جان شیعه اهل سنت

جان شیعه اهل سنت

عاشقانه‌ای برای مسلمانان

فاطمه ولی‌نژاد

بسم الله الرحمن الرحيم

سرشناسه: ولی‌نژاد، فاطمه، ۱۳۶۸-
عنوان و نام پدیدآور: جان شیعه، اهل سنت... / پدید آورنده: فاطمه ولی‌نژاد؛ به اهتمام: مؤسسهٔ علمی- فرهنگی سدید
مشخصات نشر: تهران؛ دانشگاه امام صادق علیه‌السلام، بسیج دانشجویی، ۱۳۹۴
مشخصات ظاهری: ۶۰۱ ص
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۸۵۰-۱۱-۴
رده‌بندی کنگره: PIR۸۳۶۳/ل۹۴۵ج۲۱۳۹۴
رده‌بندی دیویی: ۸فا۳/۶۲
شمارهٔ کتاب‌شناسی ملی: ۳۹۸۱۷۱۸

جان شیعه، اهل سنت

عاشقانه‌ای برای مسلمانان

پدیدآورنده: فاطمه ولی‌نژاد
به اهتمام: مؤسسهٔ علمی- فرهنگی سدید
ناشر: انتشارات بسیج دانشجویی دانشگاه امام صادق علیه‌السلام
صفحه‌آرایی: علی صبوری
موضوع: داستان عاشقانه- وحدت شیعه و سنی

نوبت چاپ: اول- پاییز ۱۳۹۴
آدرس: تهران خیابان انقلاب- بین فلسطین و ابوریحان- پلاک ۱۱۱۸- واحد ۱/۲- انتشارات بسیج دانشجویی دانشگاه امام صادق علیه‌السلام
همراه: ۰۹۱۰۹۸۰۵۰۵۵
تلفن: ۶۶۴۸۶۱۲۰
۶۶۴۸۵۸۵۰
sadid.basijisu.com
rc.basijisu.com
sadidisu@gmail.com

فهرست

- مقدمهٔ مؤلف|۵
- فصل اول |۶
- فصل دوم |۷۸
- فصل سوم |۲۱۶
- فصل چهارم |۳۹۴
- فصل پنجم |۵۳۸

مقدمهٔ مؤلف

هرآن‌چه در این صفحات سراسر سرمستی نگاشته‌ام، از جام جملاتی جانانه تا نغمهٔ ناله‌هایی غریبانه، همه از افاضه فضل خدا بوده و عطر عنایت اهل آسمان و در این میان؛ این سرانگشتان سراپا تقصیر، تنها توفیق نگارش یافته‌اند و حالا در نهایت شوق و شرمندگی، این اثر را تقدیم می کنم به ساحت نورانی پیامبر عظیم الشأن اسلام، حضرت محمد مصطفی ﷺ و به تمامی نور چشمانم از عزیزان اهل تسنن و تشیع که کلام بی همتای خداوند متعال به ما فرمان داده است: ﴿وَاعْتَصِمُواْ بِحَبْلِ اللّهِ جَمِيعًا وَلاَ تَفَرَّقُواْ﴾ و پیامبر رحمت و سرور این امت فرموده اند: «مؤمنان با هم برادرند و خون‌شان برابر است و در برابر دشمن، متحد و یکپارچه‌اند.» و این سخن امام راحل ماست که خطاب به عزیزان اهل تسنن فرمودند: «ما با هم برادر بوده و هستیم و خواهیم بود. مصلحت ما، مصلحت شماست» و حالا ما به پیروی از عقل و شرع و به اقتدای عشق و ایمان، تا پای جان اهل وحدتیم.

فاطمه ولی نژاد
www.fatemehvalinejad.blog.ir
valinejad135@gmail.com

جان شیعه اهل سنت

فصل اول

صدای قرائت آیت‌الکرسی مادر، بوی اسفند، اسباب پیچیده در بار کامیون و اتاقی که خالی بودنش از پنجره‌های بی‌پرده‌اش پیدا بود، همه حکایت از تغییر دیگری در خانواده ما می‌کرد. روزهای آخر شهریور ماه سال ۹۱ با سبک شدن آفتاب بندر عباس، سپری می‌شد و محمد و همسرش عطیه، پس از یک‌سال از شروع زندگی مشترکشان، آپارتمانی نوساز خریده و می‌خواستند طبقه بالای خانه پدری را ترک کنند، همچنان‌که ابراهیم و لعیا چند سال پیش چنین کردند. شاید به زودی نوبت برادر کوچک‌ترم عبدالله هم می‌رسید تا مثل دو پسر بزرگ‌تر به بهانه کمک خرج شروع زندگی هم که شده، زندگی‌اش را در این خانه قدیمی و زیبا شروع کرده تا پس از مدتی بتواند زندگی مستقل را در جایی دیگر تجربه کند.

از حیاط با صفای خانه که با نخل‌های بلندی حاشیه بندی شده بود، گذر کرده و وارد کوچه شدم. مادر ظرفی از شیرینی لذیذی که برای بدرقه محمد پخته بود، برای راننده کامیون بُرد و در پاسخ تشکر او، سفارش کرد: «حاجی! اثاث نوعروسه. کلی سرویس چینی و کریستال و...» که راننده با خوشرویی به میان حرفش آمد و با گفتن «خیالت تخت مادر!» درِ بار را بست. مادر صورت محمد را بوسید و عطیه را گرم در آغوش گرفت که پدر با دلخوری جلو آمد و زیر گوش محمد غرّی زد که نفهمیدم. شاید ردّ خرابی روی دیوار اتاق دیده بود که مادر با خنده جواب داد: «فدای سرشون! یه رنگ می‌زنیم عین روز اولش میشه!» محمد با صورتی در هم کشیده از حرف پدر، سوار شد و اتومبیلش را روشن کرد که عبدالله صدا بلند کرد: «آیت‌الکرسی یادتون نره!» و ماشین به راه افتاد. ابراهیم سوئیچ را از جیبش در آورد و همچنان که به سمت ماشینش می‌رفت، رو به من و لعیا زیر لب زمزمه

www.romanbaz.ir

کرد: «ما که خرج نقاشی مون هم خودمون دادیم ...» لعیا دستپاچه به میان حرفش دوید: «ابراهیم! زشته! می‌شنون!» اما ابراهیم دست بردار نبود و ادامه داد: «دروغ که نمی‌گم، خُب محمد هم پول نقاشی رو خودش بده!» همیشه پول پرستی ابراهیم و خساست آمیخته به اخلاق تند پدر، دستمایه اوقات تلخی می‌شد که یا باید با میانجی‌گری مادر حل می‌شد یا چاره‌گری‌های من و عبدالله. این بار هم من دست به کار شدم و ناامید از کوتاه آمدن ابراهیم، ساجده سه ساله را بهانه کردم: «ساجده جون! داری میری با عمه الهه خداحافظی نمی‌کنی؟ عمه رو بوس نمی‌کنی؟» و با گفتن این جملات، او را در آغوش کشیده و به سمت مادر و پدر رفتم: «با بابابزرگ خداحافظی کن! مامان بزرگ رو بوس کن!» ولی پدر که انگار غُرزدن‌های ابراهیم را شنیده بود، اخم کرد و بدون خداحافظی به داخل حیاط بازگشت. ابراهیم هم وارث همین تلخی‌های پدر بود که بی‌توجه به دلخوری پدر، سوار ماشین شد. لعیا هم فهمیده بود اوضاع به هم ریخته که ساجده را از من گرفت و خداحافظی کرد و حرکت کردند. عبدالله خاکی که از جابجایی کارتون‌ها روی لباسش نشسته بود، با هر دو دستش تکاند و گفت: «مامان من برم مدرسه. ساعت ده با مدیر جلسه دارم. باید برنامه کلاس‌ها رو برای اول مهر مرتب کنیم.» که مادر هم به نشانه تأیید سری تکان داد و با گفتن «برو مادر، خیر پیش!» داخل حیاط شد.

ساعتی از اذان ظهر گذشته و مادر به انتظار آمدن عبدالله، برای کشیدن نهار دست‌دست می‌کرد که زنگ خانه به صدا در آمد. عبدالله که کلید داشت و این وقت ظهر منتظر کسی نبودیم. آیفون را که برداشتم، متوجه شدم آقای حائری، مسئول آژانس املاک محله پشت در است و با پدر کار دارد. پدر به حیاط رفت و مادر همچنان به انتظار بازگشت عبدالله، شعله زیر قلیه ماهی را کم کرده بود تا ته نگیرد. کار آقای حائری چندان طول نکشید که پدر با خوشحالی برگشت و پیش از این‌که ما چیزی بپرسیم، خودش شروع کرد: «حائری برامون مستأجر پیدا کرده. دیده امروز محمد داره اسباب می‌بره، گفت حیفه ملک خالی بیفته.» صورت مهربان مادر غرق چروک شد و با دلخوری اعتراض کرد: «عبدالرحمن! ما

www.romanbaz.ir

که نمی‌خوایم با این خونه کاسبی کنیم. این طبقه مال بچه‌هاست. چشم به هم بذاری نوبت عبدالله می‌شه، شایدم الهه». پدر پیراهن عربی‌اش را کمی بالا کشید و همچنان‌که روی زمین می‌نشست، با اخمی سنگین جواب داد: «مسئول خونه الهه که من نیستم، عبدالله هم که فعلاً خبری نیس، شلوغش می‌کنی!» ولی مادر می‌خواست تصمیم پدر را تغییر دهد که از آشپزخانه خارج شد و گفت: «ما که احتیاجی نداریم که بخوایم مستأجر بیاریم. تو که وضع کارت خوبه الحمدالله! محصول خرما هم که امسال بهتر از هر سال بوده. ابراهیم و محمد هم که کمک دستت هستن.» که پدر تکیه‌اش را از پشتی برداشت و خروشید: «زن! نقل احتیاج نیست، نقل یه طبقه ساختمونه که خالی افتاده! خدا رو خوش میاد مال من خاک بخوره که معلوم نیست تو کی میخوای عروس بیاری؟!!!» مادر غم‌زده از برخورد تلخ پدر، نگاهش را به زمین دوخت و پدر مستبدانه حکم داد: «من گفتم اجاره میدم. حائری رفته طرف رو بیاره خونه رو نشونش بده.» و شاید دلخوری را در صورت من هم دید که برای توجیه فوران خشمش، مرا مخاطب قرار داد: «آخه همچین مادرت میگه مستأجر، خیال می‌کنه الآن یه مشت زن و بچه می‌خوان بریزن این‌جا. حائری گفت طرف یه نفره که از تهران برای کار تو شرکت نفت اومده بندر. یه اتاق می‌خواد شب سرش رو بذاره زمین بخوابه. صبح میره پالایشگاه شب میاد. نه رفت و آمدی داره نه مهموندار.» که صدای باز شدن در حیاط و آمدن عبدالله بحث را خاتمه داد و من و مادر را برای کشیدن غذا روانه آشپزخانه کرد.

چند لقمه‌ای نخورده بودیم که باز زنگ خانه به صدا در آمد. پدر از جا بلند شد و با گفتن «حتماً حائریه!» سراسیمه روانه حیاط شد. عبدالله هم که تازه متوجه موضوع شده بود، به دنبالش رفت. مادر که با رفتن پدر انگار جرأت سخن گفتن یافته بود، سری جنباند و گفت: «من که راضی نیستم، ولی حریف بابات هم نمیشم.» و بعد مثل این‌که چیزی بخاطرش رسیده باشد، با مهربانی رو به من کرد: «الهه جان! پاشو دو تا ظرف و قاشق چنگال بیار براشون غذا ببرم. بوی غذا تو خونه پیچیده، خدا رو خوش نمیاد دهن خشک برگردن.» محبت عمیق

www.romanbaz.ir

مادر همیشه شامل حال همه می‌شد، حتی مستأجری که آمدنش را دوست نداشت. چادرش را مرتب کرد و با سینی غذا از اتاق بیرون رفت. صدای آقای حائری می‌آمد که با لحن شیرینش برای مشتری بازار گرمی می‌کرد: «داداش! خونه قدیمیه، ولی حرف نداره! تو بالکن اتاقت که وایسی، دریا رو می بینی. تازه اول صبح که محل ساکته، صدای موج آب هم می‌شنوی. این خیابون هم که تا تَه بری، همه نخلستون‌های خود حاجیه. حیاط هم که خودت سِیر کردی، واسه خودش یه نخلستونه! سر همین چهار راه هم ماشین داره برا اسکله شهید رجایی و پالایشگاه. صاحب خونه‌ات هم آدم خوبیه! شما خونه رو بپسند، سر پول پیش و اجاره باهات راه میاد.» و صدای مرد غریبه را هم می‌شنیدم که گاهی کلمه‌ای در تأیید صحبت‌های آقای حائری ادا می‌کرد. فکر آمدن غریبه‌ای به این خانه، آن هم یک مرد تنها، اصلاً برایم خوشایند نبود که بلاخره آقای حائری و مشتری رفتند و سر و صداها خوابید و بقیه به اتاق برگشتند. ظاهراً مرد غریبه خانه را پسندیده و کار تمام شده بود که پدر با عجله غذایش را تمام کرد، مدارک خانه را برداشت و برای انجام معامله روانه بنگاه شد. عبدالله نگاهش به چهره دلخور مادر بود و می‌خواست به نحوی دلداری‌اش دهد که با مهربانی آغاز کرد: «غصه نخور مامان! طرف رو که دیدی، آدم بدی به نظر نمی‌اومد. پسر ساکت و ساده‌ای بود.» که مادر تازه سرِ درد دلش باز شد: «من که نمی‌گم آدم بَدیه مادر! من می گم این‌همه پول خدا بهمون داده، باید شکرگزار باشیم. ولی بابات همچین هول شده انگار گنج پیدا کرده! آخه چند میلیون پول پیش و چندرغاز کرایه که انقدر هول شدن نداره!» سپس نگاهی به سینی غذا انداخت و ادامه داد: «اون بنده خدا که انقدر خجالتی بود، لب به غذا هم نزد.» با حرف مادر تازه متوجه سینی غذا شدم. ظرفی که ظاهراً متعلق به آقای حائری بود، خالی و ظرف دیگر دست نخورده مانده بود. عبدالله خندید و به شوخی گفت: «شاید بیچاره قلیه ماهی دوست نداشته!» و مادر با لحنی دلسوزانه جواب داد: «نه بابا! طفل معصوم اصلاً نگاه نکرد ببینه چی هست. فقط تشکر می‌کرد.» احساس می‌کردم مادر با دیدن مرد غریبه و رفتار پسندیده‌اش،

www.romanbaz.ir

قدری دلش قرار گرفته و به آمدن مستأجر به خانه تا حدی راضی شده است، اما برای من حضور یک مرد غریبه در خانه، همچنان سخت بود؛ می‌دانستم دیگر آزادی قبل را در حیاط زیبای خانه‌مان ندارم و نمی‌توانم مثل روزهای گذشته، با خیالی آسوده کنار حوض بنشینم. به خصوص که راه پله طبقه دوم از روبروی در اتاق نشیمن شروع می‌شد و از این به بعد بایستی همیشه در اتاق را می‌بستیم. باید از فردا تمام پرده‌های پنجره‌های مشرِف به حیاط را می‌کشیدیم و هزار محدودیت دیگر که برایم سخت آزار دهنده بود، اما هر چه بود با تصمیم قاطع پدر اتفاق افتاده و دیگر قابل بازگشت نبود.

ظرف‌های نهار را شسته و با عجله مشغول تغییر وضعیت خانه برای ورود مستأجر جدید شدیم. مادر چند ملحفه ضخیم آورد تا پشت پنجره‌های مشرف به حیاط نصب شود، چرا که پرده‌های حریر کفایت حجاب مناسب را نمی‌کرد. با چند مورد تغییر دکوراسیون، محیط خانه را از راهرو و راه پله مستقل کرده و در اتاق نشیمن را بستیم. آفتاب در حال غروب بود که مرد غریبه با کلیدی که پدر در بنگاه در اختیارش گذاشته بود، درِ حیاط را نیمه باز کرده و با گفتن چند بار «یا الله!» در را کامل گشود و وارد شد. به بهانه دیدن غریبه‌ای که تا لحظاتی دیگر نزدیک‌ترین همسایه ما می‌شد، گوشه ملحفه سفید را کنار زده و از پنجره نگاهی به حیاط انداختم. بر خلاف انتظاری که از یک تکنیسین تهرانی شرکت نفت داشتم، ظاهری فوق‌العاده ساده داشت. تی‌شرت کرم‌رنگ به نسبت گشادی به تن داشت که روی یک شلوار مشکی و رنگ و رو رفته و در کنار کفش‌های خاکی‌اش، همه حکایت از فردی می‌کرد که آنچنان هم در بند ظاهرش نیست. مردی به نسبت چهارشانه با قدی معمولی و موهایی مشکی که از پشت ساده به نظر می‌رسید. پشت به پنجره در حال باز کردن در بزرگ حیاط بود تا وانت وسایلش داخل شود و صورتش پیدا نبود. پرده را انداخته و با غمی که از ورود او به خانه‌مان وجودم را گرفته بود، از پشت پنجره کنار رفتم که مادر صدایم کرد: «الهه جان! مادر چایی دم کن، براشون ببرم!» گاهی از این‌همه مهربانی مادر حیرت می‌کردم. می‌دانستم

www.romanbaz.ir

که او هم مثل من به همه سختی‌های حضور این مرد در خانه‌مان واقف است، اما مهربانی آمیخته به حس مردم داری‌اش، بر تمام احساسات دیگرش غلبه می‌کرد. همچنان‌که قوری را از آب جوش پُر می‌کردم، صدای عبدالله را می‌شنیدم که حسابی با مرد غریبه گرم گرفته و به نظرم می‌آمد در جابجایی وسایل کمکش می‌کند که کنجکاوی زنانه‌ام برانگیخته شد تا وسایل زندگی یک مرد تنها را بررسی کنم. پنجره آشپزخانه را اندکی گشودم تا از زاویه ای دیگر به حیاط نگاهی بیندازم. در بارِ وانت چند جعبه کوچک بود و یک یخچال کهنه که رنگ سفید مایل به زردش در چند نقطه ریخته بود و یک گاز کوچک رومیزی که پایه‌های کوتاهش زنگ زده بود. وسایل دست دومی که شاید همین بعد از ظهر، از سمساری سر خیابان تهیه کرده بود. یک ساک‌دستی هم روی زمین انتظار صاحبش را می‌کشید تا به خانه جدید وارد شود. طبقه بالا فقط موکت داشت و در وسایل او هم خبری از فرش یا زیرانداز نبود. خوب که دقیق شدم یک ساک پتو هم در کنار اجاق گاز، کف بار وانت افتاده بود که به نظرم تمام وسیله خواب مستأجر ما بود. از این همه فضولی خودم به خنده افتادم که پنجره را بستم و به سراغ قوری چای رفتم، اما خیال زندگی سرد و بی‌روحی که همراه این مرد تنها به خانه‌مان وارد می‌شد، شبیه احساسی گَس در ذهنم نقش بست. در چهار فنجان چای ریخته و به همراه یک بشقاب کوچک رطب در یک سینی تزئینی چیدم که به یاد چند شیرینی افتادم که از صبح مانده بود. ظرف پایه‌دار شیرینی را هم با سلیقه در سینی جای دادم و به سمت در اتاق نشیمن رفتم تا عبدالله را صدا کنم که خودش از راه رسید و سینی را از من گرفت و بُرد. علاوه بر رسم میهمان‌نوازی که مادر به من آموخته بود، حس عجیب دیگری هم در هنگام چیدن سینی چای در دلم بود که انگار می‌خواستم جریان گرم زندگی خانه‌مان را به رخ این مرد تازه وارد بکشم.

* * *

آسمان مشکی بندر عباس پر ستاره‌تر از شب‌های گذشته بود. باد گرمی که از سمت دریا می‌وزید، لای شاخه‌های نخل پیچیده و عطر خوش هوای جنوب

www.romanbaz.ir

را زنده می‌کرد. آخرین تکه لباس را که از روی بند جمع کردم، نگاهم به پنجره طبقه بالا افتاد که چراغش روشن بود. از این‌که نمی‌توانستم همچون گذشته در این هوای لطیف شب‌های آخرتابستان آسوده به آسمان نگاه کنم و مجبور بودم با چادر به حیاط بیایم، حسابی دلخور بودم که سایه‌ای که به سمت پنجره می‌آمد، مرا سراسیمه به داخل اتاق بُرد و مطمئنم کرد که این حیاط دیگر نخلستان امن و زیبای من نیست. از شش سال پیش که دیپلم گرفته و به دستور پدر از ادامه تحصیل منع شده بودم، تمام لحظات پُراحساس غم و شادی یا تنهایی و دلتنگی را پای این نخل‌ها گذرانده و بیشتر اوقاتِ این خانه نشینی را با آن‌ها سپری کرده بودم، اما حالا همه چیز تغییر کرده بود.

ابراهیم و محمد و همسرانشان برای شام به میهمانی ما آمده بودند و پدر با هیجانی پُرشور از مستأجری سخن می‌گفت که پس از سال‌ها منبع درآمد جدیدی برایش ایجاد کرده بود. محمد رو به عبدالله کرد و پرسید: «توکه باهاش رفیق شدی، چه جور آدمیه؟» عبدالله خندید و گفت: «رفیق که نشدم، فقط اونروز کمکش کردم وسایلش رو ببره بالا.» و مادر پشتش را گرفت: «پسر مظلومیه. صبح موقع نماز میره سرکار و بعد اذون مغرب میاد خونه.» کنار مادر به پشتی تکیه زده و با دلخوری گفتم: «چه فایده! دیگه خونه خونه‌ی خودمون نیست! همش باید پرده‌ها کشیده باشه که یه وقت آقا توحیاط ظاهر نشه! اصلاً نمی‌تونم یه لحظه پای حوض بشینم.» مادر با مهربانی خندید و گفت: «إن شاءالله خیلی طول نمی‌کشه. به زودی عبدالله داماد میشه و این آقای عادلی هم میره...» و همین پیش‌بینی ساده کافی بود تا باز پدر را از کوره به در کند: «حالا من از اجاره‌ی مِلکم بگذرم که خانم میخواد لب حوض بشینه؟!!! خب نشینه!» ابراهیم نیشخندی زد و گفت: «بابا همچین میگه مِلکم، کسی ندونه فکر می‌کنه دو قواره نخلستونه!» صورت پدر از عصبانیت سرخ شد و تشر زد: «همین مِلک اگه نبود که تو و محمد نمی‌تونستید زن ببرید!» و باز مشاجره این پدر و پسر شروع شده بود که مادر نهیب زد: «تورو خدا بس کنید! الآن صدا میره بالا، میشنوه! بخدا زشته!» و محمد هم به کمک مادر آمد و با طرح

www.romanbaz.ir

یک پرسش بحث را عوض کرد: «حالا زن و بچه هم داره؟» و عبدالله پاسخ داد: «نه. حائری می‌گفت مجرده، اصلاًاومده بندر که همینجا هم کار کنه هم زندگی.» نمی‌دانم چرا، ولی این پاسخ عبدالله که تا آن لحظه از آن بی‌خبربودم، وجودم را در شرمی عجیب فرو بُرد. احساس کردم برای یک لحظه جاده نگاه همه به من ختم شد که سکوت سنگینِ این حس غریب را محمد با شیطنتی ناگهانی شکست: «ابراهیم! به نظرت زشت نیس ما نرفتیم با این آقای عادلی سلام علیک کنیم؟ پاشو بریم ببینیم طرف چیکاره اس!» ابراهیم طرح محمد را پسندید و با گفتن «ما رفتیم آمار بگیریم!» از جا پرید و هردو با شیطنتی شرارت بار از اتاق خارج شدند.

شام حاضر شده بود که بلآخره پسرها برگشتند، اما از هیجان دقایقی پیش در صورتشان خبری نبود که عطیه با خنده سر به سرِ شوهرش گذاشت: «چی شد محمد جان؟ عملیاتتون شکست خورد؟» و در میان خنده ما، محمد پاسخ داد: «نه، طرف اهل حال نبود.» که عبدالله با شیطنت پرسید: «اهل حال نبود یا حالتون رو گرفت؟» ابراهیم سنگین سر جایش نشست و با لحنی گرفته آغاز کرد: «اول که رفتیم سر نماز بود. مثل ما نماز نمی‌خوند.» سپس به سمت عبدالله صورت چرخاند و پرسید :«می دونستی مجید شیعه اس؟» عبدالله لبخندی زد و پاسخ داد: «نمی‌دونستیم، ولی مگه تهران چندتا سنی داره؟ اکثریت شون شیعه هستن. تعجبی نداره این پسرم شیعه باشه.» نگاه پدر ناراحت به زمین دوخته شد، شاید شیعه بودن این مستأجر تازه وارد، چندان خوشایندش نبود، اما مادر از جا بلند شد و همچنان‌که به سمت آشپزخانه می‌رفت، در تأیید حرف عبدالله گفت: «حالا شیعه باشه، گناه که نکرده بنده خدا!» و لعیا با نگاهی ملامت بار رو به ابراهیم کرد: «حالا میخوای چون شیعه اس، ازش کرایه بیشتر بگیریم؟!!!» ابراهیم که در برابر چند پاسخ سرزنش‌آمیز درمانده شده بود، با صدایی گرفته گفت: «نه، ولی خب اگه سُنی بود، زندگی باهاش راحت‌تر بود» خوب می‌دانستم که ابراهیم اصلاًدر بند این حرف‌ها نیست، اما شاید می‌خواست با این عیب‌جویی‌ها از شور و شعف پدر کاسته و معامله‌اش را لکه‌دار کند که عبدالله با خونسردی جواب داد: «آره،

www.romanbaz.ir

اگه سُنی بود کنار هم راحت‌تر بودیم. ولی ما که تو بندر کنار این همه شیعه داریم زندگی می‌کنیم، مجید هم یکی مثل بقیه.» سپس نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «شاید مصلحت خدا اینه که این آدم بیاد این‌جا و با ما زندگی کنه، شاید خدا کمکش کنه تا اونم به سمت مذهب اهل سنت هدایت شه!» در برابر سخنان آرمان‌گرایانه عبدالله هیچ کس چیزی نگفت و عطیه از محمد پرسید: «خُب، دیگه چه آمار مهمی ازش درأوردید؟» و محمد که از این شیرین کاری‌اش لذت چندانی نبرده بود، ابرو در هم کشید و پاسخ داد: «خیلی ساکت و توداره! اصلاً پا نمی‌داد حرف بزنه!» که مادر در درگاه آشپزخانه ایستاد و گفت: «ول کنید این حرفا رو مادرجون! چی کار به کار این جوون دارید؟ پاشید سفره رو پهن کنید، شام حاضره.» سپس رو به محمد کرد و با حالتی دلسوزانه سؤال کرد: «مادر جون رفتید بالا، این بنده خدا غذا چیزی آماده داشت؟ بوی غذا تو خونه پیچیده، یه ظرف براش ببرید.» که به جای محمد، ابراهیم با تندی جواب داد: «کوتاه بیا مادرِ من! نمیخواد این پسره رو انقدر حلوا حلواش کنی!» اما مادر بی‌توجه به غر و لُندهای ابراهیم، منتظر پاسخ محمد مانده بود که زیر لب جواب داد: «آره، یه ماهیتابه تخم مرغ رو گازش بود. تعارفمون هم کرد، ولی ما گفتیم شام پایین حاضره و اومدیم.» و مادر با خیال راحت سر سفره نشست. سر سفره همچنان در فکر این مرد غریبه بودم که حالا برایم غریبه‌تر هم شده بود. مردی که هنوز به درستی چهره‌اش را ندیده بودم و جز چند سایه و تصویر گذرا و حالا یک اسم شیعه، برایم معنای دیگری نداشت. عبدالله راست می‌گفت؛ ما در بندرعباس با افراد زیادی رابطه داشتیم که همگی از اهل تشیع بودند، اما حالا این اختلاف مذهبی، بیگانگی او را برایم بیشتر می‌کرد.

* * *

صبح شنبه اول مهر ماه سال ۹۱ فرصت مغتنمی بود تا عقده یک هفته دوری از حیاط زیبای خانه‌مان را خالی کنم. عبدالله به مدرسه رفته بود، پدر برای تحویل محصولاتش راهی بازار شده و مادر هم به خانه خاله فهیمه رفته بود تا از شوهر

www.romanbaz.ir

بیمارش حالی بپرسد. آقای عادلی هم که هر روز از وقتی هوا گرگ و میش بود، به پالایشگاه می‌رفت و تا شب باز نمی‌گشت. همان روزی که انتظارش را می‌کشیدم تا بار دیگر خلوت دلم را با حضوری لبریز احساس در پای نخل‌ها پُر کنم. با هر تکانی که شاخه‌های نخل‌ها در دل باد می‌خوردند، خیال می‌کردم به من لبخند می‌زنند که خرامان قدم به حیاط گذاشته و چرخی دور حوض لوزی شکل‌مان زدم. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید جز کشیده شدن کف دمپایی من به سنگ فرش حیاط و خزیدن باد در خم شاخه‌های نخل! لب حوض نشسته و دستی به آب زدم. آسمان آنقدر آبی بود که به نظرم شبیه آبی دریا می‌آمد. نگاهی به پنجره اتاق طبقه بالا انداختم و از این‌که دیگر مزاحمی در خانه نبود، لبخند زدم. وقتش رسیده بود آبی هم به تن حیاط بزنم که از لب حوض برخاسته و جارودستی بافته شده از نخل را از گوشه حیاط برداشتم. شلنگ پیچیده به دور شیر را با حوصله باز کردم و شیر آب را گشودم. حالا بوی آب و خاک و صدای پای جارو هم به جمع‌مان اضافه شده و فضا را پرنشاط‌تر می‌کرد. انگار آمدن مستأجر آنقدرها هم که فکر می‌کردم، وحشتناک نبود. هنوز هم لحظاتی پیدا می‌شد که بتوانم در دل نخلستان کوچکم، خوش باشم و محدودیت پیش آمده، قدر لحظات خرامیدن در حیاط را بیشتر به رخم می‌کشید که صدای چرخیدن کلید در قفل درِ حیاط، سرم را به عقب چرخاند. قفل به سرعت چرخید، اما نه به سرعتی که من خودم را پشت در رساندم. در با نیرویی باز شد که محکم با دستم مانع شدم و دستپاچه پرسیدم: «کیه؟!!!» لحظاتی سکوت و سپس صدایی آرام و البته آمیخته به تعجب: «عادلی هستم.» چه کار می‌توانستم بکنم؟ سر بدون حجاب و آستین‌های بالا زده و نه کسی که صدایش کنم تا برایم چادری بیاورد. با کف دستم در را بستم و با صدایی که از ورود ناگهانی یک نامحرم به لرزه افتاده بود، گفتم: «ببخشید... چند لحظه صبر کنید!» شلنگ و جارو را رها کرده و با عجله به سمت اتاق دویدم، به گونه‌ای که به گمانم صدای قدم‌هایم تا کوچه رفت. پرده‌ها را کشیده و از گوشه پنجره سرک کشیدم تا ببینم چه می‌کند، اما خبری نشد. یعنی منتظر مانده بود تا کسی که مانع ورودش

www.romanbaz.ir

شده، اجازه ورود دهد؟ باز هم صبر کردم، اما داخل نمی‌شد که چادر سورمه‌ای رنگم را به سرانداخته و دوباره به حیاط بازگشتم. در را آهسته گشودم که دیدم مردد پشت در ایستاده است. کلید در دستش مانده و نگاهش خیره به دری بود که به رویش بسته بودم. برای نخستین بار بود که نگاهم برچشمانش می‌افتاد، چشمانی کشیده و پُر احساس که به سرعت نگاهش را از من برداشت. صورتی گندمگون داشت که زیر بارش آفتاب تیز جنوب کمی سوخته و حالا بیش از تابش آفتاب، از شرم و حیا گل انداخته بود. بدون این‌که چیزی بگویم، از پشت در کنار رفته و او با گفتن «ببخشید!» وارد شد. از کنارم گذشت و حیاط نیمه خیس را با گام‌هایی بلند طی کرد. تازه متوجه شدم شیر آب هنوز باز است و سر شلنگ درست در مسیرش افتاده بود، همانجایی که من رهایش کرده و به سمت اتاق دویده بودم. به درِ ساختمان رسید، ضربه‌ای به در شیشه‌ای زد و گفت: «یا الله...» کمی صبر کرد، در را گشود و داخل شد. به نظرم از سکوت خانه فهمیده بود کسی داخل نیست که کارش را به سرعت انجام داد و بازگشت و شاید به خاطر همین خانه خالی بود که من هم از پشت در تکان نخوردم تا بازگردد. نگاهم را به زمین دوختم و منتظر شدم تا خارج شود. به کنارم که رسید، باز زیر لب زمزمه کرد: «ببخشید!» و بدون آنکه منتظر پاسخ من بماند، از در بیرون رفت و من همچنان‌که در را می‌بستم، جواب دادم: «خواهش می‌کنم.» در با صدای کوتاهی بسته شد و باز من در خلوت خانه فرو رفتم، اما حالِ لحظاتی پیش را نداشتم. صدای باد و بوی آب و خاک و طنازی نخل‌ها، پیش چشمانم رنگ باخته و تنها یک اضطراب عمیق برجانم مانده بود. اضطراب از نگاه نامحرم که اگر خدا کمکم نکرده بود و لحظه‌ای دیرتر پشت در رسیده بودم، او داخل می‌شد. حتی از تصور این صحنه که مردی نامحرم سرم را بی‌حجاب ببیند، تنم لرزید و باز خدا را شکر کردم که از حیا و حجابم محافظت کرده است. با بی‌حوصلگی شستن حیاط را تمام کردم و به اتاق بازگشتم. حالا می‌فهمیدم تصوراتی که دقایقی پیش از ذهنم گذشت، اشتباه بود. آمدن مستأجر همان‌قدر که فکر می‌کردم وحشتناک بود. دیگر هیچ لحظه‌ای پیدا نمی‌شد که بتوانم در دل نخلستان کوچکم، خوش باشم. دیگر باید حتی اندیشه خرامیدن

www.romanbaz.ir

در حیاط را هم از ذهنم بیرون می‌کردم. هرچند پذیرفتن این‌همه محدودیت برایم سخت بود که بخاطر حرص و طمع پدر باید چنین وضعیت ویژه‌ای به خانواده‌مان تحمیل شود، اما شاید همان‌طور که عبدالله می‌گفت در این قصه حکمتی نهفته بود که ما از آن بی خبر بودیم و خدا بهتر از هر کسی به آن آگاه بود.

* * *

از صدای فریادهای ممتد پدر از خواب پریده و وحشتزده از اتاق بیرون دویدم. پوست آفتاب سوخته پدر زیر محاسن کوتاه و جوگندمی‌اش غرق چروک شده و همچنان‌که گوشی موبایل در دستش می‌لرزید، پشت سر هم فریاد می‌کشید. لحظاتی خیره نگاهش کردم تا بلاخره موقعیت خودم را یافتم و متوجه شدم چه می‌گوید. داشت با محمد حرف می‌زد، از برگشت بار خرمایش به انبار می‌خروشید و به انباردار و راننده گرفته تا کارگر و مشتری بد و بیراه می‌گفت. به قدری با حال بدی از خواب بیدار شده بودم، که قلبم به شدت می‌تپید و پاهایم سُست بود. بی‌حال روی مبل کنار اتاق نشستم و نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم که عقربه‌هایش به عدد هشت نزدیک می‌شد. ظاهراً صدای پدر تا حیاط هم رفته بود که مادر را سراسیمه از زیرزمین به اتاق کشاند. هم‌زمان تلفن پدر هم تمام شد و مادر با ناراحتی اعتراض کرد: «چه خبره عبدالرحمن؟!!! صبح جمعه اس، مردم خوابن! ملاحظه آبروی خودتو نمی‌کنی، ملاحظه بچه‌هاتو نمی‌کنی، ملاحظه این مستأجر رو بکن!» پدر موبایلش را روی مبل کنار من پرت کرد و باز فریاد کشید: «کی ملاحظه منو می‌کنه؟!!! این پسرات که معلوم نیس دارن چه غلطی توانبار می‌کنن، ملاحظه منو می‌کنن؟!!! یا اون بازاری مفت خور که خروس خون بار خرما رو پس می‌فرسته درِ انبار، ملاحظه منو می‌کنه؟!!!» مادر چند قدم جلو آمد و می‌خواست پدر را آرام کند که با لحنی ملایم دلداری‌اش داد: «اصلاً حق با شماس! ولی من می‌گم ملاحظه مردم رو بکن! وگرنه همین مستأجری که انقدر واسش ذوق کردی، می‌ذاره میره...» پدر صورتش را در هم کشید و با لحنی زننده پاسخ داد: «تو که عقل توسرت نیس! یه روز غُر می‌زنی مستأجر نیار، یه روز غُر می‌زنی که حالا نفس نکش

www.romanbaz.ir

که مستأجر داریم!» در چشمان مادر بغض تلخی ته نشین شد و باز با متانت پاسخ داد: «عقل من میگه مردم‌دار باش! یه کاری نکن که مردم ازت فراری باشن...» کلام مادر به انتها نرسیده بود که عبدالله با یک بغل نان در چهارچوب در ظاهر شد و با چشمانی که از تعجب گرد شده بود، پرسید: «چی شده؟ اتفاقی افتاده؟» و پدر که انگار گوش تازه‌ای برای فریاد کشیدن یافته بود، دوباره شروع کرد: «چی می‌خواستی بشه؟!!! نصف انبار برگشت خورده، مالم داره تلف میشه، اونوقت مادر بی‌عقلت میگه داد نزن مردم بیدار میشن!» عبدالله که تازه از نگرانی در آمده بود، لبخندی زد و در حالی که سعی می‌کرد به کمک پاشنه پای چپش کفش را از پای راستش درآورد، پاسخ داد: «صلوات بفرست بابا! طوری نشده! الآن صبحونه می‌خوریم من فوری میرم ببینم چه خبره.» سپس نان‌ها را روی اُپن آشپزخانه گذاشت و ادامه داد: «توکل به خدا! إن‌شاءالله درست میشه!» اما نمی‌دانم چرا پدر با هر کلامی، هرچند آرام و متین، عصبانی‌تر می‌شد که دوباره فریاد کشید: «تو دیگه چی می‌گی؟!!! فکر کردی منم شاگردت هستم که درسم میدی؟!!! فکر کردی من بلد نیستم به خدا توکل کنم؟!!! چی درست میشه؟!!!» نگاهش به قدری پُر غیظ و غضب بود که عبدالله دیگر جرأت نکرد چیزی بگوید. مادر هم حسابی دلخور شده بود که بغض کرد و کنج اتاق چمباته زد. من هم گوشه مبل خزیده و هیچ نمی‌گفتم و پدر همچنان داد و بیداد می‌کرد تا از اتاق خارج شد و خیال کردم رفته که باز صدای فریادش در خانه پیچید و اینبار نوبت من بود: «الهه! کجایی؟ بیا این‌جا ببینم!» با ترس خودم را به پدر رساندم که بیرون اتاق نشیمن در راهرو ایستاده بود. بخاطر حضور مستأجری که راه پله اتاقش از همانجا شروع می شد، از اتاق بیرون نرفتم و همانجا در پاشنه در ایستادم. پدر دمپایی لاانگشتی‌اش را مقابل صورتم گرفت و پرخاش کرد: «بهت نگفتم این بندش پاره شده؟!!! پس چرا ندوختی؟!!!» بی‌اختیار با نگاهم پله‌ها را پاییدم. شاید خجالت می‌کشیدم که آقای عادلی صدای پدر را بشنود، سپس سرم را پایین انداختم و با صدایی گرفته پاسخ دادم: «دیشب داشتم می‌دوختمش، ولی سوزن شکست. دیگه سوزن بزرگ

www.romanbaz.ir

نداشتیم. گفتم امروز عبدالله رو میفرستم از خرازی بخره...» که پدر با عصبانیت به میان حرفم آمد: «نمی‌خواد قصه سرهم کنی! فقط کارِت شده خوردن و خوابیدن تو این خونه!» دمپایی را کف راهرو کوبید، دست به دیوار گرفت و با بی‌تعادلی دمپایی‌هایش را به پا کرد و وارد حیاط شد. از تلخ زبانی‌اش دلم شکست و بغضی غریبانه گلویم را گرفت. خودش اجازه نداده بود درسم را ادامه داده و به دانشگاه بروم و حالا خانه نشینی‌ام را به رخم می‌کشید که حلقه گرم اشکی روی مژه‌هایم نشست. باز به راه پله نگاه کردم. از تصور این‌که آقای عادلی صدای پدر را شنیده باشد، احساس حقارت عجیبی می‌کردم. صدای کوبیده شدن در حیاط آخرین صدایی بود که شنیده شد و بلافاصله خانه در سکوتی سنگین فرو رفت. پدر همیشه تند و تلخ بود، ولی کمتر می‌شد که تا این حد بد رفتاری کند. به اتاق که بازگشتم، دیدم عبدالله مقابل مادر روی زمین زانوزده و دلداری‌اش می‌دهد. با سر انگشتم، اشک را از حلقه چشمانم پاک کردم تا مادر نبیند و در عوض با لیوان آب به سمتش رفتم، ولی نه لیوان آب را از من می گرفت، نه به دلداری‌های عبدالله دل می‌داد. رنگ سبزه صورتش به زردی می‌زد و لبانش به سفیدی. دستانش را دور بازوانش حلقه زده و به گل‌های سرخ فرش خیره مانده بود که دستانش را گرفتم و آهسته صدایش کردم: «مامان! تو رو خدا غصه نخور!» و نمی‌دانم جمله‌ام تا چه اندازه لبریز احساس بود که بلاخره چشمانش را تکان داد و نگاهم کرد. عبدالله از فرصت پیش آمده استفاده کرد و دنبال حرف من را گرفت: «بابا رو که می‌شناسی! تو دلش چیزی نیس. ولی وقتی یه گره‌ای تو کارش می‌افته، بدجوری عصبانی میشه... مامان! رنگت پریده! ضعف کردی، بیا یه چیزی بخور.» ولی مادر بدون این‌که از پدر گله‌ای کند، سرشکمش را با مشت فشار داد و گفت: «نه مادر جون! چیزیم نیس، فقط سردلم درد گرفته.» و من بلافاصله با مهربانی دخترانه‌ام پاسخ دادم: «حتماً دلت خالی مونده. عبدالله نون داغ گرفته. پاشو صبحونه بخوریم.» که نفس عمیقی کشید و با صدای ضعیفش ناله زد: «الآن حالم خوب نیس. شماها برید بخورید، من بعداً می‌خورم.» عبدالله به من اشاره کرد که چیزی نمی‌خورد.

www.romanbaz.ir

خودم هم نه اشتهایی به خوردن صبحانه داشتم و نه با این حال مادر چیزی از گلویم پایین می‌رفت که بلند شدم و نان‌ها را در سفره پیچیدم. هر کدام ساکت و غمگین در خود فرو رفته بودیم که پدر تا جایی که می‌توانست، جام زهرش را در پیمانه جانمان خالی کرده بود. خانه ما بیشتر اوقات شرایط نسبتاً خوبی داشت، اما روزهایی هم می‌رسید که مثل هوای بهاری در هم پیچیده و برای همه تیره و تار می‌شد. مادر از حال غمزده‌اش خارج نمی‌شد و این سکوت تلخ او، من و عبدالله را هم غصه‌دارتر می‌کرد. می‌دانستم دلش به قدری از دست پدر شکسته که لب فرو بسته و هیچ نمی‌گوید تا سرانجام صدای سرانگشتی که به در اتاق نشیمن می‌خورد، پایه‌های سکوت اتاق را لرزاند. نگاه متعجب ما به هم گره خورد و مادر با گفتن «حتماً آقا مجیده!» به عبدالله اشاره کرد تا در را باز کند. عبدالله از جا بلند شد و در را باز کرد. صدای آقای عادلی را به درستی نمی‌شنیدم و فقط صدای عبدالله می‌آمد که تشکر می‌کرد. نگاه پرسشگر من و مادر به انتظار آمدن عبدالله به سمت در مانده بود تا چند لحظه بعد که عبدالله با یک ظرف کوچک شیرینی در دست و صورتی گشاده بازگشت. دیدن چهره خندان عبدالله، زبان مادر را گشود: «چه خبره؟» عبدالله ظرف بلورین شیرینی را مقابل ما روی فرش گذاشت و با خنده پاسخ داد: «هیچی، سلام علیک کرد، اینو داد دستم و گفت عیدتون مبارک!» که هم‌زمان من و مادر پرسیدیم: «چه عیدی؟!!!» و او ادامه داد: «منم همینو ازش پرسیدم. بنده خدا خیلی جا خورد. نمی‌دونست ما سُنی هستیم. گفت تولد امام رضا علیه‌السلام! منم دیدم خیلی تعجب کرده، گفتم ببخشید، ما اهل سنت هستیم، اطلاع نداشتم. تشکر کردم و اونم رفت.» مادر لبخندی زد و همچنان‌که دستش را به سمت ظرف شیرینی می‌بُرد، برایش دعای خیر کرد: «إن‌شاءالله همیشه به شادی!» و با صلواتی که فرستاد، شیرینی را در دهانش گذاشت. شاید احساس بهجتی که به همراه این ظرف شیرینی به جمع افسرده ما وارد شده بود، طعم تلخ بدخلقی پدر را از مذاق مادر بُرد که بالآخره چیزی به دهان گذاشت و شاید قدری از ضعف بدنش با طعم گرم این شیرینی گرفته شد که لبخندی زد و

www.romanbaz.ir

گفت: «دستش درد نکنه! چه شیرینی خوشمزه‌ایه! إن‌شاءالله همیشه دلش شاد باشه!» کلام مادر که خبر از عبور آرام غم از دلش می‌داد، آنچنان خوشحالم کرد که خنده بر لبانم نشست. با دو انگشت یکی از شیرینی‌ها را برداشته و در دهانم گذاشتم. حق با مادر بود؛ آنچنان حلاوتی داشت که گویی تا عمق جانم نفوذ کرد. عبدالله خندید و با لحنی لبریز شیطنت گفت: «این پسره می‌خواست یه جوری از خجالت غذاهایی که مامان براش میده دربیاد، ولی بدجوری حالش گرفته شد! وقتی گفتم ما سُنی هستیم، خیلی تعجب کرد. ولی من حسابی ازش تشکر کردم که ناراحت نشه.» مادر جواب داد: «خوب کاری کردی مادر! دستش درد نکنه! حالا این شیرینی رو به فال نیک بگیرید!» و در مقابل نگاه منتظر من و عبدالله، ادامه داد: «دیگه اخم‌هاتون رو باز کنید. هر چی بود تموم شد. منم حالم خوبه.» سپس رو به من کرد و گفت: «الهه جان! پاشو سفره رو پهن کن، صبحونه بخوریم!» انگار حال و هوای خانه به کلی تغییر کرده بود که حس شیرین تعارفی همسایه، تلخی غم دلمان را شسته و حال خوشی با خودش آورده بود! ظرف کوچکی که نه خودش چندان شیک بود و نه شیرینی‌هایش آنچنان مجلسی، اما باید می‌پذیرفتم که زندگی به ظاهر سرد و بی‌روح این مرد شیعه غریبه توانسته بود امروز خانه ما را بار دیگر زنده کند!

* * *

صبح جمعه پنجم آبان ماه سال ۹۱ در خانه ما و اکثر خانه‌های بندر، با حال و هوای عید قربان، شور و نشاط دیگری برپا بود. از نماز عید بازگشته و هر کسی مشغول کاری برای برگزاری جشن‌های عید بود. عبدالله مقابل آینه روشویی ایستاده و محاسنش را اصلاح می‌کرد. من مردد در انتخاب رنگ چادر بندری‌ام برای رفتن به خانه مادر بزرگ، بین چوب لباسی‌های کمد همچنان می‌گشتم که قرار بود ابراهیم و محمد و همسرانشان برای نهار میهمان ما باشند تا بعدازظهر به اتفاق هم به خانه مادر بزرگ برویم. مادر چند تراول پنجاه هزار تومانی میان صفحات قرآن قرار داد و رو به پدر خبر داد: «عبدالرحمن! همون قدری که گفتی برای بچه‌ها لای قرآن

www.romanbaz.ir

گذاشتم.» پدر همچنان‌که تکیه به پشتی، به اخبار جنایات تروریست‌ها در سوریه توجه کرده و چشم از تلویزیون برنمی‌داشت، با تکان سر حرف مادر را تأیید کرد که مادر با نگاهی به ساعت دیواری اتاق، با نگرانی پدر را صدا زد: «عبدالرحمن! دیر شد! پس چرا حاج رسول گوسفند رو نیاورد؟ باید برسم تا ظهر برای بچه‌ها غذا درست کنم.» پدر دستی به موهای کوتاهش کشید و گفت: «زنگ زده، تو راهه.» که پاسخ پدر با صدای زنگ همراه شد و خبر آمدن گوسفند قربانی را داد. پدر هنوز گوشش به اخبار بود و چاره‌ای جز رفتن نداشت که از جا بلند شد و به حیاط رفت. عبدالله هم سیم ماشین اصلاح را به سرعت پیچید و به دنبال پدر روانه حیاط شد. از چند سال پیش که پدر و مادر مشرف به حج تمتع شده بودند، هر سال در عید قربان، قربانی کردن گوسفند، جزئی جدایی ناپذیر از رسومات این عید در خانه ما شده بود. از آنجایی که به هیچ عنوان دل دیدن صحنه قربانی را نداشتم، حتی از پنجره هم نگاهی به حیاط نیانداختم. گوشت گوسفندِ قربانی شده، در حیاط تقسیم شد و عبدالله مشغول شستن حیاط بود که حاج رسول بهای گوسفند و دستمزدش را گرفت و رفت. با رفتن او، من و مادر برای بسته بندی گوشت‌های نذری به حیاط رفتیم. امسال کار سخت‌تر شده بود که بایستی با چادری که به سر داشتیم، گوشت‌ها را بسته‌بندی می‌کردیم که مردی غریبه در طبقه بالای خانه‌مان حضور داشت. کله پاچه و دل و جگر و قلوه گوسفندِ قربانی، سهم خانواده خودمان برای نهار امروز بود که در چند سینی به یخچال منتقل شد. سهم هر کدام از اقوام و همسایه‌ها هم در بسته‌ای قرار می‌گرفت و برچسب می‌خورد که در حیاط با صدای کوتاهی باز شد. همه‌ی ما با دیدن آقای عادلی در چهارچوب در تعجب کردیم که تا آن لحظه خیال می‌کردیم در طبقه بالا حضور دارد. او هم از منظره‌ای که مقابلش بود، جا خورد و دستپاچه سلام و احوالپرسی کرد و عید را تبریک گفت و از آنجایی که احساس کرد مزاحم کار ماست، خواست به سرعت از کنارمان عبور کند که سؤال عبدالله او را سر جایش نگه داشت: «آقا مجید! ما فکر کردیم شما خونه‌اید، می‌خواستیم براتون گوشت بیاریم.» لبخندی زد و پاسخ داد: «یکی

www.romanbaz.ir

از همکارام دیشب براش مشکلی پیش اومده بود، مجبور شدم شیفت دیشب رو به جاش بمونم.» که مادر به آرامی خندید و گفت: «ما دیشب سرمون به کارای عید گرم بود، متوجه نشدیم شما نیومدید.» در جواب مادر تنها لبخندی زد و مادر با خوش زبانی ادامه داد: «پسرم! امروز نهار بچه‌ها میان این‌جا. شما هم که غریبه نیستید، تشریف بیارید!» به صورتش نگاه نمی‌کردم اما حجب و حیای عمیقی را در صدایش احساس می‌کردم که به آرامی جواب داد: «خیلی ممنونم، شما لطف دارید! مزاحم نمیشم.» که عبدالله پشت مادر را گرفت و گفت: «چرا تعارف می‌کنی؟ امروز جفت داداشای من میان، تو هم مثل داداشمی! بیا دورهم باشیم.» در پاسخ تعارف صمیمی عبدالله، به آرامی خندید و گفت: «تو رو خدا اینطوری نگو! خیلی لطف داری! ولی من ...» و عبدالله نگذاشت حرفش را ادامه دهد و با شیطنت گفت: «اتفاقاً همینجوری می‌گم که دیگه نتونی هیچی بگی! اگه کسی تعارف ما بندری‌ها رو رَد کنه، بهمون بَر می‌خوره!» در مقابل اصرار زیرکانه عبدالله تسلیم شد، دست به سینه گذاشت و با لبخندی نجیبانه پاسخ داد: «چَشم! خدمت می‌رسم!» و مادر تأکید کرد: «پس برای نهار منتظرتیم پسرم!» که سر به زیر انداخت و با گفتن «چشم! مزاحم میشم!» خیال مادر را راحت کرد و سپس پدر را مخاطب قرار داد: «حاج آقا کاری هست کمکتون کنم؟» پدر سری جنباند و گفت: «نه، کاری نیست.» و او با گفتن «با اجازه!» به سمت ساختمان رفت. سعی می‌کردم خودم را مشغول برچسب زدن به بسته‌ها کنم تا نگاهم به نگاهش نیفتد، هرچند به خوبی احساس می‌کردم که او هم توجهی به من ندارد.

حوالی ساعت یازده ابراهیم و لعیا و ساجده آمدند و به چند دقیقه نکشید که محمد و عطیه هم از راه رسیدند. بوی کله پاچه‌ای که در دیزی در حال پختن بود، فضای خانه را گرفته و سیخ‌های دل و جگر و قلوه منتظر کباب شدن بودند. دیس شیرینی و تُنگ شربت را با سلیقه روی میز چیده و داشتم بشقاب‌ها را پخش می‌کردم که کسی به در اتاق زد. عبدالله از کنار محمد بلند شد و با گفتن «آقا مجیده!» به سمت در رفت. چادر قهوه‌ای رنگ مادر را از روی چوب لباسی

www.romanbaz.ir

برداشتم و به دستش دادم و خودم به اتاق رفتم. از قبل دو چادر برای خانه مادر بزرگ آماده کرده بودم که هنوز روی تختم، انتظار انتخاب سختگیرانه‌ام را می‌کشیدند. یکی زیباتر با زمینه زرشکی و گل‌های ریز مشکی و دیگری به رنگ نوک مدادی با رگه‌های ظریف سفید که به نظرم سنگین‌تر می‌آمد. برای آخرین بار هر دو را با نگاهم بررسی کردم. می‌دانستم اگر چادر زرشکی را سر کنم، طنازی بیشتری دارد و یک لحظه در نظر گرفتن رضایت خدا کافی بود تا چادر سنگین‌تر را انتخاب کنم. چادری که زیبایی کمتری به صورتم می‌داد و برای ظاهر شدن در برابر دیدگان یک مرد جوان مناسب‌تر بود. صلابت این انتخاب و آرامش عجیبی که به دنبال آن در قلبم جاری شد، آنچنان عمیق و نورانی بود که احساس کردم در برابر نگاه پُرمِهر پروردگارم قرار گرفته‌ام و با همین حس بهشتی قدم به اتاق نشیمن گذاشتم و با لحنی لبریز حیا سلام کردم. به احترام من تمام قد بلند شد و پاسخ سلامم را با متانتی مردانه داد. با آمدن آقای عادلی، مسئولیت پذیرایی به عبدالله سپرده شده بود و من روی مبلی، کنار عطیه نشستم. مادر با خوشرویی رو به میهمان تازه کرد و گفت: «حتماً سال پیش عید قربون پیش مادر و پدر خودتون بودید! خُب امسال هم ما رو قابل بدونید! شما هم مثل پسرم می‌مونی!» بی‌آن‌که بخواهم نگاهم به صورتش افتاد و دیدم غرق احساس غریبی سر به زیر انداخت و با لبخندی که بر چهره‌اش نقش بسته بود، پاسخ مادر را داد: «شما خیلی لطف دارید!» سپس سرش را بالا آورد و با شیرین زبانی ادامه داد: «قبل از این‌که بیام این‌جا، خیلی از مهمون‌نوازی مردم بندرعباس شنیده بودم، ولی حقیقتاً مهمون‌نوازی شما مثال زدنیه!» پدر هم که کمتر در این گونه روابط احساسیِ پُرتعارف وارد می‌شد، با این حرف او سرذوق آمد و گفت: «خوبی از خودته!» و در برابر سکوت محجوبانه آقای عادلی پرسید: «آقا مجید! پدرت چی کاره اس؟» از سؤال بی‌مقدمه پدر کمی جا خورد و سکوت معنادارش، نگاه ملامت بار مادر را برای پدر خرید. شاید دوست نداشت از زندگی خصوصی‌اش صحبت کند، شاید شغل پدرش به گونه‌ای بود که نمی‌خواست بازگو کند، شاید از کنجکاوی دیگران در مورد خانواده‌اش

www.romanbaz.ir

ناراحت می‌شد که بلاخره پاسخ پدر را با صدایی گرفته و غمگین داد: «پدرم فوت کردن.» پدر سرش را سنگین به زیر انداخت و به گفتن «خدا بیامرزدش!» اکتفا کرد که محمد برای تغییر فضا، با شیطنت صدایش کرد: «مجید جان! این مامان ما نمی‌ذاره از کنارش تکون بخوریم! مادرت خوب صبری داره که اجازه میده انقدر ازش دور باشی!» در جواب محمد، جز لبخندی کمرنگ واکنشی نشان نداد که مادر در تأیید حرف محمد خندید و گفت: «راست میگه، من اصلاً طاقت دوری بچه‌هام رو ندارم!» و باز میهمان‌نوازیِ پر مهرش گل کرد: «پسرم! چرا خونوادت رو دعوت نمی‌کنی بیان این جا؟ الآن هوای بندر خیلی عالیه! اصلاً شماره مادرت رو بده، من خودم دعوتشون کنم.» چشمانش در دریای غم غلطید و باز نمی‌خواست به روی خودش بیاورد که نگاهش به زمین فرو رفت و با لبخندی ساختگی پاسخ مهربانی مادر را داد: «خیلی ممنونم حاج خانم!» ولی مادر دست بردار نبود که با لحنی لبریز محبت اصرار کرد: «چرا تعارف می‌کنی؟ من خودم با مادرت صحبت می‌کنم، راضی‌اش می‌کنم یه چند روزی بیان پیش ما!» که در برابر این‌همه مهربانی مادر، لبخند روی صورتش خشک شد و با صدایی که انگار از پس سال‌ها بغض می‌گذشت، پاسخ داد: «حاج خانم! پدر و مادر من هردوشون فوت کردن. تو بمبارون سال ۶۵ تهران...» پاسخش به قدری غیرمنتظره بود که حتی این بار کسی نتوانست یک خدا بیامرز بگوید. برای لحظاتی احساس کردم حتی صدای نفس کسی هم شنیده نمی‌شود و دل او در میدان سکوت پدید آمده، یکه تازی می‌کرد و انگار می‌خواست بغض این‌همه سال تنهایی را بازگو کند که با صدایی شکسته ادامه داد: «اون موقع من یه ساله بودم و چیزی ازشون یادم نیس. فقط عکسشون رو دیدم. خواهر و برادری هم ندارم. بعد از اون قضیه هم دیگه پیش مادربزرگم بودم.» با آوردن نام مادربزرگش، لبخندی روی صورتش نشست و با حس خوبی توصیفش کرد: «خدا رحمتش کنه! عزیز خیلی مهربون بود!... از چند سال پیش هم که فوت کرد، یه جایی رو تو تهران اجاره کرده بودم و تنها زندگی می‌کردم.» ابراهیم که معمولاً کمتر از همه درگیر احساسات می‌شد، اولین نفری بود که جرأت سخن گفتن پیدا

www.romanbaz.ir

کرد: «خدا لعنت کنه صدام رو! هر بلایی سرش اومد، کمش بود!» جمله ابراهیم نفس حبس شده بقیه را آزاد کرد و نوبت محمد شد تا چیزی بگوید: «ببخشید مجید جان! نمی‌خواستیم ناراحتت کنیم!» و این کلام محمد، آقای عادلی را از اعماق خاطرات تلخش بیرون کشید و متوجه حالت غمزده ما کرد که صورتش به خنده‌ای ملیح گشوده شد و با حسی صمیمی همه ما را مخاطب قرار داد: «نه! شما منو ببخشید که با حرفام ناراحتتون کردم...» و دیگر نتوانست ادامه دهد و با بغضی که هنوز گلوگیرش بود، سر به زیر انداخت. حالا همه می‌خواستند به نوعی میهمانی را از فضای پیش آمده خارج کنند؛ از عبدالله که کتاب آورده و احادیثی در مورد عید قربان می‌خواند تا ابراهیم و لعیا که تلاش می‌کردند به بهانه شیطنت‌ها و شیرین زبانی‌های ساجده بقیه را بخندانند و حتی خود آقای عادلی که از فعالیت‌های جالب پالایشگاه بندرعباس می‌گفت و از پیشرفت‌های چشمگیر صنعت نفت ایران صحبت می‌کرد، اما خاطره جراحت دردناکی که روی قلب او دیده بودیم، به این سادگی‌ها فراموش‌مان نمی‌شد، حداقل برای من که تا نیمه‌های شب به یادش بودم و با حس تلخش به خواب رفتم.

* * *

سر انگشت قطرات باران به شیشه می‌خورد و خبر از سپری شدن آخرین ماه پاییزی سال ۹۱ می‌داد. از لای پنجره هوای پُر طراوتی به داخل آشپزخانه می‌دوید و صورتم را نوازش می‌داد. آخرین تکه ظرف شسته شده را در آبچکان قرار دادم و از آشپزخانه خارج شدم که دیدم مادر روی کاناپه دراز کشیده و چشمانش را بسته است. ساعتی بیشتر نمی‌شد که از خواب برخاسته بود، پس به نظر نمی‌رسید باز هم خوابیده باشد. کنار کاناپه روی زمین نشستم که چشمانش را گشود. اشاره‌ای به پنجره‌های قدی اتاق نشیمن کردم و گفتم: «داره بارون میاد! حیف که پشت پرده‌ها پوشیده‌اس! خیلی قشنگه!» مادر لبخندی زد و با صدایی بی‌رمق گفت: «صدای تَق تَقِش میاد که می‌خوره کف حیاط.» از لرزش صدایش، دلواپس حالش شدم که نگاهش کردم و پرسیدم: «مامان! حالت خوبه؟» دوباره چشمانش را

www.romanbaz.ir

بست و پاسخ داد: «آره، خوبم... فقط یکم دلم درد می‌کنه. نمی‌دونم شاید بخاطر شام دیشب باشه.» در پاسخ من جملاتی می‌گفت که جای نگرانی چندانی نداشت، اما لحن صدایش خبر از ناخوشی جدی‌تری می‌داد که پیشنهاد دادم: «می‌خوای بریم دکتر؟» سری جنباند و با همان چشمان بسته پاسخ داد: «نه مادر جون، چیزیم نیس...» سپس مثل این‌که فکری بخاطرش رسیده باشد، نگاهم کرد و پرسید: «الهه جان! ببین از این قرص‌های معده نداریم؟» همچنان‌که از جا بلند می‌شدم، گفتم: «فکرنکنم داشته باشیم. الآن می‌بینم.» اما با کمی جستجو در جعبه قرص‌ها، با اطمینان پاسخ دادم: «نه مامان! نداریم.» نگاه ناامیدش به صورتم ماند که بلافاصله پیشنهاد دادم: «الآن میرم از داروخانه می‌گیرم.» پیشانی بلندش پر از چروک شد و با نگرانی گفت: «نه مادرجون! داره بارون میاد. یه زنگ بزن عبدالله سر راهش بخره عصر با خودش بیاره.» چادرم را از روی چوب لباسی دیواری پایین کشیدم و گفتم: «حالا کوتا عصر؟!!! الآن میرم سریع می‌خرم میام.» از نگاه مهربانش می‌خواندم که راضی به سختی من نیست، اما دل دردش به قدری شدید بود که دیگر مانعم نشد. چترمشکی رنگم را برداشته و با عجله از خانه خارج شدم. کوچه‌های خیس را به سرعت طی می‌کردم تا سریع‌تر قرص را گرفته و به مادر برسانم. تا سر چهار راه، ده دقیقه بیشتر نمی‌کشید. قرص را خریدم و راه بازگشت تا خانه را تقریباً می‌دویدم. باران تندتر شده و به شدت روی چتر می‌کوبید. پشت در خانه رسیدم، با یک دست چترم را گرفته و دست دیگرم موبایل و کیف پول و قرص بود. می‌خواستم زنگ بزنم اما از تصور حال مادر که روی کاناپه دراز کشیده و بلند شدن و باز کردن در برایش مشکل خواهد بود، پشیمان شدم که کلید را به سختی از کیفم درآوردم و تا خواستم در را باز کنم، کسی در را از داخل گشود. از باز شدن ناگهانی در، دستم لرزید و موبایل از دستم افتاد. آقای عادلی بود که در را از داخل باز کرده و نگاهش به قطعات از هم پاشیده موبایلم روی زمین خیس، خیره مانده بود. بی‌اختیار سلام کردم. با سلام من نگاهی گذرا به صورتم انداخت و پاسخ داد: «سلام، ببخشید ترسوندمتون.» هردو با هم خم شدیم

www.romanbaz.ir

تا موبایل را برداریم. گوشی و باتری را خودم برداشتم، ولی سیم کارت دقیقاً بین دو کفشش افتاده بود. با سرانگشتش سیم کارت را برداشت. نمی‌دانم چرا به جای گرفتن سیم کارت از دستش، مشغول بستن چترم شدم، شاید می‌ترسیدم این چتر دست و پا گیر خرابکاری دیگری به بار آورد. لحظاتی معطل شد تا چترم را ببندم و در طول همین چند لحظه سرش را پایین انداخته بود تا راحت باشم. چتر را که بستم، دستش را پیش آورد و دیدم با دو انگشتش انتهایی‌ترین لبه سیم کارت را گرفته تا دستش با دستم تماسی نداشته باشد. با تشکر کوتاهی سیم کارت را گرفته و دستپاچه داخل خانه شدم. حیاط به نسبت بزرگ خانه را با گام‌هایی سریع طی کردم تا بیش از این خیس نشوم. وارد خانه که شدم، دیدم مادر روی کاناپه چشم به در نشسته است. با دیدن من، با لحنی که پیوند لطیف محبت و غصه و گلایه بود، اعتراض کرد: «این چه کاری بود کردی مادر جون؟ چند ساعت دیگه عبدالله می‌رسید. تو این بارون انقدر خودتو اذیت کردی!» موبایل خیس و از هم پاشیده‌ام را روی جاکفشی گذاشتم و برای ریختن آب با عجله به سمت آشپزخانه رفتم و هم‌زمان پاسخ اعتراض پُرمِهر مادر را هم دادم: «اذیت نشدم مامان! هوا خیلی هم عالی بود!» با لیوان آب و قرص به سمتش برگشتم و پرسیدم: «حالت بهتر نشده؟» قرص را از دستم گرفت و گفت: «چرا مادر جون، بهترم!» سپس نیم نگاهی به گوشی موبایل انداخت و پرسید: «موبایلت چرا شکسته؟» خندیدم و گفتم: «نشکسته، افتاد زمین باتری و سیم کارتش در اومد!» و با حالتی طلبکارانه ادامه دادم: «تقصیر این آقای عادلیه. من نمی‌دونم این وقت روز خونه چی کار می‌کنه؟ همچین در رو یه دفعه باز کرد، هول کردم!» از لحن کودکانه‌ام، مادر خنده‌اش گرفت و گفت: «خُب مادرجون جن که ندیدی!» خودم هم خندیدم و گفتم: «جن ندیدم، ولی فکر نمی‌کردم یهو در رو باز کنه!» مادر لیوان آب را روی میز شیشه‌ای مقابل کاناپه گذاشت و گفت: «مثل این‌که شیفتش تغییر می‌کنه. بعضی روزها بجای صبح زود، نزدیک ظهر میره و فردا صبح میاد.» و باز روی کاناپه دراز کشید و گفت: «الهه جان! من امروز حالم خوب نیس! ماهی تو یخچاله. امروز غذا رو تو درست کن.»

www.romanbaz.ir

این حرف مادر که نشانه‌ای از بدی حالش بود، سخت ناراحتم کرد، ولی به روی خودم نیاوردم و با گفتن «چَشم!» به آشپزخانه رفتم. حالا خلوت آشپزخانه فرصت خوبی بود تا به لحظاتی که با چند صحنه گذرا و یکی دو کلمه کوتاه از برابر نگاهم گذشته بود، فکر کنم. به لحظه‌ای که در باز شد و صورت پر از آرامش او زیر باران نمایان شد، به لحظه‌ای که خم شده بود و احساس می‌کردم می خواهد بی هیچ منتی کمکم کند، به لحظه‌ای که صبورانه منتظر ایستاده بود تا چترم را ببندم و سیم کارت را به دستم بدهد و به لحظه‌ای که با نجابتی زیبا، سیم کارت کوچک را طوری به دستم داد که برخوردی بین انگشتانمان پیش نیاید و به خاطر آوردن همین چند صحنه کوتاه کافی بود تا احساس زیبایی در دلم نقش ببندد. حسی شبیه احترام نسبت به کسی که رضای پروردگار را در نظر می‌گیرد و به دنبال آن آرزویی که بر دلم گذشت؛ اگر این جوان اهل سنت بود، آسمان سعادتمندی‌اش پُرستاره‌تر می‌شد!

ماهی‌ها را در ماهیتابه قرمزرنگ سرخ کرده و با حال کم و بیش ناخوش مادر، نهار را خوردیم که محمد تماس گرفت و گفت عصر به همراه عطیه به خانه ما می‌آید و همین میهمانی غیرمنتظره باعث شد که عبدالله از راه نرسیده، راهی میوه‌فروشی شود. مادر به خاطر میهمان‌ها هم که شده، برخاسته و سعی می‌کرد خود را بهتر از صبح نشان دهد. با برگشتن عبدالله، با عجله میوه‌ها را شسته و در ظرف بلور پایه‌دار چیدم که صدای زنگِ در بلند شد و محمد و عطیه با یک جعبه شیرینی بزرگ وارد شدند. چهره بشاش و پُر از شور و انرژی‌شان در کنار جعبه شیرینی تَر، کنجکاوی ما را حسابی برانگیخته بود. مادر رو به عطیه کرد و با مهربانی پرسید: «إن‌شاءالله همیشه لبتون خندون باشه! خبری شده عطیه جان؟» عطیه که انگار از حضور عبدالله خجالت می‌کشید، با لبخندی پُرشرم و حیا سر به زیر انداخت که محمد رو به عبدالله کرد و گفت: «داداش! یه لحظه پاشو بریم تو حیاط کارت دارم.» و به این بهانه عبدالله را از اتاق بیرون بُرد. مادر مثل این‌که شک کرده باشد، کنار عطیه نشست و با صدایی آهسته و لبریز از اشتیاق پرسید: «عطیه جان! به

www.romanbaz.ir

سلامتی خبریه؟» عطیه بی‌آن‌که نگاهش را از گل فرش بردارد، صورتش از خنده‌ای ملیح پُر شد و من که تازه متوجه موضوع شده بودم، آنچان هیجان‌زده شدم که بی‌اختیار جیغ کشیدم: «وای عطیه!!! مامان شدی؟!!!» عطیه از خجالت لبانش را گزید و با دستپاچگی گفت: «هیس! عبدالله میشنوه!» مادر چشمانش از اشک شوق پُر شد و لب‌هایش می‌خندید که رو به آسمان زمزمه کرد: «الهی شکرت!» سپس حلقه دستان مهربانش را دور گردن عطیه انداخت و صورتش را غرق بوسه کرد و پشت سرهم می‌گفت: «مبارک باشه مادر جون! إن‌شاءالله قدمش خیر باشه!» از جا پریدم و صورت عطیه را بوسیدم و با شیطنت گفتم: «نترس! اگه منم جیغ نزنم، الآن خود محمد به عبدالله میگه! خُب اون بیچاره هم داره دوباره عمو میشه!» حرفم به آخر نرسیده بود که محمد و عبدالله با یک دنیا شادی وارد اتاق شدند. عبدالله بی‌آن‌که به روی خودش بیاورد، به اتاقش رفت و محمد به جمع هیجان زده ما پیوست. مادر صورتش را بوسید و گفت: «فدات شم مادر! إن‌شاءالله مبارک باشه!» سپس چهره‌ای جدی به خود گرفت و ادامه داد: «محمد جان! از این به بعد باید هوای عطیه رو صد برابر داشته باشی! مبادا از گل نازک‌تر بهش بگی!» انگار این خبر بهجت انگیز، درد و بیماری را از یاد مادر برده بود که صورت سبزه و زیبایش گل انداخته و چشمانش می درخشید. عطیه هم فعلاً از روبرو شدن با پدر شرم داشت که نگاهش به ساعت بود تا قبل از آمدن پدر، به خانه خودشان بازگردند و آنقدر زیر گوش محمد خواند که بلاخره پیش از تاریکی هوا رفتند.

بعد از نماز مغرب، به اشاره مادر ظرفی از شیرینی پُر کرده و برای پدر بردم که نگاه پرسشگر پدر را مادر بی‌پاسخ نگذاشت و گفت: «عصری محمد و عطیه اومده بودن، به سلامتی عطیه بارداره!» و برای این‌که پدر ناراحت نشود، با لحنی ملایم ادامه داد: «خجالت می‌کشید با شما چشم تو چشم شه، واسه همین رفتن.» لبخندی مردانه بر صورت پدر نشست و با گفتن «به سلامتی!» شیرینی به دهان گذاشت و مثل همیشه، اهل هم صحبتی با مادر نبود که دوباره مشغول تماشای تلویزیون شد.

* * *

www.romanbaz.ir

نسیم خنکی که از سوی خلیج فارس خود را به سینه ساحل می‌رساند، ترانه خزیدن امواج جوان روی شن‌های کبود و آوای مرغان دریایی که کودکانه میان دریا بازی می‌کردند، منظره‌ای فراتر از افسانه آفریده و یکبار دیگر من و عبدالله را به پای دریا کشانده بود. بین فرزندان خانواده، رابطه من و عبدالله طور دیگری بود. تنها دو سال از من بزرگ‌تر بود و همین فاصله نزدیک سنی و شباهت روحیاتمان به یکدیگر باعث می‌شد که همیشه هم صحبت و همراز هم باشیم. تنهایی‌ام را خوب حس کرده و گاهی عصرهای پنجشنبه قرار می‌گذاشت تا بعد از تمام شدن کارش در مدرسه، با هم به ساحل بیاییم. منظره پیش رویمان کودکانی بودند که روی ماسه‌ها با پای برهنه به دنبال توپی می‌دویدند و به هر بهانه‌ای، تنی هم به آب می‌زدند یا خانواده‌هایی که روی نیمکت‌های زیبای ساحل نشسته و طنازی خلیج فارس را نظاره می‌کردند. با گام‌هایی کوتاه و آهسته، سطح نرم ماسه‌ها را شکافته و پیش می‌رفتیم. بیشتر او می‌گفت و من شنونده بودم؛ از آرزوهایی که در ذهن داشت، از روحیات دانش‌آموزانش، از اتفاقاتی که در مدسه افتاده بود و ده‌ها موضوع دیگر، تا این‌که لحظاتی سکوت میان‌مان حاکم شد که نگاهم کرد و گفت: «تو هم یه چیزی بگو الهه! همش من حرف زدم.» همان‌طور که نگاهم به افق سرخ غروب بود، با لبخندی ملایم پرسیدم: «چی بگم؟» شانه بالا انداخت و پاسخ داد: «هر چی دوست داری! هر چی دلت می‌خواد!» از این‌همه سخاوت خیالش به خنده افتادم و گفتم: «ای کاش هر چی دلت می‌خواست برات اتفاق می‌افتاد! با حلوا حلوا که دهن شیرین نمیشه!» از پاسخ رندانه‌ام خندید و گفت: «حالا تو بگو، شاید خدا هم اراده کرد و شد.» نفس عمیقی کشیدم و او با شیطنت پرسید: «الهه! الآن چه آرزویی داری؟» بی‌آن‌که از پرسش ناگهانی‌اش پای دلم بلرزد، با متانت پاسخ دادم: «دوست دارم آرزوهام تو دلم باشه!» و شاید جذبه سکوتم به قدری با صلابت بود که او هم دیگر چیزی نپرسید. با همه صمیمیتی که بین‌مان جریان داشت، در دلم پنهان کردم آنچه به بهانه یک آرزو از ذهنم گذشت؛ آرزو کردم مرد غریبه شیعه‌ای که حالا دیگر در خانه ما چندان هم بیگانه نبود، به مذهب اهل سنت

www.romanbaz.ir

درآید! این آرزو به سرعتی شبیه بادهای ساحلی از قلبم گذشت و به همان سرعت دریای دلم را طوفانی کرد. جاری شدن این اندیشه در ذهنم، سخت شگفت زده‌ام کرده بود، به گونه‌ای که برای لحظاتی احساس کردم با خودم غریبه شده‌ام! خیره به قرص رو به غروب خورشید، در حالِ خودم بودم که عبدالله پیشنهاد داد: «الهه جان یواش یواش برگردیم که برای نماز به مسجد برسیم.» با حرف عبدالله، نگاهی به مسیرمان که داشت دریا و خورشید و ساحل را به هم پیوند می‌داد، انداختم و با اشاره به مسیری فرعی گفتم: «باشه، از همینجا برگردیم.» و راه‌مان را کج کرده و از مسیر باریک ماسه‌ای به حاشیه خیابان اصلی رسیدیم. روی هر تیر چراغ برق، پرچمی سیاه نصب شده و سر درِ بعضی از مغازه‌ها هم پارچه نوشته‌های سبز و مشکی آویخته شده بود که رو به عبدالله کرده و پرسیدم: «الآن چه ماهی هستیم؟» عبدالله همچنان که به پرچم‌ها نگاه می‌کرد، پاسخ داد: «فکر کنم امشب شب اول محرمه.» و بعد مثل این‌که چیزی به ذهنش رسیده باشد، ادامه داد: «این پرچم‌ها رو دیدم، یاد این همسایه شیعه‌مون مجید افتادم!» و در برابر نگاه منتظرم آغاز کرد: «چند شب پیش که داشتم می‌رفتم مسجد، سر خیابون مجید رو دیدم، داشت از سر کار برمی‌گشت. بهش گفتم دارم میرم مسجد، تو هم میای؟ اونم خیلی راحت قبول کرد.» با تعجب پرسیدم: «یعنی براش مهم نبود بیاد مسجد اهل سنت نماز بخونه؟!!!» و او پاسخ داد: «نه، خیلی راحت اومد مسجد و سرِ حوض وضو گرفت. حالا همه داشتن نگاش می‌کردن، ولی انگار اصلاً براش مهم نبود. خیلی عادی وضو گرفت و اومد تو صف کنار من نشست.» سپس نگاهم کرد و با هیجانی که از یادآوری آن شب به دلش افتاده بود، ادامه داد: «حالا من مونده بودم برای مُهر می‌خواد چی کار کنه! بعد دیدم یه مُهر کوچیک با یه جانماز سبز از جیبش درآورد و گذاشت رو زمین.» از حالاتی که از آقای عادلی تعریف می‌کرد، عمیقاً تعجب کرده بودم و عبدالله در حالی که خنده‌اش گرفته بود، همچنان می‌گفت: «اصلاً عین خیالش نبود. حالا کنارش یه پیرمرد نشسته بود، چپ چپ نگاش می‌کرد. ولی مجید اصلاً به روی خودش نمی‌آورد. من دیدم الانه که یه چیزی بهش بگه،

www.romanbaz.ir

فوری گفتم حاجی این همسایه ما از تهران اومده و این جا مهمونه! پیرمرده هم روش رو گرفت اونطرف و دیگه هیچی نگفت.» از لحن عبدالله خنده‌ام گرفته بود، ولی از این همه شیعه‌گری‌اش، دلم به درد آمده و آرزویم برای هدایت او به مذهب اهل سنت و جماعت بیشتر می‌شد که با صدایی آهسته زمزمه کردم: «آدم باید خیلی اعتماد به نفس داشته باشه که بین یه عده‌ای که باهاش هم عقیده نیستن، قرار بگیره و انقدر راحت کار خودش رو بکنه!» که عبدالله پاسخ داد: «به نظر من بیشتر از این‌که به خودش اعتماد داشته باشه، به کاری که می‌کنه ایمان داره!» از دریچه پاسخ موجزی که عبدالله داد، هوس کردم به خانه روحیات این مرد شیعه نگاهی بیاندازم که عبدالله نفس بلندی کشید و گفت: «می دونی الهه! شاید خیلی اهل مستحبات نباشه، مثلاً شاید خیلی قرآن نخونه، یا بعد از نمازش خیلی اهل ذکر و دعا نباشه، ولی یه چیزایی براش خیلی مهمه.» کنجکاوانه پرسیدم: «چطور؟» و او پاسخ داد: «وقتی داشتیم از مسجد می‌اومدیم بیرون، یه ده بیست جفت کفش جلو در بود. کلی به خودش عذاب می‌داد و هِی راهش رو کج می‌کرد که مبادا روی یکی از کفش‌ها پا بذاره!» و حرفی که در دل من بود، بر زبان عبدالله جاری شد: «همونجا با خودم گفتم چی می‌شد آدمی که اینطور ملاحظه حق الناس رو می‌کنه، یه قدم دیگه به سمت خدا برداره و سُنی شه!» که با بلند شدن صدای اذان از مسجد اهل سنت محله که دیگر به چند قدمی‌اش رسیده بودیم، حرفش نیمه تمام ماند، صلواتی فرستاد و با گفتن «بعد نماز جلو در منتظرتم.» به سمت در ورودی مردانه رفت و از هم جدا شدیم.

در وضوخانه مسجد، وضو گرفتم و مقابل آیینه چادر بندری‌ام را محکم دور سرم پیچیده و مرتب کردم. به نظرم صورتم نشسته در طراوت رطوبت وضو، زیبایی دیگری پیدا کرده بود. حال خوشی که تا پایان نماز همراهم بود و این شب جمعه را هم مثل هر شب جمعه دیگری برایم نورانی می‌کرد. سخنان بعد از نماز مغرب امام جماعت مسجد، در محکومیت جنایات گروه‌های تروریستی در سوریه در قتل زنان و کودکان و همچنین اعلام برائت از این گروه‌ها بود. شیخ محمد

www.romanbaz.ir

با حالتی دردمندانه از فتنه‌ی عجیبی سخن می‌گفت که در جهان اسلام ریشه دوانده و به شیعه و سُنی رحم نمی‌کند. با شنیدن سخنان او تمام تصاویری که از وحشیگری‌های آن‌ها در اخبار دیده و شنیده بودم، برابر چشمانم جان گرفت و دلم را به قدری به درد آورد که اشک در چشمانم حلقه زد و نجات همه مسلمانان را عاجزانه از خدا طلب کردم.

در مسیر برگشت به سمت خانه، عبدالله متأثر از سخنان شیخ محمد، بیشتر از حوادث سوریه و آلوده بودن دست اسرائیل و آمریکا به خون مسلمانان می‌گفت. سرِ کوچه که رسیدیم، با نگاهش به انتهای کوچه دقیق شد و با صدایی مردد پرسید: «اون مجید نیس؟» که در تاریکی شب، زیر تابش نور زرد چراغ‌ها، آقای عادلی را مقابل در خانه‌مان دیدم و پیش از آنکه چیزی بگویم، عبدالله پاسخ خودش را داد: «آره، مجیده.» بی‌آن‌که بخواهم قدم‌هایم را آهسته کردم تا پیش از رسیدن ما، وارد خانه شده و با هم برخوردی نداشته باشیم، ولی عبدالله گام‌هایش را سرعت بخشید که به همین چند ماه حضور آقای عادلی در این خانه، حسابی با هم رفیق شده بودند. آقای عادلی همچنان‌که کلید را در قفلِ در حرکت می‌داد، به طور اتفاقی سرش را چرخاند و ما را در نیمه کوچه دید، دستش از کلید جدا شد و منتظر رسیدن ما ایستاد. ای کاش می‌شد این لحظات را از کتاب طولانی زمان حذف کرد که برایم سخت بود طول کوچه‌ای بلند را طی کنم در حالیکه او منتظر، رو به ما ایستاده بود و شاید خدا احساس قلبی‌ام را به دلش الهام کرد که پس از چند لحظه سرش را به زیر انداخت. عبدالله زودتر از من خودش را به او رساند و به گرمی دست یکدیگر را فشردند. نگاهم به قدر یک چشم برهم نهادن بر چشمانش افتاد و او در همین مجال کوتاه سلام کرد. پاسخ سلامش را به سلامی کوتاه دادم و خودم را به کناری کشیدم، اما در همان یک لحظه دیدم به مناسبت شب اول محرم، پیراهن سیاه به تن کرده و صورتش را مثل همیشه اصلاح نکرده است. با ظاهری آرام سرم را پایین انداخته و به روی خودم نمی‌آوردم در دلم چه غوغایی به پا شده که دستانم آشکارا می‌لرزید. او همسایه ما بود و دیدارش در مقابل خانه، اتفاق عجیبی نبود،

www.romanbaz.ir

ولی برای من که تمام ساحل را با خیال تشرف او به مذهب اهل تسنن قدم زده و تا مسجد گوشم به انعکاس روحیاتش بود، این دیدار شبیه جان گرفتن انسان خیالم برابر چشمانم بود. نگاه لبریز حسرتم به کلیدهایی که در دست هر دوی آن‌ها بازی می‌کرد، خیره مانده و آرزو می‌کردم یکی از آن کلیدها دست من بود تا زودتر وارد خانه شده و از این معرکه پُر شور و احساس بگریزم که بلاخره انتظارم به سر آمد. قدری با هم گَپ زدند و اینبار به جای او، عبدالله کلید در قفلِ در انداخت و در را گشود. در مقابل تعارف عبدالله، خود را عقب کشید تا ابتدا ما وارد شویم و پشت سر ما به داخل حیاط آمد. با ورود به حیاط دیگر معطل نکرده و درحالی که آن‌ها هنوز با هم صحبت می‌کردند، داخل ساختمان شدم.

چند ساعتی که تا آخر شب در کنار خانواده به صرف شام و گپ و گفت گذشت، برای من که دیگر با خودم هم غریبه شده بودم، به سختی سپری می‌شد تا هنگام خواب که بلاخره در کنج اتاقم خلوتی یافتم. دیگر من بودم و یک احساس گناه بزرگ! خوب می‌فهمیدم در قلبم خبرهایی شده که خیلی هم از آن بی‌خبر نبودم. خیال او بی‌بهانه و با بهانه، گاه و بیگاه از دیوارهای بلند قلبم که تا به حال برای احدی گشوده نشده بود، سرک می‌کشید و در میدان فراخ احساسم چرخی می‌زد و بی‌اجازه ناپدید می‌شد، چنان که بی‌اجازه وارد شده بود و این همان احساس خطرناکی بود که مرا می‌ترساند. می‌دانستم باید مانع این جولان جسورانه شوم، هر چند بهانه‌اش دعا برای گرایش او به مذهب اهل تسنن باشد که آرزوی تعالی او از مذهبی به مذهبی دیگر ممکن بود به سقوط قطعی من از حلالِ الهی به حرام او باشد! با دلی هراسان از افتادن به ورطه گناهِ خیال نامحرم به خواب رفتم، خوابی که شاید چندان راحت و شیرین نبود، ولی مقدمه خوبی برای سبک برخاستنِ هنگامه نماز صبح بود. سحرگاه جمعه از راه رسیده و تا می‌توانستم خدا را می‌خواندم تا به قدرتِ شکست ناپذیرش، حامی قلب بی‌پناهم در برابر وسوسه‌های شیطان باشد و شاید به بهانه همین مناجات بی‌ریایم بود که پس از نماز صبح توانستم ساعتی راحت به خوابی عمیق فرو روم.

* * *

www.romanbaz.ir

سینی چای را که دور گرداندم، لعیا با مهربانی گفت: «قربون دستت الهه جان! زحمت نکش!» و من همچنان‌که ظرف رطب را مقابلش روی میز می‌گذاشتم، با لبخندی پاسخ دادم: «این چه حرفیه؟ چه زحمتی؟» که مادر پرسید: «لعیا جان! چرا تنها اومدی؟ چرا ابراهیم نیومد؟» دستی به موهای براق و مشکی ساجده کشید و گفت: «امروز انبار کار داشت. گفت دیرتر میاد.» سپس خندید و با شیطنت ادامه داد: «منم دیدم موقعیت خوبیه، بابا و ابراهیم نیستن، اومدم با شما صحبت کنم.» مادر خودش را کمی روی مبل جلو کشید و با لحنی لبریز اشتیاق و انتظار پاسخ داد: «خیر باشه مادر!» که لعیا نگاهی به من کرد و گفت: «راستش اون هفته که اومده بودین خونه ما، یکی از همسایه هامون الهه رو دیده بود، از من خواست از شما اجازه بگیرم بیان خواستگاری.» پیغامی که از دهان لعیا شنیدم، حجم سنگین غم را بر دلم آوار کرد و در عوض خنده‌ای شیرین بر صورت مادر نشاند: «کدوم همسایه‌تون؟» و لعیا پاسخ داد: «نعیمه خانم، همسایه طبقه بالایی‌مون.» به جای این‌که گوشم به سؤال و جواب‌های مادر و لعیا پیرامون خواستگار جدیدم باشد، در دریایی از غم فرو رفتم که به نظر خیلی از اطرافیانم از بخت سنگین من رنگ و بو گرفته بود. در تمام این شش سالی که فارغ التحصیل شده بودم و حتی یکی دو سال قبل از آن، از هر جنسی برایم خواستگار آمده و بذر هیچ کدام حتی جوانه هم نزده بود. یکی را من نمی‌پذیرفتم، دیگری از دید پدر و گاهی مادر، مرد زندگی نبود و در این میان بودند کسانی که با وجود رضایت طرفین، به بهانه‌ای نه چندان جدی، همه چیز به هم می‌خورد. هر کسی برای این گره ناگشودنی نظریه‌ای داشت؛ مادر می‌ترسید شاید کسی نفرین کرده باشد و پدر همیشه در میان غیظ و غضب‌هایش، بخت سنگینم را بر سرم می‌زد. مدت‌ها بود از این رفت و آمدها خسته شده بودم و حالا لعیا با یک دنیا شوق، خبر از آغاز دوباره این روزهای پُر از نگرانی آورده بود، ولی مادر خوشحال از پیدا شدن خواستگاری رضایت بخش، به محض ورود پدر، شروع کرد: «عبدالرحمن! امروز لعیا اومده بود.» پدر همچنان‌که دستانش را می‌شست، کم توجه به خبر نه چندان مهم مادر، پرسید: «چه خبر

www.romanbaz.ir

بود؟» و مادر هم‌زمان با دادن حوله به دست پدر، مژدگانی‌اش را هم داد: «اومده بود برای همسایه‌شون اجازه بگیره، بیان الهه رو ببینن.» پدر همچنان‌که دستانش را با دقت خشک می‌کرد، سؤال بعدی‌اش را پرسید: «چی کاره‌اس؟» که مادر پاسخ داد: «پسر نعیمه خانمه، همسایه طبقه بالایی ابراهیم. لعیا می‌گفت مهندسه، تو شیلات کار می‌کنه. به نظرم گفت سی سالشه. لعیا خیلی ازشون تعریف می‌کرد، می‌گفت خانواده خیلی خوبی هستن.» باید می‌پذیرفتم که بایستی بار دیگر لحظات پُر از اضطرابی را سپری کنم؛ لحظاتی که از اولین تماس یا اولین پیغام آغاز شده و هر روز شدت بیشتری می‌گیرد تا زمانی که به نقطه آرامش در لحظه وصال برسد، اگرچه برای من هرگز به این نقطه آرامش ختم نمی‌شد و هر بار در اوج دغدغه و دلواپسی، به شکلی نامشخص پایان می‌یافت. مادر همچنان با شور و حرارت برای پدر از خواستگار جدید می‌گفت که صدای درِ حیاط بلند شد. حالا مادر گوش دیگری برای گفتن ماجرای امروز یافته بود که ذوقی در صدایش دوید و با گفتن «عبدالله اومد!» پشت پنجره رفت تا مطمئن شود. گوشه پرده را کنار زد، اما ناامید صورت چرخاند و گفت: «نه، عبدالله نیس. آقا مجیده.» از چند شب پیش که با خودم و خدای خودم عهد کرده بودم که هر روزنه‌ای را برای ورود خیالش ببندم، این نخستین باری بود که نامش را می‌شنیدم. نفس عمیقی کشیدم و دلم را به ذکر خدا مشغول کردم، پیش از آنکه خیال او مشغولم کند که کسی با سرانگشت به درِ اتاق نشیمن زد. پدر که انگار امروز حسابی خسته کار شده بود، سنگین از جا بلند شد و به سمت در رفت و لحظاتی نگذشته بود که با چهره‌ای بشاش بازگشت. تراول‌هایی را که در دستش بود، روی میز گذاشت و با خرسندی رو به مادر کرد: «از این پسره خیلی خوشم میاد. خیلی خوش حسابه. هر ماه قبل از وقتش، کرایه رو دو دسته میاره میده.» و مادر همان‌طور که سبزی پلو را دم می‌کرد، پاسخ داد: «خدا خیرش بده. جوون با خداییه!» و باز به سراغ بحث خودش رفت: «عبدالرحمن! پس من به لعیا می‌گم یه قراری با نعیمه خانم بذاره.» و پدر با جنباندن سر، رضایت داد.

* * *

www.romanbaz.ir

ابراهیم و لعیا برای بدرقه میهمانان که به بهانه همسایه بودن به نوعی با هم رودربایستی داشتند، به حیاط رفته بودند و پدر با سایه اخمی که بر صورتش افتاده بود، تکیه به مبل زده و با سرانگشتانش بازی می‌کرد. از خطوطِ درهم رفته چهره‌ام خوانده بود که خواستگارم را نپسندیده‌ام و این سکوت سنگین، مقدمه همان روزهای ناخوشایندی بود که انتظارش را می‌کشیدم. چادر را از سرم برداشتم و به سمت اتاقم رفتم که عبدالله میان راهرو به سراغم آمد و با شیطنت پرسید: «چی شد؟ پسندیدی؟» از کنارش رد شدم و به کلامی کوتاه اما قاطع پاسخش را دادم: «نه!» از قاطعیت کلامم به خنده افتاد و دوباره پرسید: «مگه چِش بود؟» چادرم را بی‌حوصله روی تخت انداخته و از اتاق خارج شدم. در مقابل چشمان عبدالله که هنوز می‌خندید، خودم را برایش لوس کردم و گفتم: «چیزیش نبود، من ازش خوشم نیومد!» به خیال این‌که پدر صدایم را نمی‌شنود، با جسارتی پُر شیطنت جواب عبدالله را داده بودم، اما به خوبی صدایم را شنیده بود. به اتاق نشیمن که رسیدم، با نگاهی پُر غیظ و غضب به صورتم خیره شد و پرسید: «یعنی اینم مثل بقیه؟» ابراهیم و لعیا به اتاق بازگشتند و پدر با خشمی که هر لحظه بیشتر در چشمانش می‌دوید، همچنان مؤاخذه‌ام می‌کرد: «خُب به من بگو عیبش چیه که خوشت نیومده؟» من ساکت سر به زیر انداخته بودم و کس دیگری هم جرأت نمی‌کرد چیزی بگوید که مادر به کمکم آمد: «عبدالرحمن! حالا شما اجازه بده الهه فکر کنه...» که پدر همچنان‌که روی مبل نشسته بود، به طرف مادر خیز برداشت و کلام مادرانه و پُر مِهرش را با نهیبی خشمگین قطع کرد: «تا کِی می‌خواد فکر کنه؟!!! تا وقتی موهاش مثل دندوناش سفید شه؟!!!» حرف نیش‌دار پدر آن هم مقابل چشم همه، بغضی شیشه‌ای در گلویم نشاند و انگار منتظر کلام بعدی پدر بود تا بشکند: «یا به من میگی مشکل این پسره چیه یا باید به حرف من گوش بدی!» حلقه گرم اشک پای چشمم نشست و بی‌آن‌که بخواهم روی گونه‌ام غلطید که پدر بر سرم فریاد کشید: «چند ساله هر کی میاد یه عیبی می‌گیری! تو که عُرضه نداری تصمیم بگیری، پس اختیارت رو بده به من تا من برات تصمیم بگیرم!»

www.romanbaz.ir

بغض سنگینی که گلویم را گرفته بود، توان سخن گفتنم را ربوده و بدن سُستم، پای رفتنم را بسته بود. با نگاهی که از پشت پرده شیشه‌ای اشکم می‌گذشت، به مادر التماس می‌کردم که از چنگ زخم زبان‌های پدر نجاتم دهد که چند قدم جلوآمد و با لبخندی ملیح رو به پدر کرد: «عبدالرحمن! شما آقای این خونه‌اید! حرف، حرفِ شماس! اختیار من و این بچه‌هام دستِ شماس.» سپس صدایش را آهسته کرد و با لحنی مهربانتر ادامه داد: «خُب اینم دختره! دوست داره یخورده ناز کنه! من به شما قول می‌دم ایندفعه درست تصمیم بگیره!» و پدر می‌خواست باز اوقات تلخی کند که مادر با زیرکی زنانه‌اش مانع شد: «شما حرص نخور! حیفه بخدا! چرا انقدر خودتو اذیت می‌کنی؟» و ابراهیم هم به کمک مادر آمد و پرسید: «مامان! حالا ما بریم خونه یا برا شام وایسیم؟» و لعیا دنبالش را گرفت: «مامان! دیشب ساجده می‌گفت ماهی کباب می‌خوام. بهش گفتم برات درست می‌کنم، میگفت نمی‌خوام! ماهی کباب مامان سمانه رو می‌خوام.» مادر که خیالش از بابت پدر راحت شده بود، با خوشحالی ساجده را در آغوش کشید و گفت: «قربونت برم! چَشم! امشب برای دختر خوشگلم ماهی کباب درست می‌کنم!» سپس روی سخنش را به سمت عبدالله کرد و ادامه داد: «عبدالله! یه زنگ بزن به محمد و عطیه برای شام بیان دور هم باشیم!» از آرامش نسبی که با همکاری همه به دست آمده بود، استفاده کرده و به خلوت اتاقم پناه بردم. کنج اتاق چمباته زده و دل شکسته از تلخ زبانی‌های پدر، بی‌صدا گریه می‌کردم و میان گریه‌های تلخم، هرآنچه نتوانسته بودم به پدر بگویم، با دلم نجوا می‌کردم. فرصت نداد تا بگویم من از همنشینی با کسی که در معرفی خودش فقط از شغل و تحصیلاتش می‌گوید، لذت نمی‌برم و به کسی که به جای افکار و عقایدش از حساب‌های بانکی‌اش می‌گوید، علاقه‌ای ندارم که درِ اتاق با چند ضربه باز شد و گریه‌ام را در گلو خفه کرد. عبدالله در چهارچوبِ در ایستاده بود و با چشمانی سرشار از محبت و نگرانی، نگاهم می‌کرد. صورتم را که انگار با اشک شسته بودم، با آستین لباسم خشک کردم و در حالی که هنوز از شدت گریه نفس‌هایم بُریده بالا می‌آمد،

www.romanbaz.ir

با لحنی پر از دل شکستگی سر به شِکوه نهادم: «من نمی‌خوام! من این آدم رو نمی‌خوام! اصلاً من هیچ کس رو نمی‌خوام! اصلاً من نمی‌خوام ازدواج کنم!» عبدالله نگران از این‌که پدر صدایم را بشنود، به سمتم آمد و با گفتن «یواش‌تر الهه جان!» کنارم نشست. با صدایی آهسته و بریده گفتم: «عبدالله! به خدا خسته شدم! از این رفت و آمدها دیگه خسته شدم!» و باز گریه امانم نداد. چشمانش غمگین به زیر افتاد و من میان گریه ادامه دادم: «گناه من چیه؟ گناه من چیه که تا حالا یکی نیومده که به دلم بشینه؟ مگه تقصیر منه؟ خب منم دلم می‌خواد کسی بیاد که ازش خوشم بیاد!» با سر انگشتانم قطرات اشک را از روی صورتم پاک کردم و با لحنی حق به جانب گفتم: «عبدالله! تو می‌دونی، من نه دنبال پولم، نه دنبال خوشگلی‌ام، نه دنبال تحصیلات، من یکی رو می‌خوام که وقتی نگاش می‌کنم، آرومم کنه! این پسره امروز فکر می‌کرد اومده خونه بخره! خیلی مغرور پاشو رو پاش انداخته بود و از اوضاع کار و کاسبی و سود حساب‌های بانکیش حرف می‌زد. عبدالله! من از همچین آدمی بدم میاد!» نگاهش را به چشمان پر از اشکم دوخت و گفت: «الهه! تو رو خدا اینجوری گریه نکن! تو که بابا رو میشناسی. الآن عصبانی شد، یه چیزی گفت. ولی خودشم می‌دونه که تو خودت باید تصمیم بگیری!» سپس لبخندی زد و ادامه داد: «خُب تو هم یه کم راحت‌تر بگیر! یه کم بیشتر فکر کن...» که به میان حرفش آمدم و با دلخوری اعتراض کردم: «تو دیگه این حرفو نزن! هر کی میاد یا بابا رَد می‌کنه یا اونا خودشون نمی‌پسندن...» و این بار او حرفم را قطع کرد: «بقیه رو هم تو نمی‌پسندی!» سرم را پایین انداختم و او با لحنی مهربان و امید بخش ادامه داد: «الهه جان! منم قبول دارم که علف باید به دهن بُزی شیرین بیاد! به توهم حق میدم که همچین آدم‌هایی رو نپسندی، پس از خدا بخواه یکی رو بفرسته که به دلت بشینه!» و شاید از آمدن چنین کسی ناامید شده بودم که آه بلندی کشیدم و دیگر چیزی نگفتم. عبدالله نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و به خیال این‌که تا حدی آرامم کرده، گفت: «من دیگه برم که برای نماز به مسجد برسم. توهم بیا بیرون. می‌ترسم بابا دوباره عصبانی شه.» و در

www.romanbaz.ir

برابر سکوت غمگینم، با دلواپسی اصرار کرد: «الهه جان! پاشو بریم دیگه. اصلاً برو تو آشپزخونه پیش مامان و لعیا. باور کن اوندفعه هم معجزه شد که بابا آروم شد.» دلم برای این همه مهربانی‌اش سوخت که لبخندی زدم و با صدایی گرفته پاسخ دادم: «تو برو، منم میام.» از جا بلند شد و دوباره تأکید کرد: «پس من برم، خیالم راحت باشه؟» و من با گفتن «خیالت راحت باشه!» خاطرش را جمع کردم. او رفت، ولی قلب من همچنان دریای غم بود. دستم را روی زمین عصا کرده و سنگین از جا بلند شدم. با چهارانگشت، اثر اشک را از صورتم پاک کردم و از اتاق بیرون رفتم. سعی کردم نگاهم به چشمان پدر نیفتد و مستقیم به آشپزخانه پیش مادر رفتم. مادر با دیدن چهره‌ی به غم نشسته‌ام، صورت در هم کشید و با مهربانی به سراغم آمد: «قربونت بشم دخترم! چرا با خودت اینجوری می‌کنی؟» از کلام مادرانه‌اش، باز بغضی مظلومانه در گلویم ته نشین شد. کنار لعیا که دست از پاک کردن ماهی کشیده و با چشمانی غمگین به من خیره شده بود، روی صندلی میز غذاخوری نشستم و سرم را پایین انداختم. مادر مقابلم نشست و ادامه داد: «هر چی خدا بخواد همون میشه! توکلت به خدا باشه!» لعیا چاقو را روی تخته رها کرد و با ناراحتی گفت: «ای کاش لال شده بودم و اینا رو معرفی نمی‌کردم!» و با حالتی خواهرانه رو به من کرد: «الهه! اصلاً اگه تو بخوای من خودم بهشون میگم نه! یه جوری که بابا هم متوجه نشه. فکر می‌کنه اونا نپسندیدن و دیگه نیومدن. خوبه؟» از این همه مهربانی‌اش لبخندی زدم که مادر پاسخش را داد: «نه مادر جون! کوه به کوه نمی‌رسه، ولی آدم به آدم می‌رسه. اگه یه روزی بابا بفهمه، غوغایی به پا می‌کنه که بیا و ببین!» و باز روی سخنش را به سمت من گرداند: «الهه! تو الآن نمی‌خواد بهش فکر کنی! بذار یکی دو روز بگذره، خوب فکرات رو بکن تا ببینیم خدا چی می‌خواد.» خوب می‌دانستم مادر هم می‌خواهد من زودتر سروسامان بگیرم، گرچه مثل پدر بد اخلاقی نمی‌کرد و تنها برای خوشبختی‌ام به درگاه خدا دعا می‌کرد.

با برخاستن صدای اذان، وضو گرفتم و به اتاقم رفتم. چادر نمازم را که گشودم، باز بغضم شکست و اشکم جاری شد. طوری که لحظه‌ای در نماز، جریان اشکم

www.romanbaz.ir

قطع نشد اما در عوض دلم قدری قرار گرفت. نمازم که تمام شد، همچنان‌که رو به قبله نشسته بودم، سرم را بالا گرفتم و با چشمانی که از سنگینی لایه اشک همه جا را شبیه سراب می‌دید، به سقف اتاق که حالا آسمانِ من شده بود، نگاه می‌کردم. آنچنان دلم در هوای مناجات با خدا پرَپرَمی‌زد که حضورش را در برابرم احساس می‌کردم و می‌دانستم که به دردِ دلم گوش می‌کند. نمی‌دانم این حال شیرین چقدر طول کشید، اما به قدری فراخ بود که هرآنچه بر دلم سنگینی می‌کرد، در پیشگاهش بازگو کرده و از قدرت بی‌منتهایش بخواهم تا دیگر خواستگاری درِ خانه‌مان را نزند مگر آن کسی که حضورش مایه آرامش قلبم باشد! آرزویی که احساس می‌کردم نه از ذهنم به زبانم که از آسمان به قلبم جاری شده است!

ساعتی از اذان گذشته بود که محمد و عطیه هم رسیدند و فضای خانه حسابی شلوغ شد. پدر و ابراهیم و محمد از اوضاع انبار خرما می‌گفتند و عبدالله فقط گوش می‌کرد و گاهی هم به ساجده تمرین نقاشی می‌داد. جمع زن‌ها هم در آشپزخانه مشغول مهیا کردن شام بودند و البته صحبت‌هایی درگوشی که در مورد خواستگار امروز، بین لعیا و عطیه رد و بدل می‌شد و از ترس این‌که مبادا پدر بشنود و باز آشوبی به پا شود، در همان حد باقی می‌ماند. بوی مطبوع غذای دستپخت مادر در اتاق پیچیده و اشتهای میهمانان را تحریک می‌کرد که با آماده شدن ماهی کباب‌ها، سفره را پهن کردم. ترشی و ظرف رطب را در سفره چیدم که لعیا دیس غذا را آورد. با آمدن مادر و عطیه که سبد نان را سر سفره می‌گذاشت، همه دور سفره جمع شدند و هنوز چند لقمه‌ای نخورده بودیم که کسی به درِ اتاق زد. نگاه‌ها به سمت در چرخید که عبدالله چابک از جا پرید تا در را باز کند و لحظاتی بعد بازگشت و یکسر به سمت کمد دیواری رفت که مادر پرسید: «چی شده؟» عبدالله همچنان‌که در طبقات کمد به دنبال چیزی می‌گشت، پاسخ داد: «آقا مجیده! آچار می‌خواد. میگه شیر دستشویی خراب شده.» که مادر با ناراحتی سؤال کرد: «اونوقت تو این بنده خدا رو دمِ در نگه داشتی که براش آچار ببری؟» عبدالله دست از جستجو برداشت و متعجب پرسید: «خُب چی کار کنم؟» مادر از جا بلند شد

www.romanbaz.ir

و در حالیکه به سمت چوب لباسی می‌رفت تا چادرش را سر کند، اعتراض کرد: «بوی غذا تو خونه پیچیده، تعارف کن بیاد تو!» عبدالله که تازه متوجه شده بود، کمد را رها کرد و به سرعت به سمت در بازگشت. لقمه نانی را که برداشته بودم، دوباره در سفره گذاشتم و برای سر کردن چادر به اتاق رفتم. چادرم را که سر کردم، در آیینه نگاهی به چهره‌ام انداختم. صورتم از شدت گریه‌های ساعتی پیش پژمرده شده بود و سفیدی چشمانِ پُف کرده‌ام، به سرخی می‌زد. دوست نداشتم او مرا با این رنگ و رو ببیند، ولی چاره‌ای نداشتم و باید با همین صورت افسرده به اتاق باز می‌گشتم. چند دقیقه‌ای گذشت و خبری از عبدالله و آقای عادلی نشد که محمد خندید و گفت: «فکر کنم روش نمیشه بیاد تو!» و حرفش تمام نشده بود که بلاخره عبدالله او را با خودش آورد. با لحنی گرم و صمیمی به همه سلام کرد و با نجابت همیشگی‌اش آغاز کرد: «شرمنده! نمی‌خواستم مزاحم بشم. ولی شیر دستشویی آشپزخونه خراب شده بود...» که مادر با مهربانی به میان حرفش آمد: «حالا برای درست کردن شیر وقت زیاده. بفرمایید سر سفره، شما هم مثل پسرم می‌مونی.» در برابر مهربانی مادر، صورتش به خنده‌ای ملیح گشوده شد و با گفتن «خیلی ممنونم!» سر سفره، جایی که عبدالله بین خودش و محمد برایش باز کرده بود، نشست. مادر بشقابی غذا کشید و با خوشرویی به دست آقای عادلی داد و گفت: «شاید مثل غذاهای خودتون خوشمزه نباشه! ولی ناقابله.» که لبخندی زد و جواب داد: «اختیار دارید حاج خانم! اتفاقاً غذاهای بندر خیلی خوشمزه‌اس!» محمد ظرف ترشی را جلوتر کشید و با خنده گفت: «با ترشی بخور، خوشمزه‌ترم میشه!» سپس دستی روی پای آقای عادلی زد و پرسید: «حالا خودت یاد گرفتی غذای بندری درست کنی؟» از این سؤال محمد، خندید و گفت: «هنوز نه، راستش یه کم سخته!» ابراهیم همان‌طور که برای ساجده لقمه می‌گرفت، با شیطنت جواب داد: «باید بیای پیش مامان، بهترین غذاهای بندری رو بهت یاد میده!» و پدر علاقه خاصی به کسب و کار داشت که بحث را عوض کرد و پرسید: «وضع کار چطوره آقا مجید؟» و او تنها به گفتن «الحمدالله!» اکتفا کرد

www.romanbaz.ir

که پدر دوباره پرسید: «از حقوقت راضی هستی؟» لحظه‌ای مکث کرد و سپس با صدایی آکنده از رضایت پاسخ داد: «خدا رو شکر! خوبه! کفاف زندگی من رو میده حاج آقا.» که ابراهیم مثل این‌که یاد چیزی افتاده باشد، خندید و رو به محمد کرد: «محمد! عصری نبودی ببینی این پسره چجوری از حقوقش حرف می‌زد! اگه همسایه‌مون نبود، خیال می‌کردم پسر امیر کویته!» محمد لقمه‌اش را قورت داد و متعجب پرسید: «کی رو می‌گی؟» و ابراهیم پاسخ داد: «همین لقمه‌ای که عیال بنده گرفته بود!» زیر چشمی به پدر نگاه کردم و دیدم با آمدن نام خواستگار، دوباره هاله‌ای از اخم صورتش را پوشانده است که لعیا همچنان‌که خُرده‌های غذا را از روی پیراهن ساجده جمع می‌کرد، پاسخ کنایه ابراهیم را با دلخوری داد: «من چه لقمه‌ای گرفتم؟!!! من فقط راوی بودم.» محمد که به کلی گیج شده بود، پرسید: «قضیه چیه؟» ابراهیم چربی غذا را از دور دهانش پاک کرد و با خونسردی جواب داد: «هیچی بابا، امروز پسر این همسایه بالایی‌مون اومده بود خواستگاری الهه.» جمله‌ای که از زبان ابراهیم جاری شد، بی‌آن‌که بخواهم سرم را بالا آورد و نگاهم را به میهمانی چشمان آرام این مرد غریبه بُرد و دیدم نگاه او هم به استقبالِ آمدنم، در ایوان مژگانش قد کشیده و بی‌آن‌که پلکی بزند، تنها نگاهم می‌کند. شاید چند لحظه بیشتر طول نکشید، گرچه طولانی‌ترین پیوندی بود که از روز ورودش به این خانه، بین چشمانمان جان گرفته بود که سرم را پایین انداختم، در حالی که تا لحظه آخر، نگاه او همچنان بر چشمان پف کرده و سرخم خیره مانده بود. نمی‌توانستم تصور کنم با شنیدن این خبر و دیدن این صورت پژمرده، چه فکری می‌کند که به یکباره به خودم آمدم و از این‌که نگاهم برای لحظاتی به نگاه مردی جوان گره خورده بود، از خدای خودم شرم کردم. از این‌که بار دیگر خیالش بی‌پروا و جسورانه به قلبم رخنه کرده بود، جام ترس از گناه در قلبم پیمانه شد و از دنیای احساس خارج که نه، فرار کردم. انگار دوباره به فضای اتاق بازگشته باشم، متوجه صدای محمد شدم که در پاسخ ابراهیم می‌گفت: «کی؟ همون پسر قد بلنده که پژو داره؟» و چون تأیید ابراهیم را دید، چین به پیشانی انداخت و گفت: «نه بابا،

www.romanbaz.ir

اون که به درد نمی‌خوره! اوندفعه اومده بودم خونه‌تون دیدمش. رفتارش اصلاً درست نیس!» مادر با نگرانی پرسید: «مگه رفتارش چطوریه محمد؟» که عبدالله به میان بحث آمد و گفت: «تورو خدا انقدر غیبت نکنید!» از این‌که در مقابل یک مرد نامحرم، این همه در مورد خواستگارم صحبت می‌شد، گونه‌هایم گل انداخته و پوششی از شرم صورتم را پوشانده بود. احساس می‌کردم او هم از این‌که در این بحث خانوادگی وارد شده، معذب است که اینچنین ساکت و سنگین سر به زیر انداخته و شاید عبدالله هم حال ما را به خوبی درک کرده بود که می‌خواست با این حرف، بحث را خاتمه دهد. لعیا هم شاید از ترس پدر بود که پشت حرف عبدالله را گرفت: «راست میگه. وِل کنید این حرفارو. حالا شام بخوریم، برای حرف زدن وقت زیاده!» به محض جمع شدن سفره، آقای عادلی با لبخندی کمرنگ از مادر تشکر کرد: «حاج خانم! دست شما درد نکنه! خیلی خوش مزه بود!» ولی اثری از شادی لحظات قبل از شام در صدایش نبود و مادر با گفتن «نوش جان پسرم!» جوابش را به مهربانی داد که رو به عبدالله کرد و گفت: «شرمنده عبدالله جان! اگه زحمتی نیس آچار رو برام میاری؟» و با گفتن این جمله از جا بلند شد و دیگر تمایلی به ماندن نداشت که در برابر تعارف‌های مادر و عبدالله برای نشستن، به پاسخی کوتاه اکتفا کرد و سرِپا ایستاد تا عبدالله آچار را برایش آورد. آچار را از عبدالله گرفت و به سرعت اتاق را ترک کرد، طوری که احساس کردم می‌خواهد از چیزی بگریزد. با رفتن او، مثل این‌که قفل زبان محمد بار دیگر باز شده باشد، شروع کرد: «من این پسره رو دیدم! اوندفعه که رفته بودیم خونه ابراهیم، سر جای پارک ماشین دعوامون شد!» و در برابر نگاه متعجب ما، عطیه شهادت داد: «راست میگه. کلی هم فحش بارِ محمد کرد!» سپس با خنده‌ای شیطنت‌آمیز ادامه داد: «نمی‌دونست ما فامیل لعیا هستیم. تو کوچه که دید جای ماشینش پارک کردیم، کلی به محمد بد و بیراه گفت.» پدر ساکت سر به زیر انداخته بود و هیچ نمی‌گفت و در عوض با هر جمله محمد و عطیه، انگار در دل من قند آب می‌کردند. با تمام وجود احساس می‌کردم گریه‌های هنگام نمازم، حاجتم را برآورده کرده است که

www.romanbaz.ir

لعیا با حالتی ناباورانه گفت: «اینا یک‌سالی میشه تو این آپارتمان هستن، من چیزی ازشون ندیدم!» و محمد جواب داد: «چی بگم زن داداش! اون شب که حسابی از خجالت من دراومد.» عبدالله در مقابل پدر، باد به گلو انداخت و برای این‌که کار را تمام کند، گفت: «راستش منم که دیدمش، اصلاً از رفتارش خوشم نیومد.» از چشمان مهربان مادر می‌خواندم از این‌که شاید این حرف‌ها نتیجه درگیری بین من و پدر را به نفع من تغییر دهد، خوشحال شده است، هرچند که نگرانی از آینده تنها دخترش همچنان در نگاهش موج می‌زد. محمد که از اوقات تلخی‌های عصر بی‌خبر بود، رو به من کرد و پرسید: «الهه! نظر خودت چیه؟» و عطیه که جزئیات ماجرا را از لعیا شنیده بود، با اطمینان جواب داد: «الهه اصلاً از پسره خوشش نیومده!» و هرچند نگاه غضب‌آلود پدر را برای خودش خرید، اما کار من را راحت کرد و همین صحبت‌های خودمانی، توانست نظر پدر را هم تغییر دهد و چند روز بعد که نعیمه خانم برای گرفتن جواب تماس گرفت، مادر با آوردن بهانه‌ای ماجرای این خواستگار را هم خاتمه داد.

* * *

باد شدیدی که خود را به شیشه می‌کوبید، وادارم کرد تا پنجره را ببندم. برای آخرین بار نبات داغ را با قاشق چای خوری هم زدم تا خوب حل شود و سپس به همراه بشقابی برای مادر بُردم که روی مبل نشسته و دستش را سرِ شکمش فشار می‌داد تا دردش قرار بگیرد. کمی خودش را روی مبل جلو کشید و با گفتن «قربون دستت!» لیوان را از دستم گرفت و من همانجا جلوی پایش روی زمین نشستم. تلویزیون روشن بود و با صدای بلند اخبار پخش می‌کرد. پدر به پشتی تکیه زده و در حالی که پاهایش را به سمت تلویزیون دراز کرده بود، با دقت به اخبار گوش می‌کرد. تعطیلی روز اربعین برای عبدالله فرصت خوبی بود تا برگه‌های امتحانی دانش‌آموزانش را صحیح کند و همچنان‌که با خودکار قرمزش برگه پاسخنامه را علامت می‌زد، به اخبار هم گوش می‌داد. متن اخبار مربوط به حوادث تروریستی در عراق بود. حادثه‌ای که با بمب‌گذاری یک تروریست در مسیر زائران کربلا رخ

www.romanbaz.ir

داده و چندین کشته و زخمی بر جای گذاشته بود. عبدالله خودکار را روی میز رها کرد و با ناراحتی گفت: «من نمی‌دونم اینا چه آدم‌های بی‌وجدانی هستن؟!!! تو بغداد بمب می‌ذارن و سُنی‌ها رو می‌کُشن، از اینور تو جاده کربلا شیعه‌ها رو می‌کُشن!» که صدای رعد و برق در اتاق پیچید و عبدالله با لحنی تلخ‌تر ادامه داد: «اینا اصلاً مسلمون نیستن! فقط از طرف آمریکا و اسرائیل مأموریت دارن که مسلمونا رو قتل عام کنن!» مادر که از شنیدن خبر کشته شدن تعدادی انسان بی‌گناه سخت ناراحت شده بود، نفس بلندی کشید، سپس رو به من کرد و گفت: «الهه جان! خیلی باد و خاک شده. پاشو برو لباس‌ها رو جمع کن.» از جا بلند شدم و چادرم را از روی چوب لباسی برداشتم که هم‌زمان عبدالله هم نیم خیز شد و تعارف کرد: «می‌خوای من برم؟» و من با گفتن «نه، خودم میرم!» چادرم را سر کردم و از اتاق بیرون رفتم. در را پشت سرم بستم و به سمت راهرو چرخیدم که دیدم آقای عادلی با ظرف شله زردی که در دستانش قرار داشت، مردد روی پله اول راه پله ایستاده است. با دیدن من با دستپاچگی سلام کرد و از روی پله پایین آمد. جواب سلامش را زیر لب دادم و خواستم به سمت حیاط بروم که صدایم کرد: «ببخشید...» روی پاشنه پا به سمتش چرخیدم. سرش را پایین انداخت و با صدایی که از پشت پرده شرم و حیا بیرون نمی‌آمد، آغاز کرد: «معذرت می‌خوام، الآن که از سر کار برمی‌گشتم یه جا داشت نذری می‌داد من می‌دونم شما اهل سنت هستید ولی...» مانده بودم چه می‌خواهد بگوید و او همچنان‌که چشمش به زمین بود، با لحنی گرم و شیرین زمزمه کرد: «ولی این نذری رو به نیت شما گرفتم.» سپس لبخندی زد و در حالی که ظرف را به سمتم می‌گرفت، ادامه داد: «بفرمایید!» نگاهم به دستش که ظرف شله زرد را مقابلم نگه داشته و آشکارا می‌لرزید، ثابت ماند که دستم را از زیر چادر بیرون آورده و ظرف را از دستش گرفتم. به قدری تحت اضطراب قرار گرفته بود که فرصت نداد تشکر کنم و با گفتن «سلام برسونید!» راهِ پله‌ها را در پیش گرفت و به سرعت بالا رفت. در حیرت رفتار شتابزده‌اش مانده بودم و در خیال غذای نذری که به نیت من گرفته بود و با همان

www.romanbaz.ir

حال دوباره به اتاق بازگشتم. عبدالله با دیدن من، چشمانش از تعجب گشاد شد و با خنده پرسید: «رفتی لباس‌ها رو جمع کنی یا نذری بگیری؟» با این حرف او، مادر و پدر هم به سمتم رو گرداندند که پاسخ دادم: «نه... آقای عادلی توراهرو منو دید و اینو داد.» پدر بی‌اعتنا سرش را برگرداند و باز به صفحه تلویزیون خیره شد و مادر که با زیرکی مادرانه‌اش حالم را خوب فهمیده بود، سؤال کرد: «خُب چرا رنگت پریده مادرجون؟!!!» از کلام مادر پیدا بود که این ملاقات کوتاه و عمیق، دل مرا هم به اندازه دست او لرزانده که رنگ از رخم پریده است. ظرف را روی میز آشپزخانه گذاشتم و برای تبرئه قلبم که هنوز در پریشانی عجیبی می‌تپید، بهانه آوردم: «آخه تا در رو باز کردم، یه دفعه دیدمش، ترسیدم.» و برای فرار از نگاه عمیق مادر، به سمت در بازگشتم و از اتاق بیرون رفتم. وارد حیاط که شدم، به سرعت به سمت بند لباس‌ها رفتم. دست قدرتمند باد، شاخه‌های تنومند نخل‌ها را هم به بازی گرفته بود چه رسد به چند تکه لباس سبک که یکی از آن‌ها هم براثر شدت وزش باد، کَنده شده و روی خاک باغچه افتاده بود. به سرعت لباس‌ها را جمع کردم و بی‌آن‌که نگاهی به پنجره طبقه بالا بیندازم، به اتاق رفتم. وارد اتاق که شدم دیدم ظرف شله زرد، دست نخورده روی میز مانده است. دسته لباس‌ها را به یک چوب رختی آویختم تا سرِفرصت مرتب کنم و به آشپزخانه رفتم. حیفم می‌آمد غذایی که با دنیایی از احساس برایمان آورده بود از دهان بیفتد. چهار کاسه چینی به همراه چهار قاشق در یک سینی چیدم و به همرا ظرف شله زرد به اتاق بازگشتم. شله زرد را با دقت به چهار قسمت تقسیم کردم و درون کاسه‌ها ریختم. اولین کاسه را مقابل پدر گذاشتم و کاسه بعدی را برای مادر بردم که لبخندی زد و با گفتن «دستش درد نکنه!» کاسه را از دستم گرفت. سهم عبدالله را کنار برگه‌ها روی میز گذاشتم که خندید و گفت: «این می‌خواد مثلاً مهموندار‌ی مامان رو جبران کنه! ولی قبول نیس! چون خودش که نمی‌پزه، میره از بیرون میگیره!» مادر چین به پیشانی انداخت و با مهربانی گفت: «من که از این جوون توقعی ندارم! بازم دستش درد نکنه! بلاخره این بنده خدا هم تو این شهر غریبه! کاری بیشتر از این از

www.romanbaz.ir

دستش برنمیاد.» اولین قاشق را که به دهان بُردم، احساس کردم طعم گرم و شیرین این نذری خوش طعم، شبیه تابش سخاوتمندانه خورشید به سرتاسر عالم وجودم، انرژی بخشید. نمی‌توانستم باور کنم این همه حلاوت از مقداری برنج و شکر و زعفران آفریده شود، مگر این‌که احساسِ ته نشین شده در این معجون طلایی رنگ معجزه کرده باشد! شاید احساس کسی که به مناسبت چهلمین روز شهادت یکی از فرزندان پیامبر آن را پخته یا احساس کسی که به نیتی آن را در ظرف کشیده و تزئین کرده است! هر چه بود در مذاق من، طعمی از جنس طعم‌های معمول این دنیا نبود! مادر کاسه خالی را روی میز گذاشت و با خوشحالی گفت: «با این‌که دلم درد می‌کرد، ولی مزه داد!» عبدالله در حالی که با قاشق و با دقتی تمام تهِ کاسه را پاک می‌کرد، با شیطنت گفت: «برم ببینم کجا نذری میدن، اگه تموم نشده بازم بگیرم!» از حرف او همه خندیدند، حتی پدر که لبخندی زد و کاسه خالی را کنارش روی فرش گذاشت. کاسه‌های خالی را جمع کردم و برای شستن‌شان به آشپزخانه رفتم. در خلوت آشپزخانه، نگاه نجیب و با حیایش، صدای آرام و لبریز از احساسش، لرزش دستانش، همه و همه به سراغم آمده و باز پایه‌های دلم را می‌لرزاند. لحظاتی که نگاهش نجیبانه به زیر افتاده بود، گمان می‌کردم دریایی از احساس در چشمانش موج می‌زد و به ساحل مژگانش می‌رسید، احساسی که نه سرچشمه‌اش را می‌شناختم و نه می‌دانستم به کجا سرازیر می‌شود و نه حتی می‌توانستم به عمق معنایش دست پیدا کنم، ولی حس می‌کردم بار دیگر پرنده خیالش در آسمان قلبم به پرواز در آمده و تنها حصارش، پناه پروردگارم بود که به ذکری خالصانه، طلب مغفرت از خدای مهربانم کردم.

* * *

آفتاب کمرنگ بندرعباس که دیگر تن نخل‌ها را نمی‌سوزاند، باد خنکی که از سمت خلیج فارس لای شاخه‌ها می‌دوید و خوشه‌های خالی خرما را نوازش می‌داد و بارش‌های گاه و بیگاهی که گرد و غبار را از صورت شهر می‌شست، همه خبر از بالغ شدن کودک زمستان در این خاک گرم می‌داد. روزهای آخرِ دی ماه

www.romanbaz.ir

سال ۹۱ به سرعت سپری می‌شد و چهره بندرعباس را زمستانی‌تر می‌کرد، گرچه زمستانش به اندازه شهرهای دیگر بی‌رحم نبود و با خنکای مطبوعش، مهربان‌ترین زمستان کشور که نه، برای خودش بهاری دلپذیر بود. مادر تصمیم گرفته بود برای نوروز امسال دستی به سرِ خانه قدیمی و البته زیبایمان بکشد تا چهره‌ای تازه به خود بگیرد و اولین قرعه به نام پرده‌ها در آمده و قرار بر این شده بود تا پرده‌های حریر ساده جایشان را به پرده‌های رنگی جدیدتری که تازه مُد شده بود، بدهد. پرده‌ای زیبا که چند روز پیش در بازار پسندیده و سفارش دوختش را داده بودیم، آماده شده و امروز عبدالله رفته بود تا از مغازه تحویل بگیرد. چهارپایه را از زیرزمین بالا آوردم تا وقتی عبدالله باز می‌گردد، همه چیز برای نصب پرده‌های جدید، آماده باشد. مادر از تغییری که قرار بود تا لحظاتی دیگر در خانه‌مان رخ دهد، حسابی سرِ ذوق آمده بود و با نگاهی به قاب شیشه‌ای و قدیمی اتاق نشیمن که تصویری از یک قایق محلی در دریا بود، پیشنهاد داد: «این قاب هم دیگه خیلی کهنه شده، باید عوضش کنیم.» در تأیید حرف مادر، اشاره‌ای به ظرف بلورین تزئینی روی میز کردم و گفتم: «مثل این! از وقتی من بچه بودم این ظرف روی این میز بوده! به جای این یه گلدون تزئینی بذاریم، خونه مون خیلی قشنگ‌تر میشه!» که صدای در حیاط بلند شد و خبر آمدن پرده‌های نورا با خود آورد. عبدالله با چند کیسه بزرگ وارد اتاق شد و با گفتن «چقدر سنگینه!» کیسه‌ها را روی زمین گذاشت. مادر با عجله به سمت کیسه‌ها رفت و همچنان‌که دست در کیسه‌ها می‌کرد، گفت: «بجُنبید پرده‌ها رو دربیارید تا بییشتر از این چروک نشده!» با احتیاط پرده‌ها را از کیسه خارج کردیم و مشغول آویختن‌شان شدیم. ساعتی همراه با یک دنیا شادی و حس تازگی به نصب پرده‌ها گذشت. کار که تمام شد، عبدالله چهارپایه را با خود به زیرزمین بُرد و مادر برای ریختن چای به آشپزخانه رفت. همچنان‌که نگاهم به پرده‌ها بود، چند قدمی عقب‌تر رفتم تا دید بهتری از این میهمان تازه وارد داشته باشم. پنجره‌های قدی و بزرگ خانه که در دو سمت اتاق قرار می‌گرفت، فرصت خوبی برای طنازی پرده‌ها فراهم کرده بود؛ پرده‌هایی استخوانی رنگ با والان‌هایی

www.romanbaz.ir

مخملی که در زمینه زرشکی رنگشان، طرح‌هایی نقره‌ای رنگ خودنمایی می‌کرد. حالا با نصب این پرده‌های جدید که بخش زیادی از دیوارهای خانه را پوشانده و دامن‌شان تا روی فرش‌های سرخ اتاق کشیده می‌شد، فضای خانه به کلی تغییر کرده بود، به گونه‌ای که خیال می‌کردم خانه، خانه دیگری شده است. مادر با سینی چای به اتاق بازگشت و با گفتن «خیلی قشنگ شده!» رضایت خودش را اعلام کرد. سپس نگاهی به در اتاق که هنوز از رفتن عبدالله باز مانده بود، انداخت و با تعجب پرسید: «عبدالله هنوز برنگشته؟» که عبدالله با چهره‌ای خندان از در وارد شد. در را که پشت سرش بست، با شیطنت پرسیدم: «تو زیر زمین کی رو دیدی انقدر خوشحالی؟!!!» خندید و گفت: «تو زیر زمین که کسی رو ندیدم، ولی تو حیاط مجید رو دیدم!» از شنیدن نام او خنده‌ی روی صورتم، به سرخی گونه‌هایم بدل شد که ساکت سر به زیر انداختم و عبدالله همچنان‌که دستش را به سمت سینی چای دراز می‌کرد، ادامه داد: «کلی میوه و شیرینی و گوشت خریده بود.» مادر با دو انگشت قند کوچکی از قندان برداشت و پرسید: «چه خبره؟ مهمون داره؟» عبدالله به نشانه تأیید سر فرو آورد و پاسخ داد: «آره، گفت عموش امروز از تهران میاد دیدنش.» و مادر با گفتن «خُب به سلامتی!» نشان داد دلِ مهربانش از شادی او، به شادی نشسته است.

ساعتی به اذان ظهر مانده بود که صدای درِ حیاط بلند شد و به دنبالش صدای خوش و بِش میهمانان در خانه پیچید. با آمدن میهمانان آقای عادلی، مادر رو به عبدالله کرد و پرسید: «عبدالله! نمی‌دونی تا کِی این جا می‌مونن؟» و عبدالله با گفتن «نمی‌دونم!» مادر را برای چند ثانیه به فکری عمیق فرو برد تا بلاخره زبان گشود: «زشته تا این جا اومدن، ما دعوتشون نکنیم. اگه می‌دونستم چند روزی می‌مونن، چند شب دیگه دعوتشون می‌کردم که لااقل خستگی‌شون در بیاد. ولی می‌ترسم زود برگردن...» هر بار که خصلت میهمان‌نوازی مادر این گونه می‌درخشید، با آن همه سابقه‌ای که در ذهنم داشت، باز هم تعجب می‌کردم، هرچند این تعجب همیشه آمیخته به احساس افتخاری بود که از داشتن چنین مادری دلم را لبریز

www.romanbaz.ir

از شعف می‌کرد. گوشی تلفن را برداشت و همچنان‌که شماره می‌گرفت، زیر لب زمزمه کرد: «یه زنگ بزنم ببینم عبدالرحمن چی میگه.» می‌دانستم این تلفن نه به معنای مشورت که در مقام کسب تکلیف از پدر است. پدر هم گرچه چندان مهمان‌نواز و خوشرو نبود، اما در این امور، اختیار را به مادر می‌داد. تلفن را که قطع کرد، رو به من و عبدالله پرسید: «نظرتون چیه؟ امشب برای شام دعوتشون کنم؟» که عبدالله بلافاصله با لحنی حامیانه جواب داد: «خوبه! هر چی لازم داری بگو برم بخرم.» و من ساکت سرم را پایین انداختم. احساس این‌که او امشب به خانه ما بیاید و باز سرِ یک سفره بنشینیم، قلبم را همچون گلبرگی سبک در برابر باد، به آرامی تکان می‌داد که مادر صدایم کرد: «الهه جان! پاشو ببین تو یخچال میوه چقدر داریم؟» با حرف مادر از جا بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم. با نگاهی سطحی به طبقات یخچال متوجه شدم که باید یک خرید مفصل انجام دهیم و به مادر گفتم :«میوه داریم، ولی خیلی پلاسیده شده.» مادر نگاهی به ساعت انداخت و گفت: «الان که دیگه وقت نمازه! نماز بخونیم، نهار رو که خوردیم تو و عبدالله برید، هر چی لازم می‌دونی بخر.» عبدالله موبایلش را از جیبش در آورد و گفت: «بذار من یه زنگ بزنم به مجید بگم.» که مادر ابرو در هم کشید و گفت: «نه مادر جون! اینطوری که مهمون دعوت نمی‌کنن! خودم میرم در خونه شون به عموش یا زن عموش می‌گم!» عبدالله از حرکت به نسبت غیرمؤدبانه‌اش به خنده افتاد و با گفتن «از مَردها بیشتر از این انتظار نداشته باش!» کارش را به بهانه‌ای شیطنت‌آمیز توجیه کرد. با بلند شدن صدای اذان نماز خواندیم و برای صرفه‌جویی در وقت، به غذایی حاضری اکتفا کردیم. همچنان‌که ظرف‌های نهار را می‌شستم، فکرم به هر سمتی می‌رفت. به انواع میوه‌هایی که می‌خواستم بخرم، به شام و پا سفره‌هایی که می‌توانست نشانی از کدبانویی بانوان این خانه باشد، به تغییر چیدمانی که بتواند خانه‌مان را هر چه زیباتر به نمایش بگذارد و هزار نکته دیگر، اما اضطرابی که مدام به دلم چنگ می‌زد، دست بردار نبود. بی‌آن‌که بخواهم، دلم می‌خواست تا میهمانی امشب به بهترین شکل برگزار شود، انگار

www.romanbaz.ir

دل بی‌قرارم از چیزی خبر داشت که من از آن بی‌خبر بودم! با تصمیم مادر، قرار بر آن شد تا از میهمانان با سبزی پلو ماهی و خوراک میگو پذیرایی کنیم. عبدالله همچنان‌که لیست خرید میوه و ماهی را می‌نوشت، رو به مادر کرد و با خنده گفت: «نکنه ما این همه خرید کنیم، بعد اینا نیان.» که مادر پاسخ داد: «تا شما از خرید برگردید، منم میرم دعوتشون می‌کنم.» سپس لبخندی زد و گفت: «بهشون میگم من کلی خرید کردم، باید بیاید.» از شیطنت پُرمِهر مادر، عبدالله هم خندید و با گفتن «پس ما رفتیم!» از اتاق بیرون رفت تا ماشین را روشن کند. چادرم را سر کردم و دور اتاق معطل مانده بودم که مادر پرسید: «پس چرا نمیری مادر جون؟» به صورت منتظرش خندیدم و گفتم: «آخه میخوام یه چیزی بگم ولی روم نمیشه!» با تعجب نگاهم کرد و من ادامه دادم: «چند شب پیش که با عبدالله رفته بودم مسجد، دیدم این مغازه بلور فروشی سر چهار راه، گلدون‌های خوشگلی اُورده. اگه اجازه میدید یه گلدون خوشگل برای روی میز پذیرایی بخرم!» از حجم احساس آمیخته به حالت التماسی که در صدایم موج می‌زد، مادر راضی شد و با لبخندی جواب داد: «برو مادر جون! هر کدوم رو پسندیدی بگیر!» جواب لبریز محبتش، لبخندی شاد بر صورتم نشاند و با همان شادی از خانه بیرون آمدم و سوار ماشین شدم. هنوز ماشین حرکت نکرده بود که شروع کردم: «عبدالله! سریعتر بریم که کلی کار داریم. باید میوه بخریم، ماهی و میگو بخریم. حتماً برای ماهی و میگو برو بازار ساحلی. سبزی پلویی هم باید بخریم. بعدش هم بریم این مغازه بلور فروشی سر چهار راه می‌خوام یه گلدون بخرم.» اضطراب صدایم آنقدر مشهود بود که عبدالله خنده‌اش گرفته بود. نه تنها صدایم که دغدغه میهمانی امشب، در همه فکر و ذهنم رخنه کرده بود و وسواس در خرید تک تک میوه‌ها، از ایرادهایی که می‌گرفتم، پیدا بود. عبدالله پاکت سیب سرخ و پرتغال و نارنگی و خیار را در صندوق عقب گذاشته بود که به یاد یک قلم دیگر افتادم و با عجله گفتم: «وای عبدالله! موز یادمون رفت!» و بدون آنکه منتظر عبدالله شوم، سرآسیمه به سمت میوه فروشی باز گشتم. زیر نور زرد چراغ‌های آویخته به سقف میوه فروشی، تشخیص موز خوش رنگ و رسیده

www.romanbaz.ir

کمی سخت بود. بلاخره یکی را انتخاب کردم که چشمم به کیوی‌های چیده شده در طرف دیگر مغازه افتاد و عبدالله که انگار ردّ نگاهم را خوانده بود، زیر گوشم زمزمه کرد: «الهه جان! دیگه صندوق جا نداره!» با دلخوری نگاهش کردم و گفتم: «آخه همه میوه‌ها نارنجی و قرمزه! کیوی هم کنارش بذاریم قشنگ‌تر میشه!» چشمانش از تعجب گرد شد و گفت: «الهه! خیار سبزه، موز هم زرده!» و در برابر نگاه ناراضی‌ام که سنگین به زیر افتاد، رو به مغازه‌دار کرد و گفت: «آقا! قربون دستت! یه دو کیلو هم کیوی بده.» هزینه میوه‌ها را حساب کرد و از مغازه خارج شدیم. مقصد بعدی بازار ساحلی ماهی بود. با یک دنیا وسواس و خوب و بد کردن، ماهی شیر و میگو هم خریدیم و با خرید سبزی پلویی، اسباب پذیرایی تکمیل شد و بایستی به سراغ خرید گلدان می‌رفتیم. در مغازه بلور فروشی، گلدان تزئینی مورد نظرم را هم خریدم. گلدانی که از بلورهای رنگی ساخته شده و زیر نور، هر تکه‌اش به یک رنگ می‌درخشید. از مغازه که خارج شدم، نگاهم را به اطراف چرخاندم که عبدالله پرسید: «دیگه دنبال چی می‌گردی؟» ابروانم را در هم کشیدم و گفتم: «گلدون خالی که نمیشه! این‌جا گلفروشی کجاس؟» و عبدالله برای این‌که از دستم خلاص شود، گفت: «الهه جان! گلدون تزئینی که دیگه گل نمی‌خواد! خودش قشنگه!» ولی من مصمم به خرید گل تازه بودم که قاطعانه جواب دادم: «ولی با گل تازه خیلی قشنگ‌تر میشه!» به اصرار من، چند دور زدیم تا یک گل فروشی در چهار راه بعدی، پیدا کردیم و یک دسته گل نرگس، آخرین خرید من برای میهمانی بود.

به خانه که رسیدیم، مادر از میوه‌های رنگارنگی که خریده بودیم، خوشحال شد و در جواب گلایه‌های شیطنت‌آمیز عبدالله با گفتن «کار خوبی کردی مادر جون!» از من حمایت کرد. عبدالله کاپشنش را روی چوب لباسی آویخت و رو به من کرد: «حالا خوبه بابات پولداره! پس فردا کمرِ شوهر بیچاره‌ات زیر بار خرج و مخارجت می‌شکنه!» که به جای من، مادر پاسخش را داد: «مهمون حبیب خداست! خرجی که برای مهمون بکنی جای دوری نمیره!» عبدالله تن خسته‌اش را روی مبل رها کرد و پرسید: «حالا دعوتشون کردی مامان؟» مادر در حالی که

www.romanbaz.ir

برای نماز مغرب آماده می‌شد، جواب داد: «آره، رفتم. ولی هرچی می‌گفتم قبول نمی‌کردن. می‌گفتن مزاحم نمی‌شیم. زن عموش خیلی زن خوشرویی بود. منم گفتم پسرم رفته ماهی بخره، اگه تشریف نیارید ناراحت میشیم. دیگه اینجوری که گفتم بنده خدا قبول کرد.» گلدان را از جعبه خارج کردم و دسته گل نرگس را به همراه مقداری آب، در تنه‌ی بلورینش جا دادم. همه جای خانه بوی تمیزی می‌داد و ظاهراً در نبود من و عبدالله، مادر زحمتش را کشیده بود و حالا در میان پرده‌های زیبا و چشم‌نوازش، به انتظار آمدن میهمانان نشسته بود.

نماز مغرب را که خواندیم، من و مادر مشغول پختن شام و آماده کردن میز پذیرایی شدیم که پدر هم از راه رسید. عقربه‌های طلایی رنگ ساعت دیواری اتاق به ساعت هشت شب نزدیک می‌شد و عطر سبزی پلو ماهی حسابی در اتاق پیچیده بود که کسی با سر انگشت به درِ اتاق زد. عبدالله در را باز کرد و میهمانان با استقبال گرم مادر وارد خانه شدند. با خدای خودم عهد کرده بودم که اجازه ندهم بار دیگر نگاهم در آیینه چشمان این مرد جوان بنشیند و باز دلم بلرزد و از وفاداری به عهدم بود که حتی یک نگاه هم به صورتش نیانداختم، هر چند سنگینی حضورش را روی دلم به روشنی احساس می‌کردم. مرد قد بلند و چهار شانه‌ای که «عمو جواد» صدایش می‌کرد، شخصی جدی و با صلابت بود و در عوض، همسرش مریم خانم زنی خوش رو و خوش صحبت بود که حسابی با من و مادر گرم می‌گرفت. فضای میهمانی به قدری گرم و صمیمی بود که حتی عمو جواد با همه کم حرفی‌اش به زبان آمد و با لبخندی رو به پدر کرد: «خوش به حال مجید که صاحب خونه‌ی خوبی مثل شما داره!» پدر هم با نگاهی به آقای عادلی، پاسخ محبت عمویش را داد: «خوبی از خودشه!» سپس سر صحبت را مریم خانم به دست گرفت و گفت: «ما تعریف خونواده شما رو از آقا مجید خیلی شنیدیم. هر وقت تماس می‌گیره، فقط از خوبی و مهمون‌نوازی شما میگه!» که مادر هم خندید و گفت: «آقا مجید مثل پسرم می‌مونه! خوبی و مهربونی خودشه که از ما تعریف می‌کنه!» چند دقیقه‌ای به تعارفات معمول گذشت تا این‌که پدر و عمو

www.romanbaz.ir

جواد وارد بحث تجارت شدند و عبدالله و آقای عادلی هم مثل همیشه با هم گرم گرفتند، ولی صحبت در حلقه من و مادر و مریم خانم بیش از همه گل انداخته که به لطف پروردگارم و در فضای آرام میهمانی که آکنده از عطر گل‌های نرگس شده بود، همه‌ی اضطرابم رخت بسته و رفته بود.

ساعتی که گذشت، سفره شام پهن شد و با به میان آمدن پای برکت خداوند، جمع میهمانی گرمتر و صمیمی‌تر هم شد. مریم خانم مدام از کدبانویی مادر و سفره آرایی من می‌گفت و مرتب تشکر می‌کرد. عمو جواد هم که به گفته خودش هیچ گاه از میگو خوشش نمی‌آمد، با طعم عالی دست پخت مادر با این غذای دریایی آشتی کرده بود و از همسرش می‌خواست تا دستور طبخش را از مادر بگیرد. برایم جالب بود دو خانواده‌ای که هرگز یکدیگر را ندیده بودند، از دو شهر مختلف و حتی از دو مذهب متفاوت، این چنین دوستانه دور یک سفره بنشینند و بی‌آن‌که ذرهای احساس غریبی کنند، با حس خوبی از آرامش و صمیمیت از روزی پروردگارشان نوش جان کنند و خوش باشند که گویا اعضای یک خانواده‌اند!

* * *

از صدای ضعیفی که از بیرون اتاق خواب در گوشم می‌پیچید، چشمانم را گشودم. پنجره اتاق باز بود و نسیم خنکی که به همراه درخشش آفتابِ صبح، به صورتم دست می‌کشید، مژده آغاز یک روزِ خوب را میداد! طعم خوش میهمانی دیشب با آن همه صفا و صمیمیت، هنوز در مذاق جانم مانده بود که سبک و سرِ حال از روی تختخواب بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم که دیدم صدای بیدار باشِ من، صدای چرخ خیاطی بوده است. مادر گوشه اتاق نشیمن، پشت چرخ خیاطی نشسته بود و میان مُشتی تکه پارچههای سفید، حاشیه ملحفه‌ها را با ظرافتی هنرمندانه دوخت می‌گرفت. نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن ساعت نه صبح، حسابی جا خوردم: «سلام مامان! چرا زودتر بیدارم نکردی؟» از صدای من تازه متوجه حضورم شد و با لبخندی مهربان جوابم را داد: «سلام مادرجون! آخه دیشب که تا دوازده داشتی ظرف میشستی و خونه رو مرتب میکردی. گفتم لااقل

www.romanbaz.ir

صبح بخوابی.» از همدردیاش استفاده کردم و خواستم خودم را برایش لوس کنم که با لحنی کودکانه شکایت کردم: «تازه بعد از نماز صبح هم انقدر عبدالله سر و صدا کرد که تا کلی وقت خوابم نبرد.» مادر با قیچی، نخ‌های اضافی خیاطی‌اش را از پارچه برید و گفت: «آخه امروز باید میرفت اداره آموزش و پرورش. دنبال پرونده‌هاش میگشت.» کنارش نشستم و با نگاهی به این‌همه پارچه سفید، پرسیدم: «مامان! اینا چیه داری می‌دوزی؟» به پرده‌های جدید اتاق پذیرایی اشاره کرد و گفت: «برای زیر پرده‌ها می‌دوزم. آخه زیر پرده‌های قبلی خیلی کهنه شده. گفتم حالا که پرده‌ها رو عوض کردیم، زیرپرده‌ها رو هم عوض کنیم.» سپس نگاهم کرد و با مهربانی ادامه داد: «مادر جون! من صبحونه خوردم. تو هم برو بخور. عبدالله صبح نون گرفته توسفره‌اس.» از جا بلند شدم و برای خوردن صبحانه به آشپزخانه رفتم. نان و پنیر و خرما، صبحانه مورد علاقه‌ام بود که بیشتر صبح‌ها می‌خوردم. صبحانه‌ام را خوردم و مشغول مرتب کردن آشپزخانه شدم که کسی به درِ اتاق زد. به چهارچوب در آشپزخانه رسیدم که دیدم مادر چادرش را سر کرده تا در را باز کند و با دیدن من با صدایی آهسته گفت: «آقا مجید که صبح موقع نماز رفت سرِکار، کیه؟» و بی‌آن‌که منتظر پاسخی از من بماند، در را گشود و پس از چند ثانیه با مریم خانم به اتاق بازگشت. از دیدن کسی که انتظارش را نداشتم، حسابی دستپاچه شدم. دلم می‌خواست او مرا با لباس‌های مرتب‌تر و سر و وضع آراسته‌تری ببیند، ولی دیگر فرصتی نبود که با اکراه از آشپزخانه خارج شدم و سلام کردم. با رویی خوش جوابم را داد و در برابر عذرخواهی‌های مادر به خاطر پهن بودن بساط خیاطی، لبخندی زد و گفت: «شما ببخشید که من سرِصبحی مزاحمتون شدم.» و مادر با گفتن «اختیار دارید! خیلی خوش اومدید!» به من اشاره کرد تا برایشان چای بریزم و خودش کنار مریم خانم روی مبل نشست. با سینی چای که به اتاق بازگشتم، دیدم صحبت‌شان همچنان درمورد میهمانی دیشب است و ستایش‌های مریم خانم و پاسخ‌های متواضعانه مادر. مقابل مریم خانم خم شدم و با گفتن «بفرمایید!» سینی چای را با احترام تعارفش کردم که به رویم خندید و

www.romanbaz.ir

گفت: «قربون دستت عزیزم! بیا بشین کارِت دادم!» با شنیدن این جمله، کاسه قلبم از اضطراب سرریز شد و سعی کردم پنهانش کنم که سینی خالی را روی میز گذاشتم و مقابلش نشستم. از نگاه مادر هم می‌خواندم که کنجکاو و منتظر، چشم به دهان مریم خانم دوخته تا ببیند چه می‌گوید و او با لبخندی که همیشه بر صورتش نقش بسته بود، شروع کرد: «راستش ما به خواست مجید اومدیم بندر عباس تا جای پدر و مادرش که نه، به جای خواهر و برادر بزرگ‌ترش باشیم.» سپس نگاهی به مادر کرد و پرسید: «حتماً اطلاع دارید که پدر و مادر مجید، به رحمت خدا رفتن؟» و مادر با گفتن «بله، خدا رحمتشون کنه!» او را وادار کرد تا ادامه دهد: «خُب تا اون موقع که عزیز جون زنده بودن، جای مادرش بودن و بعد از فوت ایشون، جواد غیر از عمو، مثل برادر بزرگ‌ترش بود. حالا هم روی همون احساسی که مجید به جواد داشت از ما خواست که بیایم این جا و مزاحم شما بشیم.» از انتظار شنیدن چیزی که برایش این همه مقدمه چینی می‌کرد، قلبم سخت به تپش افتاده و او همچنان با چشمانی آرام و چهره‌ای خندان می‌گفت: «إن شاءالله که جسارت ما رو می‌بخشید، ولی خُب سنت اسلامه و ما بزرگ‌ترها باید کمک کنیم.» مادر مثل این‌که متوجه منظور مریم خانم شده باشد، با لبخندی ملیح صحبت‌های او را دنبال می‌کرد و من که انگار نمی‌خواستم باور کنم، با دلی که در سینه‌ام پَرپَر می‌زد، سر به زیر انداخته و انگشتان سردم را میان دستان لرزانم، فشار می‌دادم که سرانجام حرف آخرش را زد: «راستش ما مزاحم شدیم تا الهه خانم رو برای مجید خواستگاری کنیم.» لحظاتی جز صدای سکوت، چیزی نمی‌شنیدم که احساس می‌کردم گونه‌هایم آتش گرفته و تمام ذرات بدنم می‌لرزد. بی‌آن‌که بخواهم تمام صحنه‌های دیدار او، شبیه کتابی پُر خاطره مقابل چشمانم ورق می‌خورد و وجودم را لبریز از خیالش می‌کرد که ادامه صحبت مریم خانم، سرم را بالا آورد: «ما می‌دونیم که شما اهل سنت هستید و ما شیعه. قبل از اینم که بیایم بندرعباس، جواد خیلی با مجید تلفنی صحبت کرد. اما نظر مجید یه چیز دیگه‌اس.» و من همه وجودم گوش شده بود تا نظر او را با همه وجودم بشنوم: «مجید میگه همه ما مسلمونیم!

www.romanbaz.ir

البته من و جواد هم به این معتقدیم که همه مسلمونا مثل برادر می‌مونن، ولی خُب اختلافات مذهبی رو هم باید در نظر گرفت. حتی دیشب هم تا نصفه شب، مجید و جواد با هم حرف می‌زدن. ولی مجید فکراشو کرده و میگه مهم خدا و قبله و قرآنه که همه‌مون بهش معتقدیم!» سپس به چشمان مادر نگاه کرد و قاطعانه ادامه داد: «حاج خانم! مجید تمام عمر روی پای خودش بزرگ شده و به تمام معنا مثل یه مرد زندگی کرده! وقتی حرفی می‌زنه، روی حرفش می‌مونه! یعنی وقتی میگه اختلافات جزئیِ مذهبی تو زندگی با همسرش تأثیری نداره، واقعاً تأثیری نداره!» مادر با چمشانی غرق نگرانی، به صورت مریم خانم خیره مانده و کلامی حرف نمی‌زد. اما نگاه من زیرِبار احساس، کمر خم کرده و بی‌رمق به زیر افتاده بود که مریم خانم به نگاه ثابت مادر، لبخند مهربانی زد و گفت: «البته از خدا پنهون نیس، از شما چه پنهون، از دیشب که ما اومدیم و شما رو دیدیم، به این وصلت هزار بار مشتاق‌تر از قبل شدیم. بخصوص دخترنازنین تون که دل منوبُرده!» و با شیطنتی محبت‌آمیز ادامه داد: «حیف که پسرخودم کوچیکه! وگرنه به جای مجید، الهه جون رو برای پسرخودم خواستگاری می‌کردم!» از حرفش لبخند کمرنگی بر لبان مادر نشست و در برابر چشمان پُر از تردیدش، مریم خانم برای معرفی هر چه بیشتر آقای عادلی ادامه داد: «حاج خانم! من هرچی از مجید بگم، خُب شاید فکر کنید من فامیلش هستم. ولی شاید تو این چند ماهی که این‌جا بوده تا یه حدودی باهاش آشنا شده باشین. شاید ساکت و کم حرف باشه، ولی مرد کار و زندگیه! خُب از یه سالگی پیش عزیز بود، ولی همین که از آب و گل در اومد، کسی که مواظبش نبود، هیچ، تازه مرد خونه عزیز هم بود و همه جوره هوای عزیز رو داشت. بعدش هم که عزیز عمرش رو داد به شما، شد مرد زندگی خودش! نمی‌گم خیلی اهل مستحبات و نماز شب و ختم قرآنه، نه! ولی رو سرش قسم می‌خورم، چون از بچگی یاد گرفته به حرامِ خدا حتی نزدیک هم نشه!» مادر که تازه از لاک سکوتش در آمده بود، به نشانه تأیید صحبت‌های مریم خانم، سرتکان داد و گفت: «حق با شماس! این چند ماهه ما از آقا مجید غیر از سربه زیری و آقایی هیچ چی ندیدیم.» و باز ساکت

www.romanbaz.ir

شد تا مریم خانم ادامه دهد: «از نظر مالی هم شاید وضع آنچنانی نداشته باشه، ولی تا دلتون بخواد اهل کاره. وقتی لیسانسش رو گرفت، تو تهران تو یه شرکت کار می‌کرد که خب کفاف خرج زندگی خودش و عزیز رو می‌داد. بعد از فوت عزیز هم با پولی که جمع کرده بود، تونست یه جایی رو تو تهران اجاره کنه. بعد هم با همون پول اومد این‌جا خدمت شما. الان سرمایه چندانی نداره، مگه همین پس‌اندازی که این مدت کنار گذاشته. ولی خُب خدا بزرگه. إن‌شاءالله به زندگی شون برکت میده.» که مادر لبخندی زد و با فروتنی پاسخ داد: «این حرفا چیه مریم خانم! خدا روزی رسونه! خدا هیچ بنده‌ای رو بدون روزی نمی‌ذاره! ولی... راستش من غافلگیر شدم. اجازه بدید با باباش هم صحبت کنم.» مریم خانم که با شنیدن این جمله، قدری خیالش راحت شده بود، با لبخندی شیرین جواب داد: «خواهش می‌کنم. شما با حاج آقا صحبت کنید. من فردا صبح خدمت می‌رسم ازتون جواب می‌گیرم.» سپس در حالیکه چادرش را مرتب می‌کرد تا بلند شود، رو به مادر کرد و حرف آخرش را با قاطعیت زد: «حاج خانم، این تفاوت مذهبی برای مجید اصلاً مطرح نیس! چیزی که مجیدِ ما رو شیفته دخترِ گلِ شما کرده، خانمی و نجابت الهه جونه!» سپس به رویم خندید و همچنان‌که بلند می‌شد، گفت: «که البته حق داره!» هرچند در دریای دلم طوفانی به پا شده و در و دیوار جانم را به هم می‌کوبید، اما در برابر تمجید بی‌ریایش، به زحمت لبخندی زدم و به احترامش از جا بلند شدم. مادر هم همان‌طور که از روی مبل بلند می‌شد، جواب داد: «خوبی و خانمی از خودتونه!» سپس به چای دست نخورده‌اش اشاره‌ای کرد و گفت: «چیزی هم که نخوردید! لااقل می‌موندید براتون میوه بیارم.» به نشانه احترام دست به سینه گذاشت و با خوشرویی جواب داد: «قربون دستتون! به اندازه کافی دیشب زحمت دادیم!» سپس دست مادر را گرفت و با صدایی لبریز از اشتیاق ادامه داد: «إن‌شاءالله به زودی خدمت می‌رسیم و حسابی مزاحمتون می‌شیم!» و با بدرقه گرم مادر از اتاق بیرون رفت. با رفتن او، پاهایم سست شد و دوباره روی مبل نشستم. مادر با گام‌هایی کُند و سنگین بازگشت و مثل من، سر جایش نشست. برای

www.romanbaz.ir

لحظاتی هر دو ساکت به نقطه‌ای نامعلوم خیره بودیم تا سرانجام این سکوت را مادر شکست: «اصلاً فکر نمی‌کردم به تو نظری داشته باشه!» نگاهش کردم و دیدم با نگاهی مات به دیوار روبرویش خیره مانده و پلکی هم نمی‌زند. در جواب جمله‌ای که حرف دلِ خودم بود، هیچ نگفتم که مادر به چشمانم خیره شد و پرسید: «تو خودت چیزی حس کرده بودی؟!!!» در مقابل سؤال صادقانه مادر چه می‌توانستم بگویم؟ من از روزی که او به این خانه قدم گذاشت، پای دلم را در ساحل نمناک احساسش به آب زدم و تا امروز بارها در برابر امواج سهمگین احساسی مبهم، مقاومت کرده بودم تا عنان دلم را به دست شیطان ندهم! بارها ندای نگاهش تا پشت خانه قلبم آمد و من برای رضای خدا، درهای خانه را بستم! بارها نغمه نفس‌هایش را از پشت پنجره‌های جانم شنیدم و به نیت خشنودی پروردگار، پرده‌های دلم را کشیدم تا حتی نگاهم به نگاهش نیفتد! هرچند در این مدت، قلبم خالی از لغزش نبود و گاهی بی‌اختیار به تماشای خیالش می‌نشستم، اما خدا شاهد بود که هرگز نگاهش آنقدر بی‌حیا نبود که در آیینه چشمانش نقشی را به وضوح بخوانم و به راز درونش پِی ببرم که سکوتم طولانی شد و مادر جواب سؤال خودش را داد: «اگه نظر منو بخوای، همین نجابتی که این مدت به خرج داده کافیه تا این آدم رو بشناسی!» در برابر پاسخ عارفانه مادر، تنها نگاهش کردم که به رویم لبخندی مادرانه زد و گفت: «حالا چرا انقدر رنگت پریده؟» و شاید اوج پریشانی‌ام را احساس کرد که از جایش بلند شد و به سمتم آمد. خم شد و شانه‌هایم را در آغوش کشید و هم‌زمان زیر گوشم زمزمه کرد: «عزیز دل مادر! مادر قربونت بشه! به خدا توکل کن! از خدا بخواه کمکت کنه!» با شنیدن این کلمات لبریز مِهر و محبت، هر آنچه در این مدت بر دلم مانده بود، شبیه شبنمی شیرین پای چشمانم نشست. تنها خدا می‌دانست که در این مدت چه لحظات سختی را گذرانده بودم؛ از احساسات مبهمی که هر روز به بهانه‌ای درِ خانه دلم را دق‌الباب می‌کردند، تا جام سرریز نگاه‌های پُر از معنی و خالی از حرف او، تا صدای لبریز از احساس و غریبه او و حتی دل خودم که گاهی با من غریبه می‌شد و حالا معنی و

www.romanbaz.ir

مفهوم همه را با تمام وجودم احساس می‌کردم! حق داشتم این کوله بار سنگین احساس را که تا امروز روی شانه‌های نحیف دلم تحمل کرده بودم، این‌جا و در آغوش بی‌نظیر مادرم بر دامنش بگذارم! هرچند حالا بار سنگین‌تری بر دلم نشسته و آن هم نگرانی از سرنوشتی بود که می‌خواست با مردی شیعه پیوند پیدا کند، کسی که بارها آرزوی هدایتش به مذهب اهل تسنن را در دلم پرورانده و حالا به خواستگاری‌ام آمده بود. او برایم مثل هر کس دیگر نبود که به سادگی خواستگاری‌اش را نادیده بگیرم، بی‌تفاوت از کنار نگاه‌های سرشار از احساسش عبور کنم و تنها به بهانه تفاوت‌های مذهبی، حضورش را از زندگی‌ام محو کنم!

بعد از صرف شام فرصت خوبی بود تا مادر ماجرای صبح را برای پدر و عبدالله شرح دهد. هر چه قلب من از تصور واکنش پدر، غرق در اضطراب بود، مادر برای طرح این خواستگار جدید، که هنوز نیامده دلش را بُرده بود، اشتیاق داشت. خودم را به شستن ظرف‌های شام مشغول کرده بودم که مادر شروع کرد: «عبدالرحمن! امروز مریم خانم اومده بود این‌جا.» پدر منظور مادر از «مریم خانم» را متوجه نشد که عبدالله پرسید: «زن عموی مجید رو میگی؟» و چون تأیید مادر را دید، با تعجب سؤال بعدی‌اش را پرسید :«چی کار داشت؟» و مادر پاسخ داد: «اومده بود الهه رو خواستگاری کنه!» پاسخ مادر آنقدر صریح و قاطع بود، که عبدالله را در بُهتی عمیق فرو برد و پدر حیرت زده پرسید: «برای کی؟» مادر لحظاتی مکث کرد و تنها به گفتن «برای مجید!» اکتفا کرد. احساس کردم برای یک لحظه گوشم هیچ صدایی نشنید و شاید نمی‌خواست عکس‌العمل پدر را بشنود. از بار نگاه سنگینی که به سمتم خیره مانده بود، سرم را چرخاندم و دیدم عبدالله با چشمانی که در هاله‌ای از ابهام گم شده، تنها نگاهم می‌کند و صورت پدر زیر سایه‌ای از اخم به زیر افتاده است که مادر در برابر این سکوت سنگین ادامه داد: «می‌گفت اصلاً بخاطر همین اومدن بندر، مجید ازشون خواسته بیان این‌جا تا براش بزرگ‌تری کنن. منم گفتم باید با باباش حرف بزنم.» پدر با صدایی گرفته سؤال کرد: «مگه نمی‌دونست ما سُنی هستیم؟» و مادر بلافاصله جواب داد:

www.romanbaz.ir

«چرا، می‌دونست! ولی گفت مجید میگه همه مسلمونیم و به بقیه چیزها کاری نداریم!» از شنیدن این جواب قاطعانه، پدر برآشفت و با لحنی عصبی اعتراض کرد: «الآن اینجوری میگه! پس فردا که آتیشش خوابید، می‌خواد زندگی رو به الهه زهر کنه! هان؟» مادر صورت در هم کشید و با دلخوری جواب داد: «عبدالرحمن! ما تو این شهر این همه دختر و پسرِ شیعه و سُنی می‌شناسیم که با هم وصلت کردن و خوب و خوش دارن زندگی می‌کنن! این چه حرفیه که می‌زنی؟» پدر پایش را دراز کرد و با لحنی لبریز تردید پاسخ داد: «بله! ولی به شرطی که قول بدن واقعاً همدیگه رو اذیت نکنن!» و حالا فرصت خوبی برای راضی کردن پدر بود که مادر لبخندی زد و با زیرکی زنانه‌اش آغاز کرد: «مریم خانم می‌گفت قبل از این‌که بیان بندر خیلی با مجید صحبت کردن! ولی مجید فکراشو کرده و همه شرایط رو قبول داره!» و با صدایی آهسته و لحنی مهربان‌تر ادامه داد :«بلاخره این جوون چهار پنج ماهه که تو این خونه رفت و آمد داره! خودمون دیدیم که چه پسر نجیب و سر به راهیه! من که مادر الهه بودم یه بار یه نگاه بد از این پسر ندیدم! بلاخره با هم سرِ یه سفره نشستیم، با هم غذا خوردیم، ولی من یه بار ندیدم که به الهه چشم داشته باشه! بخدا واسه من همین کافیه که رو سرِ این جوون قسم بخورم!» انتظار داشتم عبدالله هم در تأیید حرف مادر چیزی بگوید، اما انگار شیشه سکوتش به این سادگی‌ها شکستنی نبود. سرش را پایین انداخته و با سرانگشتش گل‌های فرش را به بازی گرفته بود. ظرف‌ها تمام شده و باز خودم را به هر کاری مشغول می‌کردم تا نخواهم از آشپزخانه بیرون بروم که پدر صدایم کرد: «الهه! بیا این‌جا ببینم.» شنیدن این جمله آن هم با لحن قاطع و آمیخته به ناراحتی پدر، کافی بود که تپش قلبم را تندتر کند. با قدم‌هایی کوتاه از آشپزخانه خارج شدم و در پاشنه در ایستادم که پدر با دست اشاره کرد تا بنشینم. همین که نشستم، عبدالله سرش را بالا آورد و نگاهم کرد و نگاهش به قدری سنگین بود که نتوانستم تحمل کنم و اینبار من سرم را پایین انداختم. پدر پایش را جمع کرد و پرسید: «خودت چی میگی؟» شرم و حیای دخترانه‌ام با ترسی که همیشه از پدر در دل داشتم،

www.romanbaz.ir

به هم آمیخته و بر دهانم مُهر خاموشی زده بود که مادر گفت: «خُب مادر جون نظرت رو بگو!» سرم را بالا آوردم. نگاه ناراحت پدر به انتظار پاسخ، به صورت گل انداخته‌ام خیره مانده و نگاه پُر از حرف عبدالله، بیشتر آزارم می‌داد که سرم را کج کردم و با صدایی گرفته که انگار از پس سال‌ها انتظار برای آمدن چنین روزی بر می‌آمد، پاسخ دادم: «نمی‌دونم... خُب من... نمی‌دونم چی بگم...» اگر چه جوابم شبیه همه پاسخ‌های پُر نازِ دخترانه در هنگام آمدن خواستگار بود، اما حقیقتی عاری از هر آلایشی بود. سال‌ها بود که منتظر آمدن چنین روزی بودم تا کسی به طلبم بیاید که دیدن صورتش، شنیدن صدایش و حتی حس حضورش مایه‌ی آرامش وجودم باشد و حالا رؤیای آرزویم تعبیر شده و او آمده بود! همانگونه که من می‌خواستم، ولی این‌جای تقدیر را نخوانده بودم که آرزویم با یک جوان شیعه در حقیقت نقش ببندد و این همان چیزی بود که زبانم را بند آورده و نفسم را به شماره انداخته بود. عبدالله نفس عمیقی کشید و مثل این‌که اوج سرگردانی‌ام را فهمیده باشد، بلاخره سکوتش را شکست: «فکر کنم الهه می‌خواد بیشتر فکر کنه.» ولی مادر دلش می‌خواست هر چه زودتر مقدمات خوشبختی تنها دخترش را فراهم کند که با شیرین زبانی پیشنهاد داد: «من میگم حالا اجازه بدیم اینا یه جلسه بیان. صحبت‌هامون رو بکنیم، تا بعد ببینیم خدا چی می‌خواد!» پدر بی‌آن‌که چیزی بگوید، کنترل را برداشت و تلویزیون را روشن کرد و این به معنای رضایتش به حرف مادر بود که عبدالله فکری کرد و رو به مادر گفت: «مامان نمی‌خوای یه مشورتی هم با ابراهیم و محمد بکنی؟» که مادر سری جنباند و گفت: «آخه مادر جون هنوز که چیزی معلوم نیس. بذار حالا یه جلسه با هم صحبت کنیم، تا ببینیم چی میشه.» و با این حرف مادر، این بحث سخت و سنگین تمام شد و بلاخره نفسم بالا آمد که از جا بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. وارد اتاق شدم و خواستم روی تختم دراز بکشم که عبدالله صدایم کرد: «الهه!» برگشتم و دیدم در چهارچوب درِ اتاق ایستاده و نگاهش همچنان سرد و سنگین است. لب تختم نشستم و او بی‌مقدمه پرسید: «چرا به من چیزی نگفتی؟» نگاهش کردم و با صدایی که

www.romanbaz.ir

از عمق صداقتم برمی‌آمد، جواب دادم: «به خدا من از چیزی خبر نداشتم.» قدم به اتاق گذاشت و همچنان‌که به سمتم می‌آمد، با لحنی گرفته بازخواستم کرد: «یعنی تو از نگاهش هیچی حس نمی‌کردی؟» و آفتاب نگاه نجیبش با همان پرده حیای همیشگی در برابر چشمانم درخشید تا صادقانه شهادت بدهم: «خودش نیس، ولی خداش هست! هیچ وقت تو نگاهش هیچی ندیدم!» و شاید لحنم به قدری صادقانه بود که بلاخره حصار سرد رفتارش شکست، کنارم نشست و زیر لب زمزمه کرد: «من بهش خیلی نزدیک بودم، هر روز می‌دیدمش، ولی هیچ وقت فکرش هم نمی‌کردم!» سپس نگاهش را به عمق چشمانم دوخت و با تردیدی که در صدایش موج می‌زد، سؤال کرد: «الهه! مطمئنی که می‌خوای اجازه بدی بیان خواستگاری؟!!!» و در مقابل نگاه پرسشگرم، لبخندی زد و با لحنی برادرانه نصیحتم کرد: «الهه جان! مجید مثل بقیه خواستگارات نیس! اون داره تو این خونه زندگی می‌کنه! خوب فکر کن! اگه یه بار به عنوان خواستگار بیاد تو این خونه و بعد تو جواب رَد بدی، دیگه رفت و آمدِ هر دوتون توی این خونه خیلی سخت میشه! اگه مطمئنی که قبولش داری، اجازه بده!» از شنیدن این حرف، پشتم لرزید. تصور این‌که خواستگارم، در طبقه بالای همین خانه حضور دارد و نتیجه هر چه شود، باز هم او همینجا خواهد بود، ترسی عجیب در دلم انداخت. عبدالله نفس بلندی کشید و گفت: «البته حتماً مجید هم به این قضیه فکر کرده! حتماً اونم می‌دونه که اگه این خواستگاری به هر دلیلی به هم بخوره، زندگی‌اش تو این خونه دیگه مثل قبل نیس! پس حتماً پای حرفی که زده تا آخر می‌مونه! ولی تو هم باید تکلیفت رو با خودت روشن کنی!» چشمانم غمگین به زیر افتاد و عبدالله با گفتن «تو رو خدا خوب فکر کن!» از کنارم بلند شد و از اتاق بیرون رفت. با رفتن او، حجم سنگینی از احساسات بر دلم آوار شد. از محبتی که داشت بی سر و صدا در گوشه‌های قلبم جوانه می‌زد تا ترسی که از حضور نزدیک او آن هم در هر شرایطی، در دلم افتاده بود و آنچه بیش از همه بر دیوار شیشه‌ای قلبم ناخن می‌کشید، تشیع او بود که خاطرم را آشفته می‌کرد. احساس می‌کردم در ابتدای راهی طولانی و البته

www.romanbaz.ir

پُر جذبه ایستاده‌ام که از پیمودنش ترسی شیرین در دلم می‌دوید و دلم آنچنان به پشتیبانی خدای خودم گرم بود که ایمان داشتم در انتهای این مسیر سخت، آسمانی نورانی انتظارم را می‌کشد. آینده روشنی که آرزوی قلبی‌ام را برآورده خواهد کرد! آینده‌ای که این جوان شیعه را به یاری خدا و با همراهی من، به سوی مذهب اهل تسنن متمایل می‌کند و این همان اطمینانی بود که عبدالله از من طلب می‌کرد!

* * *

گل‌های سفید مریم در کنار شاخه‌های سرخ و صورتی سنبل که به همراه چند گل لیلیوم عطری در دلِ سبدی حصیری نشسته بود، رایحه خوشی را در فضای آشپزخانه پراکنده کرده و از پریشانی‌ام می‌کاست که مادر در چهارچوب در ظاهر شد و با صدایی آهسته گفت: «الهه جان! چایی رو بیار!» فنجان‌ها را از قبل در سینی چیده و ظرف رطب را هم کنار سینی گذاشته بودم و قوری چای هم روی سماور، آماده پذیرایی از میهمانان بود. دستانم را که در آستین قرمز لباسم پوشیده بود، از زیر چادر زرشکی رنگم بیرون آورده و سینی چای را برداشتم و با گفتن «بسم الله!» قدم به اتاق پذیرایی گذاشتم. با صدایی که می‌خواستم با پوششی از متانت، لرزشش را پنهان کنم، سلام کردم که آقای عادلی و عموجواد و مریم خانم به احترامم از جا بلند شدند و به گرمی پاسخم را دادند. برای اولین بار بود که پس از فاش شدن احساسش، نگاهمان در چشمان یکدیگر می‌نشست، هرچند همچون همیشه کوتاه بود و او با لبخندی که حتی در چشمانش می‌درخشید، سرش را به زیر انداخت. حالا خوب می‌توانستم معنای این نگاه‌های دریایی را در ساحل چشمانش بفهمم و چه نگاه متلاطمی بود که دلم را لرزاند! کت و شلوار نوک مدادی رنگی پوشیده بود که در کنار پیراهن سپیدش، جلوه خاصی به صورتش می‌بخشید. سینی چای را که مقابلش گرفتم، بی‌آن‌که نگاهم کند، با تشکری گرم و کوتاه، فنجان چای را برداشت و دیدم انگشتانش نرم و آهسته می‌لرزد. میهمانان طوری نشسته بودند که جای من در کنار مریم خانم قرار می‌گرفت. کنارش که

www.romanbaz.ir

نشستم، با مهربانی نگاهم کرد و با خنده‌ای شیرین حالم را پرسید: «حالت خوبه عزیزم؟» و من با لبخندی ملایم به تشکری کوتاه جوابش را دادم و نگاهم را به گل‌های سفید نشسته در فرش سرخ اتاق دوختم که پدر با لحنی قاطع عمو جواد را مخاطب قرار داد: «آقا جواد! حتماً می‌دونید که ما سُنی هستیم. من خودم ترجیح می‌دادم که دامادم هم اهل سنت باشه، چون اعتقادم اینه که اینطوری با هم راحت‌تر زندگی می‌کنن. ولی خُب حالا شما این خواستگاری رو مطرح کردید و ما هم به احترام شما قبول کردیم.» از لحن سرد و سنگین پدر، کاسه دلم ترک برداشت و احساسم فرو ریخت که عمو جواد لبخندی زد و با متانت جواب داد: «حاج آقا! بنده هم حرف شما رو قبول دارم. قبل از اینم که مزاحم شما بشیم، خیلی با مجید صحبت کردم. ولی مجید نظرش با ما فرق می‌کنه.» که پدر به میان حرفش آمد و روی سخنش را به سمت آقای عادلی گرداند: «خُب نظر شما چیه آقا مجید؟» بی‌اراده نگاهم به صورتش افتاد که زیر پرده‌ای از نجابت، با چشمانی لبریز از آرامش به پدر نگاه می‌کرد. در برابر سؤال بی‌مقدمه پدر، به اندازه یک نفس عمیق ساکت ماند و بعد با صدایی که از اعماق قلبش بر می‌آمد، شروع کرد: «حاج آقا! من اعتقاد دارم شیعه و سُنی برادرن. ما همه‌مون مسلمونیم. همه‌مون به خدا ایمان داریم، به پیامبری حضرت محمد اعتقاد داریم، کتاب همه‌مون قرآنه و همه‌مون رو به یه قبله نماز می‌خونیم. برای همین فکر می‌کنم که شیعه و سُنی می‌تونن خیلی راحت با هم زندگی کنن، همونطور که تو این چند ماه شما برای من مثل پدرم بودید. خدا شاهده که وقتی من سر سفره شما بودم، احساس می‌کردم کنار خونواده خودم هستم.» پدر صورت در هم کشید و با حالت به نسبت خشنی پرسید: «یعنی پس فردا از دختر من ایراد نمی‌گیری که چرا اینجوری نماز می‌خونی یا چرا اینجوری وضو می‌گیری؟!!!» لحن تند پدر، صورت عمو جواد را در هاله‌ای از ناراحتی فرو برد، خنده را روی صورت مریم خانم خشکاند و نگاه ملامت‌بار مادر را برایش خرید که آقای عادلی سینه سپر کرد و مردانه ضمانت داد: «حاج آقا! من به شما قول میدم تا لحظه‌ای که زنده هستم، هیچ وقت بخاطر اختلافات

www.romanbaz.ir

مذهبی دخترخانم شما رو ناراحت نکنم! ایشون برای انجام اعمال مذهبی شون آزادی کامل دارن، همونطوری که هرمسلمونی این حق رو داره!» لحنش آنچنان با صراحت و صداقت بود که پدر دیگر هیچ نگفت و برای چند لحظه همه ساکت شدند. از آهنگ صدایش، احساس امنیت عجیبی کردم، امنیتی که هیچ گاه در کنار هیچ یک از خواستگارانم تجربه نکرده بودم و شاید عبدالله احساس رضایتم را از آرامش چشمانم خواند که به تلافی سخن تلخ پدر، جواب آقای عادلی را به لبخندی صمیمانه داد: «مجید جان! همین عقیده‌ای که داری، خیال منو به عنوان برادر راحت کرد!» و مادر برای تغییر فضا، لبخندی زد و با گفتن «بفرمایید! چیز قابل داری نیس!» از میهمانان پذیرایی کرد. مریم خانم از پذیرایی مادر با خوشرویی تشکر کرد و در عوض پیشنهاد داد: «حاج خانم اگه اجازه میدید، مجید و الهه خانم با هم صحبت کنن!» مادر برای کسب تکلیف نگاهی به پدر انداخت و پدر با سکوتش، رضایتش را اعلام کرد. با اشاره مادر از جا بلند شدم و به همراه هم به حیاط رفتیم و پس از چند لحظه، آقای عادلی و مریم خانم هم آمدند. مادر تعارف کرد تا روی تخت مفروش کنار حیاط نشستیم و خودش به بهانه نشان دادن نخل‌ها، مریم خانم را به گوشه‌ای دیگر از حیاط بُرد تا ما راحت‌تر صحبت کنیم. با این‌که فاصله‌مان از هم زیاد بود، ولی حس حضورمان آنقدر بر دلمان سنگینی می‌کرد که هر دو ساکت سر به زیر انداخته و تنها طنین تپش قلب‌هایمان را می‌شنیدیم، ولی همین اولین تجربه با هم بودن، آنچنان شیرین و لبریز آرامش بود که یقین کردم او همان کسی است که آن شب در میان گریه‌های نماز مغرب، از خدا خواسته بودم، گرچه شیعه بودنش همچون تابش تیز آفتاب صبح، رؤیای خوش سحرگاهی‌ام را می‌درید و تهِ دلم را می‌لرزاند و باز به خیال هدایتش به مذهب اهل تسنن قرار می‌گرفتم. هرچند با پیوند عمیق و مستحکمی که به اعتبار مسلمان بودن بین قلب‌هایمان وجود داشت، در بستر همین دو مذهب متفاوت هم رؤیای خوش زندگی دست یافتنی بود. نغمه نفس‌هایمان در پژواک پرواز شاخه‌های نخل ها در دامن باد می‌پیچید و سکوتمان را پُر می‌کرد

www.romanbaz.ir

که او با صدایی آرام و لحنی لبریز حیا شروع کرد: «من به پدرتون، خونواده‌تون و حتی خودتون حق میدم که بابت این اختلاف مذهبی نگران باشید. ولی من بهتون اطمینان میدم که این موضوع هیچ وقت بین من و شما فاصله نندازه!» صدایش به آرامش لحظات صحبت کردن با پدر نبود و زیر ضرب سرانگشت احساسش می‌لرزید. من هیچ نگفتم و او همچنان‌که سرش پایین بود، ادامه داد: «بعد از رضایت خدا، آرامش زندگی برای من مهم‌ترین چیزه. برای همین، همه تلاشم رو می‌کنم و از خدا هم می‌خوام که کمکم کنه تا بتونم اسباب آرامش شما رو فراهم کنم.» سپس لبخندی زد و با لحنی متواضعانه از خودش گفت: «من سرمایه‌ای ندارم. همه دارایی من همین پولی هستش که باهاش این خونه رو اجاره کردم و پس‌انداز این مدت که برای خرج مراسم کنار گذاشتم. حقوق پالایشگاه هم به لطف خدا، کفاف یه زندگی ساده رو میده.» سپس زیر چشمی نیم نگاهی به صورتم انداخت، البته نه به حدی که نگاهش در چشمانم جا خوش کند و بلافاصله سر به زیر انداخت و زیر لب زمزمه کرد: «به هر حال شما تو خونه پدرتون خیلی راحت زندگی می‌کردید...» که از پسِ پرده سکوت بیرون آمدم و به اشاره‌ای قدرتمند، کلامش را شکستم: «روزی دست خداست!» کلام قاطعانه‌ام که شاید انتظارش را نداشت، سرش را بالا آورد و نگاهش را به نقطه‌ای نامعلوم خیره کرد و من با آرامشی مؤمنانه ادامه دادم: «من از مادرم یاد گرفتم که توکلم به خدا باشه!» و شاید همراهی صادقانه‌ام به قدری به دلش نشست که نگرانی چشمانش به ساحل آرامش رسید و لبخندی کمرنگ صورتش را پوشاند.

به اتاق که بازگشتیم، بحث جمع مردها، حول کسب و کار و اوضاع بازار می‌چرخید که با ورود ما، صحبتشان خاتمه یافت و مادر دوباره مشغول پذیرایی از میهمانان شد که عمو جواد رو به پدر کرد: «حاج آقا! بنده به خاطر کارم باید امشب برگردم تهران. خُب می‌دونید راه دوره و برای ما این رفت و آمد یه کم مشکله.» پدر که متوجه منظور عمو جواد شده بود، دستی به محاسن کوتاهش کشید و با لحنی ملایم پاسخ داد: «ما راضی به زحمت شما نیستیم. ولی باید با برادرهاش

www.romanbaz.ir

هم صحبت کنم. شما تشریف ببرید ما خبرتون می‌کنیم.» و با این جمله پدر، ختم جلسه اعلام شد.

* * *

وقتی محمد خبر را از زبان مادر شنید، خنده‌ای بلند سر داد و در میان خنده با صدایی بریده گفت: «انقدر مامان این پسره رو دعوت کرد و بهش شام و نهار داد که بیچاره نمک‌گیر شد!» ابراهیم پوزخندی زد و با حالتی عصبی رو به مادر کرد: «گفتم این پسره رو این همه حلوا حلواش نکنین! انقدر ناز به نازش گذاشتین روش زیاد شد!» که این حرفش، اعتراض شدید لعیا را برانگیخت: «حالا هر کی میومد خواستگاری عیب نداشت! اونوقت این بنده خدا روش زیاد شده!» و ابراهیم با عصبانیت پاسخ داد: «ببینم این از تهران اومده این‌جا کار کنه یا چشم چرونی؟!!!» از حرف تندش، قلبم شکست که مادر اخم کرد و تشر زد: «ابراهیم! خجالت بکش! تو خودت چند بار باهاش سرِ یه سفره نشستی، یه بار دیدی که به الهه چشم داشته باشه؟ هان؟» ابراهیم چشم گشاد کرد و با صدایی بلند طعنه زد: «من نمی‌دونم این پسره چی داره که انقدر دلتون رو بُرده؟!!! پول داره؟!!! خونواده داره؟!!! مذهبش به ما می‌خوره؟!!!» پدر مثل این‌که از حرف‌های ابراهیم باز مردد شده باشد، ساکت سر به زیر انداخته بود و در عوض مادر قاطعانه جواب داد: «مگه مذهبش چیه؟ مگه زبونم لال، کافره که اینجوری می‌گی؟!!! مگه این مدت ازش لاقیدی دیدی؟!!! اگه پدر و مادر بالا سرش نبوده، گناه که نکرده! گناه اون صدامِ ذلیل مرده‌اس که این آتیش رو به جون مردم انداخت! روزی رو هم که خدا می‌رسونه! جوونه، کار می‌کنه، خدا هم إن‌شاءالله به کار و بارش برکت میده!» اما ابراهیم انگار قانع شدنی نبود و دوباره رو به مادر خروشید: «یعنی شما راضی می‌شی خواهر من بره تو یه خونه اجاره‌ای زندگی کنه؟ که تازه آقا بشه دوماد سرخونه؟!!!» و این بار به جای مادر، محمد جوابش را داد: «من و تو هم که زندگی‌مون رو تو همین خونه اجاره‌ای شروع کردیم! تازه اگه این بنده خدا پول پیش و اجاره میده، ما که مفت و مجانی زندگی می‌کردیم!» و سپس با لحنی قاطع ادامه داد: «من که به

www.romanbaz.ir

عنوان برادر راضی‌ام!» جواب محمد در عین سادگی آنچنان دندانشکن بود که زبان ابراهیم را بست و عطیه با لبخندی پشت حرف شوهرش را گرفت: «من که چند بار دیدمش، به نظرم خیلی آدم خوبی میاد!» و لعیا هم تأیید کرد: «به نظرمنم پسر خوبیه! تازه من خودم دوران دبیرستان یه دوست داشتم که با یه پسر شیعه ازدواج کرد. الان هم با دو تا بچه دارن خوب و خوش زندگی می‌کنن! یه بارم نشده که بشنوم مشکلی داشته باشن.» ابراهیم که در برابر حجم سنگین انتقادات کم آورده بود، قیافه حق به جانبی گرفت و با صدایی گرفته از خودش دفاع کرد: «من میگم بین این همه خواستگار خوب و مایه دار که مثل خودمون سُنی هستن، چرا انگشت گذاشتین رو این پسر شیعه؟» و این گلایه ابراهیم، بلاخره حرف گلوگیرِ پدر را به زبانش آورد: «به خدا منم دلم از همین می‌سوزه!» که مادر بلافاصله جواب داد: «عبدالرحمن! ابراهیم جوونه، یه چیزی میگه! شما چرا؟ شما که ریش سفید کردی چرا این حرفو می‌زنی؟ هر کسی یه کُفوی داره! قسمت هر کی از اول رو پیشونیش نوشته شده! اگرم این وصلت سر بگیره، قسمت بوده!» که در اتاق باز شد و عبدالله آمد و با ورودش، ابراهیم دوباره شروع به نیش زدن کرد: «آقا معلم! تو که رفیق گرمابه و گلستونش بودی چرا نفهمیدی چی تو سرشه؟» عبدالله که از سؤال بی‌مقدمه ابراهیم جا خورده بود، با تعجب پرسید: «کی رو میگی؟» و ابراهیم طعنه زد: «این شازده دوماد رو میگم!» عبدالله به آرامی خندید و گفت: «خود الهه هم نفهمیده بود، چه برسه به من!» و ابراهیم با گفتن «آخِی! چه پسر سربه زیری!!!» پاسخ عبدالله را به تمسخر داد و رو به مادر کرد: «خُب مامان، ما دیگه زحمت رو کم کنیم!» سپس نگاهی به من کرد و با لحن تلخی کنایه زد: «علف هم که به دهن بزی شیرین اومده! مبارک باشه!» و با اشاره‌ی دست، لعیا را هم بلند کرد و در حالی که دست ساجده را می‌کشید، خداحافظی کردند و رفتند. با رفتن ابراهیم، گفتگوها خاتمه یافت و محمد و عطیه هم رفتند. مادر خسته و کلافه از مجادله‌ای که با ابراهیم کرده بود، روی کاناپه دراز کشید و در حالی که سر شکمش را فشار می‌داد، ناله زد: «نمی‌دونم چرا یه دفعه انقدر دلم درد گرفت!» پدر بی‌توجه به شِکوه

www.romanbaz.ir

مادر، تلویزیون را روشن کرد و به تماشای اخبار ساعت چهار بعدازظهر نشست، اما من نگران حالش، کنار کاناپه روی زمین نشستم و گفتم: «حتماً از حرف‌های ابراهیم عصبی شدی.» و عبدالله به سمت‌مان آمد و گفت: «ابراهیم همینجوریه! کلاً دوست داره ایراد بگیره و غُر بزنه!» سپس به صورت مادر خندید و ادامه داد: «مامان! غصه نخور! اگه خدا امری رو مقدر کنه، احدی نمی‌تونه مانعش بشه!» از فرصت استفاده کردم و تا عبدالله با حرف‌هایش مادر را آرام می‌کرد، به آشپزخانه رفتم تا برای مادر شربت عرق نعنا درست کنم، بلکه دردش آرام بگیرد. لیوان را که به دستش دادم، هنوز داشت گِله حرف‌های نامربوط ابراهیم را به عبدالله می‌کرد. از یادآوری حرف‌های تلخ و تند ابراهیم، دلم گرفت و ساکت در خودم فرو رفتم که عبدالله صدایم زد: «الهه جان! می‌خوام برای شاگرد اول کلاس جایزه بخرم. تو خوش سلیقه‌ای، میای با هم بریم کمکم کنی؟» بحث‌های طولانی و ناخوشایند بعدازظهر، حسابی رمقم را کشیده بود، با این حال دلم نیامد درخواستش را رَد کنم. نگاهی به مادر انداختم که نگرانی‌ام را فهمید و با لبخندی پُرمحبت گفت: «حالم خوبه! خیالت راحت باشه، برو!» با شنیدن پاسخ مادر، از جا برخاسته و آماده رفتن شدم.

به سرِ خیابان که رسیدیم، راهش را به سمت مسیرِ منتهی به ساحل کج کرد. با تعجب پرسیدم: «مگه نمی‌خوای هدیه بخری؟» سرش را به نشانه تأیید تکان داد و با لبخندی مهربان گفت: «چرا! ولی حالا عجله‌ای نیس! راستش اینجوری گفتم که با هم بیایم بیرون، باهات حرف بزنم! حالا موقع برگشت میریم یه چیزی می‌خریم.» می‌دانستم که می‌خواهد در مورد آقای عادلی و تصمیمی که باید در موردش بگیرم، صحبت کند، اما در سکوت قدم می‌زد و هیچ نمی‌گفت. شاید نمی‌دانست از کجا شروع کند و من هم نمی‌خواستم شروع کنم تا مبادا از آهنگ صدایم به تعلق خاطری که در دلم شکوفه زده بود، پی ببرد. در انتهای مسیر، آبی مایل به سبزِ خلیج فارس نمایان شد و با بلند شدن بوی آشنای دریا، عبدالله هم شروع کرد: «الهه! فکراتو کردی؟» و چون سکوتم را دید، خندید و گفت: «دیگه

www.romanbaz.ir

واسه من ناز نکن! ما که با هم رودرواسی نداریم! با من راحت حرف بزن!» از حرفش من هم خندیدم ولی باز هم چیزی نگفتم. با نگاه عمیقش به روبرو، جایی که دریا خودش را روی ساحل می‌کشید، خیره شد و ادامه داد: «الهه جان! مجید پسر خیلی خوبیه! من خودم قبولش دارم! تو این چند ماهه جز خوبی و نجابت چیزی ازش ندیدم! مردِ آروم و صبوریه! اهل کار و زندگیه!» هر چه عبدالله بر زبان می‌آورد، برای من حقیقتی بود که با تمام وجود احساس کرده بودم، هرچند شنیدن دوباره این نغمه گوش‌نواز، برایم لذت بخش بود و ساکت سر به زیر انداخته بودم تا باز هم برایم بگوید: «الهه! وقتی اون روز تو خواستگاری داشت با بابا حرف می‌زد، من از چشماش می‌خوندم که مرد و مردونه پای تو می‌مونه!» از شنیدن کلام آخرش، غروری شیرین در دلم دوید و صورتم را به لبخندی فاتحانه باز کرد که با دست اشاره کرد تا روی نیمکتِ کنار ساحل بنشینم. کنار هم نشستیم و او با لحنی برادرانه ادامه داد: «اینا رو گفتم که بدونی من به مجید ایمان دارم! ولی اینا هیچ کدوم دلیل نمیشه که تو یه سِری از مسائل رو نادیده بگیری!» و در برابر نگاه پرسشگرم، با حالتی منطقی آغاز کرد: «الهه! منم قبول دارم که اونم مثل ما مسلمونه! منم می‌دونم خیلی از مصیبت‌هایی که الان داره کشورهای اسلامی رو تضعیف می‌کنه، از تفرقه ریشه می‌گیره! منم می‌دونم که رمز عزت امت اسلامی، اتحاده! اما دلم می‌خواد تو هم یه چیزایی رو خوب بدونی! تو باید بدونی که اون مثل تو نماز نمی‌خونه! مثل تو وضو نمی‌گیره! شاید یه روز به یه مناسبتی لباس مشکی بپوشه و بخواد عزاداری کنه، یه روز هم جشن بگیره! شاید یه روز بخواد کلی هزینه کنه تا بره زیارت و بخواد تو هم باهاش بری و هزار تا مسئله ریز و درشت دیگه که اگه از قبل خودتو آماده نکرده باشی، خیلی اذیت میشی!» همچنان‌که با نوک پایم ماسه‌های لطیف ساحل را به بازی گرفته بودم، گوشم به حرف‌های عبدالله بود که مثل طعم تلخ و گسی در مذاق جانم نقش می‌بست که سکوت غمگینم، دلش را به درد آورد و گفت: «الهه جان! من اینا رو نگفتم که دلِ تو رو از مجید سرد کنم! گفتم که بدونی داری چه مسیر سختی رو شروع می‌کنی! من

www.romanbaz.ir

اطمینان دارم که اگه بتونی با این مسائل کنار بیای، دیگه هیچ مشکلی بین شما وجود نداره و کنار هم خوشبخت میشید! این حرفا رو به تو می‌زنم، چون خیالم از مجید راحته! چون اون روز وقتی به بابا قول داد که هیچ وقت بخاطر اختلافات مذهبی تورو ناراحت نکنه، حرفش رو باور کردم. چون معلوم بود که نه شعار میده، نه می‌خواد ما رو گول بزنه! ولی می‌خوام توهم حداقل به خودت قول بدی که هیچ وقت اجازه ندی تفاوت‌های مذهبی، اختلافِ زندگی تون بشه!» نگاهم را از زمین ماسه‌ای ساحل برداشتم و به چشمان نگران و مهربانش دوختم: «عبدالله! اما حرف دل من یه چیز دیگه‌اس!» از جواب غیر منتظره‌ام جا خورد و من در مقابل نگاه کنجکاوش با صدایی که از عمق اعتقادم بر می‌آمد، ادامه دادم: «عبدالله! من همون شبی که اجازه دادم تا بیاد خواستگاری، به خودم قول دادم که اجازه ندم این تفاوتِ مذهبی باعث ذره‌ای دلخوری تو زندگی مون بشه. چون می‌دونم اگه این اتفاق بیفته، قبل از خودم یا اون، خدا و پیغمبر رو ناراحت کردم. چون خوب می‌دونم هر چیزی که مایه اختلاف دو تا مسلمون بشه، وسوسه شیطونه و در عوض اون چیزی که دلِ خدا و پیغمبر رو شاد می‌کنه، اتحاد بین مسلمون هاس! اما من از خدا خواستم کمک کنه تا اونم به سمت مذهب اهل تسنن هدایت بشه!» سپس در برابر چشمان حیرت زده‌اش، نگاهم را به افق شناور روی دریا دوختم و مثل این‌که آینده را در آیینه آب ببینم، با لحنی لبریز ایمان و یقین پیش‌بینی کردم: «عبدالله! من مطمئنم که این اتفاق می‌افته! می‌دونم که خدا به هردومون کمک می‌کنه تا بتونیم راه سعادت رو طی کنیم!» با صدایی که حالا بیشتر رنگ شک و تردید گرفته بود تا نصیحت و خیرخواهی، پرسید: «الهه! تو می‌خوای چی کار کنی؟» لبخندی زدم و با آرامشی که در قلبم موج می‌زد، پاسخ دادم :«من فقط دعا می‌کنم! دعا می‌کنم تا دلش به سمت سنت پیامبر هدایت شه و مذهب اهل سنت رو قبول کنه! دعا می‌کنم که به خدا نزدیک‌تر شه! می‌دونم که الان هم یه مسلمون معتقده، ولی دعا می‌کنم که بهتر از این شه!» و پاسخم برایش اگرچه غافلگیرکننده، اما آنقدر پُر صلابت بود که دیگر هیچ نگفت.

* * *

www.romanbaz.ir

برای آخرین بار، در آیینه به خودم نگاه کردم. چادر سپیدی که نقشی از شاخه‌های سرخابی در زمینه ملیحش خود نمایی می‌کرد، به سر کرده و آماده میهمانی امشب می‌شدم. شب طولانی و به نسبت سردِ ۲۶ بهمن ماه سال ۹۱ که مقدر شده بود شب نامزدیِ من با یک جوان شیعه باشد! تعریف و تمجیدهای محمد و عطیه و لعیا و به خصوص عبدالله و مادر، سرانجام کارساز افتاده و توانسته بود پدر را مجاب کند تا به ازدواج تنها دخترش با این جوان شیعه رضایت دهد. اندیشه خوشبختی من، لبخندی شیرین برصورت پُرچین و چروک و آفتاب سوخته‌اش نشانده و به چهره‌اش مهربانیِ کم سابقه‌ای بخشیده بود. پیراهن عربی سفیدی که فقط برای مراسم‌های مهم استفاده می‌کرد، به تن کرده و روی مبل بالای اتاق، انتظار ورود میهمانان را می‌کشید. لعیا هم آنقدر زیر گوش ابراهیم خوانده بود که دیگر دست از اشکال تراشی برداشته و با پوشیدن کت و شلواری شکلاتی رنگ، آماده مراسم مهم امشب شده بود. عطیه و لعیا در آشپزخانه مشغول آخرین تزئینات دیس شیرینی و میوه بودند و مادر چای را دم کرده بود که سرانجام انتظارم به سر رسید و میهمانان آمدند. پیشاپیش همه، عمو جواد وارد شد و جعبه کیک بزرگی را که با خود آورده بود، به دست عبدالله داد و پشت سرش مریم خانم و میهمان جدیدی که عمه‌ی بزرگ آقای عادلی بود و "عمه فاطمه" صدایش می‌کردند. آخرین نفرهم آقای عادلی بود که با گام‌هایی متین و چشمانی که بیش از همیشه می‌درخشید، قدم به اتاق گذاشت و دسته گل بزرگی را که خوشه‌ی پُرباری از گل‌های رُز سرخ و سفید بود، روی میز کنار اتاق نشیمن قرار داد. موهای مشکی‌اش را مرتب‌تر از همیشه سشوار کشیده و نشسته در کت و شلواری مشکی و پیراهنی سپید، غرق آب و عرقِ شرم و حیا شده بود. عمه فاطمه با آغوش باز به استقبالم آمد و به گرمی احوالم را پرسید. صورت سفید و مهربانی داشت که خطوط عمیقش، نشان از سالخوردگی‌اش می‌داد، گرچه لحظه‌ای خنده از رویش محو نمی‌شد. مثل این‌که از کمردرد رنج ببرد، به سختی روی مبل نشست و بسته کادو پیچ شده‌ای را از زیر چادر مشکی‌اش بیرون آورد و روی مبل

www.romanbaz.ir

کناری گذاشت. چهره‌ی عموجواد جدیت دفعه قبل را نداشت و با رفتاری مهربان و صمیمی حسابی با پدر و ابراهیم گرم گرفته بود. حالا با حضور آقای عادلی، احساس شیرینی به دلم افتاده و به جانم آرامش می‌داد، آرامشی که می‌توانستم در خنکای لطیفش، تمام رؤیاهای دست نیافتنی‌ام را نه در خواب که در بیداری ببینم! صورتش روشن‌تر از همیشه، آنچنان از شادی و شعف می‌درخشید، که حتی در پشت پرده‌ی نجابت هم پنهان شدنی نبود! در حضور گرم و مهربانش احساس آنچنان امنیتی می‌کردم که در حضور کسی جز او لمسش نکرده بودم! امنیتی که انگیزه همراهی‌اش را بی هیچ ترس و تردیدی به من می‌بخشید و تمام این احساسات در مذاق جانم به شیرینی نقش بست وقتی عمه فاطمه انگشتر طلای پر از نگینی را به نشانه نامزدی در دستم کرد، رویم را بوسید و زیر گوشم زمزمه کرد: «إن‌شاءالله سفید بخت بشی دخترم!» و صدای صلوات فضای اتاق را پُر کرد. احساس می‌کردم تمام ذرات بدنم شبیه گلبرگ‌های شقایق در دلِ باد، به لرزه افتاده و دلم بی‌تاب وصالی شیرین، در قفسه سینه‌ام پَرپَر می‌زد. بی‌آن‌که بخواهم نگاهم به چشمانش افتاد که مثل سطح صیقل خورده خلیج فارس در برابر آفتاب، می‌درخشید و نجیبانه می‌خندید! مریم خانم بسته کادو را گشود و پارچه درونش را به دست عمه فاطمه داد. عمه کنارم نشست، پارچه را با هر دو دست مقابلم گرفت و با لحنی لبریز محبت توضیح داد: «الهه خانم! این پارچهی چادری رو عزیزِ خدا بیامرز چند سال قبل از مکه به نیت عروسِ مجید اُورد. قابلت رو نداره عزیزم! تبرکه!» و پیش از آنکه فرصت قدردانی پیدا کنم، پارچه حریرِ شیری رنگ را گشود و روی چادرم، بر سرم انداخت و بار دیگر صوتِ صلوات مثل ترنم به هم خوردن بال فرشتگان، آسمانِ اتاق را پُر کرد.

www.romanbaz.ir

شهر شیعه، آل سنت

فصل دوم

www.romanbaz.ir

با لحن گرم مجید که به اسم صدایم می کرد، چشمانم را گشودم، اما شیرینی خواب سحرگاه دستبردار نبود که باز صدای مهربانش در گوشم نشست: «الهه جان! بیدار شو! وقت نمازه.» نگاهم را به دنبالش دور اتاق گرداندم، ولی در اتاق نبود. پنجره اتاق باز بود و نسیم خنک و خوشبوی صبح ۳۱ فروردین ماه سال ۹۲، به چشمان خمار و خواب‌آلودم، دست می‌کشید. از اتاق خواب که بیرون آمدم، صدای تکبیرش را شنیدم و دیدم نمازش را شروع کرده که من هم برای گرفتن وضو به دستشویی رفتم. در این چند روزی که از شروع زندگیمان می‌گذشت، هر روز من او را برای نماز صبح بیدار کرده بودم، اما امروز او راحت‌تر از من دل از خواب کَنده بود. نمازم را خواندم و برای آماده کردن صبحانه به آشپزخانه رفتم. آشپزخانه‌ای که بعد از رفتن محمد و عطیه تا یکی دو هفته پیش، جزیک گاز رومیزی رنگ و رو رفته و یخچالی دست دوم و البته چند تکه ظرف کهنه چیزی به خود ندیده بود و حالا با جهیزیه زیبا و پُرزرق و برق من، جلوه‌ای دیگر پیدا کرده بود. از میان ظروف زیبا و رنگارنگی که در کابینت‌ها چیده بودم، چند پیش دستی انتخاب کرده و قطعات کره و پنیر را با سلیقه خُرد کردم. کاسه مربا و عسل و شیره خرما را هم روی میز گذاشتم تا در کنار سبد حصیری نان، همه چیز مهیای یک صبحانه نو عروسانه باشد که مجید در چهارچوب درِ آشپزخانه ایستاد و با لبخندی تحسین آمیز گفت: «چی کار کردی الهه جان! من عادت به این صبحونه‌ها ندارم!» در برابر لحن شیرینش لبخندی زدم و گفتم: «حالا شیر می‌خوری یا چایی؟» صندلی فرفورژه قرمز رنگ را عقب کشید و همچنان که می‌نشست، پاسخ داد: «همون چایی خوبه! دستت درد نکنه!» فنجان چای را مقابلش گذاشتم و گفتم: «بفرمایید!» که لبخندی زد و

www.romanbaz.ir

با گفتن «ممنونم الهه جان!» فنجان را نزدیک‌تر کشید و من پرسیدم: «امشب دیر میای؟» سری جنباند و پاسخ داد: «نه عزیزم! إن‌شاءالله تا غروب میام.» و من با عجله سؤال بعدی‌ام را پرسیدم: «خُب شام چی می‌خوری؟» لقمه‌ای را که برایم پیچیده بود، مقابلم گرفت و با شیرین زبانی جواب داد: «این یه هفته همه غذاها رو من انتخاب کردم! امشب بگو خودت دلت چی می‌خواد!» با لبخندی که به نشانه قدردانی روی صورتم نشسته بود، لقمه را از دستش گرفتم و گفتم: «من همه غذاها رو دوست دارم! تو بگو چی دوست داری؟» و او با مهربانی پاسخم را داد: «منم همه چی دوست دارم! ولی هنوز مزه اون خوراک میگو که مامانت اونشب پخته بود، زیرِ زبونمه!» از انتخاب سختی که پیش پایم گذاشته بود، به آرامی خندیدم و گفتم: «اون غذا فقط کار مامانه! اگه من بپزم به اون خوشمزگی نمیشه!» به چشمانم خیره شد و با لبخندی شیطنت‌آمیز گفت: «من مطمئنم اگه تو بپزی خیلی خوشمزه‌تر میشه!» و باز خلوت سحرگاهی خانه از صدای خنده های شاد و شیرینش پُر شد.

از خانه که بیرون رفت، طبق عادت این چند روزه زندگی‌مان، با عجله چادر سر کردم و برای خداحافظی به بالکن رفتم. پشت در حیاط که رسید، به سمتم برگشت و برایم دست تکان داد و رفت و همین که در را پشت سرش بست، غم دوری‌اش بر دلم نشست و به امید بازگشتش، آیت‌الکرسی خواندم و به اتاق برگشتم. حالا تا غروب که از پالایشگاه باز می‌گشت، تنها بودم و باید خودم را با کارهای خانه سرگرم می‌کردم. خانه که با یک تخته فرش سفید و ویترین پُرشده از سرویس‌های کریستال، نمایی تمام عیار از خانه یک نوعروس بود. پرده‌های اتاق را از حریر سفید با والان‌های ساتن طلایی رنگ انتخاب کرده بودم تا با سرویس چوب طلایی رنگم هماهنگ باشد. دلتنگی‌های مادر و وابستگی عجیبی که به من داشت، به کمک دستِ تنگ مجید آمده و قرار شده بود تا مدتی در همین طبقه اجاره‌ای از خانه پدری زندگی کنیم. البته اوضاع برای مجید تغییر نکرده بود که بایستی همچنان اجاره ماهیانه را پرداخت می‌کرد و پول پیش خانه هم در گاوصندوق پدر جا خوش کرده بود، نه مثل ابراهیم و محمد که بی‌هیچ هزینه‌ای تا یک‌سال در این طبقه

www.romanbaz.ir

زندگی کردند. تا ساعتی از روز خودم را به کارهای خانه مشغول کردم و حوالی ظهر بود که دلم هوای مادر را کرد. پیچ‌های گاز را بررسی کردم تا بسته باشد و با خیالی راحت به طبقه پایین رفتم. در اتاق را باز کردم و دیدم مادر تنها روی مبلی نشسته و عدس پاک می‌کند که با لحنی غرق شور و انرژی سلام کردم. با دیدنم، لبخندی زد و گفت: «بَه بَه! عروس خانم!» خم شدم و صورتش را بوسیدم و خودم را برایش لوس کردم: «مامان! امروز حال نداشتم نهار درست کنم! اومدم نهار با شما بخورم!» خندید و به شوخی گفت: «حالا نهار رو با من بخوری! شام رو می‌خوای چی کار کنی؟ حتماً به آقا مجید میگی برو خونه مامانم، آره؟» دیس عدس را از دستش گرفتم تا کمکش کنم و با شیرین زبانی پاسخ دادم: «نخیر! قراره شب خوراک میگو درست کنم!» از غذای مجلسی و پُردرد سری که برای شب در نظر گرفته بودم، تعجب کرد و پرسید: «ماشاءالله! حالا بلدی؟» و مثل این‌که پرسش مادر داغ دلم را تازه کرده باشد، با نگرانی گفتم: «نه! می‌ترسم خراب شه! آخه مجید اونشب از خوراک میگو شما خیلی خوشش اومده بود! اگه مثل دستپخت شما نشه، بیچاره میشم!» مادر از این همه پریشانی‌ام خنده‌اش گرفت و دلداری‌ام داد: «نترس مادرجون! من مطمئنم دستپخت تو هم خوشمزه‌اس!» سپس خنده از روی صورتش جمع شد و با رگه‌ای از نگرانی که در صدایش موج می‌زد، پرسید: «الهه جان! از زندگی‌ات راضی هستی؟» دیس عدس را روی فرش گذاشتم و مادر در برابر نگاه متعجبم، باز سؤال کرد: «یعنی... منظورم اینه که اختلافی ندارید؟» نمی‌فهمیدم از این بازجویی بی‌مقدمه چه منظوری دارد که خودش توضیح داد: «مثلاً بهت نمیگه چرا اینجوری وضو می‌گیری؟ یا مثلاً مجبورت نمی‌کنه تو نمازت مُهر بذاری؟» تازه متوجه نگرانی مادرانه‌اش شدم که با لبخندی شیرین جواب دادم: «نه مامان! مجید اصلاً اینطوری نیس! اصلاً کاری نداره که من چطوری نماز می‌خونم یا چطوری وضو می‌گیرم.» سپس آهنگ آرامبخش رفتار پُر محبتش در گوشم تداعی شد تا با اطمینان خاطر ادامه دهم: «مامان! مجید فقط می‌خواد من راحت باشم! هر کاری می‌کنه که فقط من خوشحال باشم.» از شنیدن جملات

www.romanbaz.ir

لبریز از رضایتم، خیالش راحت شد که لبخندی زد و پرسید: «تو چی؟ تو هم اجازه میدی تا هرطوری میخواد نماز بخونه؟» در جواب مادر فقط سرم را به نشانه تأیید فرو آوردم و نگفتم هر بار که می‌بینم در وضو پاهایش را مسح می‌کند، هر بار که دست‌هایش را در نماز روی هم نمی‌گذارد و هر بار که بر مُهر سجده می‌کند، تمام وجودم به درگاه خدا دستِ دعا می‌شود تا یاری‌اش کند که به سمت مذهب اهل تسنن هدایت شود.

ساعتی از اذان مغرب گذشته بود که مجید با یک دنیا شور و انرژی وارد خانه شد. دست‌هایش پُر از کیسه‌های میوه بود و لب‌هایش لبریز از خنده. با آنکه حقوق بالایی نمی‌گرفت، ولی دوست نداشت در خانه کم وکسری باشد و همیشه بیش از آنچه سفارش می‌دادم، می‌خرید. پاکت‌های میوه را کنار آشپزخانه گذاشت و با کلام مهربانش خبر داد: «الهه جان! برات پسته گرفتم!» با اشتیاق به سمت پاکت‌ها رفتم و با لحنی کودکانه ابراز احساسات کردم: «وای پسته! دستت درد نکنه!» خوب می‌دانست به چه خوراکی‌هایی علاقه دارم و همیشه در کنار خریدهای ضروری خانه، برای من یک خرید ویژه داشت. دستانش را شست و به آشپزخانه برگشت، نفس عمیقی کشید و گفت: «الهه! غذات چه بوی خوبی میده!» خودم می‌دانستم خوراک میگویی که تدارک دیده‌ام، آنچنان تعریفی نشده و عطر و بویی هم ندارد که خندیدم و گفتم: «نه! خیلی خوب نشده!» و او همان‌طور که روی صندلی می‌نشست، با قاطعیتی مردانه جواب دلشوره‌ام را داد: «بوش که عالیه! حتماً طعمش هم عالیه!» ولی خودم حدس می‌زدم که اصلاً خوراک خوبی از آب درنیامده و هنگامی که غذا را در دیس کشیدم، مطمئن شدم هیچ شباهتی به دستپخت مادر ندارد. حسابی دست و پایم را گم کرده بودم، ولی مجید با تمام وجود از خوردنش لذت می‌بُرد و مدام تعریف و تشکر می‌کرد. چند لقمه‌ای خورده بودیم که متوجه شدم ترشی را فراموش کرده‌ام. از سرِ میز بلند شدم و با گفتن «صبر کن ترشی بیارم!» به سمت یخچال رفتم، اما این جمله من به جای ترشی، خیالش را به دنیایی دیگر بُرد که دست از غذا خوردن کشید و با صدایی گرفته زمزمه کرد:

www.romanbaz.ir

«صبر کردن برای ترشی که آسونه!» سپس خندید و با شیطنتی شیرین ادامه داد: «من یه جاهایی صبر کردم که بیا و ببین!» شیشه ترشی را روی میز گذاشتم و با کنجکاوی پرسیدم: «مثلاً کجا؟» و او مثل این‌که خاطرات روزهای سختی به یادش آمده باشد، سری تکان داد و گفت: «یه ماه ونیم صبر کردم! به حرف یه ماه و نیم آسونه، ولی من داشتم دیوونه می‌شدم! فقط دعا می‌کردم تو این مدت اتفاقی نیفته!» با جملات پیچیده‌اش، کنجکاوی زنانه‌ام را حسابی برانگیخته بود که در برابر نگاه مشتاقم خندید و گفت: «اون شب که اومدم خونه تون آچار بگیرم و مامان برای شام دعوتم کرد، یادته؟» و چون تأیید مرا دید، با لحنی لبریز خاطره ادامه داد: «سرِ سفره وقتی شنیدم عصر برات خواستگار اومده، اصلاً نفهمیدم شام چی خوردم! فقط می‌خواستم زودتر برم! دلم می‌خواست همونجا سرِ سفره ازت خواستگاری کنم، برای همین تا سفره جمع شد، فوری از خونه تون زدم بیرون! می‌ترسیدم اگه بازم بمونم یه چیزی بگم و کارو خراب کنم!» از دریای اضطرابی که آن شب بخاطر من در دلش موج زده و من شبنمی از آن را همان شب از تلاطم نگاهش احساس کرده بودم، ذوقی کودکانه در دلم دوید و بی‌اختیار لبخند زدم. از لبخند من او هم خندید و گفت: «ولی خدا رو شکر ظاهراً اون خواستگار رو رَد کردی!» سپس با چشمانی که از شیطنت می‌درخشید، نگاهم کرد و زیرکانه پرسید: «حتماً بخاطر من قبولش نکردی، نه؟!!!» و خودش از حرفی که زده بود با صدای بلند خندید که من ابرو بالا انداختم و با لحنی پُرناز پاسخ دادم: «نخیرم! من اصلاً بهت فکر نمی‌کردم!» چشمان مشکی و کشیده‌اش در احساس موج زد و با لحنی عاشقانه جواب حرف سیاستمدارانه‌ام را داد: «ولی من بهت فکر می‌کردم! خیلی هم فکر می‌کردم!» از آهنگ صدایش، دلم لرزید. خاطرات دیدارهای کوتاه و عمیق‌مان در راه پله و حیاط و مقابل درِ خانه، پیش چشمانم جان گرفت. لحظاتی که آن روزها از فهمش عاجز می‌ماندم و حالا خود او برایم می‌گفت در آن لحظات چه بر دلش می‌گذشته: «الهه! تو بدجوری فکرم رو مشغول کرده بودی! هر دفعه که می‌دیدمت یه حال خیلی خوبی پیدا می‌کردم» و شاید نمی‌توانست

www.romanbaz.ir

همه احساساتش را به زبان آورد که پشت پرده‌ای از لبخند، در سکوتی عاشقانه فرو رفت. دلم می‌خواست خودش از احساسش برایم بگوید نه این‌که من بخواهم، پس پیگیر قصه دلش نشدم و در عوض پرسیدم: «حالا چرا باید یه ماه و نیم صبر می‌کردی؟» سرش را پایین انداخت و با نغمه‌ای نجیبانه پاسخ داد: «آخه اون شب که برای تو خواستگار اومده بود، اواسط محرم بود و من نمی‌تونستم قبل از تموم شدن ماه صفر کاری بکنم.» تازه متوجه شدم علت صبر کردنش، حرمتی بوده که شیعیان برای عزای دو ماه محرم و صفر رعایت می‌کنند که لحظاتی مکث کردم و باز پرسیدم: «خُب مگه گناه داره تو ماه محرم و صفر خواستگاری بری؟» لبخندی بر چهره‌اش نقش بست و جواب داد: «نه! گناه که نداره... من خودم دوست نداشتم همچین کاری بکنم!» برای لحظاتی احساس کردم نگاهش از حضورم محو شد و به جایی دیگر رفت که صدایش در اعماق گلویش گم شد و زیر لب زمزمه کرد: «بخاطر امام حسین علیه‌السلام صبر کردم و با خودشم معامله کردم که تورو برام نگه داره!» از شنیدن کلام آخرش، دلگیر شدم. خاندان پیامبر برای من هم عزیز و محترم بودند، اما اینچنین ارتباط عمیقی که فقط شایسته انسان‌های زنده و البته خداست، درمورد کسی که قرن‌ها پیش از این دنیا رفته، به نظرم بیش از اندازه مبالغه آمیز می‌آمد و شاید حس غریبگی با احساسش را در چشمانم دید، که خندید و ناشیانه بحث را عوض کرد: «الهه جان! دستپختت حرف نداره! عالیه!» ولی من نمی‌توانستم به این سادگی ناراحتی‌ام را پنهان کنم که در جوابش به لبخندی بی‌رنگ اکتفا کردم و در سکوتی سنگین مشغول غذا خوردن شدم.

* * *

عقربه ثانیه شمار ساعت دیواری، مقابل چشمانم بی‌رحمانه رژه می‌رفت و گذر لحظات تنهایی را برایم سخت‌تر می‌کرد. یک ماهی از ازدواج‌مان می‌گذشت و اولین شبی بود که مجید به خاطر کار در شیفت شب به خانه نمی‌آمد. مادر خیلی اصرار کرد که امشب را نزد آن‌ها بگذرانم، ولی نپذیرفتم، نه این‌که نخواهم که وقتی مجید در خانه نبود، نمی‌توانستم جای دیگری آرام و قرار بگیرم. بی‌حوصله دور

www.romanbaz.ir

اتاق می‌چرخیدم و سرم را به گردگیری وسایل خانه گرم می‌کردم. گاهی به بالکن می‌رفتم و به سایه تاریک و با ابهت دریا که در آن انتها پیدا بود، نگاه می‌کردم. اما این تنهایی و دلتنگی آنقدر آزرده‌ام کرده بود که حتی به سایه خلیج فارس، این آشنای قدیمی هم احساس خوبی نداشتم. باز به اتاق برمی‌گشتم و به بهانه گذراندن وقت هم که شده تلویزیون را روشن می‌کردم، هر چند تلویزیون هم هیچ برنامه سرگرم کننده‌ای نداشت و شاید من بیش از اندازه کلافه بودم. هر چه فکر کردم، حتی حوصله پختن شام هم نداشتم و به خوردن چند عدد خرما و مقداری نان اکتفا کردم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. همین که عکس مجید روی صفحه بزرگش افتاد، با عجله به سمت میز دویدم و جواب دادم: «سلام مجید!» و صدای مهربانش در گوشم نشست: «سلام الهه جان! خوبی؟» ناراحتی‌ام را فروخوردم و پاسخ دادم: «ممنونم! خوبم!» و او آهسته زمزمه کرد: «الهه جان! شرمندم که امشب اینجوری شد!» نمی‌توانستم غم دوری‌اش را پنهان کنم که در جواب عذرخواهی‌اش، نفس عمیقی کشیدم و او با لحن دلنشین کلامش شروع کرد. از شرح دلتنگی و بی‌قراری‌اش گرفته تا گله از این شب تنهایی که برایش سخت تاریک و طولانی شده بود و من تنها گوش می‌کردم. شنیدن نغمه‌ای که انعکاس حرف‌های دل خودم بود، آرامم می‌کرد، گرچه همین پیوند قلب‌هایمان هم طولی نکشید و بخاطر شرایط ویژه‌ای که در پالایشگاه برقرار بود، تماسش را کوتاه کرد و باز من در تنهاییِ خانه‌ی بدون مجید فرو رفتم. برای چندمین بار به ساعت نگاه کردم، ساعتی که امشب هر ثانیه‌اش برای چشمان بی‌خوابم به اندازه یک عمر می‌گذشت. چراغ‌ها را خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم. چند بار سوره حمد را خواندم تا چشمانم به خواب گرم شود، ولی انگار وقتی مجید در خانه نبود، هیچ چیز سرِ جایش نبود که حتی خواب هم سراغی از چشمان بی‌قرارم نمی‌گرفت. نمی‌دانم تا چه ساعتی بیدار بودم و بی‌قراری‌ام چقدر به درازا کشید، اما شاید برای دقایقی خواب چشمانم را ربوده بود که صدای اذان مسجد محله، پلک‌هایم را از هم گشود و برایم خبر آورد که سرانجام این شب طولانی به پایان

www.romanbaz.ir

رسیده و به زودی مجید به خانه برمی‌گردد. برخاستم و وضو گرفتم و حالا نماز صبح چه مونس خوبی بود تا سنگینی یک شب تنهایی و دلتنگی را با خدای خودم تقسیم کنم. نمازم که تمام شد، به سراغ میزآیینه و شمعدان اتاقم رفتم، قرآن را از مقابل آیینه برداشتم و دوباره به سرِ سجاده‌ام بازگشتم. همانجا روی سجاده نشستم و آنقدر قرآن خواندم تا سرانجام قلبم قرار گرفت.

سیاهی آسمان دامن خود را آهسته جمع می‌کرد که چادرم را سر کردم و به تماشای طلوع آفتاب به بالکن رفتم. باد خنکی از سمت دریا به میهمانی شهر آمده و با حس گرمایی که در دل داشت، خبر از سپری شدن اردیبهشت ماه می‌داد. آفتاب مثل این‌که از خواب بیدار شده باشد، صورت نورانی‌اش را با ناز از بستر دریا بلند می‌کرد و درخشش گیسوان طلایی‌اش از لابلای شاخه‌های نخل‌ها به خانه سرک می‌کشید. هر چه دیشب بر قلبم سخت گذشته بود، در عوض این صبحگاهِ انتظار آمدنِ مجید، بهجت آفرین بود. هیچ گاه گمان نمی‌کردم نبودش در خانه این‌همه عذابم دهد و شاید تحمل یک شب دوری، ارزش این قدردانی حضور گرم و پُرشورش را داشت!

ساعت هفت صبح بود و من همچنان به امید بازگشتش پشت نرده‌های بالکن به انتظار ایستاده بودم که صدای پای کسی را در حیاط شنیدم. کمی خم شدم و دیدم عبدالله است که آهسته صدایش کردم. سرش را به سمت بالا برگرداند و از دیدن من خنده‌اش گرفت. زیر بالکن آمد و طوری که مادر و پدر بیدار نشوند، پرسید: «مگه تو خواب نداری؟!!!» و خودش پاسخ داد: «آهان! منتظر مجیدی!» لبم را گزیدم و گفتم: «یواش! مامان اینا بیدار میشن!» با شیطنت خندید و گفت: «دیشب تنهایی خوش گذشت؟» سری تکان دادم و با گفتن «خدا رو شکر!»، تنهایی‌ام را پنهان کردم که از جواب صبورانه‌ام سوءاستفاده کرد و به شوخی گفت: «پس به مجید بگم از این به بعد کلاً شیفت شب باشه! خوبه؟» و در حالی که سعی می‌کرد صدای خنده‌اش بلند نشود، با دست خداحافظی کرد و رفت.

دیگر به آمدن مجیدم چیزی نمانده بود که به آشپزخانه رفتم، چای دم کردم و

www.romanbaz.ir

دوباره به بالکن برگشتم. آوای آواز پرندگان در حیاط پیچیده بود که صدای باز شدن در حیاط هم اضافه شد و مژده آمدن مجید را آورد. مثل این‌که مشتاق حضورم باشد، تا قدم به حیاط گذاشت، نگاهش به دنبالم به سمت بالکن آمد، همان‌طور که من مشتاق رسیدنش چشم به در دوخته بودم. با دیدنم، صورتش به خنده‌ای دلگشا باز شد و سعی می‌کرد با حرکت لب‌هایش چیزی بگوید و من نمی‌فهمیدم چه می‌گوید که سراسیمه به اتاق بازگشته و به استقبالش به سمت در رفتم، ولی او زودتر از من پله‌ها را طی کرده و پشت در رسیده بود. در را گشودم و با دیدن صورت مهربانش، همه غم‌های دوری و تنهایی‌ام را از یاد بُردم. چشمان کشیده و جذابش زیر پرده‌ای از خواب و خستگی خمیازه می‌کشید، اما می‌خواست با خوش‌رویی و خوش‌زبانی پنهانش کند که فقط به رویم می‌خندید و با لحنی گرم و عاشقانه به فدایم می‌رفت. خواستم برایش چای بریزم که مانعم شد و گفت: «قربون دستت الهه جان! چایی نمی‌خوام! زود آماده شو بریم بیرون!» با تعجب پرسیدم: «مگه صبحونه نمی‌خوری؟» کیفش را کنار اتاق گذاشت و با مهربانی پاسخ داد: «چرا عزیزم! می‌خورم! برای همین میگم زود آماده شو بریم! میخوام امروز صبحونه رو لب دریا بخوریم.» نگاهی به آشپزخانه کردم و پرسیدم: «خُب چی آماده کنم؟» که خندید و گفت: «این‌همه مغازه آش و حلیم، شما چرا زحمت بکشی؟» و من تازه متوجه طرح زیبا و رؤیایی صبحگاهی‌اش شده بودم که به سرعت لباسم را عوض کردم، چادرم را برداشتم و با هم از اتاق خارج شدیم. همچنان‌که از پله‌ها پایین می‌رفتیم، چادرم را هم سر کردم و بی‌سر و صدا از ساختمان خارج شدیم. پاورچین پاورچین، سنگفرش حیاط را طی کرده و طوری که پدر و مادر بیدار نشوند، از خانه بیرون آمدیم. در طول کوچه شانه به شانه هم می‌رفتیم که نگاهم کرد و گفت: «الهه جان! ببخشید دیشب تنهات گذاشتم!» لبخندی زدم و او با لحنی رنجیده ادامه داد: «دیشب به من که خیلی سخت گذشت! صبح که مسئول بخش اومد بهش گفتم بابا من دیگه متأهلم! به ارواح خاک امواتت دیگه برای من شیفت شب نذار!» از حرفش خندیدم و با زیرکی پاسخ دادم: «اتفاقاً بگو حتماً بعضی

www.romanbaz.ir

شب‌ها برات شیفت شب بذاره تا قدر منو بدونی!» بلکه بر احساس دلتنگی خودم سرپوش بگذارم که شیطنت را از صدایم خواند و تمنا کرد: «بخدا من همینجوری هم قدر تورو می‌دونم الهه جان! احتیاجی به این کارهای سخت نیس!» و صدای خنده شاد و شیرین‌مان سکوت صبحگاهی محله را شکست. به قدری غرق دریای حرف و خنده و خاطره شده بودیم که طول مسیر خانه تا ساحل را حس نکردیم تا زمانی که نسیم معطر دریا به صورت‌مان دست کشید و سخاوتمندانه سلام کرد. صدای مرغان دریایی، آرامش دریا را می‌درید و خلوت صبح ساحل را پُر می‌کرد. روی نیمکتی نشستم و مجید برای خرید آش بندری به سمت مغازه آن سوی بلوار ساحلی رفت. احساس می‌کردم خلیج فارس هم ملیح‌تر از هر زمان دیگری به رویم لبخند می‌زند و حس خوش زندگی را به یادم می‌آورد. انگار دریا هم با همه عظمتش از همراهی عاشقانه من و مجید به وجد آمده و بیش از روزهای دیگر موج می‌زد. با چشمانی سرشار از شور زندگی، محو زیبایی بی‌نظیر دریا شده بودم که مجید بازگشت. کاسه را که به دستم داد، تشکر کردم و با خنده تذکر دادم: «مجید جان! آش بندری خیلی تنده! مطمئنی تحمل خوردنش رو داری؟» کنارم روی نیمکت نشست و با اطمینان پاسخ داد: «بله! تو این چند ماه چند بار صابون غذاهای بندری به تنم خورده!» سپس همچنان‌که با قاشق آش را هم می‌زد تا خنک شود، با شیطنتی عاشقانه ادامه داد: «دیگه هر چی سخت باشه، از تحمل دوریِ تو که سخت‌تر نیس!» به چشمانش نگاه کردم که در پرتو آفتاب، روشن‌تر از همیشه به نظر می‌آمد و البته عاشق‌تر! متوجه نگاه خیره‌ام شد که خندید و گفت: «باور کن راست میگم! آش بندری که هیچ، حاضرم هر کاری بکنم ولی دیگه شبی مثل دیشب برام تکرار نشه!» از لحن درمانده‌اش خندیدم و به روی خودم نیاوردم که من هم دیگر تحمل سپری کردن شبی مثل دیشب را ندارم. دلم می‌خواست که همچون او می‌توانستم بی‌پروا از احساساتم بگویم، از دلتنگی‌ها و بی‌قراری‌های دیشب، از اشتیاق و انتظار صبح، اما شاید این غرور زنانه‌ام بود که زبانم را بند می‌زد و تنها مشتاق شنیدن بود!

www.romanbaz.ir

به خانه که رسیدیم، صدای آب و شست‌وشوی حیاط می‌آمد. در را که باز کردیم، مادر میان حیاط ایستاده و مشغول شستن حوض بود. سلام کردیم و او با اخمی لبریز از محبت، اعتراض کرد: «علیکِ سلام! نمی‌گید من دلم شور می‌افته! نمی‌گید دلم هزار راه میره که اینا کجا رفتن!» در برابر نگاه پرسشگر ما، شلنگ را در حوض رها کرد و رو به مجید ادامه داد: «صبح اومدم بالا ببینم الهه چطوره، دیدم خونه نیس! هر چی هم زنگ می‌زدم هیچ کدوم جواب نمی‌دادید! دلم هزار راه رفت!» تازه متوجه شدم موبایلم را در خانه جا گذاشته‌ام که مجید خجالت زده سرش را پایین انداخت و گفت: «شرمنده مامان! گوشیم سایلنت بود.» به سمتش رفتم، رویش را بوسیدم و با خوشرویی عذرخواهی کردم: «ببخشید مامان! یواش رفتیم که بیدار نشید!» از عذری که آورده بودم، داغ دلش تازه شد و باز اعتراض کرد: «از خواب بیدار می‌شدم بهتر بود! همین که از خواب بیدار شدم گفتم دیشب تنها بودی بیام بهت سر بزنم! دیدم خونه نیستی! گفتم خدایا چی شده؟ این دختره کجا رفته؟» شرمنده از عذابی که به مادرم داده بودم، سرم را پایین انداختم که مجید چند قدمی جلو آمد و گفت: «تقصیر من شد! من از الهه خواستم بریم بیرون! فکر نمی‌کردم انقدر نگران بشید!» سپس شلنگ را برداشت و با مهربانی ادامه داد: «مامان شما برید، بقیه حیاط رو من می‌شورم.» مادر خواست تعارف کند که مجید دست به کار شد و من دست مادر را گرفتم و گفتم: «حالا بیاید بریم بالا یه چایی بخوریم!» سری جنباند و گفت: «نه مادرجون! الآن ابراهیم زنگ زده داره میاد این‌جا، تو بیا بریم.» به شوق دیدن ابراهیم، پیشنهاد مادر را پذیرفتم و همراهش رفتم. داخل اتاق که شدیم، پرسیدم: «مگه امروز نرفته انبار پیش بابا؟» و همه ماجرا همین بود که مادر آهی کشید و پاسخ داد: «چی بگم؟ یه نیم ساعت پیش زنگ زد و کلی غُر زد! از دست بابات خیلی شاکی بود! گفت میام تعریف می‌کنم.» سپس زیر سماور را روشن کرد و با دلخوری ادامه داد: «این پدر و پسر رو که میشناسی، همیشه مثل کارد و پنیر می‌مونن!» تصور این‌که ابراهیم بخواهد مقابل مجید از پدر بدگویی کند، ناراحتم می‌کرد، اما مجید مشغول شستن حیاط بود و

www.romanbaz.ir

نمی‌توانستم به هیچ بهانه‌ای بخواهم که به اتاق خودمان برود و دقایقی نگذشته بود که ابراهیم آمد. حسابی از دست پدر دلخور بود و ظاهراً برای شکایت نزد مادر آمده بود. خدا خدا می‌کردم تا مجید در حیاط است، حرفش را بزند و بحث را تمام کند و همین که چای را مقابلش گذاشتم، شروع کرد: «ببین مامان! درسته که از این باغ و انبار چیزی رسماً به اسم من و محمد نیس، ولی ما داریم تو این نخلستون‌ها جون می‌کَنیم!» مادر نگاهش کرد و با مهربانی پرسید: «باز چی شده مادرجون؟» و پیش از آنکه جوابی بدهد، مجید وارد اتاق شد و ابراهیم بدون توجه به حضور او، سر به شکایت گذاشت: «بابا داره با همه مشتری‌های قبلی به هم می‌زنه! قراردادش رو با حاج صفی و حاج آقا ملکی به هم زده! منم تا حرف می‌زنم میگه به تو هیچ ربطی نداره! ولی وقتی محصول نخلستون تلف بشه، خب من و محمد هم ضرر میدیم!» مجید سرش را پایین انداخته و سکوت کرده بود که مادر اشاره کرد تا برایش چای بیاورم و هم‌زمان از ابراهیم پرسید: «خُب مادرجون! حتماً مشتری بهتری پیدا کرده!» و این حرف مادر، ابراهیم را عصبانی‌تر کرد: «مشتری بهتر کدومه؟!!! چند تا تاجر عرب مهاجرن که معلوم نیس از کجا اومدن و دارن با هزار کلک و وعده و وعید، سهم خرمای نخلستون‌ها رو یه جا پیش خرید می‌کنن!» چای را که به مجید تعارف کردم، نگاهم کرد و طوری که ابراهیم و مادر متوجه نشوند، گفت: «الهه جان! من خسته‌ام، میرم بالا.» شاید از نگاهم فهمیده بود که حضورش در این بحث خانوادگی اذیتم می‌کند و شاید هم خودش معذب بود که بی‌معطلی از جا بلند شد و با عذرخواهی از مادر و ابراهیم رفت. کنار ابراهیم نشستم و پرسیدم: «محمد چی میگه؟» لبی پیچ داد و گفت: «اونم ناراحته! فقط جرأت نمی‌کنه چیزی بگه!» مادر مثل این‌که باز دل دردش شروع شده باشد، با دست سطح شکمش را فشار می‌داد، ولی گلایه‌های ابراهیم تمام نمی‌شد که از شدت درد صورت در هم کشید و با ناراحتی رو به ابراهیم کرد: «ابراهیم جان! تو که میدونی بابات وقتی یه تصمیمی بگیره، دیگه من و تو حریفش نمی‌شیم!» و ابراهیم خواست باز اعتراض کند که به میان حرفش آمدم و گفتم: «ابراهیم! مامان حالش

www.romanbaz.ir

خوب نیس! حرص که می‌خوره، دلش درد میگیره...» ولی به قدری عصبی بود که حرفم را قطع کرد و فریاد کشید: «دل دردِ مامان خوب میشه! ولی پول و سرمایه وقتی رفت دیگه برنمی‌گرده!» و با عصبانیت از جا بلند شد و همچنان‌که بد و بیراه می‌گفت، از خانه بیرون رفت. رنگ مادر پریده بود و از درد، روی شکمش خم شده بود که با نگرانی به سمتش رفتم و گفتم: «مامان! دراز بکش تا برات نبات داغ بیارم.» چشمانش را که از درد بسته بود، به سختی گشود و با صدای ضعیفی پاسخ داد: «نمی‌خواد مادرجون! چیزی نیس!» وقتی تلخی درد را در چهره‌اش می‌دیدم، غم عمیقی بر دلم می‌نشست و نمی‌دانستم چه کنم تا دردش قدری قرار بگیرد که دستم را گرفت و گفت: «الهه جان! دیشب که شوهرت نبوده، حالا هم که اومده، تو این جایی، دلخور میشه! پاشو برو خونه‌ات.» دستش را به گرمی فشردم و گفتم: «مامان! من چه جوری شما رو با این حال بذارم و برم؟» که لبخند بی‌رمقی زد و گفت: «من که چیزیم نیس! عصبی شدم دوباره دلم درد گرفته! خوب میشه!» و بلاخره با اصرارهایش مجبورم کرد تا تنهایش بگذارم و به طبقه بالا نزد مجید بروم.

درِ اتاق را که باز کردم، دیدم مجید روی مبل نشسته و مثل این‌که منتظر بازگشت من باشد، چشم به در دوخته است. لبخندی زدم و گفتم: «فکر کردم خسته بودی، خوابیدی!» با دست اشاره کرد تا کنارش بنشینم و با مهربانی پاسخ داد: «حالا وقت برای خوابیدن زیاده!» کنارش که نشستم، دست در جیب پیراهن سورمه‌ای رنگش کرد و بسته کوچکی که با زَر ورق بنفشی کادوپیچ شده بود، در آورد و مقابل نگاه مشتاقم گرفت که صورتم از خنده پُر شد و هیجان زده پرسیدم: «وای! این چیه؟» خندید و با لحن گرم و گیرایش پاسخ داد: «این یعنی این که دیشب تا صبح به فکرت بودم و دلم برات خیلی تنگ شده بود!» هدیه را از دستش گرفتم و با گفتن «خیلی ممنونم!» شروع به باز کردن کاغذ کادو کردم. در میان زَر ورق، جعبه کوچکی قرار داشت که به نظر جعبه جواهرات می‌آمد و وقتی جعبه را گشودم با دیدن پلاک طلا حیرت زده شدم. پلاک طلایی که به زنجیر ظریفی آویخته شده و در میان حلقه باریکش، طرحی زیبا از نام "الهه" می‌درخشید. برای

www.romanbaz.ir

لحظاتی محوزیبایی چشم‌نوازش شدم و سپس با صدایی که از شور و شعف به لکنت افتاده بود، گفتم: «مجید! دستت درد نکنه! من... من اصلاً فکرش هم نمی‌کردم! وای مجید! خیلی قشنگه!» کاغذ کادو را از دستم گرفت و در جواب هیجان پُرذوقم، با متانت پاسخ داد: «این پیش قشنگیِ توهیچی نیس!» نگاهش کردم و با لحنی که حالا پیوندی از قدردانی و نگرانی بود، پرسیدم: «مجید جان! این هدیه به این گرونی فقط برای یه شب تنهاییِ منه؟» چشمانش را به زیر انداخت، لحظاتی سکوت کرد و بعد با حیایی لبریزمهربانی پاسخ داد: «هم آره هم نه! راستش هدیه روز زن هم هست!» و در مقابل نگاه پرسشگرم، صادقانه اعتراف کرد: «خُب امروز تولد حضرت زهراست ﷺ که هم روز مادره و هم روز زن!» سپس چشمانش در غمی کهنه نشست و زمزمه کرد: «من هیچ وقت نتونستم همچین روزی برای مامانم چیزی بخرم! ولی همیشه برای عزیزیه هدیه کوچیک می‌گرفتم!» و بعد لبخندی شیرین در چشمانش درخشید: «حالا امسال اولین سالی بود که می‌تونستم برای همسر نازنینم هدیه بخرم!» می‌دانستم که بخاطر تسننِ من، از گفتن مناسبت امروز این‌همه طفره می‌رفت و نمی‌خواستم برای بیان احساسات مذهبی‌اش پیش من، احساس غریبی کند که لبخندی زدم و گفتم: «ما هم برای حضرت فاطمه ﷺ احترام زیادی قائل هستیم.» سپس نگاهی به پلاک انداختم و با شیرین زبانی زنانه‌ام ادامه دادم: «به هرمناسبتی که باشه، خیلی نازه! من خیلی ازش خوشم اومد!» و بعد با شیطنت پرسیدم: «راستی کِی وقت کردی اینوبخری؟» و او پاسخ داد: «دیروز قبل از این‌که برم پالایشگاه، رفتم بازار خریدم!» سپس زنجیر را از میان انگشتانم گرفت و با عشقی که بیش از سرانگشتانش از نگاهش می‌چکید، گردنبند را به گردنم بست. سپس با شرمندگی عاشقانه‌ای نگاهم کرد و گفت: «راستی صبح جایی باز نبود که شیرینی بخرم! شرمنده عزیزم!» که به آرامی خندیدم و گفتم: «عیب نداره مجید جان! حالا بشین تا من برات چایی بریزم!» ولی قبل از این‌که برخیزم، پیش دستی کرد و با گفتن «من می‌ریزم!» با عجله به سمت آشپزخانه رفت و همچنان صدایش از آشپزخانه می‌آمد :«امروز روز زنه!

www.romanbaz.ir

یعنی خانم‌ها باید استراحت کنن!» از این‌همه مهربانی بی‌ریا و زیبایش، دلم لبریز شعف شد! او شبیه که نه، برتر از آن چیزی بود که بارها از خدا تمنا کرده و در آرزوی همسری‌اش، به سینه بسیاری از خواستگارانم دست رَد زده بودم!

* * *

نماز مغربم که تمام شد، سجاده‌ام را جمع کردم و از اتاق خارج شدم که دیدم مجید تازه نمازش را شروع کرده است. به گونه‌ای که در دیدش نباشم، روی یکی از مبل‌ها به تماشای نماز خواندنش نشستم. دست‌هایش را روی هم نمی‌گذاشت، در پایان قرائت سوره حمد «آمین» نمی‌گفت، قنوت می‌خواند و بر مُهر سجده می‌کرد. هربار که پیشانی‌اش را بر مُهر می گذاشت، دلم پَر می‌زد تا برای یکبار هم که شده، تمنا کنم تا دیگر این کار را نکند. سجده بر تکه‌ای گِل، صورت خوشی نداشت و به نظرم تنها نوعی بدعت بود. اما عهد نانوشته ما در این پیوند زناشویی، احترام به عقاید یکدیگر و آزادی ادای آداب مذهبی‌مان بود و دلم نمی‌خواست این عهد را بشکنم، هرچند در این یک ماه و نیم زندگی مشترک، آنقدر قلب‌هایمان یکی شده و آنچنان روحمان با هم آمیخته شده بود که احساس می‌کردم می‌توانم از او طلب کنم هرچه می‌خواهم! می‌دانستم که او بنا بر عادت شیعیان، نماز مغرب و عشاء را در یک نوبت می‌خواند و همین که سلام نماز مغرب را داد، صدایش کردم: «مجید!» ظاهراً متوجه حضورم نشده بود که سرش را به سمتم برگرداند و با تعجب گفت: «تو این‌جا نشستی؟ فکر کردم سرِ نمازی.» لبخندی زدم و به جای جواب، پرسیدم: «مجید! اگه من ازت یه چیزی بخوام، قبول می‌کنی؟» از آهنگ صدایم، فهمید خبری شده که به طور کامل به سمتم چرخید و با مهربانی پاسخ داد: «خدا کنه که از دستم بر بیاد!» نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «از دستت بر میاد! فقط باید بخوای!» و او با اطمینان پاسخ داد: «بگو الهه جان!» از جایم بلند شدم، با گام‌هایی آهسته به سمتش رفتم، خم شدم و از میان جانماز مخملی سبز رنگش، مُهر را برداشتم و مقابلش روی زمین نشستم. مثل این‌که منظورم را فهمیده باشد، لبخندی مهربان زد و با نگاهش منتظر ماند تا حرفم را بزنم. با چشمانی که

www.romanbaz.ir

رنگی از تمنا گرفته بود، نگاهش کردم و گفتم: «مجید جان! میشه نماز عشاء رو بدون مُهر بخونی؟» به عمق چشمانم دقیق شد و من با لحنی لطیف‌تر ادامه دادم: «مجید! مگه زمان پیامبر مُهر بوده؟ مگه پیامبر از مُهر استفاده می‌کرده؟ پس چرا تو روی مُهر سجده می‌کنی؟» سرش را پایین انداخت و با سر انگشتانش تار و پور سجاده‌اش را به بازی گرفت تا با اعتماد به نفس ادامه دهم: «آخه چه دلیلی داره که روی مُهر سجده کنی؟ آخه این یه تیکه گِل...» که سرش را بالا آورد و طوری نگاهم کرد که دیگر نتواستم ادامه دهم. گمان کردم از حرف‌هایم ناراحت شده که برای چند لحظه بی‌آن‌که کلامی بگوید، تنها نگاهم می‌کرد. سپس لبخندی لبریز عطوفت بر صورتش نقش بست. دستش را روی زمین عصا کرد و با قدرت از جایش بلند شد، رو به قبله کرد و به جای هر جوابی، دست‌هایش را بالا برد، تکبیر گفت و نمازش را شروع کرد در حالی که مُهرش در دستان من مانده و روی جانمازش جز یک تسبیح سرخ رنگ چیزی نبود. همان‌طور که پشتش نشسته بودم، محو قامت مردانه‌اش شده و نمی‌توانستم باور کنم که به این سادگی سخنم را قبول کرده باشد. با هر رکوع و سجودی که انجام می‌داد، نگاه مرا هم با خودش می‌بُرد تا به چشم خود ببینم پیشانی بلندش روی مخمل جانماز به سجده می‌رود. یعنی دل او به بهانه محبت من اینچنین نرم شده بود؟ یعنی ممکن بود که باقی گام‌هایش را هم با همین صلابت بردارد و به مذهب اهل تسنن درآید؟ یعنی باید باور می‌کردم که تحقق آرزو و استجابت دعایم در چنین شبی مقدر شده است؟ حتی پلک هم نمی‌زدم تا لحظه‌ای از نمازش را از دست ندهم تا سلام داد. جرأت نداشتم چیزی بگویم، مبادا رؤیای شیرینی که برابر چشمانم جان گرفته بود، از دستم برود. همچنان‌که رو به قبله نشسته بود، لحظاتی به جانمازش نگاه کرد، سپس آهسته به سمتم برگشت. چشمانش همچنان مهربان بود و همچون همیشه می‌خندید. به مُهرش که در دستانم مانده بود، نگاهی کرد و بعد به میهمانی چشمان منتظر و مشتاقم آمد و آهسته زمزمه کرد: «الهه جان! من... من از این نمازی که خوندم هیچ لذتی نبردم!» شبنم شادی روی چشمانم خشک شد. سرش را پایین انداخت، به

www.romanbaz.ir

اندازه چند نفس ساکت ماند، دوباره نگاهم کرد و گفت: «الهه! من عادت کردم روی مُهر سجده کنم... ببین من نمی‌دونم زمان پیامبر مُهر بوده یا نه، ولی من یاد گرفتم برای خدا، روی خاک سجده کنم!» که میان حرفش آمدم و با ناراحتی اعتراض کردم: «یعنی برای تو مهم نیس که سنت پیامبر چی بوده؟ فقط برات مهمه که خودت به چه کاری عادت کردی، حتی اگه اون عادت خلاف سنت پیامبر باشه؟» نگاهم کرد و با لحنی مقتدرانه جواب داد: «من نمی‌دونم سنت پیامبر چی بوده و این اشتباه خودمه که تا حالا دنبالش نرفتم! ولی اینو می‌دونم که سنت پیامبر نباید خلاف فلسفه دین باشه!» به احترام کلام پُرمغزش سکوت کردم تا ادامه دهد: «اگه فلسفه سجده اینه که در برابر خدا کوچیک بودن خودتو نشون بدی، سجده روی خاک خیلی بهتر از سجده روی فرش و جانماز!» گرچه توجیهش معقول بود و منطقی، اما این فلسفه بافی‌ها برای من جای سنت پیامبر را نمی‌گرفت که من هم با قاطعیت جوابش را دادم: «ببین مجید! پیامبر روی مُهر سجده نمی‌کرده! پس چه اصراری داری که حتماً روی مُهر سجده کنی؟» لبخندی زد و با آرامش پاسخ داد: «الهه جان! این اعتقاد شماس که پیامبر روی مُهر سجده نمی‌کرده، ولی ما اعتقاد داریم که پیامبر روی خاک یا یه چیزی شبیه خاک سجده می‌کردن. اصلاً به فرض که پیامبر روی مُهر سجده نمی‌کرده، ولی فکر نمی‌کنم که کسی رو هم از سجده روی مُهر منع کرده باشه. همونطور که حتماً پیامبر جاهایی نماز خونده که فرش و زیلو و هیچ زیراندازی نبوده، خُب اونجا حتماً پیامبر روی زمینِ خاکی سجده می‌کرده! پس سجده روی زمین هم نباید اشکالی داشته باشه.» مُشت دستم را باز کردم و با اشاره به مُهر میان انگشتانم، پرسیدم: «زمین چه ربطی به این مُهر داره؟» به آرامی خندید و گفت: «خُب ما که نمی‌تونیم همه جا فرش رو کنار بزنیم و روی زمین سجده کنیم! این مُهریه تیکه از زمینه که همیشه همراه آدمه!» قانع نشدم و با کلافگی سؤال کردم: «خُب من میگم چه اصراری به سجده روی مُهر یا به قول خودت زمین داری؟» دستش را دراز کرد، مُهر را از دستم گرفت و پاسخ داد: «برای این‌که وقتی پیشونی رو روی خاک

www.romanbaz.ir

می‌ذاری، احساس می‌کنی در برابر خدا به خاک افتادی! حسی که تو سجده روی فرش اصلاً بهت دست نمیده!» سپس با نگاه عاشقش به پای چشمانم زانو زد و عاشقانه‌تر تمنا کرد: «الهه جان! من تو رو به اندازه تمام دنیا دوست دارم! اگه نمازم رو بدون مُهر خوندم، بخاطر این بود که واقعاً می‌خواستم چیزی رو که ازم خواستی انجام بدم... ولی اجازه بده تا به اون چیزی که اعتقاد دارم عمل کنم!» و شاید اندوهم را در خطوط صورتم خواند که صدایش رنگ غم گرفت: «الهه جان! من تو رو همینجوری که هستی دوست دارم، با همه اعتقاداتی که داری! اگه میشه توهم منو همینجوری که هستم قبول کن، با همه عقایدی که دارم!» سپس به مُهری که در دستش آرام گرفته بود، نگاهی کرد و با لبخندی کمرنگ ادامه داد: «ببین الهه! این مهمه که من و تو نماز می‌خونیم! حالا این‌که یکی روی سجاده سجده می‌کنه و اون یکی روی خاک، چیزی نیس که بخواد آرامش زندگی‌مون رو به هم بزنه!» فوران شادی لحظاتی پیش به برکه غصه بدل شده و غبار حسرتی که به دلم نشسته بود، به این سادگی‌ها از بین نمی‌رفت، با این همه گرمای محبتش در قلبم آنقدر زنده و زاینده بود که این مجادله ها، حتی به اندازه ذره‌ای سردش نکند که لبخندی زدم و گفتم:«ببخشید اگه ناراحتت کردم! منظوری نداشتم!» و انگار شنیدن همین پاسخ ساده از زبان من کافی بود تا نفس حبس شده در سینه‌اش بالا بیاید. صورتش از آرامشی شیرین پُرشد و با لب‌هایی که می‌خندید، پاسخ عذرخواهی‌ام را داد: «الهه جان! این حرفونزن! تو چیزی رو که دوست داشتی به من گفتی! این‌که آدم حرف دلش رو به همسرش بگه، عذرخواهی نداره!» سپس بار دیگر مُهر را روی جانمازش نشاند و برای اقامه دوباره نماز عشاء به پا خاست. باز از جایم تکان نخوردم و مثل دفعه قبل محو تماشای نمازش شدم. هرچند این بار جشنی در دلم برپا نبود و با نگاهی مات و افسرده به بوسه پیشانی‌اش بر سطح مُهر حسرت می‌خوردم که صدای در اتاق مرا به خود آورد. بلند شدم و در را باز کردم که صورت مهربان مادر روحم را تازه کرد، ولی نه به قدری که اندوه چهره‌ام را پنهان کند. به چشمانم نگاه کرد و با زیرکی مادرانه‌اش پرسید: «چیزی شده الهه؟» خنده‌ای

www.romanbaz.ir

ساختگی نشانش دادم و گفتم: «نه مامان! چیزی نشده! بیا تو!» پیدا بود حرفم را باور نکرده، ولی به روی خودش نیاورد و در پاسخ تعارفم گفت: «نه مادر جون! اومدم بگم شام قلیه ماهی درست کردم. اگه هنوز شام نذاشتی با مجید بیاید پایین دور هم باشیم.» دلم نیامد دعوت پُرمِهرش را نپذیرم و گفتم: «چَشم! شام که هنوز درست نکردم. مجید داره نماز می‌خونه، نمازش تموم شد میام.» و مادر با گفتن «پس منتظرم!» از راه پله پایین رفت. نماز مجید که تمام شد، پرسید: «کی بود؟» و من با بی‌حوصلگی پاسخ دادم: «مامان بود. گفت برا شام بریم پایین.» از لحن سرد و سنگینم فهمید هنوز ناراحتم که نگاهم کرد و با صدایی آهسته پرسید: «الهه جان! از دست من ناراحتی؟» نه می‌خواستم ماجرا بیش از این ادامه پیدا کند و نه می‌توانستم چشمان مهربانش را غمگین ببینم که لبخندی دلنشین تقدیمش کردم و گفتم: «نه مجید جان! ناراحت نیستم.» و او با گفتن «پس بریم!» تعارفم کرد تا زودتر از در خارج شوم و احساس بین قلبمان به قدری جاری و زلال بود که به همین چند کلمه، همه چیز را فراموش کرده و تمام طول راه پله را تا طبقه پایین، عاشقانه گفتیم و خندیدیم که از صدای شیطنت‌مان عبدالله در را گشود و با دیدن ما، سرِشوخی را باز کرد: «بَه بَه! عروس داماد تشریف اُوردن!» و با استقبال گرمش وارد خانه شدیم. مادر در آشپزخانه مشغول پختن غذا بود و از همانجا به مجید خوش آمد گفت. اما پدر چندان سرِحال نبود و با سایه اخمی که برصورتش افتاده بود، به پشتی تکیه زده و تلویزیون تماشا می‌کرد. مجید کرایه ماهیانه را هم با خودش آورده بود و دو دسته تقدیم پدر کرد. پدر همان‌طور که نشسته بود، دسته تراول‌ها را روی میز کنارش گذاشت و با همان چهره گرفته باز مشغول تماشای تلویزیون شد. مجید و عبدالله طبق معمول با هم گرم گرفته و من برای کمک به مادر به آشپزخانه رفتم. قلیه ماهی آماده شده بود و ظرف‌ها را از کابینت بیرون می‌آوردم که از همانجا نگاهی به پدر کردم و پرسیدم: «مامان! چی شده؟ بابا خیلی ناراحته.» آه بلندی کشید و گفت: «چی می‌خواسته بشه مادرجون؟ باز من یه کلمه حرف زدم.» دست از کار کشیدم و مادر در مقابل نگاه نگرانم ادامه داد:

www.romanbaz.ir

«بهش گفتم چیزی شده که از الآن داری محصول خرما رو پیش فروش می‌کنی؟ جوش اُورد و کلی داد و بیداد کرد که به تو چه مربوطه! می‌گه تو انبار باید به پسرات جواب پس بدم، این‌جا به خودت!» سپس نگاهی به اتاق انداخت تا مطمئن شود پدر متوجه صحبت‌هایش نمی‌شود و با صدایی آهسته گِله کرد: «گفتم ابراهیم ناراحته! خُب اونم حق داره! داد کشید که اگه ابراهیم خیلی ناراحته، بره دنبال یه کار دیگه!» که مجید در چهارچوب آشپزخانه ایستاد و تعریف مادر را نیمه تمام گذاشت: «مامان چی کار کردید! غذاتون چه عطر و بویی داره! دستتون درد نکنه!» مادر خندید و با گفتن «کاری نکردم مادرجون!» اشاره کرد تا سفره را پهن کنم. نگرانی مادر را به خوبی درک می‌کردم و می‌فهمیدم چه حالی دارد؛ سرمایه‌ای که حاصل یک عمر زحمت بود، آبرویی که پدر در این مدت از این تجارت به دست آورده و وابستگی زندگی ابراهیم و محمد به حقوق دریافتی از پدر، دست به دست هم داده و دل مهربان مادر را می‌لرزاند، ولی در مقابل استبداد پدر کاری از دستش بر نمی‌آمد که فقط غصه می‌خورد. فرصت صرف غذا به صحبت‌های معمول می‌گذشت که پدر رو به مجید کرد و پرسید: «اوضاع کار چطوره مجید؟» لبخند مجید رنگی از رضایت گرفت و پاسخ داد: «خدا رو شکر! خوبه!» که پدر لقمه‌اش را قورت داد و با لحنی تحقیرآمیز آغاز کرد: «اگه وضع حقوقت خیلی خوب نیس، بیا پیش خودم! هم کارش راحت‌تره، هم پول بیشتری گیرِت میاد!» مجید که انتظار چنین حرفی را نداشت، با تعجب به پدر نگاه کرد و در عوض، عبدالله جواب پدر را داد: «بابا! این چه حرفیه شما می‌زنی؟ آقا مجید داره تو پالایشگاه کار می‌کنه! کجا از شرکت نفت بهتر؟ تازه حقوقشون هم به نسبت خوبه!» که پدر چین به پیشانی انداخت و گفت: «جای خوبیه، ولی کار پُر دردِ سریه! هر روز صبح باید تا اسکله شهید رجایی بره و شب برگرده! تازه کارش هم پُر خطره! همین یکی دو سال پیش بود که تو پالایشگاه آتیش سوزی شد...» از سخنان پدر به شدت ناراحت شده بودم و چشمم به مجید بود و می‌دیدم در سکوتی سنگین، خیره به پدر شده که مادر طاقتش را از دست داد و با ناراحتی به میان حرف پدر آمد:

www.romanbaz.ir

«عبدالرحمن! خُب لابد آقا مجید کار خودش رو دوست داره!» و بلاخره مجید زبان گشود: «خیلی ممنون که به فکر من هستید! ولی خُب من از کارم راضی‌ام! چون رشته تحصیلی‌ام هم مهندسی نفت بوده، خیلی به کارم علاقه دارم!» پدر لبی پیچ داد و با لحنی که حالا بیشتر رنگ غرور گرفته بود تا خیرخواهی، جواب داد: «هر جور میل خودته! آخه من دارم با یه تاجر خوب قرارداد می‌بندم و دیگه از امسال سود نخلستون‌هام چند برابر میشه! گفتم زیر پر و بال تو هم بگیرم که دیگه برای چندرغاز پول انقدر عذاب نکشی!» مجید سرش را پایین انداخت تا دلخوری‌اش را کسی نبیند، سپس لبخندی زد و با متانت همیشگی‌اش پاسخ داد: «دست شما درد نکنه! ولی من دیگه تو این کار جا افتادم.» و پاسخش آنقدر قاطع بود که پدر اخم کرد و با حالتی پُر غیظ و غضب، لقمه بعدی را در دهانش گذاشت. حالا می‌فهمیدم مشتری جدیدی که نارضایتی ابراهیم و محمد را برانگیخته، همین تاجری است که پدر را به سودی چند برابر امیدوار کرده و به او اجازه می‌دهد تا همچون ارباب و رعیت با مجید صحبت کند. برای لحظاتی غذا در سکوت خورده شد که خبری بهت‌آور، نگاه همه را به صفحه تلویزیون جلب کرد؛ نبش قبر یک شخصیت بزرگ اسلامی در سوریه به دست تروریست‌های تکفیری! حجر بن عدی که به گفته گوینده خبر، از اصحاب پیامبر و از نام‌آوران اسلام بوده است. گرچه نامش را تا آن لحظه نشنیده بودم اما در هر حال نبش قبر، گناه قبیح و وحشتناکی بود و تنها از دست کسانی برمی‌آمد که به خدا و پیامبرش هیچ اعتقادی ندارند. پدر زودتر از همه نگاهش را برگرداند و بی‌توجه به غذا خوردنش ادامه داد، اما چشمان گِرد شده عبدالله همچنان به تلویزیون خیره مانده بود و مادر مثل این‌که درست متوجه نشده باشد، پرسید: «چی شده؟» شاید هم متوجه شده بود و باورش نمی‌شد که قبر یک مسلمان آن هم کسی که یار پیامبر بوده، شکافته شده و به مدفنش اهانت شده باشد که عبدالله توضیح داد: «این تروریست‌هایی که تو سوریه هستن، به حرم حجر بن عدی حمله کردن و نبش قبرش کردن!» مادر لب گزید و با گفتن «استغفرالله!» از زشتی این عمل به وحشت

www.romanbaz.ir

افتاد. مجید هم نفس بلندی کشید و با سکوتی غمگین اوج تأسفش را نشان داد که با تمام شدن متن خبر، عبدالله صدای تلویزیون را کم کرد و گفت: «من نمی‌دونم اینا دیگه کی هستن؟!!! میگن ما مسلمونیم، ولی از هر کافر و مشرکی بدترن! تازه تهدید کردن که اگه دستشون به حرم حضرت زینب ﷺ برسه، تخریبش می‌کنن!» با شنیدن این جمله نگاهم به چشمان مجید افتاد و دیدم که نگاهش آشکارا لرزید. مثل این‌که جان عزیزی از عزیزانش را در خطر ببیند، برای چند ثانیه تنها به عبدالله نگاه کرد و بعد با لحنی غیرتمندانه به خبری که شنیده بود، پاسخ داد: «هیچ غلطی نمی‌تونن بکنن!» و حالا این جواب مردانه او بود که توجه همراه با تعجب ما را به خودش جلب کرد. ما هم از اهانت به خاندان پیامبر ناراحت و نگران بودیم، اما خونِ غیرت به گونه‌ای دیگر در رگ‌های مجید جوشید، نگاهش برای حمایت از حرم تپید و نفس‌هایش به عشق حضرت زینب ﷺ به شماره افتاد. گویی در همین لحظه حضرت زینب ﷺ را در محاصره دشمن می‌دید که اینگونه برای رهایی‌اش بی‌قراری می‌کرد و این همان احساس غریبی بود که با همه‌ی نزدیکی قلب‌ها و یکی بودن روح‌مان، باز هم من از درکش عاجز می‌ماندم!

* * *

با آمدن ماه خرداد، خورشید هم سرِغیرت آمده و بر سر نخل‌ها آتش می‌ریخت، هرچند نخل‌های صبور، رعناتر از همیشه قد برافراشته و خم به ابرو نمی‌آوردند و البته من هم درست مثل نخل‌ها، بی‌توجه به تابش تیز آفتاب بعد از ظهر، لب حوض نشسته و با سرانگشتانم تن گرم آب را لمس می‌کردم. نگاهم به آبیِ آب حوض بود و خیالم در جای دیگری می‌گشت. از صبح که از برنامه‌های تلویزیون متوجه شده بودم امشب چه مناسبتی دارد، اندیشه‌ای به ذهنم راه یافته و اشتیاق عملی کردنش در دلم بی‌تابی می‌کرد. فردا سالروز ولادت امام علی ﷺ بود و من برای امشب و مجید، خیالی در سر داشتم. خیالی که شاید می‌توانست نه به شیوه مجادله چند شب پیش که به آیین مهر و محبت دل او را نرم کرده و ذهنش را متوجه مذهب اهل تسنن کند که صدای باز شدن در ساختمان مرا از اعماق اندیشه‌هایم

www.romanbaz.ir

بیرون کشید و نگاهم را به پشت سر دوخت. مادر دمپایی لا انگشتی‌اش را پوشید و با حالی نه چندان مساعد قدم به حیاط گذاشت. به احترامش بلند شدم و همچنان‌که به سمتش می‌رفتم، گفتم: «فکر کردم خوابیدید!» صورت مهربانش از چین و چروک پُر شد و با صدایی که بیشتر شبیه ناله بود، پاسخ داد: «خواب کجا بود مادرجون؟ از وقتی نهار خوردم دلم بدجوری درد گرفته! چند بارم حالم به خورده!» خوب می‌دانستم که مادر تا جایی که بتواند و درد امانش دهد، از بیماری شکایت نمی‌کند، پس حالش آنقدر ناخوش بود که اینچنین لب به شِکوه گشوده و ابراز ناراحتی می‌کرد. به سختی لب تخت گوشه حیاط نشست و من هم کنارش نشستم، دستش را گرفتم و با نگرانی سؤال کردم: «می‌خوای بریم دکتر؟» سری به علامت منفی جنباند و من باز اصرار کردم: «آخه مامان! این دل دردِ شما الان چند ماهه که شروع شده! بیا بریم دکتر بلاخره یه دارویی میده بهتر میشی!» آه بلندی کشید و گفت: «الهه جان! من خودم دردِ خودم رو می‌دونم! هروقت عصبی میشم این دل دردم شروع میشه!» و من با گفتن «مگه چی شده؟» سرِ دردِ دلش را باز کردم: «خیلی از دست بابات حرص می‌خورم! هیچ وقت اخلاق خوبی نداشت! همیشه تند و تلخ بود! حالا هم که داره همه محصول خرما رو از الآن پیش فروش می‌کنه، اونم به یه تاجر ناشناس که اصلاً معلوم نیس چه اصل و نسبی دارن! هروقت هم می‌خوام باهاش حرف بزنم میگه به تو ربطی نداره، من خودم عقلم می‌رسه! می‌گم ابراهیم و محمد دلواپسِ نخلستون هستن، میگه غلط کردن، اونا فقط دلواپسِ جیب خودشون هستن!... یه عمر تو این شهر با آبرو زندگی کردیم، حالا سرِ پیری اگه همه سرمایه‌اش رو از دست بده...» نمی‌دانستم در جواب گلایه‌هایش چه بگویم که فقط گوش می‌کردم تا لااقل دلش قدری سبک شود و او همچنان‌که نگاهش در خطوطی نامعلوم دور می‌زد، ادامه می‌داد: «تازه اونشب آقا مجید رو هم دعوت به کار می‌کنه! یکی نیس بهش بگه تو پسرهای خودت رو فراری نده، داماد پیش کش!» سپس نگاهم کرد و با نگرانی پرسید: «اونشب از این‌جا که رفتین، آقا مجید بهت چیزی نگفت؟ از حرف بابا ناراحت نشده

www.romanbaz.ir

بود؟» شاید اگر مادر همچون من یک روز با مجید زندگی کرده و اوج لطافت کلام و نجابت زبانش را دیده بود، این‌همه دلواپس دلخوری‌اش نمی‌شد که لبخندی زدم و گفتم: «نه مامان! هیچی نگفت! اخلاقش اینطوری نیس که گله کنه!» مادر سری از روی تأسف تکان داد و گفت: «بخدا هر کی دیگه بود ناراحت می‌شد! دیدی چطوری باهاش حرف می‌زد؟ هر کی نمی‌دونست فکر می‌کرد تو پالایشگاه از این بنده خدا بیگاری می‌کشن که بابات اینجوری به حالش دلسوزی می‌کنه! خُب اونم جوونه، غرور داره...» که کسی به در حیاط زد و شکوائیه مادر را نیمه تمام گذاشت. برخاستم و از پشت در صدا بلند کردم: «کیه؟» که صدای همیشه خوشحال محمد، لبخند را بر صورتم نشاند. در را گشودم و با دیدن محمد و عطیه وجودم غرق شادی شد. عطیه با شکم برآمده و دستی که به کمر گرفته بود، با گام‌هایی کوتاه و سنگین قدم به حیاط گذاشت و اعتراض پُر مهر و محبت مادر را برای خودش خرید: «عطیه جان! مادر تو چرا با این وضعت راه افتادی اومدی؟» صورت سبزه عطیه به خنده‌ای مهربان باز شد و همچنان‌که با مادر روبوسی می‌کرد، پاسخ داد: «خوبم مامان! جلو در خونه سوار ماشین شدم و این جا هم پیاده شدم!» محمد هم به جمع‌مان اضافه شد و برای این‌که خیال مادر را راحت کند، توضیح داد: «مامان! غصه نخور! نمی‌ذارم آب تو دلش تکون بخوره! این مدت بنده کلیه امور خونه‌داری رو به عهده گرفتم که یه وقت پسرمون ناراحت نشه!» بالشت مخملی را برای تکیه عطیه آماده کردم و تعارفش کردم تا بنشیند و پرسیدم: «عطیه براش اسم انتخاب کردی؟» به سختی روی تخت نشست، تکیه‌اش را به بالشت داد و با لبخندی پاسخ داد: «چند تا اسم تو ذهنم هست! حالا نمی‌دونم کدومش رو بذاریم، ولی بیشتر دلم میخواد یوسف بذارم!» که محمد با صدای بلند خندید و گفت: «خدا رحم کنه! از وقتی این آقا تشریف اُوردن، کسی دیگه ما رو آدم حساب نمی‌کنه! حالا اگه یوسف هم باشه که دیگه هیچی، کلاً من به دست فراموشی سپرده میشم!» و باز صدای خنده‌های شاد و شیرینش فضای حیاط را پُر کرد. مادر مثل این‌که با دیدن محمد و عطیه روحیه‌اش باز شده و دردش تسکین

www.romanbaz.ir

یافته باشد، کنار عطیه نشست و گفت: «خُب مادرجون! حالت چطوره؟» و عطیه با گفتن «الحمدالله! خوبم!» پاسخ مادر را داد که من پرسیدم: «عطیه جان! زمان زایمانت مشخص شده؟» عطیه کمی چادرش را از دور کمرش آزاد کرد و جواب داد: «دکتر برا ماه دیگه وقت داده!» مادر دستانش را به سمت آسمان گشود و از تهِ دل دعا کرد: «إن‌شاءالله به سلامتی و دل خوشی!» که محمد رو به من کرد و پرسید: «آقا مجید کجاس؟ سرِکاره؟» همچنان‌که از جا بلند می‌شدم تا برای مهیا کردن اسباب پذیرایی به آشپزخانه بروم، جواب دادم: «آره، معمولاً بعد اذان مغرب میاد خونه!» و خواستم وارد ساختمان شوم که سفارش محمد مرا در پاشنه در نگه داشت: «الهه جان! زحمت نکش!» سپس صدایش را آهسته کرد و با شیطنت ادامه داد: «حالا که می‌خوای زحمت بکشی برای من شربت بیار!» خندیدم و با گفتن «چَشم!» به آشپزخانه رفتم. در چهار لیوان پایه‌دار، شربت آلبالو ریختم و با سینی شربت به حیاط بازگشتم که دیدم موضوعِ بحث مادر و محمد، گلایه از تصمیم جدید پدر و شکایت از خودسری‌های او شده است. سینی شربت را روی تخت گذاشتم و تعارف کردم. محمد همچنان‌که دست دراز می‌کرد تا لیوان شربت را بردارد، جواب گله‌های مادر را هم داد: «مامان جون! دیگه غصه نخور! بابا کار خودش رو کرده! امروز هم طرف اومد انبار و قرارداد رو امضا کرد. شما هم بیخودی خودت رو حرص نده!» چشمان مادر از غصه پُر شد و محمد با دلخوری ادامه داد: «من و ابراهیم هم خیلی باهاش بحث کردیم که آخه کی میاد با همچین مبلغ بالایی همه محصول رو پیش خرید کنه؟ هِی گفتیم نکنه ریگی به کفشش باشه، ولی به گوشش نرفت که نرفت!» مادر آه بلندی کشید و عطیه مثل این‌که حسابی دلش برای مادر سوخته باشد، با معصومیتی کودکانه رو به مادر کرد: «مامان! خیلی لاغر شدی!» و مادر هم که هیچگاه دوست نداشت اندوهش بر ملا شود، لبخندی زد و گفت: «عوضش تو حسابی رو اومدی! معلومه که پسر تو دامنته!» و با این حرف روی همه غم‌هایش سرپوش گذاشت. شاید من که هر روز مادر را می‌دیدم لاغری‌اش به چشمم نمی‌آمد، اما برای عطیه که مدتی می‌شد مادر را ندیده بود، این تغییر کاملاً محسوس بود.

www.romanbaz.ir

سایه آفتاب کوتاه شده و در حال غروب بود که محمد و عطیه رفتند. مادر را تا اتاق همراهی کردم و گفتم :«مامان! اگه کاری نداری من برم که الان یواش یواش مجید میاد.» و مادر همچنان‌که آستین‌هایش را برای وضو بالا می‌زد، جواب داد: «نه مادرجون! کاری ندارم! برو به کارت برس!» و من با دلی که پیش غصه‌های مادر جا مانده بود، به خانه خودمان بازگشتم.

برنج را دم کرده بودم که درِ اتاق با صدای کوتاهی باز شد. از آشپزخانه سرک کشیدم و مجید را مقابل چشمانم دیدم، با جعبه شیرینی که در دستانش جا خوش کرده و چشمانی که همچون همیشه به من می‌خندید. حالا این همان فرصتی بود که از صبح خیالش را در سر پرورانده و برای رسیدنش لحظه شماری کرده بودم. از آشپزخانه خارج شدم و جواب سلامش را با روی خوش دادم. می‌دانستم به مناسبت امشب شیرینی می‌خرد و خودم را برایش آماده کرده بودم که جعبه را از دستش گرفتم و با لبخندی شیرین شروع کردم: «عید شما هم مبارک باشه!» نگاهش از تعجب به صورتم خیره ماند و گفت: «من که حرفی نزدم!» به آرامی خندیدم و همچنان‌که جعبه را روی اُپن می‌گذاشتم، گفتم: «ولی من می‌دونم امشب شبِ تولد امام علی‌علیه‌السلام!» از حرفی که از دهان من شنیده بود، تعجبش بیشتر شد. کیفش را کنار چوب لباسی روی زمین گذاشت و من در برابر سکوت پُر از شک و تردیدش، ادامه دادم: «مگه تو برای همین شیرینی نگرفتی؟ خُب منم از شادی تو شادم! تازه امام علی‌علیه‌السلام خلیفه همه مسلمون‌هاست!» از دیدن نگاه مات و مبهوتش خنده‌ام گرفت و پرسیدم: «مجید جان! چرا منو اینجوری نگاه می‌کنی؟» و با این سؤال من، مثل این‌که تازه به خودش آمده باشد، لبخندی زد و پاسخ داد: «همینجوری...» درنگ نکردم و جمله‌ای را که از صبح چندین بار با خودم زمزمه کرده بودم، به زبان آوردم: «مجید جان! من به امامِ تو علاقه دارم، چون معتقدم ایشون یکی از خلفای پیامبر هستن! پس چرا تو به بقیه خلفا علاقه‌ای نداری؟» سؤالم آنقدر بی‌مقدمه و غیر منتظره بود که برای چند لحظه فقط نگاهم کرد. از رنگ چشمانش فهمیدم که گرچه معنای حرفم را خوب فهمیده، ولی

www.romanbaz.ir

نمی‌داند چه نقشه‌ای در سر دارم که روی مبل نشست و با نگاه مشکوکش وادارم کرد تا ادامه دهم: «منظورم اینه که چرا تو خلفای دیگه رو قبول نداری؟» به سختی لب از لب باز کرد و پرسید: «من؟!!!» و همین یک کلمه کافی بود تا بفهمم که چقدر از آنچه در ذهن من می‌چرخد، بی‌خبر است که مقابلش نشستم و پاسخ دادم: «تو و همه شیعه‌ها!» لبخندی زد و گفت: «الهه جان! آخه این چه بحثیه که یه دفعه امشب...» که کلامش را شکستم و قاطعانه اعلام کردم: «مجید! این بحث، بحثِ امشب نیست! بحثِ اعتقاد منه!» فقط از خدا می‌خواستم که از حرف‌هایم ناراحت نشود و شیشه محبتش تَرک برندارد! مثل همیشه آرام و صبور بود و نفس بلندی کشید تا من با لحنی نرم‌تر ادامه دهم: «مجید جان! خُب دوست دارم بدونم چرا شما شیعه‌ها فقط امام علی علیه‌السلام رو خلیفه پیامبر می‌دونید؟ چرا خلفای قبلی رو قبول ندارید؟» احساس می‌کردم حرف برای گفتن فراوان دارد، گرچه از به زبان آوردنش اِبا می‌کرد و شاید برای همین نگاهش را به زمین دوخته بود تا انعکاس حرف‌های دلش را در چشمانش نبینم. سپس آهسته سرش را بالا آورد و با صدایی گرفته پاسخ داد: «راستش من هیچوقت تاریخ اسلام رو نخوندم! نمی‌دونم، شاید شرایط زندگیم طوری بوده که فرصت پیدا نکردم... ولی ما از بچگی یاد گرفتیم که امام اول ما، حضرت علی علیه‌السلام هستن. در مورد بقیه خلفا هم اطلاعی ندارم.» از پاسخ بی‌روحش، ناراحت شدم و خواستم جوابش را بدهم که باران عشق بر صدایش نم زد و اینبار با لحنی عاشقانه ادامه داد: «الهه جان! روزی که من تورو برای یه عمر زندگی انتخاب کردم، می‌دونستم که یه دخترِ سُنی هستی و می‌دونستم که در خیلی از مسائل نظرت با من یکی نیست، ولی برای من خودت مهمی! من تورو دوست دارم و از این‌که الان کنارم نشستی، لذت می‌برم.» در برابر روشنای صداقت کلامش، اعتراضم در گلو خاموش شد و او همچنان در میدان فراخ احساسش جولان می‌داد: «الهه جان! من تو این دنیا هیچکس رو به اندازه تو دوست ندارم و تورو با هیچی تو این دنیا عوض نمی‌کنم! من بهت حق میدم که دوست داشته باشی عقاید همسرت با خودت یکی باشه، ولی حالا که خدا

www.romanbaz.ir

اینجوری خواسته و همسرتویه شیعه اس...» و دیگرنتواست ادامه دهد، شاید هم می‌خواست باقی حرف‌هایش را با زبان زیبای چشمانش بگوید که با نگاه سرشار از محبتش به چشمانم خیره مانده و پلکی هم نمی‌زد. زیربارش احساسش، شعله مباحثه اعتقادی‌ام خاموش شد و ساکت سر به زیر انداختم. به قصد برداشتن گامی برای هدایت او به مذهب اهل تسنن، قدم به این میدان گذاشته و حالا با بار سنگینی که از حرف‌های او بر دلم مانده بود، باید از صحنه خارج می‌شدم. من می‌خواستم حقانیت مذهب اهل سنت را برای او اثبات کنم و او با فرسنگ‌ها فاصله از آنچه در ذهن من بود، می‌خواست صداقت عشقش را به دلم بفهماند! من زبانم را می‌چرخاندم تا اعتقادات منطقی‌ام را به گوشش برسانم و او نگاهش را جاری می‌کرد تا احساسات قلبی‌اش را برابر چشمانم به تصویر کشد و این همان چیزی بود که دست مرا می‌بست!

* * *

باز شبی طولانی از راه رسیده و باید دوری مجید را تا صبح تحمل می‌کردم که البته این بار سخت‌تر از دفعه قبل بر قلبم می‌گذشت که بیشتر به حضورش عادت کرده و به آهنگ صدایش خو گرفته بودم. نماز مغرب را خواندم و به بهانه خرید چند قلم جنس هم که شده از خانه بیرون زدم تا برای چند قدمی که تا مغازه سرِ خیابان راه بود، از خانه بدون مجید فاصله گرفته باشم. شهر، خلوت و ساکت، زیر نور زرد چراغ‌های حاشیه خیابان، نشسته و خستگی یک روز گرم و پُر هیاهوی نیمه خرداد را دَر می‌کرد. به خانه‌هایی که همگی چراغ‌هایشان روشن بود و بوی غذایشان در کوچه پیچیده، نگاه می‌کردم و می‌توانستم تصور کنم که در هریک از آن‌ها چه جمع پُرشوری دور یک سفره نشسته‌اند و من باید به تنهایی، بارِ این شب طولانی بهاری را به دوش می‌کشیدم و به یاد شب‌های حضور مجید، دلم را به امید آمدنش خوش می‌کردم. چند قدمی تا سر کوچه مانده بود که صورت عبدالله را در نور چراغ دیدم و پیش از آنکه متوجه حضور من شود، سلام کردم. با دیدن من با تعجب سلام کرد و پرسید: «کجا الهه جان؟» کیف پول دستی‌ام را نشانش دادم و

www.romanbaz.ir

گفتم: «دارم میرم سوپر خرید کنم.» خندید و گفت: «آهان! امشب آقاتون خونه نیس، شما به زحمت افتادین!» و در مقابل خنده کم رنگم ادامه داد: «خُب منم باهات میام!» از لحن مردانه‌اش خنده‌ام گرفت و گفتم: «تا همین سر خیابون میرم! توبرو خونه.» به صورتم لبخند زد و اینبار با لحنی برادرانه جواب داد: «خیلی وقته با هم حرف نزدیم! لااقل تا سر خیابون یه کم با هم صحبت می‌کنیم!» پیشنهاد پُر محبتش را پسندیدم و با هم به راه افتادیم که نگاهم کرد و گفت: «الهه! از وقتی مجید اومده دیگه اصلاً فرصت نمیشه با هم خلوت کنیم!» خندیدم و با شیطنت گفتم: «خُب این مشکل خودته! باید زودتر زن بگیری تا تو هم با خانمت خلوت کنی!» از حرفم با صدای بلند خندید و گفت: «تقصیر تو و مامانه که من هنوز تنهام!» که با رسیدن به مقابل مغازه، شیطنت خواهربرادری مان نیمه تمام ماند. یک بسته ماکارونی و یک شیشه دارچین تمام خریدی بود که به بهانه‌اش از فضای ساکت و سنگین خانه گریخته بودم. از مغازه که خارج شدیم به جای مسیر منتهی به خانه، عبدالله به آنسوی خیابان اشاره کرد و گفت: «اگه خسته نیستی یه کم قدم بزنیم!» نمی‌دانست که حاضرم به هر دلیلی در خیابان پرسه بزنم تا دیرتر به خانه بازگردم که با تکان سر، پیشنهادش را پذیرفتم و راه‌مان را به سمت انتهای خیابان کج کردیم. از مقابل ردیف مغازه‌ها عبور می‌کردیم که پرسید: «الهه! زندگی با مجید چطوره؟» از سؤال بی‌مقدمه‌اش جا خوردم و او دوباره پرسید: «می‌خوام بدونم از زندگی با مجید راضی هستی؟» و شاید لبخندی که بر صورتم نشست، آنقدر شیرین بود و چشمانم آنچنان خندید که جوابش را گرفت و گفت: «از چشمات معلومه که حسابی احساس خوشبختی می‌کنی!» و حقیقتاً به قدری احساس خوشبختی می‌کردم که فقط خندیدم و نگاهم را به زمین دوختم. لحظاتی در سکوت گذشت و او باز پرسید: «الهه! هیچوقت نشده که سر مسائل مذهبی با هم جر و بحث کنید یا با هم حرف بزنید؟» و این همان سؤالی بود که تهِ دلم را خالی کرد. این همان تَرک ظریفی بود که از ابتدا بر شیشه پیوندمان نشسته و من می‌خواستم با بحث و استدلال منطقی آن را بپوشانم و مجید که انگار اصلاً وجود

www.romanbaz.ir

چنین شکافی را در صفحه صیقل خورده احساسش حس نمی‌کرد، هربار با لشگر نامرئی عشق و محبت شکستم می‌داد که سکوتم طولانی شد و عبدالله را به شک انداخت: «پس یه وقتایی بحث می‌کنید!» از هوشمندی‌اش لبخندی زدم و با تکان سر حرفش را تأیید کردم که پرسید: «تو شروع می‌کنی یا مجید؟» نگاهش کردم و با دلخوری پرسیدم: «داری بازجویی می‌کنی؟» لبخندی مهربان بر صورتش نشست و گفت: «نه الهه جان! اینو پرسیدم بخاطر این‌که احتمال میدم تو شروع می‌کنی!» و در برابر نگاه متعجبم ادامه داد: «تو قبل از این‌که با مجید عقد کنی به من گفتی که دعا می‌کنی تا اونم مثل خودت سُنی بشه! من همون روز فهمیدم که این آرزو فقط در حد دعا نمی‌مونه و بلاخره خودتم یه کاری می‌کنی!» نگاهم را به مقابل دوختم و با لحنی جدی گفتم: «من فقط چند بار درمورد عقایدش ازش سؤال کردم، همین!» و عبدالله پرسید: «خُب اون چی میگه؟» نفس بلندی کشیدم و پاسخ دادم: «اون می‌خواد زندگی کنه! دوست نداره بخاطر این حرفا با هم بحث کنیم. نمی‌خواد سرِ این مسائل ناراحتی پیش بیاد. منم حاضر نیستم از دستم ناراحت شه، ولی دلم می‌خواد کمکش کنم...» سپس نگاه معصومم را به نیم رخ صورتش دوختم و با لحنی ملتمسانه ادامه دادم: «عبدالله! من دوست دارم که اون به خدا نزدیک‌تر شه! می‌خوام کمکش کنم! باهاش بحث می‌کنم، دلیل میارم، ولی اون اصلاً وارد بحث نمیشه. اون فقط میخواد زندگی‌مون آروم باشه! عبدالله! کمکم کن! من باید چی کار کنم؟» از این همه اصرارم کلافه شد و با ناراحتی اعتراض کرد: «الهه جان! اون روزی که مجید رو قبول کردی، با همین شرایط قبول کردی! قرار نبود که انقدر خودتو عذاب بدی تا عقایدش رو عوض کنی!» سرم را پایین انداختم و با صدایی گرفته پاسخ اعتراضش را دادم: «عبدالله! من حالا هم مجید رو قبول دارم! ولی دلم می‌خواد بهتر شه!» سپس سرم را بالا آوردم و قاطعانه پرسیدم: «پس تکلیف امر به معروف و نهی از منکر چی میشه؟» در برابر سؤال مدعیانه‌ام، تسلیم شد و گفت: «الهه جان! مجید همسرته! نباید باهاش بحث کنی! باید با محبت باهاش راه بیای! اون باید از رفتارت، جذب مذهبت

www.romanbaz.ir

بشه! به قول شاعر که میگه مُشک آن است که ببوید، نه آن که عطار بگوید!» و همین جمله کافی بود تا به ادامه حرف‌هایش توجه نکنم که می‌گفت: «در ضمن لازم نیس خیلی عجله کنی! شما تازه دو ماهه که با هم ازدواج کردید! اون باید کم کم با این مسائل روبرو بشه!» و برای فردا صبح که مجید به خانه باز می‌گشت، نقشه‌ای لطیف و زنانه تعبیه کنم که به میان حرفش آمدم و گفتم: «عبدالله! میشه اگه زحمتی نیس تا چهارراه بریم؟ میخوام گل بخرم!» متعجب نگاهم کرد و من مصمم ادامه دادم: «خُب می‌خوام برای فردا گل تازه بذارم توگلدون!» از شتابزدگی‌ام خنده‌اش گرفت و گفت: «الهه جان! من میگم عجله نکن، اونوقت تو برای فردا صبح نقشه می‌کشی؟ تازه گل تا فردا صبح پلاسیده میشه!» قدم‌هایم را به سمت چهارراه تندتر کردم و جواب دادم: «من نقشه‌ای نکشیدم! می‌خوام گل بخرم! تا صبح هم میذارم توآب، خیلی هم تازه و خوب می‌مونه!» حالا از طرحی که برای صبح فردا ریخته بودم، شوری تازه در دلم به راه افتاده و سپری کردن این شب طولانی را برایم آسان‌تر می‌کرد. با سه شاخه گل رُز سرخی که خریده بودم، به خانه بازگشتم، در برابر اصرارهای مادر و عبدالله برای صرف شام مقاومت کردم و به طبقه بالا رفتم. برای فردا صبح حسابی کار داشتم و باید هر چه زودتر دست به کار می‌شدم. پیش از هر کاری، گلدان کریستال کوچکم را تا نیمه آب کرده و شاخه‌های نازک گل رز را به میهمانی‌اش بردم. سپس مشغول کار شدم و تمیز کردن خانه و گردگیری وسایل ساعتی وقتم را گرفت. شاید هم دل به دل راه داشت که از پسِ مسافتی طولانی، بی‌قراری‌ام را حس کرد و زنگ هشدار موبایلم را به صدا در آورد. پیامک داده و حس و حال دلتنگی‌اش را روایت کرده بود. هرچند من از پیامش، حتی از پیامی که نماهنگ تنهایی‌اش بود، جانی تازه گرفته و با شوقی دوچندان خانه را برای جشن فردا صبح مهیا می‌کردم. جشنی که می‌بایست به قول عبدالله پیام‌آور محبت و زیبایی مذهبم باشد و به خواسته خودم مجالی باشد تا با همسرم درباره حقانیت مذهب اهل سنت صحبت کنم! خیالی که تا هنگام نماز صبح، چشمانم را به خوابی شیرین فرو بُرد و با بلند شدن صدای اذان،

www.romanbaz.ir

همچون چکاوک از خواب بیدارم کرد. نماز صبح را خواندم و دعا کردم و بسیار دعا کردم که این روش تازه مؤثر بیفتد. تأثیری که تنها به دست پروردگار عالم محقق می‌شد، همان کسی که هرگاه بخواهد دل‌ها را برای هدایت آماده می‌کند و اگر اراده می‌کرد، همین امروز مجید از اهل تسنن می‌شد! بعد از نماز سری به گل‌های رُز زدم که به ناز درون گلدان نشسته و به انتظار آمدن مجید، چشم به در دوخته بودند. ساعت از شش صبح گذشته و تا آمدن مجید چیزی نمانده بود. باید سریع‌تر دست به کار می‌شدم و کار نیمه تمامم را با پختن یک کیک خوشمزه برای صبحانه، تمام می‌کردم. دستانم برای پختن کیک میان ظرف تخم مرغ و آرد و شکر می‌چرخید و خیالم به امید معجزه‌ای که می‌خواست از معجون محبتم، اکسیر هدایت بسازد، به هر سو می‌رفت و هم‌زمان حرف‌هایم را هم آماده می‌کردم. ظرف مایه کیک را در فِر گذاشتم و برای بررسی وضعیت خانه نگاهی به اتاق انداختم. پنجره‌ها باز بود و وزش باد صبحگاهی، روحی تازه به خانه می‌داد. تا پختن کیک، شربت به لیمو را هم آماده کردم و میز جشن دو نفره‌مان با ورود ظرف پایه‌دار کیک و تنگ شربت به لیمو تکمیل شد. به نظر صبحانه خوب و مفصلی بود برای برگزاری یک جشن کوچک! سطح کیک را با خامه و حلقه‌های موز و انبه تزئین کردم و گلدان گل رز را هم نزدیک‌تر کشیدم که صدای باز شدن در حیاط، سکوت خانه را شکست و مژده آمدن مجید را آورد. به استقبالش به سمت در رفتم و هم‌زمان آیت‌الکرسی می‌خواندم تا سخنم برایش مقبول بیفتد. در را باز کردم و به انتظار آمدنش به پایین راه پله چشم دوختم که صدای قدم‌هایش در راه پله پیچید. مثل همیشه چابک و پُرانرژی نمی‌آمد و سنگینی گام‌هایش به وضوح احساس می‌شد. از خم راه پله گذشت و با دیدن صورت خندان و سرشار از شادی‌ام، لبخندی رنگ و رو رفته بر لبانش نشست و با صدایی که حسی از غم را به دنبال می‌کشید، سلام کرد. تا به حال او را به این حال ندیده بودم و از این‌که مشکلی برایش پیش آمده باشد، ترسی گذرا بر دلم چنگ انداخت، هرچند امید داشتم با دیدن وضعیت خانه، حال و هوایش عوض شود. کیفش را از دستش گرفتم و با

www.romanbaz.ir

گفتن «خسته نباشی مجید جان!» به گرمی از آمدنش استقبال کردم. همچنان‌که کفش‌هایش را در می‌آورد، لبخندی زد و پاسخم را به مهربانی داد: «ممنونم الهه جان! دلم خیلی برات تنگ شده بود...» و جمله‌اش به آخر نرسیده بود که سرش را بالا آورد و چشمش به میز کیک و گل و شربت افتاد و برای لحظاتی نگاهش خیره ماند. به آرامی خندیدم و گفتم: «مجید جان! این یه جشن دو نفره‌اس!» با شنیدن این جمله، ردّ نگاهش از سمت میز به چشمان من کشیده شد و متعجب پرسید: «جشن دو نفره؟» سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و با دست تعارفش کردم: «بفرمایید! این جشن مخصوص شماس!» از موج شور و شعفی که در صدایم می‌غلطید، صورتش به خنده‌ای تصنعی باز شد و با گام‌هایی سنگین به سمت اتاق پذیرایی رفت و روی مبل نشست. کیفش را کنار اتاق گذاشتم و مقابلش نشستم. مستقیم به چشمان خسته و غمگینش نگاه می‌کردم، بلکه ببینم که رنگ سرخ گل رز و عطر بی‌نظیر شربت به لیمو، به میهمانداری روی خوش و نگاه پُر محبتم، حالش را تغییر می‌دهد و صورتش را به خنده‌ای باز می‌کند، اما هر چه بیشتر انتظار می‌کشیدم، غم صورتش عمیق‌تر می‌شد و سوزش زخم چشمانش بیشتر! گویی در عالمی دیگر باشد، نگاهش مات میز پذیرایی بود و دلش جای دیگری می‌پرید که صدایش کردم: «مجید!» با صدای من مثل این‌که از رؤیایی کهنه دست کشیده باشد، با تأخیر نگاهم کرد و من پرسیدم: «اتفاقی افتاده؟» سری جنباند و با صدایی گرفته پاسخ داد: «نه الهه جان!» به چشمانش خیره شدم و با لحنی لبریز تردید سؤال کردم: «پس چرا انقدر ناراحتی؟» نفس عمیقی کشید و با لبخندی که می‌خواست دلم را خوش کند، پاسخ داد: «چیزی نیس الهه جان...» که با دلخوری به میان حرفش آمدم و گفتم: «مجید! چشمات داره داد میزنه که یه چیزی هست، پس چرا از من قایم می‌کنی؟» ساکت سرش را به زیر انداخت تا بیش از این از آیینه بی‌ریای چشمانش، حرف دلش را نخوانم که باز صدایش کردم: «مجید...» و اینبار قفل دلش شکست و مُهر زبانش باز شد: «عزیز همیشه یه همچین روزی نذر داشت و غذا می‌داد... خونه رو سیاه پوش می‌کرد و

www.romanbaz.ir

روضه می‌گرفت... آخه امروز شهادت حضرت موسی‌بن‌جعفرؑ... از دیشب همش تو حال و هوای روضه بودم...» نگاهم به دهانش بود که چه می‌گوید و قلبم هر لحظه کُندتر می‌زد که نگاهش روی میز چرخی زد و با صدایی که از لایه سنگین بغض می‌گذشت، زمزمه کرد: «حالا امروز تو خونه ما جشنه!» و دیگر هیچ نگفت. احساس کردم برای یک لحظه قلبم یخ زد. لبانم را به سختی گشودم و با صدایی بُریده از خودم دفاع کردم: «خُب... خُب من نمی‌دونستم...» از آهنگ صدایم، عمق ناراحتی‌ام را فهمید، نگاهم کرد و با لبخند تلخی پاسخ داد: «من از تو گله‌ای ندارم، تو که کار بدی نکردی. دل خودم گرفته...» گوشم به جملات او بود و چشمم به میز پذیرایی که دیگر برایم رنگی نداشت. پیش از آنکه من هیچ مجالی یافته یا حرفی زده باشم، همه چیز به هم ریخته و تمام زحماتم بر باد رفته بود که اندوه عجیبی بر دلم نشست و بی‌آن‌که بخواهم، زبانم را به اعتراضی تلخ باز کرد: «می‌دونی من چقدر منتظر اومدنت بودم؟ می‌دونی چقدر زحمت کشیدم؟» معصومانه نگاهم کرد و گفت: «الهه جان! من...» اشکی که در چشمانم حلقه زده بود، روی صورتم جاری شد و به قدری دلش را به درد آورد که دیگر نتوانست ادامه دهد. از جا بلند شدم و با صدایی لرزان زمزمه کردم: «مجید! خیلی بی‌انصافی!» در برابر نگاه مهربانش، گل‌ها را از آرامشِ آب بیرون کشیدم، مقابل چشمانش گرفتم و در اوج ناراحتی ناله زدم: «من اینا رو برای تو گرفتم! از دیشب منتظر اومدن تو بودم! اونوقت تو همه چیز رو خیلی راحت خراب می‌کنی!» و قلبم طوری شکست که با سرانگشتانم گل‌ها را پَر پَر کردم و مثل پاره‌های آتش، به صورتش پاشیدم و دیدم گلبرگ‌های سرخ رز به همراه قطرات آب روی صورتش کوبیده شد و چشمانش غمزده به زیر افتاد. با سرانگشتانش، ردّ پای آب را از صورتش پاک کرد و خواست چیزی بگوید که به سمت اتاق خواب دویدم و در را پشت سرم بر هم کوبیدم. حالا فقط صدای هق هق گریه‌های بی‌امانم بود که سقف سینه‌ام را می‌شکافت و فضای اتاق را می‌درید. آنقدر دلم از حرفش رنجیده بود که نمی‌توانستم حضورش را در خانه تحمل کنم که در اتاق را باز کرد و همان‌جا در

www.romanbaz.ir

پاشنه در ایستاد. با دیدنش باز مرغ دلم از قفس پرید و جیغ کشیدم: «خیلی بَدی مجید! خیلی بَدی!» و باز گریه امانم نداد. از کسی رنجیده بودم که با تمام وجودم عاشقش بودم و این همان حس تلخی بود که قلبم را آتش می‌زد. با قدم‌هایی سُست به سمتم آمد و مقابلم زانو زد. با چشمانی که انگار پشت پرده سکوت، اشک می‌ریخت، نگاهم می‌کرد و هیچ نمی‌گفت. گویی خودش را به تماشای گریه‌های زجرآور و شنیدن گله‌های تلخم محکوم کرده بود که اینچنین مظلومانه نگاهم می‌کرد و دم نمی‌زد تا طوفان گریه‌هایم به گِل نشست و او سرانجام زبان گشود: «الهه! شرمندم! بخدا نمی‌خواستم ناراحتت کنم! به روح پدر و مادرم قسم، که نمی‌خواستم اذیتت کنم! الهه جان... تورو خدا منو ببخش!» بغضم را فرو دادم و صورتم را به سمتی دیگر گرفتم تا حتی نگاهم به چشمانش نیفتد که داغ جراحتی که به جانم زده بود به این سادگی‌ها فراموشم نمی‌شد. خودش را روی دو زانو روی زمین تکان داد و باز مقابل صورتم نشست و تمنا کرد: «الهه! روتو از من برنگردون! توکه می‌دونی من حاضر نیستم حتی یه لحظه ناراحتی تورو ببینم! الهه جان...» و چون سکوت لبریز از اندوه و اعتراضم را دید، با لحنی عاشقانه التماسم کرد: «الهه! با من حرف بزن! الهه جان! تورو خدا یه چیزی بگو!» و من هم با همه دلخوری و دلگیری، آنقدر عاشقش بودم که نتوانم ناراحتی‌اش را ببینم و بیش از این منتظرش بگذارم که آه بلندی کشیدم و با لحنی که بوی غم غریبگی می‌داد، شکایت کردم: «من نمی‌دونستم امروز چه روزیه، اگه می‌دونستم هیچ وقت یه همچین مراسمی نمی‌گرفتم. چون ما اونقدر به پیغمبر و اهل بیتش ارادت داریم که هیچ وقت همچین کاری نمی‌کنیم. ولی حالا که من ندونسته یه کاری کردم، فکر می‌کنی خدا راضیه که تو با من این جوری رفتار کنی؟ فکر می‌کنی همون امامی که میگی امروز شهادتشه، راضیه که تو بخاطر سالگرد شهادتش زندگی رو به خودت و خونوادت تلخ کنی؟» چشمانش عاشقانه به زیر افتاد و با صدایی گرفته پاسخ داد: « الهه جان! حالی که امروز صبح داشتم، دست خودم نبود... من بیست سال تو خونه عزیز همچین روزی عزاداری کردم و سینه زدم. امروز از صبح دلم گرفته بود.

www.romanbaz.ir

انگار دلم دست خودم نبود...» مستقیم نگاهش کردم و محکم جواب دادم: «این گریه و عزاداری چه سودی داره؟ فکر می‌کنی من برای بچه‌های پیامبر احترام قائل نیستم؟ فکر می‌کنی من دوستشون ندارم؟ بخدا منم اونا رو دوست دارم، ولی واقعاً این کارا چه ارزشی داره؟» کلام آخرم سرش را بالا آورد، در چشمانش دریایی از احساس موج زد و قطره‌ای را به زبان آورد: «برای من ارزش داره!» این را گفت و باز ساکت سر به زیر انداخت. سپس همچنان‌که نگاهش به زمین بود و دستانش را از ناراحتی به هم می‌فشرد، ادامه داد: «ولی تو هم برام اونقدر ارزش داری که دیگه جلوت حرفی نزنم که ناراحتت کنه!» از داغی که به جان چشمان نجیبش افتاده بود، می‌توانستم احساس کنم که حالا قلب او از این قضاوت منطقی‌ام شکسته و نمی‌خواست به رویم بیاورد که عاشقانه نگاهم کرد، با هر دو دستش دستانم را گرفت و با لحنی لبریز محبت عذر تقصیر خواست: «قربونت بشم الهه جان! منو ببخش عزیز دلم! ببخش که اذیتت کردم...» و من چه می‌توانستم بگویم که دیگر کار از کار گذشته و تمام نقشه‌هایم نقش بر آب شده بود! می‌خواستم با پختن کیک و خرید گل و تدارک یک جشن کوچک و با زبان عشق و محبت، دل او را بخرم و به سوی مذهب اهل تسنن ببرم، ولی او بی‌آن‌که بخواهد یا حتی بداند، به حرمت یک عشق قدیمی، مقابلم قد کشید و همه زحماتم به باد رفت!

* * *

سلام نماز مغربم را دادم که صدای مهربان مجید در گوشم نشست: «سلام الهه جان!» و پیش از آنکه سرم را برگردانم، مقابلم روی زمین نشست و با لبخندی شیرین ادامه داد: «قبول باشه!» هنوز از مشاجره دیروز صبح، دلگیر بودم و سنگین جواب دادم: «ممنون!» کیفش را روی پایش گذاشت و درش را باز کرد. بی‌توجه به جستجویی که در کیفش می‌کرد، مشغول تسبیحات شدم که با گفتن «بفرمایید!» بسته کادو پیچ شده‌ای را مقابلم گرفت. بسته کوچکی که با کادوی سرخ و سفیدی پوشیده و گل یاس کوچکی را رویش تعبیه کرده بودند. دستم را از زیر چادر نمازم بیرون آوردم، بسته را از دستش گرفتم و با لبخندی بی‌رنگ، سپاسگزاری‌ام را نشان

www.romanbaz.ir

دادم و او بی‌درنگ جواب قدردانی سردم را به گرمی داد: «قابل تورو نداره الهه جان! فقط بخاطراین که دیروز اذیتت کردم، گفتم یجوری از دلت دربیارم... ببخشید!» آهنگ دلنشین صدایش، دلم را نرم کرد و همچنان‌که بسته را باز می‌کردم، گفتم: «ممنونم!» درون بسته، جعبه عطرکوچکی بود. خواستم درِ عطررا باز کنم که پیش دستی کرد و گفت: «نمی‌دونستم از چه بویی خوشِت میاد... ولی وقتی این عطررو بو کردم یاد تو افتادم!» و جمله‌اش به آخر نرسیده بود که با گشوده شدن در طلایی شیشه عطر، رایحه گل یاس مشامم را ربود. مثل این‌که عطر ملیح یاس حالم را خوش کرده باشد، بلاخره صورتم به خنده‌ای شیرین باز شد و پرسیدم: «برای همین گل یاس روی جعبه گذاشتی؟» از سخن نرمی که سرانجام بعد از یک روز به زبان آوردم، چشمانش درخشید و با لحنی خوشبوتر از عطریاس، پاسخ داد: «تو برای من هم گل یاسی، هم بوی یاس میدی!» در برابر ابراز احساسات رؤیایی‌اش، به آرامی خندیدم و مقداری از عطررا به چادر نمازم زدم که نگاهم کرد و پرسید: «الهه! منو بخشیدی؟» و من هم نگاهش کردم و با صدایی آهسته که از اعماق اعتقاداتم برمی‌آمد، جواب دادم: «مجید جان! من فقط گفتم چه لزومی داره برای کسی که هزار سال پیش شهید شده، الان اینقدر به خودت سخت بگیری؟ برای اموات یا باید دعای خیرکرد، یا براشون طلب رحمت و مغفرت کرد یا این‌که اگه از اولیای خدا بودن، باید از اعمال و کردارشون الگو گرفت و از رفتارشون پیروی کرد!» از نگاهش پیدا بود که برای حرفم هزاران جواب دارد و یکی را به زبان نمی‌آورد که در عوض لبخندی زد و گفت: «الهه جان! به هرحال منوببخش!» از خط چشمانش می‌خواندم عشقی که بر سرزمین قلبش حکومت می‌کند، مجالی برای پذیرش حرف‌های من نمی‌گذارد، اما چه کنم که من هم آنقدر عاشقش بودم که بیش از این نمی‌توانستم دوری‌اش را تاب بیاورم، گرچه این دوری به چند کلمه‌ای باشد که کمتر با هم صحبت کرده و یا لبخندی که از همدیگر دریغ کرده باشیم. پس لبخندی پُرمِهر نشانش دادم و با حرکت چشمانم رضایتم را اعلام کردم. با دیدن لبخند شیرینم، صورتش به آرامش نشست و خواست چیزی بگوید که صدای

www.romanbaz.ir

دستی که محکم به در می‌کوبید، خلوت عاشقانه‌مان را به هم زد و او را سریعتر از من به پشت در رساند. عبدالله بود که هراسان به در می‌کوبید و در مقابل حیرت ما، سراسیمه خبر داد: «الهه زود بیا پایین، مامان حالش خوب نیس!» نفهمیدم چطور مجید را کنار زدم و با پای برهنه از پله‌ها پایین دویدم. در اتاق را گشودم و مادر را دیدم که از دل درد روی شکمش مچاله شده و ناله می‌زند. مقابلش روی زمین نشسته بودم و وحشتزده صدایش می‌کردم که عبدالله گفت: «من میرم ماشینو روشن کنم، تو مامانو بیار!» مانده بودم تنهایی چطور مادر را از جا بلند کنم که دیدم مجید دست زیر بازوی مادر گرفت و با قدرت مردانه‌اش مادر را حرکت داد. چادرش را از روی چوب لباسی کشیدم و به دنبال مجید که مادر را با خود به حیاط می‌بُرد، دویدم. مثل این‌که از شدت درد و تب بی‌حال شده باشد، چشمانش نیمه باز بود و زیر لب ناله می‌کرد. به سختی چادر را به سرش انداختم و همچنان‌که در حیاط را باز می‌کردم، خودم هم چادر به سر کردم. عبدالله با دیدن مجید که سنگینی مادر را روی دوش گرفته بود، به کمکش آمد و مادر را عقب ماشین نشاندند و به سرعت به راه افتادیم. با دیدن حالت نیمه هوش مادر، اشک در چشمانم حلقه زده بود و تمام بدنم می‌لرزید. عبدالله ماشین را به سرعت می‌راند و از مادر می‌گفت که چطور به ناگاه حالش به هم خورده که مجید موبایل را از جیبش درآورد و با گفتن «یه خبر به بابا بدم.» با پدر تماس گرفت. دست داغ از تبِ مادر را در دستانم گرفته و به صورت مهربانش چشم دوخته بودم که کمی چشمانش را گشود و با دیدن چشمان اشکبارم، به سختی لب از لب باز کرد و گفت: «چیزی نیس مادر جون... حالم خوبه...» صدای ضعیف مادر، نگاه امیدوار مجید را به سمت ما چرخاند و زبان عبدالله را به گفتن «الحمدالله!» گشود. به چشمان بی‌رنگش خیره شدم و آهسته پرسیدم: «مامان خوبی؟» لبخندی بی‌رمق بر صورتش نشست و با تکان سر پاسخ مثبت داد. نمی‌دانم چقدر در ترافیک سر شبِ خیابان‌ها معطل شدیم تا بالآخره به بیمارستان رسیدیم. اورژانس شلوغ بود و تا آمدن دکتر، من بالای سر مادر بی‌تابی می‌کردم و عبدالله و مجید به هر سو می‌رفتند و با هر پرستاری بحث

www.romanbaz.ir

می‌کردند تا زودتر به وضع مادر رسیدگی شود. ساعتی گذشت تا سرانجام به قدرت سِرُم و آمپول هم که شده، درد مادر آرام گرفت و نغمه ناله‌هایش خاموش شد. هر چند تشخیص دردش پیچیده بود و سرانجام دکتر را وادار کرد تا لیست بلندی از آزمایش و عکس بنویسد، ولی هر چه کردیم اصرارمان برای پیگیری آزمایش‌ها مؤثر نیفتاد و مادر می‌خواست هر چه زودتر به خانه بازگردد. در راه برگشت، بی‌حال از دردی که کشیده بود، سرش را به صندلی تکیه داده و کلامی حرف نمی‌زد. شاید هم تأثیر داروهای مسکن چشمانش را اینچنین به خماری کشانده و بدنش را سُست کرده بود.

ساعت یازده شب بود که مادر خوابش برد. به صورتش که آرام به خواب رفته و دیگر اثری از درد و ناراحتی در خطوطش پیدا نبود، نگاهی کردم و آهسته از اتاق خارج شدم. عبدالله کلافه در میان کتاب‌هایش دنبال چیزی می‌گشت و تا مرا دید، با نگرانی سؤال کرد: «خوابش برد؟» سرم را به نشانه تأیید تکان دادم که پدر همچنان‌که به پشتی تکیه زده و تلویزیون تماشا می کرد، صدایم زد :«الهه! شام چی داریم؟» با این حرف پدر، تازه به فکر افتادم که عبدالله و پدر چیزی نخورده‌اند. مجید هم از یکی دو ساعت پیش که از بیمارستان برگشته بودیم، در خانه تنها بود و دوست نداشتم بیش از این تنهایش بگذارم، ولی چاره‌ای جز تدارک غذایی برای پدر نداشتم که با همه خستگی به آشپزخانه رفتم. خوشبختانه در یخچال ماهی تازه بود و در عرض نیم ساعت ماهی‌ها را سرخ کرده و سفره شام را انداختم. پدر خودش را جلو کشید و پای سفره نشست و بی‌معطلی مشغول شد. از این‌همه بی‌خیالی‌اش ناراحت شدم و خواستم بروم که عبدالله صدایم کرد: «الهه جان! ای کاش آقا مجید هم بگی بیاد پایین با هم شام بخوریم.» همچنان‌که در اتاق را باز می‌کردم، گفتم: «قبل از این‌که مامان حالش بد شه، برای خودمون شام گذاشته بودم.» و خواستم بروم که چیزی به خاطرم رسید و تأکید کردم: «اگه مامان دوباره حالش بد شد، خبرم کن!» و عبدالله با گفتن «باشه الهه جان!» خیالم را راحت کرد و رفتم. در اتاق را که باز کردم، دیدم مجید همان‌طور که روی مبل نشسته،

www.romanbaz.ir

از خستگی خوابش برده است. آهسته در را پشت سرم بستم و به آشپزخانه رفتم. خوشبختانه مجید هوشیاری به خرج داده و شعله زیر غذا را خاموش کرده بود. غذا را کشیده و میز شام را چیدم که از صدای به هم خوردن قاشق‌ها چشمانش را گشود و با دیدن من با لحنی خواب‌آلود پرسید: «چی شد الهه جان؟» سبد نان را روی میز گذاشتم و پاسخ دادم: «خوابید.» سپس لبخندی زدم و با شرمندگی ادامه دادم: «مجید جان! ببخشید شام دیر شد.» و با اشاره دستم تعارفش کردم. خسته از جا بلند شد و به سمت آسپزخانه آمد و با مهربانی همیشگی‌اش دلداری‌ام داد: «فدای سرت الهه جان! إن‌شاءالله حال مامان زود خوب می‌شه!» و همان‌طورکه سر میز می‌نشست، پرسید: «می‌خوای فردا مرخصی بگیرم مامان رو ببریم برای آزمایش؟» فکری کردم و جواب دادم: «نه. تو به کارِت برس. اگه مامان قبول کنه بیاد، با عبدالله میریم.» شرایط سخت و ویژه کار در پالایشگاه را می‌دانستم و نمی‌خواستم برایش مزاحمت ایجاد کنم، هر چند او مهربانی خودش را نشان می‌داد. چند لقمه‌ای که خوردیم، مثل این‌که چیز ناراحت کننده‌ای بخاطرش رسیده باشد، سری جنباند و گفت: «الهه جان! تورو خدا بیشتر به خودت مسلط باش! میدونم مادرته، برات عزیزه، ولی سعی کن آرومتر باشی!» و در مقابل نگاه متعجبم، ادامه داد: «من تو بیمارستان وقتی تو رو می‌دیدم، دیوونه می‌شدم! هیچ کاری هم از دستم بر نمی‌اومد. حال مامان هم ناراحتم کرده بود، ولی گریه تو داغونم می‌کرد!» آهنگ صدایش با ترنم عشق دلنشینش، تارهای قلبم را لرزانده و گوش دلم را نوازش می‌داد. سرمست از جملات عاشقانه‌ای که نثارم می‌کرد، سرم را پایین انداخته بودم تا لبخندی را که مغرورانه بر صورتم نشسته بود، پنهان کنم و او همچنان میگفت: «الهه! من طاقت دیدن غصه خوردن و ناراحتی تورو ندارم!» سپس با چشمان کشیده و جذابش به رویم خندید و گفت: «هیچ وقت فکر نمی‌کردم تو دنیا کسی باشه که انقدر دوستش داشته باشم...» و این آخرین کلامی بود که توانست از فوران احساسش به زبان آورد و سپس آرام و زیبا سر به زیر انداخت. ای کاش زبان من هم چون او می‌توانست در آسمان کامم بچرخد و

www.romanbaz.ir

هنرنمایی کند. ای کاش غرور زنانه‌ام اجازه می‌داد و مُهر قلبم را می‌گشود و حرف دلم را جاری می‌کرد. ای کاش می‌شد به گوش منتظر و مهربانش برسانم که تا چه اندازه روشنی چهره‌اش، دلنشینی آهنگ صدایش و حتی گرمای حس حضورش را دوست دارم، اما نمی‌شد و مثل همیشه دلم می‌خواست او بگوید و من تنها به غزل‌های عاشقانه احساسش گوش بسپارم و خدا می‌داند که شنیدن همین چند کلمه کافی بود تا بار غم و خستگی‌ام را کنار میز شام و در حضور گرمش فراموش کنم و با آرامشی عمیق به خواب روم. آرامشی که خیال شیرینش تا صبح با من بود و دستمایه آغاز یک روز خوب شد. گرچه نگرانی حال مادر هنوز بر شیشه شادی‌ام ناخن می‌کشید و ذهنم را مشوش می‌کرد. تشویشی که همان اول صبح و پیش از شروع هر کاری مرا به طبقه پایین کشاند. در را که گشودم با دیدن مادر که مثل هر روز در آشپزخانه مشغول کارهای خانه بود، دلم غرق شادی شد. با صدایی رسا سلام کردم و پیش از آنکه جوابم را بدهد، در آغوشش کشیدم و رویش را بوسیدم. هر چند صورتش زرد و پای چشمانش گود افتاده بود، اما همین که سرِپا بود و سرِ حال، جای امیدواری بود. نگاهش کردم و با خوشحالی گفتم: «مامان! خدا رو شکر خیلی بهتری، من که دیشب مُردم و زنده شدم!» لبخندی زد و همچنان‌که روی گاز را دستمال می‌کشید، گفت: «الحمدالله! امروز بهترم.» دستمال را از دستش گرفتم و گفتم: «شما بشین، من تمیز می‌کنم.» دستمال را در دستانم رها کرد و با خجالت جواب داد: «قربون دستت مادرجون! دیشب هم خیلی اذیتتون کردم، هم تو و عبدالله رو، هم آقا مجید رو.» لبخندی زدم و پاسخ شرمندگی مادرانه‌اش را با مهربانی دادم: «چه زحمتی مامان؟ شما حالت خوب باشه، ما همه زحمت‌ها رو به جون می‌خریم!» کارم که تمام شد، دستمال را شستم، مقابلش روی صندلی نشستم و گفتم: «مامان من که چند وقته بهتون میگم بریم دکتر، ولی شما همش ملاحظه می‌کنید. حالا هم دیگه پشت گوش ننداز‌ید. همین فردا میگم عبدالله مرخصی بگیره و بریم آزمایش.» چین به پیشانی انداخت و گفت: «نه مادرجون، من چیزیم نیس. فقط حرص و جوشه که منو به این روز میندازه.» نگران نگاهش

www.romanbaz.ir

کردم و پرسیدم: «مگه چی شده؟» و همان‌طور که حدس می‌زدم باز هم رفتار پدر آزارش داده بود که نفس بلندی کشید و سر دردِ دلش باز شد: «من دارم از دست بابات دِق می‌کنم! داره سرمایه یه عمرزنوگی رو به باد میده!» و در برابر نگاه غمزده‌ام سری جنباند و ادامه داد: «دیروز عصر ابراهیم زنگ زده بود، انقدر عصبانی بود که کارد می‌زدی خونش در نمی‌اومد! کلی سر من داد و بیداد کرده که چرا حواست به بابا نیس!» به میان حرفش آمدم و مضطرب پرسیدم: «مگه چی شده؟» که با اندوه عمیقی پاسخ داد: «می‌گفت رفته پیگیری کرده و فهمیده این تاجرِ عرب چجوری سر بابات رو شیره مالیده. همه بار خرما رو پیش خرید کرده و به جاش یه برگه سند داده که مثلاً برای بابات تو دوحه روی یه برج تجاری سرمایه‌گذاری کنه.» با شنیدن این خبر تمام تنم یخ کرد! یعنی پدر همه محصول نخلستان‌هایش را به ازای سرمایه‌گذاری در یک کشور عربی، آن هم به اعتبار یک برگه قرارداد غیر رسمی، تقدیم یک تاجر ناشناس کرده است؟!!! که حرف مادر ذهنم را از اعماق این اندیشه هولناک بیرون کشید: «ابراهیم می‌گفت با یه سود کلان بابات رو راضی کرده و گفته که این سرمایه‌گذاری وضعت رو از این رو به اون رو می‌کنه. آخه من نمی‌دونم این آدم یه دفعه از کجا پیداش شده که اینجور زیر پای بابات نشسته! ابراهیم می گفت حسابی با بابا دعوا کرده و آخر سر بابات بهش گفته: "تو چی کار داری تو کار من فضولی کنی! حقوق تو و محمد که سر جاشه." حالا محمد بی‌خیال‌تره، ولی ابراهیم داشت سکته می‌کرد.» با صدایی گرفته پرسیدم: «شما خودت به بابا چیزی نگفتی؟» آه بلندی کشید و گفت: «من که از وقتی با ابراهیم حرف زدم حالم بد شد و دیشب هم دیگه وقت نشد.» سپس به چشمانم دقیق شد و پرسید: «حالا فکر می‌کنی حرف زدن من فایده داره؟!!! اون هر کاری دلش بخواد می‌کنه، احدی هم حریفش نمیشه.» کمی خودم را روی مبل جلو کشیدم و با دل شوره‌ای که در صدایم پیدا بود، اصرار کردم: «بلاخره یکی باید یه کاری کنه. اینجوری که نمیشه. شما هم تو این زندگی حق داری.» از شنیدن این جمله لبخند تلخی زد و با سکوتی تلخ‌تر سرش را پایین انداخت. از نگاهش می‌خواندم

www.romanbaz.ir

که تا چه اندازه دلش برای سرمایه خانوادگی‌مان می‌لرزد و چقدر قلبش برای آبرو و اعتبار پدر می‌تپد، ولی نه تنها خودش که من هم می‌دانستم هیچ کس حریف خودسری‌های پدر نمی‌شود، هر چند مثل همیشه کوتاه نیامد و برای این‌که لااقل بخت خود را آزموده باشد، شب که پدر به خانه بازگشت، سربحث را باز کرد. این را از آنجایی فهمیدم که صدای مشاجره‌شان تا طبقه بالا می‌آمد و من از ترس این‌که مبادا مجید بانگ بد و بیراه‌های پدر را بشنود، همه در و پنجره‌ها را بسته بودم. هرچند درِ قطور چوبی و پنجره‌های شیشه‌ای هم حریف فریادهای پدر نمی‌شدند و تک تک کلماتش به وضوح شنیده می‌شد. گاهی صدای مادر و عبدالله هم می‌آمد که جمله‌ای می‌گفتند، اما صدای غالب، فریادهای پدر بود که به هر کسی ناسزا می‌گفت و همه را به نادانی و دخالت در کارهایش متهم می‌کرد. به هر بهانه‌ای سعی می‌کردم تا فضای خانه را شلوغ کرده و مانع رسیدن داد و بیدادهای پدر شوم. از بلند کردن صدای تلویزیون گرفته تا باز کردن سرشوخی و خنده و شاید تلاش‌هایم آنقدر ناشیانه بود که مجید برای آنکه کارم را راحت کند، به بهانه خرید نان از خانه بیرون رفت. فقط دعا می‌کردم که قبل از این‌که به خانه بازگردد، معرکه تمام شود والبته طولی نکشید که دعایم مستجاب شد و آخرین فریاد پدر، به همه بحث‌ها خاتمه داد :«من این قرارداد رو بستم، به هیچ کسم ربطی نداره! هر کی می‌خواد بخواد، هر کی هم نمی‌خواد از خونه من میره بیرون و دیگه پشت سرش رو هم نگاه نمی‌کنه!» فریادی که نه تنها آتش مشاجره که تنها شمع امیدی هم که به تغییر تصمیم پدر در دل ما بود، خاموش کرد.

* * *

بوی کتلت‌های سرخ شده فضای خانه را پر کرده و نوید یک شام رؤیایی به میزبانی ساحل خلیج فارس و میهمانی من و مجید را می‌داد. خیارشور و گوجه‌ها را با سلیقه خُرد کرده و نان‌های باگت را برای پیچیدن ساندویچ آماده کرده بودم. از قبل با مجید قرار گذاشته بودیم امشب شام را کنار ساحل زیبای بندرعباس نوش جان کنیم، بلکه خستگی و دلخوری این مدت بیماری مادر و اوقات تلخی‌های

www.romanbaz.ir

پدر را به دل دریا بسپاریم. همچنان‌که وسایل شام را مهیا می‌کردم، خیالم پیش یوسف بود. دومین نوه خانواده با تولد اولین فرزند محمد و عطیه قدم به این دنیا گذاشته و امروز صبح، من و مادر را برای دیدن روی ماهش به آپارتمان نوساز و شیک محمد کشانده بود. صورتش زیبایی لطیف و معصومانه‌ای داشت که نام یوسف را بیشتر برازنده‌اش می‌کرد. در خیال شیرین برادرزاده عزیزم بودم که مجید در را گشود و با رویی باز سلام کرد. جواب سلامش را دادم و با اشاره‌ای به سبد وسایل شام که روی اُپن قرار داشت، گفتم: «همه چی آماده‌اس، بریم؟» نفس بلندی کشید و با شیطنت گفت: «عجب بوی خوبی میده! نمیشه شام رو همینجا بخوریم بعد بریم؟ آخه من طاقت ندارم تا ساحل صبر کنم!» و صدای خنده شاد و شیرینش اتاق را پُر کرد. لحظه‌های همراهی با حضور گرم و پرشورش، آنقدر شیرین و رؤیایی بود که حیفم می‌آمد باز هم با بحث و جدل حتی درمورد مسائل اعتقادی خرابش کنم، هرچند به همان شدتی که قلبم از عشقش می‌تپید، دلم برای هدایتش به مذهب اهل تسنن پَرپَر می‌زد، اما شاید بایستی بیشتر حوصله به خرج داده و با سعه صدر فراخ‌تری این راه طولانی را ادامه می‌دادم.

از خانه که خارج شدیم، سبد را از دستم گرفت و با نگاهی به صورتم، گفت: «خدا رو شکر امشب خیلی سرحالی!» لبخندی زدم و پاسخ دادم: «آره خدا رو شکر! آخه امروز چند تا اتفاق خوب افتاده!» و در مقابل نگاه کنجکاوش، با لحنی لبریز هیجان ادامه دادم: «اول این‌که مامان بلاخره راضی شد و صبح زود رفتیم همه آزمایش‌ها رو انجام داد و عکس هم گرفت. خدا رو شکر حالش هم بهتر شده. بعد رفتیم خونه محمد. مجید! نمی‌دونی یوسف چقدر ناز و خوشگله!» همان‌طور که با اشتیاق به حرف‌هایم گوش می‌داد، با شیرین زبانی به میان حرفم آمد: «خُب به عمه‌اش رفته!» در برابر تمجید هوشمندانه‌اش خندیدم و گفتم: «وای! اگه من به خوشگلی یوسف باشم که خیلی عالیه!» با نگاه عاشقش به عمق چشمانم خیره شد و با لبخندی شیرین جواب داد: «الهه! باور کن جدی میگم، برای من تو قشنگترین و نازنین‌ترین زنی هستی که تا حالا دیدم!» و آهنگ صدایش آنقدر

www.romanbaz.ir

بی‌ریا و صادقانه بود که باور کردم در نگاه پاک و زلال او، چهره معمولی من این همه زیبا و دیدنی جلوه می‌کند. شاید عطر کلامش به قدری هوشربا بود که چند قدمی را در سکوت برداشتیم که پرسید: «حالا جواب آزمایش مامان کی میاد؟» فکری کردم و پاسخ دادم: «دقیقاً نمی‌دونم، ولی فکر کنم عبدالله گفت شنبه باید بره دنبال جواب.» حرفم که به آخر رسید، لبخندی زد و گفت: «همه مادرا عزیزن، ولی خدایی مامان تو خیلی دوست داشتنیه!» با شنیدن این جمله، جرأت کردم و سؤالی که مدت‌ها بود ذهنم را به خود مشغول کرده بود، پرسیدم: «مجید! تو هیچ وقت از پدر و مادرت چیزی برام نگفتی.» لبخندی غمگین بر صورتش نشست و با لحنی غرق غم پاسخ داد: «از چیزی که خودم هم نمی‌دونم، چی بگم؟!!!» در جواب جمله لبریز از اندوه و افسوسش ماندم چه بگویم که خودش با صدایی که رنگ حسرت گرفته بود، ادامه داد: «من از مادر و پدرم فقط چند تا عکس تو آلبوم عزیز دیدم. عزیز میگفت قیافم بیشتر شبیه مامانمه، ولی اخلاقم مثل بابامه.» ترسیم سیمای زنانه مادرش از روی چهره مردانه و آرام او کار ساده‌ای نبود و برای تجسم اخلاق پدرش پرسیدم: «یعنی پدرت مثل تو انقدر صبور و مهربون بوده؟» از حرفم خندید و بی‌آن‌که چیزی بگوید سرش را پایین انداخت. خروش غصه و ناراحتی را در دریای وجودش حس کردم و نگران و پشیمان از تازیانه غصه‌ای که ندانسته و ناخواسته به جانش زده بودم، گفتم: «مجید جان ببخشید! نمی‌خواستم ناراحتت کنم... فقط دوست داشتم در مورد پدر و مادرت بیشتر بدونم.» جمله‌ام که تمام شد، آهسته سرش را بالا آورد، نگاهم کرد و برای نخستین بار دیدم که قطره اشکی پای مژگانش زانو زده و سفیدی چشمانش به سرخی می‌زند. ولی باز هم دلش نیامد دلم را بشکند و با چشمانی که زیر ستاره‌های اشک می‌درخشید، به رویم خندید و گفت: «نه الهه جان! من روزی نیس که یادشون نکنم. هروقت هم یادشون می‌افتم، دلم خیلی براشون تنگ میشه!» سپس باران بغض روی شیشه صدایش نَم زد و ادامه داد: «آخه اون کسی که پدر و مادرش رو دیده یا مثلاً یه خاطره‌ای ازشون داره، هروقت دلش می‌گیره یاد اون خاطره می‌افته. ولی من هیچ

www.romanbaz.ir

ذهنیتی از اونا ندارم. وقتی دلم براشون تنگ میشه، هیچ خاطره‌ای برام زنده نمیشه. اصلاً نمی‌دونم صداشون چجوری بوده یا چطوری حرف می‌زدن. برا همین فقط می‌تونم با عکسشون حرف بزنم ...» سپس مثل این‌که چیزی به خاطرش رسیده باشد، میان بغض غریبانه‌اش لبخندی زد و همچنان‌که موبایلش را از جیش بیرون می‌آورد، گفت: «راستی عکسشون رو تو گوشیم دارم. از روی آلبوم عکس گرفتم.» و با گفتن «بیا ببین!» صفحه موبایل مشکی رنگش را مقابل چشمان مشتاقم گرفت. تصویر زن و مرد جوانی که کنار رودخانه روی تخته سنگی نشسته و با لبخندی به یادماندنی به لنز دوربین چشم دوخته بودند. با این‌که تشخیص شباهت او به پدر و مادرش در این عکس کوچک و قدیمی که کیفیت خوبی هم نداشت، چندان ساده نبود، ولی مهربانی چشمان مادر و آرامش صورت پدرش بیشترین چیزهایی بودند که تصویر مجید را مقابل چشمانم زنده می‌کردند. با نگاهی که نغمه دلتنگی‌اش را به خوبی احساس می‌کردم، به تصویر پدر و مادرش خیره شد و گفت: «عزیز می‌گفت این عکس رو یک ماه بعد از ازدواجشون گرفتن. کنار رودخونه جاجرود.» سپس آه دردناکی کشید و زیر لب زمزمه کرد: «یعنی دو سال قبل از این‌که اون اتفاق بیفته ...» از حال و هوای غمگینی که همه وجودش را گرفته بود، حجم سنگین غصه روی دلم ماند و بغض غریبی گلویم را گرفت. انگار هیچ کدام نمی‌توانستیم کلامی بگوییم که غرق سکوتِ پر از غم و اندوه‌مان، مسیر منتهی به دریا را با قدم‌هایی آهسته طی می‌کردیم که به ساحل گرم و زیبای خلیج فارس رسیدیم. سبد را از این دست به آن دستش داد، با نگاهش روی ساحل چرخی زد و مثل این‌که بوی دلربای دریا حالش را خوش کرده باشد، با مهربانی پرسید: «خُب الهه جان! دوست داری کجا بشینیم؟» در هوای گرم شب‌های پایانی فصل بهار، نفس عمیقی کشیدم و با لبخندی پاسخ دادم: «نمی‌دونم، همه جاش قشنگه!» که نگاهم به قسمت خلوتی افتاد و با اشاره دست گفتم: «اونجا خلوته! بریم اونجا.» حصیر نارنجی رنگمان را روی ماسه‌هایی که هنوز از تابش تیز آفتابِ روز گرم بودند، پهن کردیم و رو به دریا روی حصیر نشستیم.

www.romanbaz.ir

زیبایی بی‌نظیر خلیج فارس چشمانمان را خیره کرده و جادوی پژواک غلطیدن امواج با ابهتش، گوش‌هایمان را سِحر می‌کرد. شبِ ساحل، آنقدر شورانگیز و رؤیایی بود که حتی با همدیگر هم حرفی نمی‌زدیم و تنها به خط محو پیوند دریا و آسمان نظاره می‌کردیم که مجید سرِ حرف را باز کرد: «الهه جان! دوست دارم برام حرف بزنی!» با این کلامش رو گرداندم و به چشمانش نگاه کردم که تلاطم احساسش کم از خروش خلیج فارس نداشت و با لبخندی پرسیدم: «خُب دوست داری از چی حرف بزنم؟» در جواب لبخندم، صورت او هم به خنده‌ای ملیح باز شد و گفت: «از خودت بگو... بگو دوست داری من برات چی کار کنم؟» و شنیدن این جمله سخاوتمندانه همان و بی‌تاب شدن دل من همان! ای کاش می‌شد و زبانم قدرت بیان پیدا می‌کرد و می‌گفتم که دلم می‌خواهد دست از مذهب تشیع بردارد و به مذهب اهل تسنن درآید که مذهب عامه مسلمانان است. اما در همین مدت کوتاه زندگی مشترکمان، دلبستگی عمیقش به تشیع را به خوبی حس کرده و می‌دانستم که طرح چنین درخواستی، دوباره بر بلور زلال عشقمان خَش می‌اندازد که سکوتم طولانی شد و دل مجید را لرزاند: «الهه جان! چی می‌خوای بگی که انقدر فکر می‌کنی؟» به آرامی خندیدم و با گفتن «هیچی!» سرم را پایین انداخته و با این کارم دلش را بی‌تاب‌تر کردم. از روی حصیر بلند شد، با پای برهنه روی ماسه‌های نرم و نمناک ساحل مقابلم نشست و با صدایی که از بارش احساسش تَر شده بود، پرسید: «الهه جان! نمی‌خوای با من حرف بزنی؟ نمی‌خوای حرف دلت رو به من بگی؟» آهنگ صدایش، ندای نگاهش و حتی نغمه نفس‌هایش، آنقدر عاشقانه بود که باور کردم می‌توانم هر چه در دل دارم به زبان بیاورم و همچنان‌که نگاهم به دریا بود، دلم را هم به دریا زدم: «مجید! دلم می‌خواد بهت یه چیزایی بگم، ولی می‌ترسم ناراحتت کنم...» بی‌آن‌که چیزی بگوید، لبخندی ملیح صورتش را پُر کرد و با نگاه لبریز از آرامشش اجازه داد تا هر چه می‌خواهم بگویم. سرم را پایین انداختم تا هنگام رساندن کلامم به گوشش، نگاهم به چشمانش نیفتد و با صدایی آهسته آغاز کردم: «مجید! به نظر تو سُنی

www.romanbaz.ir

بودن چه اشکالی داره که حاضر نیستی قبولش کنی؟ به قول خودت ما مثل هم نماز می‌خونیم، روزه می‌گیریم، قرآن می‌خونیم، حتی اهل بیت پیامبر برای همه ما محترم هستن. پس چرا باید شماها خودتون رو از بقیه مسلمونا جدا کنین؟» حرفم که به این‌جا رسید، جرأت کردم تا سرم را بالا بیاورم و نگاهم را به چشمانش بدوزم که دیدم صورت گندمگونش زیر نور زرد چراغ‌های ساحل سرخ شده و نگاهش به جای دلش می‌لرزد. از خطوط صورتش هیچ چیز نمی‌خواندم جز غم غریبی که در چشمانش می‌جوشید و با سکوت نجیبانه‌ای پنهانش می‌کرد که سرانجام با صدایی آهسته پرسید: «کی گفته ما خودمون رو از بقیه مسلمونا جدا می‌کنیم؟» و من با عجله جواب دادم: «خُب شما سه خلیفه اول پیامبر رو قبول ندارید، در حالیکه ائمه شیعه برای همه مسلمونا محترم هستن.» با شنیدن این جمله خودش را خسته روی ماسه‌ها رها کرد و برای چند لحظه فقط نگاهم کرد. در مقابل نگاه ناراحتش، با دلخوری پرسیدم: «مگه قول ندادی که از حرفم ناراحت نمیشی؟» لبخندی مهربان تقدیمم کرد و با لحنی مهربان‌تر، پاسخ گلایه پُرنازم را داد: «من ناراحت نشدم، فقط نمی‌دونم باید چی بگم... یعنی نمیخوام یه چیزی بگم که باز ناراحتت کنم...» سپس با پرنده نگاهش به اوج آسمان چشمانم پَر کشید و تمنا کرد: «الهه جان! من عاشق یه دخترسُنی هستم و خودم یه پسر شیعه! هیچ کدوم از این دو تا هم قابل تغییر نیستن، حالا تو بگو من چی کار کنم؟!!!» صدایش در غرش غلطیدن موجی تنومند روی تن ساحل پیچید و یکبار دیگر به من فهماند که هنوز زمان آن نرسیده که دل او بی‌چون و چرا، پذیرای مذهب اهل تسنن شود و من باید باز هم صبوری به خرج داده و به روزهای آینده دل ببندم. به روزهایی که برتری مذهب اهل تسنن برایش اثبات شده و به میل خودش پذیرای این مذهب شود و شاید از سکوتم فهمید که چقدر در خودم فرورفته‌ام که با سرزانو خودش را روی ماسه‌ها به سمتم کشید و دلداری‌ام داد: «الهه جان! میشه بخندی و فعلاً فراموشش کنی؟» و من هم به قدری دلبسته‌اش بودم که دلم نیاید بیش از این اندوهش را تماشا کنم، لبخندی زدم و در حالیکه سفره را از سبد بیرون

www.romanbaz.ir

می‌کشیدم، پاسخ دادم: «آره مجید جان! چرا نمیشه؟ حالا بیا دستپخت خوشمزه الهه رو بخور!» به لطف خدای مهربان، پیوند عشق مان آنچنان متین و مستحکم بود که به همین دلداری کوتاه او و تعارف ساده من، همه چیز را فراموش کرده و برای لذت بردن از یک شام لذیذ، آن هم در دامان زیبای خلیج فارس، روبروی هم بنشینیم. انگار از این همه صفای دل‌هایمان، دل دریایی خلیج فارس هم به وجد آمده و حسابی موج می‌زد. هر لقمه را با دنیایی شور و شادی به دهان می‌بردیم و میان خنده‌های پرنشاطمان فرو می‌دادیم که صدای توقف پرهیاهوی اتومبیلی در چند متری‌مان، خلوت عاشقانه‌مان را به هم زد و توجه‌مان را به خودش جلب کرد. خودروی شاسی بلند سفید رنگی با سرو صدای فراوان ترمز کرد و چند پسر و دختر با سر و وضعی نامناسب پیاده شدند. با پیاده شدن دختری که روسری‌اش روی شانه‌اش افتاده بود، مجید سرش را برگرداند و با خشمی که آشکارا در صورتش دویده بود، خودش را مشغول غذا خوردن کرد. از این‌که اینچنین آدم‌هایی سکوت لبریز از طراوت و تازگی‌مان را به هم زده و مزاحم لحظات با صفایمان شده بودند، سخت ناراحت شده بودم که صدای گوش خراش آهنگ‌شان هم اضافه شد و بساط رقص و آواز به راه انداختند. حالا دیگر موضوع مزاحمت شخصی نبود و از این‌که می‌دیدم با بی‌مبالاتی از حدود الهی هم تجاوز می‌کنند، عذاب می‌کشیدم. چند نفری هم دورشان جمع شده و مراسم پُر گناهشان را گرمتر می‌کردند. سایه اخمِ صورت مجید هر لحظه پررنگ‌تر می‌شد و دیگر در چهره مهربان و آرامَش، اثری از خنده نبود که زیر چشمی نگاهم کرد و با ناراحتی گفت: «الهه جان! اگه سختت نیس، حصیر رو جمع کنیم بریم یه جای دیگه.» و بی‌آن‌که معطلِ من شود، از جا بلند شد و در حالیکه سبد را برمی‌داشت، کفش‌هایش را پوشید. من هم که با این وضعیت دیگر تمایلی به ماندن نداشتم، سفره را جمع کردم و در سبد انداختم و دمپایی‌ام را پوشیدم. مجید با دست دیگرش حصیر را با عجله جمع کرد و در جهت مخالف آن‌ها حرکت کردیم و در گوشه‌ای که دیگر صدای ساز و آوازشان را نمی‌شنیدیم و تنها از دور سایه‌شان پیدا بود، نشستیم. دوباره سفره را

www.romanbaz.ir

پهن کردم که مجید با غیظی که هنوز در صدایش مانده بود، گفت: «ببخشید اذیتت کردم. نمی‌تونم بشینم نگاه کنم که یه عده آدم انقدر بی‌حیا باشن...» و حرفش به آخر نرسیده بود که نور سرخ آژیر ماشین گشت ساحل، نگاه‌مان را به سوی خودش کشید. پلیس گشت ساحل از راه رسید و بساط گناهشان را به هم زد. رو به مجید کردم و گفتم: «فکر نکنم بندری بودن. چون اگه مال این‌جا بودن، می‌دونستن پلیس دائم گشت می‌زنه.» مجید لبخندی زد و گفت: «هر چی بود خدا رو شکر که دیگه تموم شد.» سپس با نگاهی عاشقانه محو چشمانم شد و زمزمه کرد: «الهه جان! اون چیزی که منو عاشق تو کرد، نجابت و حیایی بود که تو چشمات می‌دیدم!» در برابر آهنگ دلنشین کلامش لبخندی زدم و او را به دنیای خاطرات روزهایی بردم که بی‌آن‌که بخواهیم دل‌هایمان به هم پیوند خورده و نگاهمان را از هم پنهان می‌کردیم. با به پا خاستن عطر دل انگیز آن روزهای رؤیایی، بار دیگر صدای خنده شیرین‌مان با خمیازه‌های آخر شبِ موج‌های خلیج فارس یکی شد و خواب را از چشمان ساحل ربود و در عوض تا خانه همراهی‌مان کرد و چشمانمان را به خوابی عمیق و شیرین فرو برد.

* * *

از صدایی دستی که به در می‌زد، چشمانم را گشودم. خواب بعد از ظهر یک روز گرم تابستانی آن هم در خنکای کولرگازی حسابی دلچسب بود و به سختی می‌شد از بستر نرمش دل کَند. ساعت سه بعد از ظهر بود و کسی که به در می‌زد نمی‌توانست مجید باشد. با خیال این‌که مادر آمده تا سری به من بزند، در را گشودم و دیدم عبدالله پشت در ایستاده که لبخندی زدم و با صدایی خواب آلود گفتم: «ببخشید دیر باز کردم، خواب بودم.» و تعارفش کردم تا داخل شود. همچنان‌که قدم به اتاق می‌گذاشت، با لبخندی گرفته گفت: «ببخشید بیدارت کردم.» سنگین روی مبل نشست و من با گفتن «الان برات چایی میارم.» خواستم به سمت آشپزخانه بروم که صدایم زد: «چیزی نمی‌خوام، بیا بشین کارت دارم.» و لحنش آنقدر جدی بود که بی‌هیچ مقاومتی برگشتم و مقابلش روی مبل نشستم.

www.romanbaz.ir

مثل همیشه سر حال به نظر نمی‌آمد. صورتش گرفته و چشمانش غمگین بود که نگاهش کردم و پرسیدم: «چیزی شده عبدالله؟» به چشمان منتظرم خیره شد و آهسته شروع کرد: «الهه تو بهترین کسی هستی که میتونی کمکم کنی، پس تو رو خدا آروم باش و فقط گوش کن.» با شنیدن این جملات پر از اضطراب، جام نگرانی در جانم پیمانه شد و عبدالله با مکثی کوتاه ادامه داد: «من امروز جواب آزمایش مامانو گرفتم.» تا نام مادر را شنیدم، تنم به لرزه افتاد و باقی حرف‌های عبدالله را در هاله‌ای از ترس می‌شنیدم که می‌گفت: «هنوز به خودش چیزی نگفتم... یعنی جرأت نکردم چیزی بگم... دکتر می‌گفت باید زودتر اقدام می‌کردیم، ولی خُب هنوزم دیر نشده... گفت باید سریعتر درمان رو شروع کنیم...» نمی‌دانم چقدر طول کشید و عبدالله چقدر مقدمه چینی کرد تا سرانجام به من فهماند درد کهنه مادر، سرطان معده بوده است. مثل این‌که جریان خون در رگ‌هایم یخ زده باشد، لرز عجیبی به تنم افتاده بود. نفس‌هایم به سختی بالا می‌آمد و شاید رنگم طوری پریده بود که عبدالله را سراسیمه به آشپزخانه بُرد و با یک لیوان آب بالای سرم کشاند. زبانم بند آمده بود و نمی‌توانستم چیزی بگویم یا حتی قطره‌ای آب بنوشم. به نقطه‌ای مبهم روی دیوار روبرویم خیره مانده و تنها به مادر فکر می‌کردم که حدود ده ماه این درد و رنج را تحمل کرده و خم به ابرو نمی‌آورد و همین تصویر مظلومانه‌اش بود که جگرم را آتش می‌زد. عبدالله کنارم روی مبل نشست و همچنان‌که سعی می‌کرد آب را به دهانم برساند، با صدایی بغض آلود دلداری‌ام می‌داد: «الهه جان! قربونت برم! قرار بود آروم باشی! تو باید به مامان کمک کنی. مامان که دختری غیر از تو نداره! تو باید همراهیش کنی تا زودتر درمان بشه. إن‌شاءالله حالش خوب میشه... خدا بزرگه...» و آن‌قدر گفت که سرانجام بغضم ترکید و اشکم جاری شد. دستانم را مقابل صورتم گرفته بودم و بی‌توجه به هشدارهای عبدالله که مدام گوشزد می‌کرد مادر می‌شنود، با صدای بلند گریه می‌کردم. نمی‌توانستم باور کنم چنین بلایی به سر مادر مهربان و صبورم آمده باشد. عبدالله لیوان را روی میز گذاشت، مقابلم روی زمین نشسته بود و مظلومانه التماسم

www.romanbaz.ir

می‌کرد: «الهه جان! مگه تو نمی‌خوای مامان خوب شه؟ دکتر گفت باید از همین فردا درمانش رو شروع کنیم. تو باید کمک کنی که به مامان بگیم. من نمی‌تونم تنهایی این کارو بکنم. تو رو خدا یه کم آروم باش.» با چشمانی که از شدت گریه می‌سوخت، به چشمان خیس عبدالله نگاه کردم و با صدایی که از میان گلوی لبریز از بغضم به سختی بالا می‌آمد، ناله زدم: «عبدالله من نمی‌تونم به مامان بگم... من خودم هنوز باور نکردم... می‌خوای به مامان چی بگم؟!!! بخدا من دیگه نمی‌تونم تو چشمای مامان نگاه کنم...» و باز سیل گریه نفسم را برید و کلامم را قطع کرد. من که نمی‌توانستم این خبر را حتی در ذهنم تکرار کنم، چگونه می‌توانستم برای مادر بازگویش کنم که صدای مادر که از طبقه پایین عبدالله را به نام می‌خواند، گریه را در گلویم خفه کرد و نگاهم را وحشتزده به در دوخت. با دستپاچگی از جایم بلند شدم و رو به عبدالله کردم: «عبدالله تو رو خدا برو پایین... اگه مامان بیاد بالا، من نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم...» و پیش از آنکه حرفم به آخر برسد، عبدالله از جا پرید و با عجله از اتاق بیرون رفت. با رفتن عبدالله، احساس کردم در و دیوار خانه روی سرم خراب شد و دوباره میان هق هق گریه گم شدم. حال سخت و زجرآوری بود که هر لحظه‌اش برای دل تنگ و غمزده‌ام، یک عمر می‌گذشت. حدود یک‌سال بود که گاه و بی‌گاه مادر از درد مبهمی در شکمش می‌نالید و هر روز اشتهایش کمتر و بدنش نحیف‌تر می‌شد و هر بار که درد به سراغش می‌آمد، من کاری جز دادن قرص معده و تهیه نبات داغ نمی‌کردم و حالا نتیجه این همه سهل‌انگاری، بیماری وحشتناکی شده بود که حتی از به زبان آوردن اسمش می‌ترسیدم. وضو گرفتم و با دست‌هایی لرزان قرآن را از مقابل آیینه برداشتم، بلکه کلام خدا آرامم کند. هر چند زبانم توان چرخیدن نداشت و نمی‌توانستم حتی یک آیه را قرائت کنم که تنها به آیینه پاک و زلال آیات کتاب الهی نگاه می‌کردم و اشک می‌ریختم. نماز مغربم را با گریه تمام کردم، چادر نماز خیس از اشکم را از سرم برداشتم و همانجا روی زمین نشستم. حتی دیگر نمی‌توانستم گریه کنم که چشمه اشکم خشک شده و نگاه بی‌رمقم به گوشه‌ای

www.romanbaz.ir

خیره مانده بود. دلم می‌خواست خودم را در آغوش مادرم رها کرده و تا نفس دارم گریه کنم، اما چه کنم که حتی تصور دیدار دوباره مادر هم دلم را می‌لرزاند. ای کاش می‌دانستم تا الآن عبدالله حرفی به مادر زده یا هنوز به انتظار من نشسته تا به یاری‌اش بروم. خسته از این همه فکربی‌نتیجه، خودم را به کناری کشیدم و سرم را به دیوار گذاشتم که در اتاق باز شد و مجید با صورتی شاد و لب‌هایی که چون همیشه می‌خندید، قدم به اتاق گذاشت. نگاه مصیبت‌زده‌ام را از زمین برداشتم و بی‌آن‌که چیزی بگویم، به چشمان مهربان و زیبایش پناه بردم. با دیدن چهره تکیده و چشمان سرخ و مجروحم، همانجا مقابل در خشکش زد. رنگ از رخسارش پرید و با صدایی لرزان پرسید: «چی شده الهه؟» نفسی که در سینه‌ام حبس شده بود، به سختی بالا آمد و حلقه اشکی که پای چشمم به خواب رفته بود، باز سرازیر شد. کیفش را کنار در انداخت و با گام‌هایی بلند به سمتم آمد. مقابلم روی دو زانو نشست و با نگرانی پرسید: «الهه! تو رو خدا بگو چی شده؟» به چشمان وحشتزده‌اش نگاهی بی‌رنگ انداختم و خواستم حرفی بزنم که هجوم ناله امانم نداد و باز صدای گریه‌ام فضای اتاق را پُر کرد. سرم را به دیوار فشار می‌دادم و بی‌پروا اشک می‌ریختم که حتی نمی‌توانستم قصه غمزده قلبم را برایش بازگو کنم. شانه‌های لرزانم را با هر دو دستش محکم گرفت و فریاد کشید: «الهه! بهت میگم بگو چی شده؟» هرچه بیشتر تلاش می‌کرد تا زبان مرا باز کند، چشمانم بی‌قرارتر می‌شد و اشک‌هایم بی‌تاب‌تر. شانه‌هایم را محکم فشار داد و با صدایی که دیگر رنگ التماس گرفته بود، صدایم زد: «الهه! جون مامان قَسَمِت میدم... بگو چی شده!» تا نام مادر را شنیدم، مثل کسی که تحملش تمام شده باشد، شانه‌های خمیده‌ام را از حلقه دستان نگرانش بیرون کشیدم و با قدم‌هایی که انگار می‌خواستند از چیزی فرار کنند، به سمت اتاق دویدم. روی قالیچه پای تختم نشستم و همچنان‌که سرم را در تشک فرو می‌کردم تا طنین ضجه‌هایم را مادر نشنود، زار می‌زدم که صدای مضطرّ مجید در گوشم نشست: «الهه... تورو خدا... داری دیوونه‌ام می‌کنی...» بازوانم را گرفت، با قدرت مرا به سمت خودش چرخاند

www.romanbaz.ir

و با چشمانی که از نگرانی سرخ شده بود، به صورتم خیره شد و التماس کرد: «الهه! با من این کارو نکن... بخدا هر کاری کردم، حقم این نیس...» با کف دستم پرده اشک را از صورتم کنار زدم و با صدایی که از شدت گریه بُریده بالا می‌آمد، پاسخ این‌همه نگرانی‌اش را به یک کلمه دادم: «مامانم...» و او بلافاصله پرسید: «مامانت چی؟» با نگاه غمبارم به چشمانش پناه بردم و ناله زدم: «مجید مامانم... مامانم سرطان داره... مجید مامانم داره از دستم میره...» و باز هجوم گریه گلویم را پُر کرد. مثل این‌که دستانش بی‌حس شده باشد، بازوانم را رها کرد و نگرانی روی صورتش خشکید. با چشمانی که از بُهتی غمگین پُر شده بود، تنها نگاهم می کرد و دیگر هیچ نمی‌گفت و حالا دریای دردِ دل من به تلاطم افتاده بود: «مجید مامانم این مدت خیلی درد کشید. ولی هیچ کس به فکرش نبود... خیلی دیر به دادش رسیدیم... خیلی دیر... دکتر گفته باید زودتر می‌بردیمش...» هرآنچه در این مدت از دردها و غصه‌های مادر در دلم ریخته بودم، همه را با اشک و ناله بازگو می‌کردم و مجید با چشمانی که از غصه می‌سوخت، تنها نگاهم می‌کرد و انگار می‌خواست همه دردهای دلم را به جان بخرد تا قدری قرار بگیرم. ساعتی به شِکوه‌های مظلومانه من و شنیدن‌های صبورانه او گذشت تا سرانجام طوفان گلایه‌ها و سیلاب اشک‌هایم آرام گرفت و نه این‌که نخواهم که دیگر توان سخن گفتن و اشکی برای گریستن نداشتم. به حالت نیمه هوش همانجا روی قالیچه پای تخت دراز کشیدم که مجید با سرانگشتش قطره اشکی را که روی گونه‌اش جاری شده بود، پاک کرد و با صدایی گرفته گفت: «الهه جان... پاشو روی تخت بخواب.» و با گفتن این جمله دست زیر شانه و سرم گرفت و کمکم کرد تا بدن سُستم را از زمین کَندم و روی تخت دراز کشیدم و خودش از اتاق بیرون رفت. غیبتش چندان طولانی نشد که با یک لیوان شربت به اتاق بازگشت. کنارم لب تخت نشست و آهسته صدایم کرد: «الهه جان! رنگت پریده، یه کم از این شربت بخور.» ولی قفلی که به دهانم خورده بود، به این سادگی‌ها باز نمی‌شد که باز اشک از گوشه چشمان پف کرده‌ام جاری شد و با گریه پرسیدم: «مجید! حال مامانم خوب میشه؟» با

www.romanbaz.ir

نگاه مهربانش، چشمان به خون نشسته‌ام را نوازش می کرد و باز دلش آرام نمی شد که با کف هر دو دستش، اشک‌هایم را از روی گونه‌هایم پاک می‌کرد و با نوایی گرم و دلنشین دلداری‌ام می‌داد: «توکلت به خدا باشه الهه جان! إن‌شاءالله خوب میشه! غصه نخور عزیز دلم!» سپس برای لحظاتی ساکت شد و بعد با لحنی گرفته ادامه داد: «الهه جان! مامانت باید یه راه طولانی رو طی کنه تا درمان بشه. تو این راه همه باید کمکش کنیم و تو از همه بیشتر باید هواشو داشته باشی. تو نباید از خودت ضعف نشون بدی. باید با روحیه بالایی که داری به اونم امید بدی...» که صدای در خانه سخنش را ناتمام گذاشت. وحشتزده روی تخت نیم خیز شدم و پرسیدم: «نکنه مامان باشه؟ حتماً عبدالله بهش گفته...» مجید از لب تخت بلند شد و با گفتن «آروم باش الهه جان!» از اتاق بیرون رفت. روی تخت نشستم و با قلبی که طنین تپش‌هایش را به وضوح می‌شنیدم، گوش می‌کشیدم تا ببینم چه خبر شده که صدای گرفته عبدالله را شنیدم. چند کلمه‌ای با مجید صحبت کرد که درست نفهمیدم و پس از چند دقیقه با هم به اتاق آمدند. عبدالله با دیدن صورت پژمرده و خیس از اشکم، بغض کرد و همانجا در پاشنه در نشست. مجید کنار تختم زانو زد و سؤالی که در دل من آشوبی به پا کرده بود، از عبدالله پرسید: «به مامان گفتی؟» عبدالله سرش را پایین انداخت و زیر لب پاسخ داد: «نتونستم...» سپس سرش را بالا آورد و رو به من کرد: «الهه من نمی‌تونم! تو رو خدا کمکم کن...» با شنیدن این جمله، حلقه بی‌رمق اشکم باز جان گرفت و روی صورتم قدم گذاشت. با نگاه عاجزانه‌ام به مجید چشم دوخته و با اشک‌های گرمم التماسش می‌کردم تا نجاتم دهد و مثل همیشه حرف دلم را شنید که با صدایی که رنگ غیرت گرفته بود، به جای من، پاسخ عبدالله را داد: «عبدالله! به الهه رحم کن! مگه نمی‌بینی چه حالی داره؟ الهه اگه با این وضع بیاد پایین چه کمکی می‌تونه بکنه؟ اگه مامان الهه رو اینجوری ببینه که بدتره!» عبدالله کلافه شد و با لحنی عصبی گِله کرد: «مجید! تا همین الانم خیلی دیر شده! مامان رو باید همین فردا ببریم بیمارستان! امشب باید بهش بگیم، تو میگی من چی کار کنم؟» با شنیدن این

www.romanbaz.ir

جملات نتوانستم مانع بی‌قراری قلبم شوم، پتو را مقابل صورتم مچاله کردم و باز صدای گریه‌ام به هق‌هق بلند شد و از همان زیر پتو صدای مجید را می‌شنیدم که با غیظ می‌گفت: «عبدالله! الهه نمی‌تونه این کارو بکنه! الهه داره پس می‌افته! چرا انقدر زجرش میدی؟ الهه طاقت نداره حتی مامان رو ببینه، اونوقت تو اَزش می‌خوای بیاد با مامان حرف بزنه؟!!! انصاف داشته باش عبدالله! تو با این کاری که از الهه می‌خوای، فقط داری داغ دلش رو بیشتر می‌کنی!» و آنقدر گفت تا سرانجام عبدالله را مجاب کرد که به تنهایی این کار هولناک را انجام دهد و خود به غمخواری غم‌هایم پای تخت نشست.

ساعت از نیمه شب گذشته بود، ولی خواب از چشمان آشفته و اشکبار من سراغی نمی‌گرفت. مجید همان‌طور که روی زمین نشسته و سرش را به تشک تکیه داده بود، خوابش برده و دستش به نشانه دلگرمی، همچنان روی دست سرد من مانده بود. خوب می دانستم که در پالایشگاه چه کار سخت و سنگینی دارد و از این‌که با این حالم این‌همه عذابش داده و حتی شامی هم تدارک ندیده بودم، دلم به درد آمد. دستم را از زیر انگشتان گرمش به آرامی بیرون کشیدم و آهسته از روی تخت پایین آمدم. نگاهی به صورت خسته‌اش انداختم که هنوز در خوابی سبک بود و با گام‌هایی کوتاه از اتاق بیرون رفتم. خانه در سکوتی تلخ و سنگین فرو رفته و انگار در و دیوار هم بوی غم می‌داد. به امید این‌که خنکای آب وضو دلم را آرام کند، وضو گرفتم و سجاده‌ام را گشودم. چادر نمازم را سر کردم و به نیت آرامش قلبم دو رکعت نماز خواندم. حق با مجید بود، باید خودم را آماده می‌کردم تا پا به پای مادر این راه سخت و طولانی را طی کنم و در این مسیر طاقت فرسا، بایستی مایه امید و آرامش مادر می‌شدم، نه مثل امشب که همه توانم را درآغاز راه باختم و بدون این‌که به یاری دل بی‌قرار و دست تنهای عبدالله بروم، فقط خون دلم را به کام همسر مهربانم ریختم، هرچند این وظیفه‌ای بود که آوردنش به زبان ساده بود و حتی خیال روزهای عملی کردنش، پرده‌های نازک دلم را می‌لرزاند. نمازم را با گریه بی‌صدایم تمام کردم، دستانم را به دعا به سمت آسمان گشودم و با چشمانی که

www.romanbaz.ir

به امید اجابت زیر پرده اشک به چله نشسته بود، خدا را خواندم که شفای مادرم را هرچه زودتر مرحمت کرده و به دل من که این همه بی‌تابی می‌کند، آرامشی ماندگار عنایت فرماید.

* * *

یک قطعه دیگر از کمپوت آناناس در دهان خشک مادر گذاشتم که دست ناتوانش را بالا آورد و با صدایی آهسته گفت: «بَسه مادر جون، دیگه نمی‌خوام.» نگاهم به چشمان گود رفته و گونه‌های استخوانی‌اش افتاد، باز چشمانم لرزید و دوباره هوای باریدن کرد که با گفتن «چقدر هوا گرمه!» از جا بلند شدم و به بهانه زیاد کردن درجه فن کوئل، چشمان بی‌قرارم را از مادر پنهان کردم. در این مدت که از عمل جراحی و شروع شیمی درمانی‌اش می‌گذشت، آموخته بودم که چطور در برابر صورت زرد و موهایی که هر روز کم پشت‌تر و بدنی که مدام لاغرتر می‌شد، صبر کنم و با صورتی که به ظاهر می‌خندد، به قلب افسرده مادر امید ببخشم. با کنترل سفید رنگی که روی میز بود، دمای فن کوئل را چند درجه خنک‌تر کردم و از پنجره بزرگ اتاق، نگاهی به حیاط بیمارستان انداختم و مجید را دیدم که در حاشیه باغچه گلکاری شده حیاط قدم می‌زد. در این دو سه هفته‌ای که درمان مادر آغاز شده بود، مجید و عبدالله با هم هماهنگ کرده و هر بار یکی برای کمک به من و مادر به بیمارستان می‌آمدند. محمد و ابراهیم هم یکی دو باری که مجید نتوانسته بود شیفتش را تغییر دهد، سری می‌زدند، ولی آن‌ها هم در این فصل سال به شدت درگیر کارهای نخلستان شده و فرصت زیادی برای رسیدگی به مادر نداشتند. نگاهم به مجید مانده بود که مادر با صدایی کم رمق پرسید: «الهه جان! از خونه چه خبر؟» به سمتش چرخیدم و همچنان که روی صندلی کنار تختش می‌نشستم، با لبخندی مهربان پاسخ دادم: «همه چی سر جاشه، حال همه هم خوبه! فقط همه دلشون برا شما تنگ شده! چند شب پیش ابراهیم و لعیا اومده بودن، ساجده خیلی بهانه شما رو می‌گرفت. لعیا می‌گفت هر دفعه که میخوان بیان ملاقات، ساجده التماس می‌کنه که اونم با خودشون بیارن.» سپس دست

www.romanbaz.ir

سرد و نحیفش را میان انگشتانم گرفتم و با امیدواری ادامه دادم: «إن‌شاءالله این دفعه که اومدید خونه، دعوتشون می‌کنیم، بیان دور هم باشیم.» آهی کشید و گفت: «دلم برای بچه‌ها خیلی تنگ شده! بخصوص برای یوسف! تا این بچه به دنیا اومد، من اینجوری شدم و اصلاً فرصت نشد یه بار درست حسابی بغلش کنم.» از شنیدن این حرفش دلم غرق غم شد، ولی باز به روی خودم نیاوردم و با خنده‌ای کوتاه گفتم :«إن‌شاءالله این دوره هم تموم میشه و میاید خونه.» چقدر سخت بود شعله کشیدن‌های آتش دلم را پنهان کنم و به جای همه غم و غصه‌هایم، فقط لبخند بزنم.

پس از ساعتی، سرانجام از بودنِ کنار مادر دل کَندم و از اتاق بیرون آمدم و همین تنهایی کافی بود تا کوه اندوه باز بر سرم آوار شده و سیلاب اشکم را جاری کند. کوله بار ناراحتی‌هایم به قدری سنگین بود که با هر قدمی که بر می‌داشتم احساس می‌کردم همه توانم تمام می‌شود. دستم را روی نرده آهنی راه پله بیمارستان می‌کشیدم و پله‌های طولانی‌اش را به سختی طی می‌کردم و نفهمیدم چه شد که چادرم زیر پایم ماند و تعادلم را از دست دادم که با صورت روی کفپوش سرامیک بیمارستان افتادم و ناله‌ام بلند شد. حالا فرصت خوبی بود که هر چه از غم بیماری مادر و دردی که صبورانه تحمل می‌کرد، در دل تنگم عقده کرده بودم، فریاد بزنم و اشک بریزم. کف دستم را روی زمین گذاشتم و به سختی خودم را بلند کردم. یکی از دندان‌هایم در لبم فرو رفته و خون شکاف لبم با خونی که از بینی‌ام راه افتاده بود، یکی شده و روی سنگ‌های سفید راهروی بیمارستان می‌چکید. بی‌توجه به چند نفری که برای کمک دورم جمع شده بودند، به سختی برخاستم و با پاهایی که دیگر رمقی برایشان نمانده بود، خودم را به کنار راهرو کشاندم و پیکر بی‌حالم را روی نیمکت رها کردم. تمام صورتم از گریه خیس شده و نه از دردی که همه بدنم را گرفته بود که به حال مصیبت‌بار مادرم گریه می‌کردم. هر کسی چیزی می‌گفت و می‌خواست به هر وسیله‌ای کمکم کند و من چیزی جز شفای مادرم نمی‌خواستم. با گوشه چادر سورمه‌ای رنگم، اشک و خون را از صورتم پاک کرده

www.romanbaz.ir

و با تنی که از اندوه و درد می‌لرزید، قدم به حیاط گذاشتم. مجید همچنان کنار حیاط بیمارستان ایستاده و بی‌خبر از حال من، گل‌های باغچه حاشیه حیاط را نگاه می‌کرد که از صدای دمپایی‌هایم که روی زمین کشیده می‌شد، به سمتم چرخید و با دیدن صورت خونی و خیس از اشکم، وحشتزده به سمتم دوید. مات و مبهوتِ لب و بینی زخمی‌ام، دستم را که به یاری به سمتش دراز شده بود، گرفت و کمکم کرد تا روی نیمکت سبزرنگ کنار حیاط بنشینم و با صدایی که از نگرانی به لرزه افتاده بود، پرسید: «چه بلایی سر خودت اُوردی؟» همچنان‌که سرم را بالا گرفته بودم تا خون‌ریزی بینی‌ام بند بیاید، میان گریه جواب دادم: «نمی دونم چی شد... همین طبقه آخر از پله‌ها افتادم...» از خشمی خروشان، خون در چشمانش دوید و با فریادی عصبی اوج محبتش را نشانم داد: «الهه! داری با خودت چی کار می‌کنی؟!!! می‌خوای خودتو بکشی؟!!! تو نمی‌خوای زنده بمونی و خوب شدن مامان رو ببینی؟!!! کاری که تو داری با خودت می‌کنی، سرطان با مادرت نمی‌کنه!» سپس در برابر نگاه معصومانه‌ام، غیظ لبریز از عشقش را فرو خورد و با لحنی که حرارتش خبر از سوختن دلش می‌داد، نجوا کرد: «الهه جان! بهت گفته بودم که وقتی ناراحتی تورو می‌بینم داغون میشم! بهت گفته بودم که طاقت ندارم ببینم داری غصه می‌خوری...» و مثل این‌که نتواند قطعه عاشقانه‌اش را تمام کند، چشم از صورتم برداشت و به اطرافش نگاهی کرد. از کنارم بلند شد، دستم را گرفت و آهسته زمزمه کرد: «الهه جان! اونجا یه شیرآب هست. پاشو بریم صورتت رو بشوریم، بلند شو عزیزم!» و گرمای عشقش به قدری زندگی بخش بود که با همه درد و رنج‌هایم، جان تازه‌ای یافته و بار دیگر دنیا پیش چشمانم رنگ و رو گرفت. زیر تابش شدید گرمای تیرماه، با آب شیر کنار حیاط، صورتم را شستم، گوشه چادرم را هم آب کشیدم و با دستمالی که مجید برایم آماده کرده بود، صورتم را خشک کردم. به چشمانم لبخندی زد و با مهربانی پرسید: «می‌خوای برات چیزی بگیرم؟» که من هم پس از روزها غم و غصه، لبخندی بر صورتم جا خوش کرد و پاسخ دادم: «ممنونم! بریم خونه خودم شربت درست می‌کنم.» لبخند پرطراوتم به

www.romanbaz.ir

مذاقش شیرین آمد، نفس بلندی کشید و با چشمانی که می‌خندید، به سمت در بیمارستان اشاره کرد و با گفتن «پس بفرمایید!» شانه به شانه‌ام به راه افتاد. آفتاب سرظهر تابستان بندر، شعله می‌کشید و نه فقط صورت اهالی بندر که انگار در و دیوار شهر را آتش می‌زد. حرارتی که برای همسایه‌های قدیمی خلیج فارس چندان غریبه نبود، اما از چهره گل انداخته مجید و دانه‌های عرقی که از کنار صورتش جاری شده بود، می‌فهمیدم که چقدر جانش از این آتش بازی آسمان، به تب و تاب افتاده است. پا به پای هم، طول خیابان را طی می‌کردیم که با حالتی متواضعانه گفت: «إن‌شاءالله یه کم که وضعمون بهتر شد، یه پراید می‌گیرم که انقدر اذیت نشی.» و من برای این‌که بیش از این شرمنده نشود، بلافاصله جواب دادم: «من اذیت نمیشم مجید جان، راحتم!» سپس آه بلندی کشیدم و گفتم: «من الآن جز خوب شدن مامانم به هیچ چی فکر نمی‌کنم.» و او همچنان‌که نگاهش به روبرو بود، سرِ صحبت را باز کرد: «امروز با دخترِ عمه فاطمه صحبت می‌کردم. آخه هم خودش هم شوهرش پرستار بیمارستان هستن. می‌گفت یه دکتر خیلی خوب تو تهران سراغ داره. تأکید کرد که حتماً یه سر بریم تهران.» سپس نگاهم کرد و با حالتی مردد ادامه داد: «من گفتم باید با شماها صحبت کنم، ولی اگه نظر منو بخوای میگم برای همین شنبه بلیط هواپیما بگیریم و مامانو ببریم تهران.» و در مقابل سکوتم لبخندی زد و گفت: «خود عمه فاطمه هم گوشی رو گرفت و کلی تعارف کرد که بریم تهران و مهمون خودش باشیم.» فکری کردم و با امیدی که در صدایم پیدا بود، پاسخ پیشنهادش را دادم: «من حاضرم هر کاری بکنم تا مامان زودتر خوب شه.» که سرش را پایین انداخت و زیر لب جواب داد: «إن‌شاءالله که خیلی زود حال مامان خوب میشه.» خیال این‌که پزشکی در تهران باشد که بتواند به درمان مادر کمک کند، ریشه امید را در دلم دوانده و بذر نشاطی تازه در قلبم می‌پاشید. نشاطی که وادارم کرد تا همان روز با ابراهیم و محمد تماس گرفته و دعوتشان کنم تا برای مشورت به خانه پدر بیایند. طبق عادت شب‌های نبودن مادر در این مدت، برای عبدالله و پدر شام پختم، به جای مادر خانه را برای آمدن

www.romanbaz.ir

میهمان‌ها آماده کردم و در فرصت مانده تا آمدن ابراهیم و محمد، به طبقه بالا رفتم و دیدم مجید میز شام را چیده است. تا مرا دید، خندید و گفت: «میخواستم غذا رو هم بکشم، ولی گفتم تو کار کدبانوی خونه فضولی نکنم!» با همه خستگی، در جوابش لبخند کمرنگی زدم و گفتم: «دیگه غذای کدبانوی خونه مثل قبل نیس!» سر میز نشست و با لبخندی شیرین پاسخ جمله پُر از ناامیدی‌ام را داد: «الهه جان! غذای تو همیشه واسه من خوشمزه‌ترین غذای دنیاست!» و با لحنی لبریز محبت ادامه داد: «إن‌شاءالله حال مامان خوب میشه و دوباره همه چی مثل قبل میشه!» که آهی کشیدم و با گفتن «إن‌شاءالله!» به اجابت دعایش دل بستم.

ظرف‌های شام را شسته بودم که صدای سلام و احوالپرسی برادرها را از طبقه پایین شنیدم و رو به مجید کردم: «مجید جان! فکر کنم اومدن. بریم؟» تلویزیون را خاموش کرد، از جا بلند شد و با گفتن «بفرمایید!» تعارفم کرد تا پیش از او از در خارج شوم. چند دقیقه اول به حال و احوال و گزارش من از وضعیت مادر گذشت تا این‌که مجید آغاز کرد: «من امروز صبح با دختر عمه‌ام که پرستاره صحبت می‌کردم. گفت یه دکتر خیلی خوب و متخصص تو تهران سراغ داره. پیشنهاد داد مامانو ببریم تهران. من گفتم اگه همه موافق باشید، من و الهه مامانو ببریم تهران.» چهره پدر سنگین به زیر افتاد و اولین اعتراض را ابراهیم به زبان آورد: «چه مرضی خرج اضافه کنیم؟ خب مگه همینجا عملش نکردن؟ مگه این‌جا شیمی درمانی نمی‌کنن؟ مثلاً تهران چه کار اضافی میخوان بکنن که تو بندر نمیکنن؟!!!» از طرز صحبت ابراهیم گرچه برایم عادی بود، اما باز هم ناراحت شدم که پدر هم پشتش را گرفت: «پس فردا ماه روزه شروع میشه. چرا می‌خواید روزه‌هاتونو بیخودی خراب کنین و برین سفر؟» و محمد که به خوبی متوجه بهانه‌گیری پدر شده بود، با خونسردی جواب داد: «گناه که نداره، برمیگردن قضاشو میگیرن.» و عطیه همان‌طور که یوسف را در آغوش گرفته بود، گفت: «زن عموی منو که یادتونه؟ تو سرش تومور داشت. رفت تهران، عملش کردن، خوب شد.» مجید با این‌که از برخورد پدر و ابراهیم جا خورده بود، ولی باز هم لبخندی زد و گفت: «دختر عمه‌ام

www.romanbaz.ir

می گفت دکتره تو بیمارستان خودشون کار میکنه و کارش خیلی خوبه.» ابراهیم کمی خودش را جابجا کرد و با لحنی مدعیانه، حرف مجید را به تمسخر گرفت: «همین دیگه، می‌خواد برا بیمارستان خودشون مشتری جمع کنه!» چشمان صبور مجید سنگین به زیر افتاد، نگاه ناراحت من و عبدالله به هم گره خورد و لعیا نتوانست خودش را کنترل کند که رو به ابراهیم عتاب کرد: «ابراهیم! از بس که خودت فکر کاسبی هستی، همه رو مثل خودت می‌بینی!!!» و محمد با پوزخندی جوابش را داد: «آخه داداش من! پرستاری که حقوق میگیره، براش چه فرقی می‌کنه بیمارستان چند تا مشتری داشته باشه؟» که عبدالله با غمی که در چشمانش ته نشین شده بود، التماس کرد: «تو رو خدا انقدر بیخودی بحث نکنید! اگه قراره کاری بکنیم، هرچی زودتر بهتر!» پدر با صدایی که در تردید موج می‌زد، رو به مجید کرد و پرسید: «فکر می‌کنی فایده داره؟» مجید همچنان‌که سرش پایین بود، به پدر نگاهی کرد و با صدایی آهسته پاسخ داد: «توکل به خدا! بلاخره ما به امید میریم. إن‌شاءالله خدا هم کمکمون می‌کنه.» و گفتن همین چند کلمه کافی بود تا خون ابراهیم به جوش آمده و رو به مجید بخروشد: «اونوقت ما شیمی درمانی مادرمون رو تا کِی عقب بندازیم به امید شما؟!!!» مجید لبخندی زد و با متانت پاسخ داد: «ما إن‌شاءالله با هواپیما میریم و یکی دو روزه برمی‌گردیم.» که باز ابراهیم به میان حرفش آمد و طعنه زد: «اونوقت هزینه این ولخرجی جنابعالی باید از جیب بابای ما بره؟!!!» مجید مستقیم به چشمان ابراهیم نگاه کرد و قاطعانه جواب داد: «این سفر رو من برنامه‌ریزی کردم، خرجش هم با خودمه.» پدر زیر لایه سنگین اندیشه پنهان شده و محمد و عبدالله با غضب به ابراهیم نگاه می‌کردند و دل من، بیتابِ نتیجه، چشم به دهان ابراهیم و مجید دوخته بود. عطیه خسته از این همه مشاجره بی‌نتیجه، به بهانه خواباندن یوسف از اتاق بیرون رفت و لعیا خواست اعتراض کند که ابراهیم پیش از آنکه چیزی بگوید، با صدایی بلند جوابش را داد: «تو دخالت نکن!» سپس روی سخنش را به سمت مجید برگرداند و با عصبانیت ادامه داد: «آقا ما اگه بخوایم مادرمون همینجا درمان شه، باید چی کار کنیم؟!!!» و

www.romanbaz.ir

گفتن همین جمله پُرغیظ و غضب کافی بود تا مجید دست از اصرارش برداشته و با صورتی که از ناراحتی گل انداخته بود، ساکت سرش را پایین بیندازد و در عوض بغض مرا بشکند. پرده اشکم پاره شد و با صدایی که میان گریه گم شده بود، رو به ابراهیم کردم: «آخه چرا مخالفت می‌کنی؟ مگه نمی‌خوای مامان زودتر درمان شه؟ پس چرا انقدر اذیت می‌کنی؟» و شاید گریه ام به قدری سوزناک بود که ابراهیم در جوابم چیزی نگفت و همه را در سکوتی غمگین فرو برد. به مجید نگاه کردم و دیدم با چشمانی که از سوز غصه من آتش گرفته، به صورت غرق اشکم خیره مانده و تنها چند لحظه پیوند نگاهمان کافی بود تا به خاطر رنگ تمنای نگاهم، طعنه‌های تلخ ابراهیم را نادیده گرفته و با شکستن غرورش، یکبار دیگر خواسته‌اش را مطرح کند. با چشمانی سرشار از آرامش به پدر نگاه کرد و با صدایی گرفته گفت: «بابا اگه شما اجازه میدید، من و الهه مامانو ببریم تهران... إن‌شاءالله یکی دو روزه هم برمی‌گردیم...» و پیش از آنکه ابراهیم فرصت اعتراض پیدا کند، کلام مقتدرانه پدر تکلیف را مشخص کرد: «برید، ببینم چی کار می‌کنید!» و همین جمله کوتاه سرآغاز سفرما شد و دل مرا به اتفاق تازه‌ای امیدوار کرد.

* * *

صدای سرمیهماندار که ورودمان را به فرودگاه مهرآباد تهران خوش‌آمد می‌گفت، نگاهم را به صفحه موبایلم برد و دیدم ساعت ده صبح است. صبح شنبه ۲۲ تیر ماه سال ۹۲ و چهارم ماه مبارک رمضان که می‌توانست به یُمن این ماه مبارک، شروع یک درمان موفق برای مادر باشد. در این چند شب گذشته از ماه رمضان، چقدر خدا را خوانده و هر سحر و افطار چقدر اشک ریخته و شفای مادرم را از درگاه پروردگار مهربانم طلب کرده بودم و حالا با قدم نهادن در این مسیر تازه، چقدر به بازگشت سلامتی‌اش دل بسته بودم. مادر به کمک من و مجید از پله‌های کوتاه هواپیما به سختی پایین می‌آمد و همین که هوای صبح گاهی به ریه‌اش وارد شد، باز به سرفه افتاد. هر بار که دستانش را می‌گرفتم، احساس می‌کردم از دفعه قبل استخوانی‌تر شده و لاغریِ بیمارگونه‌اش را بیشتر به رخم می‌کشید. سالن فرودگاه به

www.romanbaz.ir

نسبت شلوغ بود و عده زیادی به استقبال یا بدرقه مسافرانشان آمده بودند. دست مادر را گرفته بودم و همپای قدم‌های ناتوانش پیش می‌رفتم و مجید هم چمدان کوچک وسایل‌مان را حمل می‌کرد که صدای مردی که مجید را به نام می‌خواند، توجه ما را جلب کرد. مرد جوانی با رویی خندان به سرعت به سمت‌مان آمد و همین که به مجید رسید، محکم در آغوشش کشید و احوالش را به گرمی پرسید. سپس رو به من و مادر شروع به سلام و احوالپرسی کرد و هم‌زمان مجید معرفی‌اش نمود: «آقا مرتضی، پسرعمه فاطمه هستن.» و مرد جوان با خوشرویی دنبال حرف مجید را گرفت: «پسرعمه که چه عرض کنم، ما از بچگی با هم بزرگ شدیم. دیگه مثل داداشیم.» سپس سرش را به نشانه احترام خم کرد و با لبخندی صمیمی ادامه داد: «مامانم منو فرستاده و دستور داده که ببرمتون منزل. اگه قابل می‌دونید تا هروقت که این‌جا هستید، ما در خدمتتون هستیم.» و بی‌معطلی چمدان را از دست مجید گرفت و همان‌طور که به سمت درب خروجی می‌رفت، رو به مجید صدا بلند کرد: «تا شما بیاید، من میرم ماشینو از پارکینگ بیارم جلودر.» و با عجله از سالن خارج شد. مادر همچنان‌که با قدم‌هایی سُست پیش می‌رفت، از مجید پرسید: «مجید جان! این آقا مرتضی همونی نیس که شب عروسی هم خیلی زحمت می‌کشید؟» و چون تأیید مجید را دید، ادامه داد: «اون شب همه زحمت سفارش میوه و شیرینی و شام با این بنده خدا بود. خدا خیرش بده!» مجید خندید و گفت: «آخه واقعاً ما با هم مثل برادریم. حالا إن‌شاءالله سر عروسیش جبران می‌کنم.» از سالن که خارج شدیم، آقا مرتضی با اشاره دست ما را متوجه خودش کرد. پژوی نقره‌ای رنگش را در همان نزدیکی پارک کرده و درِ عقب را برای سوار شدن مادر باز گذاشته بود. با احترام و تعارف‌های پی‌درپی آقا مرتضی، من و مادر عقب نشستیم و مجید هم جلو سوار شد و حرکت کردیم. از محوطه فرودگاه که خارج شدیم، سر خوش صحبتی آقا مرتضی باز شد و رو به مادر کرد: «حاج خانم! این آقا مجید رو اینجوری نگاه نکنید که اومده بندر و یادی از ما نمی‌کنه. یه زمانی ما از صبح تا شب با هم بودیم. با هم سر سفره عزیز چایی شیرین

www.romanbaz.ir

می‌خوردیم، با هم تو کوچه فوتبال بازی می‌کردیم، سر ظهر هم یا مجید خونه ما بود یا من خونه عزیز!» مجید به سمت ما چرخید و برای شرح بیشتر حرف‌های آقا مرتضی، توضیح داد: «آخه اون زمانی که من خونه عزیز بودم، عمه فاطمه طبقه بالای خونه عزیز زندگی می‌کردن.» و آقا مرتضی با تکان سر، توضیح مجید را تأیید کرد و باز سر سخن را به دست گرفت: «آره دیگه! کلاً ما با هم بودیم! هر کی هم می‌پرسید می‌گفتیم داداشیم!» مجید لبخندی زد و گفت: «خدا رحمت کنه شوهرعمه فاطمه رو! واقعاً به گردن من حق پدری داشتن!» که آقا مرتضی خندید و گفت: «البته حق پدری رو کامل اَدا نکرد! چون کتک زدن‌هاش مال من بود و قربون صدقه‌هاش مال مجید!» مجید هم کم نیاورد و با خنده جوابش را داد: «خُب تقصیر خودت بود! خیلی اذیت می‌کردی!» و آقا مرتضی مثل این‌که با این حرف مجید به یاد شیطنت‌هایش افتاده باشد، خندید و گفت: «اینو راست میگه! خیلی شَر بودم!» سپس از آینه نگاهی به مادر کرد و ادامه داد: «عوضش حاج خانم هرچی من شَربودم، این دامادتون مظلوم بود! تو مدرسه من همش گوشه کلاس وایساده بودم و شب باید جریمه می‌نوشتم، اونوقت مجید نمره انظباطش همیشه بیست بود! نتیجه هم این شد که الان مجید خونه و زن و زندگی داره و من همینجوری موندم!» مادر در جوابش خندید و گفت: «إن‌شاءالله شما هم سر و سامون می‌گیری و خوشبخت میشی پسرم!» و آقا مرتضی با گفتن «إن‌شاءالله!» آن هم با لحنی پُر از حسرت و آرزو، صدای خنده مجید را بلند کرد. طرز حرف زدنش به قدری سرگرم کننده بود که اصلاً متوجه گذر زمان نشده و طول مسیر طولانی فرودگاه تا منزلشان را احساس نمی‌کردیم. البته ترافیک مشهور خیابان‌های تهران هم در آن ساعت چندان محسوس نبود و پس از ساعتی به مقصد رسیدیم. خانه‌شان طبقه چهارم یک آپارتمان به نسبت نوساز در شرق تهران بود. از آسانسور که خارج شدیم، عمه فاطمه در پاشنه در منتظرمان ایستاده بود و با استقبال گرم و بی‌ریایش وارد خانه شدیم. عطر خورشت فسنجان در اتاق پیچیده و فضای آپارتمان به نسبت بزرگشان را دلپذیرتر می‌کرد که عرق شرم بر پیشانی مادر نشست

www.romanbaz.ir

و با خجالت گفت: «خدا مرگم بده! شما با زبون روزه چرا زحمت کشیدید؟» صورت سفید عمه فاطمه به خنده‌ای شیرین باز شد و در پاسخ شرمندگی مادر، با مهربانی شروع کرد: «این چه حرفیه حاج خانم؟ درسته ما روزه‌ایم، ولی شما مهمون ما هستید. قدم مهمون رو چشم ماست! خیلی خوش آمدید!» با دیدن صورت مهربان و همیشه خندان عمه فاطمه، خاطره آن شب رؤیایی برایم زنده شد که در میان ذکر صلوات میهمانان، با انداختن چادر سپیدی بر سرم، مرا برای مجید نامزد کرد. آقا مرتضی چمدان را کنار اتاق روی زمین گذاشت و به مادرش گفت: «مامان! اگه کاری نداری من برم.» و چون تأیید مادرش را دید، رو ما به کرد: «هر وقت امری داشتید، مجید شماره منو داره یه زنگ بزنید، من سریع میام!» و منتظر قدردانی ما نشد و به سرعت از خانه بیرون رفت. عمه فاطمه به اتاق داخل راهرو اشاره کرد و گفت: «بفرمایید این‌جا چادرتون رو درآرید. ما نامحرم تو خونه نداریم، راحت باشید!» تشکر کرده و برای تعویض لباس به اتاق خواب رفتیم. اتاق خواب بزرگی که عکس مردی با محاسنی سپید روی دیوارش نصب شده و ظاهراً اتاق خود عمه فاطمه بود. مجید پشت سرمان به اتاق وارد شد و با اشاره به عکس روی دیوار گفت: «شوهر عمه فاطمه‌اس! دو سال پیش فوت کردن!» سپس رو به مادر کرد و با مهربانی ادامه داد: «مامان! هر چی لازم داشتید به خودم بگید براتون بیارم!» مادر سری تکان داد و با گفتن «خیر ببینی مادرجون!» پاسخ محبت مجید را داد. از رنگ زرد صورت و لب‌های سفیدش فهمیدم باز حالت تهوع به سراغش آمده که به چشمانش که میان هاله سیاهی به گود نشسته بود، نگاه کردم و با نگرانی پرسیدم: «مامان! حالت تهوع داری؟» نتوانست جوابم را به زبان بگوید و سرش را به نشانه تأیید فرو آورد. مجید به تخت خوابی که با روتختی زرشکی رنگی پوشیده شده بود، اشاره کرد و گفت: «مامان! عمه فاطمه این تخت رو برای شما مرتب کرده! اگه حالتون خوب نیس، همینجا دراز بکشید!» مادر لب های خشکش را به سختی از هم گشود و گفت: «نه مادرجون! بریم بیرون!» و همچنان‌که دستش در دست من بود، با قامتی که انگار طاقت سرِپا ایستادن نداشت، از اتاق بیرون

www.romanbaz.ir

آمد و روی مبل قهوه‌ای رنگ کنار هال نشست. عمه فاطمه با سینی چای قدم به اتاق گذاشت و مجدداً خوش آمد گفت و پیش از آنکه من فرصت کنم از کنار مادر برخیزم، مجید از جا پرید، سینی را از دستش گرفت و گفت: «عمه! شما بفرمایید بشینید!» سپس سینی را مقابل من و مادر روی میز شیشه‌ای گذاشت و با شرمندگی ادامه داد: «عمه! اینجوری که بده ما جلوی شما چایی بخوریم!» که عمه فاطمه لبخندی زد و با لحنی پرعطوفت، جواب برادرزاده‌اش را داد: «قربونت برم عمه جون! من تشنه‌ام نیس! اصلاً هم دلم چایی نمی‌خواد، شما با خیال راحت بخورید!» سپس چین به پیشانی انداخت و با گفتن «قند یادم رفته!» خواست از جایش بلند شود که مجید به سمت آشپزخانه رفت و با گفتن «الآن میارم.» خیال عمه را راحت کرد. عمه صدایش را آهسته کرد و طوری که مجید نشنود، با لحنی دلسوزانه رو به مادر کرد: «خدا بیامرزه داداش و زن داداشم رو! هر وقت مجید رو می‌بینم داغشون برام تازه میشه!» مادر به نشانه همدردی آهی کشید و عمه اشکی که گوشه چشمش نشسته بود، با سرانگشتش پاک کرد تا مجید متوجه نشود.

ساعتی نشستیم و در این مدت از همه نوع پذیرایی و مهمان‌نوازی عمه فاطمه لذت بردیم. از میوه و شیرینی و شربت گرفته تا دم نوش مخصوصی که برای حالت تهوع مادر تدارک دیده بود و همه این کارها را در حالی می‌کرد که روزه بود و لبانش به خشکی می‌زد. گاهی با خوش صحبتی‌اش سرِما را گرم می‌کرد و گاهی کنترل تلویزیون را به دست می‌گرفت و سعی می‌کرد با یافتن برنامه‌ای جالب توجه، وقت ما را پُر کند و خلاصه می‌خواست به هر صورت، فضای راحتی برای ما فراهم کند تا ساعت ۱۲:۳۰ که دخترش ریحانه از راه رسید و جمع ما را گرم‌تر کرد. ریحانه هم مثل مادرش زنی محجبه بود و مقابل مجید، فقط نیمی از صورتش از زیر چادر نمایان می‌شد. با مهربانی به ما خوش آمد گفت، کنار مادر نشست و برای آنکه به انتظارمان پایان دهد، بی‌مقدمه شروع کرد: «حاج خانم! براتون وقت گرفتم که به امید خدا همین امروز بعد از ظهر بریم.» مادر لبخندی زد و با گفتن «خیر ببینی عزیزم!» قدردانی‌اش را ابراز کرد که ریحانه با لبخندی ملیح پاسخ داد: «اختیار

www.romanbaz.ir

دارید حاج خانم! وظیفم بود! شما هم مثل مامان خودم هستید!» سپس رو به من کرد و گفت: «إن‌شاءالله که نتیجه می‌گیرید و با دل خوش برمی‌گردید بندرعباس.» که صدای اذان ظهر بلند شد و ما را مهیای نماز کرد. من و مادر وضو گرفتیم و برای خواندن نماز به اتاق رفتیم. داخل اتاق دو سجاده زیبا پهن شده و با هوشیاری میزبان، مُهری هم رویش نبود تا به مذهب میهمان هم احترام گذاشته شود. کمک مادر کردم تا با درد کمتری چادرش را سر کند و آماده نماز شود که هر حرکت اضافی به درد غیرقابل تحمل بدنش اضافه می‌کرد. نمازم زودتر از مادر تمام شد و از اتاق بیرون آمدم که دیدم مجید هنوز روی سجاده سر به مُهر دارد و لبانش به دعا می‌جنبد. حضورم را احساس کرد و با کوتاه کردن سجده‌اش سر از مُهر برداشت. نگاهش کردم و گفتم: «مجید جان! برای مامانم دعا کن!» همچنان‌که سجاده‌اش را می‌پیچید، به رویم لبخندی زد و گفت: «اتفاقاً داشتم برای مامان دعا می‌کردم.» و زیر لب زمزمه کرد: «إن‌شاءالله که دست پُر بر می‌گردیم!» به چشمانش خیره شدم و با صدایی آهسته پرسیدم: «نگران حرف ابراهیم و بابایی؟» با شنیدن نام ابراهیم و پدر، نگرانی در چشمانش موج زد و خواست چیزی بگوید که مادر رسید و نتوانست نگرانی‌اش را با من در میان بگذارد، در عوض به صورت مادر خندید و گفت: «قبول باشه!» مادر با چهره‌ای که از درد و ناراحتی در هم رفته بود، در جواب مجید لبخندی زد و روی مبل نشست. ریحانه در سکوت میز نهار را آماده می‌کرد که به کمکش رفتم. با دیدن من لب به دندان گزید و با خوش زبانی تعارف کرد: «شما چرا زحمت می‌کشید؟ بفرمایید بشینید!» دسته بشقاب‌ها را از دستش گرفتم و گفتم: «شما دارید با زبون روزه این همه زحمت می‌کشید، ما به اندازه کافی شرمنده هستیم!» پارچ آب را وسط میز گذاشت و جواب داد: «إن‌شاءالله بتونم براتون یه کاری بکنم، اینا که زحمتی نیس!» که با آمدن دیس برنج و ظرف‌های خورشت، میز نهار تکمیل شد و عمه فاطمه برای صرف نهار، تعارفمان کرد و خودشان برای این‌که ما راحت باشیم، تنهایمان گذاشتند. خوردن یک قاشق از برنج و خورشت فسنجان کافی بود تا بفهمم دستپخت عمه فاطمه

www.romanbaz.ir

هم مثل اخلاق و میهمان‌نوازی‌اش عالی است، اخلاقی که خانه‌اش را در این شهر غریب، مثل خانه خودمان راحت و دوست داشتنی می کرد، گرچه مادر معذب بود و مدام غصه می خورد و سرانجام با ناراحتی رو به مجید کرد: «مجید جان! ای کاش میذاشتی ماه رمضان تموم شه، بعد می‌اومدیم. اینجوری که نمیشه این بنده خداها با زبون روزه همش زحمت می‌کشن و از ما پذیرایی می‌کنن.» مجید لبخندی زد و با شیرین زبانی پاسخ داد: «چاره ای نبود مامان، هر چی زودتر می‌اومدیم بهتر بود.» همچنان‌که نهار می‌خوردیم، صدای خوش قرائت قرآن از داخل اتاق می‌آمد که مجید به نگاه کنجکاو من و مادر لبخندی زد و گفت: «عمه فاطمه همیشه ماه رمضان با نوارهای استاد پرهیزگار ختم قرآن می‌کنه.» مادر از شنیدن این جمله آهی کشید و همچنان‌که به در نیمه باز اتاقی که صوت قرآن از آنجا به گوش می‌رسید، نگاه می‌کرد، گفت: «چهار روز از ماه رمضان گذشته و من هنوز نتونستم یه خط قرآن بخونم!» سپس رو به مجید کرد و با لحنی لبریز افتخار ادامه داد: «من هر سال ماه رمضان یه دور قرآن رو ختم می‌کردم!» مجید با غصه‌ای که در چشمانش نشسته بود، لبخندی امیدبخش نشان مادر داد و گفت: «إن‌شاءالله خیلی زود حالتون خوب میشه!» و مادر با گفتن «إن‌شاءالله!» خودش را با غذایش مشغول کرد، هر چند از ابتدا جز مقدار اندکی چیزی نخورده بود و خوب می‌دانستم از شدت حالت تهوع و درد نمی‌تواند لقمه‌ای را به راحتی فرو بدهد. احساس سخت و زجرآوری که قاشق و چنگال را میان انگشتان من و مجید هم معطل کرده و اشتهایمان را از غم و غصه کور می‌کرد. نهار در سکوتی غمگین صرف شد و من به سرعت ظرف‌ها را جمع کردم که از سر و صدای بشقاب‌ها، ریحانه از اتاق خارج شد و به کمکم آمد. هر چه کردم نتوانستم مجابش کنم که برود و برای شستن ظرف‌ها دست به کار شد. با کمک هم آشپزخانه را مرتب کرده و به اتاق بازگشتیم که دیدم عمه فاطمه آلبوم عکس‌های خانوادگی‌اش را آورده و حسابی مادر را سرگرم کرده است. با دیدن من، به رویم خندید و گفت: «الهه جان! بیا بشین، عکس‌های بچگی مجید رو نشونت بدم!» به شوق دیدن عکس‌های

www.romanbaz.ir

قدیمی، کنار عمه فاطمه نشستم و نگاه مشتاقم را به عکس‌های چسبیده در آلبوم دوختم. اولین عکس مربوط به دوران نوزادی مجید در آغوش مادر مرحومش بود. عکس بزرگ و واضحی که می‌توانستم شباهت صورت مجید به سیمای زیبای مادرش را به روشنی احساس کنم. عمه لبخند غمگینی زد و گفت: «این عکس رو چند ماه قبل از اون اتفاق گرفتن!» سپس به چشمان مجید که همچنان خیره به عکس مادرش مانده بود، نگاهی کرد و توضیح داد: «اون مدت که تهران رو شب و روز بمبارون می‌کردن، ما همه‌مون خونه عزیز بودیم و به حساب خودمون اونجا پناه می‌گرفتیم. اون روز داداش و زن داداشم یه سَررفتن خونه‌شون تا یه سِری وسائل با خودشون بیارن، ولی مجید رو پیش ما خونه عزیز گذاشتن و گفتن زود برمی‌گردیم...» که چشمان درشتش از اشک پر شد و با صدایی لرزان ادامه داد: «ولی دیگه هیچ وقت بر نگشتن!» بی‌اختیار نگاهم به چشمان مجید افتاد و دیدم همان‌طور که نگاهش به عکس مادرش مانده، قطرات اشکش روی صفحه آلبوم می‌چکد. با دیدن اشک‌های گرم عزیز دلم، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و اشک پای چشمانم نشست. مادر از شدت تأسف سری جنباند و با گفتن «خدا لعنت کنه صدام رو!» اوج ناراحتی‌اش را نشان داد. ریحانه دستش را پیش آورد و آلبوم را ورق زد تا عکس مادر مجید دیگر پیدا نباشد و با دلخوری رو به مادرش کرد: «مامان! حالا که وقت این حرفا نیس!» عمه فاطمه اشکش را پاک کرد و با دستپاچگی از من و مادر عذر خواست: «تو رو خدا منو ببخشید! دست خودم نبود! یه دفعه دلم ترکید! شرمندم، ناراحتتون کردم!» مادر لبخندی زد و جواب شرمندگی عمه را با گشاده‌رویی داد: «این چه حرفیه خواهر؟ آدمیزاد اگه درد دل نکنه که دلش می‌پوسه! خوب کاری کردی! منم مثل خواهرت می‌مونم!» اما مجید مثل این‌که هنوز دلش پیش عکس مادرش مانده باشد، ساکت سر به زیر انداخته و هیچ نمی‌گفت و ریحانه برای این‌که فضا را عوض کند، عکس‌های بعدی را نشانمان می‌داد و از هر کدام خاطره‌ای تعریف می‌کرد. عکس‌هایی مربوط به دوران کودکی و نوجوانی مجید که دیگر خبری از پدر و مادرش نبود و فقط حضور عمه

www.romanbaz.ir

فاطمه و عزیز و دیگر اعضای فامیل به چشم می‌خورد. حالا غم غریبِ چشمان مجید به هنگام شنیدن نام پدر و مادرش را به خوبی حس می‌کردم که به جز ایام نوزادی‌اش، هیچ صحنه‌ای از حضور پدر و مادر در زندگی‌اش نبود. دقایقی به تماشای آلبوم خانوادگی عمه فاطمه گذشت که صدای زنگ در بلند شد. ریحانه برخاست و همچنان‌که به سمت آیفون می‌رفت، خبر داد: «حتماً سعیده! اومده دنبالمون بریم دکتر.» و در مقابل نگاه پرسشگر من و مادر، عمه فاطمه پاسخ داد: «شوهرشه!» مجید از جا بلند شد و با لبخندی رو به مادر کرد: «مامان! آماده شید بریم!» با شنیدن این جمله، ذوقی کودکانه در دلم دوید و به امید یافتن راهی برای بهبودی مادر، خوشحال از جا برخاسته و آماده رفتن شدم.

* * *

سرم را به شیشه خنک پنجره هواپیما تکیه داده و از زیر شیشه گرم اشک، به ابرهایی که حالا زیرپایم بودند، نگاه می‌کردم. مجید سرش را پایین انداخته و اوج ناراحتی‌اش را با فشردن انگشتانش در هم نشان می‌داد. مادر همان‌طور که سرش را به صندلی هواپیما تکیه داده و رنگی به صورت نداشت، به خواب رفته بود. اشکم را با دستمال کاغذی در دستم که دیگر همه جایش خیس شده بود، پاک کردم و دوباره سرم را به شیشه گذاشتم که مجید آهسته صدایم کرد: «الهه جان!» به سمتش صورت چرخاندم و سؤالی را که در دل داشت، من به زبان آوردم: «مجید! جواب بابا رو چی بدیم؟» نگاهش به چشمان اشکبارم ثابت ماند و در جوابم آه بلندی کشید که اوج نگرانی و ناراحتی‌اش را از لرزش نفس‌هایش احساس کردم. از دیروز که جواب معاینات مادر را شنیده بودیم، اشک چشم من خشک نشده و لب‌های مجید دیگر به خنده باز نشده بود. مادر هم که دیگر رمقی برایش نمانده بود که بخواهد چیزی بگوید، هر چند با پنهان کاری من و مجید، به طور کامل از تشخیص پزشکش مطلع نشده بود. بیچاره عمه فاطمه و آقا مرتضی و ریحانه با چه حالی ما را بدرقه کردند و چقدر شرمنده بودند و اظهار افسوس و ناراحتی می‌کردند. دیشب هم پیش مادر با عبدالله حرف زده و نتوانسته بودم نتایج

www.romanbaz.ir

معاینات مادر را برایش توضیح دهم. حالا همه در بندر منتظر خبرهایی خوش بودند، در حالی که همراه من، جزیک دل خون و پاسخی پُراز ناامیدی، چیز دیگری نبود. ای کاش مادر کنارم ننشسته بود و می‌توانستم همینجا در فضای بسته هواپیما، همه عقده‌های دلم را فریاد بکشم و به حال مادرم زار بزنم. بسته تغذیه من و مجید، دست نخورده مقابلمان مانده بود که هیچ کدام حتی توان نفس کشیدن هم نداشتیم چه رسد به خوردن. مادر هم که بر اثر دارو هایی که مصرف می‌کرد به خواب رفته و بسته تغذیه‌اش روی میز، انتظار بازگشت به کابین پذیرایی را می‌کشید که اگرهم بیدار بود از شدت حالت تهوع، اشتهایی به خوردن نداشت. مجید سرش را روی صندلی تکیه داد و زیرگوشم زمزمه کرد: «الهه جان! خدا بزرگه! غصه نخور» که ردّ اشکِ روی صورتم، دلش را به درد آورد و زبانش را به بند کشید. بغضم را فرو خوردم و گفتم: «مجید من نمی‌تونم طاقت بیارم، مجید دلم برا مامانم خیلی می‌سوزه، هیچ کاری هم نمی‌تونم براش بکنم...» از سوزی که در انتهای صدایم پیدا بود، اشک در چشمانش نشست و با صدایی آهسته دلداری‌ام داد: «الهه جان تو فقط می‌تونی برای مامان دعا کنی!» از شدت گریه بی‌صدایم، چانه‌ام لرزید و با صدایی لرزانتر گفتم: «مجید! من خیلی دعا کردم، هر شب موقع سحر، موقع افطار خیلی دعا کردم!» که صورت مهربانش به لبخند کمرنگی گشوده شد و با لحنی لبریزآرامش پاسخ این‌همه بی‌تابی‌ام را داد: «مطمئن باش خدا این دعاها رو بی‌جواب نمی‌ذاره!» ولی این دلداری‌ها، دوای زخم دل من نمی‌شد که صورتم را از مجید برگرداندم، دوباره سر به شیشه گذاشتم و سیلاب اشکم جاری شد. لحظات سختی بود و سخت‌تر لحظه‌ای بود که عبدالله با رویی خندان به استقبال‌مان آمد و باز من نمی‌توانستم مقابل چشمان مادر، جراحت قلبم را نشانش دهم. خدا رو شکر که صبوری مردانه مجید یاری‌اش می‌داد تا پیش مادر اوضاع را خوب نشان داده و با صحبت‌هایی امیدوارکننده، دل مادر را خوش کند تا وقتی که به خانه رسیدیم، مادر برای استراحت به اتاقش رفت و من و مجید برای اعتراف، زیر آفتاب داغ اواخر تیرماه روی تخت کنار حیاط نشستیم. حالا

www.romanbaz.ir

عبدالله از چشمان غمبارمان به شک افتاده و گوشش برای شنیدن خبری ناگوار بی‌قراری می‌کرد که سرانجام مجید به زبان آمد: «دکتر گفت خیلی دیر اقدام کردیم، می‌گفت این شیمی درمانی‌ها هم خیلی فایده نداره، گفت خیلی اذیتش نکنید...» و در برابر نگاه عبدالله که از ترس و غم به لرزه افتاده بود، تنها توانست یک جمله دیگر ادا کند: «گفت سرطانش خیلی گسترده شده...» و شاید هم هق هق گریه‌های من اجازه نداد حرفش را ادامه دهد. با دست جلوی دهانم را گرفته بودم تا صدای گریه‌هایم به گوش مادر نرسد و اوج غم و اندوهم را میان گریه فریاد می‌زدم. رنگ از صورت عبدالله پرید و لب‌های خشک از روزه داری‌اش، سفید شد. با صدایی که میان گریه گم شده بود، رو به عبدالله کردم: «عبدالله! دکتر گفت سرطانش خیلی پیشرفت کرده، گفت دیگه نمیشه جلوشو گرفت. عبدالله! من دارم دِق می‌کنم...» و باز هجوم گریه راه گلویم را بست و چشمانم غرق اشک شد. مجید نگاهش را به زمین دوخته و هیچ نمی‌گفت که عبدالله با لحنی که دیگر شبیه ناله شده بود، صدایش کرد: «مجید! به هر حال دست درد نکنه! از دختر عمه‌ات هم تشکر کن...» و دیگر چیزی نگفت و با همین سکوت تلخ و غمگینش که بوی ناامیدی می‌داد، از جایش بلند شد و بی‌آن‌که منتظر جوابی از مجید باشد یا به گریه‌های غریبانه من توجهی کند، با قدم‌هایی که به زحمت خودشان را روی زمین می‌کشیدند، از خانه بیرون رفت. حالا ما بودیم و بار مصیبت هولناکی که بر دوش‌مان سنگینی می‌کرد و اوج سنگینی‌اش را زمانی حس کردیم که شب، در محکمه پدر و ابراهیم قرار گرفتیم. پدر پای پیراهن عربی‌اش را بالا زده و تکیه به پشتی، نگاه شماتت‌بارش را بر سرِ مجید می‌کوبید که ابراهیم رو به من و مجید عتاب کرد: «این‌همه تهران تهران کردید همین بود؟!!!! که برید و بیاید بگید هیچ کاری نمیشه کرد؟!!!» من اشکم را با سرانگشتانم پاک کردم و خواستم حرفی بزنم که مجید پیش‌دستی کرد: «من گفتم شاید با امکانات بیمارستان تهران بشه سریع‌تر مامانو درمان کرد...» که ابراهیم به میان حرفش آمد و عقده دلش را با عصبانیت خالی کرد: «انقدر امکانات تهران رو به رخ ما نکش آقا مجید! امکانات

www.romanbaz.ir

تهران اینه که بگه طرف مُردنیه و هیچ کاری نمیشه براش کرد؟!!!» عبدالله به اتاقی که مادر خوابیده بود، نگاهی کرد و به ابراهیم هشدار داد: «یواش‌تر! مامان میشنوه!» و بعد با صدایی نجواگونه ادامه داد: «دکتر بیمارستان بندر هم گفته بود خیلی دیر شده!» پدر با اشاره دست به ابراهیم فهماند که ساکت باشد و خودش مجید را مخاطب قرار داد: «خُب شاید نظریه دکتر این باشه. شاید یه دکتر دیگه نظرش چیز دیگه‌ای باشه.» مجید مکثی کرد و با صدایی گرفته پاسخ داد: «نمی‌دونم، شاید همینطور باشه که شما میگید ولی اونجا تو بیمارستان چند تا دکتر دیگه هم بودن که همه شون همین نظرو داشتن.» که ابراهیم خودش را روی مبل جلو کشید و به سمت مجید خروشید: «پس بیجا کردی که این‌همه به مادر ما عذاب دادی و این چند روز آواره شهر غریب کردیش!» و لحنش به قدری خشمگین بود که مجید ماند در جوابش چه بگوید و تنها با چشمانی حیرت‌زده نگاهش می‌کرد که پدر با صدایی بلند رو به ابراهیم عتاب کرد: «ابراهیم چته؟!!! ساکت شو ببینم چی میگن!» صورت سبزه ابراهیم از عصبانیت کبود شد و بی‌آن‌که ملاحظه مادر را کند، فریاد کشید: «ساکت شم که شما هر کاری می‌خواید بکنید؟!!! ساکت شم که مادرم هم مثل سرمایه نخلستونا به باد بدید؟!!!» و همین کلمه نخلستان کافی بود تا هر دو بیماری مادر را فراموش کنند و هر چه در این مدت از معامله جدید نخلستان‌های خرما در دل عقده کرده بودند، بر سر هم فریاد بکشند. حتی تذکرهای پی در پی عبدالله و گریه‌های من و حضور فرد غریبه‌ای مثل مجید هم ذره‌ای از آتش خشم‌شان کم نمی‌کرد و دست آخر ابراهیم در را بر هم کوبید و رفت و حالا نوبت پدر بود که عقده حال وخیم مادر و زبان درازی‌های ابراهیم را سر من و مجید خالی کند. از جایش بلند شد و همچنان‌که به سمت دستشویی می‌رفت، با عصبانیت صدا بلند کرد: «شما هم هر چی باید می‌گفتید، گفتید. منم خسته‌ام، می‌خوام بخوابم.» و با این سخن تلخ و تندش، رسماً ما را از خانه بیرون کرد و من و مجید با تنی که دیگر توانی برایش نمانده بود، به طبقه بالا رفتیم. برای اولین بار از چشمان خسته مجید می‌خواندم دیگر طاقتش تمام شده که بی‌آن‌که کلامی با من

www.romanbaz.ir

حرف بزند، درِ بالکن را باز کرد و بیرون رفت. در پاشنه درِ بالکن ایستادم و دیدم صورتش را به دل آسمان شب و سایه تاریک دریا سپرده است. حضورم را حس کرد و شاید نمی‌خواست ناراحتی‌اش را ببینم که همان‌طور که پشتش به من بود، زمزمه کرد: «الهه جان! تو برو بخواب. من فعلاً خوابم نمیاد.» سرم را به چهارچوب تکیه دادم و با لحنی معصومانه پاسخ دادم: «منم خوابم نمیاد.» و چون اصرارم را برای ماندن دید، به سمتم چرخید، تکیه‌اش را به نرده آهنی بالکن داد و سرانجام سفره دلش را باز کرد: «الهه جان! من می‌خواستم یه کاری بکنم که تو کمتر غصه بخوری... گفتم شاید یه راه بهتری برای درمان مامان پیدا شه، ولی بدتر شد...» در جواب غصه‌های مردانه‌اش، لبخند بی‌رمقی تقدیمش کردم، بلکه دلش قدری سبک شود که نگاه غمزده و لبریز از محبتش روی چشمانم جا خوش کرد و با صدایی آهسته ادامه داد: «الهه جان! دل منم یه صبری داره. یه وقتایی مثل امشب دیگه صبرم تموم میشه. الهه من هم غصه مامانو می‌خورم، هم غصه تو رو...» و ادامه حرف دلش را من زدم: «حتماً غصه رفتار بابا و ابراهیم هم می‌خوری!» سری تکان داد و با لبخند تلخی زمزمه کرد: «ناراحتی رفتار اونا پیش غصه‌ای که برای تو و مامان می‌خورم، هیچه!» سپس دوباره به سمت دریا چرخید و زیر لب نجوا کرد: «اگه غصه مامان داره تو رو می‌کُشه، غصه تو هم داره منو می‌کُشه!» در برابر باران لطیف احساسش، باغ خزان زده قلبم قدری جان گرفت و لبخندی پُر طراوت بر صورت پژمرده‌ام نشست که قدم به بالکن نهادم و کنارش ایستادم. ردّ نگاهش را تا اعماق سیاهی دریا دنبال کردم و به همان نقطه‌ای چشم دوختم که او خیره مانده بود، بلکه باقی حرف‌های دلش را از آهنگ سکوتش بشنوم و تمام طول شب‌مان به همین خلوت غمگین و غریبانه و در عین حال زیبا و عاشقانه گذشت تا ساعتی مانده به اذان صبح که سحری پدر و عبدالله را گرم کردم و به طبقه پایین رفتم که دیدم عبدالله بیدار است و قرآن می‌خواند. به چشمان قرمز و پف کرده‌اش نگاه کردم و پرسیدم: «تو هم نخوابیدی؟» قرائت آیه‌اش را به آخر رساند و پاسخ داد: «خوابم نبرد.» سپس پوزخندی زد و گفت: «عوضش بابا خیلی خوب خوابیده!» از

www.romanbaz.ir

این همه بی‌خیالی پدر، دلم به درد آمد و قابلمه داغ غذا را با دستگیره به دستش دادم که آهی کشید و گفت: «امسال اولین ماه رمضانیه که مامان روزه نمی‌گیره و سحر هم بیدار نمیشه.» و شنیدن این حرف از زبان عبدالله کافی بود تا محبت خواهرانه‌ام برانگیخته شده و ترحم به حال عبدالله هم به غم بیماری مادر اضافه شود و جگرم را بیشتر آتش بزند. به طبقه بالا که برگشتم، مجید مشغول خواندن نماز بود. میز سحری را چیدم که نمازش تمام شد و به آشپزخانه آمد. سبد نان را روی میز گذاشتم و پرسیدم: «چه نمازی می‌خوندی؟» و او همچنان‌که سرش پایین بود، جواب داد: «هر وقت قبل از اذان فرصتی باشه، نماز قضا می‌خونم.» سپس لبخندی زد و ادامه داد: «خدا رحمت کنه عزیز رو! همیشه بهم می‌گفت هر زمان وقت داشتی برای خودت نماز قضا بخون. بهش می‌گفتم عزیز من همه نمازام رو می‌خونم و نماز قضا ندارم. می‌گفت یه وقت نمازاتو اشتباه خوندی و خودت متوجه نشدی. می‌گفت اگه خودتم نماز قضا نداشتی به نیت پدر و مادرت بخون.» که با شنیدن نام پدر و مادرش، به یاد مصیبت مادر خودم افتادم و با بغضی که در گلویم نشسته بود، پرسیدم: «مجید! از دست دادن پدر و مادر خیلی سخته، مگه نه؟» حالا با همین خطری که بالای سر مادرم می‌چرخید، حال او را بهتر حس می‌کردم و او مثل این‌که منظورم را فهمیده باشد، بی‌آن‌که چیزی بگوید، سرش را به نشانه تأیید پایین انداخت و همین سؤال دردناک من کافی بود تا هر دو به هوای زخم عمیقی که بر دلمان نشسته بود، گرچه یکی کهنه‌تر و دیگری نوتر، در خود فرو رفته و سحری را در سکوتی غمگین بخوریم تا وقتی که آوای روحبخش اذان صبح بلند شد و از آغاز روزه‌ای دیگر از ماه مبارک رمضان خبر داد.

نماز صبح را با دلی شکسته خواندم و مجید آماده رفتن به پالایشگاه می‌شد که صدای فریادهای عبدالله که از طبقه پایین مرا به نام صدا می‌زد، پشتم را لرزاند. چادر نمازم را از سرم کشیدم و از اتاق خواب بیرون دویدم که باز پایم همراه دل بی‌قرارم نشد و همانجا در پاشنه در زمین خوردم و ناله‌ام بلند شد، ولی پیش از آنکه مجید فرصت کند خودش را از انتهای اتاق خواب به من برساند، خودم را

www.romanbaz.ir

از جا کَندم و با پایی که می‌لنگید، از پله‌ها سرازیر شدم. بی‌توجه به فریادهای مضطرّ مجید که مدام صدایم می‌کرد و به دنبالم می‌دوید، خودم را به طبقه پایین رساندم. پدر وحشتزده میان اتاق خشکش زده و مادر در آغوش عبدالله از حال رفته و پیراهن آبی رنگش از تهوع آلوده شده بود. با دیدن مادرم در آن وضعیت، قلبم از جا کَنده شد و جیغ‌های مصیبت‌زده‌ام فضای خانه را شکافت. مقابل مادر که چشمانش بسته بود و رنگش به سفیدی می‌زد، به زمین افتاده و پیش پاهای بی‌رنگش زار می‌زدم. مجید بازوانم را گرفته بود و با قدرت مردانه‌اش هر چه می‌کرد نمی‌توانست از مقابل پای مادر بلندم کند که عبدالله بر سرش فریاد زد: «الهه رو ول کن! برو ماشین رو روشن کن! سوئیچ لب آینه اس.» و فریاد بعدی را با محبت برادرانه‌اش بر سر من کشید: «چیزی نشده، نترس! فقط حالش به هم خورده. نترس الهه!» نمی‌دانم چقدر در آن حال وحشتناک بودم تا سرانجام مادر در بیمارستان بستری شد و لااقل دلم به زنده بودنش قرار گرفت، گرچه حالم به قدری بد شده بود که مجید ناگزیر شد تا با مسئولش تماس گرفته و مرخصی بگیرد تا در خانه مراقبم باشد. روی تخت افتاده و مثل این‌که شوک حال صبح مادر جانم را گرفته باشد، حتی توان حرف زدن هم نداشتم. مجید کنارم لب تخت زانوزده و با نگاهی غرق غم به تماشای حال زارم نشسته بود. غصه کمرشکن مادر، خستگی مسافرت فشرده و بی‌نتیجه به تهران، بی‌خوابی غمبار دیشب و پا دردی که از زمین خوردنِ صبح به جانم افتاده بود، همه و همه دست به دست هم داده بودند تا ناله زیر لبم لحظه‌ای قطع نشود. دست سرد و نا امیدم میان دستان گرم و مهربان مجید پناه گرفته و با باران اشکی که لحظه‌ای از آسمان چشمانم محو نمی‌شد، غصه‌های بی‌پایانم را پیش چشمان عاشقش زار می‌زدم و او همچون همیشه پا به پای غمواره‌هایم می‌آمد و لحظه‌ای نگاهش را از نگاهم جدا نمی‌کرد و همین حضور گرم و با محبتش بود که دریای بی‌قرار دلم را به ساحل آرامش رساند و با نوازش احساسش، چشمان خسته‌ام را به خوابی عمیق فرو بُرد.

* * *

www.romanbaz.ir

جزء چهاردهم قرآن را با قرائت آیه آخر سوره نحل به پایان بردم و با قلبی که از جرعه گوارای کلام خدا آرامش گرفته بود، قرآن را بوسیدم و مقابل آیینه گذاشتم. به لطف خدا، با همه گرفتاری‌های این مدت توانسته بودم در هر روز از ماه رمضان، جزءِ مربوط به آن روز را بخوانم و امروز هم با نزدیک شدن به غروب روز چهاردهم، جزءِ چهاردهم را تمام کرده بودم. تا اذان مغرب چیزی نمانده بود و می‌بایست سفره افطار را آماده می‌کردم. در ماه رمضان ساعت کار مجید کاهش یافته و برای افطار به خانه برمی‌گشت. روزه‌داری در روزهای گرم و طولانی مرداد ماهِ بندرعباس کار ساده‌ای نبود، به خصوص برای مجید که به آفتاب داغ و سوزان بندر هنوز عادت نکرده بود و بایستی بلافاصله بعد از سحر، مسافت به نسبت طولانی بندرعباس تا پالایشگاه را می‌پیمود و تا بعد از ظهر در گرمای طاقت‌فرسای پالایشگاه کار می‌کرد و معمولاً وقتی به خانه می‌رسید، دیگر رمقی برایش نمانده و تمام توانش تحلیل رفته بود. برای همین هر شب برایش شربت خنکی تدارک می‌دیدم تا قدری از تشنگی‌اش بکاهد و وجود گرما زده‌اش را خنک کند. شربت آب لیمو را با چند قالب یخ در تُنگ کریستال جهیزیه‌ام ریخته و روی میز گذاشتم و تا فرصتی که تا اذان مانده بود، به طبقه پایین رفتم تا افطاری پدر و عبدالله را هم آماده کنم. پدر روی تخت خواب دو نفره‌ای که جای مادر رویش خالی بود، دراز کشیده و عبدالله مشغول قرائت قرآن بود. تا مرا دید، لبخندی زد و گفت: «الهه جان! خودم افطاری رو آماده می‌کردم! تو چرا اومدی؟» همچنان‌که به سمت آشپزخانه می‌رفتم، جواب دادم: «خُب منم دوست دارم براتون سفره بچینم!» سپس سماور را روشن کردم و می‌خواستم داغ دلم را پنهان کنم که با خوشرویی ادامه دادم: «إن‌شاءالله حال مامان خوب میشه و دوباره خودش براتون افطاری درست می‌کنه!» از آرزویم لبخندی غمگین بر صورتش نشست و با لحنی غمگین‌تر خبر داد: «امروز رفته بودم با دکترش صحبت می‌کردم...» و در مقابل نگاه مضطربم با صدایی گرفته ادامه داد: «گفت باید دوباره عمل شه. می‌گفت سرطان داره به جاهای دیگه هم سرایت می‌کنه و باید زودتر عملش کنن.» هر چند این روزها به شنیدن اخبار هولناکی که

www.romanbaz.ir

هربار حال مادر را وخیم‌تر گزارش می‌داد، عادت کرده بودم ولی باز هم دستم لرزید و بشقابی که برای چیدن خرما از کابینت برداشته بودم، از دستم افتاد و درست مثل قلب غمزده‌ام، شکست. عبدالله خم شد و خواست خُرده شیشه‌ها را جمع کند که اشکم را پاک کردم و گفتم: «دست نزن! بذار الآن جارو میارم!» به صورت رنگ پریده‌ام نگاهی کرد و گفت: «خودم جارو می‌زنم.» و برای آوردن جارو به اتاق رفت. با پاهایی که از غم و ضعف روزه‌داری به لرزه افتاده بود، دنبالش رفتم و پرسیدم: «حالا کِی قراره عملش کنن؟» جارو را از گوشه اتاق برداشت و زیر لب زمزمه کرد: «فردا.» آه بلندی کشیدم و با صدایی که از لایه سنگین بغض به زحمت بالا می‌آمد، پرسیدم: «امروز مامانو دیدی؟» سرش را به نشانه تأیید پایین انداخت و جارو را برای جمع کردن خُرده شیشه‌ها روشن کرد. همان‌طور که نگاهم به خُرده شیشه‌ها بود، بغضم شکست و با گریه‌ای که میان صدای گوش خراش جارو گم شده بود، ناله زدم: «دیدی همه موهاش ریخته؟... دیدی چقدر لاغر شده؟... دیدی چشماش دیگه رنگ نداره؟...» و همین جملات ساده و لبریز از درد من کافی بود تا قلب عبدالله را آتش بزند. جارو را خاموش کرد، همانجا پای دیوار آشپزخانه نشست و سرش را میان دستانش گرفت تا مسیر اشک را روی صورتش نبینم. بدن نحیف مادر که این روزها دیگر پوستی بر استخوان شده و سر و صورتی که دیگر مویی برایش نمانده بود، کابوس شب‌های من و عبدالله شده و هربار که تصویر مصیبت‌بارش مقابل چشمانمان جان می‌گرفت، گریه تنها راه پیش رویمان بود. با چشمانی که جریان اشکش قطع نمی‌شد و دلی که لحظه‌ای خونابه‌اش بند نمی‌آمد، به طبقه بالا برگشتم و وضو گرفتم که در اتاق با صدای کِشداری باز شد و مجید آمد. صورت گندمگونش از سوزش آفتاب گل انداخته و لب‌های خشک از تشنگی‌اش، همچون همیشه می‌خندید. با مهربانی سلام کرد و جعبه زولبیا را روی اُپن آشپزخانه گذاشت که نگاهش به پای چشمان خیس و سرخم زانو زد و پرسید: «گریه کردی؟» و چون سکوت نمناک از بغضم را دید، باز پرسید: «از مامان خبری شده؟» سرم را پایین انداختم و آهسته جواب دادم: «می‌خوان فردا باز

www.romanbaz.ir

عملش کنن.» و همین که جمله‌ام به آخر رسید، صدای اذان بلند شد و نوای ناامیدی‌ام در میان آوای آرام اذان گم شد. نفس عمیقی کشید و با لب‌هایی که دیگر نمی‌خندید، پاسخ نگاه پُر از ناامیدی‌ام را با امیدواری داد: «خدا بزرگه!» و برای گرفتن وضو به دستشویی رفت. طبق عادت شب‌های گذشته، ابتدا نماز مغرب را می‌خواندیم و بعد برای صرف افطاری به آشپزخانه می‌رفتیم. نمازم را زودتر از مجید تمام کردم و به آشپزخانه بازگشتم که تازه متوجه شدم کنار جعبه زولبیا، یک شاخه گل سنبل سفید هم انتظارم را می‌کشد. شاخه سنبل را با دو انگشتم برداشتم و رایحه لطیفش را با نفس عمیقی استشمام کردم که مجید از اتاق بیرون آمد. با دیدن شاخه ظریف سنبل مقابل صورتم، لبخندی شیرین بر صورتش نشست و با لحنی عاشقانه زمزمه کرد: «امروز دلم خیلی برات تنگ شده بود... ولی وقتی حالتو دیدم، روم نشد چیزی بگم...» و بی‌آن‌که منتظر پاسخ من بمانَد، قدم به آشپزخانه گذاشت و ساکت سر میز نشست. از این‌که ماه‌های اول زندگی مشترکمان این همه تلخ و پردرد و رنج شده بود که حتی فرصت هدیه دادن شاخه گلی را از قلب عاشقمان دریغ می‌کرد، دلم گرفت و با سکوتی غمگین سر میز نشستم. ظرف پایه‌دار خرما را مقابلم گرفت و با مهربانی تعارفم کرد. به صورتش نگاهی کردم که شیرینی لبخندش کم از شیرینی رطب‌های تعارفی‌اش نداشت و با گفتن «ممنونم!» یک رطب برداشتم که با لحن گرم و مهربانش سرِ صحبت را باز کرد: «الهه جان! می‌دونی امشب چه شبیه؟» خرما را در دهانم گذاشتم و ابروانم را به علامت ندانستن بالا انداختم که خودش با نگاهی که از شادی می‌درخشید، پاسخ داد: «امشب شب تولد امام حسن علیه‌السلام!» و در برابر نگاه بی‌روحم با محبتی که در دریای دلش به امام حسن علیه‌السلام موج می‌زد، ادامه داد: «امام حسن علیه‌السلام به کریم اهل بیت علیهم‌السلام معروفه! یعنی... یعنی ما اعتقاد داریم وقتی یه چیزی از امام حسن علیه‌السلام بخوای، دست رد به سینه‌ات نمی‌زنه! ما هر وقت یه جایی بدجوری گرفتار میشیم، امام حسن علیه‌السلام رو صدا می‌زنیم.» منظورش را خوب فهمیدم که مستقیم به چشمانش نگاه کردم و با طعم تردیدی که در صدایم طعنه می‌زد، پرسیدم: «یعنی

www.romanbaz.ir

تو می‌گی اگه شفای مامان منو خدا نمیده، امام حسن علیه‌السلام میده؟» از تندی کلامم، نرنجید و در عوض با لبخندی مهربان جواب داد: «نه الهه جان! منظور من این نیس!» سپس با نگاهی لبریز ایمان به عمق چشمان مشکوکم نفوذ کرد و ادامه داد: «به نظر من خدا به بعضی بنده‌هاش خیلی علاقه داره و همین علاقه باعث میشه که به احترام اونا هم که شده دعای یه عده دیگه رو مستجاب کنه! به هر حال تو هم حتماً قبول داری که آبروی امام حسن علیه‌السلام از آبروی ما پیش خدا بیشتره!» نگاهم را به گل‌های صورتی رومیزی دوختم و با کلماتی شمرده پاسخ دادم: «بله! منم برای امام حسن علیه‌السلام احترام زیادی قائل هستم...» که به چشمانم دقیق شد و برای نخستین بار در برابر نگاه یک دختر سُنی، بی‌پروا پرده از عشقش کنار زد و با صدایی که از احساسی آسمانی به رعشه افتاده بود، به میان نطق منطقی‌ام آمد: «الهه! فقط احترام کافی نیس! باید از ته دلت صداش بزنی! باید یقین داشته باشی که اون تورو می‌بینه و صداتو می‌شنوه! باید یقین داشته باشی که اگه بخواد می‌تونه برای اجابت دعات پیش خدا وساطت کنه!» برای لحظاتی محو چشمانی شدم که انگار دیگر مقابل من و برای من نبود که در عالمی دیگر پلک گشوده و به نظاره نقطه‌ای ناپیدا نشسته بود تا این‌که از ارتفاع احساسش نزد من فرود آمد و با لبخندی که مثل ستاره روی آسمان صورتش می‌درخشید، ادامه داد: «الهه جان! برای یه بارم که شده تجربه کن! امتحانش که ضرری نداره! من مطمئنم امام حسن علیه‌السلام نمی‌ذاره دست خالی از در خونه‌اش برگردی!» در جواب جولان جسورانه اعتقاداتش مانده بودم که چه بگویم! من بارها بی‌بهانه و با بهانه و حتی با برنامه‌ریزی قبلی، مقدمه تمایل او به مذهب اهل تسنن را پیش پایش چیده بودم و او بدون هیچ توجهی از کنار همه آن‌ها گذشته بود و حالا به سادگیِ یک توسل عاشقانه، مرا به عمق اعتقادات شیعه دعوت می‌کرد و از من می‌خواست شخصی را که هزاران سال پیش از دنیا رفته، پیش چشمانم حاضر دیده و برای استجابت دعایم او را نزد پروردگار عالم واسطه قرار دهم! در برابر سکوت ناباورانه‌ام، لبخندی زد و خواست به قلبم اطمینان دهد که عاشقانه ضمانت داد: «الهه جان! خیلی‌ها بودن که

www.romanbaz.ir

همینجوری خیلی کارا کردن! به خدا خیلی‌ها همینجوری تو حرم امام رضا علیه‌السلام شفا گرفتن! باور کن خیلی‌ها همینجوری تو هیئت‌ها حاجت گرفتن!» سپس مثل این‌که حس غریبی در چشمانم دیده باشد، قاطعانه ادامه داد: «الهه! من از تو نمی‌خوام که دست از مذهب خودت برداری! من همیشه گفتم تورو همینجوری با همین عقایدی که داری، دوست دارم!» و بعد سرش را پایین انداخت و با لحنی نرمتر دنبال حرفش را گرفت: «فقط نمی‌دونم چرا به دلم افتاد که ازت بخوام امشب خدا رو اینجوری صدا بزنی! شاید بخاطر امام حسن علیه‌السلام خدا جوابمون رو بده!» و شنیدن همین جمله کافی بود تا پس از چند دقیقه سکوت، شیشه بغضم بشکند و با حالتی مدعیانه عتاب کنم: «یعنی خدا این مدت به این همه اشک و ناله من هیچ کاری نداشته؟ یعنی این همه دعای من پیش خدا هیچ ارزشی نداشته؟ اصلاً من هیچی، این‌همه که عبدالله و بقیه دعا کردن فایده نداشته؟ یعنی دعای خود مامان با این حالش پیش خدا ارزش نداشته...» و باز هجوم گریه راه گلویم را بست و نتوانستم بگویم هرآنچه از حرف‌هایش بر دلم سنگینی می‌کرد. از طوفان گریه ناگهانی و هجوم اعتراضم جا خورد و با چشمانی که از ناراحت کردن دل من سخت پشیمان شده بود، فقط نگاهم می‌کرد. دستش را روی میزپیش آورد، دست لرزان از غصه‌ام را گرفت و با مهربانی صدایم زد: «الهه جان! تو رو خدا اینجوری گریه نکن! بخدا نمی‌خواستم ناراحتت کنم...» دستم را از حلقه گرم انگشتانش بیرون کشیدم و میان هق هق گریه، اعتراض کردم: «اگه نمی‌خواستی ناراحتم کنی، این حرفا رو نمی‌زدی... تو که می‌بینی من چه حالی دارم، چرا با این حرفا زجرم میدی؟...» باز دستم را گرفت و با چشمانی که به رنگ تمنا درآمده بود، التماسم کرد: «الهه جان! ببخشید، من فقط می‌خواستم...» و من بار دیگر دستم را از گرمای محبت دستانش محروم کردم تا اوج ناراحتی‌ام را نشانش دهم و با سنگینی بغضم، کلامش را شکستم: «فکر می‌کنی من کم دعا کردم؟ کم نماز و قرآن خوندم؟ کم به خدا التماس کردم که مامانو شفا بده؟ اصلاً می‌دونی چند شب تا صبح نخوابیدم و فقط گریه کردم و از خدا خواستم حال مامان خوب

www.romanbaz.ir

شه؟» از چشمانش می‌خواندم که اشک‌های بی‌امانم جگرش را آتش می‌زند که دیگر ادامه ندادم و او برای بار سوم نه با یک دست که با هر دو دستش، دستم را گرفت و زیر لب نجوا کرد: «الهه جان! دیگه چیزی نمی گم؛ تورو خدا گریه نکن!» و اینبار جذبه عشقش به قدری قوی بود که نتوانستم دستم را عقب بکشم و میان بسترنرم دستانش به آرامش رسیدم و قلب بی‌قرارم قدری قرار گرفت. حالا وقت آن رسیده بود که با همه فاصله‌ای که بین عمق عقایدمان وجود داشت، در پیوند پیوسته احساسمان محو شویم. لحظاتِ خلوت عاشقانه و با صفایمان، به دردِ دل‌های من و غمخواری‌های صبورانه او گذشت تا سرانجام قطرات اشکم بند آمد و خیال مجیدم را اندکی راحت کرد. از روی صندلی بلند شد، شاخه گل سنبل را در لیوان بلورین پر از آب نشاند و مقابل چشمان من روی میز گذاشت. سپس جعبه زولبیا را هم آورد و همچنان‌که مقابلم می‌نشست، در جعبه را گشود و با هر دو دست تعارفم کرد. نگاهی به ردیف زولبیا و بامیه که از شیره شربت می‌درخشید، کردم و پرسیدم: «اینم حتماً شیرینی امشبه؟ درسته؟» از هوشیاری زنانه‌ام لبخندی زد و با لحنی لبریز متانت پاسخ داد: «خُب ما معمولاً یه همچین شبی تو ماه رمضان زولبیا بامیه می‌گیریم!» در برابر پاسخ صادقانه‌اش لبخندی کمرنگ بر صورتم نشست و با دو انگشت یک بامیه برداشتم و به دهان گذاشتم که حلاوت دلنشین و عطر و طعم بی‌نظیرش، به جانم انرژی تازه‌ای بخشید و ضعف و سُستی را از بدنم ربود. احساس لذت بخش و شیرینی که چندان هم برایم غریبه نبود و خاطره روزهای دل انگیزی را زنده می‌کرد که شاید غم و رنج این مدت، یادش را از یادم برده بود. روز تولد امام رضا علیه‌السلام که مجید برای ما یک بشقاب شیرینی آورد و روز اربعین که به نیت من یک ظرف شله زرد نذری گرفته و با دنیایی از حیا و محبت به در خانه‌مان آورده بود! طعمی که نه از جنس این دنیا که شبیه طعامی آسمانی در خاطرم مانده و امشب با خوردن این بامیه، باز زیر زبانم جان گرفته بود. حالا دقایقی می‌شد که مجید به تماشای چشمان غرق در رؤیایم نشسته و من متوجه نگاهش نشده بودم که سرانجام صدایم زد: «الهه!» و تا نگاهم به چشمان منتظرش

www.romanbaz.ir

افتاد، لبخندی زد و پرسید: «به چی فکر می‌کردی؟» در برابر پرسش بی‌ریایش، صورتم به خنده‌ای ملیح باز شد و پاسخ دادم: «نمی‌دونم چرا، ولی تا این بامیه رو خوردم یاد اون روز افتادم که یه بشقاب شیرینی برامون اُوردی... راستی اون روزی رو که برای من شله‌زرد گرفته بودی، یادته؟» از شنیدن این جملات لبریز از عطر خاطره، به آرامی خندید و با صدایی سرشار از احساس پاسخ داد: «مگه میشه یادم بره؟ من اون روز شله‌زرد رو فقط برای تو گرفته بودم... از وقتی اون ظرفو از توسینی برداشتم تا وقتی دادم به تو، هزار بار مُردم و زنده شدم! آخه نمی‌دونستم چه برخوردی می‌کنی. می‌ترسیدم ناراحت شی...» از تکرار لحظات به یادماندنی آن روز، دلم غمدیده‌ام قدری به وجد آمده و گوش‌هایم برای شنیدن بی‌قراری می‌کرد و او همچنان می‌گفت: «یه ده دقیقه‌ای پشت در خونه‌تون وایساده بودم و نمی‌دونستم چی کار کنم! چند بار دستم رو بردم بالا که در بزنم، باز پشیمون شدم... راستش دیگه منصرف شده بودم و داشتم برمی‌گشتم که خودت درو باز کردی و اومدی بیرون!» به این‌جا که رسید صورتش مثل ماه درخشید و با شوری عاشقانه ادامه داد: «وقتی خودت از در اومدی بیرون، نمی‌دونستم چی کار کنم! نمی‌تونستم تو چشمات نگاه کنم! همه تنم داشت می‌لرزید!» سپس به چشمانم دقیق شد و با صدایی که از باران عشقش نَم زده بود، زمزمه کرد: «الهه! نمی‌دونم چرا هروقت تورو می دیدم همه تنم می‌لرزید!» خندیدم و با نگاه مشتاقم ناگزیرش کردم تا اعتراف کند: «وقتی شله‌زرد رو از دستم گرفتی و برگشتم بالا، تا شب به حال خودم نبودم! آخه من عهد کرده بودم تا آخر ماه صفر صبر کنم، ولی دیگه صبر کردن برام سخت شده بود!» و بعد مثل این‌که احساس گرمی در دلش جان گرفته باشد، هلال لبخند در آسمان صورتش ظاهر شد و با لحنی لبریز ایمان ادامه داد: «اون روز تا شب همش پای تلویزیون نشسته بودم و پخش مستقیم کربلا رو می‌دیدم!» انگار یادش رفته بود که مقابل یک اهل تسنن نشسته که اینچنین از پیوند قلبش با کربلا می‌گفت: «فقط به گنبد امام حسین علیه‌السلام نگاه می‌کردم و باهاش حرف می‌زدم! می‌گفتم من به خاطر شما صبر می‌کنم و خودتون کمکم کنید تا بتونم دَووم بیارم!»

www.romanbaz.ir

محو چشمانش شده بودم و باز هم نمی‌توانستم باور کنم که او چطور از پشت تصویر مجازی تلویزیون و از پس کیلومترها فاصله با کسی سخن می‌گوید که چهارده قرن پیش از دنیا رفته است و عجیب‌تر این‌که یقین دارد صدایش شنیده شده و دعایش به اجابت رسیده است! همان اعتقاد غریبی که از من هم می‌خواست تا به حقیقتش ایمان آورده و شفای مادرم را از این دریچه تازه طلب کنم!

* * *

چشمان بی‌رنگ مادر ثابت مانده و ردّ خونریزی معده‌اش که از دهانش بیرون می‌ریخت، روی صورت سفید و بی‌رنگش هر لحظه پر رنگ‌تر می‌شد. هر چه صدایش می‌کردم جوابی نمی‌شنیدم و هر چه نگاهش می‌کردم حتی پلکی هم نمی‌زد که به ناگاه جریان نفسش هم قطع شد و قفسه سینه‌اش از حرکت باز ایستاد. جیغ‌هایی که می‌کشیدم به گوش هیچ کس نمی‌رسید و هر چه کمک می‌طلبیدم کسی را نمی‌دیدم. آنچنان گریه می‌کردم و ضجه می‌زدم که احساس می‌کردم حنجره‌ام به جراحت افتاده و راه گلویم بند آمده است که فریادهای مجید که به نام صدایم می‌زد و قدرتی که محکم شانه‌هایم را فشار می‌داد، چشمان وحشتزده‌ام را گشود. هرچند هنوز قلبم کنار پیکر بی‌جان مادر در آن فضای مبهم جا مانده بود، اما خودم را در اتاق تاریکی دیدم که فقط برق چشمان مجید پیدا بود و نور ضعیفی که از پنجره اتاق به درون می‌تابید. مجید با هر دو دستش شانه‌هایم را محکم گرفته و با نفس‌هایی که از ترس به شماره افتاده بود، همچنان صدایم می‌زد. بدن سُست و سنگینم به تشک چسبیده و بالشتم از گریه خیس شده بود. مجید دست دراز کرد و دکمه چراغ خواب را فشار داد که با روشن شدن اتاق، تازه موقعیت خودم را یافتم. مجید به چشمان خیس از اشکم خیره شد و مضطرب پرسید: «خواب می‌دیدی؟» با آستین پیراهنم اشکم را پاک کرده و با تکان سر پاسخ مثبت دادم. با عجله از روی تخت بلند شد، از اتاق بیرون رفت و پس از لحظاتی با یک لیوان آب به نزدم بازگشت. لیوان را که به دستم داد، خنکای بدنه بلورینش، حرارت دستم را خنک کرد و با نوشیدن جرعه‌ای، آتش درونم خاموش

www.romanbaz.ir

شد. می‌ترسیدم چشمانم را ببندم و باز خوابی هولناک ببینم. مجید کنارم لب تخت نشست و پرسید: «چه خوابی می‌دیدی که انقدر ترسیده بودی؟ هر چی صدات می‌کردم و تکونت می‌دادم، بیدار نمی‌شدی و فقط جیغ می‌زدی!» بغضم را فرو دادم و با طعم گریه‌ای که هنوز در صدایم مانده بود، پاسخ دادم: «نمی‌دونم... مامان حالش خیلی بد بود... انگار دیگه نفس نمی‌کشید...» صورت مهربانش به غم نشست و با ناراحتی پرسید: «امروز بهش سر زدی؟» سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و گفتم: «صبح با عبدالله پیشش بودم... ولی از چند روز پیش که عملش کردن، حالش بدتر شده...» و باز گریه امانم نداد و میان ناله لب به شِکوه گشودم: «مجید! مامانم خیلی ضعیف شده، حالش خیلی بده...» و دوباره نغمه ناله‌هایم میان هق هق گریه گم شد و دل مجید بی‌قرار این حال خرابم، به تب و تاب افتاده بود که عاشقانه گونه‌های نمناکم را نوازش می‌داد و زیر لب زمزمه می‌کرد: «آروم باش الهه جان! آروم باش عزیز دلم! خدا بزرگه!» تا سرانجام از نوازش نرم انگشتانش، قلب غمزده‌ام قدری قرار گرفت. از زیر لایه اشک نگاهی به ساعت روی میز انداختم، دیگر چیزی تا سحر نمانده بود و من هم دیگر میلی به خوابیدن نداشتم که چند شبی می‌شد که از غصه مادر، شبم هم مثل روزم به بی‌قراری و بد خوابی می‌گذشت. بلاخره خودم را از روی تخت کَندم و همچنان‌که از جا بلند می‌شدم، با صدایی گرفته رو به مجید کردم: «مجید جان! تو بخواب! من میرم یواش یواش سحری رو آماده کنم.» به دنبال حرف من او هم نگاهی به ساعت کرد و با گفتن «منم خوابم نمیاد.» از جا بلند شد و از اتاق بیرون آمد. وضو گرفتم، بلکه در فاصله کوتاهی که تا تدارک سحری داشتم، نمازی مستحبی خوانده و برای شفای مادر دعا کنم. مجید هم پشت سر من وضو گرفت و مثل شب‌های گذشته در فرصتی که تا سحر داشت، به نماز ایستاد. دو رکعت نماز حاجت خواندم و بعد از سلام نمازم، دستانم را مقابل صورتم گرفتم و با چشمانی که بی‌دریغ می‌بارید، خدا را خواندم و بسیار خواندم که بیش از این دل ما را در آتش انتظار اجابت دعایمان نسوزاند و هر چه زودتر شفای مادر نازنینم را عنایت کند، هر چند شفای حال مادرم دیگر شبیه معجزه‌ای شده بود که هر روز دست نیافتنی‌تر می‌شد.

www.romanbaz.ir

سحری پدر و عبدالله را بردم و داشتم سفره را برایشان می‌چیدم که عبدالله تکیه به در آشپزخانه زد و با لحنی لبریز درد پرسید: «تو بودی دیشب جیغ می‌زدی؟» از این‌که صدای ضجه‌هایم را شنیده بود، غمگین سر به زیر انداختم و او دوباره پرسید: «باز خواب مامانو می‌دیدی؟» با شنیدن نام مادر، اشک پای چشمم نشست و عبدالله که جوابش را از نفس‌های خیس من گرفته بود و توانی هم برای دلداری‌ام نداشت، با قدم‌هایی سنگین از آشپزخانه بیرون رفت. سفره را آماده کردم و خواستم بروم که پدر با چشمانی خواب‌آلود از اتاقش بیرون آمد، جواب سلامم را زیر لبی داد و برای صرف سحری به آشپزخانه رفت. به خانه خودمان که بازگشتم، دیدم مجید سر به مُهر گذاشته و با دستانی که به نشانه دعا کنار سرش گشوده شده، لبانش به مناجات با خدا می‌جنبد. آهسته در را پشت سرم بستم تا خلوت خالصانه‌اش را به هم نزنم، پاورچین به آشپزخانه رفتم و مشغول آماده کردن میز سحری شدم. لحظاتی نگذشته بود که مجید با چشمانی که ردّ پای اشک روی مژگانش مانده بود، به آشپزخانه آمد و سر میز نشست. می‌توانستم حدس بزنم که از ضجه‌های نیمه شبم چقدر دلش به درد آمده و تا چه اندازه از این حال و روز من عذاب می‌کشد که اینچنین دل شکسته به درگاه خدا دعا می‌کند.

بعد از نماز صبح مشغول خواندن قرآن بودم که مجید کیفش را از کنار اتاق برداشت و آهسته زمزمه کرد: «الهه جان! من دارم میرم، کاری نداری؟» سرم را بالا آوردم تا جواب خداحافظی‌اش را بدهم که دیدم پیراهن مشکی به تن کرده است. قرآن را بوسیدم و با تعجب پرسیدم: «چرا مشکی پوشیدی؟» به لباس سیاهش نگاهی کرد و در برابر چشمان پرسشگرم پاسخ داد: «آخه امشب شب نوزدهمه!» تازه به خاطر آوردم که شب ضربت خوردن امام علی علیه‌السلام از راه رسیده و او به قدری دلبسته امامش بود که در سحرگاهی که به شب ضربت خوردن آن امام ختم می‌شود، لباس عزا به تن کند. از جا بلند شدم و با مهربانی پاسخش را دادم: «نه کاری ندارم! به سلامت!» و او با بدرقه با محبتم از در بیرون رفت. گرچه این روزها حالی برایم نمانده و هر روز دل مرده‌تر از روز گذشته بودم، ولی باز هم عادت روزهای

www.romanbaz.ir

نخستین زندگی‌مان را از یاد نبرده و هر صبح برای خداحافظی با مجید به بالکن می‌رفتم. پشت نرده‌های آهنی بالکن به انتظارش می‌ایستادم و او پیش از آنکه از در حیاط خارج شود، به سمتم رو می‌چرخاند و برایم دست تکان می‌داد. صحنه زیبایی که تا هنگام بازگشتش به خانه و وصال دوباره‌مان، آرامبخش قلب‌های عاشقمان می‌شد.

حالا خلوت خانه، مجال خوبی برای مویه‌های غریبانه‌ام بود. به اتاق بازگشتم و همانجا پای دیوار نشستم. سرم را روی زانو گذاشته و با سپر انگشتان سردم، صورتم را پوشاندم تا مثل نیمه شب طنین گریه‌هایم به گوش عبدالله نرسد. برای دختری چون من که عاشق مادرم بودم، سخت بود که در طی مدتی کوتاه شاهد پَرپَر شدن گل‌های زندگی‌اش باشم! مادری که تا ماه پیش صدای قدم‌هایش را در حیاط خانه می‌شنیدم، عطر نفس‌هایش را در همه اتاق‌ها استشمام می‌کردم و حالا جز بدن نحیف و صورت بی‌رنگی که هیچ شباهتی به مادر زیبا و مهربانم نداشت، چیزی از وجودش نمانده بود. فقط خدا می‌داند که در این مدت چقدر دعا کرده و نماز و قرآن خوانده بودم تا مادرم شفا گرفته و دوباره با پای خودش به خانه‌ای که بی‌حضور او صفایی نداشت، قدم بگذارد، هر چند هنوز دعایم به اجابت نرسیده و دل بی قرارم آرام نگرفته بود. دیگر باید چه می‌کردم و به چه زبانی خدا را می‌خواندم که دعایم را بپذیرد و آرزویم را برآورده سازد؟ باید باور می‌کردم که نزد خدا آبرویی ندارم و دعای پر سوز و گدازم به درگاه پروردگارم ارزشی ندارد؟ مگر می‌شد باور کنم خدای مهربانی که بی‌آن‌که بخوانمش اجابتم می‌کند، حالا در برابر این‌همه ناله‌های عاجزانه‌ام بی‌تفاوت باشد! مگر می‌توانستم بپذیرم خدای رحمان و رحیمی که بی‌آن‌که من بدانم هزار و یک بلا را از سرم دور می‌کند، حالا به این‌همه گریه‌های مظلومانه‌ام عنایتی نکند! پس چه حجابی در میان بود که مانع اجابت دعایم می‌شد؟ مگر در بیماری مهلک مادرم خیری نهفته و یا مگر در شفایش شرّی پنهان شده بود که خدا اجابت آرزویم را به مصلحت نمی‌دانست! خسته از این‌همه باب اجابتی که به رویم بسته شده بود، تلویزیون را روشن کردم

www.romanbaz.ir

بلکه فکرم به چیزی جز بیماری مادر مشغول شود. از دیشب که مجید اخبار می‌دید، هنوز روی شبکه خبر مانده و مجری شبکه در حال اعلام خبری مربوط به حوادث سوریه بود. خبری هولناک که از حمله تروریست‌های تکفیری به روستایی در سوریه و قتل عام وحشیانه پنجاه زن و کودک حکایت می‌کرد. فجایعی که حالا بعد از حدود دو سال از شروع بحران سوریه از جانیانی که خود را مسلمان می‌دانستند، چندان عجیب نبود، ولی برای دل شکسته من، شنیدن همین خبر کافی بود تا اشک گرمی در چشمانم حلقه زده و آه سردم در سینه حبس شود. با تمام شدن اخبار، شبکه را عوض کردم که تصویری از کربلا مقابل چشمانم ظاهر شد. مستندی مربوط به زیارتگاه‌های کشور عراق که در این بخش، شهر کربلا را مورد توجه قرار داده بود. بی‌توجه به چیزی که گوینده برنامه راجع به این مکان مقدس می‌گفت، نگاهم محو گنبد طلایی رنگش شده و بی‌آن‌که بخواهم شیشه دلم تَرک برداشت. مجید به گفته خودش از مقابل همین تصاویر و از همین راه دور با شخصی که تحت همین گنبد طلایی مدفون شده بود، دردِ دل کرده و حاجتش را گرفته بود، چیزی که باورش برای من سخت بود و عمل کردن به آن سخت‌تر! اما در هر حال او معتقد بود که از همین دریچه به خواسته دلش رسیده، پس چرا من با این همه سوز دل و اشک‌های هر شب و روزم، نمی‌توانستم شفای مادرم را از خدا بگیرم؟ یعنی در واسطه قرار دادن اولیای خدا در پیشگاه پروردگار، اعجازی نهفته بود که می‌توانست ناممکن‌ها را ممکن کند؟ یعنی اگر من هم خدا را به وسیله بندگان محبوب و برگزیده‌اش صدا می‌زدم، حجابی که مانع به اجابت رسیدن دعایم بود، دریده شده و مادرم بار دیگر روی عافیت می‌دید؟ مگر نه این‌که مادر برایم تعریف می‌کرد که وقتی در سفر حج به مدینه منوره مشرف شده بوده، نزد قبر پیامبرﷺ برای سبزشدن دامن خواهرش دعا کرده و همان سال خاله فهیمه باردار می‌شود، در حالیکه هشت سال از ازدواجشان می‌گذشت و خدا به آن‌ها فرزندی نداده بود، پس وساطت اولیای الهی حقیقت داشت! مجید که از من نمی‌خواست دست از مذهب تسنن بردارم که فقط خواسته بود به شیوه عاشقانه‌ای که اهل

www.romanbaz.ir

تشیع، پیامبر و فرزندانش صلی‌الله‌علیهم‌اجمعین را به درگاه خدا واسطه قرار می‌دهند، عمل کرده و از سویدای دلم برای برآورده شدن آرزویم، صدایشان بزنم! هر چند اینگونه خدا را خواندن، برای من به معنای عمل کردن به عمق عقاید شیعه بود، ولی اگر به راستی شفای مادرم از این راه به دست می‌آمد، پذیرایش بودم و حاضر بودم با تمام وجودم به قلب اعتقادات شیعیان معتقد شده و همچون مجید و هر شیعه دیگر به دامان محمد و آل محمد صلی‌الله‌علیهم‌اجمعین چنگ بزنم که من حاضر بودم برای سلامتی مادرم هر بار سنگینی را به دوش بکشم، حتی اگر این بار، پیروی از مجید شیعه‌ای باشد که تا امروز بارها سعی کرده بودم دلش را به سمت مذهب اهل تسنن ببرم! نگاهم به پرچم سرخ گنبد امام حسین علیه‌السلام مانده و دلم به امید معجزه‌ای که می‌توانست در زندگی مادرم رخ دهد، به سوی حرمش پَر می‌زد که او فرزند پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله بود و در بارگاه الهی، آبرویی داشت که اگر طلب می‌کرد یقیناً اجابت می‌شد! حالا روحی تازه در کالبد بی‌جانم دمیده شده و حس می‌کردم تا استجابت دعایم فاصله زیادی ندارم که مجید قبلاً این راه را آزموده و به حقانیت مسیر اجابتش شهادت داده بود. حداقل برای مَنی که تمام پزشکان مادرم را جواب کرده و این روزها جولان عقاب مرگ را بالای سرش می‌دیدم، هر راهِ نرفته، حکم تکه چوبی را داشت که در اعماق دریایی طوفانی به دست غریقی می‌افتد و او را به دیدنِ دوباره ساحل و بازگشت به زندگی امیدوار می‌کند! تلویزیون را خاموش کرده و با عجله به سمت اتاق خواب رفتم. یکی دوبار دست مجید کتاب دعای کوچکی دیده بودم که شاید همان کتاب مفاتیح‌الجنان شیعیان بود و حالا به جستجویش تمام طبقات کمد دیواری را به هم ریخته و دست آخر در کِشوی میز پاتختی پیدایش کردم. لب تخت نشستم و کتاب را میان دستانم ورق می‌زدم و نمی‌دانستم باید از کجا شروع کنم و چه مناجاتی را بخوانم. کتابی قطور و در قطع کوچک که تمام صفحاتش از خطوط ریز دعا پوشیده شده بود. نگاه حیران و مضطرّم سراسیمه بین صفحات به دنبال دعایی می‌گشت که برای شفای بیمار نافع باشد که به ناگاه کسی پشت دستم زد و دلم را لرزاند. اگر عبدالله مرا در این وضعیت می‌دید چه فکری می‌کرد؟

www.romanbaz.ir

من بارها پیش عبدالله از تلاش‌هایم برای هدایت مجید به مذهب اهل تسنن، با افتخار سخن گفته و حالا نه تنها نظر او را ذره‌ای جلب نکرده بودم که کتاب مفاتیح‌الجنان را در دست گرفته و به امید شفای بیماری مادرم، چشم به ادعیه بزرگان اهل تشیع دوخته‌ام! اگر پدر و ابراهیم و بقیه خانواده می‌فهمیدند چقدر سرزنشم می‌کردند که در عرض سه چهار ماه زندگی مشترک با یک مرد شیعه، از مذهب خودم دست کشیده و دلبسته اعتقادات شیعیان شده‌ام! ولی خدا بهتر از هر کسی آگاه بود که من به عقاید شیعه معتقد نشده بودم و تنها به کورسوی نور امیدی به دعایی از جنس توسل‌های عاشقانه شیعیان دل بسته بودم! من که به حقانیت مذهبم ذره‌ای شک نکرده و هنوز در هوای دست کشیدن مجید از مذهبش به روزهایی چشم داشتم که او هم مثل من با دستان بسته نماز بخواند، سر به فرش سجده کند، همه خلفای اسلام را به یک چشم بنگرد و به هرآنچه من باور دارم اعتقاد پیدا کند! ولی چه می‌توانستم بکنم وقتی خیالی وسوسه‌ام می‌کرد که باید این راه را هم تجربه کنم که شاید زنجیر پوسیده زندگی مادرم به این حلقه بسته باشد! کلافه از این همه احساس نیازی که در دل داشتم و راه پر از شک و ابهامی که پیش رویم بود، کتاب را بستم و بی‌آن‌که دعایی خوانده باشم، کتاب را در کشو گذاشته و خسته از اتاق بیرون رفتم.

بی‌حال از ضعف و تشنگی روزه‌داری در این روز گرم تابستان که خنکای کولر گازی اتاق هم حریف آتش باری‌اش نمی‌شد، روی کاناپه کنار هال دراز کشیدم که زنگ موبایلم به صدا در آمد. عبدالله بود و خواست تا آماده باشم که بعد از نماز ظهر به دنبالم بیاید و با هم به دیدار مادر برویم. این روزها دیدن مادر برای من تکلیف سختی بود که نه چشمانم توان ادایش را داشت و نه دلم تاب دوری‌اش را می‌آورد. سخت بود شاهد عذاب کشیدن مادرم باشم، هر چند ندیدن صورت مهربانش سخت‌تر بود و تلخ‌تر! نمازم را خوانده بودم که عبدالله رسید و با هم عازم بیمارستان شدیم. آفتاب گیر شیشه را پایین داد تا تیغ تیز آفتاب بعد از ظهر کمتر چشمانش را بسوزاند و مثل این‌که برای گفتن حرف‌هایش تمرین کرده باشد،

www.romanbaz.ir

خیلی حساب شده آغاز کرد: «الهه! من بهتر از هر کسی حال تو رو می‌فهمم! اگه تو دختری منم پسرم! اون مادر منم هست! تازه اگه تو برای خودت یه خونه زندگی جدا داری، من همه زندگی‌ام مامانه! پس اگه حال من بدتر از تو نباشه، بهتر نیس!» سپس همان‌طور که حواسش به ردیف اتومبیل‌های مقابلش بود، نیم نگاهی به چشمان غمزده‌ام کرد و با لحنی نرمتر ادامه داد: «اینا رو گفتم که فکر نکنی من آدم بی‌خیالی هستم! به خدا منم خیلی عذاب می‌کشم! منم دارم از غصه مامان دیوونه میشم! ولی... ولی تو باید به خودت آرامش بدی! باید به خدا توکل کنی و راضی به رضای اون باشی!» از آهنگ جملاتش پیدا بود که چقدر از بهبودی مادر ناامید شده که اینچنین مرا به صبر و آرامش دعوت می‌کند. چشمانم به خط کشی حاشیه خیابان خیره مانده و دستم به مدد دلم که تاب شنیدن چنین حرف‌هایی را ندشت، گوشه چادر بندری‌ام را لوله می‌کرد و عبدالله که انگار خبر از قلب بی‌قرار من نداشت، همچنان می‌گفت: «خدا راضی نیس که تو انقدر در برابر تقدیرش بی تابی کنی! بخدا خود مامانم راضی نیس تو با خودت اینجوری کنی! هر چی خدا بخواد همون میشه!» سپس آهی کشید و با لحنی لبریز غصه ادامه داد: «دیشب وقتی صدای جیغت رو شنیدم، جیگرم آتیش گرفت! آخه چرا با خودت اینجوری می‌کنی؟» در برابر سکوت مظلومانه‌ام، سری جنباند و با لحنی دلسوزانه سرزنشم کرد: «به فکر خودت نیستی، به فکر مجید باش! مجید این مدت خیلی داغون شده!» با چهار انگشت ردّ اشکم را از روی گونه‌ام پاک کردم و زیر لب پاسخ دادم: «دست خودم نیس عبدالله!» و آهنگ صدایم به قدری غمگین بود که چشمان عبدالله را هم خیس کرد و صدایش را در بغض نشاند: «می‌دونم الهه جان! ولی باید صبور باشی!» و خودش هم خوب می‌دانست که صبر در برابر چنین مصیبتی به زبان ساده بیان می‌شود که در عمل احساس تلخی بود که داشت گوشت و پوست مرا آب می‌کرد و وقتی تلخ‌تر شد که در بیمارستان حتی از دیدن نگاه مادر هم محروم شدیم. به گفته پرستاران تا ساعتی پیش به هوش بوده و بخاطر درد شدیدی که در سرتاسر بدنش منتشر شده، ناگزیر به استفاده از مسکّن‌های

www.romanbaz.ir

قدرتمندی شده بودند که مادر را به خوابی عمیق فرو برده بود. دقایقی به نظاره صورت زرد و استخوانی‌اش بالای سرش ایستادم و با چشمانی که دیگر اشکی برای ریختن نداشت، به بدنش که زیر ملحفه سفید رنگ چیزی از آن نمانده بود، با حسرت نگاه می‌کردم که پرستار کنارم ایستاد و زیر گوشم زمزمه کرد: «امشب شب قدره! براش دعا کن! خدا بزرگه!» سرم را به سمت صورت ظریف و سبزه‌اش چرخاندم و بی‌آن‌که چیزی بگویم، فقط نگاهش کردم. حتماً نمی‌دانست که من از اهل تسنن هستم که با لبخندی امید بخش ادامه داد: «امشب دست به دامن حضرت علی علیه‌السلام شو! إن‌شاءالله که خدا مادرتو شفای خیر بده!» برای لحظاتی به چشمانش خیره ماندم و در جواب خیرخواهی‌اش به تشکری کوتاه بسنده کردم که او از من همان چیزی را می‌خواست که مجید چند شب پیش طلب کرده و امروز هم از صبح دلم بهانه‌اش را می‌گرفت. در مذهب اهل تسنن هم به عبادت در شب‌های قدر و اعتکاف در مساجد تأکید فراوان شده و این شب‌ها برای ما هم بسیار محترم بود، با این تفاوت که شب قدر برای ما تنها شب نزول قرآن و شب عبادت بود، ولی برای شیعیان، این شب‌ها بوی ماتم شهادت امام علی (علیه‌اسلام) و توسل به اهل بیت پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله را هم می‌داد و بنا بر همین رسم بود که پرستار هم از من می‌خواست امشب به بهانه توسل به امام علی علیه‌السلام شفای مادرم را از درگاه خدا هدیه بگیرم!

عبدالله رفته بود با پزشک مادر صحبت کند که پس از چند دقیقه برگشت. با چشمانی که می‌خواست خون گریه کند و باز مردانه مقاومت می‌کرد، به مادر نگاهی غریبانه کرد و از من پرسید: «بریم الهه جان؟» وقتی پای تختش می‌ایستام، دل کندن از صورت مهربان و معصومش سخت بود و هربار باید با دلی خون، پاره تنم را در این گوشه بیمارستان رها می‌کردم و می‌رفتم. شانه به شانه عبدالله راهروی طولانی بیمارستان را طی می‌کردم و جرأت نداشتم از صحبت‌های پزشک معالج مادر چیزی بپرسم و خود عبدالله هم تمایلی برای بازگو کردن این قصه مصیبت بار نداشت. به انتهای راهرو نرسیده بودیم که محمد و عطیه و بعد هم ابراهیم و لعیا

www.romanbaz.ir

از در بزرگ شیشه‌ای عبور کرده و وارد سالن بیمارستان شدند. حالا آنچه عبدالله از من پنهان کرده بود باید برای آن‌ها بازگو می‌کرد، ولی باز هم ملاحظه کرد و ابراهیم و محمد را به گوشه‌ای کشاند تا صدایشان را نشنوم. لعیا دستم را گرفت و پیش از آنکه دلداری‌ام دهد، خودم را در آغوش خواهرانه‌اش رها کردم و هرآنچه در دلم مانده بود، بین دستانش زار زدم. عطیه با چشمانی که از گریه سرخ شده بود، فقط نگاهم می‌کرد و مثل این‌که نداند در پاسخ این همه درد و رنجم چه بگوید، بی‌صدا گریه می‌کرد و برای من که خواهری نداشتم و تنها همدم غم‌هایم مجید و عبدالله بودند، غمخواری‌های زنانه لعیا و عطیه، موهبت خوبی بود که بار سنگین دلم را قدری سبک کرد.

در همه خیابان‌ها پرچم سیاه شهادت امام علی﵇ برپا شده و شهر درست مثل دل من، رنگ عزا به خود گرفته بود. به خانه که رسیدیم، پیش از آنکه به طبقه بالا بروم، عبدالله به چشمان خسته‌ام نگاهی کرد و با محبتی برادرانه گفت: «الهه جان! امشب من خودم افطاری درست می‌کنم. نمی‌خواد زحمت بکشی!» و من هم به قدری خسته و ناتوان بودم که با تکان سر پیشنهادش را پذیرفتم و با قدم‌هایی سنگین به طبقه بالا رفتم. چادرم را از سرم باز کردم و بی‌حوصله روی مبل نشستم که یادم افتاد امروز هنوز جزءِ قرآنم را نخوانده‌ام. بهانه خوبی بود تا شیطان را لعنت کرده، وضو بگیرم و برای قرائت قرآن رو به قبله بنشینم. عهد کرده بودم ختم قرآن ماه رمضان امسال را به نیت مادر بخوانم که نتوانسته بود بخاطر بیماری سختش، در این ماه رمضان قرآن را ختم کند و با هر آیه‌ای که می‌خواندم از خدا می‌خواستم تا ماه رمضان سال بعد بتواند بار دیگر پای رحل قرآن نشسته و دوباره صدای قرائتش در فضای خانه بپیچد.

دقایقی به اذان مغرب مانده بود که مجید با لب‌هایی خشک از روزه‌داری و چشمانی که از شدت تشنگی گود افتاده بود، به خانه بازگشت. دلم می‌خواست مثل روزهای نخست ازدواج‌مان در مقابل این همه خستگی‌اش، بانویی مهربان و خوشرو باشم، ولی اندوه پنهان در دلم آشکارا در چشمانم پیدا بود که با نگاه

www.romanbaz.ir

مهربانش به دلداری‌ام آمد و پرسید: «حال مامان چطوره؟» نومیدانه سرم را به زیر انداختم و با صدایی که میان بغض گلویم دست و پا می‌زد، پاسخ دادم: «خوب نیس مجید، اصلاً خوب نیس!» همان‌طور که نگاهم می‌کرد، دیدم که از سوزِ پاسخ محنت بارم، چشمانش آتش گرفت و به جای هر جوابی، اشکی را که به میهمانی چشمانش آمده بود، با چند بار پلک زدن مهار کرد و ساکت سر به زیر انداخت. سفره افطارمان با همه شیرینی شربت و خرمایی که میانش بود، تلخ‌تر از هر شب دیگر سپری شد که نه دیگر از شیرین زبانی‌های زنانه من خبری بود و نه از خنده‌های شیرین مجید!

سلام نماز عشایم را که دادم، دیدم مجید در چهار چوب در اتاق با سرِ کج ایستاده تا نمازم تمام شود. پیراهن مشکی‌اش را پوشیده و با همان مفاتیح کوچک، مهیای رفتن شده بود. در برابر نگاه پرسشگرم، قدم به اتاق گذاشت، مقابلم روی زمین نشست و منتظر ماند تا تسبیحاتم تمام شود. ذکر آخر را که گفتم، پیش دستی کردم و پرسیدم: «جایی می‌خوای بری؟» شرمنده سرش را پایین انداخت و با صدایی گرفته پاسخ داد: «دلم نمی‌خواد تو این وضعیت تنهات بذارم الهه جان! ولی میرم تا برای مامان دعا کنم!» سپس آهسته سرش را بالا آورد تا تأثیر کلامش را در نگاهم ببیند و در برابر سکوتم با مهربانی ادامه داد: «راستش من خیلی اهل هیئت و مسجد نیستم. ولی شب‌های قدر دلم نمی‌یاد تو خونه بمونم!» و من باز هم چیزی نگفتم که لبخند غمگینی روی صورتش نقش بست و گفت: «امشب می‌خوام برم احیاء بگیرم و برای شفای مامان دعا کنم!» همچنان‌که سجاده‌ام را می‌پیچیدم، زیر لب زمزمه کردم: «التماس دعا!» می‌ترسیدم کلامی بیشتر بگویم و از احساس قلبی‌ام با خبر شود که چطور از صبح دلم برای توسل‌های شیعه‌وارش به تب و تاب افتاده و به این آخرین روزنه اجابت، چشم امید دارم که سکوتم طولانی شد و پرسید: «الهه جان! ناراحت نمی‌شی تنهات بذارم؟» لبخند کمرنگی زدم و با لحنی لبریز عطوفت جواب دادم: «نه مجید جان! ناراحت نیستم، برو به سلامت!» از آهنگ صدایم، دلش آرام گرفت، سبک از جا بلند شد و از اتاق

www.romanbaz.ir

بیرون رفت. پشت در که رسید، به سمتم برگشت و با مهربانی تأکید کرد: «الهه جان! اگه کاری داشتی یه زنگ بزن.» و چون تأییدم را دید، در را گشود و رفت و من ماندم با حسرتی که روی دلم ماند و حرفی که نتوانستم به زبان بیاورم! تردید داشتم که آیا راهی که می‌روم مرا به آنچه می‌خواهم می‌رساند یا بیشتر دلم را معطل بیراهه‌های بی‌نتیجه می‌کند! می‌ترسیدم که عبدالله باخبر شود و نمی‌توانستم نگاه ملامت‌بارش را تحمل کنم! می‌ترسیدم پدر بفهمد و با لحن تلخ و تندش، مرا به باد سرزنش‌های پرغیظ و غضبش بگیرد! ولی... ولی اگر آن سوی همه این ترس و تردیدها، پُلی بود که مرا به حاجت دلم می‌رساند و سلامتی را به تن رنجور مادرم باز می‌گرداند، چه دلیلی داشت که با اما و اگرهای محتاطانه، از بازگشت خنده به صورت مادرم دریغ کنم و آنچنان عاشق مادرم بودم که همه این ناخوشی‌ها را به جان بخرم و به سمت بالکن بدوم. فقط دعا می‌کردم دیر نشده و مجید نرفته باشد و هنوز قدم به بالکن نگذاشته بودم که صدای به هم خوردن در حیاط، خبر از رفتن مجید داد و امیدم را برای رفتن ناامید کرد، ولی برای پیوستن به این توسل پُرشور و عاشقانه به قدری انگیزه پیدا کرده بودم که چادرم را به سر انداخته و با گام‌هایی بلند، از پله‌ها سرازیر شدم و طول حیاط را به شوق رسیدن به مجید دویدم. از در که خارج شدم، سایه مجید را دیدم که زیر نور زرد چراغ‌های کوچه می‌رفت و هر لحظه از من دورتر می‌شد، ولی نه آنقدر که صدایم را نشنود. همچنان‌که به سمتش می‌دویدم، چند بار صدایش کردم تا به سمتم چرخید و با دیدن من میان کوچه خشکش زد. نزدیکش که رسیدم به نفس نفس افتاده بودم که حیرت زده پرسید: «چی شده الهه؟» نمی‌دانستم در جوابش چه بگویم و چگونه بگویم که می‌خواهم با تو بیایم و چون تو دعا بخوانم و مثل تو حاجت بگیرم. در تاریکی شب به چراغ چشمان زیبایش پناه بردم و با لحنی معصومانه پرسیدم: «میشه منم باهات بیام؟» نگاه متعجبش به چشمان منتظر و مشتاقم خیره ماند تا ادامه دهم: «منم می خوام بیام برای مامان دعا کنم...» از احساسی که در دلم می‌جوشید، چشمانم به وجد آمد، اشک شوق روی مژگانم نشست و با صدایی که تارهایش

www.romanbaz.ir

از اشتیاق به لرزه افتاده بود، زمزمه کردم: «مجید! می‌خوام امشب شفای مامانم رو از حضرت علی‌علیه‌السلام بگیرم!» در چشمانش دریای حیرت به تلاطم افتاده بود و بی‌آن‌که کلامی بگوید، محو حال شیدایی‌ام شده و من با صدایی که میان گریه دست و پا می‌زد، همچنان ناله می‌زدم: «مگه نگفتی از تهِ دل صداشون کنم؟ مگه نگفتی دست رد به سینه کسی نمی‌زنن؟ مگه نگفتی اونقدر پیش خدا آبرو دارن که خدا به احترام اونا هم که شده دعامون رو مستجاب می کنه؟» و چون چشمانش رنگ تصدیق کلامم را گرفت، میان اشک‌های صادقانه‌ام اعتراف کردم: «خُب منم می‌خوام امشب بیام از تهِ دلم صداشون کنم!» ناباورانه به رویم خندید و با لحنی لبریز ایمان جواب داد: «مطمئنم حضرت علی‌علیه‌السلام امشب بهت جواب میده! الهه! مطمئنم امشب خدا شفای مامانو میده!» و با امیدی که در قلب‌هایمان جوانه زده بود، دوشادوش هم به راه افتادیم. احساس می‌کردم قدم‌هایم از هم پیشی می‌گیرند تا زودتر به شفاخانه‌ای که او پیش چشمانم تصویر کرده بود، برسم. به نیمرخ صورتش که از شادی می‌درخشید، نگاه کردم و پرسیدم: «مجید جان! برای احیاء کجا میری؟» لبخندی زد و همچنان‌که نگاهش به روبرو بود، پاسخ داد: «امام زاده سیدمظفرعلیه‌السلام.» با شنیدن نام امامزاده سیدمظفرعلیه‌السلام که مشهورترین امامزاده بندر بود، تصویر مرقد زیبایش پیش چشمانم مجسم شد که بارها از مقابلش عبور کرده، ولی هیچ‌گاه قدم به صحنش نگذاشته بودم. مجید نفس بلندی کشید و گفت: «من تو این یه سالی که تو این شهر بودم، چند بار رفتم اونجا. به خصوص اون روزهای اولی که اومده بودم بندر، هروقت دلم می‌گرفت، می‌رفتم اونجا!» سپس نگاهم کرد و مثل این‌که هنوز در تحیر تصمیمی که گرفته بودم، مانده باشد، پرسید: «الهه! چی شد که یه دفعه اومدی؟» و این بار اشکم را از روی گونه‌هایم پاک نکردم تا سند دل سوخته و قلب شکسته‌ام باشد و جواب دادم: «مجید! حال مامانم خیلی بده! امروز عبدالله هم داشت منو آماده می‌کرد تا دیگه ازش دل بِبُرم!» سپس با نگاه منتظر معجزه‌ام به چشمان خیسش خیره شدم و با گریه گفتم: «ولی تو گفتی که خیلی‌ها تو این هیئت‌ها حاجت گرفتن! من

www.romanbaz.ir

امشب دارم به امید میام مجید! من امشب دارم میام که شفای مامانو بگیرم!» که شیشه بغضم در گلو شکست و هق هق گریه‌هایم که امشب رنگ امید و آرزو گرفته بود، پرده سکوت شب را پاره کرد. نگاه مجید در برابر طوفان امیدی که در وجودم به راه افتاده و در و دیوار جانم را به هم می‌کوبید، به لرزه افتاده و از چشمانش خوب می‌خواندم که پریشان اجابت دعایم شده است!

خیابان منتهی به امامزاده از اتومبیل‌های پارک شده پُر شده بود و سیل جمعیت به سمت حرم در حال حرکت بودند. در انتهای خیابان، هاله‌ای آمیخته به انوار نقره‌ای و فیروزه‌ای، گنبد و بارگاه امامزاده را در آغوش گرفته بود و صدای قرائت دعایی از سمت حرم به گوشم می‌رسید که تازه به فکر افتادم من از این مراسم احیاء چیزی نمی‌دانم و با دلواپسی از مجید پرسیدم: «مجید! من باید چی کار کنم؟» و در برابر نگاه متعجبش، باز سؤال کردم: «یعنی الان چه دعایی باید بخونم؟» سپس به دستان خالی‌ام نگاهی کردم و دستپاچه ادامه دادم: «مجید! من با خودم قرآن و کتاب دعا نیاوردم!» در برابر این همه اضطرابم، لبخندی پُر مِهر و محبت روی صورتش نشست و با متانت پاسخ داد: «الهه جان! کتاب که حتماً تو حرم هست! منم با خودم مفاتیح اُوردم. لازم نیس کار خاصی بکنی! هر جوری دوست داری دعا کن و با خدا حرف بزن...» که با رسیدن به درب حرم، حرفش نیمه تمام ماند. صحن از جمعیت پُر شده و جای نشستن نبود و افراد جدیدی که قصد شرکت در مراسم شب قدر را داشتند، در اطراف حرم، زیراندازی انداخته و همانجا می‌نشستند. مانده بودیم در این ازدحام جمعیت کجا بنشینیم که صدای زنی توجه‌مان را جلب کرد. چند زن سالخورده روی حصیر سبز رنگ بزرگی نشسته بودند و کنارشان به اندازه چند نفر جای نشستن بود که با خوشرویی تعارفمان کردند تا روی حصیرشان بنشینیم. مجید به من اشاره کرد تا بنشینم و خودش مثل این‌که معذب باشد، خواست جای دیگری پیدا کند که یکی از خانم‌ها با مهربانی صدایش کرد: «پسرم! بیا بشین! جا زیاده!» در برابر لحن مادرانه‌اش، من و مجید دمپایی‌هایمان را درآوردیم و با تشکری صمیمانه روی حصیر نشستیم، طوری که

www.romanbaz.ir

من پیش آن‌ها قرار گرفتم و مجید گوشه حصیرنشست. احساس عجیبی داشتم که با همه بیگانگی‌اش، ناخوشایند نبود و شبیه تجربه سختی بود که می‌خواست به آینده‌ای روشن بدل شود. آهسته زیر گوش مجید نجوا کردم: «مجید! دارن چه دعایی می‌خونن؟» همچنان‌که میان صفحات مفاتیح دنبال دعایی می‌گشت، پاسخ داد: «دارن جوشن کبیر می‌خونن الهه جان!» و جمله‌اش به آخر نرسیده بود که دعای مورد نظرش را یافت، مفاتیح را میان دستانش مقابل صورتم گرفت و گفت: «این دعای جوشن کبیره! فرازِ ۴۶.» و با گفتن این جمله مشغول خواندن دعا به همراه جمعیتی شد که همه با هم زمزمه می‌کردند و حالا من به عنوان یک سُنی می‌خواستم هم نوای این جمعیت شیعه، دعای جوشن کبیر بخوانم. سراسر دعا، اسامی الهی بود که میان هر فرازش، از درگاه خدا طلب نجات از آتش دوزخ می‌کردند. حالا پس از روزها رنج و محنت، تکرار اسماء الحسنی خداوند، مرهمی بر زخم‌های دلم بود که به قلبم آرامش می‌بخشید. با قرائت فراز صدم، دعای جوشن کبیر خاتمه یافت و فردی روحانی بر فراز منبر مشغول سخنرانی شد. گوشم به صحبت‌هایش بود که از توبه و طلب استغفار می‌گفت و همان‌طور که نگاهم به گنبد فیروزه‌ای و پرنقش و نگار امامزاده بود، در دلم با خدا نجوا می‌کردم که امشب به چشمان خیس و دست‌های خالی‌ام رحمی کرده و مادرم را به من بازگردانَد. گاهی به آسمان می‌نگریستم و در میان ستاره‌های پر نورش، با کسی دردِ دل می‌کردم که امشب تمام این جمعیت به حرمت شهادتش لباس سیاه پوشیده و بر هربلندی پرچم عزایش افراشته شده بود، همان کسی که بنا بود امشب به آبرویش، خدا مرا به آروزیم برساند. سخنرانی تمام شده و مراسم روضه و سینه‌زنی برپا شده بود، گرچه من پیش از دیگر عزاداران، به ماتم بیماری مادرم به گریه افتاده و به امید شفایش به درگاه پروردگارم، ضجه می‌زدم. گریه‌های آرام مجید را می‌شنیدم و شانه‌هایش را می‌دیدم که زیر بار اشک‌های مردانه‌اش به لرزه افتاده و نمی‌دانستم از آنچه مداحِ مراسم در مصایب امام علی علیه‌السلام می‌خواند، ناله می‌زند یا از شنیدن گریه‌های عاجزانه من اینچنین غریبانه اشک می‌ریزد. نمی‌دانم چقدر در آن حال

www.romanbaz.ir

خوش بودم و همان‌طور که صورت غرق اشکم را به آسمان سپرده و دلِ پُردردم را به دست خدا داده بودم، چقدر زیرلب با امام علی﵇ نجوا کردم که متوجه شدم مجید قرآن کوچکی را به سمتم گرفته و آهسته صدایم می‌زند: «الهه جان! قرآن رو بگیر رو سرت!» پرده ضخیم اشک را از روی چشمانم کنار زدم و دیدم همه با یک دست قرآن‌ها را به سر گرفته و دست دیگر را به سوی آسمان گشوده‌اند. مراسم قرآن به سر گرفتن را پیش از این در تلویزیون دیده بودم و چندان برایم غریبه نبود، گرچه اذکار و دعاهایی را که می‌خواندند، حفظ نبودم و نمی‌توانستم کلمات را به طور دقیق تکرار کنم. قرآن را روی سرم قرار داده، با چشمانی که غرق دریای اشک شده و صدایی که دیگر توان گذر از لایه سنگین بغض را نداشت، خدا را به حق خودش سوگند می‌دادم: « بِکَ یا الله...» سوگندی که احساس می‌کردم بازگشتی ندارد و بی‌هیچ حجابی دلم را به آستان پروردگارم متصل کرده است. سوگندی که به قلب شکسته ام اطمینان می داد تا رسیدن به آرزویم فاصله زیادی ندارم و هم اکنون پیک اجابت از جانب خدایم می‌رسد و بعد نام عزیزترینِ انسان‌ها و شریف‌ترینِ پیامبران را به درگاه خدا عرضه داشتم: «بِمُحَمَّدٍ ...» همان کسی که بهانه بارش رحمت خدا بر همه عالم است و حتی تکرار نام زیبایش، قلبم را جلا می‌داد. دیگر آسمان دلم به هم پیچیده، دریای اشک روی ساحل مژگانم موج می‌زد و لب‌هایم از شدت طوفان ناله به لرزه افتاده بود و حالا باید کسانی را صدا می‌زدم که به زعم شیعه، برترین اولیای خدا بودند و به رأی اهل سنت از بندگان محبوب درگاه الهی و برای دست کوتاه و چشم امیدوار من، بهترین واسطه استجابت دعایم! همه باورها و اعتقاداتم را کنار زده و بی‌توجه به تاریخ اسلام و عقاید اهل سنت و جماعت، از سویدای دلم صدا می‌زدم :«بِعَلِیٍ... بِفاطِمَه... بِالحَسَنِ... بِالحُسَینِ...» دیگر فراموش کرده بودم هر آنچه از مباحث اهل سنت آموخته بودم که داشتم میان میدان عشق بازی، یک تنه جانبازی می‌کردم و بی‌پروا از همه چیز و همه کس، برای بیماری دعا می‌کردم که همه از زنده ماندنش قطع امید کرده بودند و حالا من به شفای کاملش دل بسته بودم! تنم به لرزه افتاده بود

www.romanbaz.ir

از نغمه پرسوز و گداز دختر اهل سنتی که با طنین هزاران شیعه یکی شده و تا عرش خدا قد می‌کشید! زیر سایه قرآنی که بر سر گرفته و دستی که به تمنا به سوی پروردگارم گشوده بودم، باور کردم که دعایم به اجابت رسیده و ایمان آوردم اولیایی که میان هق هق گریه‌هایم، نامشان را زمزمه می‌کنم، مرا به خواسته دلم رسانده و با آبرویی که پیش خدا دارند، در همین لحظه شفای مادرم را از پیشگاه پروردگار عالم گرفته‌اند که دیگر نه از آشوب قلبم خبری بود و نه از پریشانی اندیشه‌ام که احساس می‌کردم فرشتگان با پرنیان بال‌هایشان، گونه‌هایم را نوازش داده و مژده اجابت را در گوش جانم زمزمه می کنند.

قرآن را که از روی سرم برداشتم، دلم به اندازه‌ای سبک شده بود که بی‌آن‌که بخواهم گل خنده روی صورتم شکفت و نفسی که این مدت در قفسه سینه‌ام حبس شده بود، آزادانه در گلویم پرواز کرد و قلبم را از غل و زنجیر غم رهایی بخشید. مجید با هر دو دستش، قطرات اشک را از صورتش پاک کرد و با چشمانی که از زلالی گریه، همچون آیینه می‌درخشید، نگاهم کرد و پیش از آنکه چیزی بگوید، با لبخند شیرینم اوج رضایتم را نشانش دادم. با دیدن شادی چشمانم که مدت‌ها بود جز غصه رنگ دیگری به خود نگرفته بود، صورتش از آرامشی عمیق پوشیده شده و لب‌هایش به خنده‌ای دلگشا باز شد و این همه نبود جز احساس لطیفی که بر اثر مناجات با خدا، در وجودمان ته نشین شده و چشمِ امید مان را به انتظار روزی نشانده بود که مادر بار دیگر در میان خلعت زیبای عافیت به خانه بازگردد.

* * *

غروب ۱۷ مرداد ماه سال ۹۲ از راه رسیده و خبر از طلوع هلال ماه شوال و رسیدن عید فطر می‌داد. خورشید چادر حریرش را از سر بندر جمع کرده و آخرین درخشش‌های به رنگ عقیقش از لابه‌لای زلف نخل‌های جوان، به حیاط خانه سرک می‌کشید. بی‌توجه به ضعف روزه‌داری و گرمای خرماپزانی که همچنان در هوا شعله می‌کشید، حیاط را شسته و با شور و شعفی که در دلم می‌جوشید،

www.romanbaz.ir

همانجا لب حوض نشستم و با نگاهی که دیگر رسیدن مرادش را نزدیک می‌دید، در حیاط با صفای خانه گشتی زدم که به امید خدا همین روزها بار دیگر قدم‌های سبک مادرم را به خودش می‌دید. سه شب قدر در امامزاده احیا گرفته و جوشن کبیر خوانده بودم، گوش به نغمه نوحه‌های شهادت امام علی علیه‌السلام به یاد درد و رنج مادر مظلوم و مهربانم گریه کرده بودم، قرآن به سر گرفته و میان ناله‌های عاجزانه‌ام خدا را به نام پیامبر و فرزندانش صلی‌الله‌علیهم‌اجمعین سوگند داده بودم و در این چند روز آنقدر دعا خوانده و ختم صلوات برداشته بودم که سراپای وجودم به شفای مادرم یقین پیدا کرده و هر لحظه منتظر خبری خوش بودم که مژده آمدنش را بدهد. هر چند خبرهایی که عبدالله از بیمارستان می‌آورد، چندان امیدوار کننده نبود و هر بار که به ملاقات مادر می‌رفتم، چشمانش بی‌رنگ‌تر و صورتش استخوانی‌تر شده بود، ولی من به نجواهای عاشقانه‌ای که در شب‌های قدر زمزمه کرده و ضجه‌هایی که از اعماق قلبم زده بودم، آنچنان ایمان داشتم که دیگر از اجابت دعایم ناامید نمی‌شدم! همانگونه که مجید یادم داده بود، از تهِ دلم امام علی علیه‌السلام را صدا زده، به کَرم امام حسن علیه‌السلام متوسل شده و با امام حسین (علیه‌اسلام) دردِ دل کرده بودم و حالا به انتظار وعده‌ای که مجید برای رسیدن به آرزویم داده بود، چشم به فردایی روشن داشتم.

هوا گرگ و میش شده بود که از نخلستان کوچک حیاط خانه دل کَندم و بعد از آماده کردن افطاری پدر و عبدالله، به طبقه بالا رفتم. ماه رمضان رو به پایان بود و من خوشحال بودم که امسال قرآن را به نیت مادرم ختم کرده و ثوابش را نذر سلامتی‌اش کرده بودم. آخرین سفره افطار را روی میز غذاخوری آشپزخانه چیدم و به سراغ کتاب مفاتیح رفتم. یکی از خانم‌های شیعه در امامزاده سیدمظفر علیه‌السلام گفته بود که برای روا شدن حاجتم هر شب دعای توسل بخوانم و در این یک هفته هر شب قبل از افطار، به نیت بهبودی حال مادر، دعای توسل را از روی مفاتیح کوچک مجید می‌خواندم. دعای زیبایی که در این چند شب، حلقه توسلم را به درِ خانه اهل بیت پیامبر متصل کوبیده و نگاهم را منتظر عنایتی به آینده‌ای

www.romanbaz.ir

نه چندان دور دوخته بود. دعا تمام شده و همچنان‌که کتاب مفاتیح در دستم بود، باز هم خدا را می‌خواندم که کسی به در زد. از ترس این‌که مبادا عبدالله یا پدر مفاتیح را در دستانم ببینند، با عجله کتاب را در کشو گذاشتم و با گام‌هایی سریع از اتاق بیرون رفتم و در را گشودم که دیدم عبدالله است. بشقاب شیرینی در دستش بود و چشمانش گرچه زیر لایه‌ای از اندوه، ولی به رویم لبخند می‌زد. تعارفش کردم که با مهربانی پاسخ داد: «نه دیگه، موقع افطاره، مزاحم نمیشم!» سپس بشقاب را به دستم داد و عید را تبریک گفت که من در انتظار خبری خوش، پرسیدم: «عبدالله! از مامان خبری نداری؟» در برابر سؤالم مکثی کرد و با تعجب جواب داد: «نه، از بعد از ظهر که با هم رفته بودیم بیمارستان، دیگه ازش خبری ندارم.» سپس با لحنی مشکوک پرسید: «مگه قراره خبری بشه؟» لبخندی زدم و گفتم: «نه، همینجوری پرسیدم.» که سایه مجید در پیچ پله پیدا شد و توجه عبدالله را به خودش جلب کرد. به گرمی با هم دست داده و عید را تبریک گفتند که با بلند شدن صدای اذان مغرب، عبدالله خداحافظی کرد و رفت. مجید با صورتی که چون همیشه می‌خندید، وارد خانه شد. مثل هر شب عید دیگری، شیرینی خریده و با کلام دلنشینش عید را تبریک گفت. نماز مغرب را خواندیم و آخرین افطار ماه رمضان امسال را نه به حلاوت رطب و شیرینی که به اشتیاق شفای مادر، با شادی نوش جان کردیم.

شب عید فطر با عطر امیدی که به سلامتی مادرم پیدا کرده بودم و دغدغه خاطری که این روزها به یُمن توسل به خاندان پیامبر کمترعذابم می‌داد، فرصت خوبی به دلم داده بود تا خلوتی زیبا و عاشقانه با مجید داشته باشم. قالیچه کوچکی در بالکن انداخته و در همان فضای کوچک که به نوعی حیاط خانه‌مان بود، به میهمانی شب گرم و زیبای بندر رفته بودیم. آسمان صاف و پرستاره آخر شب، سقف این کلبه کوچک بود و منظره پیوند دریا و شهر و نخلستان، پیش رویمان خود نمایی می کرد. مجید همان‌طور که به نقطه‌ای نامعلوم در دل سیاهی پررمز و راز شب نگاه می کرد، با صدایی آهسته گفت: «سال پیش این موقع تازه

www.romanbaz.ir

کارم درست شده بود و می‌خواستم بیام بندر.» سپس به چشمان مشتاقم نگاهی کرد و با لبخندی که روی صورتش موج می‌زد، ادامه داد: «پارسال هیچ وقت فکر نمی‌کردم سال دیگه یه همچین شبی تو بالکن یه خونه قشنگ، کنار زنم نشسته باشم!» لحن لبریز احساسش، صورت مرا هم به خنده‌ای ملیح باز کرد و وسوسه‌ام کرد تا با شیطنتی زنانه بپرسم: «خُب حالا خوشحالی یا پشیمونی؟» از سؤال سرشار از شرارتم، خنده‌اش گرفت و با چشمانی که از شادی می‌درخشید، پاسخ داد: «الهه! زندگی با تو اونقدر لذت بخشه که من پشیمونم چرا زودتر نیومدم بندر!» و صدای خنده‌اش که روزها بود دیگر در خانه نپیچیده بود، بار دیگر فضای بالکن را پُر کرد و دوباره آهنگ خوش زندگی را به یادم آورد، گرچه جای خالی مادر در چنین شبی، تهِ دلم را خالی می‌کرد و اجازه نمی‌داد با خیالی آسوده با شادی زندگی همگام شوم که به عمق چشمان مهربان مجیدم نگاه کردم و با لحنی لبریز امید و آرزو پرسیدم: «مجید! مامانم خوب میشه، مگه نه؟» و شنیدن همین جمله کوتاه از زبان من کافی بود تا خنده از روی صورتش محو شده و با چشمانی که به ورطه اضطراب افتاده بود، برای لحظاتی تنها نگاهم کند. پیش چشمان منتظرم، نفس بلندی کشید که اوج نگرانی‌اش را از لرزش قفسه سینه‌اش حس کردم و بلاخره با لحنی که پیوند لطیفی از بیم و امید بود، جواب داد: «الهه جان! همه چی دست خداست!» سپس آفتاب امید در آسمان چشمانش درخشید و با مهربانی دلداری‌ام داد: «الهه! من مطمئنم خدا این‌همه گریه‌های تو رو بی جواب نمی‌ذاره!» و با این کلامش، دلم را حواله به تقدیر الهی کرد که باز اشک پای چشمانم زانو زد. من هم اعتقاد داشتم که همه امور عالم به اراده پروردگارم بستگی دارد و خوب می‌دانستم که حال مادرم نه تنها تفاوتی نکرده که همچنان چراغ زندگی‌اش کم سوتر می‌شود، ولی به اجابت گریه‌ها و ضجه‌های شب‌های امامزاده آنقدر دل بسته بودم که دیگر نمی‌توانستم امیدم را از دست بدهم. اشکم را پاک کردم و با سکوت پرشکوهم، اوج ایمانم به کرامت اولیای الهی را به نمایش گذاشتم که مجید خرسند از دل صبور و روح آرامم، لبخندی زد و گفت: «الهه

www.romanbaz.ir

جان! تو اولین کسی نیستی که داری این راهو میری، آخرین نفرم نیستی! خیلی‌ها قبل از تو این راه رو تجربه کردن و بهش ایمان دارن! إن‌شاءالله مامان خوب میشه و دوباره برمی‌گرده خونه! من دلم گواهی میده که خیلی زود این اتفاق می‌افته! من مطمئنم که تو همین شب‌های قدر حاجتمون رو از خدا گرفتیم!» و این از پاکی پیوند قلب‌های عاشقمان بود که او همان حرف‌هایی را به زبان می‌آورد که حقیقت پنهان شده در دل من بود، هرچند حرفی گوشه دل من مانده بود که شاید دل او خبر هم نداشت که من هنوز با همین قلبی که این روزها فقط برای مادر می‌تپید، باز هم برای هدایت او به مذهب اهل تسنن دعا می‌کردم و همچنان منتظر هر فرصتی بودم که با اشارتی دل پاکش را متوجه حقانیت مذهبم کنم که لبخندی زدم و با مهربانی آغاز کردم: «مجید جان! من حرف تو رو قبول کردم و از تهِ دلم امام علی علیه‌السلام رو صدا زدم. بخدا از تهِ دلم با امام حسین علیه‌السلام حرف زدم. ولی تو...» و خوب فهمید در دلم چه می‌گذرد که لبخندی لبریز متانت روی صورتش نشست و با سکوت سرشار از آرامشش اجازه داد تا ادامه دهم: «خُب منم دوست دارم تو هم به حرفایی که من می‌زنم توجه کنی، همونجوری که من به حرف تو گوش کردم.» هر کلامی که می‌گفتم، صورتش بیشتر به خنده گشوده می‌شد و مهربانتر نگاهم می‌کرد تا هر چه روی دلم سنگینی می‌کند، بی‌هیچ پروایی به زبان بیاورم: «مجید! من اومدم امامزاده، احیا گرفتم، هرروز دارم دعای توسل می‌خونم. خُب تو هم یه بار امتحان کن!» در جوابم نجابت به خرج داد و به رویم نیاورد که من همه این راه‌ها را به آرزوی شفای مادرم رفتم و نپرسید که او به چه امیدی تن به مذهب اهل سنت دهد تا من هم قاطعانه پاسخ دهم به امید تقرب به خدا به مذهب عامه امت اسلامی بپیوندد و در عوض با لحنی لبریز محبت پرسید: «چی رو امتحان کنم الهه جان؟» و من بی‌درنگ جواب دادم: «خُب تو هم مثل من وضو بگیر، مثل من نماز بخون...» و پیش از این که خطابه‌ام به آخر برسد، با چشمان کشیده و پُر احساسش به رویم خندید و با کلماتی ساده پاسخم را داد: «الهه جان! من که از تو نخواستم شیعه بشی! من از تو نخواستم دست از عقاید خودت برداری! حتی ازت

www.romanbaz.ir

نخواستم برای یه بارم که شده درمورد عقایدی که من دارم، فکر کنی! من فقط ازت خواستم دعا کنی، همین!» سپس به چشمانم خیره شد و با گلایه لطیفی که در انتهای صدایش پیدا بود، گفت: «ولی تو از من می‌خوای از عقایدم دست بکشم. خُب قبول کن این کار سختیه!» و پیش از آن که به من مجال هر پاسخی دهد، با لحنی عاشقانه ادامه داد: «الهه جان! من و تو همینجوری با هم خوشبختیم! من همینطوری که هستی عاشقت هستم! الهه، تو همونی هستی که من می‌خواستم! بخدا من کنار تو هیچی کم ندارم!» سپس چشمانش رنگ تمنا گرفت و با هلال لبخندی که لحظه‌ای از آسمان صورتش مخفی نمی‌شد، تقاضا کرد: «نمیشه تو هم همینجوری که هستم، قبولم داشته باشی؟» و خاطرش آنقدر عزیز بود که دیگر هیچ نگویم و در عوض، تمام احساس قلبم را به چشمان منتظرش هدیه کرده و با کلام پُر مِهرم خواسته دلش را برآورده سازم: «مجید جان! منم همینجوری که هستی دوستِ دارم!» و همین جمله ساده و سرشار از محبتم کافی بود تا به مباحثه عقیدتی مان پایان داده و در عوض، مطلع یک غزل زیبا و ماندگار شود. لحظات پُر شوری که در زندگی عاشقانه‌مان کم نبود و با همه تکراری بودنش، باز هم به قدری شیرین و رؤیایی بود که نظیرش را در کنار هیچ کس و در هیچ کجای دنیا سراغ نداشته باشم. ساعتی به میزبانی نسیم گرم و دلنوازی که عطر خلیج فارس را به همراه می‌کشید، چشم به سقف بلند آسمان، میهمان خلوت ناب و بی‌ریایی بودیم که فقط ندای نگاه من شنیده می‌شد و نغمه نفس‌های مجید و حرف‌هایی که از جنس این دنیا نبود و عشق پاکمان را در پیشگاه پروردگار به تصویر می‌کشید که به خاطرم آمد امشب ختم صلواتم را فراموش کرده‌ام. ختم صلواتی که هدیه به روح محمد و آل محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله بود و بنا به گفته خانمی که آن شب در امامزاده میهمان حصیرش بودیم، این ختم صلوات معجزه می‌کرد. رو به مجید کردم و گفتم: «مجید جان! یادم رفت صلوات‌های امشبم رو بفرستم.» و با گفتن این حرف، از جا بلند شدم و برای برداشتن تسبیح به سمت اتاق رفتم. تسبیح سفید رنگم را از داخل سجاده برداشتم و به بالکن بازگشتم که مجید پرسید: «چندتا

www.romanbaz.ir

صلوات باید بفرستی؟» دانه‌های تسبیح را میان انگشتانم مرتب کردم و پاسخ دادم: «هر شب هزارتا.» مجید چین به پیشانی انداخت و با خنده گفت: «اوه! چقدر زیاد! بیا امشب با هم بفرستیم.» و منتظر نشد تا پاسخ تعارفش را بدهم و برای آوردن تسبیحی دیگر قدم به اتاق گذاشت و لحظاتی بعد با تسبیح سرخ رنگش بازگشت. کنارم روی قالیچه نشست و با گفتن «پونصد تا تو بفرست، پونصد تا من می‌فرستم.» صلوات اول را فرستاد و ختم صلواتش را آغاز کرد. چه حس خوبی بود که در این خلوت روحانی و شبانه، زانو به زانوی هم نشسته و به نیت سلامتی مادرم، با هم بر پیامبر و اهل بیتش صلی‌الله‌علیهم صلوات می‌فرستادیم و خدا می‌داند که در آن شب عید فطر من تا چه اندازه به شفای بیمار بدحالم امیدوار بودم که دست آویزم به درگاه خدا، پیامبر رحمت و فرزندان نازنینش صلی‌الله‌علیهم بودند.

* * *

با چشمانی که دیگر توان پلک زدنی هم نداشتند، به سقف اتاق خیره مانده و مثل این‌که نفسم در قفسه سینه‌ام مرده باشد، از جریان زندگی در رگ‌هایم خبری نبود. در گرمای مرداد ماه، زیر چند لایه پتو مچاله شده و باز هم بند به بند استخوان‌هایم از سرما می‌لرزید. تنها نشانه زنده بودنم، دندان‌هایی بود که مدام به هم می‌خورد و ناله گنگی که زیر لب‌هایم جریان داشت. عبدالله با تمام قدرت دست‌هایم را گرفته و محمد با هر دو دست پاهایم را فشار می‌داد و باز هم نمی‌توانستند مانع رعشه‌های بدنم شوند. ابراهیم بالای سرم زانو زده بود و فریادهایش را می‌شنیدم که مدام به اسم صدایم می‌زد، بلکه بغض سنگینی که راه گلویم را بسته بود، شکسته و چشمان بی‌حرکتم را جان دهد. عطیه بی‌صبرانه بالای سرم اشک می‌ریخت که لعیا با لیوان نبات داغ به سمتم دوید، گرچه از دندان‌های لرزان و فَکِ قفل شده‌ام، نفسم هم به زحمت بالا می‌آمد چه رسد به قطره‌ای آب! پدر با قامتی در هم تکیده در چهارچوبِ در نشسته و با چشمانی وحشتزده فقط نگاهم می‌کرد. مات و مبهوت اطرافیانی مانده بودم که پیراهن سیاه پوشیده و باز هم باورم نمی‌شد که این رخت عزای مادری است که من لحظه‌ای

www.romanbaz.ir

امیدم را به شفایش از دست نمی‌دادم و حالا ساعتی می‌شد که خبر مرگش را شنیده بودم. محمد همان‌طور که خودش را روی پاهای لرزانم انداخته بود تا بتواند قدری گرم و آرامم کند، با صدای بلند گریه می‌کرد و عبدالله با چشم‌های اشکبارش فقط صدایم می‌زد: «الهه! الهه! یه چیزی بگو...» و شاید رنگ زندگی آنقدر از چهره‌ام پریده بود که ابراهیم از خود بی خود شده و با دست‌های سنگینش محکم بر صورتم می‌کوبید تا نفسی را که میان سینه‌ام حبس شده بود، بالا آورده و جانی را که به حلقومم رسیده بود، به کالبدم بازگردانَد. محمد که از دیدن این حال زارم به ستوه آمده بود، با حالتی مضطرّ رو عبدالله کرد: «پس چرا مجید نیومد؟» و به جای عبدالله که از شدت گریه توان سخن گفتن نداشت، لعیا جوابش را داد: «زنگ زدیم پالایشگاه بود. توراهه، داره میاد.» اغراق نبود اگر بگویم از سخنانشان جز صداهایی گنگ و مبهم چیزی نمی‌فهمیدم و فقط ناله‌های مادر بود که هنوز در گوشم می‌پیچید و تصویر صورت زرد و بی‌مژه و ابرویش، هر لحظه پیش چشمانم ظاهر می‌شد. احساس می‌کردم دیگر توان نفس کشیدن هم ندارم و مثل این‌که حجم سنگینی روی قفسه سینه‌ام مانده باشد، نفس‌هایم با صدای بلندی به شماره افتاده بود و رنگ دست‌هایم هر لحظه سفیدتر می‌شد و بدنم سردتر. عبدالله و محمد دست زیر بدنم انداخته و می‌خواستند با خم کردن سرم، حالم را جا بیاورند. عطیه به صورتم آب می‌پاشید و ابراهیم چانه‌ام را با دست گرفته و محکم تکان می‌داد تا قفل دهانم را باز کند. صداهایشان را می‌شنیدم که وحشت کرده و هرکدام می‌خواستند به نحوی به فریادم برسند که شنیدم لعیا با گریه‌های بلندش به کسی التماس می‌کرد: «آقا مجید! به دادِش برسید! مامان از دستمون رفت، الهه هم داره از دست می‌ره، تورو خدا یه کاری بکنید، دیگه نفسش بالا نمیاد!» از لای چشمان نیمه بازم به دنبال مخاطب لعیا گشتم و مجید را دیدم که در پاشنه در خشکش زده و گویی روح از بدنش رفته باشد، محو چشمان بی‌رنگ و بدن بی‌جانم شده بود. قدم‌هایش را به سختی روی زمین می‌کشید و می‌خواست خودش را به الهه‌ای که دیگر تا مرگ فاصله‌ای ندارد، برساند که مُهرِ لب‌هایم

www.romanbaz.ir

شکست و با صدایی بریده زمزمه کردم: «پست فطرت...» آنقدر صدایم گنگ و گرفته بود که هیچ کس نفهمید چه گفتم و مجید که شاید انتظار انتقام قلب درهم شکسته‌ام را می‌کشید، خیلی خوب حرفم را شنید و من که حالا با دیدن او جان تازه‌ای گرفته بودم، میان ناله‌های زیر لبم همچنان نجوا می‌کردم: «دروغگو... نامرد... ازت بدم میاد...» و او همان‌طور که با قامتی شکسته به سمتم می‌آمد، اشکی را که تا زیر چانه‌اش رسیده بود، با سرانگشتش پاک کرد و خواست دستان لرزانم را بگیرد که از احساس گرمای دستش، آتش گرفتم و شعله کشیدم: «برو گمشو! ازت متنفرم! برو، ازت بدم میاد! پست فطرت...» همان‌طور که دست محمد و عبدالله پشتم بود، خودم را روی تخت عقب می‌کشیدم تا هر چه می‌توانم از مجید فاصله بگیرم و در برابر چشمان حیرت‌زده همه، رو به مجید که رنگ از رخسارش پریده و چشمانش از غصه به خون نشسته بود، ضجه می‌زدم: «مگه نگفتی مامانم خوب میشه؟!!! پس چی شد؟!!! مگه نگفتی مامانم شفا می‌گیره؟!!! دروغگو! چرا به من دروغ گفتی؟!!! پست فطرت... چرا این‌همه عذابم دادی؟!!!» لعیا که خیال می‌کرد زیر بار مصیبت مادر به هذیان‌گویی افتاده‌ام، سرم را به دامن گرفت و خواست آرامم کند که خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و با نفسی که حالا به قصد قتل قلب مجید بالا آمده بود، فریاد زدم: «ولم کنید! این مامانو کشت! این منو کشت! این قاتل رو از خونه بیرون کنید! این پست فطرت رو از این جا بیرون کنید!» اشک در چشمان محمد و عبدالله خشک شده، فریادهای ابراهیم خاموش گشته و همه مانده بودند که من چه می‌گویم و در عوض، مجید که خوب از حال دلم خبر داشت، مقابلم پای تخت زانو زده و همان‌طور که سر به زیر انداخته بود، زیر بار گریه‌هایی مردانه، شانه‌هایش می‌لرزید. از کوره خشمی که در دلم آتش گرفته بود، حرارت بدنم بالا رفته و گونه‌هایم می‌سوخت. چند لایه پتو را کنار زدم، با هر دو دست محکم به سینه مجید کوبیدم و جیغ کشیدم: «از این جا برو بیرون! دیگه نمی‌خوام ببینمت! ازت متنفرم! برو بیرون!» و اینبار هجوم ضجه و ناله‌هایم بود که نفس‌هایم را به شماره انداخته و قلبم را به

www.romanbaz.ir

سینه‌ام می‌کوبید. مجید بی‌آن‌که به کسی نگاهی بیندازد، همان‌طور که سرش پایین بود، بی‌صدا گریه می‌کرد و نه فقط شانه‌هایش که تمام بدنش می‌لرزید. هیچ کس نمی‌دانست دلم از کجا آتش گرفته که عبدالله با هر دو دستش شانه‌هایم را محکم گرفت و بر سرم فریاد زد: «الهه! بس کن!» و شنیدن همین جمله کافی بود تا پرده را کنار زده و زخم عمیق دلم را به همه نشان دهم. با چشمانی که میان دریای اشک دست و پا می‌زد و صدایی که از طوفان ضجه‌هایم خش افتاده بود، جیغ زدم: «این به من دروغ گفت! گفت دعا کن، مامان خوب میشه! من دعا کردم، ولی مامان مُرد! این منو بُرد امامزاده، بُرد احیا، گفت قرآن سر بگیر، گفت دعای توسل بخون، گفت مامان خوب میشه، ولی مامان مُرد...» هیچ کس جرأت نداشت کلامی بگوید و من در برابر چشمان بهت‌زده پدر و عبدالله و بقیه و بالای سر مجید که از شدت گریه‌های بی‌صدایش به سرفه افتاده بود، همچنان ضجه می‌زدم: «مفاتیح داد دستم، گفت این دعا رو بخون مامان خوب میشه، ولی مامان مُرد! گفت این ذکر رو بگو مامان شفا می‌گیره، ولی مامان مُرد! مامانم مُرد...» سپس با چشمانی غرق اشک و نگاهی که از آتش خشم می‌سوخت، به صورتش که هنوز رو به زمین مانده و قطرات اشک از رویش می‌چکید، خیره شدم و فریاد زدم: «مگه نگفتی به امام علی علیه‌السلام متوسل شم؟ مگه نگفتی با امام حسین علیه‌السلام حرف بزنم؟ پس چرا امام علی علیه‌السلام جوابمو نداد؟ پس چرا امام حسین علیه‌السلام مامانو شفا نداد؟ مگه نگفتی امام حسن علیه‌السلام کریم اهل بیته؟ پس چرا مامانم مُرد؟» پدر که تازه متوجه ماجرا شده بود، پیراهن عربی‌اش را بالا کشید و سنگین از جا بلند شد. محمد کنارم روی تخت خشکش زده و عبدالله فقط به مجید نگاه می‌کرد که ابراهیم از جا پرید، با غرّشی پر غیظ و غضب، پیراهن مجید را کشید و از جا بلندش کرد. با چشمانی که از عصبانیت سرخ شده بود، به صورت خیس از اشک مجید خیره شد و با صدایی بلند اعتراض کرد: «بی‌وجدان! با خواهر من چی کار کردی؟!!!» مجید با چشمانی که جریان اشکش قطع نمی‌شد، نگاهش به زمین بود و قفسه سینه‌اش از حجم سنگین نفس‌هایش، بالا و پایین می‌رفت که عبدالله از کنارم

www.romanbaz.ir

بلند شد و خواست دست ابراهیم را از یقه مجید جدا کند که ابراهیم باز فریاد زد: «می‌خواستی خواهرم رو زجرکُش کنی نامرد؟!!! می‌خواستی الهه رو دِق مرگ کنی؟!!! هان؟!!!» که محمد هم برخاست و با مداخله عبدالله و محمد، بلاخره مجید را رها کرد و با خشمی که در سراپای وجودش شعله می‌کشید، از اتاق بیرون رفت. مجید همان‌طور که سرش پایین بود، از پشت آیینه اشک‌هایش، نگاهی به صورت مصیبت‌زده‌ام کرد و دیدم که چشمانش از سوز گریه‌هایم آتش گرفته و دلش از داغ جگرم به خون نشسته، ولی در قلب یخ‌زده و بی‌روحم، دیگر از گرمای عشقش اثری نمانده بود که دلم را در برابر این‌همه تنهایی‌اش نرم کند. احساس می‌کردم دریایی که در دلم همیشه به عشق مجید موج می‌زد، حالا به صحرای نفرتی بدل شده که در پهنه خشکش جزبوته‌های خشم و کینه، چیزی نمی‌روید و چون همیشه حرف دلم را به خوبی احساس کرد که نگاه غریبانه‌اش را از چشمان لبریز از نفرتم، پس گرفت و با قدم‌هایی که دیگر توانی برایشان نمانده بود، به سمت در اتاق حرکت کرد که پدر مقابلش ایستاد و راهش را سد کرد. مستقیم به چشمان مجید خیره شد و با صدایی گرفته پرسید: «تو به من قول ندادی که دخترم رو اذیت نکنی؟ قول ندادی که در مورد مذهبش آزاد باشه؟» و چون سکوت مظلومانه مجید را دید، فریاد کشید: «قول دادی یا نه؟!!!» مجید جای پای اشک را از روی گونه‌اش پاک کرد و زیر لب پاسخ داد: «بله، قول دادم.» که جای پای اشک‌های گرمش، کشیده محکم پدر روی صورتش تازیانه زد و گونه گندمگونش را از ضرب سیلی سنگینش سرخ کرد. پدر مثل این‌که با این سیلی دلش قدری قرار گرفته باشد، خودش را از سرِراه مجید کنار کشید و با تندی به رویش خروشید: «از خونه من برو بیرون! دیگه هیچ کس تو این خونه نمی‌خواد چشمش به چشم تو بیفته!» مجید لحظه‌ای مکث کرد، شاید می‌خواست برای بار آخر از احساسم مطمئن شود که آهسته سرش را به سمتم چرخاند و نگاهم کرد. ولی قلب غمزده‌ام طوری از خشم و نفرت پُرشده بود که نگاه دل شکسته و عاشقانه‌اش هم در دلم اثر نکرد و زیر لب زمزمه کردم: «ازت متنفرم...» و آنچنان تیر خلاصی بر قلب عاشقش زدم که

www.romanbaz.ir

وجودش درهم شکست و دیدم دیگر جانی برایش نمانده که قدم‌های بی‌رمقش را روی زمین می‌کشید و می‌رفت. صدای به هم خوردن در حیاط که به گوشم رسید، مطمئن شدم مجید از خانه بیرون رفته و تازه در آن لحظه بود که چشم‌هایم به مصیبت مرگ مادرم به عزا نشست و سیلاب اشکم جاری شد. عطیه و لعیا پای تختم کِز کرده بودند و محمد و عبدالله در گوشه‌ای به نظاره ناله‌های بی‌مادری‌ام نشسته و بی‌صدا گریه می‌کردند. سرم را میان دستانم گرفته بودم و از اعماق وجودم ضجه می‌زدم که دیگر مادری در خانه نبود و نمی‌ترسیدم که ناله‌های دردناکم به گوشش برسد. لعیا کنارم روی تخت نشست و آغوش خواهرانه‌اش را برای گریه‌های بی‌امانم باز کرد تا غصه جای خالی مادر را میان دستانش زار بزنم و عطیه دستان تنها و بی‌یاورم را میان دستان مهربانش گرفته بود تا کمتر احساس بی‌کسی کنم. پدر پیراهن مشکی‌اش را از کمد بیرون کشید و ابراهیم هم به بیمارستان رفت تا باور کنم که مادر رفته و دیگر به خانه باز نمی‌گردد. چقدر به سلامتی مادرم دل بسته بودم و حالا چه راحت باید لباس عزایش را به تن می‌کردم. باز روی تخت افتادم و سرم را در بالشتی فرو می‌کردم که از باران اشک‌های خونینم خیس شده و از لحظه‌ای که خبر مرگ مادر را شنیده بودم، پناه گریه‌هایم شده بود. از بیرون اتاق صدای افرادی را که برای عرض تسلیت به خانه پدر آمده بودند، می‌شنیدم و قدرت تکان خوردن نداشتم. همه برای پذیرایی از اتاق بیرون رفته و من روی تخت‌خواب اتاق زمان دختری‌ام خزیده و از این‌همه بی‌کسی‌ام ناله می‌زدم. پدر که هیچ‌گاه همدم تنهایی هایم نبود، ابراهیم و محمد هم کمتر با من رابطه داشتند و عبدالله هم که گوش شنوای حرف‌های دلم بود، بیش از تدارک مراسم نمی‌رسید. لعیا و عطیه هم با همه مهربانی نمی‌توانستند مرهم زخم‌های دلم باشند، هرچند آن‌ها هم تمام مدت مشغول پذیرایی از میهمانان بودند و کمتر به سراغم می‌آمدند و تنها محبوب دل و مونس مویه‌های غریبانه قلبم، حالا به شعله تنفری تبدیل شده بود که هر لحظه از آتش خشمش می‌سوختم که چقدر مرا به شفای مادر امید داد و چقدر دلم را به بازگشت مادر به خانه خوش کرد و من چه راحت خبر مرگ

www.romanbaz.ir

مادر را در میان این همه امیدواری شنیدم و او فقط گریه کرد!

نمی‌دانم چقدر در آن حال تلخ و دردناک بودم که صدای اذان مغرب به گوشم رسید. با شنیدن نام خدا، گریه امانم نداد و بار دیگر شیشه شِکوه‌هایم شکست. ملحفه تشک را با ناخن‌هایم چنگ می‌زدم و در فراق مادر جیغ می‌کشیدم که صدای ضجه‌هایم بار دیگر همه را به اتاق کشاند. هر کس می‌خواست به چاره‌ای آرامم کند و من دیگر معنی آرامش را نمی‌فهمیدم. هیچ کس نمی‌توانست احساس مرا درک کند که من اگر این‌همه به شفای مادر دل نبسته و این‌همه دلم را به دعا و توسل‌های کتاب مفاتیح‌الجنان خوش نکرده بودم، حالا این‌همه عذاب نمی‌کشیدم که من در میان آنهمه نذر و ذکر و ختم صلواتی که از شیعیان آموخته بودم، چقدر خودم را به اجابت نزدیک می‌دیدم که هر روز به امید بازگشت مادر، حیاط را آب و جارو می‌کردم، تخت خواب مادر را مرتب می‌چیدم، آشپزخانه را می‌شستم و حالا چطور می‌توانستم باور کنم که دیگر مادری در میان نیست! همه دور اتاق نشسته بودند، لعیا مدام پشتم را نوازش می‌داد تا نفسم بالا بیاید و عبدالله مقابلم نشسته و با هر زبانی و کلامی دلم را تسلا می‌داد تا سرانجام قدری قلبم آرام شد و برای گرفتن وضو از اتاق بیرون رفتم. حالا این نماز پس از مادر، مجال خوبی بود تا بی‌هیچ پرده‌ای به درگاه پروردگارم گلایه کنم که چرا حاجتم را روا نکرد و چرا اجازه داد تا مجید دلم را بازی داده و این‌همه زجرم دهد!

نمازم که تمام شد، بی‌آن‌که توانی داشته باشم تا چادرم را از سرم بردارم، همانجا روی زمین دراز کشیدم که صدای عبدالله در گوشم نشست: «الهه جان!» و پیش از آنکه سرم را به سمت صدایش بگردانم، کنارم روی زمین نشست و با مهربانی پرسید: «چیزی می‌خوری برات بیارم؟» سرم را به نشانه منفی تکان دادم و او با دلسوزی ادامه داد: «از صبح هیچی نخوردی!» با چشمانی که از زخم اشک‌هایم به جراحت افتاده و به شدت می‌سوخت، نگاهی به صورت پژمرده‌اش کردم و در عوض جوابش، با صدایی خَش دار گله گردم: «عبدالله! من دیگه نمی‌خوام مجید رو ببینم! ازش بدم میاد... عبدالله! من خیلی به دعاهایی که می‌گفت بخونم،

www.romanbaz.ir

دل بستم! می‌گفت مامان شفا می گیره... عبدالله! خیلی عذاب کشیدم...» که فشار بغض گلویم را بست و باز اشکم را سرازیر کرد. عبدالله با هر دو دستش، چشمان خیسش را پاک کرد و مثل این‌که نداند در پاسخ این‌همه خونِ دلم چه بگوید، ساکت سر به زیر انداخت که خودم ادامه دادم: «عبدالله! مجید به من دروغ گفت... عبدالله! من باور کرده بودم مامان خوب میشه، ولی نشد... عبدالله! مجید خیلی زجرم داد، خیلی امیدوارم کرد، ولی مامان از دستم رفت...» دست سردم را میان دستان برادرانه‌اش فشار داد و زیر لب زمزمه کرد: «مجید الان اومده بود دمِ در، می‌خواست تو رو ببینه، ولی ابراهیم نذاشت.» از شنیدن نام مجید، خون در رگ‌هایم به جوش آمد و خروشیدم: «من نمی‌خوام ببینمش... من دیگه نمی‌خوام ببینمش!» عبدالله با گفتن «باشه الهه جان!» خواست آرام باشم و با لحنی آرامتر ادامه داد: «هر چی تو بخوای الهه جان! تو آروم باش!» از جا بلند شدم، مقابلش نشستم و با خشمی که در گلویم فوران می‌کرد، اعتراض کردم: «عبدالله! من نمی‌خوام اون تو این خونه باشه! بگید از این خونه بره!» عبدالله لبخندی زد و با متانتی غمگین جواب داد: «الهه جان! مجید که طبقه بالاس! به تو کاری نداره!» که بغضم شکست و با هق هق گریه ناله زدم: «عبدالله! من ازش بدم میاد... عبدالله! اون با دروغ به من امید داد! یه جوری منو امیدوار کرد که من مطمئن بودم مامان خوب میشه، ولی مامان مُرد! می‌گفت امام حسن علیه‌السلام مامانو شفا میده، می‌گفت تو فقط صداش بزن...» دیگر صدایم میان گریه گم شده و چشم‌هایم زیر طوفان اشک جایی را نمی‌دید و همچنان می‌گفتم: «عبدالله! من خیلی صداش زدم! من از تهِ دل امام حسین علیه‌السلام رو صدا زدم، ولی مامان مُرد... عبدالله! مجید به من دروغ گفت...» گریه‌های پُرسوز و گدازم، اشک عبدالله را هم سرازیر کرده و دیگر هر چه می‌کرد نمی‌توانست آرامم کند که لعیا از شنیدن ضجه‌هایم، سراسیمه به اتاق آمد و با دیدن حال زارم، به سمتم دوید و سرم را در آغوش کشید، با نوازش‌های خواهرانه‌اش دلداری‌ام می‌داد و می‌شنیدم که مخفیانه به عبدالله می‌گفت: «آقا مجید باز اومده دمِ در. می‌خواد الهه رو ببینه.

www.romanbaz.ir

چی کار کنم؟ اگه بابا یا ابراهیم بفهمن دوباره آشوب به پا میشه!» و پیش از آنکه عبدالله فرصت هر پاسخی پیدا کند، خودم را از حلقه دستان لعیا بیرون کشیدم و نفهمیدم چطور خودم را پشت در رساندم که دیدم مجید روی پله دوم راه پله نشسته و سرش را میان دستانش گرفته است. دستانم را به چهارچوب در گرفتم تا بتوانم خودم را سرِپا نگه دارم و هرآنچه روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد، بر سرش فریاد کشیدم: «از جونم چی می‌خوای؟!!! چرا راحتم نمی ذاری؟!!! من دیگه نمی‌خوام ببینمت، ازت بدم میاد!» در مقابل خروش خشمگینم که با گریه‌های تلخم یکی شده بود، با پاهایی لرزان از جا بلند شد و با چشمانی که از بارش پیوسته اشک‌هایش، ورم کرده و به رنگ خون درآمده بود، فقط نگاهم می‌کرد. گویی خودش را به شنیدن گله‌های تلخم محکوم کرده که اینچنین در سکوتی مظلومانه مقابلم ایستاده بود تا هر چه از مصیبت مادر در دلم عقده کرده بودم، بر سرش خراب کنم. شاید هم می‌خواست با این حالت نجیب و با حیایش یاری ام کند تا جراحت‌های قلبم را پیش چشمانش باز کرده و قدری قرار بگیرم که اینقدر غمگین و مهربان نگاهم می‌کرد و من بی‌پروا جیغ می‌کشیدم: «چرا اومدی این جا؟ برو بیمارستان ببین مامانم تو سردخونه خوابیده! برو ببین چه آروم خوابیده! مگه نگفتی امام علی علیه‌السلام شفا میده؟ برو ببین چه خوب شفا گرفته!» دست‌های لعیا و عطیه را روی بازوهایم حس می‌کردم که می‌خواستند مرا عقب بکشند، فریادهای پدر و ابراهیم را می‌شنیدم که به مجید بد و بیراه می‌گفتند و هشدارهای عبدالله و محمد که از مجید می‌خواستند زودتر از این جا برود و هیچ کدام حرف دلِ من نبود که همچنان ضجه می‌زدم: «من ازت متنفرم! از این خونه برو بیرون! دروغگو برو... دیگه نمی‌خوام ببینمت! برو، ازت بدم میاد...» از شدت ضجه‌هایی که از تهِ دل می‌زدم، نفسم بند آمده و سرم به شدت گیج می‌رفت که عبدالله از کنارم عبور کرد و همچنان‌که به سمت مجید می‌رفت تا او را از این جا ببرد، پشت سرِهم تکرار می‌کرد: «مجید برو بالا!» و همچنان‌که او را از پله‌ها بالا می‌بُرد، می‌شنیدم که مجید با صدایی که زیر فشار غصه به لرزه افتاده بود، صدایم می‌زد: «الهه!

www.romanbaz.ir

بخدا نمی‌خواستم اینجوری بشه! بخدا من بهت دروغ نگفتم...» و همان‌طور که عبدالله دستش را می‌کشید، نغمه‌های عاشقانه و غریبانه‌اش برایم گنگ‌تر می‌شد. چشمانم سیاهی می‌رفت و احساس می‌کردم همه جا پیش چشمانم تیره و تار شده و گوش‌هایم دیگر درست نمی‌شنود که بلاخره با کمک لعیا توانستم پیکر ناتوانم را روی کاناپه رها کرده و دوباره میان دریای اشک و ناله، غرق شدم. عطیه با لیوان آب خنک مقابلم نشسته بود و هر چه می‌کرد نمی‌توانست آرامم کند و در آن میان، تهدیدهای پدر را می‌شنیدم که با همه اتمامِ حجت می‌کرد: «هر کی در رو برای این پسره باز کنه، با من طرفه! تا چهلم حق نداره پاشو بذاره تو این خونه! از پله‌ها صاف میره بالا و احدی حق نداره باهاش حرف برنه! شیر فهم شد؟!!!»

* * *

نخل‌های حیاط خانه به بهانه وزش باد در یک بعد از ظهر گرم تابستانی، برایم دست تکان می‌دادند تا لااقل دلم به همراهی این دوستان قدیمی خوش باشد. یک هفته از رفتن مادر مهربانم می‌گذشت و از دیروز که مراسم هفت مادر برگزار شده بود، همه به خانه‌هایشان بازگشته و امروز پدر و عبدالله هم به سرکارشان رفته بودند و من مانده بودم با خانه‌ای که همه جایش بوی مادرم را می‌داد. همان‌طور که لب تختِ گوشه حیاط نشسته بودم، چشمانم دور حیاط می‌گشت و هر چه بیشتر نگاه می‌کردم، بیشتر احساس می‌کردم خانه چقدر سوت و کور شده و دیگر صفای روزهای گذشته را ندارد. دلم می‌سوخت وقتی یاد غصه‌هایی می‌افتادم که مادر در جگرش می‌ریخت و دم بر نمی‌آورد. جگرم آتش می‌گرفت وقتی به خاطر می‌آوردم روزهایی را که روی همین تخت از دل درد به خودش می‌پیچید و من فقط برایش قرص معده می‌آوردم تا دردش تسکین یابد و نمی‌دانستم روزی همین دردها خانه خرابم می‌کند. چقدر به دعای توسل دل بسته بودم و چقدر به گریه‌های شب قدر امید داشتم و چه ساده امیدم نا امید شد و مادرم از دستم رفت. چقدر به وعده‌های مجید دل خوش کرده بودم و چقدر انتظار روز موعودی را می‌کشیدم که بار دیگر مادر به خانه برگردد و چه آسان آرزوهایم برباد رفت. با سر انگشتانم اشکم

www.romanbaz.ir

را از صورتم پاک کردم و آهی از سرِ حسرت کشیدم، بلکه قدری قلبم سبک شود که نمی‌شد و به این سادگی‌ها غبار غصه از قلبم رفتنی نبود. نگاهم به طبقه بالا افتاد؛ یک هفته‌ای می‌شد که قدم به خانه نوعروسانه و زیبایم نگذاشته بودم که دلم نمی‌خواست حتی قدم به جایی بگذارم که خیال روزهای بودن با مجید را به خاطرم بیاورد. از کسی متنفر شده بودم که روزی با تمام وجودم عاشقش بودم و این همان احساس تلخی بود که بعد از مصیبت مادر، قلبم را در هم شکسته بود. من شبی را نمی‌توانستم بدون مجید تاب بیاورم و حالا هفت روز بود که حتی صورتش را ندیده و صدایش را نشنیده بودم که حتی حس حضورش در طبقه بالا عذابم می‌داد. عطیه می‌گفت بعد از آن شب باز هم چند باری به طبقه پایین آمده تا مرا ببیند و هر بار یکی او را طرد کرده و اجازه نداده که داخل بیاید. لعیا می‌گفت هر روز صبح که می‌خواهد از خانه برود، مقداری در حیاط معطل می‌کند بلکه مرا ببیند و هر شب که از سر کار باز می‌گردد، در راه پله کمی این پا و آن پا می‌کند، شاید من از در خارج شوم و فرصت صحبتی پیدا کند و من خوب زمان رفت و آمدش را می‌دانستم که در آن ساعت‌ها، پایم را از خانه بیرون نگذارم. مجید زمانی مرا به بهانه توسل به امامانش به شفای مادرم امیدوار کرد که همه از بهبودی اش قطع امید کرده و منتظر خبر فوتش بودند و من تازه هر روز از شیعه‌ای ذکر توسلی یاد می‌گرفتم و با تمام وجودم دل بسته اثر بخشی‌اش می‌شدم و این همان جنایت هولناکی بود که مجید با دل من کرده بود. جنایتی که دریای عشقش را به آتش نفرتی بدل کرده بود که هنوز در سراپای وجودم شعله می‌کشید و تا مغز استخوانم را می‌سوزاند. چشمم به آسمان بندر بود و دلم در هوای خاطرات مادرم پَرپَر می‌زد که صدای باز شدن در آهنی حیاط، نگاهم را به سمت خودش کشید. در با صدای کوتاهی باز شد و قامت خمیده مجید در چهارچوبش قرار گرفت. احساس کردم کسی قلبم را به دیوار سینه‌ام کوبید که اینچنین دردی در فضای قفسه سینه‌ام منتشر شد. با نگاه غمزده و غبار گرفته‌اش به پای صورت افسرده‌ام افتاد و زیر لب زمزمه کرد: «سلام الهه جان!» از شنیدن آهنگ صدایش که روزی زیباترین ترانه زندگی‌ام بود،

www.romanbaz.ir

گوش‌هایم آتش گرفت و خشمی لبریز از نفرت در چشمانم شعله کشید. از جا بلند شدم و با قدم‌هایی سریع به سمت ساختمان به راه افتادم و شاید هم می‌دویدم تا زودتر از حضورش فرار کنم که صدایم کرد: «الهه! تو رو خدا یه لحظه صبر کن...» و جمله‌اش به آخر نرسیده بود که خودم را به ساختمان رساندم و در شیشه‌ای را پشت سرم برهم کوبیدم. طول راهروی ما بین دو طبقه را با عجله طی کردم تا پیش از آنکه به دنبالم بیاید، به اتاق رسیده باشم. وارد اتاق که شدم در را پشت سرم قفل کردم و سراسیمه همه پنجره‌ها را بستم تا حتی طنین گام‌هایش را نشنوم. بعد از آن شب نخستین بار بود که صورتش را می‌دیدم و در همین نگاه کوتاه دیدم که چقدر چهره‌اش پیر و پژمرده شده است. سابقه نداشت در این ساعت به خانه بیاید و حتماً خبر داشت که امروز کسی در خانه نیست و می‌خواست از فرصت پیش آمده استفاده کند که چند ساعت زودتر از روزهای دیگر به خانه بازگشته بود. لحظاتی هیچ صدایی به گوشم نرسید تا این‌که حضورش را پشت در خانه احساس کردم. با سرانگشت به در زد و آهسته صدایم کرد: «الهه جان! میشه در رو باز کنی؟» چقدر دلم برای صدای مردانه‌اش تنگ شده بود، هر چند مصیبت مرگ مادر و حس غریب تنفری که در دلم لانه کرده بود، مجالی برای ابراز دلتنگی نمی‌گذاشت که همه جانم از آتش نفرتش می‌سوخت و چون صدای سکوتم را از پشت در شنید، مظلومانه تمنا کرد: «الهه جان! می‌خوام باهات حرف بزنم، تو رو خدا درو باز کن!» حس عجیبی بود که عمق قلبم از گرمای عشقش به تپش افتاده و دیواره‌هایش از طوفان خشم و نفرت همچنان می‌لرزید. گوشه اتاق در خودم مچاله شده بودم تا صدایش را کمتر بشنوم که انگار او هم همانجا پشت در نشسته بود که صدا رساند: «الهه جان! من از همینجا باهات حرف می‌زنم، فقط تو رو خدا به حرفام گوش کن!» سپس صدایش در بغضی غریبانه شکست و با کلماتی که بوی غم می‌داد، آغاز کرد: «الهه جان! اگه تا حالا دَووم اُوردم و باهات حرف نزدم، به خاطر این بود که عبدالله قَسمم داده بود سراغت نیام. چون عبدالله گفت اگه دوستت دارم، یه مدت ازت دور باشم. ولی من بیشتر از این طاقت ندارم، بیشتر

www.romanbaz.ir

از این نمی‌تونم ازت دور باشم...» و شاید نفسش بند آمد که ساکت شد و پس از چند لحظه با نغمه نفس‌های نمناکش نجوا کرد: «الهه جان! این چند شبی که تو خونه نبودی، منو پیر کردی! صدای گریه‌هاتو از همونجا می‌شنیدم، می‌شنیدم چقدر تا صبح جیغ می‌زدی! الهه! بخدا این چند شب تا صبح نخوابیدم و پا به پات گریه کردم! الهه! من اشتباه کردم، من بهت خیلی بد کردم، ولی دیگه طاقت ندارم، بخدا دیگه صبرم تموم شده...» و لابد گریه‌های بی‌صدایم را نمی‌شنید که از سکوتی که در خانه سایه انداخته بود، به شک افتاد و با لحنی لبریز تردید پرسید: «الهه جان! صدامو می‌شنوی؟» و آنقدر عاشقم بود که عطر حضورم را حس کرده و با اطمینان از این‌که حرف‌هایش را می‌شنوم، ادامه دهد: «الهه! یادته بهت می‌گفتم چقدر دیدن گریه‌هات برام سخته؟ یادته می‌گفتم حتی برای یه لحظه طاقت ندارم ناراحتی تورو ببینم؟ حالا یه هفته اس که هرشب دارم هق هق گریه‌هاتو تا صبح می‌شنوم! الهه! می‌دونم خیلی اذیتت کردم، ولی به خدا نمی‌خواستم اینجوری بشه! باور کن منم مثل تو امید داشتم حال مامان خوب شه...» و همین که نام مادر را شنیدم، شیشه اشک‌های آرامم شکست و صدای گریه‌ام به ضجه بلند شد و نمی‌دانم با دل مهربان مجیدم چه کرد که وحشتزده به در می‌کوبید و با صدایی که از نگرانی به رعشه افتاده بود، پشت سر هم صدایم می‌کرد: «الهه! الهه جان!» دیگر نمی‌فهمیدم چه می‌گوید و حالا اندوه از دست دادن مادر بود که دریای صبرم را سر ریز کرده و نفسم را بند آورده بود و مجید همچنان پشت درِ بسته خانه، پَرپَر می‌زد: «الهه! تورو خدا درو باز کن! الهه جان...» و هنوز با همه احساس بدی که در قلبم بود، دلم نیامد بیش از این شاهد زجرکشیدنش باشم و میان ناله‌های بی‌صبرانه‌ام، با صدایی که بین جیغ و گریه گم شده بود، جوابش را دادم: «مجید! از این جا برو! تورو خدا از این جا برو! من نمی‌خوام ببینمت، چرا انقدر عذابم میدی؟» و همین جواب بی‌رحمانه ام کافی بود تا دلش قرار گرفته و با بغضی عاشقانه التماسم کند: «باشه الهه جان! من میرم، تو آروم باش! من میرم، تورو خدا آروم باش!» و میان گریه‌های بی‌امانم، صدای قدم‌های خسته و شکسته‌اش را شنیدم که از پله‌ها

www.romanbaz.ir

بالا می‌رفت و حتماً حالا از همان طبقه بالا به شنیدن مویه‌های بی‌مادری‌ام می‌نشست و به قول خودش پا به پای چشمانم گریه می‌کرد. چقدر برایم سخت بود که در اوج بی‌پناهی گریه‌هایم، دست رد به سینه کسی بزنم که همیشه پناه همه غم‌هایم بود و صبورانه به پای دردِ دل‌هایم می‌نشست. ای کاش دلم این‌همه از دستش گرفته نبود و می‌توانستم همه غصه‌هایم را پیش چشمان مهربانش زار بزنم و بعد در حضور گرم و پُرمِهرش به آرامش برسم. چقدر به آهنگ آرامبخش صدا و گرمای زندگی بخش نگاهش نیاز داشتم و افسوس که قلب شکسته‌ام هنوز از تلخی تنفرش خالی نشده و دل رنجیده‌ام به این آسانی حاضر به بخشیدن گناه نابخشودنی‌اش نبود.

غروب آفتاب نزدیک می‌شد و تا آمدن پدر و عبدالله چیزی نمانده بود. به هر زحمتی بود تن رنجورم را از جا کَندم و برای تدارک شام به آشپزخانه‌ای رفتم که هر گوشه‌اش خاطره مادرم را زنده می‌کرد و چاره‌ای نبود جز این‌که میان اشک‌های تلخم، غذا را تهیه کنم. دقایقی به اذان مغرب مانده بود که پدر از راه رسید. به خیال خودش بعد از رفتن مادر می‌خواست با من مهربانتر باشد که با لحنی نرم‌تر از گذشته جواب سلامم را داد. با دیدن چشمان وَرم کرده‌ام، اخم کرد و پرسید: «مجید این‌جا بود؟» سرم را ساکت به زیر انداختم که خودش قاطعانه جواب داد: «نمی‌خواد قایم کنی! دیدم پنجره طبقه بالا بازه، فهمیدم اومده خونه.» سپس به چشمانم دقیق شد و با لحنی مشکوک پرسید: «باهاش حرف زدی؟» سری جنباندم و زیر لب پاسخ دادم: «اومده بود دمِ در، ولی درو باز نکردم.» لبخند رضایت روی صورت پُرچین و چروکش نشست و گفت: «خوب کاری کردی! بذار بفهمه نمی‌تونه هر غلطی دلش می‌خواد بکنه! تا چهلم محلش نذاری می‌فهمه یه مَن ماست چقدر کره میده!» که صدای اذان مغرب بلند شد و خطابه پُرغیظش را نیمه تمام گذاشت.

ساعتی از اذان مغرب گذشته بود که عبدالله هم آمد و سفره شام را انداختم. در این یک هفته همیشه دور سفره شلوغ بود و غیبت مادر کمتر به چشمم می‌آمد و

www.romanbaz.ir

حالا سفره سه نفره‌مان به قدری سرد و بی‌روح بود که اشکم را سرازیر کرد و بغض را در گلوی عبدالله نشاند، ولی پدر به اندازه ما از جای خالی مادر عذاب نمی‌کشید که سرش را پایین انداخته و با خیالی راحت غذایش را می‌خورد. من که نتوانستم لب به غذا بزنم و فقط با تکه نانی که در دستم بود، بازی می‌کردم و عبدالله هم که جز چند لقمه، چیزی از گلویش پایین نرفت که غذای پدر تمام شد، با چهار انگشتش، چربی غذا را از سبیلش پاک کرد و با تشکر کوتاهی، خودش را از سفره کنار کشید و برای تماشای تلویزیون روی یکی از مبل‌ها تکیه زد. سفره را جمع کردم و برای شستن ظرف‌ها به آشپزخانه رفتم که عبدالله هم پشت سرم آمد و روی صندلی گوشه آشپزخانه نشست. آمده بود تا با مِهربرادری‌اش با من صحبت کرده و به غمخواری دل تنگم بنشیند که لبخندی زد و پرسید: «امروز حالت بهتر بود الهه جان؟» صورتش غرق در ماتم بود و نگاهش بوی غم می‌داد و باز می‌خواست از من دلجویی کند. لبخندی تصنعی نشانش دادم و با صدایی که هنوز از گریه‌های این چند روزم، خش داشت، به گفتن «خدا رو شکر!» اکتفا کردم که پرسید: «از مجید خبر داری؟» از سؤال بی‌مقدمه‌اش جا خوردم و به جای پاسخ، پرسیدم: «چطور مگه؟» در برابر چشمان پرسشگرم، مکثی کرد و سپس طوری که پدر نشنود با صدایی آهسته پاسخ داد: «شبی که داشتم می‌اومدم خونه، تو کوچه وایساده بود تا باهام حرف بزنه.» از شنیدن این جمله بار دیگر ذهنم آشفته شد، با ناراحتی دست از کار کشیدم و کلافه روی صندلی نشستم که عبدالله گفت: «الهه جان! تو که نمی‌تونی تا ابد مجید رو طرد کنی! اون همسرته و خودتم می‌دونی چقدر دوسِت داره! امشب بار اولی نبود که با من حرف می‌زد. روزی نیس که به من زنگ نزنه و شبی نیس که تو کوچه سرراهم رو نگیره. تو این مدت روزی ده بار ازم می‌خواست تا با تو حرف بزنم، روزی ده بار حالتو می‌پرسید و سفارش می‌کرد مراقبت باشم، روزی ده بار می خواست تا یه جوری تورو راضی کنم که باهاش حرف بزنی و منم هر دفعه بهش می‌گفتم تا یه مدت تورو به حال خودت بذاره.» سپس مکثی کرد و در برابر چشمانم که از شنیدن بی‌قراری‌های مجید، قدری قرار گرفته بود، با لبخندی

www.romanbaz.ir

ادامه داد: «امشب هم توکوچه بهم گفت که بلاخره امروز صبرش تموم شده و اومده با خودت حرف زده...» که سراسیمه به میان حرفش آمدم و با دلخوری گفتم: «ولی من درو باز نکردم، چون هنوز نمی‌خوام ببینمش!» و او با متانت جواب داد: «اینم گفت که درو براش باز نکردی، اصلاًواسه همین اومده بود با من حرف بزنه تا از حال تو با خبر شه. می‌گفت بدجوری گریه می‌کردی، نگران حالت بود.» سرم را پایین انداختم تا بیشتر برایم بگوید از مهربانی های مردی که این روزها با همه کینه‌ای که در دلم بود، سخت دلتنگ محبت‌هایش شده بودم که عبدالله به صورتم خیره شد و پرسید: «چند روزه به صورت مجید نگاه نکردی؟» و در برابر نگاه متعجبم، دوباره پرسید: «اصلاً دیدی تو همین یه هفته چقدر پیر شده؟ دیدی صورتش چقدر شکسته شده؟» و اینبار اشکی که پای مژگانم نشست نه از غم دوری مادر که از غصه رنج‌هایی بود که مجید در این مدت کشیده و با شکیبایی همه را تحمل کرده بود که عبدالله هشدار داد: «الهه! مجید داره از بین میره! باور کن امشب وقتی دیدمش احساس کردم به اندازه ده سال پیر شده! مجید تو رو خیلی دوست داره و نمی‌تونه این همه بی‌محلی‌های تو رو تحمل کنه!» اشکی را که تا زیر چانه‌ام رسیده بود، با سرانگشتم پاک کردم و با صدایی که از پشت پرده‌های بغض به سختی می‌گذشت، سر به شکایت نهادم: «عبدالله! مجید با من بد کرد، مجید با من کاری کرد که من هنوز نمی‌تونم باور کنم مامان رفته. می‌گفت اگه به اهل بیت ﷺ متوسل بشی، مامان حتماً خوب میشه. می‌گفت امکان نداره امام حسن ﷺ دست رد به سینه ات بزنه...» که هجوم گریه اجازه نداد حرفم را تمام کنم و فقط توانستم یک جمله دیگر بگویم: «من همه این کارا رو کردم، ولی مامان خوب نشد!» عبدالله که از دیدن چشمان سرخم، دلش به درد آمده بود، ابرو در هم کشید و کلافه جواب داد: «خُب اون یه چیزی گفت، تو چرا بیخودی به خودت امید می‌دادی؟ تو که خودت می‌دیدی حال مامان داره هر روز بدتر میشه! تو که خودت می‌دونستی سرطان مامان چقدر پیشرفت کرده، چرا انقدر خودتو عذاب می‌دادی؟» به یاد روزهای سختی که بر دل من و مادر گذشت، کاسه چشمانم

www.romanbaz.ir

از گریه پُرشد و زیرلب زمزمه کردم: «مجید به من دروغ گفت!» عبدالله اشکی را که در چشمانش جمع شده بود، با چند بار پلک زدن مهار کرد و با مهربانی پاسخ شکوه‌هایم را داد: «الهه جان! مجید به تو دروغ نگفته. اون به یه سری مسائل اعتقاد داشته و خیال می‌کرده دعاهایی که می‌کنه جواب میده. اون فقط می‌خواسته کاری رو که بلده به توهم یاد بده. الهه! قبول کن که مجید هیچ قصد بدی نداشته و فقط می‌خواسته کمکت کنه.» سپس لبخندی زد و با لحنی لبریزآرامش ادامه داد: «خُب اگه اون اشتباه می‌کرده و به یه چیزهایی اعتقاد داشته که واقعاً درست نبوده، تو باید راهنماییش کنی نه این‌که ازش متنفر باشی.» با هر دو دست پرده اشک را از صورتم کنار زدم که عبدالله لبخندی زد و با امیدی که در صدایش پیدا بود، گفت: «خدا رو چه دیدی؟ شاید همین موضوع باعث شه که مجید بفهمه همه عقایدی که داره درست نیس و مجبور شه بیشتر در مورد اعتقادات شیعه فکر کنه. تو می‌تونی از همین فرصت استفاده کنی و به جای این‌که باهاش قهر کنی و حرف نزنی، کمکش کنی تا راه درست رو پیدا کنه!» و حالا عبدالله حرف‌هایی می‌زد که احساس می‌کردم می‌تواند مرهم زخم‌های قلبم شود و گوشه‌ای از دردهای دلم را التیام بخشد که با صدایی آهسته پرسید: «می‌خوای با بابا صحبت کنم که از حرفی که زده کوتاه بیاد و تو قبل از چهلم بری خونه‌ات؟» و چون سکوتم را دید، خیال کرد دلم نرم شده که مستقیم نگاهم کرد و ادامه داد: «الهه! به خدا مامان راضی نیس تو این کارو بکنی! تو که یادته مامان چقدر مجید رو دوست داشت! باور کن مجید داره خیلی زجر می‌کشه! الهه جان! قبول کن هر کاری کرده، تو این یه هفته به اندازه کافی تاوان پس داده!» و نمی‌دانست دریای عشق من به مجید آنقدر زلال و بی‌کران بوده که حالا آتش نفرتش به این زودی‌ها در سینه‌ام خاموش نشود که باز هم در مقابل اصرارهای خیرخواهانه‌اش مقاومت کردم و با لحن سرد و بی‌روحم پاسخ دادم: «عبدالله! هنوز نمی‌تونم مجید رو ببخشم!» و چقدر تحمل این خشم و کینه، سخت بود که من هنوز عاشق مجید بودم و همین احساس عمیقم بود که جراحت قلبم را کاری‌تر می‌کرد و التیامش را سخت‌تر که از کسی

www.romanbaz.ir

زخم خورده بودم که روزی داروی شفابخش تمام دردهایم بود.

* * *

روی دو زانو روی قالیچه سرخ اتاق نشسته و همان‌طور که نگاهم به نقش گل‌های زرد و سفید خوابیده در میان تار و پودش بود، سرم را به پای مادر تکیه داده و زیر نوازش نرم انگشتان مهربانش، حجم اندوه مانده بر دلم را دانه دانه گریه می‌کردم و او همان‌طور که مسیر کنار پیشانی تا زیر گونه‌ام را دست می‌کشید، دلداری‌ام می‌داد و به غمخواری قلب غمزده‌ام، با کلماتی شیرین نازم را می‌کشید. کلماتی که حلاوت ماندگارش در مذاق جانم ته نشین شد تا لحظه‌ای که تابش تیز آفتاب از گوشه پنجره به صورتم تابید، چشمان خفته در بستر رؤیایم را بیدار کرد و مرا از آغوش مادر نازنینم بیرون کشید. خواب می‌دیدم و خوابی که چقدر به حقیقت شبیه بود که هنوز گوشه چشمانم خیس بود و همچنان گرمای محبت دست مادر را روی صورتم احساس می‌کردم. چند هفته‌ای می‌شد که مادرم را ندیده و ترانه‌های مادری‌اش را نشنیده بودم و فقط خدا می‌دانست که چقدر دلم به بهانه حس حضورش بی‌قراری می‌کرد. حالا در خماری خواب خیال انگیزی که دیده بودم، پریشان‌تر از همیشه، بی‌تاب بودنش شده و بعد از چند روزی که آرام گرفته بودم، دوباره کاسه صبرم سرریز شده و باز در فراقش ضجه می‌زدم و خلوت بعد از ظهر خانه چه فرصت خوبی برای فریاد همه دلتنگی‌هایم بود. روبروی قاب عکس مادر نشسته و هر چقدر پیش چشمانش درد دل می‌کردم، قرار نمی‌گرفتم و دلم بیشتر بهانه‌اش را می‌گرفت. قاب عکس شیشه‌ای را از مقابل آیینه برداشتم و در حسرت در آغوش کشیدن مادرم، تصویرش را به سینه چسبانده و از اعماق جانم ناله می‌زدم. حالا کسی در خانه نبود که سرم را به دامن گرفته و به کلماتی تسلایم بدهد و انگار خودم هم از حال دلم بی‌خبر بودم که با جراحتی که به جرم مجید بر جانم مانده بود، بی‌اختیار هوای حضورش را کرده بودم که اگر کنارم بود، تنها کسی بود که نازِ نوازشِ نگاهش آرامم می‌کرد و همین گناهش بس که در تلخ‌ترین لحظات زندگی‌ام که سخت به همراهی‌اش نیاز داشتم، کنارم نبود و نه

www.romanbaz.ir

تنها کنارم نبود که مرا به بهانه شفای مادرم، بازی داده و به دل غمدیده‌ام، داغی ماندگار نهاده بود که صدای زنگ در، ضجه را در گلویم خفه کرد و نگاهم را به پشت سرم برگرداند. ساعت سه بعدازظهر بود و منتظر آمدن کسی نبودم و خیال این‌که مجید از فرصت خلوت خانه استفاده کرده و به دیدنم آمده است، لرزه‌ای به دلم انداخت. قاب عکس مادر را روی تخت خوابم گذاشتم و همچنان که جای پای اشک را از صورتم پاک می‌کردم، به کُندی از جا بلند شدم که باز زنگ در به صدا درآمد. ولی مجید که کلید داشت و نیازی نبود زنگ بزند که به ذهنم رسید شاید می‌خواهد به این بهانه مرا پشت در بکشاند و دیگر نتوانم از دیدارش بگریزم. احساس این‌که در همین لحظاتی که من محتاج حضورش بودم، دل او هم بی‌قرار من شده و به دیدنم آمده، شوری شیرین در دل شکسته و افسرده‌ام به پا کرد و دستم را به سمت گوشی آیفن بلند کرد. هرچند هنوز کام جانم از طعم کینه و نفرتش تلخ بود، ولی مجال شنیدن صدایش، گرچه به چند کلمه ابراز احساس دلتنگی‌های عاشقانه‌ی او و سکوت پُرناز من باشد، به قدری به خیالم رؤیایی آمد که دلم را راضی کردم و پرسیدم: «کیه؟» و سکوت و صدای آهسته آواز پرندگان، تنها چیزی بود که شنیدم. می‌دانست اگر از پشت آیفن جواب بدهد و بفهمم پشت در است، قدم به حیاط نخواهم گذاشت و شاید سکوت کرده بود تا به این بهانه مرا پشت در بکشاند و دلِ من، نشسته در تالاب غم و دلتنگی مادر، آنقدر هوای حضور مجید مهربانم را کرده بود که دانسته، پا به پای نقشه‌اش پیش می‌رفتم. چادر سورمه‌ای رنگم را به سر انداختم و با دلی که برای دیدن غمخوار غم‌هایم در سینه بی‌قراری می‌کرد، از اتاق بیرون رفتم. با هر گامی که به سمت در حیاط پیش می‌رفتم، خاطره شب‌های امامزاده، توسل‌ها و گریه‌های بی‌نتیجه و وعده‌های دروغ مجید پیش چشمانم جان می‌گرفت و پای رفتنم را پس می‌کشید، ولی باز هم خاطرش در این لحظات بی‌کسی و غریبی آنقدر عزیز بود که سرانجام به امید تماشای نگاه دلتنگ و عاشقش در را گشودم و به جای چشمان کشیده و پُراحساسش، هیبت چند مرد غریبه مقابلم قد کشید. قامت نگاهم که به انتظار

www.romanbaz.ir

دیدار یار، روی نوک پای مژگانم بلند شده بود، با دیدن چشمان نامحرم، پشت پرده شرم و حیا خزید و احساس اشتیاق روی صورتم خشک شد. چهار مرد غریبه که به نسبت قد بلند و درشت اندام بودند و از نگاه خیره و بی‌پروای‌شان، احساس خوبی نداشتم که بلاخره یکی‌شان شروع کرد: «حاجی عبدالرحمن؟» حلقه چادرم را دور صورتم محکم‌تر کردم و در برابر سؤال کوتاهش، پاسخ دادم: «خونه نیس.» و او با مکثی کوتاه گفت: «اومدیم برای عرض تسلیت.» و در برابر نگاه متعجبم ادامه داد: «ما از شرکای تجاری‌اش هستیم.» و دیگری با حالتی متملقانه پشتش را گرفت: «ببخشید دیر اومدیم! برای کاری رفته بودیم قطر، تازه از دوحه برگشتیم.» با شنیدن نام دوحه متوجه شدم که همان شرکای تازه پدر هستند و با احساس ناخوشایندی که از قبل نسبت به آن‌ها داشتم، به تشکرِ سردی پاسخ‌شان را دادم که اشاره‌ای به داخل حیاط کرد و بی‌ادبانه پیشنهاد داد: «پس ما بیایم داخل تا حاجی برگرده؟» از این همه گستاخی‌اش عصبانی شدم و باز خودم را کنترل کردم که با صدایی گرفته پاسخش را دادم: «شما برید نخلستون، اونجا هستن.» که در خانه تنها بودم و حضورشان حتی پشت در هم آزارم می‌داد، چه رسد به داخل خانه که جوان‌ترین‌شان به صورتم خیره شد و با لبخندی مشمئزکننده پرسید: «شما دخترش هستی؟» از لحن نفرت‌انگیزش، خشم در صورتم دوید و او آنقدر وقیح بود که باز هم کوتاه نیامد و با حالتی صمیمی ادامه داد: «می خواستم فوت مادرت رو تسلیت بگم.» در برابر این همه وقاحتش نمی‌دانستم چه کنم که با گفتن «ممنون!» در را بستم و همانجا ایستادم تا صدای استارت و به حرکت در آمدن اتومبیل‌شان را شنیدم. خیالم که از رفتنشان راحت شد، چادرم را از سرم برداشتم و در عوض باز در حجله غمِ غربت و تنهایی فرو رفتم که به تمنای دیدار همسرم، روی عقده دلم پا نهاده و حالا به جای آغوش محرم مرد زندگی‌ام، نگاه دریده نامحرمان نصیب دل تنگم شده بود. بار دیگر تمام وجودم در هم شکست که همانجا پشت در روی زمین نشسته و باز گریه‌های بی‌کسی‌ام را از سر گرفتم. چه خوش خیال بودم که گمان می‌کردم احساس مجید پشت دیوار دلم به انتظار نشسته و به هر

www.romanbaz.ir

نغمه دلتنگی‌ام، خانه قلبم را دقّ‌الباب می‌کند و نمی‌دانستم پشت هجوم هق هق گریه‌های غریبی‌ام، هیچ کسی حضور ندارد و حتماً حالا در پالایشگاه مشغول کار خودش بود و یادی هم از الهه مصیبت‌زده‌اش نمی‌کرد. حالا بیش از بیست روز می‌شد که مرا ندیده بود و چند روزی هم می‌شد که سراغی هم از من نگرفته و حتی عبدالله هم پیغامی از طرفش برایم نیاورده بود و لابد کم کم فراموشم می‌کرد و من چه ساده بودم که انتظار نگاه دلتنگش را پشت در می‌کشیدم. پشتم را به در تکیه داده که تکیه‌گاه دیگری نداشتم و دیگرنه از شدت گریه‌های بی‌مادری‌ام که از اندیشه هراس انگیز دیگری تنم به لرزه افتاده بود که بیم پیوستن خاطره الهه به فراموش خانه خیال مجید، دلم را بیشتر آتش می‌زد. می‌ترسیدم که همینطور روزهایم به دل مردگی بی‌اختیارم بگذرد و در گذر این فصل افسرده، همسرم برای همیشه از من بگذرد که گرچه هنوز وجودم از تلخی تنفرش خالی نشده بود، که گرچه هنوز نمی‌خواستم با آهنگ صدایش هم کلام شوم، که گرچه هنوز نمی‌توانستم قدم به خانه‌اش بگذارم ولی حتی نمی‌توانستم تصور کنم که ذره‌ای از احساسش نسبت به من کم شود که اگر چنین می‌شد و من در پس مصیبت مرگ مادرم، همسر مهربانم را هم از دست می‌دادم، دیگر چه کسی می‌خواست خاطره لبخند زندگی را به خاطرم بیاورد؟ کف دستم را روی زمین داغ و خاک آلود حیاط گذاشته و به بهانه تمرین روزهای بی‌کسی‌ام، به دستان سُستم تکیه کرده و تن خسته‌ام را از زمین کَندم و با قدم‌هایی بی‌رمق خودم را به اتاق کشاندم. باید به این روزهای تنهایی خو می‌کردم و با این رکودی که به بازار عشق مجید افتاده بود، باید می‌پذیرفتم که دیگر قلب او هم برای من نیست، همان‌طور که تن مادر از دستم رفت.

ساعتی به غروب آفتاب مانده بود که عبدالله به خانه بازگشت. چند عدد نانی را که از نانوایی سر کوچه گرفته بود، روی اُپن آشپزخانه گذاشت و با نگاهی گذرا به صورت شکسته‌ام، از حالم با خبر شد که با ناراحتی پرسید: «الهه! باز گریه می‌کردی؟» برای جمع کردن نان‌های داغ، سفره را باز کردم و با سکوت سنگینم نشان دادم که دختر تنها و بی‌کسی مثل من، سهمی جز گریه ندارد که مقابلم

www.romanbaz.ir

ایستاد و با مهربانی برادرانه‌اش پیشنهاد داد: «الهه جان! میای با هم بریم بیرون؟» سفره را پیچیده و داخل کابینت گذاشتم و خوب فهمید حوصله گردش و تفریح ندارم که باز اصرار کرد: «الهه جان! چند وقته از خونه بیرون نرفتی؟ اصلاً من دوست دارم که یخورده با هم قدم بزنیم.» سپس به چشمان بی‌رنگم خیره شد و التماس کرد: «الهه! روی داداشت رو زمین ننداز! خواهش می‌کنم بیا یه سر بریم ساحل.» و حالت صدایش آنقدر پُرمهر و محبت بود که نتوانستم مقاومت کنم و با همه بی‌حوصلگی، پذیرفتم که همراهی‌اش کنم. پیاده روی مسیر خانه تا ساحل، فرصت خوبی برای دل مهربان او بود تا تسلایم بدهد و ناگزیرم کند که برایش از دلتنگی‌هایم بگویم و به خیال خودش دلم را سبک کند و نمی‌دانست که حجم سنگین غمِ مانده بر قلبم، به این سادگی‌ها از بین نمی‌رود. طول خیابان منتهی به ساحل را با قدم‌هایی کوتاه طی می‌کردیم و من برایش از خوابی که دیده بودم می‌گفتم که اشک در چشمانش نشست و با حسرتی که در لحنش پیدا بود، گفت: «خوش بحالت! منم خیلی دلم می‌خواد خواب مامانو ببینم. ولی تا حالا ندیدم.» سپس به نیم رخ صورت غرق اندوهم، نگاهی کرد و با این‌که خودش پاسخ سؤالش را می‌دانست، پرسید: «دلت برای مامان خیلی تنگ شده؟» و بدون آنکه معطل جواب من شود، به افق بالای سر خلیج فارس چشم انداخت و زیر لب زمزمه کرد: «من که دلم خیلی براش تنگ شده!» از آهنگ آکنده به اندوه صدایش، پرده چشمم به لرزه افتاد و باز قطرات اشک روی صورتم غلطید که از طنین نفس‌های خیسم به سمتم رو گرداند. با دیدن چشمان گریانم، لحظاتی مکث کرد و بعد مثل این‌که نتواند احساس عمیق قلبش را پنهان کند، به صدا در آمد: «پس می‌دونی دلتنگی چقدر سخته!» از اشاره مبهمش، جا خوردم که خودش با لحنی نرمتر ادامه داد: «الهه! می‌دونی دل مجید چقدر برات تنگ شده؟ تو اصلاً می‌دونی داری با مجید چی کار می‌کنی؟» و همین که نام مجید را شنیدم، حس تلخ بی‌توجهی این چند روزش در دلم جان گرفت و بی‌اعتنا به خبری که عبدالله از حالش می‌داد، پوزخندی نشانش دادم و گفتم: «اگه دلش تنگ شده بود، این چند روزه یه سراغی

www.romanbaz.ir

از من می‌گرفت...» که کلامم را قطع کرد و با ناراحتی جواب داد: «الهه! تو که از هیچی خبر نداری، چرا قضاوت می‌کنی؟ گوشی‌ات که خاموشه، تلفن خونه رو که جواب نمیدی، شب هم که میشه پاتو توحیاط نمی‌ذاری، مبادا چشمت به چشم مجید بیفته! بابا هم که جواب سلام مجید رو نمیده، چه برسه به این‌که اجازه بده بیاد تو خونه!» و بعد مثل این‌که نگاه مشتاق مجید پیش چشمانش جان گرفته باشد، نفس بلندی کشید و گفت: «مجید هرروز با من تماس می‌گیره. هرروز اول صبح زنگ می‌زنه و حال تورو از من می‌پرسه. حتی چند بار اومده مدرسه و مفصل باهام حرف زده.» و در برابر چشمانم که به اشتیاق شنیدن شرح عاشقی‌های مجید به وجد آمده بود، لبخندی زد و ادامه داد: «الهه! باور کن که مجید تو این مدت حتی یه لحظه هم فراموشت نکرده! هر شب آخر شب از همون طبقه بالا اس ام اس میده و ازم می‌پرسه که الهه چطوره؟ حالش بهتره؟ آروم شده؟ خوابش برده؟» سپس چین به پیشانی انداخت و با صدایی گرفته اعتراف کرد: «اگه من این چند روزه بهت چیزی نگفتم، بخاطر اینه که هر بار که اسم مجید رو میارم، حالت بدتر میشه. ولی تا کِی می‌خوای مجید رو طرد کنی؟ تا کِی می‌خوای با این رفتار سردت عذابش بدی؟ خواهرمن! باور کن مجید اگه حالش بدتر از تو نباشه، بهتر نیس!» و حالا نرمی ماسه‌های زیر قدم‌هایمان، آوای آرام امواج خلیج فارس و رایحه آشنای دریا هم به ماجرای شیدایی مجید اضافه شده و بعد از روزها حالم را خوش می‌کرد که نگاهم کرد و گفت: «همین بعدازظهری بهم زنگ زده بود. حالش اصلاً خوب نبود. به روی خودش نمی‌اُورد، ولی از صداش معلوم بود که خیلی به هم ریخته!» از تصور حال خراب مجیدم، دلم لرزید و پایم از ادامه راه سُست شد که به اولین نیمکتی که رسیدم، نشستم و عبدالله همان‌طور که رو به من، پشت به دریا ایستاده بود، مثل این‌که پژواک پریشانی مجید در گوشش تداعی شده باشد، خیره نگاهم کرد و گفت: «خیلی نگران حالت شده بود. هر چی می‌گفتم الهه حالش خوبه، قبول نمی‌کرد. می‌خواست هرجوری شده باهات حرف بزنه، می‌خواست خودش از حالت با خبر بشه...» و تازه متوجه احساس غریبی شدم

www.romanbaz.ir

که با نفسی که میان سینه‌ام بند آمده بود، پرسیدم: «مجید چه ساعتی بهت زنگ زد؟» در برابر سؤال ناگهانی‌ام، فکری کرد و با تعجب پاسخ داد: «حدود ساعت سه. چطور مگه؟» و چطور می‌توانستم باور کنم درست در همان لحظاتی که من در کنج غربت خانه، از مصیبت مرگ مادر و اوج تنهایی‌ام ضجه می‌زدم و از منتهای بی‌کسی به در و دیوار خانه پناه می‌بردم، دل او هم بی‌قرارِ حال آشفته‌ام، پَرپَر می‌زده و بی‌تاب الهه‌اش شده بوده که دیگر در هاله‌ای از هیجانی شیرین حرف‌های عبدالله را می‌شنیدم: «هر چی می‌گفتم به الهه یه مدت مهلت بده، دیگه زیر بار نمی‌رفت. می‌گفت دیگه نمی‌تونه تحمل کنه و باید هر جوری شده تو رو ببینه!» نگاهم را از پهلوی عبدالله به پهنه دریا دوخته و خیالم پیش مجید بود و همان‌طور که چشمم به درخشش سطح صیقلی آب زیر تابش آفتاب بود، از هجوم احساس دلتنگی‌ام برای مجید، قلبم به درد آمد و تصویر زیبای ساحل خلیج فارس، پیش نگاهم مات شد تا بفهمم که چشمانم به هوای مجید، هوای باریدن کرده که عبدالله خم شد و زیر گوشم زمزمه کرد: «الهه جان! مجید اومده تو رو ببینه!» باورم نمی‌شد چه می‌گوید که لبخندی زد و در برابر چشمان متحیرم، ادامه داد: «ازم خواست بیارمت این‌جا تا باهات حرف بزنه!» و با اشاره نگاهش، ناگزیرم کرد که سرم را بچرخانم و ببینم با چند متر فاصله، مجید پشت نیمکت ایستاده و فقط نگاهم می‌کند و همان نگاه غریبانه و عاشقانه‌اش بود که قلبم را به آتش کشید و عبدالله خواهش کرد: «الهه! اجازه بده باهات حرف بزنه!» همان‌طور که محو قامت غمزده و شانه‌های شکسته‌اش بودم، دیدم که قدم‌های بی‌رمقش را روی ماسه‌های ساحل می‌کشد و به سمتم می‌آید که دیگر نتوانستم تحمل کنم، به سمت عبدالله برگشتم و به قد ایستادم که عبدالله التماسم کرد: «الهه! باهاش حرف بزن!» و تنها خدا می‌دانست که چه غم غریبی به سینه‌ام چنگ انداخته که نمی‌دانستم پس از هفته‌ها باید چه بگویم و از کدام سرِ قصه، ماجرای دلتنگی‌ام را شرح دهم! نه می‌خواستم بار دیگر به تازیانه‌های گلایه و شِکوه عذابش دهم و نه می‌توانستم از دلم که برایش سخت تنگ شده بود، چیزی بگویم و باز میان برزخی

www.romanbaz.ir

از عشق و کینه حیران شدم که بی‌اعتنا به اصرارهای عبدالله برای ماندن، راهم را کج کردم و از کنار مجید که دیگر به چند قدمی‌ام رسیده بود، گذشتم و چقدر این گذشتن سخت بود که پس از روزها بار دیگر گرمای عشقش را از نزدیک احساس می‌کردم و شنیدم که با حرارتی عاشقانه صدایم زد: «الهه...» ای کاش می‌توانستم لحظه‌ای کنارش بمانم و برایش بگویم که تا لحظه‌ای که خبر مرگ مادر را شنیدم، کتاب مفاتیح از دستانم جدا نشد و مادرم چه راحت از من جدا شد و این همان جراحت عمیقی بود که بر دلم مانده و اجازه نمی‌داد که حتی در این لحظات پاک عاشقی، پاسخ نفس‌های بریده و جان برلب آمده‌اش را بدهم. دستش را به سمتم دراز کرد تا مانع رفتنم شود و من برای لمس احساسش هنوز آماده نبودم که گوشه چادرم را از میان انگشتانش کشیدم و با قدم‌هایی لرزان که چندان هم مشتاق رفتن نبودند، از معرکه عشقش گریختم که عبدالله خودش را به کنارم رساند، دستم را کشید و آهسته تشر زد: «الهه! همینجا تمومش کن! بسه دیگه!» ردّ نگاهم از چهره منتظر عبدالله عبور کرد و به صورت در هم شکسته مجید ختم شد و دیدم سرخی چشمانش که در برابر بارش اشک‌هایش مردانه مقاومت می‌کرد، چقدر شبیه سینه خلیج فارس در این لحظات دلتنگ غروب شده و باز هم دلِ سنگ از مصیبتم، پیش نگاه دریایی‌اش زانو نزد و همچون همیشه حرف قلبم را خواند و فهمید که هنوز توان همراهی‌اش را ندارم که قدمی را که به سمتم برداشته بود، پس کشید و با سکوت ساده و صادقانه‌اش، رخصت رفتن داد که گویی به همین مقدار قلبش قدری قرار گرفته و آتشی که ساعاتی پیش از پس فاصله‌ای طولانی و در پی ناله‌های بی‌کسی‌ام به جانش افتاده بود، خاکستر شده و آرام گرفته بود که دیگر تقاضای ماندن نکرد و من چه سخت از نگاه زیبایش دل کَندم و رفتم.

* * *

سینی چای را که مقابل پدر گرفتم، بدون آنکه رشته کلامش را لحظه ای از دست بدهد، یک فنجان برداشت و همچنان به تعریف پُرشور و هیجانش برای عبدالله ادامه می‌داد: «می‌گفت تا الآن بیست درصد برج تکمیل شده و تا یه سال

www.romanbaz.ir

دیگه آماده میشه.» سپس چشمان گود رفته‌اش از شادی درخشید و با لحنی پیروزمندانه ادامه داد: «هر سال این موقع باید با کارگر و انباردار و بازاری سر و کله می‌زدم که چندرغاز سود بکنم یا نکنم! حالا امسال هنوز هیچی نشده کلی سود کردم و پولم چند برابر شده! می‌گفت وقتی برج تکمیل شه، سرمایه‌ام ده برابر میشه! می‌گفت الآن پول تو قطر ریخته، فقط باید زرنگ باشی و عُرضه داشته باشی جمع کنی!» و در مقابل سکوت سنگین من و عبدالله، سری جنباند و با صدایی گرفته گفت: «خدا بیامرزه مادرتون رو! بیخودی چقدر حرص می‌خورد. حالا کجاس که ببینه چه معامله پُرسودی کردم!» از این‌که با این حالت از مادر یاد کرد، دلم شکست و دیدم که ابروان عبدالله هم در هم کشیده شد و در جواب سرمستی پدر که از معامله پرمنفعتش حسابی سر کِیف آمده بود، چیزی نگفت. فنجان‌های خالی را جمع کردم و به آشپزخانه رفتم که بیش از این حوصله شنیدن حرف‌های پدر را نداشتم. چهل روز از رفتن مادر گذشته بود و هر چند من و عبدالله همچنان غمگین و مصیبت زده بودیم، ولی پدر مثل این‌که هرگز مادرم در زندگی‌اش نبوده باشد، هر روز سرِحال‌تر از روز گذشته به خانه می‌آمد. فنجان‌ها را شستم و به بهانه استراحت به اتاقم رفتم که بعد از روزها نگاهم در آیینه به صورت افسرده‌ام افتاد. هنوز سیاهی پای چشمانم از بین نرفته و رنگ غم از صفحه صورتم پاک نشده بود که اندوه از دست دادن مادر به این سادگی‌ها از دلم رفتنی نبود. همانجا کنار دیوار روی زمین نشستم و بنا به عادت این مدت، مشغول قرائت قرآن برای هدیه به روح مادر شدم که همدم این روزهای تنهایی و غریبی‌ام، کلام خدا بود و دلجویی‌های عبدالله و چقدر جای مجید در این روزهای بی‌کسی‌ام خالی بود که گرچه آتش کینه و تنفرش در دلم سرد شده بود، اما هنوز دلم صاف نشده و آمادگی دیدارش را نداشتم و شاید هر چه این دوری بیشتر به درازا می‌کشید، همراهی دوباره‌اش برایم سخت‌تر می‌شد. من در طول چند ماه زندگی مشترک‌مان با تمام وجودم تلاش کرده بودم که او را به سمت مذهب اهل تسنن بکشانم و توفیقی نمی‌یافتم و او به بهانه شفای مادرم، چه راحت مرا به سویی بُرد که همچون یک شیعه دست به دعا

www.romanbaz.ir

و توسل زده و به دامن پیشوایان تشیع دست نیاز دراز کنم و این همان عقده تلخی بود که در دلم مانده و آزارم می‌داد. ولی در هر حال دوره چهل روزه هم تمام شده و دیگر نمی‌توانستم به بهانه خط و نشان‌های پدر هم که شده از دیدارش بگریزم. چند آیه‌ای خوانده بودم که کسی به در اتاق زد و آهسته در را گشود. عبدالله با لبخند کمرنگی که روی صورتش نشسته بود، قدم به اتاق گذاشت و آهسته خبر داد: «الهه! مجید اومده!» با شنیدن نام مجید، قلبم به لرزه افتاد و شاید عبدالله تلاطم نگاهم را دید که به آرامی خندید و گفت: «می‌دونی از صبح چند بار اومده دمِ در و بابا اجازه نداده؟ حالا که بابا راضی شده و راهش داده، تو دیگه ناز نکن!» چین به پیشانی انداختم و با درماندگی گفتم: «عبدالله! من چهل روزه که باهاش حرف نزدم! الآن آمادگی شو ندارم...» که به میان حرفم آمد و قاطعانه نصیحت کرد: «الهه جان! هر چی بگذره بدتره! بلاخره باید یه روزی این کارو بکنی، پس چه فرصتی بهتر از همین امشب؟» سپس قرآن را از دستم گرفت و بوسید و روی میز کنار اتاق گذاشت و با نگاه منتظرش، وادارم کرد تا از جا برخیزم. لحظه‌ای مکث کردم و آهسته گفتم: «تو برو، من الآن میام.» و او با گفتن «منتظرم!» از اتاق بیرون رفت. حالا می‌خواستم پس از چهل روز با کسی ملاقات کنم که روزی عاشقش بودم و امشب خودم هم نمی‌دانستم چه آشوبی در دلم به پا شده که اینچنین دست و پایم را گم کرده‌ام. برای چندمین بار خودم را در آیینه بررسی کردم، خوب می‌دانستم صورتم طراوت روزهای شاد گذشته را ندارد و در نگاهم هیچ خبری از شورِ زندگی نیست، ولی ناگزیر بودم با همین حالت اندوهگین، در برابر چشمان مشتاق و نگاه عاشقش ظاهر شوم. با گام هایی سست و لبریز از تردید از اتاق خارج شدم و همین که قدم به اتاق نشیمن گذاشتم، نگاهم برای نشستن در چشمانش بی‌قراری کرد و بی‌آن‌که بخواهم برای چند لحظه محو چشمانی شدم که انگار سال‌ها پیر شده و دیگر حالی برایشان نمانده بود. مقابل پایم بلند شد و همان‌طور که نگاه تشنه‌اش به صورت پژمرده‌ام مانده بود، با صدایی که نغمه غم‌انگیزش را به خوبی حس می‌کردم، با مهربانی سلام کرد. روی مبلی که در دیدش نبود،

www.romanbaz.ir

نشستم و جواب سلامش را آنقدر آهسته دادم که به گمانم نشنید. پدر با اخم سنگینی که ابروهایش را تا روی چشمانش پایین کشیده بود، سر به زیر انداخته و هیچ نمی‌گفت که عبدالله رو به مجید کرد: «خیلی خوش اومدی مجید جان!» مجید به لبخند بی‌رنگی جواب مهربانی عبدالله را داد و پدر مثل این‌که از خوش برخوردی عبدالله خوشش نیامده باشد، خودش با لحنی پُر غیظ و غضب آغاز کرد: «اون روزی که اومدی تو این خونه و الهه رو خواستگاری کردی، قول دادی دخترم رو راحت بذاری تا هر جوری می خواد اعمال مذهبی‌اش رو انجام بده، ولی به قولت وفا نکردی و الهه رو اذیت کردی!» نگاهم به مجید افتاد که ساکت سر به زیر انداخته و کلامی حرف نمی‌زد که انگار دیگر رمقی برایش نمانده بود و در عوض پدر مقتدرانه ادامه می‌داد: «خیال نکن این چهل روز در حَقِت ظلم کردم که نذاشتم الهه رو ببینی! نه، من ظلم نکردم! اولاً این خود الهه بود که نمی‌خواست تو رو ببینه، ثانیاً من به عنوان باباش صلاح می‌دونستم که یه مدت از تو دور باشه تا آروم بگیره! حالا هم اگه قول میدی که دیگه اذیتش نکنی، اجازه میدم برگرده سرِ خونه زندگی‌اش. البته نه مثل اوندفعه که امروز قول بدی و فردا بزنی زیرش!» مجید سرش را بالا آورد و پیش از آنکه چیزی بگوید، به چشمان غمزده‌ام نگاهی کرد تا اوج وفاداری‌اش را به قلبم اثبات کند و بعد با صدایی آهسته پاسخ پدر را داد: «قول میدم.» و دیگر چیزی نگفت. عبدالله زیر چشمی نگاهم کرد و با اشاره چشمش خواست تا آماده رفتن شوم. سنگین از جا بلند شده و برای برداشتن ساک کوچک وسایلم به اتاق رفتم. حال عجیبی بود که دلم برایش دلتنگی می‌کرد و پایم برای رفتن پیش نمی‌رفت که هنوز خورشید عشقش که چهل روز می‌شد در دلم غروب کرده بود، سر بر نیاورده و به سرزمین قلبم نتابیده بود. وسایل شخصی‌ام را جمع کردم و از اتاق بیرون آمدم که دیدم پدر و عبدالله در اتاق نیستند و مجید در پاشنه در به انتظارم ایستاده است. همان‌طور که به سمتش می‌رفتم با چشمانی که جز سایه غم رنگ دیگری نداشت، نگاهم می‌کرد و پلکی هم نمی‌زد. نزدیکش که رسیدم، با مهربانی ساکم را از دستم گرفت و زیر لب زمزمه کرد: «باورم نمیشه داری

www.romanbaz.ir

دوباره باهام میای!» و تازه در آن لحظه بود که به صورتش نگاه کردم و باورم شد در این مدت چه کشیده که در صفحه پیشانی‌اش خط افتاده و میان موهای مشکی‌اش، تارهای سفید پیدا شده بود. خطوط صورتش همه در هم شکسته و چشمانش همچون گذشته نمی‌درخشید. در را باز کرد و با دست تعارفم کرد تا پیش از او از در خارج شوم. چهل روز بود که از این پله‌ها بالا نرفته و چقدر مشتاق دیدن کلبه عاشقانه‌مان بودم. هر دو با قدم‌هایی خسته پله‌ها را بالا می‌رفتیم و هیچ نمی‌گفتیم که انگار بار دردهای دلمان آنچنان سنگین بود که به کلامی سبک نمی‌شد. وارد خانه که شدیم، از سردی در و دیوارش دلم گرفت. با این‌که مجید بخاطر آمدن من، همه جا را مرتب کرده و اتاق را جارو زده بود، ولی احساس می‌کردم مدت‌هاست روح زندگی در این خانه مرده است. تن خسته‌ام را روی مبل اتاق پذیرایی رها کردم و نگاه سردم را به گل‌های فرش دوختم که مجید پیش آمد و مقابل پایم روی زمین نشست. نمی‌توانستم سرم را بالا بیاورم و به چشمانش نگاه کنم که نه خاطرم از آزردگی پاک شده و نه دلم تاب دیدن صورت غمزده‌اش را داشت که آهنگ محزون صدایش در گوشم نشست: «الهه جان! شرمندم!» و همین یک کلمه کافی بود تا مردمک چشمم به لرزه افتاده و اشکم جاری شود و چقدر چشمش به چشم من وابسته بود که گرمای اشکش را روی پایم حس کردم. نگاهش کردم و دیدم قطرات اشک از روی صورتش جاری شده و روی فرش و پاهای من می‌چکد و با صدایی که زیر بارش اشک‌هایش نَم زده بود، همچنان می گفت: «الهه! دلم خیلی برات تنگ شده بود! الهه! چهل روزه که ندیدمت! چهل روزه که حتی صداتو نشنیدم! مَنی که یه روز نمی‌تونستم دوری تو رو تحمل کنم...» دلم آتش گرفته بود از طعم شیرین زندگی عاشقانه‌ای که چه زود به کام‌مان تلخ شد و دل‌هایمان را در هم شکست و نتوانستم دم نزنم و من هم لب به شکایت گشودم که شکایتم هم از اوج دلتنگی‌ام بود: «مجید! زمانی که باید کنارم بودی، کنارم نبودی! زمانی که باید آرومم می‌کردی، کنارم نبودی! شب‌هایی که دلم می‌خواست پیشِت زار بزنم و برات درد دل کنم، کنارم نبودی! شب‌هایی که هیچ کس

www.romanbaz.ir

نمی‌تونست آرومم کنه و من به تو احتیاج داشتم، کنارم نبودی!» و داغ دلم به قدری سوزنده بود که چانه‌ام از شدت گریه به لرزه افتاده و در برابر نگاه او که بیش از دل من بی‌قراری می‌کرد، بی‌پروا ادامه می‌دادم: «ای کاش فقط کنارم نبودی! تو با امیدی که به من داده بودی، با دروغی که به من گفتی، مَنو صد بار کُشتی و زنده کردی! مجید! خیلی عذابم دادی! خیلی زجرم دادی! مجید! چرا اونقدر مَنو امیدوار کردی؟ چرا به من الکی وعده می‌دادی که مامانم خوب میشه؟ مگه دکتر بهت نگفته بود که دیگه نمیشه براش کاری کرد؟ پس چرا منو بردی امامزاده؟ چرا ازم خواستی قرآن سربگیرم و به هر کی که تو میگی متوسل شم؟» و دیگر نتوانستم ادامه دهم که صدایش به گریه بلند شده و پشتش به لرزه افتاده بود و چه زجری می‌کشیدم که او را به این حال ببینم و نتوانم دلداریش دهم که هنوز دلم از دستش رنجیده بود. خواستم از جایم بلند شوم که دستم را گرفت و با لحنی عاشقانه التماسم کرد: «الهه! نرو! هر چی می‌خوای بگی، بگو! هر چی دوست داری بگو! فقط با من حرف بزن! بخدا دلم برای صدات تنگ شده!» و حالا نوبت گریه‌های بی‌صبرانه او بود که امانش را بریده و ناله‌هایش را در گلو بشکند. چشمه چشمان کشیده و زیبایش از اشک سرریز شده و پلک‌هایش همچون ابر بهاری سنگین بود و باز هم دست از باریدن نمی‌کشید و همچنان‌که با نگاه عاشقش، دلبسته چشمان تَرم شده بود، زیر لب نجوا می‌کرد: «الهه! من بهت دروغ نگفتم، بخدا من بهت دروغ نگفتم! من به حرفایی که می‌زدم اعتقاد داشتم! من مطمئن بودم اگه امام حسین علیه‌السلام بخواد، می‌تونه پیش خدا شفاعت کنه تا مامان خوب شه...» که کلامش را شکستم و با صدایی که میان گریه دست و پا می‌زد، پرسیدم: «پس چرا خوب نشد؟ پس چرا امام حسین علیه‌السلام نخواست مامانم خوب شه؟ پس چرا مامانم مُرد؟» و مثل این‌که نداند در پاسخ این‌همه پرسش سرشار از حسرتم چه بگوید، سری تکان داد و با صدایی که از شدت بغض، به سختی شنیده می‌شد، پاسخ داد: «نمی‌دونم الهه جان...» و من دیگر چه می‌گفتم که به زلالی کلامش ایمان داشتم و نمی‌خواستم و نمی‌توانستم بیش از این با تازیانه‌های سرزنش، عذابش

www.romanbaz.ir

دهم که با سرانگشتانم تارهای سپیدِ روی شقیقه‌اش را که چون ستاره در سیاهی شب می‌درخشید، لمس کرده و با لحنی لبریز از حسرت زمزمه کردم: «با خودت چی کار کردی؟» و آنقدر صدایم میان طوفان بغض گم شده بود که خیال کردم نشنیده، ولی به خوبی نغمه دلسوزی‌ام را شنیده بود که لبخندی غمگین بر صورت خیس از اشکش نقش بست و با نگاه نجیبانه و سکوت پُر از غربتش، جوابم را داد تا باورم شود که در این چهل روز چه بر دل شیدایش گذشته و مردانه تحمل کرده است.

www.romanbaz.ir

جان شیعه اهل سنت

فصل سوم

www.romanbaz.ir

پاکت خریدهایم را از دست فروشنده گرفتم، با تشکر کوتاهی از مغازه خارج شدم و به سمت خانه به راه افتادم. هوای عصرگاهی اول آبان ماه سال ۱۳۹۲ در بسترگرم بندرعباس، آنقدر دلپذیر و بهاری بود که خاطرات روزهای سوزان تابستان را از یاد نخل‌ها برده و به شهر طراوتی تازه ببخشد، هر چند هنوز خیلی مانده بود تا دنیا بار دیگر پیش چشمانم رنگ روزهای گذشته را بگیرد که هنوز از رفتن مادرم بیش از دو ماه نگذشته و داغ مصیبتش در دلم کهنه نشده بود، به خصوص این روزها که حال خوشی هم نداشتم. سردرد و کمردرد لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد و از انجام هرکار ساده‌ای خیلی زود خسته می‌شدم که انگار زخم رنج‌های این مدت نه فقط روحم که حتی جسمم را هم آزرده بود. در خیابان، پرچم‌های تبریک عید غدیر افراشته شده و در یک کوچه هم شربت و شیرینی می‌دادند. از کنار شادی شیعیان ساکن این محله با بی‌تفاوتی عبور کردم و به سرِ کوچه رسیدم که دیدم کنار تویوتای قدیمی پدر، یک اتومبیل شاسی بلند مشکی پارک شده و خود پدر هم کنارش ایستاده است. مقابلش رسیدم و سلام کردم که لبخندی پُرغرور نشانم داد و پیش از آنکه چیزی بپرسم، مشتلق داد: «این نتیجه همون معامله‌ای هستش که مادرت اونقدر به خاطرش جوش می‌زد! تازه این اولشه!» منظورش را به درستی نفهمیدم که در مقابل نگاه پرسشگرم، با خوشحالی ادامه داد: «علاوه بر سهامی که تواون برج تجاری دوحه دارم، این ماشینم امروز گرفتم.» در برابر این همه سرمستی و ذوق‌زدگی بی‌حد و حسابش، به گفتن «مبارک باشه!» اکتفا کردم و داخل حیاط شدم. خوب به یادم مانده بود که مادر چقدر بابت این تجارت مشکوک پدر نگران بود و اگر امروز هم زنده بود و این بذل و بخشش‌های بی‌حساب و کتاب شرکای

www.romanbaz.ir

تازه وارد پدر را می‌دید، چه آشوبی در دل پاک و مهربانش به پا می‌شد که در عوض سود صاف و ساده‌ای که پدر هر سال از فروش محصول خرمای نخلستان‌هایش به دست می‌آورد، امسال چشم به تحفه‌های پُرزرق و برقی دوخته بود که این مشتری غریبه گاه و بیگاه برایش می‌فرستاد. وارد ساختمان که شدم، دیدم عبدالله به دیوار راهرو تکیه زده و ساکت در خودش فرو رفته است. چشمش که به من افتاد، نفس بلندی کشید و پرسید: «عروسکِ تازه بابا رو دیدی؟» و چون تأییدم را دید، با پوزخندی ادامه داد: «اونهمه بارِ خرما رو بردن و دل بابا رو به یه ماشین خارجی و یه وعده سرمایه‌گذاری تو دوحه خوش کردن! تازه همین ماشین هم هیچ سند و مدرکی نداره که به اسم بابا زده باشن، فقط دادن دستش که سرش گرم باشه!» از روی تأسف سری جنباندم و با حالتی افسرده زمزمه کردم: «اگه الان مامان بود، چقدر غصه می‌خورد!» سپس به چشمانش خیره شدم و پرسیدم: «نمی‌خوای یه کاری بکنی؟ نکنه همینجوری همه سرمایه‌اش رو از دست بده!» و او بی‌درنگ جواب داد: «چی کار کنم؟ دیشب با محمد حرف می‌زدم، می‌گفت به من چه! من دارم حقوقم رو از بابا می‌گیرم و برام مهم نیس چی کار می‌کنه! می‌گفت ابراهیم که این‌همه با بابا کَل کَل می‌کنه، چه سودی داره که من بکنم!» دلشوره‌ای از جنس همان دلشوره‌های مادر به جانم افتاد و اصرار کردم: «خُب بلاخره باید یه کاری کرد! به محمد می‌گفتی اگه بابا ضرر کنه و سرمایه‌اش رو از دست بده، دیگه نمی‌تونه به توهم حقوق بده!» حرفم را با تکان سر تأیید کرد و گفت: «همین حرفو به محمد زدم، ولی گفت به من ربطی نداره! تا هروقت حقوق گرفتم کار می‌کنم، هر وقت هم کفگیر بابا خورد به ته دیگ، میرم سراغ یه کار دیگه!» سپس به چشمانم دقیق شد و با حالتی منطقی ادامه داد: «الهه! تو خودتم می‌دونی هیچ کس حریف بابا نمیشه! تازه هر چی بگیم بدترلج می‌کنه!» و این همان حقیقتی بود که همه در مورد پدر می‌دانستیم و شاید به همین خاطر بود که هیچ کس انگیزه‌ای برای مقابله با خودسری‌هایش نداشت. از عبدالله خداحافظی کردم و به طبقه بالا رفتم و طی کردن همین چند پله کافی بود تا سر دردم بیشتر شده و نفس‌هایم به شماره بیفتد.

www.romanbaz.ir

پاکت را کنار اتاق گذاشتم و خسته روی کاناپه دراز کشیدم که انگار پیمودن همین مسیر کوتاه تا سوپرمارکت سرِ خیابان، تمام توانم را ربوده بود. برای دقایقی روی کاناپه افتاده و نفس نفس می‌زدم تا قدری سردردم قرار گرفت و توانستم از جا برخیزم.

نماز مغرب را خواندم و با یک بسته ماکارونی که خریده بودم، شام ساده‌ای تدارک دیدم و در فرصتی که تا آمدن مجید مانده بود، پای تلویزیون نشستم که باز هم خط اول اخبار، حکایت هولناک جنایت‌های تروریست‌های تکفیری در سوریه بود. همان‌هایی که خود را مسلمان می‌دانستند و گوش به فرمان آمریکا و اسرائیل، در ریختن خون مسلمانان و ویران کردن شهرهای اسلامی، از هیچ جنایتی دریغ نمی‌کردند. از این‌همه ظلمی که پهنه عالم را پوشانده بود، دلم گرفت و حوصله دیدن فیلم و سریال هم نداشتم که کلافه تلویزیون را خاموش کردم و باز در سکوت افسرده‌ام فرو رفتم. مدت‌ها بود که روزهایم به دل مردگی می‌گذشت و شب‌هایم با وجود حضور مجید، سرد و سنگین سپری می‌شد که دیگر پیوند قلب‌هایمان همچون گذشته، گرم و عاشقانه نبود. هر چه دل مهربان او تلاش می‌کرد تا بار دیگر در قلبم جایی باز کند، من بیشتر در خود فرو رفته و بیشتر از گرمای عشقش کنار می‌کشیدم که هنوز نتوانسته بودم محبتش را در دلم باز یابم و هنوز بی‌آن‌که بخواهم با سردی نگاه و بی‌مِهری رفتارم، عذابش می‌دادم و برای خودم سخت‌تر بود که با آن همه عشقی که روزی فضای سینه‌ام گنجایش تحملش را نداشت، حالا همچون تکه‌ای یخ، این‌همه سرد و بی‌احساس شده بودم. هر چه می‌کردم نمی‌توانستم آتش داغ مادر را دلم خاموش کنم و هر بار که شعله مصیبتش در قلبم گُر می‌گرفت، خاطره روزهایی برایم زنده می‌شد که خودم را با توسل‌های شیعه گونه سرگرم کرده و به شفای مادرِ رو به مرگم دل خوش کرده بودم و درست همینجا بود که زخم‌های دلم تازه می‌شد و باز قلبم از دست مجید می‌شکست. دختری همچون من که از روز نخست، رؤیای هدایت همسرش به مذهب اهل تسنن را در سر پرورانده بود، چه آسان به بهانه سلامتی مادری که دیگر

www.romanbaz.ir

امیدی به سلامتی‌اش نبود، به همه اعتقاداتش پشت پا زده و به شیوه شیعیان دست به دعا و توسل برداشته بود و این همان جراحت عمیقی بود که هنوز التیام نیافته و دردش را فراموش نکرده بودم.

شعله زیر غذا را خاموش کردم و در یک دیس بزرگ برای پدر و عبدالله، ماکارونی کشیدم و برایشان بردم. عبدالله غذا را که از دستم گرفت، شرمندگی در چشمانش نشست و با مهربانی گفت: «الهه جان! تو رو خدا زحمت نکش! من خودم غذا درست می‌کنم.» لبخندی زدم و با خوشرویی جواب دادم: «تو هر دفعه میگی، ولی من دلم نمیاد. واسه من که زحمتی نداره!» و خواست باز تشکر کند که با گفتن «از دهن میفته!» وادارش کردم که به اتاق برود و خودم راهِ پله‌ها را در پیش گرفتم که باز نفسم به تنگ آمد و دردی مبهم، تمام سرم را گرفت. چند پله مانده را به سختی طی کردم و قدم به اتاق گذاشتم. کمردردم هم باز شدت گرفته و احساس می‌کردم ماهیچه‌های پشت کمرم سفت شده است. ناگزیر بودم باز روی تخت دراز بکشم تا حالم جا بیاید که صدای باز شدن در خانه و خبرآمدن مجید، از جا بلندم کرد. کیفش را به دوش انداخته و همان‌طور که با هر دو دست جعبه بزرگ پرتقالی را حمل می‌کرد، شاخه گل رزی هم به دهان گرفته بود. با دیدن من، با چشمانش به رویم خندید و جعبه را کنار اتاق روی زمین گذاشت. با دو انگشت شاخه گل را از میان دو لبش برداشت و با لبخندی شیرین سلام کرد و من در برابر این همه شور و شوق زندگی که در رفتارش موج می‌زد، چه سرد و بی‌احساس بودم که با لبخندی بی‌رنگ و رو جواب سلامش را دادم و بی‌آن‌که منتظر اهدای شاخه گلش بمانم، به بهانه کشیدن شام به آشپزخانه رفتم. به دنبالم قدم به آشپزخانه گذاشت و پیش از آنکه به سراغ قابلمه غذا بروم، شاخه گل را مقابل صورتم گرفت و با احساسی که تمام صورتش را پوشانده بود، زمزمه کرد: «اینو به یاد تو گرفتم الهه جان!» و نگاهش آنچنان گرم و با محبت بود که دیگر نتوانستم از مقابلش بی‌تفاوت بگذرم که بلاخره صورتم به لبخندی ملیح گشوده شد و گل را از دستش گرفتم که گاهی فرار از حصار دوست داشتنی عشقش مشکل بود و بی‌آن‌که بخواهم گرفتارش می‌شدم.

www.romanbaz.ir

فرصت صرف شام به سکوت من و شیرین زبانی‌های مجید می‌گذشت. از چشمانش خوب می‌خواندم که چقدر از سرد شدن احساسم زجر می‌کشد و باز می‌خواهد با گرمی آفتاب محبتش، یخ وجودم را آب کرده و بار دیگر قلبم را از آنِ خودش کند که با لبخندی مهربان پیشنهاد داد: «الهه جان! میای فردا شب شام بریم کنار دریا؟» و من چقدر برای چنین جشن‌های دو نفره‌ای، کم حوصله بودم که با مکثی نه چندان کوتاه پاسخ دادم: «حوصله ندارم.» که بخاطر وضعیت جسمی‌ام، بی‌حوصلگی و کج خلقی هم به حالم اضافه شده و رفتارم را سردتر می‌کرد. خنده روی صورتش خشک شد و خوب فهمید که فعلاً شوق همراهی‌اش را چون گذشته ندارم که ساکت سر به زیر انداخت و همان‌طور که با چنگالش بازی می‌کرد، دل به دریا زد و با صدایی گرفته پرسید: «هنوز منو نبخشیدی؟» نگاهم را به بشقاب غذایم دوختم و با بی‌تفاوتی جواب دادم: «نه! حالم خوب نیس!» سرش را بالا آورد و با نگرانی پرسید: «چیزی شده الهه جان؟» نمی‌خواستم پرده از دردهای مبهمی که به جانم افتاده بود، بردارم که حتی تمایلی برای دردِ دل کردن هم نداشتم، ولی برای این‌که جوابی داده باشم، حال ناخوش این چند روزه را بهانه کردم و گفتم: «نمی‌دونم. یه کم سرم درد می‌کنه!» و باز هم همه را نگفتم که آن چیزی که پایم را برای همراهی‌اش عقب می‌کشید نه سردرد و کمردرد که احساس سردِ خفته در قلبم بود و دلِ او آنقدر عاشق بود که به همین کلام کوتاه به ورطه نگرانی افتاده و بپرسد: «می‌خوای همین شبی بریم درمانگاه؟» لبخندی زدم و با گفتن «نه، چیزِ مهمی نیس!» خیالش را به ظاهر راحت کردم، هر چند باز هم دست بردار نبود و مدام سفارش می‌کرد تا بیشتر استراحت کنم و اصرار داشت تا برای یک معاینه ساده هم که شده، مرا به دکتر ببرد.

ظرف‌های شام را شستم و خواستم به سراغ شستن پرتقال‌ها بروم که از جا پرید تا کمکم کند. دست زیر جعبه بزرگ پرتقال گرفت و با ذکر «یا علی!» جعبه را برایم نگه داشت تا پرتقال‌ها را در سینک دستشویی بریزم که دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و با لحنی لبریز از تردید و سرشار از سرزنش پرسیدم: «بازم فکر

www.romanbaz.ir

می‌کنی امام علی﵇ کمکت می‌کنه؟!!!» و کلامم آنقدر پر نیش و کنایه بود که برای چند لحظه فقط نگاهم کرد و با سکوتی سنگین جواب طعنه تلخم را داد. خوب می‌دانستم که امشب، شب عید غدیر است و فقط بخاطر دلخوری‌های این مدت من و کینه‌ای که از عقایدش به دل گرفته‌ام، همچون عیدهای گذشته با جعبه شیرینی به خانه نیامده که لبخند تلخی زده و باز طعنه زدم: «خیلی دلت می‌خواست امشب شیرینی بخری و عید غدیر رو توخونه جشن بگیری، مگه نه؟» و به گمانم شیشه قلبش ترک برداشت که آیینه چشمانش را غبار غم گرفت و با لحنی دل شکسته پرسید: «الهه! چرا با من این کارو می‌کنی؟» و دیگر نتوانستم تحمل کنم که هم خودم کلافه و عصبی بودم و هم جگر مجیدِ مهربانم را آتش زده بودم که بدون آنکه شیرآب را ببندم، با بدنی که از غصه به لرزه افتاده بود، از آشپزخانه بیرون زدم و به سمت اتاق دویدم و او دیگر به دنبالم نیامد که شاید به قدری از دستم رنجیده بود که نمی‌توانست در چشمانم نگاه کند و چقدر دلم آرام گرفت وقتی این رنجش به درازا نکشید و پس از چند لحظه با مهربانی به سراغم آمد و کنارم لب تخت نشست. به نیم رخ صورتم نگاه کرد و به آرامی پرسید: «الهه! نمیشه دیگه منو ببخشی؟» به سمتش صورت چرخاندم و دیدم که نگاهش از سردی احساسم، آتش گرفته و می‌خواهد با آرامشی مردانه پنهانش کند که زیر لب زمزمه کردم: «مجید! من حال خودم خوب نیس!» و به راستی نمی‌دانستم چرا این‌همه بهانه گیر و کم طاقت شده‌ام که با لبخندی رنجیده جواب داد: «خُب حالت بخاطر رفتار من خوب نیس دیگه!» و بعد با بغضی که به وضوح در آهنگ صدایش شنیده می‌شد، سؤال کرد: «الهه جان! من چی کار کنم تا منو ببخشی؟ چی کار کنم که باور کنی با این رفتارت داری منو پیر می کنی؟» گوشم به کلام غمزده‌اش بود و چشمم به صورت مهربانش که در این دو ماه، به اندازه سال‌ها از بین رفته و دیگر رنگی به رویش نمانده بود و چه می‌توانستم بکنم که حال خودم هم بهتر از او نبود. همان‌طور که سرم را پایین انداخته و دکمه لباسم را با سرانگشتانم به بازی گرفته بودم، با صدایی که از اعماق قلب غمگینم برمی آمد، پاسخ دادم:

www.romanbaz.ir

«مجید... من... من حالم دست خودم نیس...» سپس نگاه ناتوانم رنگ تمنا گرفت و با لحنی عاجزانه التماسش کردم: «مجید! به من فرصت بده تا یه کم حالم بهترشه!» و این آخرین جمله‌ای بود که توانستم در برابر چشمان منتظر محبتش به زبان بیاورم و بعد با قدم‌هایی که انگار می‌خواست از معرکه احساسش بگریزد، از اتاق بیرون زدم و باز هم مجیدم را در دنیایِ پُراز تنهایی‌اش، رها کردم.

* * *

آیینه و میز مادر را گردگیری کردم و برای چندمین بار قاب شیشه‌ای عکسش را بوسیده و از اتاق بیرون آمدم. هرچه عبدالله اصرار می‌کرد که خودش کارهای خانه را می‌کند، باز هم طاقت نمی‌آوردم و هراز گاهی به بهانه نظافت خانه هم که شده، خودم را با خاطرات مادر سرگرم می‌کردم. هرچند امروز همه بهانه‌ام دلتنگی مادر نبود و بیشتر می‌خواستم از جاذبه میدان عشق مجید بگریزم که بخاطر شیفت کاری شب پیش، از صبح در خانه بود و من بیش از این تاب تماشای چشمان تشنه محبتش را نداشتم که در خزانه قلبم هیچ انگیزه‌ای برای ابراز محبت نبود و چه خوب پای گریزم را دید که با نگاه رنجیده و سکوت غمگینش بدرقه ام کرد. کار اتاق که تمام شد، دیگر رمقی برای نظافت آشپزخانه نداشتم که همین مقدار کار هم خسته‌ام کرده و نفس‌هایم را به شماره انداخته بود. خواستم بروم که عبدالله صدایم کرد: «الهه! یه لحظه صبرکن کارِت دارم.» و همچنان‌که گوشی موبایلش را روی میز می‌گذاشت، خبرداد: «بابا بود الان زنگ زد. تا یه ساعت دیگه میاد خونه. گفت بهت بگم بیای این‌جا، مثل این‌که کارِت داره.» و در مقابل نگاه کنجکاوم، ادامه داد: «گفت به ابراهیم و محمد هم خبر بدم.» با دست راستم پشت کمرم را فشار دادم تا قدری دردش قرار بگیرد و پرسیدم: «نمی‌دونی چه خبره؟» لبی پیچ داد و با گفتن «نمی‌دونم!» به فکر فرو رفت و بعد مثل این‌که چیزی به خاطرش رسیده باشد، تأکید کرد: «راستی بابا گفت حتماً مجید هم بیاد.» سپس به چشمانم دقیق شد و پرسید: «مجید امروز خونه‌اس؟» و من جواب دادم: «آره، دیشب شیفت بوده، امروز از صبح خونه اس.» و سرگیجه‌ام به قدری شدت گرفته بود که

www.romanbaz.ir

نتوانستم بیش از این سرِپا بایستم و از اتاق بیرون آمدم. دستم را به نرده چوبی راه پله گرفته و با قدم‌هایی کُند بالا می‌رفتم. سرگیجه و تنگی نفس طوری آزارم می‌داد که دیگر سردرد و کمردرد را از یاد برده بودم. در اتاق را که باز کردم، رنگم به قدری پریده بود و نفس‌هایم آنچنان بریده بالا می‌آمد که مجید از جایش پرید و نگران به سمتم آمد. دستم را گرفت و کمکم کرد تا روی کاناپه دراز بکشم. پای کاناپه روی زمین نشست و با دلشوره‌ای که در صدایش پیدا بود، پرسید: «الهه جان! حالت خوب نیس؟» همچنان‌که با سر انگشتانم دو طرف پیشانی‌ام را فشار می‌دادم، زیر لب گفتم: «سرم... هم خیلی درد می‌کنه، هم گیج میره!» از شدت سرگیجه، پلک‌هایم را روی هم گذاشته بودم تا در و دیوار اتاق کمتر دور سرم بچرخد و شنیدم که مجید زیر گوشم گفت: «الان آماده میشم، بریم دکتر.» به سختی چشمانم را گشودم و با صدایی آهسته گفتم: «نه، بابا زنگ زده گفته تا یه ساعت دیگه میاد، گفته ما هم بریم پایین.» چشمانش رنگ تعجب گرفت و پرسید: «خبری شده؟» باز چشمانم را بستم و با کلماتی که از شدت تنگی نفس، به لکنت افتاده بود، جواب دادم: «نمی دونم... فقط گفته بریم...» و از تپش نفس‌هایش احساس کردم چقدر نگران حالم شده که باز اصرار کرد: «خُب الان میریم دکتر، زود برمی‌گردیم.» از این همه پریشان خاطری‌اش که اوج محبتش را نشانم می‌داد، لبخند کمرنگی بر صورتم نشست و نمی‌خواستم بیش از این دلش را بلرزانم که چشمانم را گشودم و پاسخ پریشانی‌اش را به چند کلمه دادم: «حالم خوبه، فقط یه خورده سرم گیج رفت.» ولی دست بردار نبود و با قاطعیت تکلیف را مشخص کرد: «پس وقتی اومدیم بالا، میریم دکتر.» در برابر سخن مردانه‌اش نتوانستم مقاومت کنم و با تکان سر پیشنهادش را پذیرفتم که سردرد و کمردرد و تنگی نفس امانم را بریده و امروز که سرگیجه هم اضافه شده و حسابی زمین گیرم کرده بود. دقایقی به همان حال بودم تا سرگیجه‌ام فروکش کرد و دردهایم تا حدی آرام گرفت. کمی میان چشمانم را گشودم و دیدم هنوز چشمان مهربان مجید به تماشای صورتم نشسته است. نگاهش که به چشمان نیمه بازم افتاد، لبخندی زد و با لحنی لبریز محبت پرسید:

www.romanbaz.ir

«بهتری؟» و آهنگ کلامش به قدری گرم و با احساس بود که دریغم آمد باز هم با سردی جوابش را بدهم و با لبخندی خیالش را راحت کردم که تازه متوجه شدم پیراهن سیاه پوشیده و صورتش را اصلاح نکرده است. نیازی نبود دلیلش را بپرسم که امشب، شب اول محرم بود و او آنقدر دلبسته امام حسین علیه‌السلام بود که از همین امشب به استقبال عزایش برود. هرچند دیگر پیش من از احساسات مذهبی‌اش چیزی نمی‌گفت و خوب می‌دانست که پس از مصیبت مادر، چقدر نسبت به عقاید و باورهایش بدبین شده‌ام، ولی دیدن همین پیراهن سیاه هم کافی بود تا کابوس روزهایی برایم زنده شود که دست به دامان امام حسین علیه‌السلام شب تا سحر برای شفای مادرم گریه کردم و چه ساده مادرم از دستم رفت و همین خاطرات تلخ بود که روی آتش عشقم به مجید خاکستر می‌پاشید و مشعل محبتش را در دلم خاموش می‌کرد.

عقربه‌های ساعت دیواری اتاق به عدد چهار بعد از ظهر نزدیک می‌شد که بلاخره خودم را از جا کَندم و خواستم برخیزم که باز سرم گیج رفت و نفسم به شماره افتاد. مجید با عجله دستانم را گرفت تا زمین نخورم و همچنان‌که کمکم می‌کرد تا بلند شوم، گفت: «الهه جان! رنگت خیلی پریده، می‌خوای یه چیزی برات بیارم بخوری؟» لب‌های خشکم را به سختی از هم گشودم و گفتم: «نه، چیزی نمی‌خوام.» و با نگاهی گذرا به ساعت، ادامه دادم: «فکر کنم دیگه بابا اومده.» از چشمانش می‌خواندم که بعد از اوقات تلخی‌های این مدت، چه احساس ناخوشایندی از حضور در جمع خانواده دارد و از رو به رو شدن با دیگران به خصوص پدر و ابراهیم تا چه اندازه معذب است، ولی به روی خودش نمی‌آورد و صبورتر از آنی بود که پیش من پرده از ناراحتی‌های دلش بردارد. در طول راه پله دستم را گرفته بود تا تعادلم را از دست ندهم، ولی برای کمردردم نمی‌توانست کاری کند که از شدت دردم تنها خودم خبر داشتم. پشت در که رسیدیم، نگاهم کرد و باز پرسید: «خوبی الهه جان؟» سرم را به نشانه تأیید تکان دادم، دستم را از دستش جدا کردم و با هم وارد اتاق شدیم. پدر با پیراهن سفید عربی‌اش روی مبل

www.romanbaz.ir

بالای اتاق نشسته و بقیه هم دور اتاق نشسته بودند و انگار فقط منتظر من و مجید بودند. سلام کردیم که لعیا پیش از همه متوجه حالم شد و با نگرانی پرسید: «چیه الهه؟!!! چرا انقدر رنگت پریده؟!!!» لبخندی زدم و با گفتن «چیزی نیس!» کنارش نشستم و پدر مثل این‌که بیش از این طاقت صبر کردن نداشته باشد، بی‌مقدمه شروع کرد: «خدا مادرتون رو بیامرزه! زن خوبی بود!» نمی‌دانستم با این مقدمه‌چینی چه می‌خواهد بگوید که چین به پیشانی انداخت و با لحنی خسته ادامه داد: «ولی خُب ما هم زندگی خودمون رو داریم دیگه...» نگاهم به چشمان منتظر عبدالله افتاد و دیدم او هم مثل من احساس خوبی از این اشاره‌های مبهم ندارد که سرانجام پدر به سراغ اصل مطلب رفت و قاطعانه اعلام کرد: «منم تصمیمم رو گرفتم و الان می‌خوام برم نوریه رو عقد کنم.» درد عجیبی در سرم پیچید و برای چند لحظه احساس کردم گوش‌هایم هیچ صدایی نمی‌شنود که هنوز باورم نمی‌شد چه کلامی از دهان پدرم خارج شده و نمی‌فهمیدم چه می‌گوید و با زنی ناشناس به نام نوریه چه ارتباطی دارد که همان‌طور که سرش پایین بود، در برابر چشمان بُهت‌زده ما، توضیح داد: «خواهر یکی از همین چند تا تاجریه که باهاشون قرارداد دارم. اینا اصالتاً عربستانی هستن، ولی خیلی ساله که این‌جا زندگی می‌کنن...» که ابراهیم به میان حرفش آمد و با صورتی که از عصبانیت کبود شده بود، اعتراض کرد: «لااقل می‌ذاشتی کفن مامان خشک شه، بعد! هنوز سه ماه نشده که مامان مُرده...» و پدر با صدایی بلند جواب داد: «سه ماه نشده که نشده باشه! می‌خوای منم بمیرم تا خیالت راحت شه؟!!!» چشمان عطیه و لعیا از حیرت گرد شده و محمد در سکوتی سرد و سنگین سر به زیر انداخته بود. ابراهیم همچنان می‌خروشید، صورت غمزده عبدالله در بغض فرو رفته بود و می‌دیدم که مجید با چشمانی که به غمخواری و دلداری من به غصه نشسته، تنها نگاهم می‌کند و سوزش قلبم را به خوبی حس کرده بود که با نگاه مهربانش التماسم می‌کرد تا آرام باشم، ولی با نمکی که پدر بر زخم دلم پاشیده بود، چطور می‌توانستم آرام باشم که چه زود می‌خواست جای خالی مادرم را با حضور یک زن غریبه پُر

www.romanbaz.ir

کند و هنوز مات و مبهوت سخنان سرمستانه‌اش مانده بودم که با شعفی که زیر نگاه حق به جانبش پنهان شده بود، مشتلق داد: «من الان دارم میرم نوریه رو عقد کنم! البته قرارمون امروز نبود، ولی خُب قسمت اینطوری شد. خلاصه من امشب نوریه رو میارم خونه.» پدر همچنان می‌گفت و من احساس می‌کردم که با هر کلمه سقف اتاق در سرم کوبیده می‌شود. از شدت سردرد و سرگیجه، حالت تهوع گرفته و آنچنان رنگ زندگی از چهره‌ام رفته بود که نگاه مجید لحظه‌ای از چشمانم جدا نمی‌شد و با دلشوره‌ای که برای حالم به جانش افتاده بود، نمی توانست سر جایش بنشیند که پدر نگاهی گذرا به صورت گرفته عبدالله کرد و ادامه داد: «من می‌خواستم زودتر بهتون بگم تا عبدالله برای خودش دنبال یه جایی باشه، ولی حالا که اینجوری شد و باید همین امشب یه فکری بکنه. من نظرم این بود که مجید و الهه از این جا برن و عبدالله بره بالا بشینه، ولی حالا هر جور خودتون می‌خواید با هم توافق کنید.» از شنیدن جمله آخر پدر، چهارچوب جانم به لرزه افتاد که من تاب دوری از خانه و خاطرات مادرم را نداشتم و عبدالله اضطراب احساسم را فهمید که در برابر نگاه منتظر پدر، زیر لب پاسخ داد: «من میرم یه جایی رو اجاره می‌کنم.» و مثل این‌که دیگر نتواند فضا را تحمل کند، از جا بلند شد که پدر تشر زد: «هنوز حرفام تموم نشده!» و باز عبدالله را سرِ جایش نشاند و با لحنی گرفته ادامه داد: «اینا وهابی هستن! باید رعایت حالشون رو بکنین، با همه تون هستم!» به مجید نگاه کردم و دیدم همان‌طور که به پدر خیره شده، خشمی غیرتمندانه در چشمانش شعله کشید و خواست حرفی بزند که پدر پیش دستی کرد و با صدایی سنگین جواب نگاه مجید را داد: «دلم نمی‌خواد بدونن که دامادم شیعه اس! اینا مثل ما نیستن، شیعه رو قبول ندارن. من بهشون تعهد دادم که با هیچ شیعه‌ای ارتباط نداشته باشم، با هیچ شیعه‌ای معامله نکنم، رفت و آمد نکنم، پس پیش نوریه و خونواده‌اش، تو هم مثل الهه و بقیه سُنی هستی. حالا پیش خودت هر جوری می‌خوای باش، ولی نوریه نباید بفهمه تو شیعه‌ای!» نگاه نجیب مجید از ناراحتی به لرزه افتاده و گونه‌هایش از عصبانیت گل انداخته بود که پدر ابرو در هم کشید و

www.romanbaz.ir

با تندی تذکر داد: «الانم برو این پیرهن مشکی رو در آر! دوست ندارم نوریه که میاد این ریختی باشی!» بی‌آن‌که به چشمان مجید نگاه کنم، احساس کردم نگاهش از داغ غیرت آتش گرفته و دلش از زخم زبان‌های پدر به خون نشسته است و شاید مراعات دست‌های لرزان و رنگ پریده صورتم را می‌کرد که چیزی نگفت و پدر که خط و نشان کشیدن‌هایش تمام شده بود، با شور و شوق عجیبی که برای وصال همسر جدیدش به دلش افتاده بود، از خانه بیرون رفت. با رفتن پدر، اتاق نشیمن در سکوت تلخی فرو رفت و فقط صدای گریه‌های یوسف و شیطنت‌های ساجده شنیده می‌شد که آن هم با تشر ابراهیم آرام گرفت. مجید از چشمان دل شکسته‌ام دل نمی‌کَند و با نگاهی که از طعنه‌های تلخ پدر همچون شمع می‌سوخت، به پای دردِ دل نگاه مظلومانه‌ام نشسته و از جراحت جان خودش دم نمی‌زد. ابراهیم سری جنباند و با عصبانیت رو به محمد کرد: «نخلستون‌هاش کم بود که حالا همه زندگی شو به باد داد! فقط همین ارث خور اضافی رو کم داشتیم!» لعیا با دلسوزی به من نگاه می‌کرد و از چشمان عطیه پیدا بود چقدر دلش برایم سوخته که محمد در حالی که از جا بلند می‌شد، با پوزخندی عصبی عقده‌اش را خالی کرد: «خُب ما بریم دیگه! امشب می‌خوان عروس خانم رو بیارن!» و با اشاره‌ای عطیه را هم بلند کرد و پیش از آنکه از خانه خارج شود، دستی سر شانه مجید زد و با لحنی خیرخواهانه نصیحت کرد: «شما هم از این جا بری بهتره! دست الهه رو بگیر، برو یه جای دیگه رو اجاره کن! می‌خوای زندگی کنی، باید راحت باشی، اسیر که نیستی داداش من!» مجید نفس عمیقی کشید و دست محمد را که به سمتش دراز شده بود، به گرمی فشرد و با هم خداحافظی کردند. لعیا می‌خواست پیش من بماند که ابراهیم بلند شد و بی‌آن‌که از ما خداحافظی کند، از خانه بیرون رفت و لعیا هم فقط فرصت کرد به چند کلمه کوتاه دلداری‌ام بدهد و بلافاصله با ساجده به دنبال ابراهیم رفتند. عبدالله مثل این‌که روی مبل چسبیده باشد، تکانی هم نمی‌خورد و فقط به نقطه‌ای نامعلوم خیره مانده بود. مجید کنارم نشست و آهسته صدایم کرد: «الهه جان...» چشمانم به قدری سیاهی می‌رفت که حتی صورت

www.romanbaz.ir

مجید را به درستی نمی‌دیدم، شاید هم فشار سر درد و حالت تهوع، تمرکز ذهنم را از بین برده بود که حتی نمی‌فهمیدم چه می‌گوید و فقط چشمان مضطربش را می‌دیدم که برای حال خرابم بی‌قراری می‌کرد. به پیراهن سیاهش نگاه می‌کردم و مانده بودم با این عشقی که در سینه دارد، چطور می‌تواند شیعه بودن خود را پنهان کند و چه خوب ردّ نگاهم را خواند که با لبخندی دلنشین زیر گوشم زمزمه کرد: «الهه جان! غصه نخور! من ناراحت نیستم!» و چطور می‌توانست ناراحت نباشد که باید همین امشب پیراهن عزایش را عوض می‌کرد. عبدالله هنوز به دیوار روبرویش خیره مانده بود که مجید نگاهش کرد و پرسید: «امشب کجا میری؟» با این حرف مجید مثل این‌که تازه به خودش آمده باشد، آهی کشید و با گفتن «نمی دونم!» جگرم را آتش زد و دردِ دلم را دو چندان کرد. مجید لحظه‌ای مکث کرد و بعد با لحنی جدی جواب داد: «خُب امشب بیا پیش ما.» در برابر پیشنهاد برادرانه مجید، لبخندی کمرنگ بر صورتش نشست که من هم پشتش را گرفتم: «حالا امشب بیا بالا، تا سرِفرصت یه جایی رو پیدا کنیم.» نگاه غمگینش را به زمین دوخت و زیر لب جواب داد: «دیگه دلم نمی‌خواد تو این خونه بمونم. فکر کنم من نباشم بابا هم راحت‌تره!» سپس از جا بلند شد و با حالتی درمانده ادامه داد: «امشب میرم مدرسه پیش حاج سلیم می‌خوابم، تا فردا هم خدا بزرگه.» و دیگر منتظر پاسخ ما نشد و با قامتی خمیده از خانه بیرون رفت. دستم را به دسته مبل گرفتم و به سختی بلند شدم که مجید گفت: «الهه جان! همین جا وایسا، برم چادرتو بیارم، بریم دکتر.» همان‌طور که دستم را به دیوار گرفته بودم تا بتوانم قدم‌های سُستم را روی زمین بکشم، با صدایی آهسته پاسخ دادم: «می‌خوام بخوابم.» دستش را پیش آورد، انگشتان سردم را از دیوار جدا کرد و میان دستان گرمش گرفت. به خوبی حس می‌کرد که حاضرم دستم را به تن سرد دیوار بکشم، ولی به گرمای محبت او نسپارم و آفتاب عشقش پُرشورتر از آنی بود که به سردی رفتار من، دست از سخاوت بردارد و همچنان به جانم می‌تابید. قدم به خانه خودمان گذاشتیم و کمک کرد تا روی کاناپه دراز کشیدم و تازه در آن لحظه بود که با قرار

www.romanbaz.ir

گرفتن سرگیجه و سردرد، درد کمرم خودنمایی کرد و زبانم را به ناله گشود. کنارم نشست و مثل این‌که دیگر چشم نامحرمی در میان نباشد، شبنم اشک پای مژگانش نَم زد و با بغضی که راه گلویش را بسته بود، صدایم کرد: «الهه! با من حرف بزن! با من درد دل کن!» و چقدر دلم می‌خواست نه درد دل، که تمام رنج‌هایم را در حضورش زار بزنم، ولی دل سنگ و سردم اجازه نمی‌داد که پیش نگاه عاشقش حتی از دردهای بدنم شکایت کنم چه رسد به این‌که از زخم‌های عمیق قلبم چیزی بگویم. از درد کمر و احساس حالت تهوع، صورت در هم کشیده و لب‌هایم از بغضی که در سینه‌ام سنگینی می‌کرد، به لرزه افتاده بود که من هنوز مصیبت مادرم را فراموش نکرده و داغش را از یاد نبرده بودم و چه زود باید زنی دیگر را در جای خالی‌اش می‌دیدم و شاید خودم نفهمیدم چشمانم هوای باریدن کرده که سرانگشتان مجید به هوای جمع کردن قطرات اشکم، روی گونه‌ام دست کشید و باز با آهنگ آرام صدایش، نجوا کرد: «الهه جان! نمی‌خوای با من حرف بزنی؟» گلویم از فشار بغض به تنگ آمده و قلبم دیگر گنجایش حجم سنگین غم را نداشت که شیشه سکوتم را شکستم و با بی‌قراری ناله زدم: «دلم برای مامانم خیلی تنگ شده...» که هجوم گریه زبانم را بند آورد و بعد از روزها باز نغمه ناله‌های بی‌مادری‌ام در خانه پیچید. مجید با هر دو دستش سر و صورتم را نوازش می‌کرد، عاشقانه دلداری‌ام می‌داد و باز هم حریف بی‌قراری‌های قلبم نمی‌شد که صدای اذان مغرب بلند شد؛ گویی حالا خدا می‌خواست آرامم کند که با نام زیبای خود به یاری دل بی‌تابم آمده بود تا در آغوش آرامش نماز، دردهایم التیام یابد، هر چند زخم تازه‌ای در راه بود که هنوز نمازم تمام نشده، صدای توقف اتومبیل پدر را شنیدم. سجاده‌ام را پیچیدم و خواستم از جا بلند شوم که احساس حالت تهوع در سینه‌ام چنگ انداخت و وادارم کرد تا همانجا روی زمین بنشینم. دلم از طنین قدم‌های زنی که می‌خواست به خانه مادرم وارد شود، به تب و تاب افتاده و حالم هر لحظه آشفته‌تر می‌شد که صدای پدر تنم را لرزاند: «الهه! کجایی الهه؟» شاید منتظر کمکی از جانب مجید بودم که نگاهی کردم و دیدم تازه نماز عشاء را شروع

www.romanbaz.ir

کرده است. مانده بودم چه کنم که نه سرگیجه و حالت تهوع، توانی برایم باقی گذاشته و نه تحمل دیدن همسرتازه پدر را داشتم که باز صدای بلندش در راه پله پیچید: «پس کجایی الهه؟» با بدنی لرزان از جا بلند شدم و همچنان‌که با یک دست سرم را فشار می‌دادم و با دست دیگرم کمرم را گرفته بودم، از خانه بیرون رفتم. می‌شنیدم که مجید با صدای بلند «تکبیر» می‌گفت و لابد می‌خواست مرا از رفتن منع کند تا نمازش تمام شده و به یاری‌ام بیاید، ولی فریادهای پدر فرصتی برای ماندن نمی‌گذاشت. نگاه تارم را به راه پله دوخته بودم تا تعادلم را از دست ندهم و پله‌ها را یکی یکی طی می‌کردم که در تاریکی پله آخر، هیبت خشمگین پدر مقابلم ظاهر شد: «پس کجایی؟ خودت عقلت نمی‌رسه بیای خوش آمد بگی؟» سرم به قدری کرخ شده بود که جملاتش را به سختی می‌فهمیدم که دستم را کشید تا زودتر از پله پایین بیایم و با لحن تندی عتاب کرد: «بیا خوش آمد بگو، ازش پذیرایی کن!» و برای من که تازه مادرم را از دست داده بودم، پذیرایی از این زن غریبه، چه نمایش تلخی بود که پدر همچنان‌که دستم را می‌کشید، در را گشود و مرا به او معرفی کرد. چند بار پلک زدم تا تصویر ماتِ پیش چشمانم واضح شده و سرگیجه بیش از این هوش از سرم نبرد که نگاهم به دختر جوانی افتاد که بالای اتاق روی مبلی نشسته و با لبخندی پُرناز و کرشمه، به انتظار ادای احترام، به من چشم دوخته بود. باورم نمی‌شد که این دختر که از من هم کوچک‌تر بود، همسر پدر شصت ساله‌ام باشد. دختری ریزنقش و سبزه رو که زیبایی چندانی هم نداشت و در عوض، تا می‌توانست در برابر پدر پیرم طنازی می‌کرد. نمی‌دانم لحظات وحشتناکِ بودن در حضور او چقدر طول کشید و چقدر پیش چشمانم در جای خالی مادرم خوش رقصی کرد و دلم را سوزاند که سرانجام پدر مرخصم کرد و با تنی که دیگر تمام توانش را به یغما برده بودند، از اتاق بیرون آمدم. کارم از سرگیجه گذشته که تمام بدنم به لرزه افتاده و دیگر نفسی برایم نمانده بود و نمی‌فهمیدم با چه عذابی خودم را از پله‌ها بالا می‌کشیدم که دیدم مجید به انتظار بازگشتم، مضطرب و نگران در پاشنه در ایستاده است. با دیدن چهره رنگ و رو رفته‌ام، به

www.romanbaz.ir

سمتم دوید و بدن بی‌حسم را میان دستانش گرفت. برای یک لحظه احساس کردم زیرپایم خالی شد، چشمانم سیاهی رفت و دیگر جز فریادهای گنگ مجید که مضطرّ صدایم می‌کرد، چیزی نمی‌شنیدم که تمام بدنم لمس شده و حس سختی شبیه ملاقات با مرگ را تجربه می‌کردم. پژواک گوش خراش آژیر آمبولانس، فشردگی نوار فشار سنج روی بازویم و نگاه وحشتزده مجید همه در ذهنم به هم پیچیده و آخرین تصاویری بودند که از محیط اطرافم در ذهنم نقش بست، تا ساعتی بعد که در سالن اورژانس بیمارستان به حال آمدم. بدنم بی‌حس و سرم به شدت دردناک و سنگین بود. زبانم به سقف دهان خشکم چسبیده و همچنان احساس حالت تهوع دلم را آشوب می‌کرد. گردنم را که از بی‌حرکتی خشک شده بود، به سختی تکان داده و به اطرافم نگاهی انداختم. سالن پُر از بیمار بود و همهمه جمعیتی که هریک از دردی می‌نالیدند، سردردم را تشدید می‌کرد. به دستم سِرُم وصل شده و خوب که نگاه کردم چند نقطه روی دستم لک افتاده و کبود شده بود. پرستاری از کنارم عبور کرد و همین که دید به هوش آمده‌ام، پرسید: «بهتری خانمی؟» سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و او همچنان‌که با عجله به سراغ بیمار تخت کناری می‌رفت، خبر داد: «شوهرت رفته دنبال جواب آزمایش خونت، الان میاد.» و من که رمقی برای سخن گفتن نداشتم، باز چشمانم را بستم که ضعف شدیدی تمام بدنم را گرفته بود. چند تخت آنطرف‌تر کودکی مدام گریه می‌کرد و تخت کناری هم زنی بود که از درد پایش می‌نالید و من کلافه از این همه صدا، دلم می‌خواست زودتر به خانه برگردم و همین که به یاد خانه افتادم، تازه به خاطر آوردم با چه حالی از خانه بیرون آمدم و باز صورت مغرور نوریه در ذهنم جان گرفت که صدای مجید، چشمانم را گشود. بالای تختم ایستاده و همان‌طور که با مهربانی نگاهم می‌کرد، با لبخندی شیرین پرسید: «حالت خوبه الهه جان؟» چشمانم به حالت خماری نیمه باز بود و زبانم قدرت تکان خوردن نداشت که به سختی لب از لب باز کردم و پرسیدم: «چی شد یه دفعه؟» روی صندلی کنار تختم نشست و با آرامش جواب داد: «دکتر می‌گفت فشارت افتاده.» چین به پیشانی انداختم و با

www.romanbaz.ir

صدای ضعیفم گله کردم: «ولی هنوز سرم خیلی درد می‌کنه.» با متانت به شکایتم گوش کرد و با مهربانی پاسخ داد: «به دکتر گفتم چند روزه سردرد و سرگیجه داری، برای همین ازت آزمایش خون گرفتن.» نگاهی به علامت‌های کبودی روی دستم کردم و با لحنی پُرناز پرسیدم: «برای آزمایش خون انقدر دستم رو زخمی کردن؟» و با این سؤال من، مثل این‌که صحنه‌های سخت آن لحظات پیش چشمانش جان گرفته باشد، سری تکان داد و گفت: «الهه جان! حالت خیلی بد بود! کُلاً از هوش رفته بودی! رنگت مثل گچ سفید شده بود. پرستار هر کاری می‌کرد نمی‌تونست رگ رو پیدا کنه. می‌گفت فشارت خیلی پایینه.» سپس لبخندی روی صورتش نشست و با لحنی لبریز محبت زمزمه کرد: «خیلی منو ترسوندی الهه!» که پرستار همان‌طور که مشغول پانسمان مچ پای بیمار تخت کناری بود، از مجید پرسید: «چی شد آقا؟ جواب آزمایش رو گرفتی؟» مجید سرش را به سمت پرستار چرخاند و جواب داد: «گفتن هنوز آماده نیس!» و باز روی سخنش را به سمت من بازگرداند و با مهربانی ادامه داد: «دکتر گفته تا وقتی جواب آزمایش مشخص شه، باید این‌جا تحت مراقبت باشی.» ناراحت نگاهش کردم و پرسیدم: «مگه نگفتن فقط فشارم پایین بوده، خُب پس چرا مرخصم نمی‌کنن؟» با نگاه گرمش به چشمان بی‌قرارم آرامش بخشید و آهسته پاسخ داد: «الهه جان! دکتر گفت بخاطر این‌که سردرد و سر گیجه‌ات چند روز ادامه داشته، باید وضعیتت بررسی بشه! إن‌شاءالله زودتر جواب آزمایش میاد، میریم خونه.» با شنیدن نام خانه، اشک در چشمانم نشست و زیر لب نجوا کردم: «دیگه کدوم خونه؟» قطره اشکی که تا روی گونه‌ام پایین آمده بود، با دستم پاک کردم و با لحنی غرق غم ناله زدم: «مجید... من طاقت ندارم ببینم اون دختره جای مامانم رو گرفته...» نگاهش به غم نشست و با چشمان عاشقش، قفل قلبم را شکست و زبان دردِ دلم را باز کرد: «مجید! دلم خیلی می‌سوزه! مامانم خیلی راحت از دستم رفت! مجید! دلم خیلی برای مامانم تنگ شده!» و چشمه چشمانم جوشید و دیگر نتوانستم ادامه دهم که گرمای دست مهربانش را روی دستم حس کردم و صدای دلنشینش را شنیدم: «لهه جان! تو رو خدا گریه نکن!

www.romanbaz.ir

آروم باش عزیزم!» و با دست دیگرش، جای پای اشک را از روی صورتم پاک می‌کرد و همچنان می‌گفت: «خدا بزرگه الهه جان! بخدا مامان دوست نداره تو اینجوری گریه کنی...» و صدایش از بغض به لرزه افتاد و زیباترین بیت غزل عاشقانه‌اش را برایم خواند: «الهه! به خدا من طاقت دیدن اشک تو رو ندارم! تو رو خدا گریه نکن!» نمی‌دانم از وقتی خبر ازدواج پدر را شنیده بودم، بر دلم چه گذشته بود که دیگر نمی‌توانستم به گوش شنوا و چشم صبورش دست رد بزنم و از اعماق قلب غمگینم برایش دردِ دل می‌کردم: «مجید! دلم خیلی گرفته! خیلی زود بود که مامانم بره! خیلی زود بود که بابام زن بگیره و یه دخترغریبه جای مامانم رو بگیره! مجید! دلم می‌خواد فقط یه بار دیگه مامانو ببینم! فقط یه بار دیگه بغلش کنم! یه بار دیگه باهاش حرف بزنم! مجید! بخدا دلم خیلی هواشو کرده!» مردمک چشمانش زیر بار غصه‌های دلم می‌لرزید و همچنان با نگاه عاشقش، صبورانه به پای گریه‌های بی‌امانم نشسته بود که نگاهش کردم و عاجزانه ناله زدم: «مجید! من از دیدن این دختره تو خونه مون زجر می کشم!» ردّ اشک را از زیر چشمان زیبایش پاک کرد و صادقانه پرسید: «می‌خوای از اون خونه بریم؟ می‌خوای بریم یه جای دیگه...» که دستپاچه میان حرفش آمدم و با گریه گفتم: «نه! من دلم نمی‌خواد هیچ وقت از خونه‌مون برم! من از بچگی تو اون خونه بزرگ شدم! مجید! همه جای اون خونه بوی مامانم رو میده!» با نگاه مهربانش به چشمان خیسم لبخندی زد و پرسید: «خُب پس چی کار کنیم؟ هر کاری دوست داری بگو من انجام میدم!» نگاهم را به سقف سالن دوختم و با بغضی که مسیر صدایم را سد کرده بود، پاسخ دادم: «دعا کن من بمیرم! دعا کن منم مثل مامان سرطان گرفته باشم...» که انگشتانم را میان دستانش فشار داد و با خشمی عاشقانه تشر زد: «دیگه هیچ وقت این حرفو نزن! هیچ وقت!» نگاهش کردم و دیدم چشمانش از ناراحتی به صورتم خیره مانده و نفس‌هایش از اضطراب از دست دادنم، به شماره افتاده است. برای چند لحظه فقط نگاهم کرد و همچنان‌که از روی صندلی بلند می‌شد، با صدایی گرفته زمزمه کرد: «اگه می‌دونستی با این حرفت با من چی کار می‌کنی، دیگه هیچ وقت

www.romanbaz.ir

تکرارش نمی‌کردی!» و به سرعت از تختم فاصله گرفت و از سالن بیرون رفت. با چهار انگشت اشکم را از روی صورتم پاک کردم و همچنان‌که به مسیر رفتنش نگاه می‌کردم، باورم شد که چه بی‌اندازه دوستش دارم! احساس آشنا و شیرینی که روزی ملکه تمام قلبم بود و حالا پس از روزها بار دیگر از مشرق جانم طلوع کرده و به سرزمین وجودم سرک می‌کشید. شاید مصیبت امشب آنقدر برایم سخت و سنگین بود و در عوض، مجید به قدری نجیب و مهربان دلداری‌ام می‌داد که می‌توانستم بار دیگر به جوانه زدن عشقش در جانم دل ببندم. پرستار به سینی غذای بیمارستان که هنوز دست نخورده روی میز کنار تختم مانده بود، اشاره‌ای کرد و با تعجب پرسید: «پس چرا شام نخوردی؟» لبی پیچ دادم و گفتم: «اشتها ندارم!» همان‌طور که فشار بیماری را می‌گرفت، به رویم خندید و با شیطنت گفت: «با این شوهری که تو داری، بایدم ناز کنی و بگی اشتها ندارم!» سپس صدایش را آهسته کرد و با خنده ادامه داد: «داشت خودشو می‌کشت! هر چی می‌گفتیم آقا آروم باش، بذار ما کارمون رو بکنیم، فایده نداشت! مثل اسفند رو آتیش بالا پایین می‌رفت!» سپس فشار خون بیمار را یادداشت کرد و به سمتم آمد تا جمله آخرش را زیر گوشم بگوید: «قدرشو بدون! خیلی دوستت داره!» و با لبخندی مهربان به صورتم چشمک زد و رفت و من چه خوب می‌توانستم حال مجیدم را در آن لحظات تصور کنم که بارها بی‌قراری‌های عاشقانه‌اش را به پای رنج‌هایم دیده بودم. غیبتش چندان به درازا نکشید که با رویی خندان و یک پاکت بزرگ در دستش بازگشت. کنارم نشست و همچنان‌که ظرف‌های غذا را از داخل پاکت بیرون می‌آورد، با مهربانی پرسید: «الهه جان! سردردت بهتر شده؟» به نشانه رضایت از حالم لبخندی زدم و پاسخ دادم: «بهترم!» با مهربانی بالشت زیر سرم را خم کرد تا بتوانم به حالت نیمه نشسته غذا بخورم و با گفتن «بفرمایید!» بسته را به دستم داد که بوی جوجه کباب حالم را به هم زد و با حالت مشمئزکننده‌ای ظرف را به دستش پس دادم. با تعجب نگاهم کرد و پرسید: «دوست نداری؟» صورتم را در هم کشیدم و گفتم: «نمی‌دونم، حالت تهوع دارم، نمی‌تونم چیزی بخورم!»

www.romanbaz.ir

چشمانش رنگ غصه گرفت و دلسوزانه پاسخ داد: «الهه جان! رنگت پریده! سعی کن بخوری!» سپس فکری کرد و با عجله پرسید: «می‌خوای برات چیز دیگه‌ای بگیرم؟ چون همیشه جوجه کباب دوست داشتی، دیگه ازت نپرسیدم.» که با اشاره سر پاسخ منفی دادم و همچنان‌که بالشتم را صاف می‌کردم تا دوباره دراز بکشم، شکایت کردم: «همین که نشستم هم کمرم درد گرفت، هم سرم داره گیج میره!» ظرف غذایم را روی میز گذاشت و ظرف غذای خودش را هم جمع کرد که ناراحت شدم و پرسیدم: «تو چرا نمی‌خوری؟» لبخندی زد و در جواب اعتراض پُر مِهرم، گفت: «هروقت حالت بهتر شد با هم می‌خوریم. منم گرسنه نیستم.» و من همان‌طور که به ظرف‌های داغ غذا نگاه می‌کردم به یاد حال زار برادرم افتادم و با لحنی لبریز اندوه رو به مجید کردم: «نمی دونم بلاخره عبدالله چی کار کرد؟» بی‌درنگ موبایلش را برداشت و با گفتن «الان بهش زنگ می‌زنم!» مشغول شماره‌گیری شد که با دلسوزی خواهرانه‌ام، مانع شدم و گفتم: «نه! می‌ترسم بفهمه من این‌جام، بدتر ناراحت شه!» سپس به صورتش خیره شدم و با غصه‌ای که در صدایم موج می‌زد، دردِ دل کردم: «مجید! سه ماه نیس مامان رفته که من و عبدالله اینجوری آواره شدیم!» و در پیش چشمانش که به غمخواری غم‌هایم پلکی هم نمی‌زد، با اضطرابی که به جانم افتاده بود، پرسیدم: «مجید! می‌خوای چی کار کنی؟ بابا می‌گفت نوریه وهابیه.» صورت سرشار از آرامشش به لبخندی ملیح گشوده شد و با متانتی آمیخته به محبت، پاسخ دلشوره‌ام را داد: «خُب وهابی باشه!» و با چشمانی که از ایمان به راهش همچون آیینه می‌درخشید، نگاهم کرد و با لحنی عاشقانه ادامه داد: «الهه جان! من تا آخر عمرم، هم پای اعتقادم، هم پای تو و زندگی‌مون می‌مونم! حالا هر کی هر چی می‌خواد بگه!» که دلم لرزید و با نگرانی پرسیدم: «مگه نشنیدی بابا چی گفت؟ مگه ندیدی می‌گفت به نوریه قول داده که با هیچ شیعه‌ای ارتباط نداشته باشه؟» دیدم که انتهای چشمانش هنوز از بغض سخنان تلخ پدر در تب و تاب است و باز دلش نیامد جام ناراحتی‌اش را در جان من پیمانه کند که به آرامی خندید و گفت: «الهه جان! تو نگران من نباش!

www.romanbaz.ir

سعی می‌کنم مراقب رفتارم باشم تا چیزی نفهمه!» و من بی‌درنگ پرسیدم: «خُب با این لباس می‌خوای چی کار کنی؟ اون وقتی ببینه تو محرم لباس مشکی می‌پوشی، می‌فهمه که شیعه هستی و اگه به بابا چیزی بگه، بابا آشوب به پا می‌کنه!» سرش را پایین انداخت و همان‌طور که به پیراهن سیاهش نگاه می‌کرد، زیرلب چیزی گفت که نفهمیدم. سپس سرش را بالا آورد و با لبخندی پُرمعنی، کلام مبهمش را تعبیر کرد: «هیچ وقت فکر نمی‌کردم پیرهن مشکیِ عزای امام حسین علیه‌السلام انقدر قدرت داشته باشه که یه وهابی حتی چشم دیدنش هم نداشته باشه!» و به روشنی احساس کردم که باز دلبستگی عاشقانه‌اش به مذهب تشیع غوغا به پا کرده که من هم زخم دلم تازه شد و با صدایی سرریز از گلایه پرسیدم: «مجید! چه اصراری داری که برای امام حسین علیه‌السلام لباس عزا بپوشی؟ منم قبول دارم امام حسین علیه‌السلام نوه پیامبر هستن، سید جوانان اهل بهشت هستن، در راه خدا کشته شدن، اینا همه قبول! ولی عزاداری کردن و لباس مشکی پوشیدن چه سودی داره؟» به عمق چشمان شاکی‌ام خیره شد و با کلامی قاطع پرسید: «مگه تو برای مامانت لباس عزا نپوشیدی؟ مگه گریه نکردی؟» و شنیدن همین پاسخ شیداگونه کافی بود تا دوباره خون خفته در رگ‌های کینه‌ام به جوش آمده و عتاب کنم: «یعنی تو کسی رو که چهارده قرن پیش کشته شده با کسی که همین الان از دنیا رفته، یکی می‌دونی؟!!!» و چه زیبا چشمانش در دریای آرامش غرق شد و به ساحل یقین رسید که با متانتی مؤمنانه پاسخ طعنه تندم را داد: «الهه جان! بحث امروز و هزار سال پیش نیس! بحث دوست داشتنه! تو مامانت رو دوست داشتی، منم امام حسین علیه‌السلام رو دوست دارم!» با شنیدن کلام آخرش، درد عجیبی در سرم پیچید و با صدایی که به یاد اندوه مادر شبیه ناله شده بود، لب به شکایت گشودم: «پس چرا امام حسین علیه‌السلام جوابمو داد؟ چرا هر چی گریه کردم و التماسش کردم، مامانو شفا نداد؟ من سُنی بودم، تو که شیعه بودی، پس چرا جواب تو رو نداد؟ چند شب تا صبح گریه کردی و دعا کردی، پس چرا جوابتو نداد؟ پس چرا مامانم مُرد؟!!!» و آنچنان نفسم به شماره افتاده و رنگ صورتم به سفیدی مهتاب

www.romanbaz.ir

می‌زد که بی‌آن‌که جوابی به سخنان شماتت بارم بدهد، سراسیمه بلند شد و شانه‌هایم را کمی بالا گرفت تا نفس مانده در گلویم، به سینه بازگردد و عاشقانه التماسم می‌کرد: «الهه جان! تورو خدا بس کن! حالت خوب نیس، تورو خدا آروم باش!» از شدت حالت تهوع، آشوب عجیبی در دلم به پا شده و باز تمام بدنم به ورطه بی‌قراری افتاده بود. به یاد مصیبت مادرم بی‌صبرانه گریه می‌کردم و به بهانه شب‌هایی که پا به پای مجید برای شفایش دعای توسل خوانده و به امیدی واهی دل خوش کرده بودم، او را به تازیانه سرزنش مجازات می‌کردم که دیگر آرامش کلام و نوازش نگاهش آرامم نمی‌کرد و هر چه عذر می‌خواست و به پای گریه‌هایم، اشک می‌ریخت، طوفان غم‌هایم آرام نمی‌گرفت که سرانجام صدای ناله‌هایم، پزشک اورژانس را از تخت کناری بالای سرم کشاند: «چه خبره؟ درد داری؟» مجید با سرانگشتش، قطرات اشکش را پنهان کرد و خواست پاسخی سر هم کند که پزشک، پرستار را احضار کرد و پرسید: «جواب آزمایشش نیومده؟» و پرستار همان‌طور که به لیستش نگاه می‌کرد، پاسخ داد: «زنگ زدیم آزمایشگاه، گفتن تا چند دقیقه دیگه آماده میشه.» که مجید رو پزشک کرد و با صدایی که هنوز طعمی از غم داشت، توضیح داد: «آقای دکتر! شدیداً حالت تهوع داره، نمی‌تونه چیزی بخوره!» و دکتر مثل این‌که گوشش از این حرف ها پُر باشد، همان‌طور که به سمت اتاقش می‌رفت، با خونسردی پاسخ داد: «حالا جواب آزمایشش رو می‌بینم.» و من که از ملاحظه حضور پزشک و پرستاران گریه‌ام را فرو خورده بودم، سرم را به سمت دیگر روی بالشت گذاشتم که دوست نداشتم بارِ دیگر با مجید هم کلام شوم، ولی دل عاشق او بی‌مِهری‌ام را تاب نمی‌آورد که دوباره زیر گوشم زمزمه کرد: «الهه جان...» و نمی‌دانم چرا این‌همه بی‌حوصله و بدخلق شده بودم که حتی تحمل شنیدن صدایش را هم نداشتم که چشمانم را بستم و با سکوت سردم نشان دادم که دیگر تمایلی به سخن گفتن ندارم و چه حال بدی بود که ساعتی آفتاب عشقش از مشرق جانم طلوع می‌کرد و هنوز گرمای محبتش را نچشیده، باز در مغرب وجودم فرو می‌رفت و با همه زیبایی نگاه و شیرینی کلامش، چه زود از

www.romanbaz.ir

حضورش خسته می‌شدم.

دقایقی نگذشته بود که پزشک به همراه یکی از پرستاران که زن به نسبت سالخورده‌ای بود، از اتاق گوشه سالن خارج شدند و به سمت تختم به راه افتادند. مجید از جا بلند شد و به دهان دکتر چشم دوخت تا ببیند چه می‌گوید که پرستار پیش دستی کرد و به شوخی رو به من گفت: «پاشو برو، انقدر از سرِشب خودتو لوس کردی! ما فکر کردیم با این همه سردرد و سرگیجه چه مرضی گرفتی!» که در برابر نگاه متحیر من و مجید، دکتر برگه آزمایش را به دست پرستار داد و گفت: «الحمد الله همه آزمایش‌ها سالم اومده!» سپس رو به مجید کرد و حرفِ آخر را زد: «خانمِت بارداره. همه حالت‌هایی هم که داره بخاطر همینه.» پیش از آنکه باور کنم چه شنیده‌ام، نگاهم به چشمان مجید افتاد و دیدم که نگاهش شبیه شب‌های ساحل، رؤیایی شده و همچون سینه خلیج فارس به تلاطم افتاده است. گویی غوغایی شیرین در دل‌هایمان به راه افتاده و در و دیوار جانمان را به هم می‌کوبید که از پروای هیاهوی پُرهیجانش، اینچنین به چشم همدیگر پناه برده و از بیم از دست رفتن این خلوت عاشقانه، پلکی هم نمی‌زدیم که مجید دل به دریا زد و زیر لب صدایم کرد: «الهه...» و دیگر چیزی نگفت و شاید نمی‌دانست چه کلامی بر زبان جاری کند که شیشه شفاف احساسمان تَرک بر ندارد و گلبرگ لطیف خیالمان خم نشود که سرانجام کلمات شمرده دکتر ما را از خلسه پُر شورمان بیرون کشید: «فقط آهن خونِت پایینه! حالا من برات قرص آهن می‌نویسم، ولی حتماً باید تحت نظر یه متخصص باشی که برات رژیم غذایی و مکمل تجویز کنه!» و با گفتن «شما دیگه مرخصید!» از تختم فاصله گرفت که مجید سکوتش را شکست و با صدایی که تارهای صوتی‌اش زیر سرانگشت شور و هیجان به لرزه افتاده بود، از پرستار پرسید: «پس چرا انقدر حالش بده؟» پرستار همچنان‌که پرونده را تکمیل می‌کرد، پاسخ داد: «خیلی ضعیف شده! همه سردرد و کمردرد و سرگیجه‌اش از ضعیفیه! باید حسابی تقویت شه!» سپس نگاهی گذرا به مجید انداخت و با حالتی مادرانه نصیحت کرد: «باید حسابی هواشو داشته باشی. زنت

www.romanbaz.ir

هم خیلی ضعیفه، هم خیلی بَد ویارا!» و شاید شاهد بی‌تابی‌ها و گریه‌هایم بود که با اخمی کمرنگ ادامه داد: «یه کاری هم نکن که حرصش بدی! حرص و جوش کمرش رو لَق می‌کنه!» سپس به چشمانم دقیق شد و با قاطعیت تذکر داد: «مادر جون اگه می‌خوای بچه‌ات سالم به دنیا بیاد، باید تا میتونی خودتو تقویت کنی! بی‌خودی هم خودخوری نکن که خونت خشک میشه!» و باز رو به مجید کرد و جمله آخرش را گفت: «شما برید حسابداری، تصفیه کنید.» و به سراغ بیمار دیگری رفت. مجید با چشمانی که همچون یک شب مهتابی می‌درخشید، نگاهم کرد تا احساسم را از چشمانم بخواند و آهسته پرسید: «الهه! باورت میشه؟» و من که هنوز در بُهتِ بهجت انگیزِ خبر مادر شدنم مانده بودم، نمی‌توانستم به چیزی جز موهبت آسمانی و پاکی که در دامانم به ودیعه نهاده شده بود، بیندیشم که دوباره مجید صدایم کرد: «الهه جان...» نگاهم را همچون پرنده‌ای رها در آسمان چشمانش به پرواز درآوردم و با لبخندی که نه فقط صورتم که تمام وجودم را پوشانده بود، بی‌اختیار پاسخ دادم: «جانم؟» و چه ساده دلخوری دقایقی پیش از یادمان رفت که حالا با این حضور معصومانه در زندگی‌مان، دیگر جایی برای دلگیری نمانده بود. مجید با صدایی که شبیه رقص تنِ آبیِ آب روی شن‌های نرم ساحل بود، زیر گوشم زمزمه می‌کرد: «الهه! باورت میشه بعد از این همه ناراحتی، خدا بهمون چه هدیه‌ای داده؟!!!» بعد از مدت‌ها، از اعماق وجودم می‌خندیدم و با نگاه مشتاق و منتظرم تشویقش می‌کردم تا باز هم برایم بگوید از بارش رحمتی که برسرمان آغاز شده بود: «الهه جان! می‌بینی خدا چطوری اراده کرده که دلمون رو شاد کنه؟ می‌بینی چطور می‌خواد چشم هردومون رو روشن کنه؟» و حالا این اشک شوق بود که پای چشمم نشسته و به شکرانه این برکت الهی از باریدن دریغ نمی‌کرد که خورشید لبخند زیبای خدا، زمانی از پنجره زندگی به قلب‌هایمان تابیده بود که دنیا با همه غم‌هایش برسقف زندگی‌مان آوار شده و این همان جلوه عنایت پروردگار مهربانم بود.

* * *

www.romanbaz.ir

با دستمال سفیدی که در دستم بود، آیینه و شمعدان‌های روی میز را تمیز کردم و پرده‌های حریر اتاق خواب را کنار زدم تا نسیم خوش عطر صبحگاهی به خانه‌ام سلام کند که به یُمن ظهور احساسی تازه و پرطراوت در وجودم، چند روزی می‌شد که حال خوشی پیدا کرده و دوباره زندگی با همه زیبایی‌اش به رویم لبخند می‌زد. حسابش را نگه داشته و خوب می‌دانستم که با ورود به بیست و دومین روز آبان، حدود یک ماه و نیم از حضور این زیبای تازه وارد در وجود من می‌گذرد و در همین مدت کوتاه، چقدر به حس حضورش خو گرفته و چقدر وجود ناچیزش را باور کرده بودم که دیگر جزئی از جانم شده بود. روی اُپن آشپزخانه دیگر جای خالی نمانده بود که پُر از خوراکی‌های تجویزی پزشک زنان و متخصص تغذیه و نوبرانه‌هایی بود که هر شب مجید برایم می‌خرید؛ از ردیف قوطی‌های پسته و فندق و بادام هندی گرفته تا رطب و مویز و انجیر خشک و چند مدل شیرینی و شکلات. طبقات یخچال هم در اختیار انواع ترشی و آلوچه و لواشک‌های متنوع برای دلِ پُرهوس من و میوه‌های رنگارنگی بود که هر روز سفارش می‌دادم و مجید شب با دست پُر به خانه می‌آمد که به برکت این هدیه الهی، بار دیگر چلچراغ عشق مجید در دلم روشن شده و بازار محبت‌مان دوباره رونق گرفته بود. حالا خوب می‌فهمیدم که آن همه کج خلقی و تنگ حوصلگی که هر روز در وجودم بیشتر شعله می‌کشید، نه فقط به خاطر مصیبت مادر و کینه‌ای که از توصیه‌های شیعه گونه مجید به دل گرفته بودم که بیشتر از بدقلقی‌ها و ناز کردن‌هایِ این نازنین تازه وارد بوده و دیگر می‌دانستم بایستی چطور مهارش کرده و مُهر داغش را با رفتار سردم بر دل مجید مهربانم نزنم. گرچه هنوز گاهی می‌شد که خاطره تلخ آن روزها به سراغم می‌آمد و بار دیگر آیینه دلم را از دست مجید مکدر می‌کرد، ولی من دیگر خودم نبودم که بخواهم باز با همسر مهربانم سرِناسازگاری گذاشته که به حرمت یک امانت بزرگ الهی، مادر شده و بیش از هر چیزی باید خوب امانت‌داری می‌کردم که این را هم از مادرم آموخته بودم. چقدر دلم می‌خواست این روزها کنارم بود و با دست‌های مهربانش برایم مادری می‌کرد! خوب یادم مانده بود که وقتی خبر بارداری لعیا و

www.romanbaz.ir

یا عطیه را می‌شنید، تا چه اندازه خوشحال می‌شد و اشک شوق در چشمان با محبتش حلقه می‌زد و چه می‌شد که امروز هم در این خانه بود و از شنیدن مژده مادر شدن دختریکی یک دانه‌اش، هلهله می‌کرد و دو رکعت نماز شکر می‌خواند! اما افسوس که هنوز سکوت جای خالی‌اش، گوش‌هایم را کَر می‌کرد و دیدن زنی جوان و خودشیفته در خانه‌اش، دلم را آتش می‌زد، ولی چه می‌شد کرد که مشیت الهی بود و با همه بی‌قراری‌های گاه و بی‌گاهم، سعی می‌کردم که به اراده پروردگارم راضی باشم.

یک مشت مویز برداشتم و هنوز روی مبل ننشسته بودم که کسی به درِ اتاق زد. به یکباره دلم ریخت که اگر نوریه باشد چه کنم که در این ده روز جز یک سلام و احوالپرسی کوتاه، ارتباط دیگری با هم نداشتیم. مویزها را در بشقاب روی میز ریختم و در را باز کردم که دیدم عبدالله است. از دیدن صورت مهربانش، دلم غرق شادی شد و با رویی گشاده تعارفش کردم تا داخل بیاید. تعطیلی روز تاسوعا، فرصت خوبی بود تا بعد از ده روز سری به خانه زده و حالی از خواهرش بپرسد. برایش شربت آوردم که لبخندی زد و تشکر کرد: «قربون دستت الهه جان!» و بعد با تعجب پرسید: «مجید خونه نیس؟» مقابلش روی مبل نشستم و گفتم: «نه. امروز شیفته، ولی فردا خونه‌اس.» و بعد با خنده ادامه دادم: «چه عجب! یادی از ما کردی!» سرش را کج کرد و با صدایی گرفته پاسخ داد: «دیگه پام پیش نمیره بیام این‌جا.» و برای او که خانواده و خانه‌ای دیگر نداشت و مثل من دلش به خبر شورانگیزی هم خوش نشده بود، تحمل این زن غریبه در جای مادرش چقدر سخت بود که نگاهش کردم و با اندوهی خواهرانه پرسیدم: «حالا تو خونه جدیدت راحت هستی؟» لبخند تلخی نشانم داد تا بفهمم که چقدر از وضعیت پیش آمده غمگین است و برای این‌که دلم را خوش کند، پاسخ داد: «خدا رو شکر! بد نیس، هم خونه‌ام یه پسر دانشجوی اصفهانیه که این‌جا درس می‌خونه.» سپس به چشمانم خیره شد و پرسید: «تو چی؟ خیلی بهت سخت میگذره؟» نفس عمیقی کشیدم تا همه غصه‌هایی که از حضور نوریه در این خانه کشیده‌ام،

www.romanbaz.ir

فراموش کرده و با تکان سر به نشانه منفی خیالش را به ظاهر راحت کنم که راحت نشد و باز پرسید: «مجید چی؟ اون چی کار می‌کنه؟» و در برابر نگاه عمیق من، با ناراحتی ادامه داد: «دیدی اونشب بابا چطوری براش خط و نشون می‌کشید؟» سپس به چشمانم دقیق شد و پرسید: «خودش بهت چیزی نگفت؟» سرم را پایین انداختم و مثل این‌که نگاه لبریز از ایمان و یقین مجید پیش چشمانم جان گرفته باشد، پاسخ دادم: «گفت تا آخر عمرش پای اعتقادش می‌مونه و کاری به حرف کسی نداره.» و او بی‌درنگ پرسید: «پیرهن مشکی‌اش رو هم عوض نکرد؟» و من با لبخندی که انگار از آرامش قلب مجید آب می‌خورد، پاسخ دادم: «نه!» سپس به آرامی خندیدم و ادامه دادم: «هر روز صبح که مجید می‌خواد بره، باید کلی نگهبانی بدم که نوریه تو حیاط یا راه پله نباشه و مجید رو نبینه. تا شب هم دعا می‌کنم که وقتی مجید برمی‌گرده، نوریه تو حیاط نباشه. البته مجید براش مهم نیس، ولی خُب من می‌ترسم، اگه بابا بفهمه حسابی اوقات تلخی می‌کنه!» از شنیدن جوابم، برای لحظاتی به فکر فرو رفت و بعد با تعجبی آمیخته به ناراحتی اعتراف کرد: «من فکر می‌کردم بعد از قضیه مامان و اون دعاها و توسل‌هایی که جواب نداده بود، به خودش میاد! خیال می‌کردم می‌فهمه یه جای اعتقاداتش اشتباهه! ولی انگار نه انگار!» و من با باوری که از حالات عاشقانه مجید پیدا کرده بودم، در جوابش زمزمه کردم: «عبدالله! مجید عاشقه!» که من می‌دانستم پس از آن همه اتفاقات تلخ و آن همه توهین و تحقیری که از زبان تند پدر شنیده و آن همه بغض و نفرتی که از قلب شکسته من چشیده بود، نه تنها تنور عشقش به مذهب تشیع خاموش نشده که گرمتر از گذشته به پای عزاداری‌های محرم گریه می‌کرد که گویی دل شکسته‌تر از پیش، دردهای پنهان در سینه‌اش را برای امام حسین علیه‌السلام بازگو می‌کرد، پس لبخندی زدم و برای این‌که بحث را عوض کرده باشم، گفتم: «بگذریم، از خودت بگو!» در برابر چشمانم که این روزها رنگی تازه به خود گرفته بود، لبخندی لبریز تردید روی صورت سبزه‌اش نشست و پرسید: «تو بگو! تهِ چشمات یه چیزی هست!» از هوشیاری‌اش خنده‌ام گرفت و برای آنکه

www.romanbaz.ir

راز دلم را فاش نکنم، به بهانه آوردن میوه به آشپزخانه رفتم که این خبر شیرین هنوز در قلب من و مجید مخفی مانده و راز زیبای زندگی‌مان بود که عبدالله به دنبالم به آشپزخانه آمد و زیرکانه به پایم پیچید: «الهه! از من قایم نکن! چه خبره که به من نمیگی؟» پرتقال و سیب را در پیش دستی چینی گذاشتم و با گفتن «بفرمایید!» بشقاب را به دستش دادم که با شیطنت خندید و گفت: «خیلی بد رد گم می‌کنی! اینجوری من بدترشک می‌کنم! خُب بگو چی شده!» و من از بیم برملا شدن راز دلم، به شوخی اخم کردم و جواب دادم: «هیچ خبری نیس! چقدر اذیت می‌کنی!» در برابر مقاومت مشکوکم، از آشپزخانه بیرون رفت و همچنان‌که موبایلش را از روی میز اتاق پذیرایی برمی‌داشت، تهدیدم کرد: «الان زنگ می‌زنم از مجید می‌پرسم!» و تا از آشپزخانه بیرون دویدم و خواستم مانعش شوم، کار از کار گذشته و مجید جواب تماسش را داده بود. با نگرانی شیرینی مقابل عبدالله ایستاده بودم و بدم نمی‌آمد خبری که من روی گفتنش را ندارم، مجید به عبدالله بگوید، اما ظاهراً مجید هم زیرِبار نمی‌رفت که عبدالله همچنان اصرار می‌کرد و می‌خواست به هر زبانی شده از راز من و مجید با خبر شود که سرانجام مجید در برابر سماجت‌های شیطنت‌آمیز عبدالله تسلیم شد که صورت عبدالله از خنده پُر شد و با گفتن «الحمدالله!» اوج شادی برادرانه‌اش را به نمایش گذاشت و من که دیگر خجالت می‌کشیدم در چشمانش نگاه کنم، به آشپزخانه بازگشتم. یک دقیقه هم نگذشت که عبدالله با چهره‌ای شاداب و چشمانی که زیر پرده‌ای از حیا می‌خندید، به آشپزخانه آمد و همچنان‌که چند اسکناس نو را از جیبش در می‌آورد، گفت: «مبارک باشه الهه جان!» و اسکناس‌ها را کف دستم گذاشت و با خنده‌ای مهربان ادامه داد: «من سلیقه ندارم! هر چی خودت دوست داری بگیر!» سرم را پایین انداختم و با لبخندی پُر حجب و حیا تشکر کردم که آهی کشید و حرفی که در دل من بود، با لبخندی غمگین به زبان آورد: «اگه الان مامان بود، چقدر ذوق می‌کرد!» و پیش از آنکه شاهد اشک من باشد، مثل این‌که نتواند غم جوشیده در سینه‌اش را تحمل کند، به سمت در به راه افتاد و با گفتن «مواظب

www.romanbaz.ir

خودت باش الهه جان!» از خانه بیرون رفت که هنوز بعد از گذشت حدود سه ماه از رفتن مادر، غم از دست دادنش از خاطرمان نرفته بود.

نماز مغربم را خواندم و برای تدارک شام به آشپزخانه رفتم. سبزی پلو را دم کرده بودم و چون بخاطر کمر دردهای گاه و بی‌گاهم نمی‌توانستم سرِپا بایستم، پای اجاق گاز روی صندلی نشسته و ماهی‌ها را سرخ می‌کردم که باز بوی ماهی سرخ شده، حالم را به هم زد. شعله را کم کردم تا ماهی‌ها نسوزند و برای مقابله با این حالی که به گفته دکتر باید چند ماهی تحملش می‌کردم، به بالکن رفتم، بلکه هوای تازه حالم را بهتر کند. به گمانم از خیابان اصلی که به عرض چند کوچه از خانه فاصله داشت، دسته‌های عزاداری به مناسبت شب عاشورا، عبور می‌کردند که نغمه نوحه و طنین طبل و زنجیرشان به وضوح به گوشم می‌رسید و به قدری غمگین می‌خواندند که بی‌اختیار دلم شکست و مژگانم از اشک تَر شد که من هنوز عزادار مادرم بودم و به هر صدای پُر سوز و گدازی دل از دست می‌دادم و سخت‌تر این‌که این نوای اندوهبار مرا به عالم شب‌های امامزاده می‌بُرد و قلبم را بیشتر آتش می‌زد. شب‌هایی که فریب وعده‌های مجید را خورده و به امید شفای مادرم، به پای همین روضه‌ها ضجه می‌زدم و چه ساده مادرم از دستم رفت. چشم به سیاهی سایه خلیج فارس، غرق دریای غم و اندوه مصیبت مادر، به زمزمه‌های عزاداران دل سپرده بودم که صدای کوبیده شدن پنجره‌های طبقه پایین، خلوتم را به هم زد. کسی پنجره‌های مشرف به حیاط را به ضرب بست و بلافاصله صدای نوریه را شنیدم که با لحنی لبریز از نفرت، شیعیان و آیین عزاداری شان را به باد توهین و تمسخر گرفته بود و مجید چه خوب حس کرده بود که وهابی‌ها تا چه اندازه از دیدن پیراهن عزای امام حسین علیه‌السلام واهمه دارند که حتی تاب شنیدن نوای نوحه شهادتش را هم نداشتند.

کمی که احساس حالت تهوعم برطرف شد، به اتاق بازگشتم و به آشپزخانه رفتم که درِ خانه باز شد و مجید آمد. با رویی خوش سلام کرد و بنا به عادت این چند شب، حسابی دستِ پُر به خانه آمده که در یک دستش یک آناناس بزرگ

www.romanbaz.ir

بود و با دست دیگرش پاکت میوه‌های پاییزی را حمل می‌کرد. پاکت‌های میوه را کنار آشپزخانه روی زمین گذاشت و با لحنی لبریز محبت حالم را پرسید. گرچه می‌خواست چشمانش را از من پنهان کند، ولی ردّ اشک به خوبی روی صورتش مانده و نگاهش زیرِبارش چشم‌هایش حسابی خیس خورده و پیدا بود که تمام راه به پای روضه‌های امام حسین علیه‌السلام گریه کرده است. دست‌هایش را شست که با مهربانی صدایش کردم: «مجید جان! شام حاضره.» دیس سبزی پلو و ظرف پایه‌دار قطعه ماهی‌های سرخ شده را روی میز گذاشتم و یک بشقاب چینی سفید را هم از رطب تازه پُر کردم که مجید قدم به آشپزخانه گذاشت و مثل همیشه هنوز نخورده، زبان به تحسین دستپختم باز کرد: «بَه بَه! چی کار کردی الهه جان!» و من با لبخندی شیرین پاسخ دادم: «قابل تو رو نداره!» چقدر دلم برای این شب‌های شیرین زندگی‌مان تنگ شده بود که قلبم از داغ کینه و عقده خالی باشد و دیگر رفتارم با مجید عزیزم سرد نباشد و باز دور یک سفره کوچک با هم بنشینیم و غذایی را به شادی نوش جان کنیم. پیش از آنکه شروع به غذا خوردن کند، نگاهم کرد و با مهربانی پرسید: «از دخترم چه خبر؟» به آرامی خندیدم و با شیطنت پاسخ دادم: «از دخترت خبر ندارم، ولی حال پسرم خوبه!» که هنوز دو ماه از شروع بارداری‌ام نگذشته، با هم سرِناسازگاری گذشته که من پسر می‌خواستم و دل او با دختر بود و به بهانه همین شیطنت سرشار از عشق و عاطفه، خوش بودیم. امشب هم سعی می‌کرد بخندد و دلم را به کلام شیرینش شاد کند، ولی احساس می‌کردم حال دیگری دارد که چشمانش پیش من بود و به ظاهر می‌خندید، ولی دلش جای دیگری پَر می‌زد و نگاهش هنوز از طعم گریه تَر بود که سرم را پایین انداختم و زیر لب پرسیدم: «مجید! دلت می‌خواست الآن یه زن شیعه داشتی و با هم می‌رفتید هیئت؟» و همچنان‌که نگاهم به رومیزی شیشه‌ای میز غذاخوری بود، با صدایی آهسته ادامه دادم: «خُب حتماً پارسال که من تو زندگی‌ات نبودم، همچین شبی رفته بودی عزاداری و به جای این برنج و ماهی، غذای نذری می‌خوردی! ولی حالا امسال مجبوری پیش من بمونی و...» که با کلام پُر از گلایه‌اش، حرفم را قطع کرد و

www.romanbaz.ir

سرم را بالا آورد: «الهه! چطور دلت میاد این حرفو بزنی؟ می‌دونی من چقدر دوستِ دارم و حاضر نیستم تو رو با دنیا عوض کنم، پس چرا با این حرفا زجرم میدی؟» و دیدم که چشمانش از غصه سخنانم می‌سوزد که نه دوری مرا طاقت می‌آورد و نه عشق امام حسین علیه‌السلام از دلش رفتنی بود که نگاهش زیر پرده‌ای از غم خندید و ادامه داد: «اگه امام حسین علیه‌السلام بهت اجازه بده براش گریه کنی، همه جا برات مجلس روضه میشه!» و من چطور می‌توانستم در برابر این وجودِ سراپا مشتعل از عشق مقاومت کرده و نمایشگاهی از عقاید اهل تسنن برپا کنم که در دلِ او جایی برای امر به معروف و نهی از منکر من نمانده بود، مگر آنکه خدا عنایتی کرده و راه هدایتش به مذهب اهل سنت را هموار می‌کرد و خوب می‌دانستم تا آن روز، راه زیادی در پیش دارم و باید همچنان صبوری کنم.

بعد از شام در آشپزخانه ظرف می‌شستم و او پای تلویزیون نشسته و صدایش را تا حد امکان کم کرده بود تا به خیال خودش با نوحه‌های شام شهادت امام حسین علیه‌السلام، مزاحم شب آرام یک اهل سنت نشود و به پای روضه‌ها و صحنه‌های کربلا، بی‌صدا گریه می‌کرد. کارم که در آشپزخانه تمام شد، کنارش نشستم و او بلافاصله تلویزیون را خاموش کرد که خوب می‌دانست این حال و هوای عزاداری، مرا به عالم شب‌های قدر و خاطرات تلخ روزهای بیماری مادرم می‌برد. نگاهش کردم و با لحن مهربانی که صداقتش را از اعماق قلبم به امانت گرفته بودم، پرسیدم: «مجید جان! خُب چرا نمیری هیئت؟ چرا نمیری امامزاده؟» به نشانه تقدیر از پیشنهادم، لبخندی زد و با کلام شیرینش تشکر کرد: «الهه جان! من که دلم نمیاد این موقع شب تو رو تنها بذارم! صبح تا شب که سرِ کارم، اگه قرار باشه شب هم برم هیئت، همین امام حسین علیه‌السلام از دستم شاکی میشه.» نگاهم را به عمق چشمان با محبتش دوختم و پاسخ مهربانی‌اش را با مهربانی دادم: «مجید جان! من که چیزیم نیس! تازه یه شب که هزار شب نمیشه!» و او برای این‌که خیالم را راحت کرده و عذاب وجدانم را از بین ببرد، بی‌درنگ جواب داد: «الهه جان! من همینجا پای تلویزیون هم که بنشینم، برام مثل اینه که رفتم هیئت!»

www.romanbaz.ir

سپس چشمانش رنگ پدری به خود گرفت و با دلواپسی ادامه داد: «الهه جان! تو نمی‌خواد غصه منو بخوری! مگه دکتر بهت نگفت نباید غصه هیچ چی رو بخوری؟ پس فقط به خودت و اون فسقلی فکر کن!» ولی خوب می‌دانستم اگر من پابندش نبودم، شب عاشورا به جای ماندن در خانه، همچون دیگر جوانان شیعه، پا به پای دسته‌های عزاداری در خیابان‌ها سینه می‌زد و تنها به هوای همسر اهل سنتش، روی دل عاشقش پا نهاده و به شنیدن روضه از تلویزیون دل خوش کرده است، ولی من هم به قدری عاشقش بودم که حتی نتوانم حسرت پنهان در نگاهش را تحمل کنم و صبح عاشورا، به هر زبانی بود راضی‌اش کردم تا مرا رها کرده و به دنبال هوای دلش به امامزاده برود. با این‌که از صبح سردرد و حالت تهوع گرفته بودم، هر چه اصرار کرد کنارم بماند، نپذیرفتم که دلم می‌خواست به آنچه علاقه دارد برسد. هر چند به نفس عملی که انجام می‌داد، معتقد نبودم و می‌دانستم که همین روضه‌ها، راهم را برای هدایتش به مذهب اهل تسنن دشوارتر می‌کند.

روی تختم دراز کشیده و پیشانی‌ام را با سرانگشتانم فشار می‌دادم تا دردش قدری آرام بگیرد که کسی به در اتاق زد. عبدالله که دیروز به دیدنم آمده بود و خیال حضور نوریه، دلم را لرزاند. از روی تخت بلند شدم و با حالت تهوعی که حالم را مدام به هم می‌زد، از اتاق خارج شدم و در را گشودم که نوریه با صورتی خندان به رویم سلام کرد. نخستین باری بود که به در خانه ما می‌آمد و از دیدارش هیچ احساس خوشی نداشتم. با کلام سردی تعارفش کردم که داخل بیاید، ولی نپذیرفت و با صدایی آهسته پرسید: «شوهرت خونه‌اس؟» و چون جواب منفی‌ام را شنید، چشمان باریک و مشکی‌اش به رنگ شک در آمد و با لحنی لبریز تردید، سؤال بعدی‌اش را پرسید: «میشه بهش اعتماد کرد؟» و در برابر نگاه متعجبم، با لبخندی شرارت بار ادامه داد: «منظورم اینه که با شیعه‌ها ارتباط نداره؟ یا مثلاً با سپاه یا دولت ارتباط نداره؟» مات و متحیر مانده بودم که چه می‌پرسد و من باید در پاسخش چه بگویم که از سکوت طولانی‌ام به شک افتاد و من دستپاچه جواب دادم: «برای چی باید با شیعه‌ها ارتباط داشته باشه؟» ابروی‌های نازک و

www.romanbaz.ir

تیزش را در هم کشید و بلاخره حرف دلش را زد: «می‌خوام بهت یه چیزی بگم، می‌خوام بدونم شوهرت فضولی می‌کنه و به کسی گزارش میده یا نه؟» از این همه محافظه کاری‌اش کلافه شده بودم و باز خودم را کنترل کردم که به آرامی جواب دادم: «نه، به کسی چیزی نمیگه. بگو!» و تازه جزوه کوچکی را که در دستش پنهان کرده بود، نشانم داد و گفت: «این اعلامیه رو یه عالم وهابی توزیع کرده، برات اُوردم که بخونی.» و جزوه را به دستم داد و در اوج حیرت دیدم که روی جزوه با خطی درشت، جملاتی با مضمون اعلام جشن و شادی در روز عاشورا نوشته شده است. از شدت ناراحتی گونه‌هایم آتش گرفت که اگر از اهل سنت بودم ولی روز کشته شدن فرزند پیامبر باز هم برایم روز شادی نبود و او برای توجیه کارش توضیح داد: «این اعلامیه برای ارشاد مردم نوشته شده. به عبدالرحمن هم دادم بخونه. بهش گفتم به هر کی هم که اعتماد داره، بده. تو هم به هر کسی که اعتماد داری بده تا بخونه. با این کار هم به خدا نزدیک میشی هم به پیامبر !» حرفش که به این‌جا رسید، بلاخره جرأت کردم و پرسیدم: «حالا چرا باید امروز شادی کرد؟» نگاه عاقل اندر سفیهی به چشمان متحیرم کرد و با حالتی فاضلانه پاسخ داد: «برای مبارزه با بدعتی که این رافضی‌ها گذاشتن! مگه نمی‌بینی توکوچه خیابون چی کار می‌کنن و چجوری الکی گریه زاری می‌کنن؟ ببین الهه! ما باید کار تبلیغاتی انجام بدیم تا همه دنیا متوجه شه اسلام اون چیزی نیس که این رافضی‌ها با گریه و زاری نشون میدن! باید همه دنیا بفهمن که شیعه‌ها اصلاً مسلمون نیستن! فقط یه مشت کافرن که خودشون رو به امت اسلامی می چسبونن!» برای یک لحظه نفهمیدم چه می‌گوید و تازه متوجه شدم منظورش از رافضی‌ها همان شیعیان است و برای اولین بار نه به عنوان غاصب جای مادرم که از آتش تعصب جاهلانه‌ای که در چشمانش پیدا بود، از نگاهش متنفر شدم. دیگر حالت تهوع را فراموش کرده و از حرف‌های بی‌سر و تهی که به نام اسلام سر هم می‌کرد، به شدت خشمگین شده بودم که به آرامی خندید و گفت: «حالا اگه به شوهرت اعتماد داری، بده اونم بخونه.» و با قدردانی از زحماتی که به قول خودش در راه اشاعه دین اسلام می‌کشم، از پله‌ها

www.romanbaz.ir

پایین رفت. در را بستم و همان‌طور که جزوه را ورق می‌زدم، روی مبل نشستم. کنجکاو بودم تا ببینم در این چند برگ چه نوشته شده و با چه منطقی روز شهادت امام حسین علیه‌السلام را روز جشن و شادی اعلام کرده که دیدم تنها با چند شبهه ناشیانه به مبارزه با خاندان پیامبر برخاسته است. شبهاتی که نه در منطق شیعه که به عقل یک دختر سنی که اطلاعات چندانی هم از تاریخ نداشت، پیدا کردن جوابش چندان سخت و پیچیده نبود. نمی‌دانستم که او به عقد پدرم در آمده تا برایش همسری کند یا برای کشاندن اهل این خانه به آیین وهابیت، رهبری! از بیم این‌که مجید این جزوه را ببیند، مچاله کرده و جایی گوشه کابینت آشپزخانه، زیر پارچه تور سفید رنگی که کف کابینت پهن کرده بودم، پنهانش کردم که به دلیل تکرار اسم خدا و پیامبر در چند خط، نمی‌توانستم پاره کرده یا در سطل زباله بیندازم. با سردردی که از حرف‌ها و حرکات نوریه شدت گرفته بود، به اتاق خوابم بازگشته و روی تخت دراز کشیدم. نگاهم به سقف اتاق بود و به اوضاع خانه‌مان فکر می‌کردم که به چه سرعتی تغییر کرد که چه ساده مادرم رفت و همه چیز را با خودش بُرد. دیگر نه از هیاهوی قدیم خانه خبری بود و نه از رفت و آمدهای پُرسر و صدای برادرانم که حتی باید هویت خویشتنِ خویش را هم پنهان می‌کردیم که به جای مادرم، دختری وهابی با عقایدی افراطی قدم به این خانه گذاشته بود. از خیال این‌که اگر مادر زنده بود، در این ایام بارداری‌ام، با چه شوق و شوری برایم غذایی مخصوص تدارک می‌دید و نازم را می‌کشید و حالا باید نیش و کنایه‌های نوریه را به جان می‌خریدم، دلم گرفت و پس از روزها، باز شبنم اشک پای چشمانم نَم زد. ساعتی سر به دامان غمِ بی‌مادری، در حال خودم بودم که سرانجام صدای اذان مسجد محله بلند شد و مرا هم به امید دردِ دل با خدای خودم از روی تخت بلند کرد.

ساعت از دوازده ظهر گذشته و بوی غذا حسابی در خانه پیچیده بود، ولی من چشم به راه آمدن مجید، با همه ضعفی که بدنم را گرفته بود، دلم نمی‌آمد نهار را تنها بخورم که انتظارم به سر رسید و صدای قدم‌هایش در حیاط پیچید و خدا می‌داند

www.romanbaz.ir

به همین چند ساعت دوری، چقدر دلتنگش شده بودم که با عجله به سمت در رفته و به اشتیاق استقبالش در چهار چوب در ایستادم. چشمانش همچون دو غنچه گل سرخ از بارش بهاری اشک‌هایش، طراوت دیگری یافته و لب‌هایش به پاس پیشنهادی که برای رفتنش داده بودم، به رویم می‌خندید. سبک و سرِحال وارد خانه شد که به روشنی پیدا بود مراسم عزاداری ظهر عاشورای امامزاده، چقدر برایش لذت بخش بوده که اینچنین سرمست و آسوده به سویم بازگشته است. در دستش ظرف غذای نذری بود که روی اُپن گذاشت و با احساسی آمیخته به حیا و مهربانی توضیح داد: «دلم پیش تو بود! گفتم بیارم با هم بخوریم.» و چقدر لحن کلام و حالت نگاهش شبیه آن روز اربعین سال گذشته بود که به نیت من شله زرد گرفته و پشت در خانه‌مان مردد مانده بود که می‌دانست من از اهل سنت هستم و از دادن نذری به دستم اِبا می‌کرد. حالا امروز هم پس از گذشت چند ماه از فوت مادر، که چیزی را به نام مذهبش به خانه نیاورده بود، دل به دریازده و برای من غذای نذری آورده بود که از اعماق قلب با محبتم لبخندی زدم و پاسخ دادم: «اتفاقاً منم نهار نخوردم تا تو بیای با هم بخوریم!» و سفره نهار کوچک‌مان با غذایی که هر یک به عشق دیگری از خوردنش دریغ کرده بودیم، پهن شد و به بهانه عطر عشقی که در برنج و قیمه نذری پیچیده و طعم محبتی که در دستپخت من جا مانده بود، نهار را در کنار هم نوش جان کردیم.

* * *

نگاهم محو تختخواب‌های کوچک و گهواره‌های نازنینی شده بود که قرار بود تا هفت ماه آینده، بسترنرم خواب کودک عزیزم شود که مجید با صدایی مهربان زیر گوشم زمزمه کرد: «الهه جان! از این خوشت میاد؟» و با انگشتش، تخت کوچک و زیبایی را نشانم داد که بدنه سفید رنگش با نقش و نگارهایی صورتی رنگ، ظاهری ظریف و دخترانه پیدا کرده بود که خندیدم و گفتم: «این که خیلی دخترونه اس!» و با نگاهی شیطنت‌آمیز ادامه دادم: «من که می‌دونم پسره!» هنوز دو ماه تا تشخیص جنسیت کودکم مانده و ما همچنان به همین شوخی عاشقانه خوش بودیم. در

www.romanbaz.ir

برابر سماجت مادرانه‌ام تسلیم شد و پیشنهاد داد: «می‌خوای صبر کنیم هروقت معلوم شد بعد تخت و کمد بگیریم؟» و من با یک پلک زدن، پیشنهادش را پذیرفتم که این روزها تفریح شیرین‌مان، گشت و گذار در مغازه‌های لوازم نوزاد و تماشای انواع کالاسکه و سرویس خواب کودک بود و هربار به امید زمانی که دختر یا پسر بودن فرزندمان مشخص شود، بی‌آن‌که چیزی بخریم تا خانه پیاده قدم می‌زدیم. هر چند در طول یک خیابان کوتاه، باید چند بار می‌ایستادیم تا درد کمرم آرام شود و مجید مدام مراقب بود تا مبادا از کنار چرخ دستفروش سمبوسه یا از مقابل ویترین پُر از مرغ سوخاری عبور نکنیم که بوی روغن و پودر سوخاری، حالم را به هم می‌زد. البته هوای لطیف و خنک اواخر آذرماه بندرعباس، فضای شهر را حسابی بهاری کرده و در میان ازدحام جمعیت، مشام جانم را خوش می‌کرد. نسیم خیس و خوش رایحه شب‌های پاییزی این شهر ساحلی، زیر نور زرد چراغ‌های خیابان و چراغ‌های کوتاه و بلند مغازه‌های مختلف، حال و هوای پُر رنگ و لعابی به زندگی مردم داده و کنار شانه‌های مردانه و مهربان مجید، زیباترین لحظات زندگی‌ام بود که چشمم به کاسه‌های هوس‌انگیز تمر و آلوچه افتاد و دلم رفت. مجید که دیگر به بهانه گیری‌های کودک پُرنازِمان عادت کرده بود، خندید و با گفتن «چَشم! آلوچه هم می‌خریم!» نزدیک پیشخوان مغازه ترشی‌فروشی به انتظار سفارش من ایستاد. روی میز فلزی مقابل مغازه، ردیف کاسه‌های لواشک و آلوچه و انواع تمر هندی پیش چشمانم صف کشیده و دهانم را حسابی آب انداخته بودند که بلاخره یک ظرف آلوچه خوش رنگ انتخاب کردم و امانم نبود که به خانه برسیم و در همان پیاده‌روی شلوغ حاشیه بازارچه محلی، با دو انگشتم آلوچه‌های ترش را به دهان می‌گذاشتم و همچنان گوشم به کلام شیرین مجید بود که برایم یک نفس حرف می‌زد؛ از شور و شوقی که به آمدن نوزاد نازنین‌مان در دلش به راه افتاده تا تنور عشقی که این روزها با مادر شدن من، گرمتر هم شده و بیش از گذشته عاشق آرامش مادرانه‌ام شده بود. آنچنان در بستر نرم احساسات پاک و سپیدمان، پلک‌هایمان سنگین شده و رؤیای دل انگیز زندگی را نه در خواب که در

www.romanbaz.ir

بیداری به چشم می‌دیدیم که طول مسیر به نسبت طولانی بازارچه تا خانه را حس نکردیم و در تاریکی ساکت و آرام کوچه همچنان قدم می‌زدیم که ویراژ وحشیانه اتومبیلی در نور تند و تیز چراغ‌های زرد و سفیدش پیچید و مثل این‌که شیشه قفسه سینه‌ام را شکسته باشد، تمام وجودم را در هم فروریخت و شاید اگر دستان مجید به حمایت تن لرزانم نمی‌آمد و با چنگی که به بازویم انداخت، مرا به گوشه‌ای نمی‌کشید، از هول اتومبیلی که با سرعتی سرسام‌آور از کنارمان گذشته بود، نقش زمین می‌شدم. هنوز زوزه موتور اتومبیل را در انتهای کوچه می‌شنیدم که تازه به خودم آمدم و دیدم پشت به دیوار سرد و سیمانی کوچه، دستانم در میان دستان گرم مجید از ترس می‌لرزد و قلبم آنچنان به قفسه سینه‌ام می‌کوبید که باور کردم این‌همه بی‌قراری، بی‌تابی کودک دلبندم بود که از خواب نازش پریده و حسابی ترسیده بود که گرچه هنوز وجود قابل عرضی نبود، ولی حضورش را در وجودم به وضوح احساس می‌کردم. نگاه نگران مجید پای چشمانم زانوزده و می‌شنیدم که مضطرب صدایم می‌کرد: «الهه، خوبی؟» با اشاره بی‌رمق چشمانم به نگاه نگرانش پاسخ دادم و به هرزحمتی بود پشتم را از دیوار کندم که تازه دردِ پیچیده در کمرو سوزشِ مغزِ سرم، به دلم تازیانه زد و ناله‌ام را بلند کرد. درد عمیقی صفحه کمرم را پوشانده و سردردی که کاسه سرم را فشار می‌داد، امانم را بریده و توان برداشتن حتی یک قدم را از پاهای سُستم ربوده بود. مجید، پریشانِ حال خرابم، متحیر مانده بود که یک دستم را از حلقه تنگ محبتش جدا کردم تا با فشار کف دستم، درد کمرم را آرام کنم و زیر لب زمزمه کردم: «چیزی نیس، خوبم.» و همان‌طور که دست چپم در میان انگشتانش بود، با قدم‌هایی کم‌رمق به سمت خانه به راه افتادیم که مجید به انتهای کوچه خیره شد و حیرت‌زده خبرداد: «اینا که دم خونه ما وایسادن!» و تازه با این کلام مجید بود که نگاه کردم و دیدم اتومبیلی که لحظاتی قبل وحشیانه از کنارمان گذشته بود، درست مقابل در خانه ما توقف کرده و چند نفری که سوارش بودند، وارد خانه شدند و در را پشت سرشان بستند. صورتم هنوز از درد شدیدی که در کمرم پیچیده بود، در هم کشیده و نفس‌هایم از ترسی که در

www.romanbaz.ir

دلم دویده بود، همچنان بریده بالا می‌آمد و با همان حال پرسیدم: «اینا کی بودن؟» و مجید همان‌طور که همگام با قدم‌های کوتاهم می‌آمد، جواب داد: «شاید از فامیلاتون بودن.» گرچه در تاریکی کم نور انتهای کوچه، چهره‌هایشان را به درستی ندیده بودم، اما گمان نمی‌کردم از اقوام باشند که بلاخره مجید با حرکت کلید، در خانه را باز کرد و همین که قدم به حیاط گذاشتیم، با دیدن چهره‌های چند مرد غریبه، کنجکاوی‌مان بیشتر شد. سه مرد ناشناس روی تخت کنار حیاط لَم داده و یکی دیگر هم کنار نوریه به دیوار تکیه زده و هیاهوی حرف‌های داغ‌شان، خلوت حیاط را پُر کرده بود. پدر هم کنار تخت ایستاده و آنچنان گرم صحبت شده بود که حتی ورود ما را هم احساس نکرد. قدم سُست کردم تا مجید پیش از من حرکت کند که از دیدن این همه مرد نامحرم در حیاط خانه‌مان، هیچ احساس خوشی نداشتم و حسابی معذب بودم. پیدا بود که از آشنایان نوریه هستند و با این حال نه آن‌ها و نه نوریه به خودشان زحمتی ندادند تا به ما سلامی کنند که مجید زیر لب سلامی کرد و من از ترس توبیخ پدر هم که شده، به نوریه سلام کردم که پدر تازه نگاهش به ما افتاد و با خنده رو به مردهای غریبه کرد: «دختر و دامادم هستن.» و بعد روی سخنش را به سمت مجید گرداند: «برادرهای نوریه خانم هستن.» پس میهمانان ناخوانده‌ای که با آن رانندگی مستانه، خلوت پاک و عاشقانه من و مجید را به هم زده و تا سر حدّ مرگ، تن من و دل نازک جنینم را لرزانده بودند، برادران دختر مغروری بودند که جای مادرم را گرفته بود! با این وضعیت دیگر تمایلی به ماندن نداشتم و خواستم بروم که صدای مرد جوانی که کنار نوریه تکیه به دیوار زده بود، در گوشم نشست: «دخترتون رو قبلاً ملاقات کردیم.» با شنیدن این جمله، بی‌اختیار نگاهم به صورتش افتاد و از سایه خنده شیطانی که روی چشمانش افتاده و بی‌شرمانه به صورتم زُل زده بود، تازه به یاد آوردم که اینها همان چهار مردی هستند که در ایام پس از فوت مادر، برای عرض تسلیت به در خانه آمده بودند و خوب به خاطرم مانده بود که رفتارشان چقدر گستاخانه و بی‌پروا بود. حالا با این صمیمیت مشمئزکننده، نه تنها مرا اذیت

www.romanbaz.ir

می‌کرد که خون غیرت مجید را هم به جوش آورده و دیدم با نگاهی که از خشمی مردانه آتش گرفته، به صورت استخوانی مرد جوان خیره شده و پلکی هم نمی‌زند که دیگر نتوانستم حضور سنگین‌شان را تحمل کنم و با یک عذرخواهی سرد و ساده، راهم را به سمت ساختمان ادامه دادم. با همه کمردردی که تا ساق پاهایم رعشه می‌کشید، به زحمت از پله‌ها بالا می‌رفتم که حالا تمام وجودم از ناراحتی آتش گرفته و دیگر حال آشفته لحظات قبلم را از یاد بُرده بودم که تازه می‌فهمیدم این جماعت چه موزیانه به خانواده ما نفوذ کرده و هنوز چند هفته از فوت مادر نگذشته، می‌خواستند راهی به خانه ما باز کنند. نمی‌فهمیدم در خانواده ما دنبال چه هستند که بر سر تجارت با پدر، قصه دوستی را آغاز کرده و بعد خواهر جوانشان را به عقد پدر پیر من درآورده‌اند که صدای کوبیده شدن در اتاق، مرا از اعماق افکار نابسامانم بیرون کشید. مجید با ابروهایی که زیر بار سنگین اخم تا روی چشمانش پایین کشیده شده و گونه‌هایی که از عصبانیت گل انداخته بود، قدم به اتاق گذاشت و شاید به قدری قلبش از غیظ و غضب پُر شده بود که حتی وضعیت مرا هم فراموش کرده و ندید چقدر ناتوان روی کاناپه افتاده‌ام که اینبار به غمخواری حالم پایین پایم زانو نزد و در عوض برای بازخواستم روی مبل مقابلم نشست و با صدایی که از شدت خشم خَش افتاده بود، پرسید: «این پسره تورو کجا دیده؟» مبالغه نبود اگر بگویم که تا آن لحظه، چشمانش را این‌همه عصبی ندیده بودم و به غیرت مردانه‌اش حق می‌دادم که اینچنین در برابرم یکه تازی کند که سکوتم طولانی شد و صورتش را برافروخته‌تر کرد: «الهه! میگم اینا تورو کجا دیدن؟» نیم‌خیز شدم تا خودم را کمی جمع و جور کرده باشم و زیر لب پاسخ دادم: «یه بار اومده بودن درِ خونه...» و نگذاشت حرفم تمام شود که دوباره پرسید: «خُب تورو کجا دیدن؟» لبخندی کمرنگ نشانش دادم تا هم فضا را آرام کرده و هم بر اضطراب خودم غلبه کنم و با صدایی آهسته جواب دادم: «من رفته بودم در رو باز کنم...» که دوباره با عصبانیت به میان حرفم آمد: «مگه نوریه خودش نمی‌تونست در رو باز کنه که تو از طبقه بالا رفتی در رو باز کردی؟» در برابر پرسش‌های مکرر و قاطعانه‌اش

www.romanbaz.ir

کم آورده و باز تنم به لرزه افتاده بود. به سختی از جا بلند شده، تکیه‌ام را به پشتی کاناپه دادم و با صدایی که حالا بیش از دلم می‌لرزید، جواب دادم: «اون روز هنوز بابا با نوریه ازدواج نکرده بود...» و گفتن همین کلام کوتاه کافی بود تا سرانجام شیشه تَرک خورده صبرش بشکند و عقده‌ای را که در سینه پنهان کرده بود، برسرم فریاد بکشد: «پس اینا این جا چه غلطی می‌کردن؟!!!» نگاهش از خشم آتش گرفته و به انتظار پاسخ من، به صورتم خیره مانده بود که لب‌های خشکِ از ترسم را تکانی دادم و گفتم: «همون هفته‌های اولی بود که مامان فوت کرده بود... اومده بودن به بابا تسلیت بگن... همین...» و نمی‌دانستم که آوردن نام آن روزها، اینچنین جگرش را آتش می‌زند که مردمک چشمان زیبایش زیر فشار خاطرات تلخش لرزید و با نفس‌هایی که بوی غم می‌داد، زمزمه کرد: «اون روزهایی که من حق نداشتم یه لحظه زنم رو ببینم، یه مُشت مردِ غریبه می‌اومدن با ناموس من حرف می‌زدن؟...» در مقابل بارش باران احساس عاشقانه‌اش، پرده چشم من هم پاره شد. قطرات اشکی که برای ریختن بی‌تابی می‌کردند، روی صورتم جاری شدند و همان‌طور که از زیر شیشه خیس چشمانم، نگاهش می‌کردم، مظلومانه پرسیدم: «تو به من شک داری مجید؟» و با این سؤال معصومانه من، مثل این‌که صحنه نگاه گناه‌آلود و چشمان ناپاک برادر نوریه، برایش تکرار شده باشد، بار دیگر خون غیرت در صورت گندمگونش پاشید و فریادش در گلو شکست: «من به تو شک ندارم! به اون مرتیکه شک دارم که اونجوری بی‌حیا...» و شاید شرمش آمد حرکت شیطانی برادر نوریه را حتی به زبان آورد که پشتش را به مبل تکیه داد و هرآنچه بر دلش سنگینی می‌کرد با نفس بلندی بیرون داد و مثل این‌که تازه متوجه رنگ پریده و نفس بُریده‌ام شده باشد، سراسیمه از جا بلند شد و با گام‌های بلندش به سمت آشپزخانه رفت و لحظاتی نگذشته بود که با لیوان شربت قند و گلاب آمد و باز مثل گذشته کنارم روی کاناپه نشست. با محبت همیشگی‌اش، لیوان خنک شربت را به دستم داد و با دست دیگرش، انگشتان لرزانم را دور لیوان محکم گرفته بود تا از دستم نیفتد. با این‌که چیزی نمی‌گفت، از حرارت حضورش، گرمای محبت

www.romanbaz.ir

دلنشینش را حس می‌کردم که بلاخره سدّ سکوتش شکست و با کلام شیرینش زیر گوشم نجوا کرد: «ببخشید الهه جان! نمی‌خواستم اذیتت کنم، ببخشید سرِت داد زدم!» و حالا نوبت بغض قدیمی من بود که شکسته و سرقصه بی‌قراری‌ام را باز کند: «مجید! اون روزی که اینا اومدن درِ خونه، من منتظر تو بودم! فکر کردم تو اومدی دمِ در تا منو ببینی! من به خیال این‌که تو پشت در هستی، در رو باز کردم...» و چند سرفه خیس به کمکم آمد تا راه گلویم از حجم بغض خالی شده و با چشمانی که همچنان بی‌دریغ می‌بارید، در برابر نگاه منتظر و مشتاقش ادامه دهم: «ولی تو پشت در نبودی! مجید! نمی‌دونی اون روز چقدر دلم می‌خواست پیشم بودی! اون روز حالم خیلی بد بود، دلم برای مامان تنگ شده بود، دلم می‌خواست پیشم باشی تا برات درد دل کنم!» حالا دیگر نگاهش از قله غیظ و غضب به زیر آمده و میان دشت عشق و اشتیاق، همچون شقایق به خون نشسته بود و تنها نگاهم می‌کرد تا باز هم برایش بگویم از روزهایی که بی‌رحمانه او را از خودم طرد می‌کردم و چقدر محتاج حضورش بودم! من هم پرده از اندرونی دلم کنار زده و بی‌پروا می‌گفتم از آنچه آن روز بر دل تنگ و تنهایم گذشت و مجید چه حالی پیدا کرده بود که پس از چند ماه، تازه راز بی‌قراری‌های آن روز برایش روشن شده و می فهمید چرا به یکباره بی تاب دیدنم شده بود که کارش را در پالایشگاه رها کرده و از عبدالله خواسته بود تا مرا به ساحل بیاورد. من هم که از زلال دلم آرزوی دیدارش را کرده بودم، ناخواسته و ندانسته به میهمانی اش دعوت شده بودم و یادآوری همین صحنه سرشار از احساس بس بود که کاسه صبرش سرریز شده و با بی قراری شکایت کند: «پس چرا اجازه ندادی باهات حرف بزنم؟ پس چرا رفتی؟» با سر انگشتان سردم، ردّ گرم اشک را از روی گونه‌ام پاک کردم و باز هم در مقابل آیینه بی‌ریای نگاهش نتوانستم هرآنچه در آن لحظات در سینه داشتم به زبان بیاورم و شاید غرور زنانه‌ام مانع می‌شد و به جای من، او چه خوب می‌توانست زخم‌های دلش را برایم باز کند که بی‌آن‌که قطرات بی‌قرار اشکش را پنهان کند، با لحن گرم و گیرایش آغاز کرد: «الهه! نمی‌دونی چقدر دلم می‌خواست فقط یه لحظه صداتو

www.romanbaz.ir

بشنوم! نمی‌دونی با چه حالی از پالایشگاه خودم رو رسوندم بندر، فقط به امید این‌که یه لحظه کنارت بشینم و باهات حرف بزنم! اصلاً نمی‌دونستم باید بهت چی بگم، فقط می‌خواستم باهات حرف بزنم...» و بعد آه عجیبی کشید که حرارت حسرتش را حس کردم و زیرلب زمزمه کرد: «ولی نشد...» که قفل قلب من هم شکست و با طعم گس سرزنشی که هنوز از آن روزها زیرزبانم مانده بود، لب به گلایه گشودم: «مجید! خیلی از دستت رنجیده بودم! با این‌که دلم برات تنگ شده بود، ولی بازم نمی‌تونستم کارهایی که با من کرده بودی رو فراموش کنم...» و حالا طعم تلخ بی‌مادری هم به جام غصه‌هایم اضافه شده و با سیلاب اشکی که به یاد مادر جاری شده بود، همچنان می‌گفتم: «آخه من باور کرده بودم مامان خوب میشه، فکر نمی‌کردم مامانم بمیره...» لیوان شربت قند و گلاب را که هنوز لب نزده بودم، روی میز شیشه‌ای اتاق پذیرایی گذاشتم و با هر دو دستم صورتم را پوشاندم تا ضجه‌های مصیبت مرگ مادرم را از بیگانه‌هایی که بی‌خبر از خیال مادرم، همه خاطراتش را لگدمال می‌کردند، پنهان کنم. می‌شنیدم که مجید پریشان حال من و زیبای کوچکی که به ناز در وجودم به خواب رفته بود، دلداری‌ام می‌داد و من بی‌اعتنا به دردی که دیگر کمرم را سِر کرده بود، به یاد مادر مظلوم و مهربانم گریه می‌کردم که های و هوی خنده‌هایی سرمستانه، گریه را در گلویم خفه کرد و انگشتان خیس از اشکم را از مقابل صورتم پایین آورد. صدای خنده آنچنان در طبقه پایین پیچیده بود که با نگاه پرسشگرم، چشمان مجید را نشانه رفتم و مجید مثل این‌که از چیزی خبر داشته باشد، دل شکسته سر به زیر انداخت و با غیرتی غمگین زیرلب تکرار کرد: «خدا لعنتتون کنه!» مانده بودم چه می‌گوید و چه کسی را اینطور از تهِ دل نفرین می‌کند که سرش را بالا آورد و در برابر نگاه متحیرم، با لبخند تلخی طعنه زد: «چیزی نیس! جشن گرفتن! مگه ندیدی چطور تو کوچه ویراژ می‌دادن؟ اینم ادامه جشنه!» بغضم را فرو دادم و خواستم معنی کلام مبهمش را بپرسم که خودش با صدایی گرفته پاسخ داد: «امروز بچه‌ها تو پالایشگاه می‌گفتن دیروز تو عراق، تروریست‌ها یه عده از مهندس‌ها و کارگرای ایرانی شرکت نفت رو

www.romanbaz.ir

به رگبار بستن و ده پونزده تایی رو شهید کردن، ولی من بهت چیزی نگفتم که ناراحت نشی.» سپس به عمق چشمانم خیره شد و با بغضی پُرغیظ و غضب ادامه داد: «ولی امشب توحیاط داداش نوریه داشت به بابا و نوریه مژده می‌داد که یه عده کافرِایرانی دیروز توعراق کشته شدن. می‌گفت برادرهای مجاهدمون، تویه عملیات این کافرها رو به جهنم فرستادن!» از حرف‌هایی که می‌شنیدم به قدری شوکه شده بودم که تمام درد و رنج‌هایم را از یاد برده و فقط نگاهش می‌کردم و او همچنان می‌گفت: «الهه! باورت میشه؟!!! یه عده ایرانی رو توعراق کشتن و بعد نوریه و خونوادش جشن گرفتن! چون اعتقاد دارن که اونا ایرانی و شیعه بودن، پس کافربودن و باید کشته می‌شدن! یعنی فقط به جرم این‌که شیعه بودن، عصر که داشتن از محل کارشون برمی‌گشتن، به رگبار بسته شدن!» سپس سرش را پایین انداخت و با دلسوزی ادامه داد: «همکارم یکی از همین کارگرها رو می‌شناخت. می‌گفت از آشناهاشون بوده. رفته بوده عراق کار کنه و حالا جنازه‌اش رو برای خونوادش برمی‌گردونن.» از بلای وحشتناکی که به سرهم وطنانم در عراق آمده بود، قلبم به درد آمده و سینه‌ام از خوی خونخواری نوریه و خانواده‌اش به تنگ آمده بود. مصیبت سنگینی که مدت‌ها بود بلای جان امت اسلامی در سوریه و عراق و چند کشور دیگر شده بود، حالا دامن مردم کشورم را هم گرفته و باز عده‌ای جنایتکار، به نام اسلام و به ادعای دفاع از مسلمانان، به جان پاره‌ای دیگر از امت پیامبر افتاده بودند و باز خیالم پیش دل عاشق و سرِپُرشور مجید بود که به نیم رخ صورتش نگاه کردم و با صدایی آهسته پرسیدم: «جلوی تواین حرفا رو زدن؟» و او بی‌آن‌که سرش را بالا بیاورد، با تکان سر پاسخ مثبت داد که من باز پرسیدم: «تو هیچی نگفتی؟» که بلاخره سرش را بالا آورد و با صدایی که به غربتِ غم نشسته بود، در جواب سؤالم، پرسید: «خیلی بی‌غیرت بودم که هیچی نگفتم، مگه نه؟!!!» در برابر سؤال سنگینش، ماندم چه بگویم که با نگاه دریایی‌اش به ساحل چشمان منتظرم رسید و با لحنی لبریز احساس، اوج غیرت عاشقانه و همت مردانه‌اش را به نمایش گذاشت: «بخدا اگه فکر تو و این بچه نبودم، یه جوری

www.romanbaz.ir

جوابشون رو می‌دادم که تا لحظه مرگ، یادشون نره!»

* * *

در بلندترین شب سال، حال و هوایی دیگر داشتم که پس از ماه‌ها باز همه خانواده به شادی دور هم جمع شده و بار دیگر خانه روی خنده به خود می‌دید. هر چند پدر آنچنان بنده مطیع نوریه و برده‌ی رام قهر و آشتی‌هایش شده بود که امشب هم مثل اکثر شب‌ها به خانه اقوام نوریه رفته و جای مادر نازنینم بی‌نهایت خالی بود، ولی همین شب نشینی پُرمِهر و صمیمی به میزبانی من و مجید و میهمانی برادرانم هم غنیمت بود. مادر هر سال در چنین شبی، سفره زیبایی از انواع آجیل و شیرینی و میوه‌های رنگارنگ و نوبرانه می‌چید و همه را به بهانه شب یلدا دور هم جمع می‌کرد. حالا امسال اولین شب یلدایی بود که دیگر مادرم کنارم نبود و من عزم کرده بودم جای خالی‌اش را پُر کنم که تنها دخترش بودم و دلم می‌خواست یادگار همه میهمان‌نوازی‌های مادرانه‌اش باشم که هرسه برادرم را برای گذران شب بلند چله، به خانه زیبای خودم دعوت کرده بودم. روی میز شیشه‌ای اتاق پذیرایی، ظرف کریستال پایه‌داری را از میوه‌های رنگارنگ پاییزی پُر کرده و با ظروف بلورین انار و هندوانه، میز شب یلدا را کامل کرده بودم تا در کنار ردیف کاسه‌های آجیل و دیس شیرینی، همه چیز مهیای پذیرایی از میهمانان عزیزم باشد. لعیا خیلی اصرار کرده بود تا مراسم امشب را در خانه آن‌ها برگزار کنیم، ولی من می‌خواستم در این شب یلدا هم چون هر شب یلدای گذشته، چراغ این خانه روشن باشد، هرچند امشب طبقه پایین و اتاق و آشپزخانه مادر سوت و کور بود و غم بی‌مادری را پیش چشمان یتیم‌مان، بَد به رخ می‌کشید. ابراهیم و محمد طبق معمول از وضعیت کاسبی و بازار رطب می‌گفتند و عبدالله و مجید حسابی با هم گرم گرفته بودند. ابراهیم گرچه هنوز با مجید سنگین بود و انگار هنوز اوقات تلخی‌های ایام بیماری و فوت مادر را از یاد نبرده بود، ولی امشب به اصرار من و لعیا پذیرفته بود به خانه ما بیاید. عطیه سرش به یوسف شش ماهه‌اش گرم بود و لعیا بیشتر برای کمک به من به آشپزخانه می‌آمد و من چقدر مقاومت می‌کردم تا متوجه کمر درد

www.romanbaz.ir

ممتد و سردردهای گاه و بی‌گاهم نشود که از راز مادر شدنم تنها عبدالله با خبر بود و هنوز فرصتی پیدا نکرده بودم که به لعیا یا عطیه حرفی بزنم. شیرینی خامه‌داری به دست ساجده دادم که طبق عادت کودکانه‌اش، دو دست کوچکش را به سمتم باز کرد تا در آغوشش بکشم. با هر دو دست، کمر باریکش را گرفتم و خواستم بلندش کنم که درد عجیبی در دل و کمرم پیچید و گرچه توانستم ناله‌ام را در گلو پنهان کنم، اما صورتم آنچنان از درد در هم کشیده شد که لعیا متوجه حالم شد و با نگرانی پرسید: «چی شد الهه؟» ساجده را رها کردم و همچنان که با دست کمرم را فشار می‌دادم، لبخندی زدم و با چشمانی که می‌خواست شادی‌اش را از این حال شیرین، پنهان کند، سر به زیر انداختم که لعیا مقابلم ایستاد و دوباره پرسید: «چیه الهه؟ حالت خوب نیس؟» از هوش ساجده چهار ساله و زبان پُرشیطنتش خبر داشتم و منتظر ماندم از آشپزخانه خارج شود که می‌ترسیدم حرف‌های درِگوشی من و لعیا را بیرون از آشپزخانه جیغ بکشد که لعیا مستقیم به چشمانم نگاه کرد و با حالتی خواهرانه پرسید: «خبریه الهه جان؟» و دیگر نتوانستم خنده‌ام را پنهان کنم که نه تنها لب‌هایم که تمام وجودم از حال خوش مادری، می‌خندید. لعیا همان‌طور که نگاهم می‌کرد، چشمان درشتش از اشک پُر شد و دستانم را میان دستان مهربانش گرفت تا در این روزهایی که بیش از هر زمان دیگری به حضور مادرم نیاز داشتم، کم نیاورم. صندلی فلزی میز غذاخوری آشپزخانه را برایم عقب کشید تا بنشینم و خودش برای گرفتن مژدگانی مقابلم نشست که صدایم را آهسته کردم و همچنان‌که حواسم بود تا از آن طرف اُپن، میهمانان ما را نبینند و صدایمان را نشنوند، با لبخندی لبریز حجب و حیا گفتم: «فقط الان به بقیه چیزی نگو! شب که رفتی خونه به ابراهیم بگو، اصلاً می‌خوای فعلاً چیزی نگو!» و او هنوز در تعجب خبری که به یکباره از من شنیده بود، تنها نگاهم می‌کرد و بی‌توجه به اصراری که برای پنهان ماندن این خبر می‌کردم، پرسید: «چند وقته؟» به آرامی خندیدم و با صدایی آهسته‌تر جواب دادم: «یواش یواش داره سه ماهم میشه!» که به رویم اخم کرد و با مهربانی تشرزد: «آخه چرا تا الان به من نگفتی؟ نمی‌خواستی

www.romanbaz.ir

یکی حواسش بهت باشه؟ بلاخره باید یکی مراقبت باشه! بگه چی بخور، چی نخور! یکی باید بهت بگه چی کار کن! چجوری بشین، چجوری بخواب...» که به میان حرفش آمدم و برای تبرئه خودم گفتم: «خُب خجالت می‌کشیدم!» از حالت معصومانه‌ام خنده‌اش گرفت و گفت: «از چی خجالت می‌کشیدی الهه جان؟ من مثل خواهرت می‌مونم.» و شاید همچون من به یاد مادر افتاد که باز اشک در چشمانش جمع شد و با حسرتی که در آهنگ صدایش پیدا بود، ادامه داد: «الهه جان! من که نمی‌تونم جای خالی مامان رو برات پُر کنم، ولی حداقل می‌تونم راهنماییت کنم که چی کار کنی!» سپس دستش را روی میز پیش آورد و مشت بسته دستم را که زیر بار غم از دست دادن مادر، به لرزه افتاده بود، میان انگشتانش گرفت و در برابر چشمان خیس از اشکم، احساس خواهرانه‌اش را به نمایش گذاشت: «الهه جان! هر زنی تو یه همچین وضعیتی احتیاج به مراقبت داره! باید یکی باشه که هواشو داشته باشه! خُب حالا که خدا اینجوری خواست و مامان رفت، ولی من که هستم!» با سرانگشتم، اشکم را پاک کردم و پاسخ دلسوزی‌های صادقانه‌اش را زیر لب دادم: «خُب مجید هست...» که بلافاصله جواب داد :«الهه جان! آقا مجید که مَرده! نمی‌دونه یه زن وقتی حامله‌اس، چه حالی داره و باید چی کار کنه!» سپس چین به پیشانی انداخت و با نگرانی ادامه داد: «تازه آقا مجید که صبح میره پالایشگاه و شب بر می‌گرده. تو این همه ساعت تو خونه تنهایی، حتی اگه خبرش کنی، تا بخواد خودش رو برسونه خونه، کلی طول می‌کشه.» لبخندی زدم و خواستم جواب این همه مهربانی‌اش را بدهم که غیبت طولانی‌مان، عطیه را به شک انداخت و به سمت اُپن آشپزخانه کشاند. آنطرف اُپن ایستاد و با شیطنت صدایمان کرد: «چه خبره شماها از آشپزخونه بیرون نمیاید؟» که من لب به دندان گزیدم و لعیا با اشاره دست، عطیه را به داخل آشپزخانه کشاند. حالا نوبت عطیه بود که از شنیدن این خبر به هیجان آمده و نتواند احساسش را کنترل کند که فریاد شادی‌اش را زیر دستانی که مقابل دهانش گرفته بود، پنهان کرد و باز صدای خنده اش، آشپزخانه را پُر کرده بود که لعیا

www.romanbaz.ir

لبخندی زد و رو به عطیه کرد: «من گفتم امشب آقا مجید یه جور دیگه دور و برِ الهه می چرخه ها!» که عطیه خندید و به شوخی طعنه زد: «ما که هر وقت دیدیم، آقا مجید همینجوری هوای الهه رو داشت!» و برای این‌که شیطنت سرشار از شادی‌اش را کامل کند، پشت چشم نازک کرد و میان خنده ادامه داد: «خدا شانس بده!» و باز فضای کوچک آشپزخانه از صدای خنده‌هایمان پُر شد که از ترس بر ملا شدن حضور این تازه وارد نازنین، خنده‌هایمان را فرو خوردیم و سعی کردیم با حالتی به ظاهر طبیعی به اتاق پذیرایی بازگردیم. از چشمان پوشیده از شرم مجید و خنده‌های زیر لب عبدالله پیدا بود که متوجه قضیه شده و ابراهیم و محمد بی‌خبر از همه جا، فقط نگاهمان می‌کردند که محمد با شرارت همیشگی‌اش پرسید: «چه خبره رفتید تو آشپزخونه هِی می‌خندید؟ خُب بیاید بیرون بلند تعریف کنید، منم بخندم!» که عطیه همان‌طور که یوسف را از روی تشکچه کوچکش بلند می‌کرد، جواب شوهرش را با حالتی رندانه داد: «حتماً قرار نیس شما بدونید، وگرنه به شما هم می‌گفتیم!» مجید که از چشمانم فهمیده بود هنوز روی گفتنش را به ابراهیم و محمد ندارم، سرِ صحبت را به دست گرفت و با تعریف حادثه رانندگی که دیروز در جاده اسکله شهید رجایی دیده بود، با زیرکی بحث را عوض کرد و نمی‌دانست که نام خودروی شاسی بلندی که در حین شرح ماجرا به زبان می‌آورد، داغ دل ابراهیم را تازه می‌کند که چشمانش را گرد کرد و به میان حرف مجید آمد: «این عرب‌ها هم فعلاً به بابا یکی از همین لکسوس‌ها دادن، سرش گرم باشه!» که محمد با صدای بلند خندید و همان‌طور که پوست تخمه‌هایی را که خورده بود، در پیش دستی‌اش می‌ریخت، پشت حرف ابراهیم را گرفت: «فقط لکسوس که نیس! یه خانم جوون هم بهش دادن که دیگه حسابی سرش گرم باشه!» که عطیه غیرت زنانه‌اش گل کرد و با حالتی معترضانه جواب محمد را داد: «حالا تو چرا ذوق می‌کنی؟!!!» محمد به پشتی مبل تکیه زد و با خونسردی جواب داد: «خُب ذوق کردنم داره!» و بعد ناراحتی پنهان در دلش بر شوخ طبعی ذاتی‌اش چیره شد که نفس بلندی کشید و با ناراحتی ادامه داد: «همه

www.romanbaz.ir

امتیاز نخلستون‌ها رو گرفتن و به جاش یه برگه سند دادن که مثلاً داریم براتون تو دوحه سرمایه‌گذاری می‌کنیم! سربابای ساده ما رو هم به یه ماشین خفن و یه زن جوون گرم می‌کنن که اصلاً نفهمه دور و برش داره چی می‌گذره!» معامله مشکوک پدر موضوع جدیدی نبود، ولی تکرار بازی ساده لوحانه‌ای که با مشتریان بی‌نام و نشان خارجی‌اش آغاز کرده بود، دلم را همچون قلب مادرم می‌لرزاند که رو به محمد کردم و پرسیدم: «خُب شماها چرا هیچ کاری نمی‌کنید؟ می خواید همینجوری دست رو دست بذارید تا...» که ابراهیم اناری را که به قصد پاره کردن در دست گرفته بود، وسط پیش دستی‌اش کوبید و آشفته به میان حرفم آمد: «توقع داری ما چی کار کنیم؟ هان؟ اگه یه کلمه حرف بزنیم، همین حقوق هم دیگه بهمون نمیده!» و محمد در تأیید اعتراض ابراهیم با صدایی گرفته گفت: «راست میگه. همون اوایل که من یکی دو بار اعتراض کردم، تهدیدم کرد اگه بازم حرف بزنم از کار بیکارم می‌کنه! ابراهیم که تا مرز اخراج پیش رفت و برگشت!» لعیا چهره‌اش در اندوه فرو رفته و همان‌طور که با چنگال کوچکی هندوانه در دهان ساجده می‌گذاشت، هیچ نمی گفت که عطیه با بی‌تابی به سمت محمد عتاب کرد: «تورو خدا وِل کنید! همین مونده که تو این گِرونی، بیکار هم بشی!» مجید در سکوتی ساده، اناری را سرِ حوصله دانه می‌کرد و به حساب خودش نمی‌خواست در این بحث پدر و پسری دخالت کند. عبدالله هم که پس از آواره شدن از خانه، حسابی گوشه گیر و ساکت شده بود که از خانه پدری و خاطرات مادرش‌اش طرد شده و شاید وضعیت اقتصادی خانواده دیگر برایش ارزشی نداشت و به همان حقوق معلمی‌اش راضی بود. ابراهیم به چشمانم دقیق شد و برای توجیه فکر نگرانم، توضیح داد: «الهه! بابا هیچ وقت به حرف ما گوش نمی‌کرد، ولی از وقتی پای این دختره به زندگی‌اش باز شده، دیگه برامون تره هم خورد نمی‌کنه! فقط گوشش به دهن فک و فامیلای نوریه‌اس که چی میگن و چه دستوری میدن!» که لعیا سری تکان داد و با ناراحتی دنبال حرف شوهرش را گرفت: «بابا بدجوری غلام حلقه به گوش نوریه شده!» و شاید فهمید از لفظی که برای توصیف پدرم استفاده

www.romanbaz.ir

کرده، دلخور شدم که با صداقتی صمیمی رو به من کرد: «الهه جان! ناراحت نشی ها، ولی بابا دیگه اختیارش دست خودش نیس! فقط هر چی نوریه بگه، میگه چَشم!» و برای اثبات ادعایی که می‌کرد، روی سخنش را به سمت عطیه گرداند و با ناراحتی ادامه داد: «چند شب پیش اومده بودیم یه سر به بابا بزنیم. بابا جرأت نداشت حرف بزنه که یه وقت به نوریه بَرنخوره! اصلاً به ما محل نمی‌ذاشت و فقط با نوریه حرف می‌زد!» عطیه همان‌طور که یوسف را در آغوشش تکان می‌داد تا بخوابد، از روی تأسف سری جنباند و در جواب لعیا گفت: «اوندفعه هم که ما اومدیم، همینجوری بود. من احساس کردم اصلاً دوست نداره ما بریم اونجا. انگار نوریه خوشش نمیاد بابا دیگه خیلی با ما ارتباط داشته باشه.» و من چه زجری می‌کشیدم که خاطرات گاه و بیگاه لعیا و عطیه، قصه هر روز و شبم در این خانه بود. بیش از چهل روز از آمدن نوریه به خانه مادرم می‌گذشت و من هنوز به قدری دل شکسته بودم که نتوانسته بودم حتی یک بار قدم به خانه شان بگذارم و هر بار که دلم هوای پدرم را می‌کرد، در فرصتی که در حیاط و به دور از چشم نوریه پیدا می‌کردم، به دیدنش می‌رفتم. ابراهیم عقده این مدت را با نفس بلندی خالی کرد و گفت: «نمونه‌اش همین امشب! به جای این‌که پیش بچه‌هاش باشه، رفته خونه قوم و خویش نوریه!» و بعد پوزخندی زد و به تمسخر از محمد پرسید: «من نمی‌دونم مگه عرب‌ها رسم دارن شب چله بگیرن؟» که محمد خندید و با شیطنت همیشگی‌اش جواب داد: «نه! ولی رسم دارن بابا رو بکشن طرف خودشون!» و بعد مثل این‌که چیزی به خاطرش رسیده باشد، ابرو در هم کشید و گفت: «همه اینا به کنار! نمی‌دونید بابا چجوری به سمت وهابیت کشیده شده! یه حرفایی می‌زنه، یه کارایی می‌کنه که آدم شاخ در می‌آره!» که بلاخره مجید سرش را بالا آورد و همان‌طور که مستقیم به محمد نگاه می‌کرد، منتظر ماند تا ببیند چه می‌گوید که محمد هم خیره نگاهش کرد و مثل این‌که بخواهد به مجید هشداری داده باشد، ادامه داد: «ما از چند سال پیش توانبار دو تا کارگر شیعه داشتیم. این‌همه سال با هم کار کرده بودیم و هیچ مشکلی هم با هم نداشتیم. ولی همون شبی که بابا این

www.romanbaz.ir

دختره رو گرفت، فردا هر دو شون رو اخراج کرد! چون می‌گفت به بابای نوریه قول داده با هیچ شیعه‌ای ارتباط نداشته باشه!» و شاید دلش نیامد به همین اندازه کفایت کند که با حالتی خیرخواهانه رو به مجید کرد: «آقا مجید! شما هم این‌جا یه جورایی رو انبار باروت خوابیدی! یه روز اگه این دختره بفهمه شما شیعه‌ای، بابا روزگارتون رو سیاه می‌کنه! از من می‌شنوی، از این خونه برید!» لحن خوابیده در میان ترس و تردید محمد، بند دلم را پاره کرد و درد عجیبی در سرم پیچید که همه ما از اخلاق تلخ و تند پدر و خشونت‌های نامعقولش با خبر بودیم و حالا که عشق آتشین نوریه هم به جانش افتاده بود و می‌توانستم تصور کنم که برای خوش آمد معشوقه مغرورش، حاضر است دست به هر کاری بزند که مجید رنگ نگرانی را در نگاهم احساس کرد و با سپر صبر و آرامشی که روی اعتقاد عاشقانه و غیرتمندانه‌اش کشیده بود، لبخندی نشانم داد و در برابر دلواپسی محمد با متانتی مردانه پاسخ داد: «إن‌شاءالله که چیزی نمیشه!» و من با دلبستگی عمیقی که به خانه و خاطرات مادرم داشتم، رو به محمد گله کردم: «کجا بریم؟ تو که می‌دونی من چقدر این خونه رو دوست دارم!» و نخواستم بغض پیچیده در صدایم نمایان شود که ساکت سر به زیر انداختم و کسی هم نتوانست در برابرم چیزی بگوید که سکوت سرد مجلس را صدای نازک و پُرناز ساجده شکست: «عمه! تلویزیون رو برام روشن می‌کنی کارتون ببینم؟» و شاید کسی جز دل پاک و معصوم او نمی‌توانست در این فضای سنگین از عقاید شیطانی نوریه و غمگین از تقلید جاهلانه پدر، چیزی بگوید که من هم در برابر نگاه شیرینش لبخندی زدم و به دنبال کنترل، دور اتاق چشم چرخاندم که مجید با مهربانی صدایش کرد: «ساجده جان! بیا این‌جا، کنترل پیش منه!» ساجده با قدم‌های کوتاهش به سمت مجید دوید تا تلویزیون را برایش روشن کند که عبدالله بلاخره از لاک سکوتش بیرون آمد و با افسوسی که در صدایش موج می‌زد، زمزمه کرد: «همین مونده بود که بابا به خاطر یه زن آخرتش هم به باد بده!» و ابراهیم فکرش فقط پیش تجارتش بود که با نگاه عاقل اندر سفیهش عبدالله را نشانه رفت و با حالتی مدعیانه اعتراض کرد: «آخرتش به ما چه ربطی

www.romanbaz.ir

داره؟!!! سرمایه این دنیامون رو به باد نده، اون دنیا پیش کش!» که با بلند شدن صدای تلویزیون ساکت شد و همه نگاه‌ها به سمت صفحه تلویزیون چرخید که انگار هر کسی می‌خواست فکرش را به چیزی جز ماجرای پدر مشغول کند. مجید همان‌طور که ساجده روی پایش نشسته بود، دست کوچکش را گرفت و سؤال کرد: «مگه الان جایی کارتون داره؟» و ساجده با شیرین زبانی دخترانه‌اش جواب داد: «شبکه پویا الان کارتون داره عمو!» مجید به آرامی خندید و با گفتن «چَشم عمو جون!» کانال تلویزیون را تغییر داد و نمی‌دانست شماره شبکه پویا چند است که ناگزیر شده بود از اول همه کانال‌ها را امتحان کند. هر کسی بر مبنای تنظیم تلویزیون خانه خودش نظری می‌داد و هیچ کدام شبکه پویا نبود و من همان‌طور که نگاهش می‌کردم به خیال روزی که فرزند نازنین خودمان را در آغوش بگیرد، دلم ضعف می‌رفت که به برنامه‌ای رسید و با این‌که شبکه پویا نبود، دیگر کانال را عوض نکرد. مستندی در مورد پیاده روی شیعیان به سمت کربلا در مراسم اربعین که امشب هم درست دو شب به اربعین مانده بود. چشم مجید آنچنان محو قدم‌های زائران در جاده خاکی و مسیر پُر گرد و غبار رسیدن به کربلا شده بود که فراموش کرد برای چه کاری کنترل به دست گرفته و من مات جوشش عشق شیعیانه‌اش در این جمع اهل سنت، مانده بودم و دیدم عبدالله هم خیره نگاهش می‌کند و کس دیگری هم به احترامش چیزی نمی‌گفت. ساجده مثل این‌که جذب پرچم های سبز و سرخ کنار جاده شده باشد، پلکی هم نمی‌زد و دست آخر، ابراهیم که وارث طعمی از تلخی‌های پدر بود، مشتی آجیل از کاسه مقابلش برداشت و زیر لب به تمسخر طعنه زد: «اینا دیگه چقدر بیکارن؟!!! این همه راه رو پیاده میرن که مثلاً چی بشه؟!!!» و مجید که کنایه ابراهیم را شنیده بود، بی‌آن‌که به روی خودش بیاورد، کانال را تغییر داد و دیدم که انگشتش با چه حسرتی دکمه کنترل را فشار داد که دلش هنوز آنجا میان آن همه شیعه عاشق امام حسین علیه‌السلام مانده بود و باز دلم به حسرت نشست که هنوز تنور عشقش به تشیع چه گرم است و کار من برای هدایتش به مذهب اهل تسنن چه سخت!

www.romanbaz.ir

* * *

هوای گرفته و پرگرد و غبار این روزهای رفته از دی ماه سال ۱۳۹۲، چهره حیاط را حسابی کدر کرده و دلم می‌خواست آبی به سر و رویش بزنم، ولی از کمر دردم می‌ترسیدم که بلاخره دل به دریا زدم و قدم به حیاط گذاشتم. سنگفرش حیاط از خاک پوشیده شده و شاخه‌های نخل‌ها با هرتکانی که در دل باد می‌خوردند، گرد و خاک نشسته در لابلای برگ‌هایشان را به هوا می‌فرستادند. نوریه و پدر که کاری به این کارها نداشتند و از زمان آغاز بارداری‌ام، هربار خود مجید حیاط را می‌شست. خجالت می‌کشیدم که با این کار سختی که در پالایشگاه داشت، شب هم که به خانه باز می‌گشت، در انجام کارهای خانه کمکم می‌کرد و هفته‌ای یکبار، صبح قبل از رفتن به محل کارش، حیاط را هم می‌شست و دوست داشتم قدری کمکش کنم که جارو دستی بافته شده از شاخه‌های نخل را از گوشه حیاط برداشتم، تمام سطح حیاط زیبای خانه‌مان را جارو زدم و به نوازش پاک و زلال آب، تن خاک گرفته‌اش را شستم و بوی آب و خاک، چه عطردل انگیزی به پا کرده بود! هرچند به همین مقدار کار، باز درد آشنای این مدت در کمرم چنگ انداخته و دوباره نفسم به تنگ آمده بود، ولی حال و هوای با صفای نخلستان کوچک خانه، که یادگار حضور مادرم در همین حیاط دلباز و زیبا بود، حالم را به قدری خوش کرده بود که ارزش این ناخوشی گذرا را داشت. شلنگ را جمع کردم و پای حوض دور لوله شیر آب پیچیدم، جاروی دستی را کنار حیاط پای دیوار گذاشتم و خودم به تماشای بهشت کوچکی که حالا با این شست و شوی ساده، طراوتی دیگر پیدا کرده بود، روی تخت کنار حیاط نشستم. آفتاب کم رمق بعد از ظهر زمستان بندر، که دیگر جانی برای آتش بازی‌های مشهورش نداشت، فرصت خوبی مهیا کرده بود تا مدتی طولانی در آرامش مطبوعش، آرام بگیرم. همان‌طور که تخته پشتم را صاف نگه داشته بودم تا نفسم جا بیاید و درد کمرم قرار بگیرد، با نگاهم به تفرج شاخه‌های با شکوه نخل‌ها رفته بودم، ولی این خلوت خوش عطرهم چندان طولانی نشد که در ساختمان با صدای کشداری باز شد و نوریه قدم به حیاط گذاشت. با قدم‌های

www.romanbaz.ir

کوتاهش به سمت تخت آمد و مثل همیشه لب از لب باز نکرد تا من مقابل پایش برخاسته و سلام کنم. جواب سلامم را داد و با غروری که از صورتش محو نمی‌شد، گفت: «خوب شد حیاط رو شستی! اونقدر خاک گرفته بود که نمی‌تونستم پام رو از اتاق بیرون بذارم.» از این همه بی‌اخلاقی‌اش، گرچه عادت کرده بودم، ولی باز هم دلم گرفت و تنها لبخند کمرنگی نشانش دادم، ولی نیش و کنایه‌هایش تمامی نداشت که مستقیم نگاهم کرد و پرسید: «تو چرا هیچ وقت نمیای پایین؟ من الان دو ماهه که این‌جام، ولی تو یه سر هم نیومدی خونه من. از من خوشت نمیاد؟» از اعتراض بی‌مقدمه‌اش جا خوردم و پیش از آنکه فرصت کنم جوابش را بدهم، با همان حالت موزیانه‌اش ادامه داد: «نکنه شوهرت از من خوشش نمیاد؟ آخه هروقت تو حیاط هم من رو می‌بینه، خیلی سنگین برخورد می‌کنه.» از توصیفی که از رفتار مجید می‌کرد، ترسیدم و خواستم به گونه‌ای توجیهش کنم که باز هم امان نداد و با لحنی لبریز شک و تردید پرسید: «عبدالرحمن می‌گفت از اهل سنت تهرانه، آره؟» و من نمی‌خواستم دروغ پدر را تأیید کنم و می‌ترسیدم نوریه شک کند که دستپاچه جواب دادم: «آره، تهرانیه، این جا تو پالایشگاه کار می‌کنه...» و برای این‌که فکرش را از مجید منحرف کنم، با لبخندی ساختگی ادامه دادم: «حالا امشب مزاحمتون میشیم!» در برابر جمله خالی از احساسم، او هم لبخند سردی تحویلم داد و بدون آنکه لحظه‌ای کنارم بنشیند، به سمت باغچه حاشیه حیاط رفت و من که نمی‌توانستم لحظه‌ای حضورش را تحمل کنم، به سمت ساختمان برگشتم که صدایم زد: «الهه! عبدالرحمن عادت داره شب‌ها زود بخوابه. اگه خواستی بیای، زود بیا که مزاحمش نشی!» از عصبانیت گونه‌هایم آتش گرفت که با دو ماه زندگی در این خانه، خودش را بیش از من مالک همه چیز پدرم می‌دانست و باز هم چیزی نگفتم و وارد ساختمان شدم. حالا از بغض رفتار نوریه، سردرد هم به حالم اضافه شده و با سینه‌ای که از حجم غم پُر شده و دیگر جایی برای نفس کشیدن نداشت، پله‌ها را یکی یکی طی می‌کردم تا به خانه خودمان رسیدم. خودم طاقت دیدن نوریه را در خانه مادرم نداشتم و حالا می‌بایست مجید را هم راضی

www.romanbaz.ir

می‌کردم که در این میهمانی پُررنج و عذاب همراهی‌ام کند که اگر این وضعیت ادامه پیدا می‌کرد، آتش غیظ و غضب نوریه دامن زندگی‌مان را می‌گرفت.

نماز مغربم را خوانده و به انتظار آمدن مجید، لوبیا پلو را دم کرده بودم که اشتیاقم به سر رسید و باز نگاه گرم و صدای دلنشین همسر عزیزم در خانه پیچید. پاکت پسته و کیسه لیمو شیرین در یک دست و یک عدد نارگیل هوس‌انگیز در دست دیگرش بود و کنار کیسه لیمو شیرین، پاکت کوچک ذغال اخته هم به رویم چشمک می‌زد که ویار امروزم بود و از صبح سفارشش را داده بودم. لحظه‌های بودن در کنار وجود مهربانش، به قدری شیرین و دل‌انگیز بود که می توانستم ناخوشی‌های جسمی و دلخوری‌های روحی‌ام را از یاد برده و تنها از حضور دلنشینش لذت ببرم. کاپشن نازکش را در آورد و به سمت چوب لباسی رفت که تازه متوجه شدم شب شهادت امام رضا﵇ فرا رسیده و مجید پیراهن مشکی به تن دارد. به یاد نوریه افتادم و مراسم سختی که ناگزیرم کرده بود برای امشب تدارک ببینم و در قدم اول بایستی از مجید می‌خواستم لباس عزایش را دربیاورد و چطور می‌توانستم چنین چیزی بخواهم که چشمانش هنوز از عزا در نیامده و نگاهش همچنان رنگ ماتم داشت. سرِ میز غذا که نشستیم، نتوانستم پریشانی‌ام را بیش از این پنهان کنم که با صدایی گرفته آغاز کردم: «مجید! میشه ازت یه خواهشی کنم؟» از آهنگ غمگین صدایم فهمید خبری شده که نگاهش به نگرانی نشست و با اشاره سر پاسخ مثبت داد تا با لحنی معصومانه تمنا کنم: «میشه امشب بیای یه سر بریم پایین؟» از درخواستم تعجب کرد و پرسید: «خبریه؟» لبخندی زدم و پاسخ دادم: «نه، خبری نیس. فقط گفتم خُب ما این چند وقته که نوریه اومده، اصلاً نرفتیم به بابا سر بزنیم.» از چشمانش می‌خواندم که این رفتن خوشایندش نیست و باز دلش نیامد دلم را بشکند که سعی کرد ناراحتی‌های مانده در دلش را پنهان کند و با لبخندی لبریز محبت پاسخ داد: «باشه الهه جان! من که حرفی ندارم.» ولی همه چیز همین نبود و همان‌طور که سرم پایین بود و با سرانگشتم لبه رومیزی را به بازی گرفته بودم، گفتم: «آخه یه چیز دیگه هم هست...» و در برابر نگاه

پرسشگرش، با صدای ضعیفی ادامه دادم: «آخه اگه نوریه ببینه تو مشکی پوشیدی، شک می‌کنه. بابا بهش گفته تو از اهل سنت تهرانی، ولی انگار نوریه شک داره...» از سکوت سنگینش که حتی صدای نفس‌هایش هم شنیده نمی‌شد، ترسیدم ادامه دهم و سرم را بالا آوردم تا در مقابل آیینه چشمان بی‌ریایش که از غم غربت و داغ غیرت به خون نشسته بود، مظلومانه خواهش کنم: «مجید جان! نمیشه لباست رو عوض کنی؟» سرش را پایین انداخت تا خشم جوشیده در چشمانش را نبینم و با سکوت صبورانه‌اش، اجازه داد تا ادامه دهم: «خودت می‌دونی اگه نوریه بفهمه، بابا چی کار می‌کنه! کار سختی که ازت نمی‌خوام، فقط می‌خوام یه لباس دیگه بپوشی!» و دیگر نتوانست ساکت بماند که سرش را بالا آورد و با قاطعیت جواب داد: «الهه جان! بحث یه لباس نیس، بحث یه اعتقاده که من باید پنهانش کنم و نمی‌فهمم چرا باید این کارو بکنم!» نمی‌خواستم در این وضعیت از نظر اعتقادی بحثی را شروع کنم و فقط می‌خواستم معرکه امشب به خیر بگذرد که با نگاه درمانده‌ام به چشمان مهربانش پناه برده و التماسش کردم: «تو حق داری هر لباسی که دوست داری و اعتقاد داری بپوشی، ولی فکر من باش! اگه نوریه بفهمه که تو شیعه‌ای، بابا زندگی‌مون رو به آتیش می‌کشه!» و مردمک چشمم زیر فشار غصه به لرزه افتاد و پرده اشکم پاره شد که جگرش را آتش زد و عاشقانه پاسخ داد: «باشه الهه جان! یه لباس دیگه می پوشم.» و با مهربانی بی‌نظیرش به رویم خندید تا قلب پریشانم آرام بگیرد و باز دلداری‌ام داد: «تو غصه نخور عزیزم! بخدا من طاقت دیدن اشک تو رو ندارم الهه جان!» و باز حرمت عزای امامش را نشکست که یک بلوز سورمه‌ای پوشید تا دل الهه‌اش را راضی کند و با همه نارضایتی، تا خانه پدر همراهی‌ام کرد. پدر با چهره‌ای گرفته در را برایمان باز کرد. از چشمان گود رفته و نشسته زیر ابروهای پرپشت و خاکستری‌اش می‌خواندم که از آمدن ما به هیچ وجه خوشحال نشد که هیچ چیز را به خلوت با نوریه ترجیح نمی‌داد. در برابر استقبال سرد صاحبخانه، روی مبل پایین اتاق کِز کردم که حالا به چشم خودم می‌دیدم نوریه، زندگی مادرم را زیر و رو کرده و دیگر اثری از خاطرات

www.romanbaz.ir

مادرم به جا نمانده بود. خانه‌ای که بیست و چهار سال در آن زندگی کرده و حتی در این هشت ماهی که ازدواج کرده بودم، روزی شب نمی‌شد که به بهانه‌ای به دیدارش نیایم، حالا به کلی برایم غریبه شده و در و دیوارش بوی غم می‌داد. حتی پدر هم دیگر پدر من نبود که حتی به اندازه گذشته هم با تنها دخترش حرفی نمی‌زد و همه هوش و حواسش به نوریه بود. چه لحظات سختی بود که تازه می‌فهمیدم نوریه می‌خواسته مرا به این خانه بکشاند تا اوج سلطه‌گری‌اش را به رخم بکشد و برایم قدرت‌نمایی کند و چقدر از مجید خجالت می‌کشیدم که به درخواست من به این میهمانی آمده بود و حتی به اندازه یک چای تلخ برای میزبان ارزش پذیرایی نداشت. زیرچشمی نگاهش کردم و دیدم غمزده سر به زیر انداخته و شاید قلبش از غم غربت اعتقادش به قدری گرفته بود که دیگر این بی‌احترامی‌ها به چشم دریایی‌اش نمی‌آمد که پدر پا روی پا انداخت و با لحنی پُرغرور صدایش کرد: «مجید! از این ماه بیست درصد دیگه بذار رو کرایه، بعد بیار!» در برابر چشمان متعجب من و نگاه عمیق مجید که انگار نوریه را پشت این حکم ظالمانه می‌دید، پدر باد به گلو انداخت و مثل این‌که فراموش کند مستأجری که برایش اینطور خط و نشان می‌کشد دختر و دامادش هستند، با اخمی طلبکارانه ادامه داد: «اگرم نمی‌خواید، برید یه جای دیگه رو اجاره کنید!» پشت چشمان ریز و مشکی نوریه، خنده‌ای موزیانه پنهان شده و همان‌طور که پهلوی پدر، به پشتی کاناپه تکیه زده بود، ابرو در هم کشید و دنبال حرف پدر را گرفت: «همه چی گرون شده! خُب اجاره خونه هم رفته بالا دیگه!» نمی‌فهمیدم برای پدرم با این همه درآمد، این مبلغ اندک چه ارزشی دارد جز این‌که می‌خواهد به این بهانه ما را از این خانه بیرون کند، ولی مجید از دلبستگی‌ام به این خانه خبر داشت، دست پدر را خوانده و نقشه پشت پرده نوریه را به وضوح دیده بود که با متانت همیشگی‌اش جواب داد: «باشه، مشکلی نیس.» دیدم صورت سبزه نوریه از غیظ پُر شد و خنده روی چشمانش ماسید که رشته‌هایش پنبه شده و آرزوی تسلطش بر این خانه برباد رفته بود. حالا در این حجم سنگین سکوت، طنین نوحه عزاداری شام شهادت امام رضا علیه‌السلام که

www.romanbaz.ir

سوار بر دسته‌های عزاداری از خیابان اصلی می‌گذشت و نغمه شورانگیزش تا عمق خانه نوریه وهابی می‌رسید، کافی بود تا چشمان کشیده و پُرغوغای مجید را به ساحل آرامشی عمیق و شیرین برساند. مثل این‌که در این کنج غربت، نوای نوازشی آشنا به گوش دلش رسیده باشد، نقش غم از صورتش محو شد و در عوض وجود نوریه را به آتش کشید که از جایش پرید و با قدم‌هایی که از عصبانیت روی زمین می‌کوبید، به سمت پنجره‌های قدی اتاق پذیرایی رفت و درست مثل همان شب عاشورا، پنجره‌ها را به ضرب بست و با صدایی بلند اعتراضش را اعلام می‌کرد: «باز این رافضی‌های کافر ریختن تو خیابون!» چشمم به مجید افتاد و دیدم که با نگاه شکوهمندش، نوریه و تعصبات جاهلانه‌اش را تحقیر می‌کند و در عوض، پدر برای خوش خدمتی به نوریه، همه اعتقادات اهل سنت را زیر پا نهاد و مثل یک وهابی افراطی، زبان به توهین و تکفیر شیعیانی که برادران مسلمان ما بودند، دراز کرد: «خاک تو سرشون! اینا که اصلاً مسلمون نیستن!» و برای هر چه شیرین‌تر کردن مذاق نوریه، کلماتش را شورتر می‌کرد: «خدا لعنتشون کنه! اینا یه مشت کافرن که اصلاً خدا رو قبول ندارن!» مات و متحیر مانده بودم که پدر اهل سنتم با پشتوانه شصت سال زندگی در سایه مکتب سنت و جماعت، چطور در عرض دو ماه، تبدیل به یک وهابی افراطی شده که به راحتی دسته‌ای از امت اسلامی را لعن و نفرین می‌کند! مجید با همه خون غیرتی که در رگ‌هایش می‌جوشید، مقابل پدر قد کشید و شاید رنگ پریده و نگاه لرزان از ترسم، نگذاشت به هتاکی‌های پدر پاسخی بدهد. از کنار نوریه که در بهت قیام غیرتمندانه مجید، خشکش زده بود، گذشت و لابد التماس‌های بی‌صدایم را شنید که در پاشنه در توقف کوتاهی کرد و با خداحافظی سردی از اتاق بیرون رفت. پدر دسته مبل را زیر انگشتان درشت و استخوانی‌اش، فشار می‌داد تا آتش خشمش را خاموش کند و حتماً در اندیشه آرام کردن معشوقه‌اش دست و پا می‌زد که چشم از نوریه بر نمی‌داشت. آنچنان سردردی به جانم افتاده و قلبم طوری به تپش افتاده بود که توان فکر کردن هم از دست داده و حتی نمی‌توانستم از روی مبل تکانی بخورم که

www.romanbaz.ir

نوریه مقابلم نشست و با لحنی بی‌ادبانه پرسید: «شوهرت چِش شد؟!!!» نگاه ملتمسم به دنبال کمکی پدر را نشانه رفت و در برابر چشمان بی‌رحمش که می‌خواست هرآنچه از مجید عقده کرده بود، برسرم خالی کند، جواب نوریه را با درماندگی دادم: «نمی دونم، فکرکنم حالش خوب نیس.» و پدر مثل این‌که فکری به ذهنش رسیده باشد، نوریه را مخاطب قرار داد: «من فهمیدم چِش شد!» و چون نگاه نوریه به سمتش چرخید، صورش را غرق چین و چروک کرد و با حالتی کلافه توضیح داد: «از بس که گداست! برای چندرغاز که رفت رو اجاره خونه، ببین چی کار می‌کنه!» بهانه پدر گرچه به ظاهر نوریه را متقاعد کرد و صورتش را به نیشخندی به روی من گشود، ولی دلم را در هم شکست که مجید از روی اعتقادی قلبی و عشقی آسمانی چنین کرد و پدر برای خوشایند نوریه، دنیای مجید را بهانه کرد که من هم نتوانستم سرجایم دوام بیاورم و با عذرخواهی کوتاهی، اتاق را ترک کردم. در تاریکی راهرو، با حالی آشفته و قلبی شکسته پله‌ها را بالا می‌رفتم که از خانه پدر وهابی‌ام بیرون زده و می‌ترسیدم در خانه شوهر شیعه‌ام هم دیگر جایی نداشته باشم. اگر مجید هم مثل من از اهل سنت بود، رفتار امشب پدر و نوریه این‌همه برایش گران تمام نمی‌شد و اگر شیعیان با این همه هیاهو، بساط عزاداری برپا نمی‌کردند، این وهابیون افراطی مجال طعنه و توهین پیدا نمی‌کردند و حال من اینقدر پریشان نبود که به خوبی می‌دانستم این حجم از غصه و اضطراب تا چه اندازه کودک عزیزم را آزار می‌دهد. با نفسی که بخاطر بالا آمدن از همین چند پله به شماره افتاده بود، در اتاق را باز کردم و قدم به خانه گذاشتم. از باد خنکی که از سمت اتاق پذیرایی می‌وزید، متوجه حضور مجید در بالکن شدم و به سمتش رفتم. کف بالکن نشسته بود و همان‌طور که پشتش را به دیوار سرد و سیمانی بالکن تکیه داده بود، نگاهش به سیاهی شب بود و گوشش به نوای حزینی که هنوز از دور شنیده می‌شد. حضورم را حس کرد، سرش را به سمتم چرخاند و مثل این‌که نداند چه بگوید، تنها نگاهم کرد و چه نگاه سنگینی که نتوانستم سنگینی‌اش را برروی چشمانم تحمل کنم که چشم از چشمش برداشتم و همانجا کنارش روی زمین

www.romanbaz.ir

نشستم. برای چند لحظه تنها نغمه نفس‌های غمگینش به گوشم می‌رسید و باز هم دلش نیامد بیش از این منتظرم بگذارد که با حس غریبی صدایم زد: «الهه...» سرم را بالا آوردم و او پیش از این‌که چیزی بگوید، با نگاه عاشقش به پای چشمان غمزده‌ام افتاد و بعد با لحنی که زیربار شرمندگی قد خم کرده بود، شروع کرد: «الهه جان من امشب قبول کردم بیام پایین، چون نمی‌خواستم آب تو دلت تکون بخوره. قبول کردم لباس مشکی‌ام رو دربیارم، چون نمی‌خواستم همین امام رضا علیه‌السلام بازخواستم کنه که چرا تن زن باردارم رو لرزوندم، ولی دیگه نمی‌تونم بشینم و ببینم با شیعه‌ها بدتر از هر کافر و مشرکی رفتار می‌کنن!» و بعد سری تکان داد و با حسرتی که روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد، ادامه داد: «ولی بازم نمی‌خواستم اینجوری شه، می‌خواستم تحمل کنم و هیچی نگم، می‌خواستم به خاطر تو و این بچه هم که شده، دم نزنم. ولی نشد... نتونستم...» و من منتظر شنیدن همین اعتراف صادقانه بودم که به چشمان شکسته‌اش خیره شدم و با قاطعیتی که از اعماق اعتقاداتم قوت می‌گرفت، پاسخ کلمات پُر از احساس و جملات دریایی‌اش را دادم: «نتونستی سکوت کنی، چون اعتقاد داری این عزاداری‌ها باید انجام بشه! نتونستی هیچی نگی، چون نمی‌خوای قبول کنی که این گریه و سینه زنی هیچ فایده‌ای نداره!» و چقدر قلبم به درد آمد وقتی دیدم مات منطق سرد و بی‌احساسم، فقط نگاهم می‌کند و باورش نمی‌شود در این منتهای تنهایی، برایش کلاس درس برگزار کرده‌ام که چند پله از منبر موعظه پایین آمدم و با لحنی نرم‌تر ادامه دادم: «مجید! منم وقتی اون حرفا رو از بابا و نوریه شنیدم، خیلی ناراحت شدم. چون اعتقاد دارم که نباید یه گروه از مسلمونا رو به خاطر اعتقادات مذهبی شون، لعن کرد.» و هدایتش به مذهب اهل تسنن برایم به قدری عزیز بود که از همین فرصت حساس استفاده کرده و پیش چشمانش که از شراب عقاید عاشقانه‌اش به خماری افتاده بود، فتوای عقلم را قاطعانه اعلام کنم: «ولی اعتقاد دارم که باید در برابر عقاید غلط وایساد تا همه مسلمونا به راه صحیح هدایت بشن!» و تازه باورش شده بود که می‌خواهم امشب بار دیگر بختم را برای کشاندنش به مذهب اهل

www.romanbaz.ir

تسنن بیازمایم که از اوج آسمان احساسش به زیر آمد و با صدایی گرفته پرسید: «عزاداری برای کسی که دوستش داری و حالا از دستت رفته، غلطه؟!!! گریه برای کسی که بهترین آدم روی زمین بوده و مظلومانه کشته شده، بَده؟!!!» و حالا چه فرصت خوبی به دست آمده بود تا گره‌های اعتقادی‌اش را بگشایم که دیگر نمی‌خواست به بهانه محبتی که بین دل‌هایمان جریان دارد، بحث را خاتمه دهد و من در میدان عقاید منطقی‌ام چه قاطعانه رژه می‌رفتم که پاسخ دادم: «نه، این کارا بد نیس، ولی فایده‌ای هم نداره! این گریه و سینه‌زنی، نه به حال توسودی داره، نه برای اون امام ارزشی داره. اگه واقعاً امام رضا علیه السلام رو دوست داری، باید از رفتارش الگو بگیری و ازش پیروی کنی! فقط همین!» در سکوتی ساده، طوری نگاهم می‌کرد که انگار پیش رساله اعتقاداتش، مشق الفبا می‌کنم که منتظر شد خطابه‌ام به آخر برسد و بعد با لحنی لبریز آرامش و اطمینان آغاز کرد: «فکر می‌کنی ما برای چی گریه می‌کنیم؟ برای چی عزاداری می‌کنیم؟ فکر می‌کنی برای چه مشکی می‌پوشیم؟ برای چی هیئت راه میندازیم و غذای نذری پخش می‌کنیم؟ فکر می‌کنی ما برای این کارا هیچ فلسفه‌ای نداریم؟» به قدر یک نفس به انتظار پاسخ من ساکت شد و بعد با احساسی که در سینه‌اش جوشش گرفته بود، پاسخ تک تک پرسش‌هایش را داد: «گریه می‌کنیم چون خاطرش برامون خیلی عزیزه و همین گریه و عزاداری هر ساله، باعث میشه یادمون نره که چقدر عاشقش هستیم! لباس مشکی می‌پوشیم که حتی وقتی ساکتیم و گریه نمی‌کنیم، یادمون نره چقدر دوستش داریم! تو خیابون پرچم می‌زنیم و غذای نذری پخش می‌کنیم تا همه بفهمن امروز چه خبره و این آقا کی بوده! هیئت می‌گیریم و توی هیئت‌هامون در مورد اون امام کلی سخنرانی انجام میشه، از اخلاق و رفتارش، از الگوی زندگیش، از این‌که چطوری عبادت می‌کرده و چقدر به فکر فقرا بوده و هزار چیز دیگه!» و بعد به چشمانم دقیق شد و با صدایی آهسته پرسید: «فکر می‌کنی وقتی شب و روز این همه به یاد کسی بودی و براش گریه کردی، سعی نمی‌کنی مثل اون رفتار کنی؟!!! وقتی این همه عاشقش شدی، دلت نمی‌خواد تو هم شبیه اون بشی؟!!!» برای

www.romanbaz.ir

نخستین بار احساس کردم آهنگ کلماتش دلم را سِحر کرده است! بی‌آن‌که بخواهم در پیچ و خم افکارش گرفتار شده و گرچه باور داشتم آنچه می‌گوید، توجیه قابل قبولی برای حرکات پُرهیاهوی شیعیان نیست، ولی برای لحظاتی در برابر طوفان احساسش کم آورده بودم که تنها نگاهش می‌کردم تا سرش را به دیوار تکیه داد، باز نگاهش را در سیاهی شب به سایه دریا سپرد و زیر لب که نه، در اعماق جانش زمزمه کرد: «وقتی داری به عشقش گریه می‌کنی و باهاش حرف می‌زنی، یه حس عجیبیه؛ حس این‌که داره نگات می‌کنه، به حرفات گوش میده، حتی جوابت رو میده!» و شنیدن همین چند کلمه کافی بود تا مجلس بحث و درس برایم به مجلس عزا تبدیل شود که من به امید شفای مادرم، کم با امامان شیعه نجوا نکرده و دردهای دلم را برایشان زار نزده بودم و دست آخر هیچ جوابی نگرفته و پیش چشمانم مادرم را از دست داده بودم. دوباره سینه‌ام از مصیبت مادر سنگین شد و آنچنان دلم به درد آمد که باز کینه کهنه قلبم از زیر خاکستر وجودم سر برآورد و با صدایی گرفته ناله زدم: «آره خیلی خوب جواب میده...» مجید همان‌طور که سرش را به دیوار بالکن تکیه داده بود، صورتش را به سمتم چرخاند که هنوز متوجه منظورم نشده بود و من در برابر نگاه منتظرش تیر خلاصم را زدم: «الان چهار پنج ماهه که جواب من و تو رو دادن، الان چهار پنج ماهه که مامانم شفا گرفته...» و پیش از آنکه قلب پلک‌هایش از نیشی که به جانش زده بودم، بشکند و اشکش جارش شود، تا مغز استخوان خودم آتش گرفت و آنچنان زبانه کشید که خنکای این شب زمستانی هم نمی‌توانست آرامم کند که از کنارش بلند شدم و با همه دردی که در سر و کمرم می‌پیچید، به سمت آشپزخانه دویدم تا به خنکای آب پناه ببرم. با دست‌هایی که از یادآوری حال زار مادرم به رعشه افتاده بود، لیوان بلوری را از سبد آبچکان برداشتم و خواستم شیشه آب را از یخچال بردارم که انگشتان لرزانم طاقت نیاورد، لیوان از دستم رها شد و پیش پای مجید که به دنبالم به آشپزخانه آمده بود، به زمین خورد و درست مثل وجود من و شاید شبیه قلب مجید شکست. پایش را از روی خُرده شیشه‌ها بلند کرد و با نگرانی به

www.romanbaz.ir

سمتم آمد تا کمکم کند، ولی نمی‌توانستم حتی نزدیکی حضورش را تحمل کنم که خودم را عقب کشیدم و برای برداشتن لیوان دیگری، درِ کابینت بالا را باز کردم که قدم دیگری به سمتم برداشت و پیش از من، دست بُرد تا برایم لیوانی بیاورد که از تلخی تنفری که بار دیگر مذاق جانم را می‌زد، به آستین بلوزش چنگ انداختم، دستش را عقب کشیدم و جیغ زدم: «برو عقب!» در ایوان چشمان کشیده‌اش، نگاهش به نظاره پرخاشگری‌ام مات و متحیر مانده و شاید فهمیده بود که زود رنجی دوران سخت بارداری هم به عقده نهفته در سینه‌ام اضافه شده که خودش را عقب کشید تا راحت باشم. سرم به قدری گیج می‌رفت که تمام آشپزخانه و کابینت‌ها دور نگاهم می‌چرخید و چشمانم طوری سیاهی رفت که دستم به دسته لیوان بلور داخل کابینت ماند و مثل این‌که بدنم تمام توانش را از دست داده باشد، قامتم از زانو شکست که مجید با هر دو دست، بازوانم را گرفت تا از حال نروم و در عوض، پارچه تور سفید رنگی که کف کابینت پهن کرده بودم، با دستم به پایین کشیده شد و تمام سرویس پارچ و لیوان بلور جهیزیه‌ام را با خودش پایین کشید و در یک لحظه همه را خُرد کرد. صدای وحشتناک شکستن آن همه شیشه روی سنگ کابینت‌های پایینی و کف سرامیک آشپزخانه، جیغم را در گلو خفه کرد و دیگر نتوانستم سرِپا بایستم که همان‌طور که در حلقه دستان مجید مچاله شده بودم، کف آشپزخانه نشستم. با همه وجودم حس می‌کردم نه تنها چهارچوب بدن خودم که نازنین سه ماهه‌ام نیز از ترس به خودش می‌لرزد و مجید مدام زیر گوشم زمزمه می‌کرد: «نترس الهه جان! چیزی نشد، آروم باش عزیزم!» تمام سطح آشپزخانه از خُرده‌های ریز و درشت شیشه پُر شده و حتی روی سر و شانه مجید هم ذرات بلور می‌درخشید که با نگرانی ادامه داد: «الهه جان! تکون نخور تا برم جارو بیارم.» بازوهایم را که همچنان می‌لرزید، به آرامی رها کرد و از جایش بلند شد که پیش از آنکه قدم از قدم بردارد، خشکش زد. سرم به شدت منگ شده و توانی برایم نمانده بود تا ببینم چه اتفاقی افتاده که اینچنین از جایش تکان نمی‌خورد. چیزی را از روی کابینت برداشته و تنها خیره نگاهش می‌کرد که از پشت پرده تیره و تار

www.romanbaz.ir

چشمانم دیدم چند ورق کاغذِ تا خورده میان انگشتانش جا خوش کرده و باز به خاطر نیاوردم که یکی دو ماه پیش چه چیزی را در این کابینت پنهان کرده‌ام. حالا نوبت او بود که پاهایش سُست شده و دوباره کنارم روی زمین بنشیند. گونه‌های گندمگونش گل انداخته و بی‌آن‌که پلکی بزند، فقط به کاغذ میان دستش نگاه می‌کرد که بلاخره کاغذِ تا خورده را مقابل چشمان بی‌رمق و نگاه بی‌رنگم به نمایش گذاشت و با صدایی که انگار از اعماق چاه برمی‌آمد، سؤال کرد: «روز عاشورا، روز جشن و شادیه؟!!!» که تازه به خودم آمدم و دیدم این چند ورق کاغذ، همان جزوه شومی است که نوریه برایم آورده بود و من از ترس مجید در همین کابینت پنهانش کرده و به احترام اسم خدا و پیامبر که در هر صفحه‌ای چند بار تکرار شده بود، نتوانسته بودم نابودش کنم و حالا درست در چنین شبی که باز بر سرِ اختلافات مذهبی کلاس درسی برپا کرده بودم، به دست مجید افتاده بود. دلم می‌سوخت که من حتی از تکرار نام این جزوه شیطانی شرم می‌کردم و حالا در برابر نگاه سنگین مجید نمی‌دانستم چگونه خودم را تبرئه کنم که دیگر جانی برایم نمانده و نمی‌دانم رنگ زندگی چقدر از صورتم پریده بود که جزوه را روی زمین گذاشت و به سرعت از جا بلند شد. سطح پوشیده از خُرده شیشه‌ی آشپزخانه را محتاطانه پیمود و به سمت یخچال رفت تا برای الهه‌ای که دیگر جانی به تنش نمانده بود، چیزی تدارک ببیند و لحظاتی بعد با آب قندی که با دستپاچگی در یک لیوان پلاستیک تهیه کرده بود، کنارم نشست. یک دست پشت سر و گردنم گرفت تا نفسم بالا بیاید و با دست دیگرش لیوان آب قند را مقابل دهانم گرفته بود و می‌خواست به هر شکلی که می‌تواند، قطره‌ای به گلوی خشکم برساند و مذاق جان من، نه از قند حل شده در آب، که از حلاوت محبتی که در همه رفتارش خودنمایی می‌کرد، شیرین شد و خاطرم آسوده که هنوز دوستم دارد که سرانجام لب از لب گشودم و با صدایی که دیگر شبیه ناله شده بود، مظلومانه گواهی دادم: «مجید! بخدا این مال من نیس! باور کن برای من، روز عاشورا، روز شادی نیس! بخدا من این اعلامیه رو قبول ندارم!» و همان‌طور که سر و گردنم را روی دستان مهربانش گرفته بود،

www.romanbaz.ir

چشمانش در دریای محبت غرق شد، نگاه عاشقش به سمتم موج زد و پاسخ اعتراف صادقانه‌ام را به کلامی شیرین داد: «می‌دونم الهه جان!» و من که از رنگ پُر از اعتماد و اطمینان چشمانش، جانی دوباره گرفته بودم، همچنان برایش دردِ دل می‌کردم: «اینو نوریه اُورده بود تا بخونم، ولی من اصلاً قبولش ندارم! من اعتقادات نوریه رو قبول ندارم، ولی ترسیدم جوابش رو بدم، از بابا می‌ترسم! بخدا منم امام حسین علیه‌السلام رو دوست دارم!» اشک لطیفی پای مژگانش نَم زده و صورتش به رویم می‌خندید تا قلبم قرار بگیرد و زیر لب تکرار می‌کرد: «می‌دونم عزیزم، آروم باش عزیز دلم!» نمی‌دانم چقدر در آن خلوت عاشقانه، دردهای مانده بر دلم را برای همسر مهربانم زار زدم و او با صبوری همه را به جان خرید تا سرانجام جان لبریز از تلاطمم پیش چشمان زیبایش، به ساحل آرامش رسید و بلاخره چشمان خسته‌ام به خواب رفت تا هنگام سحر که از نوازش نرم ندایش که در آوای زیبای اذان پیچیده بود، چشمانم را گشودم: «الهه جان...» مثل روزهای گذشته با یک پیش دستی کوچک از رطب تازه بالای سرم لب تخت نشسته بود که پزشکم تأکید کرده بود هر روز صبح پیش از بلند شدن از جایم، از خوراکی شیرینی استفاده کنم تا دچار افت قند خون نشوم و مجید هر روز صبح با چند عدد خرما یا یک مشت توت خشک، از خواب بیدارم می‌کرد. رطوبت آب وضو هنوز به صورتش مانده بود که سجاده‌اش را پهن کرد و به نماز ایستاد. با همان چشمان خواب آلودم دیدم که باز پیراهن مشکی‌اش را به تن کرده و آماده اقامه عزای امام رضا علیه‌السلام شده که گرچه در این روز تعطیل هم برایش در پالایشگاه شیفت گذاشته بودند و فرصتی برای رفتن به مجلس عزا نداشت، ولی حالا پس از چند ماه زندگی در کنار دل عاشقش می‌دانستم که در قلبش برای امامش مجلس عزا به پا خواهد کرد.

نمازم که تمام شد به آشپزخانه رفتم و دیدم میز صبحانه را چیده که به آرامی خندیدم و گفتم: «دیگه صبحونه رو بذار خودم آماده کنم.» و او همان‌طور که مخلوطی از شیر و موز و خرما و چند نوع مغز را در مخلوط کن می‌ریخت، لبخندی زد و با شیرین زبانی جواب داد: «گفتم امروز حالت خوب نیس، کمکت کنم.»

www.romanbaz.ir

و پس از چند لحظه با لیوان معجونی که برایم تهیه کرده بود، سر میز غذاخوری مقابلم نشست و با لحنی لبریز محبت شروع کرد: «الهه جان! باید حسابی خودت رو تقویت کنی! خیلی ضعیف شدی. ببین دیشب دوباره فشارت افتاده بود.» مقداری از معجون خوش طعم را نوشیدم و بعد با لحنی پُرناز پاسخ دادم: «من که همه مکمل‌ها و قرص ویتامین‌هایی که دکتر برام نوشته، می‌خورم!» سری جنباند و مثل این‌که صحنه‌های دیشب پیش چشمانش مجسم شده باشد، با ناراحتی هشدار داد: «الهه جان! دیشب باید رنگ خودتو می‌دیدی! حالت خیلی بد بود!» و بعد به صورتم خیره شد و با دلشوره‌ای که به نام یک پدر به دلش افتاده بود، اصرار که نه، التماسم کرد: «الهه! تورو خدا بیشتر مراقب خودت باش! یادته اون هفته که رفته بودیم دکتر، چقدر سفارش کرد که نباید استرس و اضطراب داشته باشی!» و من هم دلم می‌خواست خودم را برایش لوس کنم که لبخندی زدم و با حالتی معصومانه پاسخ دل نگرانی‌هایش را دادم: «چَشم! از امروز نمی‌ذارم آب تو دل پسرم تکون بخوره!» از اشاره پُرشیطنتم خنده‌اش گرفت و همان‌طور که لقمه‌ای برایم آماده می‌کرد، با زیرکی جواب داد: «حالا بذار وقتی رفتی سونوگرافی، می‌بینی دخترم چقدر خوشگله!» از جواب رندانه‌اش، صدای خنده ام بلند شد و لقمه ای را که با دنیایی از محبت برایم پیچیده بود، با دو انگشت گرفتم و بار دیگر با همه وجودم طعم شیرین عشقش را چشیدم.

هنوز این عادت را ترک نکرده بودم که برای بدرقه‌اش به بالکن بروم و از همانجا برایش دست تکان بدهم که دیدم کیفش را روی تخت کنار حیاط گذاشت و همان‌طور که با نگاه متعجبش به کف حیاط نگاه می‌کرد، جارو دستی را برداشت و به سمت شیر آب رفت. از رفتار مردّدش پیدا بود که شک کرده کسی حیاط را شسته که آهسته صدایش کردم و وقتی سرش را بالا آورد، طوری که پدر و نوریه از صدایم بیدار نشوند، گفتم: «من دیروز حیاط رو شستم.» ابرو در هم کشید و با مهربانی تشر زد: «مگه نگفته بودم نمی‌خواد حیاط رو بشوری! آخه تو با این وضعیت...» که از حالت مظلومانه‌ای که به شوخی به خودم گرفته بودم، خنده‌اش

www.romanbaz.ir

گرفت. جارو دستی را سر جایش گذاشت، کیفش را به شانه انداخت و با احساسی عاشقانه که از چشمانش می‌بارید، برایم دست تکان داد و رفت.

تا ساعتی از روز به خُرده کاری‌های خانه مشغول بودم و در همان حال با کودکم نجوا می‌کردم و بابت تمام رنج‌هایی که در این مدت به خاطر وضعیت آشفته و حال پریشانم کشیده بود، عذرخواهی می‌کردم. از خدا می‌خواستم مراقب نازنینم باشد که در این سه ماه، با هجوم طوفانی از غم و غصه، حسابی آزارش داده بودم. هر چند مجیدِ مهربانم، تمام تلاشش را می‌کرد تا آرامش قلبم به هم نریزد، ولی روزگار رهایم نمی‌کرد که مصیبت از دست دادن مادر و عقده ازدواج زود هنگام پدر و غم آواره شدن برادرم، لحظه‌ای دست بردار نبود و بدتر از همه حضور نوریه در این خانه بود که با عقاید شیطانی‌اش، من و همسرم را در خانه خودمان زندانی کرده و هر روز با زهر تازه‌ای نیش‌مان می‌زد و می‌دانستم که دیر یا زود، پدر عقده رفتار دیشب مجید را بر سر زندگی‌مان آوار می‌کند و هجوم این همه دل نگرانی، دل نازکم را لحظه‌ای رها نمی‌کرد. خسته از این همه اضطراب روی مبل نشستم که زنگ آیفون به صدا در آمد. سنگین از جا بلند شدم و گوشی آیفن را برداشتم که صدای مهربان لعیا در گوشم نشست و صورتم را به خنده ای شیرین گشود. از فرصت تعطیلی امروز استفاده کرده و برای احوالپرسی به دیدنم آمده بود. برایم یک پاکت موز و شیشه‌ای از عسل آورده بود با یک طومار بلند بالا از دستورالعمل‌هایی که به تجربه به دست آورده و می‌خواست همه را به من آموزش دهد که در همان نگاه اول، چشمانش رنگ نگرانی گرفت و با ناراحتی تذکر داد: «چرا انقدر رنگت پریده؟ اصلاً حواست به خودت هست؟ درست حسابی غذا می‌خوری؟ استراحت می‌کنی یا نه؟» لبخندی زدم و گفتم: «آره، خوب غذا می‌خورم. مجید هم خیلی کمکم می‌کنه، خیلی هوامو داره.» که غصه در صورتش دوید و در جوابم گفت: «ولی فکر کنم هر چی آقا مجید بهت می‌رسه، یه بار که چشمت به این دختره بیفته، همه خونت خشک میشه!» و چه خوب حال و روزم را فهمیده بود که در برابر حدس حکیمانه‌اش، خندیدم و او با عصبانیت ادامه داد: «الان که اومدم

www.romanbaz.ir

توحیاط وایساده بود. یه سلام از دهنش در نمیاد...» و حرفش به آخر نرسیده بود که در خانه به ضرب باز شد و پدر با هیبت خشمگینش قدم به اتاق گذاشت. لعیا از جا پرید و دستپاچه سلام کرد و من که از ورود ناگهانی پدر خشکم زده بود، به سختی از روی مبل بلند شدم و پیش از آنکه چیزی بگویم، پدر به سمتم آمد و با فریادی که در گلو خفه کرده بود تا نوریه نشنود، به سمتم خروشید: «من به تو نگفته بودم حواست به این پسره الدنگ باشه؟!!! نگفته بودم افسارش کن که رَم نکنه؟!!! بهت نگفته بودم زنجیرش کن که هار نشه و پاچه نگیره؟!!! تو که نمی‌تونی جلوش رو بگیری، غلط می‌کنی پاتوبذاری توخونه من!» و همچنان به سمتم می‌آمد و من که از ترس، دوباره تمام بدنم به لرزه افتاده و قلبم داشت از جا کنده می‌شد، با هر قدمی که پدر به سمتم برمی‌داشت، قدمی عقب می‌رفتم و لعیا بی‌خبر از همه جا، مات و متحیر مانده بود که پدر به یک قدمی‌ام رسید و پُتک خشمش را برسرم کوبید که فریاد زد: «کجاس این سگ هار؟!!!» دیگر پشتم به دیوار رسیده و جایی برای فرار نداشتم که در برابر چشمان پدر که از آتش غضب به رنگ خون درآمده بود، به سختی زبانم را تکان دادم و گفتم: «رفته سرِکار...» که دست سنگینش را بالای سرم بلند کرد تا به صورتِ زرد از ضعف و ترسم بکوبد که لعیا با ناله نگرانش به کمکم آمد: «بابا... تورو خدا... الهه حامله اس...» دست پُر چین و چروکش بالای سرم خشک شد و من دیگر فکر خودم نبودم و دلواپس حال کودکم، تمام تن و بدنم از ترس می‌لرزید. همان‌طور که پشتم به دیوار چسبیده بود، به آرامی لیز خوردم و پای دیوار روی زمین نشستم. دیگر نمی‌فهمیدم لعیا با گریه از پدر چه می‌خواهد و پدر در جوابش چه می‌گوید که کاسه سرم از درد سرریز شده و چشمانم دوباره سیاهی می‌رفت. از پسِ چشمان تیره و تارم می‌دیدم که از خبر بارداری‌ام، مِهر پدری‌اش قدری تکان خورده، ولی نه باز هم به قدری که برآتش عشق نوریه سرپوش بگذارد که فقط از کتک زدنم صرف‌نظر کرد و همان‌طور که بالای سرم ایستاده بود، با خشمی خروشان، اتمامِ حجت کرد: «دیشب نیومدم سراغش، چون نمی‌خواستم نوریه شک کنه! الانم به بهانه اومدم این‌جا که چیزی

www.romanbaz.ir

نفهمه! خدا رو شکر کن که خونه نیس، وگرنه بلایی سرش می‌اُوردم که تا عمر داره یادش نره! فقط اگه یه بار دیگه این سگ وحشی، پاچه من و نوریه رو بگیره، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی! شیر فهم؟!!!» و من فقط نگاهش می‌کردم و در دلم تنها خدا را می‌خواندم که این مهلکه هم به خیر بگذرد و کودکم آسیبی نبیند که بلاخره رهایم کرد و رفت. با رفتن پدر، بغضم ترکید و سیلاب اشکم جاری شد که روزی دخترنازدانه این خانه بودم و روی چشم مادر مهربانم جا خوش می‌کردم و حالا در این روزهای حساس بارداری، به خاطر حضور نامادری نامهربانم، پدرم اینطور تنم را می‌لرزاند. لعیا مقابلم زانوزده و با این‌که نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده، به غمخواری حال زارم نشسته بود و وقتی ماجرای دیشب را برایش گفتم، جگرش برای من و مجید بیشتر آتش گرفت که دستش را میان دستانم گرفتم و با پریشانی التماسش کردم: «لعیا، یه وقت به مجید چیزی نگی! اگه بفهمه بابا می‌خواسته به خاطر نوریه کتکم بزنه...» که لعیا با چشمانی که از اشک پُر شده و پیدا بود که دلش می‌خواهد پیش از مجید، انتقام این حال و روزم را از نوریه بگیرد، زیر لب پاسخم را داد: «خیالت راحت الهه جان! چیزی نمی‌گم، قربونت برم، گریه نکن!» و بعد با سر انگشتان خواهرانه‌اش، صورتم را نوازش کرد و با مهربانی ادامه داد: «قربونت برم عزیزم، گریه نکن! الان که داری غصه می‌خوری، اون بچه هم داره غصه می خوره، داره پا به پات گریه می‌کنه، بخاطر مامان، آروم باش عزیزِ دلم!» و من همین که نام مادرم را شنیدم، سینه‌ام از غصه شکافت و ناله بی‌مادری‌ام بلند شد. خودم را در آغوش لعیا رها کردم و منتهای تنهایی و غربتم را میان دستانش ضجه می‌زدم که صدای زنگ موبایلم در اتاق پیچید و در این اوج اندوه، خیال این‌که مجید هوایم را کرده، جانی دیگر به کالبدم بخشید. لعیا همان‌طور که یک دستش دور کمرم بود، با دست دیگرش گوشی سفید رنگم را از روی میز برداشت و در برابر نگاه مشتاق و منتظرم، همان خبری را داد که دلم می‌خواست: «آقا مجیده! می‌خوای جواب نده، آخه از صدات می‌فهمه حالت خوب نیس!» و من در این لحظات تلخ، دوایی شیرین‌تر از صدای مجید سراغ نداشتم که گریه‌ام را فرو

www.romanbaz.ir

خوردم و با صدایی که از شدت بغض خیس خورده بود، گفتم: «اگه جواب ندم، بیشتر دلش شور می‌افته.» و با اشتیاقی عاشقانه گوشی را از دست لعیا گرفتم. تمام سعی‌ام را کردم که صدایم بوی غم ندهد و با رویی خوش سلام کردم که نشد و پیش از آنکه جواب سلامم را بدهد، با نگرانی پرسید: «چی شده الهه؟ حالت خوبه؟» در برابر غمخوار همه غم‌هایم نتوانستم مقاومت کنم که طنین گریه‌هایم در گوشی شکست و دلواپسی اش را بیشتر کرد: «الهه! چی شده؟» و حالا که دلش پیش دل من بود، چه باکی از آزار روزگار داشتم که میان گریه به آرامی خندیدم و گفتم: «چیزی نیس، دلم برای مامان تنگ شده!» و حالا دلِ او قرار نمی‌گرفت و مدام سؤال می‌کرد تا از حالم مطمئن شود و دستِ آخر، لعیا گوشی را از دستم گرفت و با کلام قاطعانه‌اش، خیال مجید را راحت کرد: «آقا مجید! من پیشش هستم، نگران نباشید! چیزی نیس، دلش بهانه مامان رو گرفته بود!» و آنقدر به لعیا سفارش الهه‌اش را کرد تا بلاخره قدری قرار گرفت و باز لعیا گوشی را به دستم داد تا از جام عشق و محبت، جانم را سیراب کند و تنها خدا می‌داند که همین مکالمه کوتاه کافی بود تا نقش غم از قلبم محو شده و دلم به حضور همسر مهربانی که پروردگارم نصیبم کرده بود، آرامش بگیرد.

* * *

پیش چشمانمان آبی زیبای دریا بود و زیر پایمان تن نرم و خیس ماسه‌های ساحل، و سرانگشت نرم و با طراوت باران بر سرمان دست می‌کشید تا ایمان بیاوریم که پروردگارمان برایمان از هیچ نعمتی دریغ نکرده است. حالا ساعتی می‌شد مژدگانیِ نعمت که نه، برکت تازه‌ای را در زندگی‌مان شنیده بودیم که نازنین خفته در وجودم، همان‌طور که مجید دلش می‌خواست، دختری پُرناز و کرشمه بود و مجید چه ذوقی می‌کرد و چقدر قربان صدقه‌اش می‌رفت و من که بازنده شرط بندی بر سر پسرم شده بودم، سرمستِ حضور دخترم، شادتر از هر برنده‌ای، صورت ظریفش را پیش چشمانم تصور می‌کردم که در خیالم از هر فرشته‌ای زیباتر بود. از وقتی نتیجه سونوگرافی را گرفته بودیم، با این‌که باران می‌بارید، به خانه نرفته و به

www.romanbaz.ir

خیال قدم زدن در امتداد خط بی‌کران ساحل دریا، آن هم در خنکای لطیف اواخر دی ماه بندر و زیر بارش باران خوش عطرش، به میهمانی خلیج فارس آمده بودیم. موهای مجید خیس شده و به سرش چسبیده بود و صورتش زیر پرده‌ای از رطوبت باران همچنان از شادی می‌درخشید. هر چه اصرار می‌کردم تا چتر را بالای سر خودش هم بگیرد، قبول نمی‌کرد و چتر بزرگ و مشکی رنگش را طوری بالای سرم گرفته بود که کاملاً از بارش باران محفوظ باشم و تنها از رایحه مطبوعش لذت ببرم که می‌ترسید سرما بخورم و دخترک‌مان اذیت شود. به خاطر بارش به نسبت شدید باران، ساحل خلوت بود و حالا که وزش شدید باد هم اضافه شده و همان چند نفری هم که روی نیمکت‌ها به تماشای دریا نشسته بودند، کم کم پراکنده می‌شدند و ما همچنان به تفرج ساحلی‌مان ادامه می‌دادیم که اگر تمام دنیا هم زیر و رو می‌شد، نمی‌توانست حال خوش ما را به هم بزند چه رسد به این باد و باران رؤیایی! صدای دانه‌های درشت باران که حالا زیر فشار باد بر سقف چتر تازیانه می‌زد، در غرش غلطیدن امواج طوفانی روی سینه ماسه‌ها می‌پیچید و احساس می‌کردم زمین و آسمان هم به شادی دل من و مجید، به وجد آمده و جشن پُرسر و صدایی به راه انداخته‌اند. مجید همان‌طور که دسته چتر را محکم گرفته بود تا در باد کمتر تکان بخورد، با صدایی که در دل هیاهوی ساحل طوفانی خلیج فارس گم می‌شد، با دلواپسی زیر گوشم زمزمه کرد: «الهه جان! یخ نکنی! اگه سردت شده، برگردیم.» و من حسابی سرِذوق آمده بودم که با صدای بلند خندیدم و میان خنده پاسخ دادم: «نه مجید جان! سردم نیس! خیلی هم عالیه!» ولی حریف کمردردم نمی‌شدم که به همین چند قدم شدت گرفته و دیگر نمی‌توانستم ادامه دهم که از حرکت ایستادم و مجید که این چند ماهه به حالم عادت کرده بود، نگاهم کرد و با نگرانی پرسید: «کمرت درد می‌کنه الهه جان؟» سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و همان‌طور که با هر دو دست کمرم را گرفته بودم، به دنبال نیمکتی برای نشستن به اطرافم نگاه می‌کردم که تمام صفحه کمرم خشک شده و نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم. به هرزحمتی بود چند قدمی را به آهستگی برداشتم

www.romanbaz.ir

تا به نیمکتی که در چند متری‌مان بود، رسیدیم. دستم را به لبه نیمکت گرفتم و خواستم بنشینم که مجید چترا را به دستم داد و زودتر از من روی نیمکت نشست. تازه متوجه شدم که می‌خواهد خیسی نیمکت را با شلوارش خشک کند که خندیدم و گفتم: «خُب می‌گفتی من دستمال کاغذی بدم!» کمی خودش را روی نیمکت جابجا کرد تا خوب خشک شود و بعد بلند شد تا من بنشینم و با لبخندی غرق محبت جواب داد: «این سریعترین روشی بود که به ذهنم رسید!» و همچنان‌که کمکم می‌کرد تا روی نیمکت بنشینم، ادامه داد: «می‌خواستم کمتر معطل شی و زودتر بشینی.» و باز چترا را از دستم گرفت و کنارم نشست. نگاهی به شلوار مشکی رنگش که از خاکِ خیس روی نیمکت، گِلی شده بود، کردم و گفتم: «شلوارت کثیف شده!» از زیر چتری که بالای سرم گرفته بود، نگاهم کرد و با مهربانی جواب داد: «فدای سرت الهه جان! میرم خونه می‌شورم.» و بعد مثل این‌که موضوع جالبی به ذهنش رسیده باشد، صورتش به خنده‌ای شیرین گشوده شد و با لحنی پُرشور پرسید: «الهه! اسمش رو چی بذاریم؟» پیش از امروز بارها به این موضوع فکر کرده و هربار چندین نام پسرانه انتخاب کرده بودم و حالا با دختر شدن کودکم، هیچ پیشنهادی نداشتم که باز خندیدم و گفتم: «نمی‌دونم، آخه راستش من همش اسم‌های پسرونه انتخاب کرده بودم!» از اعتراف صادقانه‌ام، از تهِ دل خندید و با شیطنتی که در صدایش پیدا بود، جواب داد: «عیب نداره! چون منم که درست حدس زده بودم، هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده بودم!» و بعد آغوش سخاوتمند نگاه عاشقش به سمت چشمانم گشوده شد و با آهنگ دلنشین صدایش ادامه داد: «همه زحمت این بچه رو تو داری می‌کِشی، پس هر اسمی خودت دوست داری انتخاب کن الهه جان!» قایق قلبم میان دل دریایی‌اش به تلاطم افتاد، برای لحظاتی محو چشمانش شدم و با تمام وجودم حس کردم که پروردگارم برای من و دخترم چه تکیه‌گاه قدرتمند و مهربانی انتخاب کرده که لبخندی زدم و همچنان‌که در خیالم، خاطرات مادرم را مرور می‌کردم، گفتم: «مامانم اسم حوریه رو خیلی دوست داشت...» و باز همین که نام مادرم را به زبان

www.romanbaz.ir

آوردم، اشک حسرت پای چشمانم نشست و از اعماق قلب غمگینم آه کشیدم: «اگه الان مامانم زنده بود، نمی‌دونی چی کار می‌کرد! چقدر ذوق می‌کرد! مجید خیلی دلم می‌خواست وقتی بچه‌دار میشم، مامانم کنارم باشه! با بچه‌ام بازی کنه، بغلش کنه، قربون صدقه‌اش بره!» که تازه متوجه نفس‌های خیسش شدم و دیدم سفیدی چشمانش گل انداخته و گونه‌هایش نه از جای پای باران که از قدمگاه اشک‌های گرمش پُر شده است. باران بند آمده، حرکت تند باد متوقف شده و او محو حال و هوای من، هنوز چترر را بالای سرم نگه داشته و همچنان نگاهم می‌کرد تا باز هم از تمناهای مانده بر دلم برایش بگویم. دسته چترر را که بین انگشتانش مانده بود، گرفتم و پایین کشیدم که تازه به خودش آمد و نگاهی به آسمان انداخت تا مطمئن شود دیگر باران نمی‌بارد و شاید هم می‌خواست نگاهش را در پهنه آسمان گم کرده و از چشمان من پنهانش کند که آهسته صدایش کردم: «مجید! داری گریه می‌کنی؟» و فهمید دیگر نمی‌تواند احساسش را فراری دهد که صورت غمگینش از لبخندی غمگین‌تر پوشیده شد و همان‌طور که چترر را می‌پیچید، زمزمه کرد: «الهه؛ من حال تورو خیلی خوب می‌فهمم، خیلی خوب...» و مثل این‌که نتواند حجم حسرت مانده در حنجره‌اش را تحمل کند، نفس بلندی کشید تا بتواند ادامه دهد: «از بچگی هر شبی که خوابم نمی‌برد، دلم می‌خواست مامانم کنارم بود! هر وقت تو مدرسه یه نمره خوب می‌گرفتم، دوست داشتم بابام زنده بود تا یه جوری تشویقم کنه! روزی که دانشگاه قبول شدم، خیلی دلم می‌خواست اول به مامان بابام خبر بدم! اون روزی که عاشقت شدم و می‌خواستم به یکی بگم تا برام پا جلو بذاره، دلم می‌خواست به مامانم بگم تا بیاد خونه‌تون خواستگاری! اون شب عروسی که همه خونواده‌ات کنارت بودن، من دلم پَر پَر می‌زد که فقط یه لحظه مامان بابام اونجا باشن! ولی من همه این روزها رو تنهایی سَر کردم، نه پدری، نه مادری، نه حتی خواهر برادری. درسته عزیز و عمه فاطمه و عموجواد و بقیه همیشه کنارم بودن، ولی هیچ وقت مثل مامان بابام که نمی‌شدن. الانم درست مثل تو، دلم می‌خواد مامان بابام زنده بودن و بچه‌مون رو می‌دیدن،

www.romanbaz.ir

ولی بازم نیستن! برای همین خیلی خوب می‌فهمم چی می‌گی و دلت چقدر می‌سوزه!» و حالا نوبت دل من شده بود تا برای قلب غمزده مجیدم آتش بگیرد که من پس از پنج ماه دوری مادرم و با وجود حضور همه اعضای خانواده، تاب این‌همه تنهایی را نمی‌آوردم و او تمام عمر به این تنهایی طولانی خوکرده و صبورانه تحمل کرده بود که به رویم لبخندی زد تا قصه غمباری را که برایم تعریف کرده بود، فراموش کنم و با شوری دوباره آغاز کرد: «بگذریم، حوریه رو عشقه!» ولی من نمی‌توانستم از پیله پُردردی که دور پیکرم پیچیده بود، خارج شوم که همچنان در هوای پدر و مادرش مانده بودم و با صدایی گرفته پرسیدم: «مجید! فکر می‌کنی اگه الان مامانت زنده بود، دوست داشت اسم بچه تو رو چی بذاره؟» هاله غم روی صورتش پُررنگ‌تر شد و در عوض لب‌هایش را بیشتر به خنده باز کرد و مثل این‌که حقیقتاً برای لحظاتی با مادرش هم کلام شده باشد، در سکوتی عمیق فرو رفت. سپس به سمتم صورت چرخاند، با مهربانی نگاهم کرد و با لحنی لبریز محبت پاسخ داد: «نمی‌دونم الهه جان! ولی احساس می‌کنم اگه الان این‌جا بود، دوست داشت خودت برای بچه‌ات یه اسم انتخاب کنی. چون اونم یه مادر بود و می‌فهمید تو همین سه چهار ماه، تو چقدر سختی کشیدی. ولی من زحمتی که نکشیدم، هیچ؛ کلی هم اذیتت کردم! به نظر من که همون حوریه عالیه!» ولی من دلم نمی‌خواست در انتخاب نام دخترمان این‌همه خودخواه باشم که جواب مهربانی‌اش را با مهربانی دادم: «مجید جان! خُب تو هم حق داری نظر بدی!» از روی نیمکت بلند شد. پشت به دریا، مقابل پایم روی ماسه‌های خیس ساحل، روی سر زانوانش نشست و برای چند لحظه طوری نگاهم کرد که خودم را مقابل چشمانش که از سینه خلیج هم دریایی‌تر شده بود، گم کردم و او با لحنی که زیر گرمای عشقش به تب و تاب افتاده بود، صدایم زد: «الهه! من عاشقتم، می‌فهمی یعنی چی؟!!! یعنی من پیش تو هیچ حقی ندارم! یعنی نظر تو هر چی باشه، نظر منم همونه! یعنی من همون چیزی رو دوست دارم که تو دوست داری! یعنی این‌که حوریه برای دخترمون بهترین اسمه!» سپس دستش را لب نیمکت سیمانی، کنار

www.romanbaz.ir

چادرم گذاشت و با کلام شیرین و دلنشینش ادامه داد: «الهه جان! من هر کاری می‌کنم که فقط تو و این بچه راحت باشین، دیگه بقیه‌اش با خودته عزیزم!» و همچنان نگاه مشتاقش پیش پنجره چشمانم به انتظار پاسخی نشسته بود که آهسته خم شدم و همچنان‌که با کف دست راستم شن و ماسه خیسِ چسبیده به شلوار مشکی رنگش را می‌تکاندم، پرده از عشقم کنار زدم و زیر لب زمزمه کردم: «ممنونم مجید!» و مثل این‌که از همین کلام ساده، طنین ترنم عشقم را شنیده باشد، نفس‌هایش به تپش افتاد و با دستپاچگی پاسخ مهربانی بی‌ریایم را داد: «قربون دستت الهه جان! خودم تمیز می‌کنم!» و از جایش بلند شد و همان‌طور که با هر دو دست، شلوارش را می‌تکاند، به رویم خندید و گفت: «حیف این دست‌های قشنگ نیس؟!!!» سنگین از جا بلند شدم و با شیرین زبانی زنانه‌ام پاسخ دادم: «کار بدی نکردم! لباس شوهرم رو تمیز کردم!» که از شیطنت عاشقانه‌ام، صدایش به خنده بلند شد و خلوت تنگ غروب ساحل را شکست.

شانه به شانه هم خیابان منتهی به ساحل را باز می‌گشتیم و او همچنان برای من حرف می‌زد و من باز از شنیدن صدایش لذت می‌بردم که هر چه می‌شنیدم از شنیدنش خسته نمی‌شدم و هر کلمه شیرین‌تر از کلام قبلی زیر زبان جانم مزه می‌کرد که سرانجام صدای اذان مغرب بلند شد. درست در آن سمت خیابان مسجد اهل سنتی قرار داشت که از مناره‌هایش صدای اذان بلند شده و مردم دسته دسته برای اقامه نماز به سمتش می‌رفتند. چقدر دلم می‌خواست برای نماز جماعت به مسجد بروم، ولی ملاحظه مجید را می‌کردم که در این چند ماه زندگی مشترک، هنوز با هم به مسجد اهل سنت نرفته بودیم. هر چند پیش از ازدواج با من، یکی دوباری با عبدالله به مساجد اهل سنت رفته بود، ولی باز از این‌که حرفی بزنم، اِبا می‌کردم که نگاهی به شلوارش کرد و پرسید: «الهه! شلوارم خیلی کثیفه؟» و پیش از آنکه من پاسخی بدهم، با چشمانش، مسجد سیمانیِ سفید رنگ آن سوی خیابان را نشانه رفت و ادامه داد: «یعنی میشه باهاش رفت مسجد؟ خیلی آبروریزی نیس؟» و من که باورم نمی‌شد می‌خواهد برای اقامه نماز مغرب به مسجد

www.romanbaz.ir

اهل تسنن بیاید، با لحنی لبریز تردید پاسخ دادم: «مجید این مسجدِ سُنی هاست!» و او همچنان‌که شلوارش را وارسی می‌کرد و شن و ماسه ها را می‌تکاند، لبخندی زد و با شیطنت پرسید: «یعنی من رو راه نمیدن؟» و من که از این تصمیمش به هیجان آمده بودم، با خوشحالی پاسخ دادم: «چرا، فقط تعجب کردم!» و فکری به ذهنم رسید که به نیم رخ صورتش نگاه کردم و با لحنی محطاتانه اطلاع دادم: «آخه این جا مُهر نداره!» به آرامی خندید، جانماز کوچکی را از جیبش در آورد و گفت: «مُهر همرامه الهه جان!» و هر چه به مسجد نزدیک‌تر می‌شدیم، ذهن من بیشتر مشوش می‌شد که گفتم: «این جا الان فقط نماز مغرب می‌خونن. نماز عشاء رو بعداً می‌خونن.» به سمتم صورت چرخاند و با حالتی ناباورانه جواب دلواپسی هایم را داد: «الهه جان! من الآن نُه ماهه که دارم با یه دختر سُنی زندگی می‌کنم! چرا انقدر نگرانی عزیزم؟!!! خُب وقتی اونا نماز مغرب رو خوندن، من نماز عشاء رو فُرادی می‌خونم. تازه دفعه اولم که نیس، قبلاً هم این جا اومدم.» به مقابل مسجد رسیدیم و باید از یکدیگر جدا می‌شدیم که لبخندی نشانم داد و سفارش کرد: «مراقب خودت باشه الهه جان! هم مراقب خودت، هم مراقب حوریه!» و با دل‌هایی که بعد از این‌همه همراهی، هنوز تاب دوری همدیگر را نداشته و به فاصله یک نماز، بی‌قراری می‌کردند، از هم جدا شدیم و من یکسر به وضوخانه رفتم. همان‌طور که وضو می‌گرفتم تمام فکرم پیش مجید بود که بایستی در وضوخانه مردانه در میان جماعتی سُنی به روش شیعیان وضو بگیرد و بعد در صفوف نماز جماعت مسجد اهل تسنن با دست باز به نماز ایستاده و بر مُهر سجده کند و مانده بودم که با این همه تفاوت، چرا پیشنهاد آمدن به این مسجد را داد و چرا به یکی از مساجد شیعیان نرفت تا با خیالی آسوده در میان هم مذهبان خودش نماز بخواند؟ وضویم که تمام شد، چادر بندری‌ام را محکم دور سرم پیچیدم و به مسجد رفتم. وقتی در صف نماز جماعت نشستم، تازه سردردم خودی نشان داد و باز کمرم از درد ضعف رفت و با همان حال ناخوشی که بایستی بخاطر دوران مانده تا مادر شدنم، صبورانه تحمل می‌کردم و خوب می‌دانستم در

www.romanbaz.ir

پیشگاه پروردگارم چه پاداش بزرگی دارد، صدایش کردم که به مجیدِ من عنایتی کرده و یاری‌اش کند تا به حرمت همه محاسن اخلاقی‌اش، مکارم اعتقادی‌اش نیز کامل شده و به مذهب اهل سنت هدایت شود. باز دلم هوایی شده بود که هر چه زودتر او هم به عنوان یک مسلمان سُنی به این مسجد وارد شود که وقتی از مسجد خارج شدم و دیدم به انتظار آمدنم چند قدم آنطرف‌تر ایستاده، از منتهای جانم آرزو کردم که دعایم به درگاه خداوند مستجاب شود. مقابلش که رسیدم، نگاهم کرد و با رویی گشاده گفت: «قبول باشه الهه جان!» و من با گفتن «ممنونم!» کنارش به راه افتادم و دیگر نمی‌توانستم تمنای قلبی‌ام را پنهان کنم و می‌خواستم به بهانه‌ای سرِ صحبت را باز کرده باشم که پرسیدم: «مجید! چرا گفتی بیایم این‌جا نماز بخونیم؟» شانه بالا انداخت و با خونسردی پاسخ داد: «خُب سرِراهمون بود.» ولی خوب منظورم را فهمیده بود که صورتش را به سمتم چرخاند، با چشمانش به رویم خندید و با لحنی عاری از ریا ادامه داد: «البته چند متر بالاتر یه مسجد شیعیان هم بود، ولی دلم می‌خواست یه جایی بریم که تو دوست داشته باشی و راحت باشی!» و من بی‌درنگ جواب دادم: «خُب این‌جا هم تو راحت نبودی!» سرش را به نشانه منفی تکان داد و گفت: «نه الهه جان! این‌جا هم مسجد بود. برای من مهم اینه که تو راحت باشی!» و ای کاش می‌توانستم همانجا در جوابش بگویم که اگر راحتی ابدی الهه‌اش را می‌خواهد، برای همیشه چشمانش را به روی شیعه بودنش ببند و به مذهب اهل تسنن در آید و هنوز پرنده آرزوهایم به منزل نرسیده بود که با محبت همیشگی‌اش ادامه داد: «هر وقت دوست داشتی، برای نماز جماعت میایم این‌جا.» و همین مهربانی بی‌دریغش به من جسارت می‌داد تا هر چه دلم بهانه‌اش را می‌گیرد به زبان آورم که برای چند لحظه مکث کردم و بعد با لحنی لبریز ناز و گلایه پرسیدم: «خُب نمیشه همیشه بیایم این‌جا؟» حدس زده بود که باز می‌خواهم قوّتِ قفلِ قلبش را برای شکستن اعتقاداتش امتحان کنم که همان‌طور که کنارم قدم می‌زد، با لبخندی که لبانش را ربوده بود، ساکت سر به زیر انداخته و هیچ نمی‌گفت تا صحبتم را به مقصدی که می‌خواهم برسانم: «یعنی نمیشه خودت

www.romanbaz.ir

بیای این‌جا؟ یعنی بخاطر من نیای...» و می‌دانست تا حرف دلم را نزنم، آرام نمی‌گیرم که نگاهش را از زمین جدا نمی‌کرد و با همان چشمان نجیب و به زیر افتاده، امان می‌داد تا دلم را به خدا سپرده و بپرسم: «یعنی نمیشه بیای این‌جا و مثل بقیه نماز بخونی؟» که بلاخره نگاهش از زمین زیرپایش دل کَند و با رنجش خاطری که می‌خواست زیر هاله‌ای از لبخند پنهانش کند، پرسید: «مگه من چجوری نماز می‌خونم الهه؟» و شاید از حرفی که زده بودم، شیشه دلش طوری شکسته بود که همان عطر خنده هم از صورتش پرید و پرسید: «مگه من برای خدای دیگه ای نماز می‌خونم؟ یا مگه برای کسی غیر از خدا سجده می‌کنم؟» نتوانستم این همه دل شکستگی‌اش را طاقت بیاورم که با نگاه پشیمانم به پای چشمانش افتادم و گفتم: «نه مجید جان، منظورم این نبود!» و نمی‌خواستم فرصتی را که به قیمت شکستن قلب همسر مهربانم به دست آورده بودم، به همین سادگی از دست بدهم که با لحنی نرم‌تر، تکلیف امر به معروف و نهی از منکرم را اَدا کردم: «مجید جان! من می‌دونم که شما هم برای خدا نماز می‌خونید، ولی خُب یه چیزایی سنت پیامبر هست که باید رعایت بشه. مثلاً این‌که موقع قرائت حمد و سوره، دست راست رو روی دست چپ بذاری، یا این‌که وقتی سوره حمد رو قرائت کردی، آمین بگی، یا این‌که هیچ نیازی نیس روی مُهر سجده کنی، روی فرش یا همون سجاده هم میشه سجده کرد. یا مثلاً بعد از سلام نماز نباید سه بار دستت رو بیاری بالا و باید سلام نمازت رو به سمت چپ و راست بدی.» و بعد لبخندی زدم تا نفوذ کلامم بیشتر شده و با مهربانی ادامه دادم: «اگه این کارها رو انجام بدی، سنت پیامبر رو به جا اُوردی و خدا بیشتر دوست داره!» از چشمانش به خوبی می‌خواندم که نمی‌خواهد لحظات با هم بودنمان به این مباحثه‌های فرسایشی بگذرد و باز به روی خودش نمی‌آورد که با آرامش به حرف‌هایم گوش داد و بعد با طمأنینه آغاز کرد: «الهه جان! من خیلی از احکام و تاریخ اسلام اطلاع ندارم، ولی فکر کنم این چیزایی که تو میگی استنباط علمای اهل سنته! یعنی فقهای سُنی اعتقاد دارن که این کارها سنت پیامبر بوده، ولی فقهای شیعه یه چیز دیگه

www.romanbaz.ir

میگن. ما اعتقاد داریم که باید موقع نماز دست‌هامون دو طرف بدن آزاد باشه. اعتقاد داریم که نباید بعد از خوندن حمد، آمین بگیم، چون پیامبر آمین نمی‌گفتن. ما روی چیزی غیراز خاک سجده نمی کنیم و فقط سرمون رو روی مُهر یا یه چیزی شبیه مُهر می‌ذاریم، چون اعتقاد داریم پیامبر اینجوری نماز می‌خوندن. اینم که بعد از سلام نماز، سه بار تکبیر می‌گیم، از مستحبات نمازه.» از این‌که اینچنین بی‌باکانه قدم به میدان مناظره گذاشته بود، جا خوردم و ناراحت شدم که تنها به استناد فتوایی که علمای مذهب تشیع صادر کرده‌اند، سنت پیامبر را زیر سؤال می‌برد که ابرو در هم کشیدم و با دلخوری پرسیدم: «یعنی میگی من دروغ میگم مجید؟!!!» از سپر معصومانه‌ای که در همین ابتدای مباحثه برافراشته بودم، به آرامی خندید و با مهربانی پاسخ داد: «نه الهه جان! برای چی ما باید به همدیگه دروغ بگیم؟ خُب تو حرف علمای سُنی رو قبول داری، منم حرف علمای شیعه رو قبول دارم. همه ما هم از امت همین پیامبر هستیم. حالا سرِیه سری مسائل یه کم اختلاف نظر داریم. همین!» و من که نمی‌خواستم بحث در همین نقطه مبهم تمام شود، با لحنی قاطعانه پاسخ دادم: «خُب باید تحقیق کنیم تا این اختلاف نظر حل بشه. باید دید کدوم طرف درست میگه.» که هر چند می‌دانستم حق با علمای اهل تسنن است اما می‌خواستم بحث را با همین موضع بی‌طرفانه پیش ببرم تا شاید بهتر نتیجه بگیرم، ولی دیگر نتوانستم ادامه دهم که غافل شده و طول یک خیابان بلند را بدون توقف آمده و هر چند می‌توانستم همچنان تنگی نفسم را تحمل کنم، اما کمر دردم دیگر قابل تحمل نبود که همانجا وسط پیاده‌رو ایستادم و با صدایی که از دردِ کمرم شبیه ناله شده بود، ادامه دادم: «باید روی دلایل هر طرف فکر کرد و بحث کرد تا بلاخره بفهمیم چه کاری درسته!» که مجید مقابلم ایستاد و با نگاهی که از نگرانی حالم به لرزه افتاده بود، التماسم کرد: «الهه جان! تو رو خدا بس کن! رنگت مثل گچ سفید شده!» سپس دستم را گرفت که خوب متوجه شده بود از شدت خشکی کمرم نمی‌توانم سرِپا بایستم و کمکم کرد تا تکیه‌ام را به کرکره بسته مغازه حاشیه پیاده رو بدهم و با دلواپسی

www.romanbaz.ir

پرسید: «الهه! حالت خوبه؟» و من همان‌طور که چشمانم را از درد بسته بودم، زیر لب پاسخ دادم: «خوبم!» با همه علاقه‌ای که به ادامه بحث داشتم، دیگر توانی برایم نمانده بود که ضعف عجیبی تمام بدنم را گرفته و سرم گیج می‌رفت و مجید با دلشوره‌ای که به جانش افتاده بود، گفت: «همین جا وایسا تا یه ماشین بگیرم.» و منتظر پاسخم نشد و به سمت خیابان رفت، ولی من تمایلی به رفتن نداشتم که بوی دل و جگر کباب شده از چند مغازه آنطرف‌تر، فضای پیاده رو را پُر کرده و دلم را بُرده بود که آهسته صدایش کردم: «مجید!» هنوز از پل روی جوی کنار خیابان رَد نشده بود که از صدایم برگشت و به سمتم آمد. به چراغ‌های زرد و سفیدی که مقابل مغازه جگرکی آویخته شده بود، نگاهی کردم و زیرلب گفتم: «خیلی ضعف کردم...» و نگذاشت حرفم تمام شود و با محبتی شیرین پاسخم را داد: «اگه می‌تونی چند قدم بیای، با هم بریم، وگرنه همینجا وایسا، برم برات بگیرم.» قدمی برداشتم و آهسته پاسخ دادم: «نه، می‌تونم بیام.» و به سختی مسیر چند متری مانده تا مغازه را طی کردم و همین که مقابل درِ شیشه‌ای جگرکی رسیدم، بوی غلیظ جگر کباب شده حالم را به هم زد. چه لحظات سختی بود که تنم از گرسنگی ضعف می‌رفت و نمی‌توانستم حتی بوی غذا را تحمل کنم و مجید با چه صبر و محبتی پا به پایم می‌آمد که برایم دل و قلوه خام خرید تا خودش در خانه کباب کند. به خانه که رسیدیم، به بالکن رفته و در را هم پشت سرم بستم تا در خنکای لطیفِ شب زمستانی بندر، بوی کباب کردن دل و قلوه‌ای که مجید در آشپزخانه برایم تدارک می‌دید، حالم را به هم نزند. به توصیه لعیا، لیموترش تازه‌ای را مقابل صورتم گرفته و می‌بوییدم تا حالت تهوعم فروکش کند که مجید درِ بالکن را باز کرد و با سیخ‌های دل و قلوه‌ای که زیر لایه‌ای از نان و نعنا پنهان‌شان کرده بود تا بوی تندش حالم را بدتر نکند، قدم به بالکن گذاشت، کنارم نشست و با چه صبر و حوصله‌ای برایم لقمه می‌گرفت تا بلاخره توانستم شام مقوی و خوشمزه‌ای را که برایم تهیه کرده بود، نوش جان کنم و قدری جان بگیرم و در نخستین شبی که چشمانمان به مژدگانی آمدن حوریه روشن شده بود، چه شب زیبا و دلانگیزی را در

www.romanbaz.ir

بالکن کوچک و باصفای خانه‌مان سپری کردیم.

* * *

عروسک پشمی کوچکی را که همین امروز صبح با مجید از بازار خریده بودم، بالای تخت سفید و صورتی‌اش آویزان کردم تا سرویس خواب حوریه را تکمیل کرده باشم که هنوز دو هفته از تشخیص دختربودن کودکم نگذشته، تخت‌خواب و تشک و پتویش را خریده بودم و چقدر دلم می‌خواست در دل این روزهای رؤیایی، مادرم زنده بود تا سیسمونی نوزاد تنها دخترش را با دستان مهربان خودش آماده می‌کرد. اتاق خواب کوچکی که کنار اتاق خواب خودمان بود و تا پیش از این جز برای نگهداری وسایل اضافی استفاده نمی‌شد، حالا مرتب شده و اتاق خواب دخترقشنگم شده بود. به سلیقه خودم، پارچه ساتن صورتی رنگی تهیه کرده و پنجره کوچکش را پرده زده بودم و درست زیر پنجره، تخت لبه‌دارش را گذاشته بودم؛ همان تختی که از دو ماه پیش مجید برای دخترمان نشان کرده و من به خیال این‌که کودکم پسر است، از خریدش طفره می‌رفتم و حالا همان تخت را با سِت تشک و پتوی صورتی‌اش خریده و به انتظار لحظات خواب ناز دخترمان، کنار اتاق خوابش چیده بودیم. همان‌طور که گوشه اتاق روی زمین نشسته بودم، به اطرافم نگاه می‌کردم و برای تهیه بقیه وسایل سیسمونی نقشه می‌کشیدم که امشب تنها بودم و باید به هر روشی این تنهایی را پُر می‌کردم. مجید خیلی تلاش کرده بود در دوران بارداری‌ام، شیفت‌های شبی که برایش تعیین می‌شد با همکارانش عوض کرده و هر شب کنارم بماند، ولی امشب نتوانسته بود کسی را برای تغییر شیفتش پیدا کند و ناگزیر به رفتن شده بود و حالا باید پس از مدت‌ها، امشب را تنهایی سَر می‌کردم که بیش از این‌که به کمکش نیاز داشته باشم، محتاج حضور گرم و با محبتش بودم. وقتی به خاطر می‌آوردم که لحظه خداحافظی، چقدر نگران حالم بود و مدام سفارش می‌کرد تا مراقب باشم و با چه حالی تنهایم گذاشت که دلش پیش من و دخترش مانده بود و ما را به خدا سپرد و رفت، دلم بیشتر برایش تنگ می‌شد و بیشتر هوای مهربانی‌هایش را می‌کردم. هر چند این روزها دخترم از

www.romanbaz.ir

خواب خوشش بیدار شده و از چند روز پیش که برای نخستین بار در بدنم تکانی خورده بود، حرکت وجود کوچکش را همچون پرواز پروانه در بدنم احساس می‌کردم و همین حس حضور حوریه، مونس لحظات تنهایی‌ام می‌شد.

ساعت هفت شب بود که بلاخره از اتاق خواب کودکم دل کَندم و سنگین از جا بلند شدم که زنگ درِ حیاط به صدا در آمد. پدر و نوریه ساعتی می‌شد که از خانه بیرون رفته و حتماً کلید داشتند. با قدم‌هایی کُند و کوتاه به سمت آیفون می‌رفتم که صدای باز شدن در حیاط، خبر از بازگشت پدر داد. خودم را پشت پنجره‌های بالکن رساندم تا از پشت پرده‌های حریرش نگاهی به حیاط انداخته باشم که حضور چند مرد غریبه در حیاط توجهم را جلب کرد. پدر و نوریه همراهشان نبودند و خوب که نگاه کردم متوجه شدم برادارن نوریه هستند و متحیر مانده بودم که کلید خانه ما دست اینها چه می‌کند! داخل شدند و در را پشت سرشان بستند و همین که در حیاط با صدای بلندی به هم خورد، دل من هم ریخت که حالا با این چهار مرد غریبه در خانه تنها بودم. خودم را از پشت پنجره عقب کشیدم که از حضور عده‌ای نامحرم در خانه‌مان سخت به وحشت افتاده و مانده بودم به اجازه چه کسی اینچنین گستاخانه وارد شده اند که صدای درِ ساختمانِ طبقه پایین پرده گوشم را لرزاند. یعنی پایشان را از حیاط هم فراتر گذاشته و وارد خانه شده بودند که تنها به فکرم رسید درِ خانه را از داخل قفل کنم. تمام بدنم از عصبانیت آتش گرفته بود که برادران نوریه، همچون صاحبخانه، در را گشوده و بی‌هیچ اجازه‌ای وارد خانه ما شده بودند. بند به بندِ بدنم به لرزه افتاده و بی‌آن‌که بخواهم از حضورشان در این خانه به شدت ترسیده بودم و آرزو می‌کردم که ای کاش مجید امشب هم در خانه کنارم بود تا اینچنین جانم به ورطه اضطراب نیفتاده و دل نازک دخترم، از ترسِ ریخته در وجود مادرش، این‌همه نلرزد. روی کاناپه کِز کرده و فقط زیر لب ذکر خدا را می‌گفتم تا قلبم قدری قرار گیرد که صدای قدم‌های کسی که از پله ها بالا می آمد، در و دیوار دلم را به هم کوبید و سراسیمه از جا بلندم کرد. از وحشتی که به یکباره به جانم افتاده و هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد،

www.romanbaz.ir

ضربان قلبم به شدت بالا رفته و سرم از درد تیر می‌کشید که کسی محکم به در چوبی خانه‌ام کوبید. قلبم از جا کَنده شد و مثل این‌که بدنم دیگر توان ایستادن نداشته باشد، زیرِپایم خالی شد که دستم را به دیوار گرفتم تا زمین نخورم. گوشم به صدای درِ حیاط بود تا پدر بازگردد و چشمم به در خانه، تا غریبه‌ای که آنطرف ایستاده بود، زودتر برود و دلم به هوای بودن مجید، پَرپَر می‌زد. از ترسی که سراپای وجودم را گرفته بود، بی‌صدا نفس می‌کشیدم تا متوجه حضورم در خانه نشوند و فقط خدا را صدا می‌زدم تا به فریادم برسد که صدای نخراشیده‌اش، پرده گوشم را پاره کرد: «کسی خونه نیس؟!!!» صدایم در نمی‌آمد و او مثل این‌که مطمئن شده باشد کسی در خانه نیست، سر به مسخره بازی گذاشته بود: «آهای! صابخونه؟!!! کجایی پس؟!!! ما اومدیم مهمونی!» و بعد همچنان‌که صدای پایش می‌آمد که از پله ها پایین می‌رفت، با لحنی تمسخرآمیز ادامه داد: «برادرا! کسی این جا نیس! از خودتون پذیرایی کنید تا این عبدالرحمنِ بی‌پدر برگرده ببینیم میخواد چه غلطی بکنه!» و صدای خنده‌های شیطانی‌شان راهرو را پُر کرد و دیگری میان خنده پاسخ داد: «می‌خوای چه غلطی بکنه؟ عبدالرحمن خرِ خودمونه! هرسازی براش بزنی، برات می‌رقصه! فقط باید تا میتونی خَرِش کنی! بعد افسار رو بنداز گردنش و هِی!!!!» و باز هیاهوی مشمئزکننده خنده‌هایشان، خانه را پُر کرد. حالا تپش قلبم کُند تر شده که خیالم از بابت خودم و دخترم راحت شده بود و در عوض با هراهانتی که به پدرم می‌کردند، خنجری در سینه‌ام فرو می‌رفت که دیگر توانم را از دست دادم و خودم را روی کاناپه رها کردم و شنیدم یکی‌شان می‌پرسید: «من که سر از کار این دختر و داماد عبدالرحمن در نیاوردم! اینا بلاخره چی کارن؟» و دیگری پاسخش را داد: «نوریه میگه دامادش خیلی مارموزه! نَم پس نمیده! ولی دختره بی‌بخاره! فقط فکر خونه زندگی خودشه! نوریه میگه کلاً بچه‌های عبدالرحمن همه شون بی‌بخارن! حالا این کتاب‌هایی رو که اُوردی بده نوریه که بین‌شون پخش کنه، شاید یه اثری کرد! ولی من بعید میدونم از اینا آبی گرم شه!» که یکی دیگر با صدای بلند خندید و در جوابش گفت: «آب از این گرم‌تر میخوای؟

www.romanbaz.ir

عبدالرحمن تو مُشت خودمونه! هر چی درمیاره، صاف میریزه تو جیبِ ما! دیگه چی میخوای؟» و باز خنده‌های مستانه‌شان در خانه بلند شد. سرم از حقایق وحشتناکی که غافل از حضور من به زبان می‌آوردند، منگ شده و دلم از بلایی که به سرِ خانواده‌ام آورده بودند، به درد آمده بود که تازه می‌فهمیدم نوریه جاسوسِ این خانه شده و هنوز نمی‌دانستم به جز اموال پدرم برای چه چیز دیگری در این خانه نقشه می‌کشند که یکی میان خنده گفت: «ولی حیف شد! نوریه میگه این دختر عبدالرحمن یه ساله با این پسره عروسی کرده! زودتر اومده بودیم، من خودم عقدش می‌کردم!» و دیگری با ناسزایی پاسخش را داد و باز نعره خنده‌هایشان گوشم را کَر کرد و دیگر نمی‌فهمیدم چه می‌گویند که نگاه بی‌حیا و کثیف برادر جوان نوریه پیش چشمانم زنده شده و تمام وجودم را آتش می‌زد. تازه می‌فهمیدم مجید آن شب در انتهای چاه چشمان آلوده او چه نجاستی دیده بود که از داغ غیرت آتش گرفته و به هیچ آبی آرام نمی‌شد و چقدر دلم هوای حضورش را کرده بود که در این لحظه کنارم باشد و بین این همه حرامی، محرم دل تنهایم شود. دستم را روی بدنم گذاشته و همچنان‌که حرکت نرم دخترم را زیر انگشتانم احساس می‌کردم، آیت‌الکرسی می‌خواندم تا هم دل خودم، هم قلب کوچک او به نام و یاد خدا آرام بگیرد که همه جای خانه از حضور شیطانی برادران نوریه بوی تعفن گرفته و حتی توان نفس کشیدن را هم از سینه تنگم می‌گرفت. حالا تمام خاطرات ماه‌های گذشته مقابل چشمانم رژه می‌رفتند؛ از روزی که پدر معاملاتش را با همه شرکای خوش نام و قدیمی‌اش به هم زد و به طمع سودی کلان با تاجری غریبه وارد تجارت شد و به سرمایه‌گذاری در دوحه دل بست و هنوز سه ماه از مرگ مادر نگذشته، با دختر جوانی از همان طایفه ازدواج کرد و حالا هنوز سه ماه از این ازدواج نگذشته، این جماعت خود را مالک جان و مال و حتی ناموس پدرم می‌دانستند و هنوز نمی‌دانستم باز چه خواب شومی برای پدرم دیده‌اند که بلاخره پس از ساعتی پدر و نوریه بازگشتند. پدر نه تنها از حضور برادران نوریه در خانه تعجب نکرد، بلکه با روی باز خوش آمد گفت تا در اوج ناباوری، باور کنم که پدر خودش کلید خانه را

www.romanbaz.ir

به آن‌ها داده است و من دیگر در این خانه چه امنیتی داشتم که کلید خانه و تمام زندگی‌ام به دست این اراذل افتاده بود!

ساعتی نشستند و صدایشان می‌آمد که چطور با پدر گرم گرفته و با چه زبانی چاپلوسی‌اش را می‌کردند تا بلاخره رفتند و شرّشان را از خانه کم کردند. نمی‌دانستم باید چه کنم که بیش از این خانه و سرمایه خانوادگی‌مان به تاراج نوریه و برادرانش نرود و فکرم به جایی نمی‌رسید که می‌دانستم با آتش عشقی که نوریه به جان پدرم انداخته، هیچ حرفی در گوشش اثر نمی‌کند. از دست ابراهیم و محمد و عبدالله هم کاری برنمی‌آمد که تمام نخلستان‌ها به نام پدر بود و کسی اختیار جابجا کردن حتی یک رطب را هم نداشت، ولی باز هم نمی‌توانستم بنشینم و تماشاگرِ بر باد رفتن همه زندگی پدرم باشم که از شدت خشم و غصه‌ای که پیمانه پیمانه سر می‌کشیدم، تا صبح از سوز زخم‌های سینه‌ام ناله زدم و جام صبرم سرریز شده بود که هر بار که مجید تماس می‌گرفت، فقط گریه می‌کردم. هرچند نمی‌توانستم برایش بگویم چه شده و چه بر سر قلبم آمده، ولی به بهانه دردهای بدنم هم که شده، گریه می‌کردم و می‌دانستم با این بی‌تابی‌ها چه آتشی به دلش می‌زنم، ولی من هم سنگ صبوری جز همسر مهربانم نداشتم که همه خونابه‌های دلم را به نام سردرد و کمردرد به کامش می‌ریختم تا سرانجام شب طولانیِ تنهایی‌ام سحر شد و مجید با چشمانی سرخ و خسته از کار و بی‌خوابی دیشب به خانه بازگشت. دیگر خنکای صبحگاهی زمستان بندر برایم دلچسب نبود که از فشار غصه‌های دیشب لرز کرده و روی کاناپه زیر پتوی ضخیمی دراز کشیده بودم و مجید، دلواپس حال خرابم، پایین پایم روی زمین نشسته بود و مدام سؤال می‌کرد: «چی شده الهه جان؟ من که دیروز می‌رفتم حالت خوب بود.» در جوابش چه می‌توانستم بگویم که نمی‌خواستم خون غیرت را در رگ‌هایش به جوش آورده و با نیشتربی‌حیایی‌های برادران نوریه، عذابش دهم. حتی نمی‌توانستم برایش بگویم دیشب آن‌ها در این خانه بودند و از حرف‌هایشان فهمیدم که برای تمام اموال پدرم کیسه دوخته‌اند، چه رسد به خیال کثیفی که در خاطر ناپاک‌شان دور می‌زد و باز تنها به بهانه حال

www.romanbaz.ir

ناخوشم ناله می‌زدم که آنچه نباید می‌شد، شد و نوریه همان اول صبح به در خانه آمد. مجید در را باز کرد و نوریه با نقاب پُرمِهر و محبتی که به صورت سبزه تندش زده بود، قدم به خانه گذاشت و روی مبل مقابلم نشست. در دستش چند عدد کتاب بود و مدام با نگاهش من و مجید را نشانه می‌رفت تا اطلاعات جدیدی دستگیرش شود. مجید مثل این‌که دیگر نتواند حضور پلیدش را تحمل کند، به اتاق خواب رفت و من هم به بهانه سرگیجه چشمانم را بسته بودم تا نگاهم به چهره نحسش نیفتد. با کتاب‌هایی که در دستش گرفته بود، می‌دانستم به چه نیتی به دیدنم آمده و پاسخ احوالپرسی‌هایش را به سردی می‌دادم که با تعجب سؤال کرد: «تو دیشب خونه بودی؟!!!» از شنیدن نام دیشب چشمانم را گشودم و او در برابر نگاه متحیرم، با دلخوری ادامه داد: «من فکر کردم دیشب با شوهرت رفتی بیرون، ولی صبح که دیدم شوهرت تنها اومد خونه، فهمیدم دیشب خونه بودی. پس چرا در رو واسه داداش‌های من باز نکردی؟ یه ساعت پایین تنها نشسته بودن تا من و عبدالرحمن برگردیم، خُب میومدی پایین ازشون پذیرایی می‌کردی! داداشم می‌گفت اومده بالا در زده، ولی در رو باز نکردی!» از بازگویی ماجرای دیشب وحشت کردم که می‌دانستم صدای نوریه تا اتاق خواب می‌رود و از واکنش مجید سخت می‌ترسیدم که پتورا کنار زدم، مضطرب روی کاناپه نیم‌خیز شدم و خواستم پاسخی سرِهم کنم که ابرو در هم کشید و گفت: «من که خیلی ناراحت شدم! عبدالرحمن هم بفهمه، خیلی بهش برمی‌خوره!» در جواب این‌همه وقاحت نوریه مانده بودم چه بگویم و مدام نگاهم به سمت اتاق خواب بود که مجید از شنیدن این حرف‌ها چه فکری می‌کند که نوریه کتاب‌هایش را روی میز شیشه‌ای مقابلش گذاشت و با صدایی آهسته شروع کرد: «این کتاب‌ها رو برات اُوردم که بخونی. یکی‌اش درمورد عقاید وهابیته، سه تای دیگه هم راجع به خرافاتی که شیعه‌ها به هم می‌بافن! درمورد این‌که بیخودی گریه زاری و عزاداری می‌کنن و به زیارت اهل قبور میرن و از اینجور کارها! که البته می‌دونی همه اینا از مصادیق شرک به خداست! خیلی خوبه! حتماً بخون!» و من که خبر آوردن این کتاب‌ها را دیشب

www.romanbaz.ir

از میان قهقهه مستانه برادرانش شنیده بودم، به حرف‌هایی که می‌زد توجهی نمی‌کردم و در عوض از اضطراب برخورد مجید، فقط خدا را می‌خواندم تا این ماجرا هم ختم به خیر شود و او همچنان به خیال خودش ارشادم می‌کرد: «ببین ما وظیفه داریم اسلام اصیل رو به همه دنیا معرفی کنیم! باید همه مردم دنیا بدونن دین اسلام چه دین خوب و کاملیه! ولی تا وقتی ننگ و نکبت شیعه به اسم اسلام خودش رو به امت اسلامی می‌چسبونه، هیچ کس دوست نداره مسلمون بشه! باید همه دنیا بفهمن که این رافضی‌ها اصلاً مسلمون نیستن تا انقدر مایه آبروریزی اسلام نشن!» و بعد لبخندی تحویلم داد تا باور کنم تا چه اندازه دلش برای اسلام می‌تپد و با لحنی به ظاهر مهربان ادامه داد: «تو این کتاب‌ها رو بخون تا اطلاعات دینی‌ات افزایش پیدا کنه! ما همه‌مون به عنوان یه مسلمون وظیفه داریم به هر وسیله‌ای که می‌تونیم برای نابودی این رافضی‌ها تلاش کنیم تا اسلام از شرّ شیعه نجات پیدا کنه! حالا هر کس به یه روشی این کار رو می‌کنه؛ یکی مثل من و تو فقط میتونه کتاب بخونه و بقیه رو راهنمایی کنه، یکی که امکانات مالی داره، اموالش رو در اختیار مجاهدین قرار میده. یکی هم که توانایی جنگیدن داره، میره سوریه و عراق و افغانستان تا در راه خدا جهاد کنه و این رافضی‌ها رو به جهنم بفرسته!» و حالا نه فقط از ماجرای دیشب که از اراجیفی که از دهان نوریه بیرون می‌زد و به نام جهاد در راه خدا، ریختن خون مسلمانان شیعه را مباح اعلام می‌کرد و می‌دانستم همه را مجید می‌شنود، دلم به تب و تاب افتاده بود. هر چند از ترس توبیخ پدر نمی‌توانستم جوابی به سخنان شیطانی‌اش بدهم و فقط دعا می‌کردم زودتر شرش را از خانه‌ام کم کند که با انگشتان لاغر و استخوانی‌اش، کتاب‌ها را روی میز شیشه‌ای به سمتم هُل داد و با حالتی دلسوزانه تأکید کرد: «فقط این کتاب‌ها با هزینه بیت‌المال تهیه شده و تعدادش خیلی زیاد نیس! وقتی خودت خوندی، به شوهرت و برادرهات هم بده بخونن تا توی ثوابش شریک شی!» و من به قدری سرگیجه و حالت تهوع گرفته بودم که دیگر نمی‌فهمیدم چه می‌گوید و شاید از رنگ پریده‌ام فهمید حوصله خطابه‌هایش را ندارم که بلاخره بساط تبلیغ وهابی

www.romanbaz.ir

گری‌اش را جمع کرد و رفت و من بار دیگر روی کاناپه افتادم. حالا منتظر خروج مجید از اتاق و جوشش خون غیرت در جانش بودم که نه تنها نوریه تا توانسته به مذهب تشیع توهین کرده بود، بلکه تکلیف ماجرای دیشب هم باید برایش روشن می‌شد و همین که صدای بسته شدن در بلند شد، مجید از اتاق بیرون آمد. صورتش از غیظ غیرت سرخ شده و به وضوح احساس می‌کردم تمام بدنش از ناراحتی می‌لرزد، ولی همین که نگاهش به رنگ سفیدم افتاد، سراسیمه به سمت آشپزخانه رفت و بلافاصله با قوطی شیر و ظرف خرما بازگشت. فرصت نکرده بود شیر را در لیوان بریزد و می‌خواست هرچه زودتر حالم را جا بیاورد که خودش خرماها را دانه دانه در دهانم می‌گذاشت و وادارم می‌کرد تا شیر را با همان قوطی بزرگ بنوشم و باز دلش قرار نگرفت که دوباره به آشپزخانه رفت و پس از چند لحظه با سفره نان و شیشه عسل کنارم نشست. به روی خودش نمی‌آورد از زبان زهرآلود نوریه چه شنیده و هرچند هنوز چشمانش از خشمی غیرتمندانه می‌سوخت، ولی به رویم لبخند می‌زد و با مهربانی برایم لقمه می‌گرفت. کمی که حالم بهتر شد، سرش را پایین انداخت تا مبادا خشم جوشیده در چشمانش، دلم را بلرزاند و با صدایی گرفته پرسید: «دیشب این‌جا چه خبر بوده الهه؟» و دیگر دلیلی نداشت بر زخم قلبم سرپوش بگذارم که همه چیز را از زبان نوریه شنیده بود و چه فرصتی بهتر از این که لااقل کمی از دردهای مانده بر دلم شکایت کنم که مظلومانه نگاهش کردم و گفتم: «دیشب ساعت هفت بود که برادرهای نوریه اومدن. خودشون کلید داشتن و اومدن تو خونه، یعنی فکر کنم بابا بهشون کلید داده بود. من ترسیدم یه وقت بیان بالا، برای همین فوری در رو از تو قفل کردم. یکی شون اومد بالا و در زد، ولی من ساکت یه گوشه نشسته بودم تا اصلاً نفهمن من خونه ام. بعد هم رفتن پایین تا بابا و نوریه برگشتن.» صورتش هر لحظه برافروخته‌تر می‌شد و با هر کلامی که می‌گفتم، نگاهش از عصبانیت بیشتر آتش می‌گرفت و مثل این‌که دیگر نتواند حجم خشم انباشته در سینه‌اش را تحمل کند، فریادش در گلو شکست: «الهه! من وقتی شب تو رو تو این خونه تنها میذارم و میرم، خیالم راحته که بابات توهمین

www.romanbaz.ir

خونه اس، خیالم راحته که حواسش به دخترش هست! اونوقت بابات اینجوری از ناموسش مراقبت می‌کنه؟!!! کلید خونه‌اش رو میده دست یه عده غریبه تا هر وقت خواستن بیان تو این خونه و تن زن من رو بلرزونن؟!!!» با نگاه معصومانه‌ام به چشمان مردانه‌اش پناه بردم و التماسش کردم: «مجید! تو رو خدا یواش‌تر! بابا می‌شنوه!» و نتواستم مانع بی‌قراری قلب غمزده‌ام شوم که شیشه بغضم شکست و میان گریه ناله زدم: «مجید! بابام همه زندگی‌اش رو از دست داده. بابام همه زندگی‌اش رو به نوریه و خونواده‌اش باخته. مجید! دیگه بابام هیچ اختیاری از خودش نداره...» و هر چند نمی‌توانستم آنچه از زبان ناپاک برادران نوریه درباره خودم شنیده بودم، برای محرم اسرار دلم بازگو کنم، ولی تا جایی که شرم و حیا اجازه می‌داد، غم‌های قلبم را پیش چشمانش زار زدم که دستِ آخر، از جام زهری که به کامش می‌ریختم، جانش به لب رسید که به چشمان اشکبارم خیره شد و با کلماتی شمرده جواب تمام گلایه‌هایم را داد: «الهه! ما از این خونه میریم!» از حکم قاطعانه‌اش، بند دلم پاره شد و با نفسی که به شماره افتاده بود، نجوا کردم: «مجید! این خونه بوی مامانم رو میده...» و نگذاشت جمله‌ام به آخر برسد و با خشمی که بیشتر بوی دلواپسی می‌داد، برسرم فریاد کشید: «الهه! این خونه داره تورو می‌کُشه! بابا و نوریه دارن تورو می‌کُشن! روزی نیس که از دست نوریه زار نزنی! روزی نیس که چهارستون بدنت از دست نوریه نلرزه! می‌فهمی داری چه بلایی سرِ خودت و این بچه میاری؟!!!» و بعد مثل این‌که نگاه نحس برادر نوریه پیش چشمانش تکرار شده باشد، دوباره نگاهش از خشم شعله کشید: «اونم خونه‌ای که حالا دیگه کلیدش افتاده دست یه مُشت آدم سگ چشم!!!» و دلش نیامد بیش از این به جُرم دلبستگی به خانه و خاطرات مادرم، مجازاتم کند که با نگاه عاشقش از چشمان اشکبارم عذرخواهی کرد و با لحن گرم و مهربانش اوج نگرانی‌اش را نشانم داد: «الهه جان! عزیزم! تو الان باید آرامش داشته باشی! من حاضرم هر کاری بکنم که تو راحت باشی، ولی تو این خونه داری ذره ذره آب میشی! الهه! ما تو این خونه زندانی شدیم! نه حق داریم حرف بزنیم، نه حق داریم فکر کنیم، نه حق داریم به

www.romanbaz.ir

اون چیزهایی که عقیده داریم عمل کنیم! فقط بخاطر این‌که تو این خونه یه دختری زندگی می‌کنه که شیعه رو کافر می‌دونه! خُب من شیعه هستم و حقم اینه که مجازات بشم، ولی تو چرا باید بخاطر منِ شیعه این‌همه عذاب بکشی؟ تو که دکتر بهت اونقدر سفارش کرد که نباید استرس داشته باشی، چرا باید همش اضطراب داشته باشی که الان نوریه می‌فهمه شوهرت شیعه‌اس و خون به پا می‌کنه! بخدا بخاطر خودم نمی‌گم، من تا حالا تحمل کردم، از این‌جا به بعدش هم بخاطر گل روی تو تحمل می‌کنم، ولی من نگران خودتم الهه! بخدا نگران این بچه‌ای هستم که هر روز و هر شب فقط داره گریه تو رو می‌بینه! به روح پدر و مادرم، فقط بخاطر خودت میگم!» با سرانگشتانم پرده اشک را از روی چشمانم کنار زدم تا تصویر سیمای همسر مهربانم پیش چشمانم واضح شود و بعد با صدایی که به سختی از لایه سنگین بغض می‌گذشت، گفتم: «مجید! نوریه اومده که همه این خونه زندگی رو از چنگ بابام دربیاره! اون اومده تو این خونه تا همه هویت مارو ازمون بگیره! اگه منم از این خونه برم، اون صاحب همه این زندگی میشه! همه خاطرات مامانم رو از بین می‌بره!» که نگاهم کرد و پاسخ این همه تلاش بی‌نتیجه‌ام را با دلسوزی داد: «الهه جان! مگه حالا غیر از اینه؟ این خونه که به اسم باباست، ما هم این‌جا مستأجریم، دیگه بود و نبود ما تو این خونه چه فرقی می‌کنه؟ همین حالا هم هروقت بابا بخواد، ما رو از این خونه بیرون می‌کنه، همونجوری که عبدالله رو بیرون کرد.» از طعم تلخ حقیقتی که از زبانش می‌شنیدم، دلم به درد آمد. حقیقتی که می‌دانستم و نمی‌خواستم باور کنم که ملتمسانه نگاهش کردم و گفتم: «مجید! مگه نمیگی حاضری برای راحتی من، هر کاری بکنی؟ پس اجازه بده تا زمانی که می‌تونم تو این خونه بمونم! اجازه بده تا وقتی می‌تونم، تو خونه مامانم بمونم!» از چشمانش می‌خواندم که چقدر پذیرفتن این خواسته برایش سخت است و باز در مقابل چشمانم قد خم کرد و با مهربانی پاسخ داد: «هر جور تو می‌خوای الهه جان!» و من هم می‌خواستم ثابت کنم تا چه اندازه پای عشقش ایستاده‌ام و چقدر از نوریه و مسلک تکفیری‌اش بیزارم که نگاهش کردم و زیر لب

www.romanbaz.ir

گفتم: «مجید! این کتاب‌ها رو بریز دور. نمی‌دونم اگه اسم خدا و پیامبر توش اومده، بریز تو آب جاری که گناه نداشته باشه. فقط این کتاب‌ها رو از این خونه ببر بیرون.» برای چند لحظه به ردیف کتاب‌ها خیره شد، سپس نگاهم کرد و با صدایی گرفته پرسید: «نمی‌خوای بخونی‌شون؟» و در برابر چشمان متعجبم با دل شکستگیِ عجیبی ادامه داد: «مگه نمیگی عزاداری ما شیعه‌ها برای اهل بیت + فایده نداره، خُب اگه می‌خوای این کتاب‌ها رو هم بخون...» که به میان حرفش آمدم و با دلخوری عتاب کردم: «مجید! یعنی تو عقیده اهل سنت رو با این وهابی‌ها یکی می‌دونی؟!!! یعنی خیال می‌کنی منم مثل نوریه فکر می‌کنم؟!!!» و شاید این سؤال را پرسیده بود تا همین جواب را از من بشنود که اینچنین به دهانم چشم دوخته بود تا ببیند همسر اهل سنتش چقدر با یک وهابی افراطی فاصله دارد که با اعتقادی که از اعماق قلبم ریشه می‌گرفت، قاطعانه اعلام کردم: «من اگه با تو سرِ عزاداری و سینه‌زنی محرم و صفر بحث می‌کنم، برای اینه که اعتقاد دارم این عزاداری‌ها سودی نداره. من میگم به جای این‌همه گریه و زاری، از راه و روش اون امام پیروی کنید! من حتی روز عاشورا که میرسه از این‌که امام حسین علیه‌السلام و بچه‌هاش اونجوری کشته شدن، دلم می‌سوزه، ولی نوریه روز عاشورا رو روز جشن و شادی میدونه! نوریه میگه شیعه‌ها کافرن، چون برای امام حسین علیه‌السلام عزاداری می‌کنن! میگه شیعه‌ها مشرک هستن، چون میرن زیارت امام حسین علیه‌السلام! اینا اصلاً شیعه رو مسلمون نمی‌دونن، ولی من به عنوان یه دخترِ سُنی، با یه مردِ شیعه ازدواج کردم و بیشتر از همه دنیا این مرد شیعه رو دوست دارم! نه من، نه خونواده‌ام، نه هیچ اهل سنتی، شیعه رو کافر نمی‌دونه! من با تو بحث می‌کنم تا اختلافات مذهبی‌مون حل شه، ولی نوریه اعتقاد داره باید همه شماها رو بکشن تا شیعه رو ریشه‌کَن کنن!» و او همان‌طور که سرش پایین بود، زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم. سپس آهسته سرش را بالا آورد و با لبخندی لبریز ایمان زمزمه کرد: «پس فاتحه‌مون خونده‌اس!» و شاید می‌خواست صورت غم‌زده‌ام را به خنده‌ای باز کند که خندید و با شوخ‌طبعی ادامه داد: «اگه نوریه بفهمه این بالا چه خبره، من رو یه

www.romanbaz.ir

راست تحویل برادرای مجاهدش میده تا برم اون دنیا!» و این بار نه از روی شیطنت که از عصبانیتی که در چشمانش می‌غلطید، خنده تلخی کرد و باز می‌خواست دل مرا آرام کند که با نگاه مهربانش به وجودم آرامشی دلنشین بخشید و با متانتی مؤمنانه پاسخ داد: «الهه جان! خیالت راحت باشه! تا اونجایی که از دستم برمیاد یه کاری می‌کنم که نوریه چیزی نفهمه! تو فقط آروم باش و به هیچی فکر نکن!» و بعد در آیینه چشمانش، تصویر ندیده حوریه درخشید که صورتش به لبخندی شیرین گشوده شد و با احساسی عمیق، اوج محبت پدرانه‌اش را به نمایش گذاشت: «تو فقط به حوریه فکر کن!»

* * *

ساعتی می‌شد که تکیه به دیوار سیمانی و رنگ‌آمیزی شده مدرسه، در حاشیه خیابان به انتظار عبدالله ایستاده بودم. دقایقی از زنگ تعطیلی مدرسه گذشته و همه دانش‌آموزان خارج شده بودند و هنوز عبدالله نیامده بود. حدس می‌زدم که امروز جلسه معلمان مدرسه با مدیر برگزار شده و نمی‌دانستم باید چقدر این‌جا منتظرش بمانم. هوا طوفانی شده و باد نسبتاً سردی به تنم تازیانه می‌زد تا نشانم دهد که روزهای نخست بهمن ماه در بندرعباس، چندان هم بهاری نیست. فضای شهر از گرد و غبار تیره شده و لایه سیاه و سنگینی از ابر آسمان را گرفته بود. با چادرم مقابل بینی و دهانم را گرفته بودم تا کمتر خاک بخورم و مدام کمرم را به دیوار فشار می‌دادم تا دردش آرام بگیرد. چند بار موبایلم را به دست گرفتم تا با عبدالله تماس بگیرم و باز دلم نیامد مزاحم کارش شوم که بلاخره با کیفی که به دوشش انداخته و پوشه‌ای که در دستش بود، از مدرسه بیرون آمد. نگاهش که به من افتاد، به سمتم آمد و با تعجبی آمیخته به دلواپسی پرسید: «تو با این وضعیت برای چی اومدی این‌جا الهه جان؟» چادرم را از مقابل صورتم پایین آوردم و گفتم: «می‌خواستم باهات حرف بزنم.» پوشه آبی رنگ را زیر بغلش گرفت و همان‌طور که سوئیچ اتومبیل را از جیب شلوارش در می‌آورد، جواب داد: «خُب زنگ می‌زدی بیام خونه.» و اشاره کرد تا به سمت اتومبیلش که چند متر آن‌طرف‌تر پارک شده بود،

www.romanbaz.ir

برویم و پرسید: «حالا چی شده که اومدی این‌جا منوببینی؟» یک دست به کمرم گرفته و با دست دیگرم مراقب پایین چادرم بودم تا کمتر در وزش شدید باد تکان بخورد و همچنان‌که با قدم‌های سنگینم به دنبالش می‌رفتم، پاسخ دادم: «چیزی نشده، دلم برات تنگ شده بود.» ولی در سر و صدای خزیدن باد لای شاخه‌های درختان، حرفم را به درستی نشنید که جوابی نداد و در عوض درِ ماشین را باز کرد تا سوار شوم. در سکوت اتومبیل که فرو رفتیم، دستی به موهایش که حسابی به هم ریخته بود، کشید و باز پرسید: «چیزی شده الهه جان؟» و من با گفتن «نه.» سرم را پایین انداختم که نمی‌دانستم چه بگویم و از کجای قصه شروع کنم. به نیم رخ صورتم خیره شد و این بار با نگرانی پرسید: «چی شده الهه؟» سرم را بالا آوردم، لبخندی زدم و با صدایی آرام پاسخ دادم: «چیزی نشده، اومده بودم باهات درد دل کنم، همین!» و شاید اثر درد و ناخوشی را در صورت رنگ پریده‌ام می‌دید که با ناراحتی اعتراض کرد: «یه زنگ می‌زدی من می‌اومدم خونه با هم حرف می‌زدیم. بیخودی برای چی این‌همه راه اومدی تا این‌جا؟» و من بلافاصله پاسخ دادم: «نمی‌خواستم نوریه چیزی متوجه شه. می‌خواستم یه جا تنهایی باهات حرف بزنم.» و فهمید دردهای دلم از کجا آب می‌خورد که نفس بلندی کشید و پرسید: «خیلی تو اون خونه عذاب می‌کشی؟» و من جوابی ندادم که سکوتم به اندازه کافی بوی غم می‌داد تا خودش جواب سؤالش را بدهد: «خیلی سخته! فکر کنم اگه همون روز اول مثل من از اون خونه دل کَنده بودی و رفته بودی، راحت‌تر بودی!» و بعد مستقیم نگاهم کرد و پرسید: «حتماً مجید هم خیلی اذیت میشه، مگه نه؟» و دل آرام و قلب صبور مجید در سینه‌ام به تپش افتاد تا لبخندی به صورتم نشسته و با آرامش پاسخ دهم: «مجید خیلی اذیت میشه، ولی اصلاً به روی خودش نمیاره. اون فقط نگران حال منه!» دستش را که برای روشن کردن اتومبیل به سمت سوئیچ برده بود، عقب کشید و به سمتم چرخید تا با تمام وجود به دردِ دلم گوش کند که بغض کردم و گفتم: «عبدالله! دیگه هیچی سرِ جاش نیس! بابا دیگه بابای ما نیس! همه زندگی‌اش شده نوریه!» و هر چند می‌ترسیدم اسرار آن شب را از خانه

www.romanbaz.ir

بیرون بیاورم ولی دیگر نتوانستم عقده‌های مانده در دلم را پنهان کنم که با غصه ادامه دادم: «بابا حتی کلید خونه رو داده دست برادرهای نوریه! همین چند شب پیش، مجید شیفت بود، بابا و نوریه هم خونه نبودن که برادرهای نوریه خودشون در رو باز کردن و اومدن تو خونه.» نگاه متعجب عبدالله به صورتم خیره ماند و حیرت زده پرسید: «بابا کلید خونه رو داده دست اونا؟!!!» و این تازه اول قصه بود که اشک نشسته در چشمانم را با سرانگشتم پاک کردم و با غیظی که در صدایم پیدا بود، جواب دادم: «کلید که چیزی نیس، بابا همه زندگی‌اش رو داده دست نوریه و خونواده‌اش! همون شب اونا نفهمیدن که من تو خونه‌ام و بلند بلند با خودشون حرف می‌زدن...» از یادآوری لحظات شوم آن شب، باز قلبم آتش گرفت و با گریه ادامه دادم: «عبدالله! نمی‌دونی درمورد بابا چجوری حرف می‌زدن! نمی‌دونی چقدر به بابا بد و بیراه می‌گفتن و مسخره‌اش می‌کردن که اختیار همه زندگی‌اش رو داده به اونا!» صورت سبزه عبدالله از شدت عصبانیت کبود شده و فقط نگاهم می‌کرد که از تأسفِ زندگی برباد رفته پدرم، سری جنباندم و گفتم: «عبدالله! نوریه گزارش همه ما رو به برادرهاش میده! نوریه تو اون خونه داره جاسوسی می‌کنه! اونا از همه چیزِ ما خبر دارن! برادرهاش براش کتاب‌های تبلیغ وهابیت میارن و اونم میاره میده به من تا بخونم و به شماها هم بدم. عبدالله! من نمی‌دونم چه نقشه‌ای دارن...» دستش را روی فرمان گذاشته و می‌دیدم رویه چرم فرمان اتومبیل زیر فشار غیظ و غضب انگشتانش چروک شده که بغضم را فرو خوردم و گفتم: «عبدالله! نوریه و خونواده‌اش همه زندگی بابا رو از چنگش درمیارن!» که به سمتم صورت چرخاند و دستش به نوریه نمی‌رسید که کوه خشمش را بر سرِ من خراب کرد: «میگی چی کار کنم؟!!! فکر می‌کنی من نمی‌فهمم داره چه بلایی سرِ بابا میاد؟!!!» سپس به عمق چشمان غمزده و نمناکم خیره شد و با مهربانی برادرانه‌اش، عذر فریادش را خواست: «الهه جان! قربونت برم! میگی من چی کار کنم؟ اون روزی که پای این دختره وسط نبود، بابا حاضر نشد به حرف ما گوش کنه و بخاطر یه برگه سند سرمایه‌گذاری، همه محصول خرما رو به اینا پیش فروش کرد! چه برسه به

www.romanbaz.ir

حالا که نوریه هم اومده توزندگیش!» سپس چشمانش در گرداب غم غرق شد و با لحنی لبریز تأسف ادامه داد: «بابا بخاطر نوریه، آخرتش رو به باد داد، دیگه چه برسه به دنیا! چند روز پیش رفته بودم نخلستون یه سری بهش بزنم. اصلاً انگار یه آدم دیگه شده بود! یکسره به شیعه‌ها فحش می‌داد و دعا می‌کرد زودتر حکومت سوریه سقوط کنه! اصلاً نمی‌فهمیدم چی میگه! بهش گفتم آخه چرا می‌خوای حکومت سوریه سقوط کنه؟ گفتم مگه غیر از اینه که حکومت سوریه حداقل جلو اسرائیل مقاومت می‌کنه، پس چرا دعا می‌کنی سقوط کنه؟ می‌گفت اگه حکومت سوریه سقوط کنه، بعدش حکومت عراق هم سقوط می کنه، بعدش نوبت ایرانه که حکومتش سقوط کنه و شیعه نابود بشه! می‌گفت باید هر کاری می‌تونیم بکنیم تا هرچه زودتر برادرهای مجاهدمون تو سوریه به حکومت برسن!!!» سپس پوزخندی زد و با تحیّری که از اعتقادات پدر در ذهنش نمی‌گنجید، رو به من کرد: «الهه! فکر کن! بابا حاضره حکومت کشور خودش سقوط کنه تا مثلاً نسل شیعه از بین بره! اونوقت به این تروریست‌هایی که به دستور آمریکا و اسرائیل دارن تو سوریه گلّه گلّه آدم می‌کشن، می‌گه برادر مجاهد!!!!» و برای من که هر روز شاهد توهین پدر و نوریه به شیعیان بودم و بارها حکم حلال بودن خونه شیعه را از زبان نوریه شنیده بودم، دیگر سخنان عبدالله جای تعجب نداشت که همه را باور کرده و همین بود که چهارچوب بدنم برای زندگی و شوهر شیعه‌ام می‌لرزید. دیگر گوشم به گلایه‌های عبدالله نبود و نه تنها قلب خودم که تمام وجود دخترم از وحشت عفریته‌ای که در خانه‌مان لانه کرده بود، می‌لرزید که سرم را کج کردم و نهایت پریشانی‌ام را برای برادرم به زبان آوردم: «عبدالله! من خیلی می‌ترسم، من از نوریه خیلی می‌ترسم! می‌ترسم یه روز بفهمه مجید شیعه اس، اونوقت بابا چه بلایی سرِما میاره؟» و حالا نوبت عبدالله بود که در پاسخ دلشوره‌های افتاده به جانم، همان حرف‌های مجید را بزند: «الهه! من نمی‌فهمم تو برای چی تو اون خونه موندی؟ چرا انقدر خودت و مجید رو اذیت می‌کنی؟ ممکنه مجید به روی خودش نیاره، ولی مطمئن باش که خیلی عذاب می‌کشه و فقط به خاطر تو داره تحمل می‌کنه! خودت هم که داری

www.romanbaz.ir

بیشتر از اون زجر می‌کشی، پس چرا خودت رو تو اون خونه اسیر کردی؟» که سرم را پایین انداختم و همان‌طور که گوشه چادرم را با سرانگشتان غمگینم تا می‌زدم، زیر لب پاسخ دادم: «عبدالله! من از بچگی تو اون خونه بزرگ شدم! بخدا دلم نمیاد یه روز از اون خونه جدا شم! هر جای اون خونه رو که نگاه می‌کنم یاد مامان می‌افتم...» و من دیگر نه تنها به خاطر خاطرات مادرم که نمی‌خواستم خانه و زندگی خانوادگی‌مان را دو دسته به نوریه تقدیم کنم که سرم را بالا آوردم و قاطعانه ادامه دادم: «نوریه از خدا می‌خواد که منم از اونجا برم تا برای خودش پادشاهی کنه! اگه منم بذارم برم، دیگه هیچ مزاحمی سرِراهش نیس...» که عبدالله به میان حرفم آمد و هشدار داد: «اشتباه می‌کنی الهه! تو فقط داری خودت رو عذاب میدی! اگه نوریه زیر پای بابا بشینه تا یه کاری بکنه، دیگه احدی حریفش نمیشه!» سپس اتومبیل را روشن کرد و همان‌طور که با احتیاط از پارک بیرون می‌آمد، سری جنباند و با لحنی افسرده ادامه داد: «اون خونه زمانی خوب بود که مامان زنده بود و هر روز همه‌مون دور هم جمع می‌شدیم. نه حالا که ابراهیم و محمد دو ماهه پاشون رو اونجا نذاشتن و من اصلاً پام پیش نمیره که بیام. بابا هم که اصلاً یادی از ما نمی‌کنه. اینم از حال و روز تو!» و همین جملات تلخ، آنچنان طعم غم را در مذاق جانم ته نشین کرد که تا مقابل خانه دیگر کلامی حرف نزدم. گرد و خاک نسبتاً کم شده و دانه‌های درشت رگبار باران، شیشه ماشین را حسابی گِل کرده بود و من که دیگر کمرم از نشستن روی صندلی ماشین خشک شده بود، دعا می‌کردم زودتر به خانه برسیم. مقابل خانه که رسیدیم، باز طاقت نیاوردم آخرین تلاشم را نکنم که به صورتش چشم دوختم و خواهش که نه، التماسش کردم: «عبدالله! من این همه راه رو تا مدرسه اومدم تا کمکم کنی که نذاریم بابا تو این چاه بیفته!» و او آنقدر از بازگشت پدر ناامید بود که با لحن سرد و خشکش آب پاکی را روی دستم ریخت: «الهه! من هیچ وقت حریف بابا نمی‌شدم، برای همین از همون اول راهم رو جدا کردم و مثل محمد و ابراهیم نرفتم پیش بابا کار کنم. حالا هم می‌دونم که ما هر کاری کنیم، هیچ فایده‌ای نداره! بابا حاضره همه زندگی‌اش رو بده، ولی نوریه رو از

www.romanbaz.ir

دست نده! پس تو هم بیخودی خودت رو اذیت نکن!» و بعد مثل این‌که چیزی به خاطرش رسیده باشد، با مهربانی نگاهم کرد و گفت: «راستی الهه! یه چیزی برات گرفته بودم و می‌خواستم برات بیارم، ولی حالا تا این جایی خودت بردار، گذاشتم تو داشبورد.» از این‌که برادرم برایم هدیه‌ای خریده، در اوج ناراحتی، ذوقی کودکانه در دلم دوید و درِ داشبورد را باز کردم که یک پیراهن قرمز و پُرچین نوزادی، مقابل چشمانم ظاهر شد. پیراهن را که به چوب لباسی پلاستیکی کوچکی آویخته و داخل پاکت کوچکی قرار داشت، از داشبورد بیرون آوردم که عبدالله با خنده‌ای که صورتش را پُر کرده بود، ادامه داد: «مجید گفت بچه‌تون دختره، خُب منم که چیزی به عقلم نمی‌رسید، گفتم یه چیزی براش خریده باشم!» با نگاه خواهرانه‌ام از محبت برادرانه‌اش تشکر کردم و خواستم پیاده شوم که نگاهم کرد و گفت: «الهه جان! هروقت دلت گرفت، خبرم کن، بیام پیشت! به مجید هم سلام برسون!» و با خداحافظی پُرمِهر و محبتی، دنده عقب حرکت کرد و از کوچه خارج شد و من خسته از تلاش بیهوده‌ای که کرده بودم بلکه پدرم را از قید اسارت نوریه آزاد کنم، به خانه رفتم.

ساعت هنوز به هشت شب نرسیده بود که مجید از پالایشگاه برگشت. موهای مشکی‌اش از وزش شدید باد به هم ریخته و کاپشن نازک سورمه‌ای رنگش بر اثر بارش باران و خاک پیچیده در هوا، از لکه‌های گِل پُر شده بود و با همه خستگی، باز به رویم می‌خندید. پاکت میوه‌های تازه و هوس‌انگیزی را که خریده بود، کنار آشپزخانه روی زمین گذاشت و با کلام گرم و دلچسبش حالم را پرسید که تازه متوجه شدم در جیب کاپشنش، شاخه گلی را پنهان کرده است. دستانش درگیر پاکت‌های میوه بود و به ناچار شاخه گل را در جیبش گذاشته و تنها سرخی گل از لب جیبش پیدا بود. شاخه گل محمدی را از جیبش بیرون آورد، با سرانگشتش قطرات باران را از روی گلبرگ‌های سرخ و لطیفش خشک کرد و در برابر چشمان منتظر و نگاه مشتاقم، گل را به دستم داد که خندیدم و با شیرین زبانی تشکر کردم: «تو خودت گُلی مجید! چرا زحمت کشیدی؟» از لحن پُرشیر و شکرم، با صدای

www.romanbaz.ir

بلند خندید و او هم شیطنت کرد: «اونم چه گُلی؟!!! لابد گُل خرزهره!!!!» و باز صدای خنده شاد و شیرینش در فضای خانه پیچید تا بار دیگر باور کنم خدا چه همسر نازنینی نصیبم کرده که همین حس حضورش کافی بود تا نقش غم از وجودم محو شده و بار دیگر سرسرای دلم از شور و شوق زندگی لبریز شود.

* * *

پرده اتاق خواب را کنار زده و پنجره را گشوده بودم تا نسیم عصرگاهی شنبه سوم اسفند ماه سال ۱۳۹۲، با رایحه مطبوع و دلچسبش، فضای خانه را معطر کرده و دلم را به ترانه تنگ غروب پرندگان خوش کند. هر چند امروز هم حال خوبی نداشتم و سردرد و کمردرد، احساس هر روز و شبم شده بود، ولی لذت مادر شدن ارزش بیش از اینها را داشت که هنوز روی ماه حوریه را ندیده، برایش جان می‌دادم. هنوز ماه پنجم بارداری‌ام به پایان نرسیده، اتاق خواب کوچک و رنگارنگ دخترم تقریباً کامل شده و به جز چند تکه لباس نوزادی و ظرف غذای کودک، همه وسایل اتاقش را سرِ حوصله خریده و با سلیقه مادری، هر یک را در گوشه‌ای از اتاقش چیده بودم. پایین پنجره، تخت خوابش را گذاشته و دیوار کنار پنجره را با کمد سفید رنگی پوشانده بودم که پُر از عروسک‌های قد و نیم قد بود. قالیچه‌ای با طرح شخصیت‌های کارتونی کف اتاق کوچکش پهن کرده و حباب صورتی رنگی به جای لامپ قدیمی اتاق از سقف آویزان بود. مجید با وجود اجاره نسبتاً زیاد خانه و ویزیت‌های سنگین دکتر زنان و سونوگرافی‌های مختلف، ولی باز از خرید اسباب نوزادی چیزی کم نمی‌گذاشت و با دست و دلبازی هر چه برای دخترم هوس می‌کردم، می‌خرید که می‌خواست جای خالی مادرم را در این روزهای چیدن سور و سات سیسمونی کمتر احساس کنم.

با همه ضعفی که بدنم را گرفته و چشمانم از گرسنگی سیاهی می‌رفت، ولی بخاطر حالت تهوع ممتدی که لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد، اشتهایی به خوردن غذا نداشتم و تنها به عشق مجید قلیه ماهی را تدارک می‌دیدم. هر چند در این دوره از بارداری، این همه ناخوشی طبیعی نبود، ولی دکتر می‌گفت ضعف بدن و

www.romanbaz.ir

فشارهای پی درپی عصبی و اضطراب جاری در زندگی‌ام، گذراندن این روزها را تا این حد برایم سخت می‌کند، ولی باز هم خدا را شکر می‌کردم و به همه این درد و رنج‌ها راضی بودم که مادر شدن، شیرین‌ترین رؤیای زندگی‌ام بود. نماز مغربم را با سنگینی بدن و درد کمرم به پایان بردم و طبق عادت این مدت، قرآن را از مقابل آیینه برداشتم تا برای شادی روح مادر، آیاتی را تلاوت کنم که کسی به در اتاق زد. حدس می‌زدم دوباره نوریه به سراغم آمده تا باز به نحوی مرا به سمت آیین پلید خودش بکشاند و من چقدر از حضورش متنفر بودم که قرآن را دوباره لب آیینه گذاشتم و با اکراه به سمت در رفتم. در را که باز کردم، به رویم لبخند زد و به حساب خودش می‌خواست صمیمیتی با من ایجاد کند که بو کشید و گفت: «چه بوی خوبی میاد!» و من حتی تمایلی به هم صحبتی‌اش نداشتم که به جای هرپاسخی، با بی‌حوصلگی منتظر ماندم تا کارش را بگوید که سرکی به داخل خانه کشید و گفت: «اومدم باهات صحبت کنم. آخه عبدالرحمن خونه نیس، حوصله‌ام سر رفته!» به کلام سردی تعارفش کردم تا وارد شود و خودم نه برای پذیرایی که برای طفره از هم نشینی‌اش به آشپزخانه رفتم که صدایم کرد: «الهه! بیا این‌جا کارِت دارم!» و دیگر گریزی از این میزبانی اجباری نداشتم که از آشپزخانه بیرون آمدم و مقابلش نشستم که تازه متوجه شدم در دستش چند عدد سی‌دی نگه داشته و باز طمع تبلیغ وهابیت به سرش زده بود که بی‌مقدمه شروع کرد: «کتاب‌هایی رو که برات اُورده بودم، خوندی؟» و از سکوت طولانی‌ام جوابش را گرفت که لبخندی مصنوعی نشانم داد و با لحنی فاضلانه توصیه کرد: «حتماً بخون، خیلی مفیده!» و بعد مثل این‌که وجود حقیرش دیگر گنجایش نداشته باشد، چشمان باریک و مشکی‌اش از ذوقی پُر زرق و برق پُر شد و با حالتی پیروزمندانه ادامه داد: «عبدالرحمن که حتی نیازی نبود این کتاب‌ها رو بخونه، همین که من باهاش صحبت کردم، توجیه شد و الان چند هفته‌ای میشه که رسماً عقاید وهابیت رو قبول کرده!» و نیازی به این همه توضیح پُرناز و کرشمه نبود که از لحن کلام و طرز رفتار پدر پیدا بود که در کمتر از چهار ماه به یک وهابی افراطی تبدیل شده و نوریه

www.romanbaz.ir

نمی‌دانست که پدر نه بر پایه منطق که به هوای هوس دخترکی، هر مسلکی را بی‌هیچ قید و شرطی می‌پذیرد که به رویم خندید و برسرم منت گذاشت: «حالا تو هم اگه حوصله نداری کتاب‌ها رو بخونی، هروقت دوست داشتی بیا پایین تا با هم حرف بزنیم!» و سی‌دی‌ها را روی میز گذاشت و ادامه داد: «این سی‌دی‌ها رو هم حتماً ببین! خیلی جالبه! در مورد اثبات مشرک بودن این رافضی‌هاست! در مورد اینه که شیعه‌ها میرن توحرم‌ها و به یه مُرده سلام می‌کنن و ازش می‌خوان که حاجت رواشون کنه!» و من حتی از نگاه کردن به چشمان شوم نوریه اِبا می‌کردم، چه رسد به این‌که وقتم را به دیدن این اباطیل تلف کنم که منِ اهل سنت هم می‌دانستم شیعیان، پیشوایان خود را به اعتبار آبرویی که پیش خدا دارند، به درگاه پروردگاه متعال وسیله قرار می‌دهند و نوریه این ادبِ دعا کردن شیعه را سند شرک آن‌ها می‌دانست که نه تنها شیعه که بسیاری از اهل تسنن هم از پیامبر تمنا می‌کنند تا برایشان نزد خدا شفاعت کند و اگر این شیوه، شرک به خدا باشد، باید جمع زیادی از امت اسلامی را مشرک بدانیم! هرچند خود من هم در حقیقت این ارتباط عمیق و پیچیده تردید داشته و به خصوص پس از مرگ مادر و بی‌حاصلی آن همه ذکر دعا و توسل، ردّ پای این تردید در دلم پررنگ‌تر شده بود، ولی باز هم اتهام شرک، ظلم بزرگی در حق این بخش از امت پیامبر بود که نمی‌توانستم با هیچ حجت شرعی و دلیل عقلی توجیهش کنم، مگر این‌که می‌پذیرفتم کافر و مشرک دانستن بخشی از مسلمانان، توطئه‌ای از طرف آمریکا و اسرائیل و دشمنان اسلام برای تکه تکه کردن امت اسلامی و هلاکت همه مسلمانان است. حالا نوریه هم به همین بهانه و به نام سوگُلی پدر پیر من و به کام شیطان در خانه ما خوش رقصی می‌کرد که باز از هم‌نشینی‌اش بیزار شده و به بهانه کاری به آشپزخانه رفتم و فقط دعا می‌کردم هرچه زودتر از خانه‌ام برود. دیگر چیزی به ساعت هشت نمانده و دلم نمی‌خواست وقتی مجید می‌آید، نوریه در خانه باشد و نوریه ظاهراً قصد رفتن نداشت که با اجازه خودش تلویزیون را روشن کرد و به گمانم دنبال شبکه‌های عربی کشورهای حاشیه خلیج فارس بود که مدام کانال عوض می‌کرد

www.romanbaz.ir

و دستِ آخر کلافه پرسید: «پایین که شبکه‌های الجزیره و العربیه رو بدون ماهواره هم میشه گرفت، پس چرا این‌جا پیدا نمیشه؟» و من همان‌طور که خودم را در آشپزخانه مشغول کرده بودم، بی‌تفاوت جواب دادم: «نمی‌دونم، ما هیچ وقت این شبکه‌ها رو نگاه نمی‌کنیم. برای همین تنظیم نکردیم...» که با ناراحتی به میان حرفم آمد و اعتراض کرد: «آدم باید بدونه که داره تو جهان اسلام چه اتفاقاتی می‌افته! نمیشه فقط خودت رو سرگرم خونه و آشپزخونه کنی و ندونی دور و برت چه خبره!» و بعد با لحنی قاطعانه فرمان داد: «شبکه‌های الجزیره و العربیه خیلی خوب اطلاع رسانی می‌کنن! حتماً تلویزیون تون رو روی این دو تا شبکه تنظیم کن!» و لابد منظورش از حقایق جهان اسلام، جنایات وحشیانه تروریست‌های تکفیری در عراق و سوریه بود و حتماً این شبکه‌های عربی از این قتل عام مسلمانان به عنوان مجاهدت‌های برادران وهابی‌شان در جهت خدمت به اسلام یاد می‌کردند که نوریه اینچنین از اخبارش طرفداری می‌کرد و نفهمیدم چه شد که به یکباره کف زد و با صدای بلند کِیل کشید. حیرت‌زده از آشپزخانه بیرون آمدم و مانده بودم چه خبرشده که دیدم یکی از شبکه‌های خودمان، برنامه‌ای درمورد شهر و حرم سامرا گذاشته که سوم اسفند سالروز انفجار حرم دو تن از امامان شیعه در این شهر، به دست همین تروریست‌های تکفیری بود و نوریه همچنان با صدای بلند می‌خندید و نهایتاً در مقابل چشمان متحیر من، سینه سپر کرد و جار زد: «هشت سال پیش همچین روزی، یه عده از مجاهدین یکی از مراکز شرک رو تو سامرا منفجر کردن! حالا این رافضی‌ها براش برنامه عزاداری می‌ذارن!» سپس چشمانش به هوای هوسی شیطانی به رنگ جهنم درآمد و با لحنی شیطانی‌تر آرزو کرد: «به زودی همه این حرم‌ها رو با خاک یکی می‌کنیم تا دیگه هیچ مرکز شرکی روی زمین وجود نداشته باشه!» سپس از جا بلند شد و همان‌طور که شال بزرگش را روی سرش مرتب می‌کرد تا حجابش را کامل کند، با قلدری ادامه داد: «حالا هِی از مردم پول جمع کنن و این حرم رو بسازن! به زودی دوباره خرابش می‌کنیم!» مات و متحیرِ مغز خشک و فکر پوچ این دختر وهابی، تنها نگاهش می‌کردم که حجابش

www.romanbaz.ir

را به دقت رعایت می‌کرد، بی‌حجابی را گناه می‌دانست و تخریب اماکن مقدس اسلامی را ثواب! و همان‌طور که به سمت در می‌رفت، در پیچ و خم عقاید شیطانی‌اش همچنان زبان درازی می‌کرد و من دیگر نفهمیدم چه می‌گوید که دیدم در اتاق باز شده و مجید با همه هیبت غیرتمندانه‌اش، مقابل نوریه قد کشیده است. چهره مردانه‌اش از خشم آتش گرفته و چشمان کشیده و زیبایش از سوز زخم زبان‌های نوریه شعله می‌کشید و می‌دیدم نگاهش زیر بار غیرت به لرزه افتاده که بلاخره زبانش تاب نیاورد و آتشفشانِ گداخته در سینه‌اش، سر برآورد: «خونه‌ات خراب شه نامسلمون!» پاکت‌های میوه از دستش رها شد و قدمی را که نوریه از وحشت به عقب کشیده بود، او به سمتش برداشت و بر سرش فریاد کشید: «در و دیوار جهنم رو سرِت خراب شه!» نوریه باور نمی‌کرد از زبان مجید چه می‌شنود که به سمت من برگشت و مثل این‌که عقل از سرش پریده باشد، فقط گیج و گنگ نگاهم می‌کرد و من احساس می‌کردم قلبم از حیرت آنچه می‌بیند و می‌شنود، از حرکت بازمانده و دیگر توان تپیدن ندارد. نه می‌توانستم کاری بکنم، نه می‌شد حرفی بزنم که بدنم حتی رمق سرِپا ایستادن هم برایش نمانده بود و تنها محو غیرت جوشیده در چشمان مجید نگاهش می‌کردم که آتش چشمانش از آذرخش عشق و احساس درخشید و باز به سمت نوریه خروشید: «این حرم رو ما با اشک چشم‌مون ساختیم و دست کسی رو که دوباره بخواد به سمتش دراز شه، قطع می‌کنیم!» و شاید نمی‌دید تا چه اندازه رنگ زندگی از صورتم پریده و عزم کرده بود هرچه در این مدت از مسلک شیطانی نوریه بر سینه‌اش سنگینی می‌کرد، بر سرش آوار کند که بی هیچ پروایی نوریه را زیر چکمه کلماتش لگدمال می کرد: «بهت آدرس غلط دادن! اونجایی که مغزامثال تورو شستشو میدن و این مزخرفات رو تو سرتون فرو می‌کنن، باید از بین بره! اون جایی که باید با خاک یکی شه، اسرائیله! اونی که دشمن اسلامه، آمریکاست! اونوقت سرِتو بچه وهابی رو به این چیزها گرم می‌کنن، تا به جای این‌که با اسرائیل بجنگی، فکر منفجر کردن حرم مسلمونا باشی!» و باید باور می‌کردم مجید همه حرف‌های نوریه را شنیده و سرانجام آتش غیرت خوابیده

www.romanbaz.ir

زیر خاکستر صبر و سکوتش زبانه کشیده و این همان لحظه‌ای بود که همیشه از آن می‌ترسیدم و حالا مقابل چشمانم جان گرفته بود که نوریه به سمتم آمد و با صدایی که از پریشانی به رعشه افتاده بود، بازخواستم کرد: «شوهرت شیعه‌اس بدبخت؟!!!» و به جای من که دیگر حالی برایم نمانده بود، مجید جوابش را با فریادی جسورانه داد: «برای تو شیعه و سنی چه فرقی می‌کنه؟!!! تو که غیر از خودت همه رو کافر می‌دونی!» که نوریه روی پاشنه پا به سمتش چرخید و مثل حیوان ناتوانی که در بند شجاعت و جسارت مجید گرفتار شده باشد، زوزه کشید: «تو شیعه‌ای؟!!!» و مجید چقدر دلش می‌خواست این نشان افتخار را که ماه‌ها در سینه پنهان کرده بود، به رخ این وهابی بکشد که با سرمستی عاشقانه‌ای شهادت داد: «خیلی از شیعه می‌ترسی، نه؟!!! از شنیدن اسم شیعه وحشت می‌کنی؟!!! آره، من شیعه‌ام!» و دیگر امیدم برای مخفی نگه داشتن این راز به ناامیدی کشید که قامتم از زانو شکست و ناتوان روی زمین نشستم و تازه به خودم آمدم که قلب کوچک کودکم چطور به تپش افتاده و دیگر به درستی نمی‌فهمیدم نوریه با دهان کف کرده بالای سرم چه داد و قالی به راه انداخته و فقط فریاد آخر مجید را شنیدم: «برو بیرون تا این خونه رو رو سرت خراب نکردم!» و از میان چشمان نیمه بازم دیدم که نوریه شبیه پاره‌ای از آتش از در بیرون رفت و از مقابل نگاهم ناپدید شد و همچنان صدای جیغ‌های دیوانه‌وارش را می‌شنیدم که به من و مجید ناسزا می‌گفت و برایمان خط و نشان‌های آنچنانی می‌کشید. تکیه‌ام را به دیوار داده و نفسم آنچنان به شماره افتاده بود که مجید مضطرب مقابلم نشست و هر چند هنوز آتش غیظ و غیرتش خاموش نشده بود، ولی می‌خواست به جان آشفته من آرامش بدهد که با چشمان بی‌رمقم نگاهش کردم و زیر لب ناله زدم: «مجید چی کار کردی؟» از نگاهش می‌خواندم که از آنچه با نوریه کرده، پشیمان نشده و باز قلبش برای حال خراب الهه‌اش به تپش افتاده بود که با پریشانی صدایم می‌زد: «الهه حالت خوبه؟» و در چهره من نشانی از خوبی نمانده بود که سراسیمه به سمت آشپزخانه رفت تا به خیال خودش به جرعه‌ای آب آرامم کند و خبر نداشت طوفان ترس و وحشتی

www.romanbaz.ir

که به جان من افتاده، به این سادگی‌های قرار نمی‌گیرد. با لیوان شربت بالای سرم نشسته و به پای حال زارم به ظاهر گریه که نه، ولی در دلش خون می‌خورد که سفیدی چشمانش به خونابه غصه نشسته و زیر گوشم نجوا می‌کرد: «الهه جان! آروم باش! چیزی نشده! هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه! تو رو خدا آروم باش! من این جام، نترس عزیزم!» به پهلوروی موکت کنار اتاق پذیرایی دراز کشیده و سرم را روی زمین گذاشته بودم و نه این‌که نخواهم به دلداری‌های مجید اعتنایی کنم که نمی‌فهمیدم چه می‌گوید و تنها به انتظار محاکمه سختی که در انتظارمان بود، از همان روی زمین به در خانه چشم دوخته بودم. تخته کمرم از شدت درد خشک شده و کاسه سرم از درد به مرز انفجار رسیده و باز لب‌های خشکم به قدر یک ناله توان تکان خوردن نداشت. فقط گوشم به در حیاط بود و به انتظار صدای توقف اتومبیل پدر و خبر آمدنش، همه تن و بدنم از ترس می‌لرزید و چقدر دلواپس حال دخترم بودم که به خوبی احساس می‌کردم با دل نازک و قلب نحیفش، این‌همه اضطراب و نگرانی را همپای من تحمل می‌کند و باز دست خودم نبود که ضربان قلبم هر لحظه تندتر می‌شد. مجید دست سرد و لرزانم را بین انگشتان گرم و با محبتش گرفته بود تا کمتر از وحشت تنبیه پدر بی‌تابی کنم و لحظه‌ای پیوند نگاهش را از چشمانم قطع نمی‌کرد و با آهنگ دلنشین صدایش دلداری‌ام می‌داد: «الهه جان! شرمندم! به خدا من خیلی صبوری کردم که کار به این‌جا نکشه ولی دیگه نتونستم!» و من در جوابش چه می‌توانستم بگویم که حتی نمی‌توانستم برخورد پدر را در ذهنم تصور کنم و فقط در دلم آیت‌الکرسی می‌خواندم تا این شب لبریز ترس و تشویش را به سلامت به صبح برسانیم. تمام بدنم از گرسنگی ضعف می‌رفت، درد شدیدی بند به بند استخوان‌هایم را ربوده بود و از شامی که با دنیایی سلیقه تدارک دیده بودم، حالا فقط بوی سوختگی تندی به مشامم می‌رسید که حالم را بیشتر به هم می‌زد. مجید مدام التماسم می‌کرد تا از کف زمین بلند شده و روی کاناپه دراز بکشم و من با بدن سُست و سنگینم انگار به زمین چسبیده بودم و نمی‌توانستم کوچک‌ترین تکانی به خودم بدهم که صدای کوبیده شدن در

www.romanbaz.ir

حیاط، چهارچوب بدنم را به لرزه انداخت. نفهمیدم چطور خودم را پشت پنجره بالکن رساندم تا ببینم در حیاط چه خبر شده که دیدم برادران نوریه به همراه چند مرد غریبه و پیرمردی که به نظرم پدر نوریه بود، در حیاط جمع شده و با نوریه صحبت می‌کنند. از همان پشت پرده پیدا بود که نوریه با چه غیظ و غضبی برایشان حرف می‌زد و مدام به طبقه بالا اشاره می‌کرد که دوباره پایم لرزید و همانجا روی مبل افتادم. از حضور این همه مرد غریبه و تشنه به خونِ مجید، در چنین شب پُرخوف و خطری به وحشت افتاده و فکرم، پریشان رسیدن کمکی، به هر جایی پَر می‌زد که من و مجید در این خانه تنها بودیم و حتی اگر پدر هم می آمد، دردی از ما دوا نمی کرد و او هم سربازی برای لشگر آن‌ها می‌شد. مجید از رنگ پریده صورتم فهمید خبری شده که از پنجره نگاهی به حیاط انداخت و مثل این‌که منتظر هجوم برادران نوریه به خانه باشد، با آرامش عمیقی که صورتش را پوشانده بود، برگشت و کنارم روی مبل نشست. نمی‌دانستم نوریه چه خوابی برایم دیده که هنوز پدر از سرِکار برنگشته، اینچنین به خانه ما لشگرکشی کرده که مجید با صدایی گرفته آغاز کرد: «الهه جان! هر اتفاقی افتاد، تو دخالت نکن! تو که حرفی نزدی، من گناهکارم! پس نه از من دفاع کن، نه حرفی بزن! من خودم یه جوری با اینا کنار میام!» چشمان بی‌حالم را به سمت صورتش حرکت دادم و نگاهش کردم که به رویم خندید و با مهربانی همیشگی‌اش ادامه داد: «من می‌دونم الان چه حالی داری! می‌دونم چقدر نگرانی! ولی تو رو خدا فقط به حوریه فکر کن! می‌دونی که چقدر این استرس برای خودت و این بچه ضرر داره، پس تو رو خدا آروم باش!» و شنیدن همین جملات کوتاه و عاشقانه برایم بس بود تا پای دلم بلرزد و اشکم جاری شود که سرانگشت مجید، بیتاب پاک کردن جای پای این ناشکیبایی، روی گونه‌ام دست کشید و با لحنی لبریز محبت سفارش کرد: «الهه جان! گریه نکن! امشب هم میگذره، حالا یخورده سخت، یخورده طولانی، ولی بلاخره میگذره!» سپس صورتش به خنده دلگشایی باز شد و با شیطنتی شیرین ادامه داد: «اون روزی که قبول کردی با یه مرد شیعه ازدواج کنی، باید فکر این جاش هم

www.romanbaz.ir

می‌کردی!» که چشمانش شبیه لحظات تنگ غروب ساحل، به رنگ غربت در آمد و زیر لب زمزمه کرد: «الهه جان! من قصد کرده بودم نوریه و بابا هر کاری بکنن، تحمل کنم و به خاطر تو و حوریه، نفس نکشم. ولی امشب نوریه یه چیزی گفت که دلم بدجوری سوخت. الهه! تو نمی‌دونی ما به حرم ائمه‌مون چه احساسی داریم! نمی‌دونی این حرم‌ها چقدر برای ما عزیزن الهه! نمی‌دونی اون سالی که این حرومزاده‌ها حرم سامرا رو منفجر کردن، ما چه حالی داشتیم و با چه عشقی دوباره این حرم ساخته شد! اونوقت یه دختر وهابی...» و دیگر نتوانست ادامه دهد که صدای توقف اتومبیل پدر، رنگ از صورت من ربود و آنچنان بدنم لرزید که مجید دستم را گرفت و با لحنی مردانه نهیب زد: «آروم باش الهه!» و چطور می‌توانستم آرام باشم که حالا فقط نگاهم به در بود تا کِی به ضرب لگد پدر باز شود و ظاهراً باید ابتدا در دادگاه خانواده نوریه جواب پس می‌داد که خبری از آمدنش نشد و در عوض صدای داد و بیداد از طبقه پایین بلند شد. تصور این‌که الان به پدر چه می‌گویند و چه حکمی برایش صادر می‌کنند، نه تنها در و دیوار قلبم که جریان خون در رگ‌هایم را هم به تپش انداخته بود. هردو دستم در میان دستان مجید پناه گرفته و گوشم به هیاهوی طبقه پایین بود که صداها بالا گرفته و به درستی متوجه نمی‌شدم چه می‌گویند. گاهی صدای پرخاشگری‌های تند و زنانه نوریه بلند می‌شد و گاهی فریاد طلبکاری برادران نوریه در هم می‌پیچید و یکی دوبار هم صدای لرزان پدر را در آن میان می‌شنیدم که به مجید فحش‌های رکیک می‌داد و با حالتی درمانده از نوریه و خانواده‌اش عذرخواهی می‌کرد که بلاخره سر و صداها آرام گرفت و در عوض، صدای خشک و خشن پدر نوریه در خانه پیچید که به نظرم مخصوصاً با صدای بلند اتمامِ حجت می‌کرد تا به خیال خودش به گوش یاغیان طبقه بالا هم برسد: «عبدالرحمن! توبه من تعهد داده بودی که با هیچ شیعه‌ای سر و کار نداشته باشی! اونوقت دامادت شیعه اس؟!!! من رو خر فرض کردی؟!!!» و باز ناله عذرخواهی ذلیلانه پدرم که جگرم را به عنوان دخترش آتش می‌زد که به چه بهایی اینطور خود را خوار این وهابی‌های افراطی می‌کند و باز این پدر نوریه بود که

www.romanbaz.ir

حتی اجازه عذرخواهی هم به پدرم نمی‌داد و همچنان می‌تازید: «شرط عقد نوریه این بود که جواب سلام این رافضی‌ها رو هم ندی، در حالیکه دامادت شیعه بود!!! تو شرط ضمن عقد رو رعایت نکردی، پس این عقد باطله!!! من امشب نوریه رو با خودم می‌برم، تو هم همین فردا برو دنبال کارهای طلاق! دیگه همه چی بین ما تموم شد!» و شنیدن همین جمله کافی بود تا فاتحه زندگی‌ام را بخوانم که می‌دانستم از دست دادن نوریه برای پدر به معنای از دست دادن همه چیزاست و می‌توانستم تصور کنم بعد از رفتن نوریه، چه بلایی به سر من و زندگی‌ام می‌آورد که باز دستم در میان دستان مجید به تب و تاب افتاد و او همان‌طور که چترچشمان مهربانش را از روی نگاه پریشانم جمع نمی‌کرد، به رویم لبخند زد تا همچنان دلم به حضورش گرم باشد. صدای پدر دیگر از ناله گذشته و به پای نوریه و پدرش التماس می‌کرد تا معشوقه جوانش را از دست ندهد و پدر نوریه که انگار منتظر چنین فرصتی بود، با حالتی بزرگوارانه پاسخ بی‌تابی‌های پدر پیرم را داد: «عبدالرحمن! خوب گوش کن ببین چی میگم! من امشب نوریه رو با خودم می‌برم! ولی اگه می‌خوای دوباره نوریه به این خونه برگرده، سه تا راه برات می‌ذارم!» نگاه من و مجید به چشمان یکدیگر ثابت مانده بود که نمی‌دانستیم پدر نوریه چه شرطی برای بازگشت نوریه پیش پای پدرم می‌گذارد و انتظارمان چندان طولانی نشد که با لحنی قاطعانه شروع به شمارش کرد: «یا این‌که این داماد رافضی‌ات توبه کنه و وهابی شه! یا این‌که طلاق دخترت رو ازش بگیری تا دیگه عضوی از خونواده تو نباشه! یا این‌که برای همیشه دخترت رو از این خونه بیرون می‌کنی و حتی اسمش هم از تو شناسنامه‌ات خط می‌زنی! والسلام!!!» من هنوز در شوک کلمات شمرده و شوم پدر نوریه مانده بودم که احساس کردم دستم از میان دستان مجید رها شد و دیدم با گام‌هایی بلند به سمت در می‌رود که با بدن سنگینم از جا پریدم و هنوز به در نرسیده، خودم را سپر رفتنش کردم که باز گونه‌هایش از عصبانیت گل انداخته و در برابر نگاه ملتمسانه‌ام، فریادش در گلو شکست: «برو کنار الهه! می‌خوام برم ببینم این کیه که داره واسه من و زندگی‌ام تصمیم می‌گیره!!!» به

www.romanbaz.ir

پیراهنش چنگ انداختم و با بغضی که گلویم را پُر کرده بود، التماسش کردم: «مجید! تو رو خدا...» مچ دستم را گرفت و از پیراهنش جدا کرد و پرخاشگرانه جواب داد: «دیگه انقدر بی‌غیرت نیستم که ببنیم کسی برای ناموسم تعیین تکلیف می‌کنه و هیچی نگم!!!» و دستش به سمت دستگیره بلند شد که خودم را مقابل پایش به زمین انداختم و به پای غیرتش زار زدم: «مجید! جون الهه نرو... تو رو به ارواح پدر و مادرت نرو... مجید! من می‌ترسم، تورو خدا نرو... به خدا دارم از ترس می‌میرم، تورو خدا همینجا بمون...» از شدت گریه نفسم بند آمده و دیگر به حال خودم نبودم که کارم از کمر درد و سرگیجه گذشته و حالا فقط می‌خواستم همسر و زندگی‌ام را حفظ کنم و شاید باران عشق الهه‌اش، آتش افتاده به جانش را خاموش کرد که اینبار او برابر صورتم به زمین افتاد و بی‌صبرانه تمنا می‌کرد: «الهه، قربونت بشم! باشه، من جایی نمیرم، همینجا پیشت می‌مونم! آروم باش عزیزدلم، نترس عزیزم!» و هر چه ما به حال هم رحم می‌کردیم، در عوض کسی در این خانه آنچنان زخم خورده بود که انگار جز به ریختن خون مجید راضی نمی‌شد که به ضرب لگد سنگینش در را باز کرد و در چوبی خانه با همان سرعت به سر مجید خورد و دیدم که پیشانی‌اش شکست و خون گرم و تازه روی صورتش خط انداخت که جیغم در گلو خفه شد. همان‌طور که روی زمین نشسته بودم، خودم را وحشتزده عقب می‌کشیدم و از پشت پرده تیره و تار چشمانم می‌دیدم که پدر چطور به جان مجید افتاده که با یک دست، یقه پیراهنش را گرفته بود و با دست دیگر در سر و صورتش می‌کوبید و مجید فقط با چشمان نگران و نگاه بی‌قرارش به دنبال من بود که چه حالی دارم و در جواب خشونت‌های پدر، تنها یک جمله می‌گفت: «بابا الهه حالش خوب نیس...» و من دیگر صدای مجیدم را نمی‌شنیدم که فریادهای پدر گوشم را کر کرده بود. مجید سعی می‌کرد با هر دو دست مانع هجوم پدر شود و نمی‌خواست دست روی پدر بلند کند و باز حریف جنون به پا خاسته در جان پدر نمی‌شد که انگار با رفتن نوریه از خانه، عقل از سر و رحم از دلش فرار کرده بود که به قصد کُشت مجید را کتک می‌زد و دستِ آخر آنچنان مجید را به دیوار کوبید که

www.romanbaz.ir

گمان کردم استخوان‌های کمرش خُرد شد و باز تنها نگاهش به من بود که دیگر نفسی برایم نمانده و احساس می‌کردم جانم به گلویم رسیده و هیچ کاری از دستم ساخته نبود. نه ضجه‌های مظلومانه‌ام دل پدر را نرم می‌کرد و نه فریاد کمک خواهی‌ام به گوش کسی می‌رسید و نه دیگر رمقی برایم مانده بود که برخیزم و از شوهرم حمایت کنم و پدر که انگار از کتک زدن مجید خسته شده و هنوز عقده رفتن نوریه از دلش خالی نشده بود، به جان جهیزیه‌ام افتاده و هر چه به دستش می‌رسید، به کف اتاق می‌کوبید. سرویس کریستال داخل بوفه، قاب‌های آویخته به دیوار، گلدان‌های کنار اتاق و تلویزیون را در چند لحظه متلاشی کرد و حالا صدای خُرد شدن این همه چینی و شیشه و نعره‌های پدر، پرده گوشم را پاره می کرد و دیگر فاصله ای تا بیهوشی نداشتم که مجید به سمتم دوید و شانه‌هایم را در آغوش گرفت تا قدری لرزش بدنم آرام بگیرد و من بی‌توجه به حال خودم، نگاهم به صورت مجیدم خیره مانده بود که نیمی از موهای مشکی و صورت گندمگونش از خون پیشانی شکسته‌اش رنگین شده و لب و دهانش از خونابه پُرشده بود و باز برای من بی‌قراری می‌کرد که همین غمخواری عاشقانه هم چند لحظه بیشتر دوام نیاورد. پدر از پشت به پیراهن مجید چنگ انداخت و از جا بلندش کرد و اینبار نه به قصد کتک زدن که به قصد اخراج از خانه، او را به سمت در می‌کشید و همچنان زبانش به فحاشی می‌چرخید که مجید با قدرت مقابلش ایستاد و فریاد کشید: «مگه نمی‌بینی الهه چه وضعی داره؟!!!» و خواست باز به سمت من بیاید که پدر نعره کشید و دیدم با تکه گلدان سفالی شکسته‌ای به سمت مجید حمله ور شده که به التماس افتادم: «مجید، تورو خدا برو! مجید برو، بابا می‌کُشتت...» و پیش از آنکه ناله‌های من به خرج مجید برود، پدر تکه سنگین سفال را بر شانه‌اش کوبید و دیگر نتوانست خشمش را در غلاف صبر پنهان کند که به سمت پدر برگشت و هر دو دست پدر را میان انگشتان پُرقدرتش قفل کرد. ترسیدم که دستش به روی پدر بلند شود و در این درگیری بلایی سرِ همسر یا پدرم بیاید که ناله‌ام به هق هق گریه بلند شد: «مجید تو رو خدا برو... » می‌دیدم که چشمان ریز و گود رفته پدر از

www.romanbaz.ir

عصبانیت مثل دو کاسه آتش می‌جوشد و می‌دانستم تا مجید را از این خانه بیرون نکند، شعله خشمش فروکش نمی‌کند و نمی‌خواستم پایان این کابوس، از دست دادن همسر یا پدرم باشد که هر دو دستم را کف زمین گذاشته و همان‌طور که از سنگینی قفسه سینه‌ام نفسم بند آمده بود، ضجه می‌زدم: «مجید اگه منو دوست داری، برو... به خاطر من برو... تورو خدا برو...» که دستانش سُست شد و هنوز پدر را رها نکرده، پدر طوری یقه‌اش را گرفت و کشید که پیراهنش تا روی شانه پاره شد. شاید سیلاب گریه‌هایم پایش را برای ماندن مردد کرده بود که دیگر در برابر پدر مقاومتی نمی‌کرد و من هم می‌خواستم خیالش را راحت کنم که از پشت گریه‌های عاشقانه‌ام صدایش زدم: «مجید! من خوبم، من آرومم! تو برو...» و دیگر صدایش را نمی‌شنیدم و فقط چشمان نگرانش را می‌دیدم که قلب نگاهش پیش من و حوریه جا ماند و با فشار دست‌های سنگین پدر از در بیرون رفت. فقط خدا را صدا می‌زدم که عزیز دلم به سلامت از این خانه خارج شود که آخرین تصویر مانده از صورت زیبایش در ذهنم، چشمان عاشق و سر و صورت غرق به خونش بود. همچنان فریاد ناسزاهای پدر را می‌شنیدم که مجید را از پله‌ها پایین می‌فرستاد و انگار تا از خانه بیرونش نمی‌کرد، آرام نمی‌گرفت که تا پشت درِ حیاط هتاکی می‌کرد و دست آخر کلید خانه را هم از مجید گرفت و می‌شنیدم مجید مدام سفارش می‌کرد: «الهه حالش خوب نیس! الهه هیچ کاری نکرده، کاری به الهه نداشته باش! الهه هیچ تقصیری نداره...» و پدر غیر از بت نوریه چیزی در دلش نمانده بود که بخواهد به حال خراب دختر باردارش رحمی کند و همین که در حیاط را پشت سر مجید به هم کوبید، یکسر به سراغ من آمد. شاید اگر مجید می‌دانست چنین می‌شود، هرگز تنهایم نمی‌گذاشت و لابد باورش نمی‌شد که پدری بخاطر عشق زنی، نسبت به دختر باردارش این همه بی‌رحم باشد! گوشه اتاق پذیرایی، پشت خرواری از شیشه شکسته و اسباب خُرد شده، تکیه به سینه سرد دیوار پناه گرفته و از وحشت پدر نه فقط قلبم که بند به بند بدنم به رعشه افتاده و دخترم بی‌هیچ حرکتی، در کنج وجودم از ترس به خودش می‌لرزید که

www.romanbaz.ir

هیبت هراسناک پدر در چهارچوب در اتاق ظاهر شد. از گدازه‌های آتشی که همچنان از چاله چشمانش زبانه می‌کشید، پیدا بود که هنوز داغ از دست دادن نوریه در دلش سرد نشده و حالا می‌خواهد متهم بعدی را مجازات کند که با قدم‌هایی که انگار در زمین فرو می‌رفت، به سمتم می‌آمد و نعره می‌کشید: «بهت گفته بودم یه بلایی سرت میارم که تا عمرداری یادت نره! بهت گفته بودم اگه نوریه بفهمه می‌کُشمت...» و من که دیگر کسی را برای فریاد رسی نداشتم، نفسم از وحشت به شماره افتاده و قلبم داشت از جا کنده می‌شد. فقط پشتم را به دیوار فشار می‌دادم که در این گوشه گرفتار شده و راهی برای فرار از دست پدر نداشتم و خدا می‌داند جز به دخترم به چیز دیگری فکر نمی‌کردم که هر دو دستم را روی بدنم حائل کرده بودم تا مراقب کودک نازنینم باشم. پدر بالای سرم رسید و همچنان جوش و خروش می کرد و من دیگر جز طنین تپش های قلبم چیزی نمی شنیدم که پایش را بلند کرد تا حالا بعد از مجید مرا زیر لگدهای سنگینش بکوبد و من همان‌طور که یک دستم را روی بدنم سپر دخترم کرده بودم، دست دیگرم را به نشانه التماس به سمت پدر دراز کردم و میان هق هق گریه امان خواستم: «بابا... بچه ام... بابا تو رو خدا... بابا به خاطر مامان... به بچه‌ام رحم کن...» و شاید به حساب خودش به فرزندم رحم کرد که تنها شانه‌های لرزانم را با لگد می‌کوبید تا کودک خوابیده در وجودم آسیبی نبیند و آنچنان محکم زد که به پهلو روی زمین افتادم و ناله‌ام از درد بلند شد و تازه فهمیدم که مجید هنوز پشت درِ حیاط، پریشان حالم مانده که از هیاهوی داد و بیدادهای پدر و گریه‌های من به وحشت افتاده و آنچنان به در آهنی حیاط می‌کوبید و به اسم صدایم می‌زد که جگرم برای این‌همه آشفتگی‌اش آتش گرفت. پدر که انگار از ناله‌های من ترسیده بود که بلایی سرِ کودکم آمده باشد، عقب کشید و دست از سرم برداشت که صدای زنگ موبایلم در اتاق پیچید. حالا مجید می‌خواست به هر قیمتی از حالم باخبر شود و پدر قسم خورده بود هر نشانه‌ای از مجید را از این خانه محو کند که پیش از آنکه دستم به موبایلم برسد و لااقل به ناله‌ای هم که شده خبر سلامتی‌ام را به جان

www.romanbaz.ir

عاشقش برسانم، گوشی را از بالکن به پایین پرتاب کرد تا صدای خُرد شدن موبایل، هم به من و هم به مجید بفهماند که دیگر راهی برای ارتباط با همدیگر نداریم و مجید دست بردار نبود که باز به در می‌کوبید و با بی‌تابی صدایم می‌کرد. پدر به سمت تلفن رفت، سیم تلفن را قطع کرد و با دهانی که انگار آتش می‌پاشید، برسرم فریاد زد: «آهای! سلیطه! اگه پشت گوشِت رو دیدی، این پسره بی‌شرف هم می‌بینی! طلاق می‌گیری، انقدر میشینی گوشه این خونه تا بپوسی!!!» و من همان‌طور که روی زمین افتاده بودم، از درد شانه و غم بی‌کسی گریه می‌کردم و زیر لب خدا را صدا می‌زدم تا از کودک بی‌دفاعم حمایت کند تا بلاخره پدر رهایم کرد و رفت. به هر زحمتی بود، خودم را از زمین کَندم و با قدم‌های بی‌رمقم به سمت اتاق خواب رفتم. چادرم را از روی چوب لباسی برداشتم و برای دیدار مجید، پاهای ناتوانم را روی زمین می‌کشیدم تا به بالکن رسیدم. از ضرب در زدن های مجید، در بزرگ و فلزی حیاط به لرزه افتاده و شاید حضورم را در بالکن احساس کرد که قدمی عقب رفت و نگاهی به طبقه بالا انداخت. دستم را به نرده بالکن گرفته بودم تا تعادلم را حفظ کنم و در برابر نگاه منتظر و مشتاقش، لبخند کمرنگی نشانش دادم تا قدری قلبش قرار بگیرد. با اشاره دستم التماسش می‌کردم که از این‌جا برود و او مدام چیزی می‌گفت که نمی‌فهمیدم و دیگر توان سرِپا ایستادن نداشتم که از چشمان عاشقش دل کَندم و به اتاق بازگشتم. با نگاه بی‌رنگم کف اتاق را می‌پاییدم تا روی خُرده شیشه‌ها پا نگذارم و بلاخره خودم را به کاناپه رساندم و همانجا دراز کشیدم که دیگر جانی برایم نمانده بود. ظاهراً کابوس امشب با همه درد و رنج‌های بی‌پایانش تمام شده و حالا باید منتظر تعبیر فردای این خواب وحشتناک می‌ماندم که پدر برای من و زندگی‌ام چه حکمی می‌دهد و به کدام شرط از شرایط ظالمانه پدر نوریه راضی می‌شود. به پهلو روی کاناپه دراز کشیده و از درد استخوان‌های شانه‌ام ناله می‌زدم که دیگر کمردرد و سردرد فراموشم شده و تنها به یاد مظلومیت مجیدم، اشک می‌ریختم و باز بیش از همه دلم برای حوریه می‌سوخت. می‌توانستم احساس کنم که پا به پای من، چقدر رنج کشیده و باز

www.romanbaz.ir

خدا را شکر می‌کردم که صدمه‌ای ندیده و همچنان با نرمش پروانه‌وارش در بدنم، همدم این لحظات تنهایی‌ام شده است. با چشمانی لبریز حسرت به تماشای جهیزیه‌ام نشسته بودم که روزی مادر مهربانم با چه شوق و شوری برایم تهیه کرد و به سلیقه خودش این خانه را برای تنها دخترش آماده کرد و هنوز ده ماه از این زندگی نگذشته، همه اسباب نوعروسانه‌ام بخاطر فتنه نامادری‌ام در هم شکست، همسر عزیزم از خانه خودش اخراج شد و پدرم حکم به طلاق یا طرد همیشگی‌ام از این خانه داد و چقدر خوشحال بودم که مادرم نبود و ندید پدرم بخاطر زن جوان و طنازش، دختر باردارش را چطور زیرِ لگدهای سنگینش می‌کوبید. درِ بالکن باز مانده و من نه از خنکای شب بندر که از هجوم غم و غصه، لرز کرده و توانی برای بلند شدن و بستن در نداشتم که همان‌طور روی کاناپه در خودم مچاله شده و بی‌صدا گریه می‌کردم که بار دیگر صدای در حیاط به گوشم رسید. گوش کشیدم تا ببینم چه خبر شده که صدای عبدالله را شنیدم. با پدر کلنجار می‌رفت و می‌خواست مرا ببیند و پدر در جواب دلواپسی‌های عبدالله، فقط فریاد می‌کشید و باز به من و مجید ناسزا می‌گفت. نمی‌دانم چقدر طول کشید تا بلاخره صدای قدم‌های عبدالله در راه پله پیچید. چند بار به در زد و همان‌طور که با نگرانی صدایم می‌کرد، دستگیره را به سمت پایین کشید که در باز نشد و تازه متوجه شدم پدر در را به رویم قفل کرده است و صدای عبدالله به اعتراض بلند شد: «بابا! چرا در رو قفل کردی؟ کلید این در کجاس؟» و پدر زیر بار نمی‌رفت که در را باز کند و عبدالله آنقدر اصرار کرد تا سرانجام کلید را گرفت و در را باز کرد. از همان روی کاناپه سرم را بلند کردم و دیدم عبدالله از وضعیت به هم ریخته خانه وحشت کرده و نگران حالم شده بود که به سرعت به سمتم آمد. پای کاناپه روی زمین نشست و آهسته صدایم کرد: «الهه جان! حالت خوبه؟» حالا با دیدن برادر مهربانم سیلاب اشکم سرازیر شده و نمی‌خواستم پدر صدایم را بشنود که از هجوم گریه بی‌صدایم، چانه ام به لرزه افتاده بود. عبدالله روی دو زانو خودش را بیشتر به سمت کاناپه کشید و زیر گوشم گفت: «مجید بهم زنگ زد گفت بیام پیشت، خیلی نگرانت

www.romanbaz.ir

بود!» تا اسم مجید را شنیدم، پریشان نگاهش کردم و با دلواپسی پرسیدم: «حالش خوبه؟» و طاقت نیاوردم جواب سؤالم را بگیرم و میان هق هق گریه، سردردِ دلم باز شد: «از این جا که می‌رفت حالش خیلی بد بود، سرش شکسته بود، همه صورتش پُرخون بود... عبدالله! مجید تقصیری نداشت...» نگاه عبدالله از حرف‌هایی که می‌زدم، تغییری نکرد و ظاهراً از همه چیز خبر داشت که با آرامش جواب داد: «می‌دونم الهه جان! الان که اومدم خودم مجید رو دیدم. هنوز پشت در وایساده، بهم گفت چی شده.» سپس به چشمانم دقیق شد و پرسید: «الهه! مجید خیلی نگران حالته. چرا جواب تلفن رو نمیدی؟» با نگاهم به سیم بریده تلفن اشاره کردم و با صدایی که از حجم سنگین بغض بالا نمی‌آمد، جواب دادم: «بابا سیم تلفن رو پاره کرده، موبایلم انداخت تو حیاط.» عبدالله نگاهی به در خانه انداخت تا مطمئن شود پدر در راهرو نباشد و با صدایی آهسته گفت: «مجید خیلی نگرانه! من الان بهش زنگ می‌زنم، باهاش صحبت کن.» و من چقدر مشتاق این هم صحبتی بودم که گوشی را از دست عبدالله گرفتم و به انتظار شنیدن صدای مجیدم، بوق‌های آزاد را می‌شمردم که آهنگ مهربان و دلواپس صدایش در گوشم پیچید: «عبدالله! الهه رو دیدی؟ حالش خوبه؟» از حرارت محبت کلامش، قلب یخ زده‌ام تَرک خورد و با صدایی شکسته جواب دادم: «سلام مجید...» و چه حالی شد وقتی فهمید الهه‌اش پشت خط است که شیشه بغضش شکست و عطر عشقش به مشام جانم رسید: «الهه جان! حالت خوبه؟» و من با همه دردی که به جانم چنگ انداخته بود، باز می‌خواستم دلش را آرام کنم که با مهربانی پاسخ دادم: «من حالم خوبه! تو چی؟ خوبی؟» که آرام نشد و به جای جواب من، باز پرسید: «الهه جان! به من راست بگو! الان چطوری؟» چقدر دلم می‌خواست کنارم بود تا آسمان سنگین غم‌هایم را پیش چشمان زیبا و نگاه صبورش زار بزنم که نمی‌شد و نمی‌خواستم گلایه‌های من هم زخمی به زخم‌هایش اضافه کند که به کلامی شیرین جواب دلشوره‌هایش را دادم: «من خوبم عزیزم! الان که صدای تو رو شنیدم، بهترم شدم! تو چطوری؟» و باز هم باور نکرد که صدای نفس‌های خیسش در

www.romanbaz.ir

گوشم نشست و آهسته زمزمه کرد: «الهه جان! شرمندم، خیلی اذیتت کردم، قربونت برم! ای کاش مرده بودم و امشب رو نمی‌دیدم که انقدر عذاب کشیدی!» عبدالله متحیر نگاهم می‌کرد که چرا اینچنین بی‌صدا اشک می‌ریزم و من همچنان گوشم به لالایی‌های آرامبخش مجیدم بود تا نهایتاً از نوازش نرم نغمه‌های عاشقانه‌اش آرام گرفتم و ارتباط‌مان پایان یافت و باز من در خماری لحظات حضور مجید در این خانه فرو رفتم که می‌شد امشب هم کنارم باشد و درست حالا که سخت محتاج حضورش بودم، از دیدارش محروم شده بودم. عبدالله با سایه سنگینی از اندوه و ناراحتی، دور اتاق می‌چرخید و اسباب شکسته را جمع می‌کرد و من با صدایی که میان هجوم بی‌امان گریه‌هایم گم شده بود، برایش می‌گفتم از بلایی که پدر به خاطر خوش خدمتی به نوریه و خانواده‌اش، به سر من و مجید آورده بود که نفس بلندی کشید و طوری که پدر نشنود، خبر داد: «مجید می‌خواست زنگ بزنه پلیس. هم بخاطر این‌که بابا سرش رو شکسته، هم بخاطر این‌که تو خونه خودش راهش نمیده. ولی ملاحظه تو رو کرد. نمی‌خواد یه کاری کنه که تو بیشتر اذیت شی. می‌خواد یه جوری بی‌سر و صدا قضیه رو حل کنه.» اشکی را که گوشه چشمم جمع شده بود، با پشت دستم پاک کردم و مظلومانه پرسیدم: «چی رو می‌خواد حل کنه؟!!! بابا فقط می‌خواد نوریه برگرده. نوریه هم تا مجید تو این خونه باشه، برنمی‌گرده. مگه این‌که مجید قبول کنه که سُنی بشه!» از کلام آخرم، عبدالله به سمتم صورت چرخاند و با حالتی ناباورانه پرسید: «مجید سُنی بشه؟!!!» و این تنها تصوری بود که می‌توانست در میان این همه تشویش و تلخی، اندکی مذاق جانم را شیرین کند که شاید این آتشی که به زندگی‌ام افتاده، طلیعه معجزه مبارکی است که می‌تواند قلب پاک همسرم را به مذهب اهل تسنن هدایت کند.

* * *

مجید همان‌طور که کنارم روی تخت خواب نشسته بود، به غمخواری دردهایم بی‌صدا گریه می‌کرد و باز می‌خواست دلم را به شیطنتی عاشقانه شاد کند که با آهنگ دلنشین صدایش برایم شیرین زبانی می‌کرد. می‌دیدم که ساحل چشمانش

www.romanbaz.ir

از هجوم موج اشک سرریز شده و دریای نگاهش از غصه به خون نشسته و باز با صدای بلند می‌خندید تا روی طوفان غم‌هایش سرپوش بگذارد و من که دیگر توانی برای پنهان کاری نداشتم، پیش محرم اسرار دلم بی‌پروا گریه می‌کردم. پرده از جای جراحت‌های جانم کنار زده و از اعماق قلب غمدیده‌ام ضجه می‌زدم و مجید مثل همیشه با همان سکوت سرشار از احساس همدردی، دلداری‌ام می‌داد. سخت محتاج گرمای عشقش شده بودم و دست دراز کردم تا دستش را بگیرم که نیاز انگشتانم روی تن سرد و سفید تشک ماسید و گریه روی گونه‌هایم خشک شد. مجید کنارم نبود، من در تاریکی اتاق تنها روی تخت خزیده بودم و از آن رؤیای شیرین فقط بارش اشک‌هایم حقیقت داشت که هنوز ملحفه سفید تشک از گریه‌های دلتنگی‌ام خیس بود. روی تخت‌خواب نیم‌خیز شدم و هنوز نمی‌خواستم باور کنم حضور مجید در این کنج تنهایی فقط یک خواب بوده که چند بار دور اتاق چشم چرخاندم تا مطمئن شوم امشب سومین شبی است که دور از مجیدم با گریه به خواب می‌روم و با خیالش از خواب می‌پرم. با چشمان خمارم نگاهی به ساعت رومیزی کنار تختم کردم. چیزی تا ساعت پنج صبح نمانده و باید مهیای نماز می‌شدم که از این بد خوابی طولانی دل کَندم و با بدن سنگینم از روی تخت بلند شدم. یک دست به کمرم گرفته و با دست دیگر روی دیوار خانه دست می‌کشیدم که دست دیگری برای یاری‌ام نمی‌دیدم تا بلاخره خودم را به بالکن رساندم و به یاد آخرین دیدار مجید، روی چهارپایه‌ای که در بالکن گذاشته بودم، نشستم. حالا سه روز می‌شد که در این خانه حبس شده و پدر نه تنها همه درها را به رویم قفل می‌کرد که حتی به عبدالله هم به سختی اجازه ملاقات با این زندانی انفرادی را می‌داد و عبدالله هربار باید ساعتی با پدر مجادله می‌کرد تا بلاخره دل سنگش نرم شده و در را برای عبدالله باز کند. ابراهیم و لعیا و محمد و عطیه هم از ماجرا خبر داشتند، ولی جز عبدالله کسی جرأت نمی‌کرد به دیدارم بیاید. شاید ابراهیم و محمد می‌ترسیدند که به ازای برقراری ارتباط با این مجرم، کارشان را از دست بدهند که هیچ سراغی از تنها خواهرشان نمی‌گرفتند. در عوض، عبدالله

www.romanbaz.ir

هر چه می‌توانست و به فکرش می‌رسید برایم می‌آورد؛ از میوه های نوبرانه‌ای که به توصیه مجید برایم می‌گرفت تا گوشی موبایل و یک سیم کارت اعتباری که دور از چشم پدر آورده بود تا بتوانم با مجید صحبت کنم و حالا این گوشی کوچک و دست دوم، تنها روزنه روشنی بود که هر لحظه دوای دلتنگی‌هایم می‌شد. عبدالله می‌گفت هر چه اصرار کرده تا مجید به خانه مجردی او برود، نپذیرفته و شب‌ها در استراحتگاه پالایشگاه می‌خوابد. بعد از عبدالله چه زود نوبت مجید شده بود تا از این خانه آواره شود و می‌دانستم همین روزها نوبت من هم خواهد رسید. در این دو سه روز، چند بار درِ این خانه به ضرب باز شده و پدر با همه کوه غیظ و غضبش بر سرم آوار شده بود تا طلاقم را از مجید بگیرم و زودتر نوریه به این خانه برگردد و من هر بار در دریای اشک دست و پا می‌زدم و التماس می‌کردم که مجید همه زندگی‌ام بود. چند بار هم به سراغ نوریه رفته بود تا به وعده طلاق من هم که شده، او را به این خانه بازگرداند، ولی آتش کینه نوریه جز به یکی از سه شرطی که پدرش گذاشته بود، خاموش نمی‌شد. پدر هم به قدری از مجید متنفر شده بود که حتی به سُنی شدنش هم راضایت نمی‌داد و فقط مصمم به گرفتن طلاق دخترش بود. دیشب هم که بار دیگر به اتاقم هجوم آورده بود، تهدیدم کرد که فردا صبح باید کار را تمام کنم و حالا تا ساعاتی دیگر این موعد می‌رسید.

نماز صبح را با بارش اشکی که لحظه‌ای از آسمان دلتنگ چشمانم بند نمی‌آمد، خواندم و باز خسته به رختخوابم خزیدم که احساس کردم چیزی زیر بالشتم می‌لرزد. از ترس پدر، موبایل را در حالت ساکت زیر بالشتم پنهان کرده بودم و این لرزه، خبر از دلتنگی مجیدم می‌داد و من هم به قدری هوایی‌اش شده بودم که موبایل را از زیر بالشت بیرون کشیدم و پاسخ دادم: «جانم...» و در این صبح تنهایی، نسیم نفس‌های همسر نازنینم از هر عطری خوش رایحه‌تر بود: «سلام الهه جان! خوبی عزیزم؟ گفتم موقع نمازه، حتماً بیداری.» بغضی که از سر شب در گلویم سنگینی می‌کرد، فرو خوردم و با مهربانی پاسخ دادم: «خوبم! تو چطوری؟ دیشب خوب خوابیدی؟ جات راحته؟» و شاید می‌خواست بغض

www.romanbaz.ir

صدایش را نشنوم که در جوابم لحظه‌ای ساکت شد، سپس زمزمه کرد: «جایی که تو نباشی برای من راحت نیس...» و من چه خوب می‌فهمیدم چه می‌گوید که این شب‌ها خانه خودم برایم از هر زندانی تنگ‌تر شده بود، ولی در جوابش چیزی نگفتم و سکوتم نه از سرِ بی‌تفاوتی که از منتهای دردمندی بود و نمی‌دانستم با همین سکوت ساده با دل عاشقش چه می‌کنم که نفس‌هایش به تپش افتاد و با دلواپسی پرسید: «می‌خوای چی کار کنی الهه جان؟ عبدالله بهم گفت که بابا پاشو کرده تو یه کفش که باید طلاق بگیری...» شاید ترسیده بود که من قدم به جاده طلاق بگذارم که اینچنین صدایش از اضطراب از دست دادن الهه‌اش به تب و تاب افتاده و باز باورش نمی‌شد چنین کاری کنم که صدایش سینه سپر کرد: «ولی من بهش گفتم الهه میاد پیش من. میای دیگه، مگه نه؟» و من با همه شب‌های طولانی تنهایی‌ام که به سختی سحر می‌شد، تصمیم دیگری گرفته بودم که آهسته پاسخ دادم: «مجید! من از این خونه جایی نمی رَم. من نمی‌تونم از خونواده‌ام جدا شم، اگه می‌خوای تو بیا!» و با همین چند کلمه چه آتشی به دلش زدم که خاکستر نفس‌هایش گوشم را پُر کرد: «یعنی چی الهه؟ یعنی چی که نمیای؟ من چجوری بیام؟ مگه نشنیدی اونشب چی گفتن؟ تو باید با من بیای یا این‌که از من جدا شی! یعنی چی که با من نمیای؟!!!» و من که منتظر همین لحظه بودم، جسورانه به میان حرفش آمدم: «نه! یه راه دیگه هم هست! تو می‌تونی سُنی بشی! اونوقت می‌تونیم تا هروقت که می‌خوایم تو این خونه با هم زندگی کنیم!» شاید درخواستم به قدری سخت و گستاخانه بود که برای چند لحظه حتی صدای نفس‌هایش را هم نشنیدم و گمان کردم گوشی را قطع کرده که مردد صدایش کردم: «مجید! گوشی دستته؟» و او با صدایی که انگار در پیچ و خم احساسش گرفتار شده باشد، جواب داد: «آره...» و دیگر هیچ نگفت و شاید نمی‌دانست در پاسخ این همه فرصت‌طلبی‌ام چه بگوید و خدا می‌داند که همه فرصت‌طلبی‌ام تنها به خاطر هدایت خودش بود که قدمی جلوتر رفتم و پرسیدم: «مجید! تو راضی میشی من از خونواده‌ام طرد بشم؟!!! تو دلت میاد من رو از خونواده‌ام جدا کنی؟!!! یعنی

www.romanbaz.ir

تو می‌خوای که من تا آخر عمرم خونواده‌ام رو نبینم؟!!!» و دروغ نمی‌گفتم که اگر رفتن با مجیدِ شیعه را انتخاب می‌کردم، برای همیشه از دیدن خانواده‌ام محروم می‌شدم و نه فقط خانه و خاطرات مادرم که ارتباط با پدر و برادرانم را هم از دست می‌دادم، ولی اگر مجید مذهب اهل سنت را می‌پذیرفت، به هردو خواسته قلبی‌ام می‌رسیدم که هم همسرم به صراط مستقیم هدایت می‌شد و هم در حلقه گرم خانواده‌ام باقی می‌ماندم و میدان فراخ سکوت سنگینش چه فرصت خوبی بود که بتوانم تا عمق دروازه‌های اعتقادی‌اش یکه تازی کنم و من بی‌خبر از خنجرهایی که یکی پس از دیگری بر قلبش می‌زدم، همچنان می‌تاختم: «اگه قرار باشه من با تو بیام، باید تا آخر عمر قید بابا و برادرهام رو بزنم! ولی تو فقط باید قبول کنی که یه سری کارها رو انجام بدی! مگه تو خودت نمی‌گی همه ما مسلمونیم و فقط یه سری اختلافات جزئی داریم؟ خُب از این اختلافات جزئی بگذر و مثل یه مسلمون سُنی زندگی کن! من که ازت چیز زیادی نمی‌خوام! اگه تو مذهب تسنن رو قبول کنی، دوباره برمی‌گردی تو همین خونه زندگی می‌کنی، مثل من!» چشمانش را نمی‌دیدم ولی رنگ رنجش نگاهش را از همان پشت تلفن احساس کردم که دیگر نتوانستم بیش از این زبان بچرخانم و او در برابر خطابه‌های عریض و طویلم، تنها یک سؤال ساده پرسید: «اگه نشم؟» و من همان‌طور که دستم روی تنم بود و حرکت نرم و آهسته حوریه را زیر انگشتان مادری‌ام احساس می‌کردم، ایمان داشتم که مجید، چه شیعه و چه سُنی، تنها مرد زندگی من و پدر دخترم خواهد بود و باز نمی‌خواستم این فرصت طلایی را از دست بدهم که با لحنی گله‌مندانه پرسیدم: «چرا نشی؟!!! یعنی من برای تو انقدر ارزش ندارم؟!!!» و می‌خواستم همینجا کار را تمام کنم و به بهای عشق الهه هم که شده، قلبش را به سمت مذهب اهل تسنن بکشانم که با سوزی که از عمق جانم برمی‌آمد، تیر خلاصم را زدم: «یعنی حاضری منو طلاق بدی، دخترت رو از دست بدی، زندگی‌ات از هم بپاشه، ولی دست از مذهبت برنداری؟!!!» و هنوز شراره‌های زبانم به پایان نرسیده، عاشقانه مقابلم قد علم کرد: «الهه! تو وقتی با من ازدواج کردی، قبول کردی با یه مرد شیعه

www.romanbaz.ir

زندگی کنی، منم قبول کردم با یه دخترسُنی زندگی کنم. من تا آخر عمرم پای این حرفم می‌مونم، پشیمون هم نیستم! این دخترسُنی رو هم بیشتر از همه دنیا دوست دارم. الهه! من عاشق این دخترسُنی‌ام! حالا تو می‌خوای بزنی زیر حرفت؟!!! اونم بخاطر کی؟!!! بخاطر یه دختر وهابی که خودت هم قبولش نداری!» و حالا نوبت او بود که مرا در محکمه مردانه‌اش به پای میز محاکمه بکشاند: «حالا کی حاضره همه زندگی‌اش رو از دست بده؟!!! من یا تو؟!!!» و من در برابر این دادخواهی صادقانه چه پاسخی می‌توانستم بدهم جز این‌که من هم دلم می‌خواست به هر بهانه‌ای همسر شیعه‌ام را به مذهب عامه مسلمانان هدایت کنم و حالا این بهانه گرچه به دست عفریته‌ای به نام نوریه، به دست آمده و بهترین فرصتی بود که می‌توانستم مجید را در دو راهی عشق الهه و اعتقاد به تشیع قرار دهم، بلکه او را به سمت مذهب اهل سنت بکشانم. هر چند از لحن محزون کلامش پیدا بود تا چه اندازه جگرش از حرف‌هایم آتش گرفته، ولی حالا که به بهای شکستن شیشه احساس همسرم این راه را آغاز کرده بودم، به این سادگی‌ها عقب‌نشینی نمی‌کردم و همچنان بر اجرای نقشه‌ام مصمم بودم تا ساعت هشت صبح که پدر کلید را در قفلِ در چرخاند و با صورتی عصبی قدم به خانه‌ام گذاشت. گوشه مبل کِز کرده و باز با دیدن هیبت هولناکش رنگ از صورتم پریده بود و او آنقدر عجله داشت که همانجا کنار در پرخاش کرد: «چی شد؟ چی کار می‌کنی؟ کِی میری دادگاه درخواست بدی؟ هان؟ من به نوریه قول دادم امروز دست پُربرم دنبالش!» از شنیدن نام دادگاه دلم لرزید و اشک پای چشمم غلطید و پدر که انگار حوصله گریه‌هایم را نداشت، چین به پیشانی انداخت و کلافه صدا بلند کرد: «بیخودی آبغوره نگیر! حرف همونه که گفتم! طلاق می‌گیری! خلاص!» سایه ترسش آنقدر سنگین بود که نمی‌توانستم سرم را بالا بیاورم و همان‌طور که نگاهم روی گل‌های قالی ثابت مانده بود، با بغضی که راه گلویم را بسته بود، پرسیدم: «خُب... خُب این بچه چی؟» که نگذاشت حرفم تمام شود و با حالتی عصبی فریاد کشید: «من به این توله سگ کاری ندارم! امروز باید بری دادگاه تقاضای طلاق بدی تا دادگاه

www.romanbaz.ir

تکلیفت رو روشن کنه! وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!» سپس به دیوار تکیه زد و با حالتی درمانده ادامه داد: «تو برو تقاضا بده تا لااقل من به نوریه بگم درخواست طلاق دادی. بهش بگم اون مرتیکه دیگه تو این خونه نمیاد و تو تا چند ماه دیگه ازش طلاق می‌گیری، شاید راضی شه برگرده.» سرم را بالا آوردم و نه از روی تحقیر که از سرِ دلسوزی به چشمان پیر و صورت آفتاب سوخته‌اش، خیره ماندم که در کمتر از ده ماه، ابتدا سرمایه و تجارت و بعد همه زندگی‌اش را به پای این خانواده وهابی به تاراج داد و حالا دیگر هیچ اختیاری از خودش نداشت، ولی من نمی‌خواستم به همین سادگی خانواده‌ام را به پای خودخواهی‌های شیطانی نوریه ببازم که کمی خودم را روی مبل جمع و جور کردم و با صدایی که از ترس توبیخ پدر به سختی بالا می‌آمد، پاسخ دادم: «اگه... اگه مجید قبول کنه سُنی شه...» که چشمانش از خشم شعله کشید و به سمتم خروشید: «اسم اون پسره الدنگ رو پیش من نیار! اون کافر بی‌شرف آدم نمیشه! اگه امروز هم قبول کنه، پس فردا دوباره جفتک میندازه!» از طنین داد و بیدادهای پدر باز تمام تن و بدنم به لرزه افتاده و می‌خواستم فداکارانه مقاومت کنم که با کف هر دو دستم صورت خیس از اشکم را پاک کردم و میان گریه التماسش کردم: «بابا! تو رو خدا! یه مهلتی به من بده! شاید قبول کرد! اگه قبول کنه که سُنی شه دیگه هیچ کاری نمی‌کنه! دیگه قول میدم به نوریه حرفی نزنه! بابا قول میدم...» و هنوز حرفم تمام نشده، به سمتم حمله کرد و دست سنگینش را به نشانه زدن بالا بُرد: «مگه تو زبون آدم نمی‌فهمی؟!!! میگم باید طلاق بگیری! همین!» سپس با چشمان گودرفته‌اش به صورت رنگ پریده‌ام خیره شد و با بی‌رحمی تمام تهدیدم کرد: «بلند میشی یا به زور ببرمت؟!!! هان؟!!!» و من که دیگر نه گریه‌های مظلومانه‌ام دل سنگ پدر را نرم می‌کرد و نه می‌توانستم از خیر سُنی شدن مجید بگذرم، راهی جز رفتن نداشتم که لااقل در این رفت و آمد دادگاه و تقاضای طلاق، هم عجالتاً آتش زبان پدر را خاموش می‌کردم و هم مهلتی به دست می‌آوردم تا شاید کوه اعتقادات مجید را متلاشی کرده و مسیر هدایتش به مذهب اهل سنت را هموار کنم، هرچند

www.romanbaz.ir

در این مسیر باید از دل و جان خودم هزینه می‌کردم، اما از دست ندادن خانواده و سعادتمندی مجیدم، به تحمل این‌همه سختی می‌ارزید که بلاخره به قصد تقاضای طلاق از خانه بیرون رفتم.

تخته کمرم از شدت درد خشک شده و نفس‌هایم بریده بالا می‌آمد و به هر زحمتی بود، با قدم‌های کُند و کوتاهم طول خیابان را کنار پدر طی می‌کردم. نمی‌توانستم همپای قدم‌های بلند و سریعش حرکت کنم که به شوق رسیدن به نوریه، خیابان منتهی به دادگاه را به سرعت می‌پیمود و من نه تنها از کمردرد و ضعف بدنم که از غصه کاری که می‌کردم، پایم به سمت دادگاه پیش نمی‌رفت. هرچند می‌دانستم که این درخواست طلاق فقط برای رها شدن از فشار هر روز و شب پدر و گرفتن مهلتی برای متقاعد کردن مجید است، ولی باز هم نمی‌توانستم تحمل کنم که حتی یک قدم به قصد جدایی از مجیدم بردارم. دستم را به کمرم گرفته و حتی از روی حوریه هم خجالت می‌کشیدم که داشتم می‌رفتم تا درخواست جدایی از پدرش را امضا کنم. هر چه دلم را راضی می‌کردم که این‌همه تلخی را به خاطر دنیا و آخرت مجید به جان بخرد، باز قلبم قرار نمی‌گرفت و بغضی که گلوگیرم شده بود، سرانجام اشکم را جاری کرد. تصور این‌که الان در پالایشگاه مشغول کار است و فکرش را هم نمی‌کند که الهه‌اش در چند قدمی دادگاه خانواده برای تقاضای طلاق است، مغزاستخوانم را آتش می‌زد و تنها به خیال این‌که هرگز نمی‌گذارم از این ماجرا باخبر شود، خودم را آرام می‌کردم. نمی‌دانم چقدر طول کشید تا با دستان خودم به جدایی از مجیدم رضایت دادم و با دلی که در خون موج می‌زد، به خانه بازگشتم. پدر تا طبقه بالا همراهم آمد، نه این‌که بخواهد مراقبم باشد که می‌خواست متهم جدایی‌اش از نوریه را به زندان تنهایی تحویل دهد که در را پشت سرم قفل کرد و خواست برود که صدای عبدالله در راه پله پیچید. فقط دعا می‌کردم پدر چیزی به عبدالله نگوید که بخاطر کاری که کرده بودم، خجالت می‌کشیدم در چشمان عبدالله نگاه کنم و دعایم مستجاب نشد که وقتی پدر در را برایش باز کرد و قدم به خانه گذاشت، به جای احوالپرسی، بر سرم فریاد کشید:

www.romanbaz.ir

«الهه! چی کار کردی؟!!! تو واقعاً رفتی تقاضای طلاق دادی؟!!! از مجید خجالت نمی‌کشی؟!!!» چادرم را از سرم برداشتم و بی‌اعتنا به بازخواست‌های برادرانه اش، خودم را روی کاناپه رها کردم که خودم بیشتر از او حتی از خیال مجید خجالت می‌کشیدم. مقابلم نشست و مثل این‌که باورش نشده باشد، حیرت زده پرسید: «الهه! چرا این کار رو کردی؟!!! تو واقعاً می‌خوای از مجید طلاق بگیری؟!!!» سرم را میان هردو دستم گرفتم که دیگر تحمل دردش را نداشتم و زیر لب پاسخ دادم: «بخاطر خودش این کارو کردم.» که باز بر سرم فریاد زد: «بخاطر مجید می‌خوای ازش طلاق بگیری؟!!! دیوونه شدی الهه؟!!!» و دیگر نتوانستم تحمل کنم که بغضم در گلو شکست و با صدای لرزانم ناله زدم: «چی کار می‌کردم؟ بابا منو به زور بُرد! هرچی التماسش کردم قبول نکرد!» خودش را روی مبل جلو کشید و با حالتی عصبی پرسید: «الهه! تو چِت شده؟ از یه طرف می‌گی به خاطر مجید رفتی، از یه طرف می‌گی بابا به زور تورو بُرده!» و چه خوب اوج سرگردانی‌ام را احساس کرده بود که حقیقتاً میان بی‌رحمی پدر و مقاومت مجید، در برزخی بی‌انتها گرفتار شده بودم و دوای درد دلم را می‌دانست که خیرخواهانه نصیحت کرد: «الهه! تو الان باید بلند شی بری پیش شوهرت! مجید هرروز منتظره که تو بری پیشش، اونوقت تو امروز رفتی تقاضای طلاق دادی؟!!!» و من چیزی برای پنهان کردن از عبدالله نداشتم که حتی اشکم را هم پاک نکردم و با بی‌قراری شکایت کردم: «عبدالله! تو خودت رو بذار جای من! من باید بین مجید و شماها یکی رو انتخاب کنم! تو جای من بودی کدوم رو انتخاب می‌کردی؟ من هنوز هفت ماه نیس که مامانم مرده، اونوقت بقیه خونواده‌ام رو هم از دست بدم؟ آخه چرا؟ مگه من چه گناهی کردم که باید انقدر عذاب بکشم؟» سپس در برابر نگاه اندوهبارش، مکثی کردم و با صدایی آهسته ادامه دادم: «ولی اگه مجید قبول کنه که سُنی شه، می‌تونه برگرده و دوباره تو این خونه با هم زندگی کنیم. اینجوری هم اون عاقبت به خیر میشه، هم من پیش شماها می‌مونم!» از چشمانش می‌خواندم نمی‌فهمد چه می‌گویم که لبخندی لبریز امیدواری نشانش دادم و گفتم: «عبدالله! من اگه الان از

www.romanbaz.ir

این خونه برم، هم برای همیشه شماها رو از دست میدم، هم دیگه بهانه‌ای ندارم تا مجید رو متقاعد کنم که سُنی شه. من میخوام از این فرصت استفاده کنم. احساس می‌کنم خدا این کار رو کرده تا شاید یه معجزه‌ای اتفاق بیفته! بخدا من حتی نمی‌تونم تو ذهنم تصور کنم که یه روزی از مجید جدا بشم! امروز هم فقط به اجبار بابا رفتم. حداقل الان دیگه تا یه چند روزی بابا بهم کاری نداره. چون الان فکر می‌کنه که من راضی شدم از مجید طلاق بگیرم و حالا من یه چند روزی فرصت دارم که با مجید حرف بزنم و راضی‌اش کنم. اصلاً نمی‌ذارم مجید بفهمه من این کار رو کردم.» چشمانش از حیرت حرف‌هایی که می‌زدم گرد شده و جرأت نمی‌کرد چیزی بگوید که قاطعانه اعلام کردم: «عبدالله! من می‌خوام انقدر تو این خونه بمونم تا مجید رو تسلیم کنم که سُنی شه و برگرده!»

* * *

گوشی را از این دست به آن دستم دادم و در پاسخ بی‌قراری‌های مجید برای دیدارم، بهانه آوردم: «مجید جان! اگه بیای این‌جا و بابا تو رو ببینه، دوباره آشوب به پا می‌کنه!» و این همه ماجرا نبود که هنوز به مجید نگفته بودم پدر همه درها را به رویم قفل کرده و نمی‌خواستم به درِ خانه بیاید و ببیند که خانه کودکی و جوانی‌ام، زندان امروزم شده و در این چند روز هر بار به بهانه‌ای از ملاقاتش طفره رفته بودم و او از روی دلتنگی باز اصرار می‌کرد: «حواسم هست. یه جوری میام که اصلاً بابا نفهمه. فقط یه لحظه تو رو ببینم، برام کافیه!» سپس شبنم بغض روی گلبرگ صدایش نم زد و با دل شکستگی ادامه داد: «الهه! بخدا دلم برات خیلی تنگ شده! الان یه هفته‌اس که ندیدمت!» در برابر بارش احساس عاشقانه‌اش، داغ دلتنگی من هم تازه شد که آهی کشیدم و گفتم: «منم همینطور، ولی فعلاً باید یخورده صبر کنیم تا بابا یه کم آروم شه.» به روی خودم نمی‌آوردم که پدر همین چند روز هم که دیگر با هجوم داد و بیدادهایش بر سرِ من خراب نمی‌شود، دلش به تقاضای طلاقم خوش شده و به هیچ عنوان سرِآشتی با مجید و خیال بازگشت او به این خانه را ندارد. من هم به همین تلفن‌های پنهانی دل بسته بودم بلکه بتوانم

www.romanbaz.ir

مجید را متقاعد کنم که به خاطر من هم که شده، قدمی به سمت مذهب اهل تسنن بردارد و مجید اصلاً به این چیزها فکر نمی‌کرد که با لحنی مهربان پاسخ داد: «راستش من می‌خوام بیام با بابا صحبت کنم. گفتم اگه موافق باشی، همین فردا بیام باهاش صحبت کنم که اجازه بده تو بیای یه جای دیگه با من زندگی کنی، ولی با خونواده‌ات هم رفت و آمد داشته باشیم. اینجوری هم دل نوریه خنک میشه که ما تو اون خونه نیستیم، هم تو با خونواده‌ات ارتباط داری!» از تصور این‌که مجید با پدر روبرو شود و بفهمد که من تقاضای طلاق داده‌ام، بند دلم پاره شد که دستپاچه جواب دادم: «نه! اصلاً این کار رو نکن! بابا هنوز خیلی عصبانیه! اگه بیای این‌جا دوباره باهات درگیر میشه! تو رو خدا این کارو نکن!» و خدا شاهد بود که اگر ماجرای تقاضای طلاق هم در میان نبود، باز هم نمی‌خواستم مجید با پدر ملاقاتی داشته باشد که پدر حتی از شنیدن نام مجید، یک پارچه آتش غیظ و غضب می‌شد و اطمینان داشتم حداقل تا زمانی که مجید سُنی نشده باشد، پاسخ او را جز با فحاشی و هتاکی نخواهد داد که با ناراحتی ادامه دادم: «تازه مگه نشنیدی اونشب بابای نوریه چی گفت؟ گفت اگه من با تو زندگی کنم، بابا حتی باید اسم من رو از تو شناسنامه‌اش پاک کنه! برای بابا هم که حکم نوریه و خونواده‌اش، حکم خداست!» که از این‌همه بردگی پدر، گُر گرفت و با عصبانیت به میان حرفم آمد: «الهه! من اگه تا الانم کوتاه اومدم و هیچ کاری نکردم، فقط به خاطر تو و حوریه بوده! به خداوندیِ خدا اگه قرار باشه اینجوری برام تعیین تکلیف کنن، با مأمور میام در خونه! من هنوز مستأجر اون خونه هستم، تو هم زن منی! احدی هم نمی‌تونه برای زن و زندگی‌ام تصمیم بگیره!» در برابر موج خروشان خشمش، سکوت کردم تا خودش با لحنی نرم‌تر ادامه دهد: «الهه جان! من تا اونجایی که بتونم یه کاری می‌کنم که آب تو دل تو تکون نخوره! الانم می‌خوام این ماجرا یه جوری حل شه که تو اذیت نشی! به خدا هر شب تا صبح خوابم نمی‌بره و فقط دنبال یه راهی می‌گردم که تو راضی باشی! به جون خودت که از همه دنیا برام عزیزتره، من حاضرم هر کاری بکنم که تو راحت باشی! وگرنه یه شب هم این وضع

www.romanbaz.ir

رو تحمل نمی‌کردم. همون شب اول می‌رفتم شکایت می‌کردم که این آقا اجازه نمیده من برم تو خونه‌ام و پیش زنم باشم. فردا صبحش هم دستت رو می‌گرفتم و می‌رفتیم یه جای دیگه رو اجاره می‌کردیم. این کارها خیلی راحته، ولی برای من آرامش تو از همه چی مهمتره! به خدا منم دلم نمی‌خواد تو رو از خونواده‌ات جدا کنم. حالا هم تا هروقت که تو بخوای صبر می‌کنم تا بابا آروم شه و بلاخره یه راهی جلوی پام بذاره که تو دوست داشته باشی.» و نمی‌دانست که پدر جز به صدور حکم طلاق ما راضی نمی‌شود و چقدر دلم می‌سوخت که اینطور بی‌خبر از همه جا، منتظر به رحم آمدن دل پدر مانده است که با پرنده آرزویم به آسمان احساسش پرواز کردم: «مجید! تو که حاضری به خاطر من هر کاری بکنی، چرا یه کاری نمی‌کنی که دلم شاد شه؟ تو که می‌دونی من دلم چی می‌خواد، چرا خودت رو می‌زنی به اون راه؟!!!» در جوابم تنها نفس بلندی کشید و مثل همیشه با سکوت ساده‌ای منتظر شد تا خودم حرف دلم را بزنم: «به خدا انقدر هم سخت نیس! یه لحظه چشمت رو به روی همه چی ببند! فکر کن از اول تو یه خانواده سُنی به دنیا اومدی! همین!» و شاید از حرفی که زدم به قدری عصبی شد که فقط خندید و باز هم چیزی نگفت تا من با مصلحت‌اندیشی ادامه دهم: «اگه تو این کارو بکنی، همه چی حل میشه! تو دوباره برمیگردی این‌جا، بابا هم همه چی رو فراموش می‌کنه و مثل قبل دوباره با هم زندگی می‌کنیم. منم خونواده‌ام رو از دست نمیدم.» به قدری ساکت بود که گمان کردم برای یکبار هم که شده، می‌خواهد به این مسئله فکر کند که با شور و شوقی که در انتهای صدایم پیدا بود، مژدگانی دادم: «بهت قول میدم که با این کار خدا هم ازت راضی میشه! چون هم یه کاری کردی که زندگی‌ات حفظ شه، هم مذهب اکثریت مسلمونا رو قبول کردی!» که بلاخره پرده سکوتش را کنار زد و رنجیده پرسید: «یعنی تنها راهی که تو رو خوشحال می‌کنه، همینه؟» و من هیجان‌زده پاسخ دادم: «به خدا این بهترین راهه!» لحظه‌ای ساکت شد و دوباره با صدایی گرفته پرسید: «اصلاً هم برات مهم نیس که داری از من چی می‌خوای؟» از لحن سرد و سنگین کلامش دلم گرفت و با

www.romanbaz.ir

دلخوری گله کردم: «همین؟!!! انقدر میگی حاضری به خاطر من هرکاری بکنی، همینه؟!!! اگه حاضری هرکاری بکنی که من راحت باشم، پس چرا حالا ناراحت شدی؟ پس چرا حالا که ازت یه چیزی می‌خوام، بهت برمی‌خوره؟» از لحن پُرناز و کرشمه‌ام، به آرامی خندید و با آرامشی عاشقانه آغاز کرد: «الهه جان! قربونت برم! من هنوزم سرِحرفم هستم! حاضرم هرکاری بکنم که تو راحت باشی! ولی تو از من یه چیزی می‌خوای که دست خودم نیس! تو می‌خوای که من قلبم رو از سینه‌ام درآرم و به جاش یه قلب دیگه تو سینه‌ام بذارم! به نظرت این کار عملیه؟!!!» از تشبیه پُرشور و حرارتی که برای دلبستگی‌اش به مذهب تشیع به کار بُرد، زبانم بند آمد و نتوانستم برایش پاسخی پیدا کنم که خودش با صداقتی شیرین اعتراف کرد: «الهه جان! عقیده هر کسی براش خیلی عزیزه! تو هم برای من خیلی عزیزی! از همه دنیا عزیزتری! پس تو رو خدا من رو سرِاین دو راهی نذار که بین تو و عقیده‌ام یکی رو انتخاب کنم! چون نمی‌تونم انتخاب کنم...» و من دقیقاً می‌خواستم به همین دو راهی برسم که با حاضرجوابی کلامش را قطع کردم: «پس من چی؟ من که باید بین تو و خونواده‌ام یکی رو انتخاب کنم، سرِدو راهی نیستم؟ اگه بخوام با تو بیام، باید تا آخر عمر قید خونواده‌ام رو بزنم و اگه قرار باشه تو این خونه و پیش خونواده‌ام بمونم، باید از تو جدا شم!» و دیگر نتوانستم جلوی اشکم را بگیرم که گلویم از گریه پُرشد و به یاد مصیبت مادرم ناله زدم: «مجید! من هنوز غم مامان رو فراموش نکردم! هنوز داغ مامان تو دلم سرد نشده! اونوقت تو می‌خوای من با تو بیام و قید بقیه خونواده‌ام رو هم بزنم! مگه من چه گناهی کردم که باید این‌همه مصیبت بکشم؟» سپس مقابل سیلاب اشک‌هایم قدرتمندانه مقاومت کردم تا بتوانم حرفم را قاطعانه به گوشش برسانم: «گناهم اینه که با یه مرد شیعه ازدواج کردم؟ قبول! من که حرفی نداشتم! هنوزم حرفی ندارم! ولی حالا که اینجوری شده و من باید بین شوهر شیعه و خونواده‌ام یکی رو انتخاب کنم، چرا انقدر اذیتم می‌کنی؟ چرا کمکم نمی‌کنی؟ چرا یه کاری نمی‌کنی که من انقدر عذاب نکشم؟» و باز هجوم گریه امانم را برید که دیگر نتواست این‌همه بی‌تابی‌ام را تحمل کند و با

www.romanbaz.ir

دلواپسی به پای بی‌قراری‌هایم افتاد: «الهه جان! تورو خدا اینجوری گریه نکن! آروم باش عزیزم! الان که داری گریه می‌کنی، حوریه هم داره غصه می‌خوره! به خاطر دخترمون هم که شده، گریه نکن! بخدا من نمی‌خوام تورو از خونواده‌ات جدا کنم! من انقدر صبر می‌کنم تا بلاخره بابا راضی شه که توبازم با این مرد شیعه زندگی کنی و کاری به کارت نداشته باشه. هروقت هم اجازه بدی، خودم میام با بابا صحبت می‌کنم.» و بعد مثل این‌که تصویر پدر در کنار شبح شیطانی نوریه پیش چشمانش مجسم شده باشد، با لحنی مکدر ادامه داد: «با این‌که بابا هم کنار نوریه خیلی عوض شده، ولی بخاطر تو میام باهاش حرف می‌زنم. ازش عذرخواهی می‌کنم تا یه جوری با من کنار بیاد.» ولی من می‌دانستم که این راه بن بست است و پدر تا نوریه اجازه ندهد، در حکم جدایی من و مجید تجدید نظر نخواهد کرد و مطمئن بودم نوریه‌ای که ریختن خون شیعه را مباح می‌داند، تا مجید شیعه باشد جز به طلاق یا طرد من راضی نخواهد شد که اگر می‌توانست با دستان خودش گردن مجید را می‌زد، همان‌طور که تروریست‌های تکفیری در سوریه چنین می‌کنند، پس آهی کشیدم و جواب خوش‌بینی‌های بی‌ریایش را با ناامیدی دادم: «مجید! فایده نداره! به خدا فایده نداره! بابا دیگه راضی نمیشه! نوریه تورو کافر می‌دونه! بابا هم که رو حرف نوریه حرف نمی‌زنه! پس تا تو شیعه باشی، بابا اجازه نمیده من با تو زندگی کنم! همین الانم فقط میگه طلاق! مگه این‌که من به همه خونواده‌ام پشت کنم و با تو بیام!» که خون غیرت در رگ‌های صدایش جوشید و با لحنی غیرتمندانه عتاب کرد: «الهه! به خدا با موندن تو اون خونه داری گناه می‌کنی! به خدا این‌که ساکت بشینی و ببینی که یه نفر اینطور بقیه مسلمونا رو کافر می‌دونه، گناه داره! تو می‌خوای من سُنی بشم و بعد نوریه هر چی میگه، بهش لبخند بزنم؟» از کلام آخرش ناراحت شدم و اعتراض کردم: «یعنی چی مجید؟ مگه من که سُنی‌ام، نوریه رو قبول دارم؟ مگه من بهش لبخند می‌زنم؟ نه، منم نوریه رو قبول ندارم! منم از عقاید نوریه متنفرم! ولی سکوت می‌کنم! خُب تو هم سکوت کن! منم میدونم نوریه با این حرف‌هایی که میزنه جاش تو جهنمه! ولی چون می‌دونم حریفش

www.romanbaz.ir

نمی‌شم، چیزی نمیگم! تودلم ازش بدم میاد، ولی از ترس بابا جوابش رو نمیدم! به خاطر حفظ زندگی‌ام سکوت می‌کنم!» و حالا نوبت او بود که به رفتار مصلحت اندیشانه‌ام قاطعانه اعتراض کند: «ولی من نمی‌تونم سکوت کنم! دست خودم نیس! من چه شیعه، چه سُنی، نمی‌تونم ساکت باشم!» از قاطعیتی که برآهنگ کلماتش حکومت می‌کرد، نمی‌خواستم ناامید شوم و همچنان دنبال راه چاره‌ای بودم که با لحنی لبریزمحبت التماسش کردم: «خُب سکوت نکن! تومذهب اهل سنت رو قبول کن، من یه کاری می‌کنم که اصلاً چشمت به نوریه نیفته که بخوای اعتراض کنی! ولی تورو خدا به حرفم گوش کن! جونِ الهه، به خاطر حوریه، بیا یه مدت مثل یه سُنی زندگی کن! شاید نظرت عوض شد...» و هنوز حرفم تمام نشده، با خشمی عاشقانه تشرزد: «الهه! بس کن! جون خودت رو قسم نخور! توکه می‌دونی چقدر دوستت دارم، پس من رو اینجوری قسم نده!» از بغض پیچیده در غیظ و غضب صدایش، دست دلم لرزید، قطره اشکی پای چشمم نشست و سکوت کردم تا نغمه نفس‌هایش را بهتربشنوم: «الهه جان! به خدا همه دنیای من تویی، ولی دست رو چیزی نذار که بخوام بهت بگم نه! چون هیچی برای من سخت‌تر از این نیس که تویه چیزی ازم بخوای و من نتونم برات انجام بدم!» و در برابر سکوت مظلومانه‌ام، با حالتی منطقی ادامه داد: «فکر می‌کنی اگه الان من برگردم خونه و به بابا بگم سُنی شدم، کافیه؟ فکرمی‌کنی نوریه به این راضی میشه؟ مگه نشنیدی اونشب باباش چی گفت؟ گفت باید وهابی شم، یعنی به این‌که من سُنی هم بشم، راضی نمیشن! الهه! اونا می‌خوان من و توهم مثل خودشون بشیم! مثل اونا فکر کنیم! مثل بابا که وهابی شده! الهه! اگه بخوای کنار نوریه زندگی کنی، باید مثل خودش باشی، وگرنه دَووم نمیاری! امروز منوبیرون کردن، فردا تورو!» از حقایق تلخی که از زبانش می‌شنیدم، مذاق جانم گَس شد و باز دست بردار نبودم که می‌خواستم به بهانه مخمصه‌ای که نوریه برایمان ایجاد کرده بود، مجید را به سمت مذهب اهل تسنن بکشانم که مجید با مهربانی صدایم کرد: «الهه جان! اینا رو وِل کن! از خودت برام بگو! از حوریه بگو!» و چه عاشقانه بحث را

www.romanbaz.ir

عوض کرد که بلاخره علم تبلیغ مذهب اهل سنت را پایین آوردم که خودم هم هوای هم صحبتی‌اش را کرده بودم: «چی بگم مجید؟ من خوبم، حوریه هم خوبه! فقط دل هر دومون برات تنگ شده!» با صدای بلند خندید و هر چند خنده‌اش بوی غم می‌داد، ولی می‌خواست به روی خودش نیاورد که دل او هم چقدر تنگ همسر و دخترش شده که باز بحث را به جایی جز هوای دلتنگی بُرد: «الهه جان! چیزی کم و کسر نداری؟ هر چی می‌خوای بگو برات بگیرم، بلاخره یه جوری به دستت می‌رسونم.» و پیش از آنکه پاسخ مهربانی‌هایش را بدهم، با شوری که به دلش افتاده بود، پرسید: «راستی این چند روزه با این همه حرص و جوشی که خوردی، حالت چطوره؟ هنوز کمرت درد می‌کنه؟» نمی‌خواستم از راه دور جام نگرانی‌اش را سرریز کنم که به روی خودم نیاوردم روزهایم را با چه حالی به شب می‌رسانم و شب‌هایم با چه عذابی سحر می‌شود که زیر خرواری از غم و غصه و اضطراب و نگرانی، هر روز حالم بدتر می‌شد و باز با مهربانی پاسخ دادم: «خدا رو شکر، حالم خوبه!» در عوض، دل او هم آنقدر عاشق الهه‌اش بود که به این سادگی فریب خوش‌زبانی‌هایم را نخورَد و به جبران رنج‌هایی که می‌کشم، بهایی عاشقانه بپردازد: «می‌دونم خیلی اذیت میشی الهه جان! ای کاش مُرده بودم و این روزها رو نمی‌دیدم!» از نفس‌های خیسش فهمیدم که آسمان احساسش بارانی شده و با همان هوای بهاری لحنش، حرفی زد که دلم آتش گرفت: «الهه! این مدت چند بار به خدا شکایت کردم که چرا تو رو گذاشت سرِراه من که بخوای این همه عذاب بکشی...» و بعد با همان صدایی که میان آسمان بغض پَر پَر می‌زد، خندید و گفت: «ولی بعد پشیمون میشم، چون اصلاً نمی‌تونم فکرش هم بکنم که الهه تو زندگی‌ام نباشه!» و باز با صدای بلند خندید که انگار حجم اندوه مانده بر دلش با گریه سبک نمی‌شد و از سرِ ناچاری این‌همه تلخ و غمزده می‌خندید. سپس صدایش را آهسته کرد و با شیطنتی شیرین پرسید: «بابا خونه‌اس؟» با سرانگشتم قطرات اشک را از روی صورتم پاک کردم و پاسخ دادم: «نه. از سرِ شب که رفته خونه نوریه، هنوز برنگشته.» سپس آهی کشیدم و از روی دلسوزی برای پدر پیرم،

www.romanbaz.ir

گفتم: «هر شب میره خونه نوریه تا آخر شب، التماس می‌کنه که نوریه برگرده! اونا هم قبول نمی‌کنن!» ولی مثل این‌که دلش جای دیگری باشد، بی‌توجه به حرفی که زدم، پیشنهاد داد: «حالا یه سَر برو تو بالکن تا حال و هوات عوض شه!» ساعتی می‌شد که با هم صحبت می‌کردیم و احساس کردم خسته شده و به این بهانه می‌خواهد خداحافظی کند که خودم پیش دستی کردم: «باشه! شب بخیر...» که دستپاچه به میان حرفم داد: «من که خداحافظی نکردم! فقط گفتم برو تو بالکن، هوای تازه تنفس کن!» از این همه نشستن روی مبل، کمرم خشک شده و بدم نمی‌آمد چند قدمی راه بروم که سنگین از جا بلند شدم، چادرم را برداشتم و همان‌طور که به آرامی به سمت بالکن می‌رفتم، گفتم: «خُب گفتم خسته‌ای. زودتر بخوابی.» در جوابم نفس بلندی کشید و با لحنی غرق محبت جواب داد: «خوابم نمیاد! یعنی وقت برای خواب زیاده! فعلاً کارهای مهمتری دارم!» قدم به بالکن گذاشتم و خواستم بپرسم چه کار مهمی دارد که صدای خنده‌اش گوشم را پُر کرد: «آهان! خوبه! همینجا وایسا!» نمی‌فهمیدم چه می‌گوید و شاید نمی‌خواستم باور کنم که میان خنده ادامه داد: «این جا الهه جان! من این جام!» همان‌طور که با یک دست چادرم را به سرم گرفته بودم، سرم را چرخاندم و در اوج ناباوری دیدم آن طرف کوچه زیر شاخه‌های تنومند نخلی ایستاده و مثل همیشه به رویم می‌خندد. در تاریکی شب و زیر سایه نخل که حتی نور چراغ حاشیه کوچه هم به صورتش نمی‌تابید، آیینه چشمانش از روشنایی عشق همچون مهتاب می‌درخشید و باز آهنگ آرامشبخش صدایش در گوشم نشست: «الهه جان! شرمنده! وقتی گفتی نیا، من دیگه تو راه بودم!» دستم را به نرده بالکن گرفتم و پیش از هر حرفی، به دو طرف کوچه نگاه کردم که می‌ترسیدم پدر از راه برسد و حیرت زده پرسیدم: «مگه تو پالایشگاه نبودی؟!!!» که خندید و همان‌طور که چشم از نگاهم برنمی‌داشت، پاسخ داد: «نه عزیزم! از همون اول که بهت زنگ زدم، تو راه بندر بودم. الانم که دیگه خدمت شما هستم!» سپس صدایش به رنگ غم نشست و آهسته زمزمه کرد: «الهه جان! به خدا دلم خیلی برات تنگ شده بود! اگه نمی‌اومدم، دیگه

www.romanbaz.ir

امشب خوابم نمی‌بُرد!» و این فرصت دیدار عاشقانه و البته غریبانه چقدر شیرین بود که من هم دلم نمی‌آمد لحظه ای نگاهم را از چشمان کشیده و زیبایش بردارم که با سوزی که در انتهای کلامش پیدا بود، تمنا کرد: «الهه جان! میشه یه لحظه بیای دمِ در؟» نمی‌دانستم چه بگویم که من کلید درِ خانه خودم را هم نداشتم چه رسد به کلید درِ حیاط و او دوباره اصرار کرد: «من حواسم هست بابا نیاد. وقتی بیاد، ماشینش از سرِ کوچه پیداس.» جگرم آتش گرفته بود که یک سال پیش مجید مستأجر خانه ما بود و هر بار که برای کاری به در خانه ما می‌آمد، اگر سفره پهن بود مادر اجازه نمی‌داد از درِ خانه برگردد و به هر زبانی، این جوان غریبه را میهمان سفره مهربانش می‌کرد و امسال مجید شوهر من بود و باید از پشت در برای دیدن همسرش، التماس می‌کرد که اشک حسرتم را با سرانگشتم پاک کردم و با صدایی شرمنده پاسخ دادم: «مجید! من می‌ترسم، اگه بابا ببینه خیلی عصبانی میشه!» و بهانه‌ای جز این نداشتم که اگر می‌فهمید درهای خانه خودش به روی همسرش قفل شده، دیگر کوتاه نمی‌آمد. نفس بلندی کشید و مثل همیشه دلش نیامد به کاری وادارم کند که دوست ندارم و در عوض با لحنی لبریز عطوفت پاسخ شرمندگی‌ام را داد: «باشه الهه جان! هر طور راحتی! همین یه نظر هم که دیدمت، غنیمته!» و از همان فاصله دور، شکوه لبخند مهربانش را دیدم و صدای مهربانترش را شنیدم: «برو بخواب الهه جان! برو خوب استراحت کن!» و شاید همچون من، نمی‌توانست از این ملاقات رؤیایی دل بکند که آهی کشید و باز زمزمه کرد: «تا فردا صبح هم که این‌جا وایسم، از دیدنت سیر نمیشم الهه جان! برو عزیزم، برو آروم بخواب!»

* * *

گوشه اتاق پذیرایی، روی زمین نشسته و خسته از این‌همه مصیبت، تکیه‌ام را به دیوار داده بودم که دیگر نمی‌توانستم ادامه دهم. از دیشب که پدر بار دیگر بر سرم آوار شده بود، اشک چشمم خشک نشده که این بار دستش خالی نبود و با احضاریه دادگاه به سراغم آمده بود. می‌گفت به عبدالله سپرده که تاریخ دادگاه را به

www.romanbaz.ir

اطلاع مجید برساند و من چقدر ترسیدم که بلافاصله با عبدالله تماس گرفتم تا حرفی به مجید نزند و عبدالله چقدر سرزنشم کرد که چرا از روز اول به جای ترک خانه و پیوستن به مجید، به دادگاه رفته و درخواست طلاق داده‌ام. عبدالله نمی‌فهمید و شاید نمی‌توانست بفهمد که من چطور از جان و دلم هزینه می‌کنم تا خانواده و همسرم را با هم داشته باشم و حتی می‌خواهم از این رهگذر خدمتی هم به آخرت مجید کرده و قلبش را به مذهب اهل تسنن هدایت کنم و با فداکاری، همه سنگینی این بار را به تنهایی به دوش گرفته و فقط از خدا می‌خواستم کمکم کند. از شدت گرسنگی تمام بدنم ضعف می‌رفت و باز نمی‌توانستم چیزی بخورم که از دیشب نه به هوای حالت تهوع بارداری که از حجم سنگین اندوهی که گلوگیرم شده بود، نتوانسته بودم لب به چیزی بزنم. از هیاهوی غم و غصه‌ای که به جانم حمله کرده بود، دیشب تا صبح پلک به هم نگذاشته و تنها بی صدا گریه می‌کردم و چه آتشی به جان مجیدم انداخته بودم که از دیشب دیگر تلفن‌هایش را جواب نداده و دست آخر به یک پیام خشک و ساده نشان دادم که حوصله حرف زدن ندارم. شاید دیگر دلم نمی‌خواست صدایش را بشنوم که با خودخواهی‌هایش کار را به جایی رسانده بود که در چنین مخمصه‌ای گرفتار شوم. اگر مذهب اهل سنت را پذیرفته و این‌همه لجبازی نمی‌کرد، می‌توانست دوباره به خانه بازگشته و در این لحظات تلخ تنهایی کنارم باشد نه این‌که بخواهم در دادگاه به انتظار دیدارش بمانم و چه احساس بدی داشتم که هنوز مجید از هیچ چیز خبر نداشت و همچنان منتظر اعلام رضایت من بود تا بیاید و با پدر صحبت کند، بلکه راهی پیش پایش بگذارد. گمان می‌کردم پیش از رسیدن موعد دادگاه می‌توانم متقاعدش کنم که به عنوان یک مسلمان اهل سنت به خانه بازگشته و با پدر آشتی کند، ولی حالا احضاریه دادگاه رسیده و من از این فرصت چند روزه نتوانسته بودم هیچ استفاده‌ای بکنم. حالا پدر به خیال طلاق من به پیشباز شادی وصال نوریه رفته و روزشماری می‌کرد تا روز دادگاه، میخ جدایی من را به قلب مجید بکوبد و خیال همه را راحت کند. هر چند روند جدایی شاید مدت‌ها طول می‌کشید، ولی

www.romanbaz.ir

می‌خواست روز دادگاه آب پاکی را روی دست مجید بریزد که دیگر از الهه‌اش چشم بپوشد و من که تا امروز به این درخواست طلاق تنها به این خاطر رضایت داده بودم که چند روزی از فشار پدر رها شده و فرصتی برای هدایت همسرم داشته باشم، حالا مهلتم به پایان رسیده و بایستی قدم به میدان بازی زشتی که آغاز کرده بودم، می‌گذاشتم. خسته از این همه تلاش بی‌نتیجه، سرم را به دیوار گذاشته و به جهیزیه درهم شکسته‌ام نگاه می‌کردم که انگار نشانه‌ای از زندگی از هم پاشیده‌ام شده بود و دیگر نمی دانستم چه کنم که صدای اذان ظهر بلند شد. کف دستم را روی زمین گذاشتم و به سختی از جا بلند شدم که از شدت سرگیجه چشمانم سیاهی رفت و دست به لبه مبل گرفتم تا تعادلم را حفظ کنم. کمرم از درد خشک شده و به سختی قدم از قدم بر می‌داشتم تا بلاخره وضو گرفتم و برای نماز روی سجاده‌ام نشستم. حالا این فرصت چند دقیقه‌ای نماز، چه مجال خوبی بود تا با خدا دردِ دل کنم و همه رنج‌های زندگی‌ام را به پای محبت بی‌کرانش زار بزنم. از رحمتش ناامید نشده بودم، ولی دیگر فکرم به جایی نمی‌رسید و نمی‌دانستم باید چه کنم که نه مجید از قلعه مقاومت شیعه‌گری‌اش خارج می‌شد و نه پدر از خر شیطان پایین می‌آمد و باز راهی برایم نمانده بود جز این‌که زهر زخم‌های مانده بر دلم را به کام مجیدم بریزم. نمازم که تمام شد به اتاق خواب رفتم، گوشی را از زیر بالشت برداشتم و شماره مجید را گرفتم. نمی‌دانستم از کجا شروع کنم که تا پاسخ تماسم را با مهربانی داد، بی‌هیچ مقدمه و ملاحظه‌ای به قلب عاشقش تاختم: «چی کار می‌کنی مجید؟ تکلیف من رو روشن کن!» و او هنوز در کوچه پس کوچه‌های دلواپسی گرفتار مانده بود که به جای جواب سؤال بی‌رحمانه‌ام، با نگرانی پرسید: «چرا تلفن رو جواب نمیدی الهه جان؟ خیلی نگرانت شده بودم. می‌خواستم دیگه راه بیفتم بیام...» و من دیگر حوصله ناز و کرشمه‌های عاشقانه را نداشتم که بی‌توجه به آنچه می‌گفت، شمشیرم را از رو کشیدم: «مجید! من دیگه خسته شدم! به خدا دیگه بُریدم! دیگه نمی‌تونم تحمل کنم!» نمی‌فهمید چه اتفاقی افتاده که الهه مهر و مهربانی زندگی‌اش، این‌همه بد خلق و تنگ حوصله

www.romanbaz.ir

شده که باز هم با دلشوره‌ای که به جانش افتاده بود، پرسید: «چی شده الهه جان؟» و من منتظر همین جمله بودم تا هجوم همه جانبه‌ام را آغاز کنم: «مجید! زنگ زدم تا برای آخرین بار ازت بپرسم که می‌خوای چی کار کنی؟ من خونواده‌ام رو ترک نمی‌کنم، تو چی کار می‌کنی؟ مذهب اهل سنت رو قبول می‌کنی یا نه؟» و خدا می‌داند که این تنها راه مانده پیش پایم بود که تا مرز جدایی دل عاشقش را بلرزانم، بلکه پای اعتقادش هم به لرزه افتاده و برای یکبار هم که شده به مذهب اهل سنت فکر کند، ولی او نمی‌فهمید من چه می‌گویم که مات و مبهوتِ حال خرابم، با لحنی گرفته پرسید: «یه دفعه چی شده الهه جان؟ تو که اینجوری نبودی...» و نمی‌دانست بر دل من چه گذشته که این‌همه سخت و سنگ شده که گریه امانم را بُرید و با بی‌قراری ضجه زدم: «تو اصلاً می‌دونی چی به سرِ من اومده؟!!! اصلاً از حال من خبر داری؟!!! می‌دونی من دارم تو این خونه چی می کشم؟!!! خبر داری اون شبی که از این خونه رفتی، بابا چقدر من رو کتک زد؟!!! خبر داری که تو این مدت من تو این خونه زندانی شدم؟!!! می‌دونی که بابا همه درها رو قفل کرده؟!!! اصلاً خبر داری که بابا هر روز چقدر با من دعوا می‌کنه و تهدیدم می‌کنه که باید از تو طلاق بگیرم؟!!!» و دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم که در برابر سکوت مظلومانه‌اش که از داغ غصه آتش گرفته و زیر تازیانه زخم زبان‌هایم به خون نشسته بود، تیر خلاصم را زدم: «می‌دونی بابا منو مجبور کرد که برم تقاضای طلاق بدم؟!!! می‌دونی دیروز احضاریه دادگاه اومد درِ خونه؟!!! خبر داری هفته بعد باید بیای دادگاه برای طلاق؟!!!» گوشم به قدری از هجوم گریه‌هایم پُر شده بود که دیگر نمی‌فهمیدم با رعشه‌ای که به صدای مردانه‌اش افتاده، چه می‌گوید که نه تنها قلبش که همه وجودش از دنیایی که بر سرش خراب کرده بودم، به لرزه افتاده و من فقط می‌خواستم زندگی‌ام را از این منجلاب بیرون بکشم و راهی جز تسنن مجید به ذهنم نمی‌رسید که میان هق هق گریه، با همه ناامیدی و ناتوانی، با عزیز دلم اتمامِ حجت کردم: «مجید! یا سُنی میشی و برمی‌گردی یا ازت طلاق می‌گیرم...» و گوشی را قطع کردم که از شدت گریه نفسم بند آمده و حالم به قدری بَد شده بود

www.romanbaz.ir

که همانجا روی تخت افتادم. حالا مجید لحظه‌ای دست بردار نبود و از تماس‌های پی‌درپی‌اش، گوشی بین انگشتانم مدام می‌لرزید و من دیگر توانی برای حرف زدن نداشتم که گوشی را خاموش کردم تا دیگر اسم مجید را هم روی صفحه موبایل نبینم که حتی از نام زیبایش خجالت می‌کشیدم. روی تخت از سر درد و کمر درد به خودم می‌پیچدم و با صدای بلند ناله می‌زدم. بعد از یک روز که حتی یک قطره آب از گلویم پایین نرفته بود، آنچنان حالت تهوعی گرفته بودم که احساس می‌کردم فاصله‌ای با مرگ ندارم. بند به بند بدنم می‌لرزید، تا سر انگشتانم از درد ضعف می‌رفت و خدا می‌داند که اگر بخاطر حوریه معصوم و نازنینم نبود، دلم می‌خواست چشمانم را ببندم و دیگر باز نکنم و باز به خاطر گل روی دخترعزیزم، به زندگی دل بسته بودم. می‌توانستم با تمام وجود مادری‌ام احساس کنم که با این همه غم و غصه چه ظلمی به کودکم می‌کنم و دست خودم نبود که همه زندگی‌ام به مویی وصل بود. نمی‌دانستم تهدید عاشقانه‌ام با دل مجید چه کرده که کارش را در پالایشگاه رها کرده و راهی بندر شده، یا برای همیشه از خیر عشق الهه‌اش می‌گذرد که صدای پدر بند دلم را پاره کرد. قفل در را باز کرده و صدایش را از اتاق پذیرایی می‌شنیدم که به نام صدایم می‌کرد: «الهه؟ کجایی الهه؟» وحشتزده گوشی را زیر بالشت پنهان کردم و تا خواستم با بدن سنگینم از جا بلند شوم، به اتاق خواب رسیده بود. در دستش یک پاکت کمپوت آناناس بود و با مهربانی پُرزرق و برقی که صورت پیرش را پوشانده بود، حالم را پرسید. با دستپاچگی اشک‌هایم را پاک کردم و همان‌طور که روی تخت می‌نشستم، با صدایی بُریده پاسخ احوالپرسی‌اش را دادم که روی صندلی کنار اتاق نشست و با خوشرویی بی‌سابقه‌ای شروع کرد: «اومدم بهت یه سری بزنم، حالت رو بپرسم!» باورم نمی‌شد از زبان تلخ و تند پدرم چه می‌شنوم که به چشمانم دقیق شد و پرسید: «چرا گریه می‌کنی؟» کمی خودم را جمع و جور کردم و خواستم پاسخی سرِهم کنم که سری تکان داد و گفت: «می‌دونم، این مدت خیلی اذیت شدی!» سپس برق شادی در چشمانش دوید و با ذوقی کودکانه مژدگانی داد: «ولی دیگه تموم شد! از این به بعد همه چی رو به راه

www.romanbaz.ir

میشه! زندگی بهت رو کرده!» پاکت کمپوت آناناس را کنار صندلی روی زمین گذاشت و در برابر چشمان سرخ از اشکم که حالا تنها حیرت زده نگاهش می‌کرد، با خوشحالی ادامه داد: «اینا رو عماد داده تا برات بیارم.» نمی‌دانستم از چه کسی صحبت می‌کند که خودش به آرامی خندید و گفت: «داداش نوریه رو می‌گم.» از شنیدن نام برادر نوریه، سراپای وجودم از خشم آتش گرفت که هنوز تصویر نگاه آلوده و طعم طعنه‌های بی‌شرمانه‌اش را فراموش نکرده بودم و پدر بی‌توجه به گونه‌هایم که از عصبانیت سرخ شده بود، همچنان می‌گفت: «پسر خوبیه! الانم که نوریه و خونواده‌اش با من سنگین شدن، اون با من خوبه!» سپس کمی خودش را روی صندلی جلو کشید و همان‌طور که به چشمان خشمگینم خیره شده بود، با صدایی آهسته زمزمه کرد: «خیلی خاطرت رو می‌خواد! از روزی هم که فهمیده با اون پسره الدنگ به هم زدی، پات وایساده!» برای یک لحظه احساس کردم قلبم از بی‌غیرتی پدرم از حرکت باز ایستاد که دوباره به صندلی تکیه زد و با بادی که به گلویش انداخته بود، اوج بی‌شرمی برادر نوریه را به رخم کشید: «امروز صبح که رفته بودم به نوریه خبر بدم احضاریه دادگاه اومده، عماد منو کشید کنار و باهام حرف زد! گفت به محضی که طلاق بگیری، خودش برات پا جلو میذاره!» به پیشانی‌ام دست نکشیدم اما به وضوح احساس کردم که عرق شرم به جای صورت پدر، پیشانی مرا پُر کرده که همه تن و بدنم از تجاوز یک غریبه لاابالی به زندگی من و همسرم، به رعشه افتاده و زبانم دیگر در دهانم نمی‌چرخید تا جوابی به این همه لاقیدی پدر پیرم بدهم که خودش چین به پیشانی انداخت و در برابر بُهت لبریز تنفرم با حالتی به اصطلاح خیرخواهانه نصیحت کرد: «دیگه غصه چی رو می‌خوری؟ هنوز طلاق نگرفته، خواستگارت پا به جفت وایساده!» و بعد مثل این‌که کاخ خوشبختی من پیش چشمانش مجسم شده باشد، لبخندی زد و با دهانی که نه تنها به هوای خوشبختی من که به آرزوی پیوندی دیگر با خانواده نوریه، آب افتاده بود، ادامه داد: «الهه! خوشبخت میشی! عماد پولداره! با اصل و نسبه! خوش اخلاق و خوش برخورده! از همه مهمتر مثل این پسره رافضی، کافر و

www.romanbaz.ir

مشرک نیس! زندگی‌ات از این رو به اون رو میشه!» حالا مجید پاک و نجیب من، کافر و مشرک شده و برادر بی‌شرم و حیای نوریه می‌خواست پیک خوشبختی من شود! از وحشت سخنان شوم و شیطانی پدرم، زبانم بند آمده و نگاهم به دهانش خشک شده بود و هنوز باورم نمی‌شد پدرم که روزی یک مسلمان مقید بود، در مسلک تفکر تکفیر کارش به کجا رسیده که برای دختر شوهردارش، مراسم خواستگاری تدارک می بیند که زبان گشود و حرفی زد که احساس کردم در و دیوار خانه برسرم خراب شد: «راستش من بهش گفتم دخترم حامله اس. گفتم به فرض اینا همین امروز هم که طلاق بگیرن، نمی‌تونم دخترم رو عقدت کنم. باید صبر کنی بچه اش به دنیا بیاد.» و اگر اشتباه نکنم اینبار زبان شیطان در دهانش چرخید که نه فقط دل من و دخترم که از جنایت جملاتش، زمین و آسمان به لرزه افتاد: «ولی عماد یه چیزی گفت، دیدم راست میگه. گفت این بچه نطفه‌اش ناپاکه! گفت نوه‌ای که از یه کافر رافضی باشه، می‌خوای چی کار؟ گفت سقط کن و خلاص! یه آدرس بهم داد که بری خودت رو راحت کنی. بچه رو که سقط کنی، به محضی که طلاق گرفتی، می‌تونی با عماد عقد کنی!» دیگر تپش‌های قلبم را در سینه‌ام احساس نمی‌کردم و به گمانم از پُتک کلمات مرگباری که یکی پس از دیگر برفرق سرم کوبیده می‌شد، مُرده بودم که دیگر جریان نفسم هم بند آمده و با آخرین رمقی که برایم مانده بود، خودم را نگه داشته بودم تا از لب تخت به روی زمین سقوط نکنم و همچنان از دهان پدر آتش جهنم بیرون می‌ریخت که کاغذ کوچکی را از جیب پیراهن عربی‌اش بیرون آورد و همان‌طور که روی پاکت کمپوت‌ها قرارش می‌داد، خندید و گفت: «عماد انقدر خاطرت رو می‌خواد که خودش قراره فردا صبح بیاد دنبالت، با هم بریم همون جایی که می‌گفت. اینم آدرسش. می‌گفت از آشناهاشونه، مطمئنه. وقتی بچه رو سقط کنی و دیگه حامله نباشی، کارمون تودادگاه هم راحت‌تر میشه. مهریه رو مثل سگ می‌اندازی جلوش و فوری طلاق می‌گیری!» که موبایلش زنگ خورد و همین که نگاهش به صفحه موبایل افتاد، ذوق زده خبر داد: «عماده! زنگ زده خبر بگیره که فردا چه ساعتی

www.romanbaz.ir

بیاد!» و همان‌طور که به سمت در می‌رفت، به جای جان به لب رسیده من، پاسخ پیشنهاد بی‌شرمانه خودش را با صدای بلند داد: «من بهش میگم دخترم راضیه!» و بعد صدای قهقهه خنده‌های مستانه‌اش با برادر نوریه، گوشم را کَر کرد و به قدری مست کرده بود که بی‌آن‌که در را به رویم قفل کند، از پله‌ها پایین رفت. دستم را روی بدنم گرفته بودم و مثل این‌که از ترس از دست دادن دخترم، هوش از سرم رفته باشد، نمی‌دانستم چه کنم و به چه کسی پناه ببرم. حرکت نرم و پُرنازش را زیر انگشتانم احساس می‌کردم و با زبانی که از وحشت به لکنت افتاده بود، زیر لب صدایش می‌کردم: «عزیز دلم! آروم باش! نمی‌ذارم کسی اذیتت کنه! اگه بمیرم، نمی‌ذارم کسی دستش به تو بخوره! قربونت برم! نترس، مامان این‌جاس...» و نتوانستم خودم را روی تخت نگه دارم که از شدت ضعف و سرگیجه، چشمانم طوری سیاهی رفت که تمام اتاق پیش نگاهم تیره شد و با پهلو به زمین خوردم و دیگر توانی برای ناله زدن نداشتم که تنها صورتم از درد در هم فرو رفت و باز با مِهر مادری‌ام صدایش کردم: «فدات شم! نترس عزیزم...» و دلم به سلامت دخترم خوش شد که با ضربی که به پهلویم وارد شده بود، هنوز شنای ماهی‌وارش را در دریای وجودم احساس می‌کردم. همان‌طور که با یک دستم کمرم را گرفته بودم، با دست دیگرم به ملحفه تشک چنگ انداختم تا از جا بلند شوم و هنوز کاملاً برنخاسته بودم که قدم‌هایم لرزید و نتوانستم سرِپا بایستم که دوباره روی زمین زانو زدم. از دردی که در دل و کمرم پیچیده بود، ملحفه تشک را میان انگشتان لرزانم چنگ می‌زدم و در دلم خدا را صدا می‌کردم که به فریادم برسد. آهنگ زشت کلمات پدر لحظه‌ای در گوشم قطع نمی‌شد و به جای برادر بی‌حیای نوریه و پدر بی‌غیرتم، من از شدت شرم گریه می‌کردم. حالا تنها راه پیش پایم به همان کسی ختم می‌شد که ساعتی پیش با دست خودم دلش را از جا کَنده بودم و دعا می‌کردم هنوز نفسی برایش مانده باشد که به فریاد من و دخترش برسد. همان‌طور که روی زمین نشسته و از درد بی‌کسی بی صدا گریه می‌کردم، دستم را زیر بالشت بردم تا گوشی را پیدا کنم. انگشتانم به قدری می‌لرزید و نگاهم آنقدر تار می‌دید که

www.romanbaz.ir

نمی‌توانستم شماره محرم دلم را بگیرم و همین که گوشی را روشن کردم، لیست سی و چهار تماس بی‌پاسخ مجید به نمایش درآمد تا نشانم دهد که همسر مهربانم پشت گوشی خاموشم چقدر پَرپَرزده و حالا نوبت من بود تا به پای غیرت مردانه‌اش بیفتم و هنوز هم به قدری بی‌قرارم بود که بلافاصله تماسم را جواب داد: «الهه...» و نگذاشتم حرفش تمام شود که با کوله‌باری از اشک و ناله به صدای گرم و مهربانش پناه بُردم: «مجید! تورو خدا به دادم برس! تورو خدا بیا منو از این‌جا ببر! مجید بیا نجاتم بده...» و چه حالی شده بود که ساعتی پیش با زرهی از غیظ و غرور به جنگش رفته بودم و حالا با این‌همه درماندگی التماسش می‌کردم که باز صدایش لرزید: «چی شده الهه؟ حالت خوبه؟» و دیگر نمی‌توانستم جوابش را بدهم که گلویم از گریه پُر شده و آنچنان ضجه می‌زدم که از پریشانی حالم، جان به لبش رسید: «الهه! چی شده؟ تورو خدا فقط بگو حالت خوبه؟» و من فقط ناله می‌زدم که تا سر حدّ مرگ رفته و باقی مانده جانم را برای رساندن خودم به همسرم حفظ کرده بودم و مجید فقط التماسم می‌کرد: «الهه! تورو خدا یه چیزی بگو! من همون موقع راه افتادم، الان تو راهم، دارم میام، تا نیم ساعت دیگه میرسم.» و دیگر یادش رفته بود که ساعتی پیش چطور برایش خط و نشان کشیده بودم که اینچنین عاشقانه به فدایم می‌رفت: «الهه جان! قربونت بشم، چی شده؟ کسی اذیتت کرده؟ بابا چیزی گفته؟» و در برابر این‌همه دلواپسی تنها توانستم یک کلمه بگویم: «مجید فقط بیا...» و دیگر رمقی برایم نمانده بود تا حرفم را تمام کنم و گوشی را قطع کردم و شاید هم هنوز روشن بود که روی زمین انداختم. نفسم به سختی بالا می‌آمد و چشمانم درست نمی‌دید و با این همه باید مهیای رفتن می‌شدم که دیگر این جهنم جای ماندن نبود. نگاهم دور خانه، بین جهیزیه زیبای خودم و سیسمونی ناز دخترم می‌چرخید و نمی‌دانستم چه کنم که توانی برای جمع کردن وسایل شخصی خودم هم نداشتم چه رسد به اسباب خانه و فقط می‌خواستم فرار کنم. قدم‌هایم را روی زمین می‌کشیدم و باز باید دستم را به در و دیوار می‌گرفتم تا بتوانم قدمی بردارم. با همه ناتوانی می‌خواستم حداقل مدارک و داروهای خودم را بردارم تا

www.romanbaz.ir

در فرصتی دیگر بقیه وسایل خانه‌ام را جمع کنم و از همه بیشتر دلم پیش اتاق زیبای دخترم بود که با ذره ذره احساس من و مجید پا گرفته بود. دیگر نه خانه خاطرات مادرم را می‌خواستم، نه خانواده‌ام را و نه حتی دلم می‌خواست مجید سُنی شود که فقط می‌خواستم جان دخترم را بردارم و از این مهلکه بگریزم که می‌دانستم پدر تا طمع کثیف برادر نوریه را عملی نکند، دست از سر من و دخترم برنمی‌دارد. حالا فقط می‌خواستم امانت همسرم را به دستش برسانم که اگر جان می‌دادم، اجازه نمی‌دادم شرافتم و حیات دخترم به خطر بیفتد. لحظه‌ای اشک چشمانم خشک نمی‌شد و ناله‌ی زیر لبم به اندازه یک نفس قطع نمی‌شد و باز با پاره تنم نجوا می‌کردم: «آروم باش عزیز دلم! زنگ زدم بابا گفت میاد دنبالمون! نترس عزیزم، بابا داره میاد!» چادرم را با دست‌های لرزانم سر کردم و ساک کوچکی که وسایل شخصی‌ام بود، برداشتم و از خانه بیرون آمدم. دستم را به نرده می‌کشیدم و با دنیایی درد و رنج و نفس تنگی، پله‌ها را یکی یکی پایین می‌آمدم. دیگر حتی نمی‌خواستم چشمم به نگاه وقیح پدرم بیفتد که بی‌صدا طول راهرو را طی می‌کردم و فقط نگاهم به دری بود که می‌خواست پس از روزها حبس در خانه، مرا به حیاط برساند که تشر تند پدر، قلبم را به سینه‌ام کوبید: «کجا داری میری؟» از وزن همین ساک کوچک هم دستم ضعف رفت و ماهیچه کمرم گرفت که ساک را روی زمین رها کردم و همان‌طور که چادرم را مرتب می‌کردم، به سمت پدر چرخیدم که ابرو در هم کشید و طعنه زد: «حتماً باید در رو قفل کنم تا بفهمی حق نداری از این خونه بری بیرون؟!!!» و در برابر نگاه بی‌جان و صورت رنگ پریده‌ام، صدایش رنگ عصبانیت گرفت و قاطعانه تعیین تکلیف کرد: «تا فردا که عماد بیاد دنبالت، حق نداری جایی بری!» و لابد از بغض نگاهم فهمیده بود که به قتل فرزندم رضایت نمی‌دهم که قدمی به سمتم برداشت و با صدایی که از تیغ غیظ و غضب خش افتاده بود، دنیا را پیش چشمانم تیره و تار کرد: «الهه! خوب گوش کن ببین چی می‌گم! این بچه از نظر من حروم زاده‌اس! بچه‌ای که از یه کافر باشه، از نظر من حروم‌زاده اس!» اشکی که از سوز سخن پدر روی صورتم جاری شده بود، با

www.romanbaz.ir

سرانگشتم پاک کردم که انگشت اشاره‌اش را به نشانه حرف آخر مقابل صورتم گرفت و مستبدانه حکم داد: «فردا با عماد میریم و کار رو تموم می‌کنیم! وقتی هم طلاق گرفتی، با عماد عقد می‌کنی!» و با همه ترسی که از پدر به جانم افتاده بود، نمی‌توانستم نافرمانی نگاهم را پنهان کنم که چشمانش از خشم گشاد شد و به سمتم خروشید: «همین که گفتم! حالا هم برو بالا تا فردا!» دستم را به دیوار راهرو گرفتم که دیگر نمی‌توانستم سرِپا بایستم و با همه لرزش صدایم، مقابل هیبت سراپا خشم پدر، قد علم کردم: «من فردا جایی نمیام.» سفیدی چشمانش از عصبانیت سرخ شد و باز نهراسیدم که با همان بغض معصومانه ادامه دادم: «می‌خوام برم پیش مجید...» و هنوز حرفم تمام نشده، آنچنان با دست سنگین و درشتش به صورتم کوبید که همه جا پیش نگاهم سیاه شد و باز به هوای حوریه بود که با هر دو دستم به تن سرد و سفت دیوار چنگ انداختم تا زمین نخورم و در عوض از ضرب سیلی سنگینش، صورتم به دیوار کوبیده شد و ظاهراً سیلی دیوار محکمتر بود که گوشه لبم از تیزی دندانم پاره شد که دیگر توانم را از دست دادم و همانجا پای دیوار روی زمین افتادم. طعم گرم خون را در دهانم احساس می‌کردم، صورت برافروخته پدر را بالای سرم می‌دیدم و نعره‌های دیوانه‌وارش را می‌شنیدم: «مگه نگفته بودم اسم این بی‌شرف رو پیش من نیار؟!!! زبون آدم سرت نمیشه؟!!! تو دیگه ناموس عمادی! یه بار دیگه اسم این سگ نجس رو تو این خونه بیاری، خودم می‌کُشمت!» با پشت دست سرد و لرزانم ردّ خون را از روی دهانم پاک کردم و با چانه‌ای که از بارش اشک و خون خیس شده و هنوز از ترس می‌لرزید، مظلومانه شهادت دادم: «به خدا اگه منو بکُشی، بازم میرم پیش مجید...» که چشمانش از خشمی شیطانی آتش گرفت و از زیر پیراهن عربی‌اش پایش را به رویم بلند کرد تا باز مرا زیر لگدهای بی‌رحمانه‌اش بکوبد که به دیوار پناه بردم تا دخترم در امان باشد و مظلومانه ضجه زدم: «بخدا اگه یه مو از سر بچه‌ام کم بشه...» که فریاد عبدالله، فرشته نجاتم شد: «داری چی کار می‌کنی؟!!!» با هر دو دست پدر را گرفت و همان‌طور که از بالای تن و بدن لرزانم دورش می‌کرد، بر سرش فریاد کشید:

www.romanbaz.ir

«می‌خوای الهه رو بکشی؟!!! مگه نمی‌بینی بارداره؟!!!» و دیگر نمی‌فهمیدم پدر در جواب عبدالله چه ناسزاهایی به من و مجید می‌دهد و اصلاً به روی خودش نمی‌آورد که برای دختر باردارش چه نقشه شومی کشیده و شاید از غیرت برادرانه عبدالله می‌ترسید و من چقدر دلم می‌سوخت که پدرم با همه بدخلقی، روزی آنقدر غیرت داشت که اجازه نمی‌داد کسی اسم ناموسش را ببرد و حالا برسرِهم پیاله شدن با این جماعت بی‌ایمان، همه سرمایه مسلمانی‌اش را به تاراج داده بود. عبدالله دست زیر بازوانم انداخته بود تا از زمین بلندم کند و من فقط گریه می‌کردم و دور از چشم پدر که دیگر دست از سرم برداشته و به اتاق رفته بود، تنها نام مجید را تکرار می‌کردم. همه بدنم در آغوش عبدالله می‌لرزید و باز خیالم پیش مجید بود که میان گریه پرسیدم: «الان اومدی، مجید تو کوچه نبود؟» کمکم کرد تا لب پله بنشینم و مضطرب پرسید: «چی شده الهه؟ مگه قرار بوده مجید بیاد این‌جا؟» و من دیگر حالی برایم نمانده بود که برایش بگویم چه بلایی به سرم آمده و شاید حیا می‌کردم که از نقشه بی‌شرمانه پدر پرده بردارم که سرم را به نرده راهرو تکیه دادم و با صدایی که از شدت بغض و گریه بالا نمی‌آمد، زمزمه کردم: «من میخوام با مجید برم، کمکم می‌کنی؟» و هنوز نمی‌دانست چه خبر شده که از خیر تسنن مجید گذشتم و فقط می‌خواهم بروم که پدر بار دیگر به راهرو آمد و مثل این‌که مرا هم دیگر کافر بداند، توجهی به حالم نکرد و رو به عبدالله فریاد زد: «یه زنگ بزن ابراهیم و محمد بیان این‌جا تا من تکلیف این دختر رو روشن کنم! تا وقتی هم که من نگفتم حق نداره پاشو از این خونه بذاره بیرون!» ولی مثل این‌که دلش نیاید بی‌آن‌که نمکی به زخمم پاشیده باشد، به اتاق برگردد، به صورت مصیبت‌زده‌ام خیره شد و در نهایت بی‌رحمی تهدیدم کرد: «یه بلایی سرت میارم که از این‌که به این بختت پشت پا زدی، مثل سگ پشیمون شی! روزگارتون رو سیاه می‌کنم!» و انگار شیطان، عطوفت پدری را هم از دلش بُرده بود که ذره‌ای دلش به حالم نسوخت و خواست به اتاق بازگردد که عبدالله به سمتش رفت و پرسید: «بابا چی شده؟» و پاسخ پدر به او هم تنها یک جمله بود که برسرش فریاد کشید: «به تو چه؟!!! زنگ بزن ابراهیم

www.romanbaz.ir

و محمد بیان!» و به اتاق بازگشت و عبدالله هم به دنبالش رفت که هنوز نمی‌دانست در این خانه چه خبر شده و من بی‌اعتنا به خط و نشان‌های پدر، گوشی را از جیب پیراهنم درآوردم و شماره مجید را گرفتم که صدای مهربانش، گوش جانم را نوازش داد: «جانم الهه؟» از شدت گریه به سرفه افتاده بودم و میان سرفه‌های خیسم، ناله زدم: «کجایی مجید؟» و باز از شنیدن این نفس‌های بُریده چه حالی شد که با دلواپسی جواب داد: «من همین الان رسیدم سر کوچه، دارم میام.» و من نمی‌خواستم آتش خشم پدر بار دیگر دامن مجیدم را بگیرد که با دستپاچگی التماسش کردم: «همونجا وایسا مجید. نمی‌خواد بیای درِ خونه. من خودم میام.» می‌دانستم که باید در دادگاه پدر با حضور برادرانم محاکمه شده و به اشد مجازات محکوم شوم و باز نمی‌خواستم دلش را بلرزانم که صبورانه بهانه آوردم: «من هنوز یه کم کار دارم. آخه قراره ابراهیم و محمد بیان باهاشون خداحافظی کنم. هروقت کارم تموم شد، خودم میام. تو همونجا سر کوچه وایسا، من خودم میام.» و به سرعت ارتباط را قطع کردم که هر چند دیگر آب از سرم گذشته بود، ولی نمی‌خواستم برای عبدالله مشکلی ایجاد شود که باز گوشی را در جیب پیراهنم پنهان کردم. عبدالله که از پدر نتیجه نگرفته بود، برگشت و کنارم لب پله نشست تا من برایش بگویم چه اتفاقی افتاده و من بعد از یک شبانه روز گرسنگی و کوهی از مصیبت که برسرم خراب شده بود، دیگر رمقی برای حرف زدن نداشتم. هرچه می‌گفت و هرچه می‌پرسید، فقط سرم را به نرده گذاشته و به سوگ زندگی‌ام که در کمتر از یک‌سال، زیر و رو شده بود، بی‌صدا گریه می‌کردم. سرمایه یک عمر زحمت پدر و قناعت مادرم به چنگ مشتی وهابی خارجی به غارت رفت، مادرم به سرعت از پا درآمد و جای خالی‌اش با قدم‌های ناپاک زنی شیطان صفت تصرف شد و به هوای همین عفریته، اول برادرم، بعد همسرم و حالا هم خودم از خانه اخراج شدیم و از همه بدتر هویت مسلمانی پدرم بود که از دستش رفت و دنیا و آخرتش را به پای هوس زنی از کف داد که صدای محمد، سکوت خانه خیال غمزده‌ام را شکست. ابراهیم و محمد بالای سرم ایستاده و حیرت‌زده

www.romanbaz.ir

حال خراب و صورت خونی‌ام، تنها نگاهم می‌کردند که محمد مقابلم ایستاد و با نگرانی سؤال کرد: «چی شده الهه؟» و پیش از آنکه جوابی از من بشنود، پدر وارد محکمه شد و با توهین به من و مجید، جوابش را داد: «ولش کن این سلیطه رو! اینم لنگه همون پسره الدنگه!» ابراهیم به سمت پدر برگشت و محمد که دلش نمی‌آمد به این حالم بی‌توجهی کند، همچنان دلسوزانه نگاهم می‌کرد که پدر بر سرش فریاد زد: «خبرت نکردم که بیای این‌جا و برای این خواهر بی‌آبروت عزاداری کنی!» و او هم از تشر پدر پایش لرزید و قدمی را که به سمتم برداشته بود، پس کشید و کنار ابراهیم به دیوار تکیه زد تا حالا تنها مدافعم عبدالله باشد که کنارم روی پله نشسته بود و هیچ نمی گفت. پدر رو به ابراهیم کرد و با حالتی حق به جانب آغاز کرد: «من برای این دختر دو تا راه گذاشتم؛ یا از این رافضی طلاق بگیره یا از این خونه بره و پشت سرش هم دیگه نگاه نکنه!» که عبدالله نتوانست سکوت کند و با ناراحتی به میان حرف پدر آمد: «شما حکم کردی یا بابای نوریه؟!!!» و پدر آنچنان به سمتش خروشید که دیگر جرأت نکرد کلامی حرف بزند: «به تو چه کُرّه خر؟!!! حرف بابای نوریه، حرف منه! شیرفهم؟!!!» و باز رو به ابرهیم کرد: «حالا این دختره بی‌صفت می‌خواد قید همه ما رو بزنه و بره دنبال اون کافر رافضی! خُب بره! به درک! به جهنم! ولی من هم یه شرط و شروطی دارم! شما رو هم خبر کردم که شاهد باشین!» ابراهیم و محمد به سینه دیوار چسبیده و از ترس از دست دادن حقوق کار در نخلستان هم که شده، دم نمی‌زدند تا فقط مترسک محکمه ظالمانه پدر باشند. پدر به سمتم آمد، بالای سرم ایستاد و مثل این‌که از تنها دخترش متنفر شده باشد، با لحنی لبریز بیزاری شروع به شمارش شروطش کرد: «از این در که رفتی بیرون، دیگه فراموش کن بابا و برادری هم داشتی! منم فراموش می‌کنم دختری داشتم! اسمت هم از تو شناسنامه‌ام پاک می‌کنم! از ارث و میراث هم خبری نیس! چون من دیگه دختری به اسم الهه ندارم! یه هل پوک هم حق نداری از این خونه با خودت ببری! با همین لباسی که پوشیدی، میری! نه چیزهایی که من برای جهیزیه‌ات خریدم، حق داری ببری، نه چیزهایی که با پول حروم اون

www.romanbaz.ir

رافضی خریدی! همه تو این خونه می‌مونن، با همین یه چادر از این خونه میری بیرون!» و برای من که می‌خواستم دل از همه عزیزانم بکنم، از دست دادن چند تکه جهیزیه و اسباب سیسمونی چه ارزشی داشت و فقط دعا می‌کردم هرچه زودتر این معرکه تمام شود و از جهنمی که پدرم برایم تدارک دیده، بگریزم. از نگاه ابراهیم می‌خواندم از شرایط پدر چندان هم بدش نیامده که خودش هم به زبان آمد و برای خوش خدمتی به پدر هم که شده، دلم را به طعنه تلخش تازیانه زد: «از اول هم اشتباه کردیم الهه رو دادیم به این پسره! من یکی که دیگه نمی‌خوام چشمم بهش بیفته!» ولی محمد دلش برایم سوخته بود که در سکوتی غمگین فرو رفته و هیچ نمی‌گفت. سپس پدر به سراغ ساک دستی‌ام رفت و طوری زیپش را کشید که زیپ پاره شد و عمداً همه وسایلم را روی زمین ریخت تا مبادا چیزی از خانه‌اش بیرون ببرم که عبدالله از جا پرید و با ناراحتی اعتراض کرد: «بابا چی کار می‌کنی؟ وسایل خودش رو که می‌تونه ببره!» و دیگر نمی‌شنیدم پدر در جوابش چه فحش‌های رکیکی به من و مجید می‌دهد که دستم را به نرده گرفتم و بدن سُست و سنگینم را از لب پله بلند کردم. با قدم‌های کُند و کوتاهم از کنار ابراهیم و محمد گذشتم تا بالای سر پدر رسیدم که هنوز داشت وسایلم را به هم می‌ریخت و برای این‌که زحمتش را کم کنم، خم شدم و فقط کیف مدارکم را برداشتم تا بفهمد چیز دیگری با خودم نمی‌برم. می‌شنیدم محمد و عبدالله به بهانه وساطت جلو آمده و هرکدام حرفی می‌زنند و هیچ کدام از دل من خبر نداشتند که ساعتی پیش، پدرم به طمع ازدواج با برادر نوریه و وصلتی دیگر با این طایفه، پیشنهاد قتل کودکم را داده بود. با هر دو دست چادر بندری‌ام را دور سرم محکم پیچیدم که نگاهم به صورت سرد و بی‌احساس ابراهیم افتاد. هیچ وقت روی خوشش را ندیده بودم و در عوض بارها از جملات پُر نیش و کنایه‌اش رنجیده بودم و باز محبت خواهری‌ام برایش می‌تپید. ای کاش لعیا و ساجده را هم با خودش آورده بود تا لااقل با آن‌ها هم خداحافظی می‌کردم. محمد همچنان با چشمان اندوهبارش نگاهم می‌کرد و دیگر صورت گرد و سبزه‌اش مثل همیشه شاد و خندان نبود. هنوز از خانه نرفته،

www.romanbaz.ir

دلم برای شوخ طبعی‌های شیرینش تنگ شده و چقدر دلم هوای یوسف و عطیه را کرده بود و نمی‌دانستم تا چه زمانی از دیدارشان محروم خواهم شد. چشمانم از صورت ابراهیم و محمد دل کَند و به نگاه مضطرب عبدالله رسید، ولی می‌دانستم که او مثل ابراهیم و محمد ترسی از پدر ندارد و به زودی به دیدارم خواهد آمد که با دلتنگی کمتری از نگاه مهربانش گذشتم و نه این‌که نخواهم که نمی‌توانستم بار دیگر به صورت پدرم نگاه کنم که امروز چشمانش شبیه چاهی از جهنم زبانه می‌کشید و جام ترس را در جانم پیمانه می‌کرد. با دلی که میان خانه و خانواده‌ام جا مانده بود، از در فلزی ساختمان خارج شدم و قدم به حیاط گذاشتم. هرچند هوای تازه حیاط برایم به معنای آزادی بود، ولی دیگر رمقی برایم نمانده و با هر قدمی که به سمت در حیاط برمی‌داشتم، احساس می‌کردم جانم به لبم می‌رسد. کمرم از شدت درد بی‌حس شده و سرم به قدری گیج می‌رفت که دیگر دردش را فراموش کرده بودم. مثل این‌که سنگ سنگینی روی قفسه سینه‌ام مانده باشد، نفسم به زحمت بالا می‌آمد که فریاد پدر بار دیگر در گوشم شکست: «جلوی برادرهات دارم بهت میگم! تو دیگه هیچ سهمی تو این خونه نداری! اگه از این در رفتی بیرون، برای من دیگه مُردی!» که به سمتش برگشتم و احساس کردم در منتهای قلبش چیزی برای دخترش به لرزه افتاده و شاید می‌خواهد تا آخرین لحظه هم که شده، مرا از رفتن منصرف کند. ولی برای من در این ماندن هیچ خیری نبود که باید به هر چه نوریه و خانواده‌اش برای پدرم حکم می‌کردند، تن می‌دادم و اول از همه باید از عشق زندگی‌ام می گذشتم و پدر هم می دانست دیگر به سمتش برنمی‌گردم که آخرین شرطش را با نهایت بی‌رحمی بر سرم کوبید: «به اون رافضی هم بگو که برای گرفتن پول پیشِ خونه، نیاد! من پول پیش خونه رو بهش پس نمیدم. چون من با کافر معامله نمی‌کنم! اون پول هم پیش من می‌مونه!» و باور کردم حتی در لحظه جدایی از دخترش، باز هم مذاقش بوی پول می‌دهد که من هم از محبت پدری‌اش دل بُریدم و آخرین قدمم را به سمت در حیاط برداشتم. با دست‌های لرزانم درِ حیاط را باز کردم و باز دلم نیامد به همین سادگی از خانه و خاطرات مادرم بروم که

www.romanbaz.ir

رو برگرداندم و برای آخرین بار با زندگی مادرم خداحافظی کردم و چقدر خوشحال بودم که نبود تا به چشم خودش ببیند دخترنازدانه و باردارش با چه وضعی از خانه و خانواده طرد شد. در را که پشت سرم بستم، دیگر جانی برایم نمانده بود که قدم دیگری بردارم. دستم را به تن سخت و خشن نخل کنار کوچه گرفته بودم تا بتوانم خودم را سرِپا نگه دارم و با نگاه نگرانم به دنبال مجید می‌گشتم و چشمانم به قدری تار می‌دید که تا وقتی صدایم نکرد، حضورش را احساس نکردم. سراسیمه به سمتم آمد، با هر دو دستش شانه‌هایم را گرفت و با نفس‌هایی که به پای حال خرابم به تپش افتاده بود، صدایم زد: «چه بلایی سرت اومده الهه؟ صورتت چی شده؟» و نمی‌دانم چقدر محتاج حضورش بودم که با شنیدن همین یک جمله، خودم را در آغوش محبتش رها کردم و طوری ضجه زدم که دیگر نمی‌توانست آرامم کند. از این‌همه پریشانی‌ام به وحشت افتاده و با قدرت شانه‌هایم را نگه داشته بود تا زمین نخورم و تنها نامم را زیر لب تکرار می‌کرد. چشمان کشیده و زیبایش به صورت کبودم خیره مانده و نگاه دریایی‌اش از غم لب و دهان زخمی‌ام، در خون موج می‌زد. صورتم را نمی‌دیدم، ولی از دستان سرد و سفیدم می‌فهمیدم چقدر رنگ زندگی از چهره‌ام پریده و همان خط خونی که از کنار دهانم جاری شده بود، برای لرزاندن دل مجید کافی بود که یک نگاهش به درِ خانه بود و می‌خواست بفهمد چه اتفاقی افتاده و یک نگاهش که نه، تمام دلش پیش من بود که با صدایی که میان موج گریه دست و پا می‌زد، تمنا کردم: «مجید! منو از این‌جا ببر! تورو خدا، فقط منو ببر...» با نگاه مضطرّش اطراف را می پایید و شاید به دنبال ماشینی بود و تا خیابان اصلی خبری از ماشین نبود که زیر گوشم زمزمه کرد: «الهه جان! همینجا وایسا برم ماشین بگیرم.» و من دیگر نمی‌خواستم تنها بمانم که دستش را محکم گرفتم و با وحشتی معصومانه التماسش کردم: «نه، تنها نرو! تورو خدا دیگه تنهام نذار! منم باهات میام...» نمی‌توانست تصور کند چه بلایی به سرم آمده که این‌همه ترسیدم و فقط با چشمانی که از غصه حال و روزم به خون نشسته بود، نگاهم می‌کرد. با یک دستش، دستم را گرفته بود تا خاطرم به

www.romanbaz.ir

همراهی‌اش جمع باشد و دست دیگرش را دور شانه‌ام گرفته بود تا تعادلم را از دست ندهم و پا به پای قدم‌های بی‌رمقم می‌آمد که دیگر نتوانستم خودم را سرِپا نگه دارم و همه وزن بدنم روی دست مجید افتاد. حالت تهوع آنچنان به گلویم چنگ انداخته بود که گمان کردم تمام محتویات بدنم می‌خواهد از دهانم بالا بیاید. سرم به شدت کرخ شده و چشمانم دیگر جایی را نمی‌دید که بلاخره ناله زیر لبم خاموش شد. فریاد های گنگ و مبهم مجید را می شنیدم و فشار انگشتانش را روی بازوانم احساس می‌کردم و دیگر چیزی نفهمیدم. نمی‌دانم چقدر در آن برزخ بین مرگ و زندگی دست و پا زدم تا دوباره چشمانم را باز کردم و هنوز کاملاً به حال نیامده بودم که باز همه درد و رنج‌های زندگی به جانم هجوم آورد. در اتاق کوچکی، روی تختی افتاده بودم و به دستم سِرُم وصل بود. بدنم به تشک چسبیده و توان تکان خوردن نداشتم که صدای آهسته مجید در گوشم نشست: «الهه...» سرم را روی بالشت چرخاندم و دیدم با نگاه نگرانش به تماشای حال زارم کنار تختم نشسته و دستم هنوز میان گرمای محبت دستانش پناه گرفته است. سرم همچنان کرخ بود و نمی‌توانستم موقعیتم را درک کنم و فقط دل نگران حوریه بودم که با صدای ضعیفم پرسیدم: «بچه ام سالمه؟» مجید لبخندی لبریز محبت نشانم داد و به کلامی شیرین جواب دلشوره مادرانه‌ام را داد: «آره الهه جان!» سپس خونابه غم، نقش خنده را از صورتش بُرد و با صدایی گرفته عمق جراحت جانش را به نمایش گذاشت: «الهه! چه بلایی سرت اُوردن؟» که چشمانش از شبنم اشک تَر شد و با بغضی که گلویش را گرفته بود، گله کرد: «الهه! من فکر نمی‌کردم اذیتت کنن! بخدا فکر نمی‌کردم بابات باهات اینجوری کنه، وگرنه هیچ وقت تنهات نمی‌ذاشتم! من رفتم تا بابا آروم شه و کمتر باهات اوقات تلخی کنه! بهت گفتم می‌خوام بیام باهاش حرف بزنم، گفتم می‌خوام بیام عذرخواهی کنم تا کوتاه بیاد! ولی تو می‌گفتی صبر کن خودم خبرت می‌کنم!» سپس با نگاه عاشقش به پای چشمان بی‌رنگم افتاد و با صدایی دل شکسته سؤال کرد: «می‌خواستی صبر کنم تا کار به این‌جا برسه؟ تا جنازه‌ات رو از اون خونه بیارم بیرون؟» تمام توانم را جمع

www.romanbaz.ir

کردم تا بتوانم در پاسخ دل لبریز دردش، لبخندی تقدیمش کنم که از اوج تأثر سری تکان داد و با حالتی درمانده، تصویر خودم را نشانم داد: «با خودت چی کار کردی الهه؟ وسط کوچه برای یه لحظه مُردی! رو دستای خودم از حال رفتی! رنگت اونقدر سفید شده بود که واقعاً فکر کردم از دستم رفتی...» و هنوز دردنامه دلش به آخر نرسیده، پرستار سالخورده‌ای وارد اتاق شد و همین که دید بیدارم، با ترشرویی عتاب کرد: «چند ساعته چیزی نخوردی؟» مجید مقابل پایش از روی صندلی بلند شد و من از چشمان دلواپسش می‌ترسیدم اعتراف کنم چه جنایتی کرده‌ام که بلاخره زیر لب پاسخ دادم: «از دیروز» و پرستار همان‌طور که مایع درون سِرُم را تنظیم می‌کرد، با تمسخری عصبی پاسخم را داد: «اگه می‌خوای بچه‌ات رو بکشی چرا خودت رو اذیت می‌کنی؟ برو سقطش کن!» مجید از شدت ناراحتی سر به زیر انداخته و کلامی حرف نمی‌زد تا پرستار همچنان توبیخم کند: «آخه دختر جون! تو باید مرتب یه چیزی بخوری تا قند خونت حفظ شه! اونوقت بیست و چهار ساعت چیزی نخوردی؟ همینه که غش کردی! هنوزم فشارت پایینه!» سپس به سمت مجید چرخید و با لحن تندی توبیخش کرد: «چه شوهری هستی که زن حامله‌ات بیست وچهار ساعت گشنگی کشیده؟ مگه نمی‌خوای بچه‌ات سالم به دنیا بیاد؟» و تا دستگاه فشار خون را جمع می‌کرد، در برابر سکوت سنگین مجید زیر لب زمزمه کرد: «حاشا به غیرتت!» و به نظرم به همان یک نظر، دهان زخمی و صورت کبودم را دیده بود که دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و با زبان تندش، سر به سرزنش مجید گذاشت: «این صورت هم تو براش درست کردی؟ می‌دونی هر فشاری که بهش وارد می‌کنی چه اثری رو جنین می‌ذاره؟ از دفعه بعد وقتی خواستی کتکش بزنی، اول به بچه‌ات فکر کن! فکر کن وقتی دست روش بلند می‌کنی، اول بچه‌ات رو کتک می‌زنی، بعد زنت رو!» و لابد به قدری دلش به حالم سوخته بود که تا از اتاق بیرون می‌رفت، همچنان غُر می‌زد: «من نمی‌دونم اینا برای چی بچه‌دار می‌شن؟ اینا هنوز خودشون بچه‌ان! اول زن شون رو کتک می‌زنن، بعد میارنش دکتر!» با رفتنش، مجید دوباره روی صندلی نشست و با

www.romanbaz.ir

صدایی که به سختی از سد سنگین ناراحتی بالا می‌آمد، سؤال کرد: «الهه! تو از دیروز چیزی نخوردی؟» نگاهم را از صورتش برداشتم و همان‌طور که با سرانگشتم با گوشه ملحفه سفید بازی می‌کردم، به جای جواب سؤالش، پرسیدم: «چرا بهش نگفتی تو اذیتم نکردی؟ چرا نگفتی کار تو نبوده؟» که مردانه نگاهم کرد و قاطعانه پاسخ داد: «مگه دورغ می‌گفت؟ راست میگه! اگه غیرت داشتم همون شب باید دستت رو می‌گرفتم و از اون جهنم نجاتت می‌دادم! ولی منِ بی‌غیرت تو رو تو اون خونه تنها گذاشتم تا کار به این‌جا برسه!» که باز صدای کفش پاشنه بلندی، حرفش را نیمه تمام گذاشت. خانم دکتر به نسبت جوانی وارد اتاق شد و با نگاهی به سِرُم خالی‌ام، لبخندی زد و پرسید: «بهتری؟» که مجید مقابل پایش بلند شد و با گرد غصه ای که همچنان روی صدایش مانده بود، به جای من که توانی برای حرف زدن نداشتم، پاسخ داد: «خانم دکتر رنگش هنوز خیلی پریده اس، دستش هم سرده!» دکتر با صورت مهربانش به رویم خندید و در پاسخ نگرانی مجید، سرِ حوصله توضیح داد: «شنیدم خانم‌تون بیست وچهار ساعته چیزی نخورده، خُب طبیعیه که اینطوری باشه! حالا ما بهشون یه سِرُم زدیم، ولی باید خودتون هم حسابی تقویتش کنید تا کمبود مواد غذایی این یه روز جبران شه!» سپس صدایش را آهسته کرد و طوری که خیلی نگرانم نکند، با مهربانی هشدار داد: «ولی حواست باشه! این فشاری که به خودت اُوردی، روی جنین تأثیر می‌ذاره! پس سعی کن دیگه کوچولوت رو اذیت نکنی! استرس برای بچه‌ات مثل سم می‌مونه! پس سعی کن آروم باشی! رژیم غذایی‌ات هم به دقت رعایت کن تا مشکلی برای جنین پیش نیاد.» که پرستار بار دیگر وارد اتاق شد و با اشاره دکتر، سِرُم را باز کرد. دکتر نسخه داروهایی را که برایم نوشته بود، به دست مجید داد و با گفتن «شما می‌تونید برید.» از اتاق بیرون رفت.

ساعت از هفت شب گذشته بود که از درمانگاه خارج شدیم و من به همان چند قدم که طول حیاط درمانگاه را طی کردم، نفسم بند آمد و باز کمرم خشک شد که دیگر نتوانستم ادامه دهم. به سختی خودم را کناری کشیدم و به نرده

www.romanbaz.ir

درمانگاه در حاشیه پیاده رو تکیه زدم. مجید به اطرافش نگاهی کرد و شاید به دنبال مغازه اغذیه‌فروشی می‌گشت که چین به پیشانی انداختم و گفتم: «من الان نمی‌تونم چیزی بخورم. ماشین بگیر بریم یه جایی...» و تازه به خودم آمدم که امشب دیگر سرپناهی ندارم که با ناامیدی پرسیدم: «باید بریم استراحتگاه پالایشگاه؟» ولی مجید فکر همه جا را کرده بود که در برابر صورت خسته و جان به لب رسیده‌ام، لبخندی زد و با محبت همیشگی‌اش پاسخ داد: «نه الهه جان! پالایشگاه که جای زن و بچه نیس! یکی از بچه‌های پالایشگاه همین دیروز رفت تهران، کلید خونه‌اش رو داده به من، میریم اونجا.» و باز به انتهای خیابان نگاهی کرد و ادامه داد: «ولی اول بریم یه چیزی بخوریم، یه کم جون بگیری، بعد بریم.» و من از شدت حالت تهوع حتی نمی‌توانستم به غذا خوردن فکر کنم که صورت در هم کشیدم و گفتم: «نه! من چیزی نمی‌خوام! زودتر بریم!» و باید به هر حال فکری برای شام می‌کردیم که از سوپر گوشتی که چند قدم پایین‌تر بود، مقداری گوشت چرخ کرده خرید و با یک تاکسی به آدرسی که همکارش داده بود، رفتیم. طبقه اول یک آپارتمان نوساز که با استفاده از وسایل تزئینی مختلف، چهره یک خانه زیبا را به خود گرفته و بی‌آن‌که بخواهم حسرت زندگی از دست رفته‌ام را به رخم می‌کشید. مجید با عجله چراغ‌های آپارتمان را روشن کرده و کوسن‌های روی کاناپه را جمع کرد تا بتوانم دراز بکشم که نگاهی به ساعت کردم و گفتم: «مجید! من نماز نخوندم، اگه بخوابم دیگه حال ندارم بلند شم.» و با همه ناتوانی به سمت دستشویی رفتم و وضو گرفتم. به اتاق که برگشتم، سجاده‌ای را برایم پهن کرد که با مُهری که داخل جانمازش بود، فهمیدم همکارش از اهل تشیع است و پیش از آنکه حرفی بزنم، مُهر را از روی جانماز برداشت و گفت: «تا تو نماز بخونی، منم شام رو درست می‌کنم.» و منتظر پاسخم نشد و بلافاصله به آشپزخانه رفت. از شدت ضعفی که تمام بدنم را گرفته بود، نمی‌توانستم دستانم را بالا بیاورم و تکبیر نمازم را بگویم و خدا می‌داند با چه حالی نماز مغرب و عشاء را به پایان رساندم که سلام نمازم را دادم و همانجا کنار سجاده روی زمین دراز کشیدم. بوی گوشت سرخ

www.romanbaz.ir

شده حالم را به هم می‌زد و به روی خودم نمی‌آوردم که نمی‌خواستم بیش از این مجیدم را آزار دهم، هرچند مجید هم تا می‌توانست سلیقه به خرج می‌داد و با اضافه کردن فلفل دلمه‌ای و لیمو ترشی که از یخچال صاحبخانه برداشته بود، سعی می‌کرد بوی تند و تیز گوشت را بگیرد. می‌دانستم که به خاطر من نمازش را نخوانده تا زودتر بساط شام را مهیا کند که از همانجا با ناله ضعیفم صدایش کردم: «مجید جان! بیا نمازت رو بخون.» و او از آشپزخانه پاسخ تعارفم را با مهربانی داد: «تو باید زودتر غذا بخوری! من بعد شام نمازم رو می‌خونم.» و به نیم ساعت نکشید که سفره شام را همانجا کنار سجاده روی زمین پهن کرد. با هر دو دست زیر سر و کمرم را گرفت و کمکم کرد تا بلند شوم و به پایه مخملی کاناپه تکیه بدهم. خودش با دنیایی محبت برایم لقمه گرفت و همین که لقمه را نزدیک دهانم آورد، حالم طوری به هم خورد که بدن سنگینم را از جا کَندم و خودم را به دستشویی رساندم. از بوی غذا، دلم زیر و رو شده بود و چیزی در معده‌ام نبود تا بالا بیاید که فقط عُق می‌زدم. مجید با حالتی مضطرب در پاشنه درِ دستشویی ایستاده و دیگر کاری از دستش برایم برنمی‌آمد که فقط با غصه نگاهم می‌کرد. دستم را به لبه سرامیکی دستشویی گرفته بودم و از شدت حالت تهوع ناله می‌زدم که نگاهم در آیینه به صورتم افتاد. رنگم از سفیدی به مُرده می‌زد و هاله سیاهی که پای چشمم افتاده بود، اوج ناخوشی‌ام را نشان می‌داد. مجید دست دراز کرد تا دستم را بگیرد و کمکم کند از دستشویی خارج شوم که دیدم از اندوه حال خرابم، چشمانش از اشک پُر شده و باز می‌خواست با کلمات شیرین و لبریز محبتش، دلم را به حمایتش خوش کند و من نه فقط از حالت تهوع و کمردرد که از بلایی که به سرم آمده بود، دوباره به تب و تاب افتاده و شکیبایی‌ام را از دست داده بودم. به پهلو روی کاناپه دراز کشیده بودم و باز از اعماق جگرسوخته‌ام ضجه می‌زدم که دیشب در خانه و کنار خانواده خودم بودم و امشب در خانه یک غریبه به پناه آمده و جز همسرم کسی برایم نمانده بود و چه ساده همه عزیزانم را در یک شب از دست داده بودم. سفره غذا دست نخورده مانده بود و مجید به غمخواری غم‌های بی‌کرانم، کنار کاناپه

www.romanbaz.ir

نشسته و پا به پای مویه‌های غریبانه‌ام، بی‌صدا گریه می‌کرد که سرِدرد دلم باز شد: «مجید! دلم خیلی می‌سوزه! مگه من چه گناهی کردم که باید این همه عذاب بکشم؟ مجید دلم برای مامانم خیلی تنگ شده! وقتی مامانم زنده بود، همیشه حمایتم می‌کرد، نمی‌ذاشت بابا اذیتم کنه. هروقت بابا می‌خواست دعوام کنه، مامان وساطت می‌کرد. ولی امروز دیگه مامانم نبود که ازم دفاع کنه، امروز خیلی تنها بودم. اگه مامان زنده بود، بابا انقدر اذیتم نمی‌کرد. مجید بابا امروز منو کشت...» با یک دستش، انگشتان سردم را گرفته بود تا کمتر از گریه بلرزد و با دست دیگرش، قطرات اشکم را از روی صورتم پاک می‌کرد. می‌دیدم که او هم می‌خواهد از دردهای مانده بر دلش، با صدای بلند گریه کند و باز با سکوت صبورانه‌اش، برای شکوائیه‌های من آغوش باز کرده بود تا هرچه می‌خواهم بگویم و من چطور می‌توانستم از این مجال عاشقانه بگذرم که هرچه برسینه‌ام سنگینی می‌کرد، پیش محرم زندگی‌ام زار می‌زدم: «مجید! بخدا من نمی‌خواستم ازت جدا شم، ولی بابا مجبورم کرد که برم تقاضا بدم. به خدا تا اون تقاضای طلاق رو نوشتم، هزار بار مُردم و زنده شدم. فقط می‌خواستم بابا دست از سرم برداره. امید داشتم تو قبول کنی سُنی شی و همه چی تموم شه، ولی نشد. دیشب وقتی بابا احضاریه دادگاه رو اُورد، داغون شدم. نمی‌دونستم دیگه باید چی کار کنم، نمی‌تونستم باهات حرف بزنم، ازت خجالت می‌کشیدم! برا همین تلفن رو جواب نمی‌دادم. امروز به سرم زد که تهدیدت کنم، گفتم شاید اگه تهدید کنم که ازت جدا میشم، قبول کنی...» و حالا نوبت او بود که به یاد لحظات بعد از ظهر امروز، بیتاب شود. سفیدی چشمانش از بارش بی‌قرار اشک‌هایش به رنگ خون درآمده و با صدایی که زیر ضرب سرانگشت غصه به لرزه افتاده بود، شروع کرد: «الهه! وقتی گفتی ازم طلاق میگیری، بخدا مرگ رو جلوی چشمام دیدم! نفهمیدم چجوری از پالایشگاه زدم بیرون! باورم نمی‌شد توبهم این حرف رو بزنی! نمی‌دونستم باید چی کار کنم، فقط می‌خواستم زودتر خودم رو بهت برسونم، می‌خواستم به پات بیفتم...» و نگفت که با این همه آشفته حالی، تسلیم مذهب اهل تسنن شده بود یا نه و من هم

www.romanbaz.ir

چیزی نپرسیدم که با مصیبتی که امروز به سرم آمده بود، تنها حفظ کرامت زنانه و زندگی دخترم برایم ارزش پیدا کرده بود و او همچنان با نفس‌های خیسش نجوا می‌کرد: «وقتی گوشی رو خاموش کردی دیوونه شدم! فکر کردم دیگه حتی نمی‌خوای صِدام رو بشنوی! باورم نمی‌شد انقدر ازم متنفر شده باشی! نمی‌دونی اون یه ساعتی که گوشی‌ات خاموش بود و جوابمو نمی‌دادی، چی کشیدم! ولی وقتی خودت بهم زنگ زدی و گفتی بیام دنبالت، بیشتر ترسیدم! نمی‌دونستم چه بلایی سرت اومده که اینجوری بُریدی...» و حقیقتاً نمی‌توانست تصور کند چه بلایی به سرم آمده که اینچنین بُریده بودم که باز شیشه گریه در گلویم شکست و با جراحتی که به جانم افتاده بود، ناله زدم: «مجید بابام با من بد کرد، خیلی بد کرد! مجید بابا می‌خواست حوریه رو از بین ببره! می‌خواست بچه‌ام رو ازم بگیره! می‌خواست فردا منو ببره تا بچه‌ام رو سقط کنم!» برای یک لحظه آسمان چشمانش دست از باریدن کشید و محو کلمات وحشتناکی که از زبانم می‌شنید، در نگاه مردانه‌اش طوفان به پا شد و باز هم از عمق بی‌رحمی پدر و بی‌حیایی برادر نوریه بی‌خبر بود. می‌ترسیدم در برابر غیرت مردانه‌اش اعتراف کنم که طراح این طرح شیطانی، برادر بی‌حیای نوریه بوده تا به من دست درازی کند که به همین یک کلمه هم خون غیرت در صورتش جوشیده و من به قدری از خشونت پدر ترسیده بودم که وحشتزده التماسش کردم: «مجید! تورو خدا، به روح پدر و مادرت قَسمِت میدم، کاری به بابا نداشته باش! اصلاً دیگه سراغ بابا نرو! بخاطر من، بخاطر بچه‌مون، دیگه سمت اون خونه نرو! بخدا هر کاری از بابا برمیاد! من دیگه از بابا می‌ترسم!» که سوزش سیلی امروز و درد لگدهای آن شب در جانم زنده شد و میان گریه شکایت کردم: «من هیچ وقت فکر نمی‌کردم بابام با من اینجوری کنه! بخدا هیچ وقت فکر نمی‌کردم منو اینجوری کتک بزنه، اونم وقتی حامله ام! بخدا می‌ترسم اگه دستش بهت برسه یه بلایی سرت بیاره، تورو خدا دیگه سمتش نرو!» انگشتان سرد و بی‌حسم را میان حرارت دستانش فشار داد و با عقده‌ای که بر دلش سنگینی می‌کرد، غیرتمندانه اعتراض کرد: «از چی می‌ترسی؟!!! هیچ کاری

www.romanbaz.ir

نمی‌تونه بکنه! مملکت قانون داره. مگه می‌تونه هر کاری دلش می‌خواد بکنه؟ میرم شکایت می‌کنم که زن حامله‌ام رو کتک زده و می‌خواسته بچه‌ام رو سقط کنه...» که من هم دستش را محکم گرفتم و با لحنی عاجزانه تمنا کردم: «مجید! التماست می‌کنم، به بابا کاری نداشته باش! منم میدونم مملکت قانون داره، ولی بخدا می‌ترسم! جون الهه، جون حوریه، کاری به بابا نداشته باش! اگه می‌خوای من آروم باشم، همه چی رو فراموش کن! بخدا نمی‌خواستم برات تعریف کنم، ولی دیگه طاقت نداشتم، دلم می‌خواست برات درد دل کنم...» که نگاهش از این همه تنهایی به خاک غربت نشست و با بغضی مظلومانه سؤال کرد: «آخه چرا می‌خواست این بچه رو از بین ببره؟ من بد بودم، من کافر بودم، من مشرک بودم، گناه این طفل معصوم چیه؟» و باز از نام زشت برادر نوریه گذشتم و در پاسخ سؤال غریبانه‌اش، فقط انتهای قصه را گفتم: «گناهش اینه که باباش تویی! گناهش اینه که بچه یه شیعه‌اس! همون گناهی که من داشتم و بخاطر تو، دو سه هفته تو اون خونه زندانی شدم! بابا می‌خواست هر چیزی که بوی تو رو میده، از بین ببره. می‌خواست دیگه هیچ نشونی از تو نباشه!» جوابی که دیگر جای هیچ سؤالی باقی نگذاشت و چشمان دل شکسته مجید را به زیر انداخت، ولی من همچنان پای شوهر شیعه و زندگی زیبایمان عاشقانه ایستاده بودم که با همان صدای بی‌رمقم، شهادت دادم: «ولی من بخاطر همین بچه‌ای که باباش شیعه‌اس از همه خونواده‌ام گذشتم!» سپس با سر انگشتم صورت زخمی‌ام را لمس کردم و در برابر نگاه دریایی‌اش، صادقانه ادامه دادم: «این زخم‌ها که چیزی نیس، بخدا اگه منو می‌کشت، نمی‌ذاشتم بلایی سرِ بچه‌مون بیاره تا امانتت رو سالم به دستت برسونم!» و نمی‌دانم صفای این جملات بی‌ریایم که از اعماق قلب عاشقم آب می‌خورد، با دلش چه کرد که خطوط صورت غمگینش از لبخندی عاشقانه پُرشد و زیر لب زمزمه کرد: «می‌دونم الهه جان...» و من همین که محو صورت زیبایش مانده بودم، نگاهم به زخم گوشه پیشانی‌اش افتاد که باز به یاد آن شب دلم آتش گرفت. دستم را پیش بُردم تا جای شکستگی پیشانی‌اش را لمس کنم که لبخندی

www.romanbaz.ir

زد و پاسخ داد: «چیزی نشده.» ولی می‌دیدم که به اندازه دو بند انگشت گوشه پیشانی‌اش شکاف خورده و جای بخیه را زیر انگشتانم احساس کردم که با ناراحتی پرسیدم: «بخیه خورده، مگه نه؟» و او همان‌طور که سرش پایین بود، صورتش به خنده‌ای شیرین باز شد و با صدایی آهسته زمزمه کرد: «فدای سرت الهه جان!» و به گمانم دریای عشقش به تشیع دوباره به تلاطم افتاده بود که زیر چشمی نگاهم کرد و با لحنی لبریز ایمان ادامه داد: «عوضش ما هم نمردیم و یه چیزی برای سامرا دادیم!»

* * *

دقایقی می‌شد که زیر عدس پلو را خاموش کرده و به انتظار آمدن مجید، روی میز غذاخوری گوشه هال، سفره کوچکی انداخته بودم. آشپزی و کار کردن در خانه غریبه هم برایم عذابی شده بود که باید مدام مواظب بودم جایی کثیف نشود و ظرفی نشکند. چه احساس بدی بود که در یک خانه غریبه، تنها نشسته بودم، نه کسی بود که هم‌صحبتم باشد نه می‌توانستم به چیزی دست بزنم. وسط اتاق پذیرایی روی فرش کِرِم رنگ صاحبخانه نشسته بودم و با نگاه لبریز حسرتم، اسباب زیبا و گرانقدر بانوی این خانه را تماشا می‌کردم. هر بار که چشمانم دور خانه زیبایش چرخ می‌زد، بی‌اختیار تصویر خانه نوعروسانه خودم پیش چشمانم زنده می‌شد و چقدر دلم می‌سوخت که نیمی از جهیزیه زیبایم زیر چکمه‌های خشم پدر متلاشی شد و بقیه‌اش به چنگال نوریه افتاده بود و باز بیش از همه دلم برای اتاق خواب حوریه و سرویس نوزادی‌اش می‌سوخت. چه شب‌هایی که با مجید در بازارهای شهر گشتیم و با چه ذوق و شوقی اتاقش را با هم می‌چیدیم و من با چه سلیقه‌ای عروسک‌هایش را روی کمد کوچکش می‌نشاندم و چه راحت همه را از دست دادیم، ولی همین که تنش سالم بود و هر از گاهی همچون پروانه‌ای کوچک در بدنم پَر می‌زد، به همه دنیا می‌ارزید. مجید می‌گفت همکارش با همسر و دو پسرش در این خانه زندگی می‌کند و برای ایام نوروز به هوای دیدار اقوام به تهران رفته و تا چهارم فروردین که برمی‌گشتند، باید برای اجاره خانه دیگری فکری

www.romanbaz.ir

می‌کردیم. مجید هر شب بعد از این‌که از پالایشگاه باز می‌گشت، تازه به سراغ آژانس‌های املاک می‌رفت و تا آخر شب دور شهر می‌چرخید، بلکه جای مناسبی پیدا کند و من باید در این فضای پُر از غریبگی، روزم را شب می‌کردم و آخر شب وقتی مجید خسته به خانه می‌آمد، دیگر جانم از تنهایی و دلتنگی به لبم رسیده بود. به خصوص امشب که سرو صدای مراسم چهارشنبه آخر سال هم اعصابم را حسابی به هم ریخته بود و با هر ترقه‌ای که در کوچه و خیابان به زمین می‌خورد، همه وجودم در هم می‌شکست. هم نگران مجید بودم که در چنین شب پُر خطری در خیابان‌های بندر به دنبال خانه می‌گردد، هم دلواپس حوریه بودم که می‌دانستم با هر صدایی، قلب کوچکش چقدر به لرزه می‌افتد. از این همه نشستن کمرم درد گرفت و به امید آرام گرفتن دردش، همانجا روی زمین دراز کشیدم که نگاهم به گوشی دست دومی که عبدالله برایم آورده بود، افتاد و از این‌که سه روز از آمدنم گذشته و کسی جز عبدالله خبری از من و مجید نگرفته بود، دلم گرفت. ابراهیم و محمد که ظاهراً از ترس پدر، دور تنها خواهرشان را خط کشیده بودند و لعیا و عطیه هم لابد چاره‌ای جز اطاعت از همسرانشان نداشتند. دست دراز کردم و گوشی را برداشتم تا با عبدالله تماس بگیرم که از این همه تنهایی سخت به ستوه آمده بودم، ولی ظاهراً قسمت نبود از این پیله تنهایی خارج شوم که عبدالله هم پاسخ تماسم را نداد. شاید او هم به جمع بقیه پیوسته بود و چقدر از این خیال دلم شکست که گوشی را روی زمین رها کردم و باز در خودم فرو رفتم. حالا بعد از این همه فشار روحی و ضعف جسمانی، دوباره شبیه روزهای نخست بارداری‌ام، حسابی زودرنج و کم حوصله شده بودم و شاید از این همه بی‌مِهری خانواده‌ام، به تنگ آمده و دیگر نمی‌توانستم کوچک‌ترین غم و رنجی را تحمل کنم. اگر این روزها مادرم زنده بود، هرگز اجازه نمی‌داد دختر یکی یک دانه‌اش اینچنین آواره خانه‌های مردم شود و اگر هم حریف خودسری‌های پدر نمی‌شد و باز هم من از خانه طرد می‌شدم، لااقل در این وضعیت تنهایم نمی‌گذاشت. حالا من در کنار همه اسبابی که از آوردن‌شان محروم شده بودم، قاب عکس مادرم را هم در خانه جا

www.romanbaz.ir

گذاشته و روی این موبایل هم عکسی از چهره زیبایش نداشتم که حداقل در وقت دلتنگی با تصویر چشمان مهربانش دردِ دل کنم. خسته از این‌همه تنهایی و بی‌کسی، چشمانم را بستم، بلکه خوابم ببرد که صدای باز شدن در خانه، امید آمدن مجید را در دلم زنده کرد. تا خواستم از جا بلند شود، قدم به اتاق گذاشت و بلافاصله کنارم روی زمین نشست. همان‌طور که پشت کمرم را گرفته بود تا کمکم کند بنشینم، به شوخی اخم کرد و با مهربانی پرسید: «چرا رو زمین خوابیدی الهه جان؟» تکیه‌ام را به پایه مخملی مبل پشت سرم دادم و با لحنی لبریزناز، گله کردم: «دیگه خسته شدم! حوصله‌ام سررفت! از صبح تنهایی تو این خونه دِق کردم! نه کسی رو دارم بهش زنگ بزنم، نه کسی بهم زنگ می‌زنه!» صورتش از خستگی پژمرده شده و چشمانش گود افتاده بود و باز به روی خودش نمی‌آورد که به رویم خندید و گفت: «ببخشید الهه جان! شرمنده این‌همه تنهات گذاشتم!» سپس چشمانش از شادی درخشید و با لحن گرمش ادامه داد: «عوضش یه خونه خوب پیدا کردم! یخورده گرونه، ولی می‌ارزه! اگه پول پیش اون خونه رو بذاریم رو این پولی که الان داریم، می‌تونیم اجاره‌اش کنیم. کرایه‌اش هم خدا بزرگه! إن‌شاءالله فردا شب میریم با هم می‌بینیم. اگه پسندیدی، پس فردا هم اسباب می‌بریم. اگه دوست نداری خودمون بریم درِ خونه، به عبدالله میگم پول پیش رو از بابا بگیره. یه کامیون هم می‌فرستیم درِ خونه، وسایل رو بیاره.» و نمی‌دانست با این خبر نه تنها خوشحالم نکرد که بند دلم پاره شد. من هنوز جرأت نکرده بودم اعتراف کنم که پدرم همه اسباب زندگی‌مان، حتی سیسمونی حوریه را که مجید با پول خودش خریده بود، مصادره کرده و حتی پول پیش خانه را هم پس نمی‌دهد که از سکوت طولانی‌ام، خنده از روی صورتش جمع شد و پرسید: «چیزی شده الهه؟» نمی‌دانستم در پاسخش چه بگویم که دوباره سؤال کرد: «خوشحال نشدی؟» و بلافاصله خودش جواب داد: «خُب میریم می‌بینیم، اگه نپسندیدی، من بازم می‌گردم. تا هفته دیگه که اینا برگردن، وقت داریم.» و هنوز رنگ نگرانی از نگاهم نرفته بود که به چشمانم دقیق شد و پرسید: «چی ناراحتت کرده الهه جان؟» و

www.romanbaz.ir

بلاخره باید حقیقت را می‌گفتم که سرم را پایین انداختم و با صدایی که انگار از ته چاه برمی‌آمد، سؤال کردم: «یعنی با همین پولی که الان داریم نمی‌تونیم یه جایی رو اجاره کنیم؟» سپس نگاهش کردم و در برابر چشمان پُر از علامت سؤالش، با حالتی مظلومانه ادامه دادم: «اگه کوچیک هم باشه یا محله‌اش هم خیلی خوب نباشه، عیب نداره...» که به میان حرفم آمد و با تعجبی که در صدایش پیدا بود، سؤال کرد: «خُب وقتی می‌تونیم یه جای خوب اجاره کنیم، چرا باید همچین کاری بکنیم؟» و من می‌ترسیدم حرفی بزنم که از صورت غمزده‌ام، فهمید در دلم چه می‌گذرد و نگرانی نشسته در نگاهم را با صدایی گرفته تعبیر کرد: «بابا دیگه پول پیش رو پس نمیده، آره؟» از این‌که خودش تا انتهای قصه رفت، نفسم بالا آمد و در عوض گلویم از بغض پُر شد و دیگر نتوانستم سرم را بالا بیاورم که نفس بلندی کشید و با حالتی عاشقانه صدایم کرد: «الهه جان! تو چرا خجالت می‌کشی عزیزم؟ یکی دیگه باید خجالت بکشه!» از آهنگ آرام کلامش جرأت کردم سرم را بالا بیاورم که نگاهش پیش چشمانم شکست و با لحن تلخی سؤال کرد: «چون کافرم، خون و مال و ناموسم مباحه؟!!!» سپس به چشمانم که زیر پرده نازکی از گریه به چله نشسته بود، خیره شد و با حالتی غریبانه ادامه داد: «چون من شیعه‌ام، حق دارن اموالم رو مصادره کنن، برای زنم حکم طلاق صادر کنن، دستور سقط بچه‌ام رو بدن، لابد اگه بتونن خودم رو هم می‌کُشن!» و چه خوب به عمق اعتقادات پلید تفکر تکفیر پِی برده بود و خبر نداشت که حتی برای ناموسش، تدارک شوهر دیگری را هم دیده بودند که با هر دو دستم اشک‌هایم را پاک کردم و با صدایی که از گریه به لرزه افتاده بود، سر به شکایت نهادم: «وسایل خونه‌مون رو هم دیگه پس نمیده. نه جهیزیه من، نه سیسمونی حوریه رو. وقتی داشتم میومدم بابا گفت حق ندارم هیچی با خودم ببرم!» که کاسه چشمانش از خشم پُر شد و با لحنی قاطعانه پاسخ این‌همه درماندگی‌ام را داد: «مگه شهر هرته؟!!! واقعاً فکر کردی من دست رو دست می‌ذارم تا اینا همه زندگی‌ام رو مصادره کنن؟!!!» هر دو دستش را گرفتم تا دلش به رحم بیاید و میان هق هق گریه التماسش کردم: «مجید جان! تو رو خدا از

این پول بگذر، فکر کن هیچ وقت پولی به بابا ندادی، به خاطر من...» و نگذاشت حرفم تمام شود و با عصبانیتی مردانه از حق زندگی‌اش دفاع کرد: «الهه! دیگه کوتاه نمیام، به خدا دیگه کوتاه نمیام! من این پول رو ازش میگیرم. جهیزیه ارزونی خودش، ولی هرچی با پول خودم خریدم، از اون خونه میارم!» و حالا نوبت من بود که به میان کلامش آمده و با ظرافت زنانه‌ام، مقاومت مردانه‌اش را محکوم کنم: «یعنی چند میلیون پول و چند تا تیکه تیر و تخته انقدر ارزش داره که هرچی التماست می‌کنم، برات مهم نیس؟ یعنی ارزش داره که من این‌همه گریه کنم؟» و دستانش را رها کردم که خدا می‌داند فقط بخاطر خودش می‌خواستم از میدان غیظ و غضب پدر دورش کنم و چاره‌ای جز این قهر و گلایه نداشتم که خودش دستانش را پیش آورد تا نقش اشک را از صورتم پاک کند و با لحنی مهربان و ملایم پاسخ داد: «الهه جان! قربونت برم! همه دار و ندارِ من فدای یه تارِ موت! خودتم می‌دونی من همه دنیا رو با یه قطره اشک تو عوض نمی‌کنم! ولی بحث پول نیس، بخدا بحث پول نیس! بحث اینه که اینا دارن به اسم اسلام حق ما رو می‌گیرن! چرا؟ چون من شیعه‌ام و اونا شیعه رو کافر می‌دونن؟!!! اونوقت تو انتظار داری من هیچی نگم؟ فکر می‌کنی خدا راضیه؟» سپس با نگاه مؤمنانه‌اش به عمق چشمان گریانم نفوذ کرد و با لحنی لبریز یقین ادامه داد: «الهه! اینا همونایی هستن که دارن تو سوریه دسته دسته آدم می‌کُشن! اینا همونایی هستن که زن و بچه رو زنده زنده آتیش می‌زنن! چرا؟ چون طرف مسیحیه؟ چون شیعه‌اس؟ اینا حتی به سُنی‌ها هم رحم نمی‌کنن! به خدا اگه این جا ایران نبود و جرأت داشتن و می‌تونستن، من و تو رو هم می‌کشتن! چون من شیعه‌ام و تو هم داری از یه شیعه دفاع می‌کنی! الهه! به خدا اینا مسلمون نیستن! اینا رو آمریکا و اسرائیل کوک می‌کنن تا خون مسلمونا رو تو شیشه کنن! شیعه و سنی هم نداره! حالا یه جا مثل سوریه و جدیداً عراق، زورشون می‌رسه و کوچیک و بزرگ رو قتل عام می‌کنن! یه جا هم مثل ایران که نمی‌تونن اسلحه دست بگیرن، اینجوری تو خونواده‌ها نفوذ می‌کنن تا زهر خودشون رو بپاشن! اونوقت چرا ما باید ساکت بمونیم تا هر غلطی دلشون می‌خواد بکنن؟

www.romanbaz.ir

مگه اون سرباز سوری ساکت می‌مونه تا خاک کشورش اشغال بشه؟ پس ما چرا باید ساکت بمونیم؟» هر چند به حقیقت حرف‌هایش ایمان داشتم، ولی دلم جای دیگری بود که هنوز چشمان شعله‌ور از خشم پدر را فراموش نکرده بودم و نمی‌خواستم این شعله‌های جهنمی، دامان همسر عزیزتر از جانم را بگیرد که باز التماسش کردم: «مجید! منم حرف‌های تورو قبول دارم! منم می‌دونم اینا به اسم مسلمون دارن تیشه به ریشه اسلام می‌زنن! منم از اینا متنفرم! منم می‌دونم پشت سر همه اینا، آمریکا و اسرائیله! ولی نمی‌خوام برات اتفاقی بیفته! به خدا نمی‌خوام یه مو از سرت کم بشه!» سپس با انگشتان لرزانم زخم پیشانی‌اش را لمس کردم و با صدایی که از دلواپسی به تپش افتاده بود، اوج دل نگرانی‌ام را نشانش دادم: «مجید! به خدا می‌ترسم بابا یه بلایی سرت بیاره!» و نه فقط از پدر که از برادران شیطان صفت نوریه بیشتر می‌ترسیدم که می‌دانستم تشنه به خون شیعه، شمشیر کینه به کمر دارند که در برابر این همه پریشانی‌ام، لبخندی زد و با آهنگ دلنشین کلامش، اوج آرامش قلبش را به نمایش گذاشت: «الهه جان! نترس! هیچ غلطی نمی‌تونن بکنن!» ولی دل لبریز دغدغه و نگرانی‌ام دست بردار نبود و خواستم باز التماسش کنم که از جیب پیراهنش جعبه کوچکی درآورد و با شیرین زبانی ادامه داد: «ناقابله الهه جان! می‌خواستم گل هم برات بگیرم، ولی گل‌فروشی‌ها بخاطر چهارشنبه سوری بسته بودن. شرمنده!» و چه ماهرانه و عاشقانه بحث را عوض کرد و چشمان من هنوز غرق اشک بود که باز با سر انگشت مهربانش به صورت خیسم دست کشید و تمنا کرد: «الهه جان! تورو خدا گریه نکن! حیف صورت به این قشنگی نیس؟» و من همان‌طور که بغضم را فرو می‌دادم، نگاهی به جعبه کوچک در دستش کردم و نمی‌دانستم به چه بهانه‌ای برایم هدیه خریده که خودش با شوخ‌طبعی به زبان آمد: «همیشه مردها یادشون میره، تو خونه ما خانم یادش میره که چه خبره! ای داد بیداد!» و با صدای بلند خندید که تازه به خاطر آوردم امشب سالگرد عقدمان است. بلاخره صورتم به خنده‌ای بی‌رنگ و رو باز شد و برای توجیه فراموشی‌ام بهانه آوردم: «از صبح یادم بود، الان یه دفعه یادم رفت!» از لحن

www.romanbaz.ir

کودکانه‌ام هر دو به خنده افتادیم و خودم خوب می‌دانستم که مصیبت‌های پی‌درپی روزگار، روزهای خوش زندگی را از خاطرم بُرده است. میان خنده‌های مجید که بیشتر می‌خواست دل مرا شاد کند، جعبه را باز کردم و دیدم برایم انگشتر طلای ظریف و زیبایی خریده است که بدنه نازکش از نقش و نگار پُرشده و با یک ردیف از نگین‌های پُرزرق و برق، مثل ستاره می‌درخشید. انگشتر را به دستم کردم و با شوقی که حالا با گرفتن این هدیه زیبا به دلم افتاده بود، از اعماق قلب غمگینم قدردانی کردم: «ممنونم مجید جان! خیلی نازه!» و او از جایش بلند شد و با گفتن «قابل تو رو نداره عزیزم!» به سمت آشپزخانه رفت و با مهربانی ادامه داد: «بلند شو بیا که هم من خیلی گشنمه، هم حوریه!» و تا وقتی بود اجازه نمی‌داد دست به سیاه و سفید بزنم که من سرِ میز نشستم و خودش غذا را کشید و هنوز چند قاشق نخورده بودیم که صدای زنگ درِ خانه در انفجار ترقه‌ای پیچید و دلم را خالی کرد. نگاه پرسشگرمان به همدیگر افتاد که در غربت این خانه منتظر کسی نبودیم. مجید بلند شد و آیفن را جواب داد که صورتش به خنده باز شد و همچنان‌که در را باز می‌کرد، مژده داد: «عبدالله!» حالا پس از چند روز جدایی از خانواده، دیدن برادر مهربانم غنیمت شیرینی بود که دلم را غرق شادی کرد. از سرِ میز غذا بلند شدم و با قدم‌های کوتاهم به استقبالش رفتم. هر چند از دیدن دوباره من و مجید خوشحال بود و به ظاهر می‌خندید، ولی چشمانش به غم نشسته و هر چه تعارفش کردیم، سیری را بهانه کرد و سرِ میز غذا نیامد. من و مجید هم مجبور شدیم زودتر غذایمان را تمام کنیم و کنار عبدالله بنشینیم که خودش بی‌مقدمه سؤال کرد: «چه خبر؟ جایی رو پیدا کردید؟» مجید نگاهی به من کرد و با صدایی گرفته پاسخ داد: «یه جایی رو من امشب دیدم، حالا قراره فردا با الهه بریم ببینیم.» و عبدالله مثل این‌که دنبال بهانه‌ای باشد تا سرِ حرف را باز کند، نفس بلندی کشید و از مجید پرسید: «برای پول پیش می‌خوای چی کار کنی؟ میای از بابا بگیری؟» که باز گلویم در بغض نشست و به جای مجید، من پاسخ دادم: «چجوری بیاد بگیره؟ مگه ندیدی بابا اون روز چجوری خط و نشون می‌کشید؟» و مجید اجازه نداد

www.romanbaz.ir

حرفم به آخر برسد و با لحنی قاطعانه جواب عبدالله را داد: «آره. فردا صبح میرم نخلستون باهاش صحبت می‌کنم.» از این همه سماجتش عصبانی شدم و با دلخوری اعتراض کردم: «یعنی چی مجید؟!!! تو نمی‌فهمی من چی می‌گم؟!!! می‌گم بابا منتظریه بهانه‌اس تا عقده‌اش رو سرت خالی کنه! اونوقت خودت با پای خودت می‌خوای بری اونجا که چی بشه؟!!!» و باز گریه امانم نداد و ادامه شکوائیه پُرغیظ و غضبم را با گریه به گوشش رساندم: «می‌خوای من رو عذاب بدی؟!!! می‌خوای من رو زجرکُش کنی؟!!! من این پول رو نمی‌خوام! اصلاً من این خونه رو نمی‌خوام! من میرم کنار خیابون می‌خوابم، ولی راضی نیستم تو دوباره بری پیش بابا! به خدا راضی نیستم!» و زیر بار سنگین گریه نتوانستم اوج دلواپسی‌ام را نشانش دهم که خودم را از روی مبل بلند کردم و به اتاق خواب صاحبخانه رفتم تا کسی شاهد هق هق گریه‌هایم نباشد، ولی مجید نمی‌توانست گریه‌های غریبانه‌ام را تحمل کند که بلافاصله به دنبالم آمد و همین که چشمم به صورت غمزده‌اش افتاد، میان بارش بی‌امان اشک‌هایم تمنا کردم: «مجید! تورو خدا از این پول بگذر! از این حق بگذر! من این حق رو نمی‌خوام! بخدا جون آدم از همه چی عزیزتره!» و می‌دانستم که او نه به طمع چند میلیون پول پیش که به هوای عزت نفسش می‌خواهد در برابر خودخواهی‌های پدر مقاومت کند، ولی برای من و دخترم، حفظ جانش حتی از عزت نفسش هم مهمتر بود که عبدالله در پاشنه در اتاق ظاهر شد و به غمخواری این‌همه پریشانی‌ام همانجا ایستاد. مجید مقابلم روی زمین نشست و با لحنی لبریز عطوفت دلداری‌ام داد: «برای چی این‌همه نگرانی الهه جان؟ من با بابا یه معامله‌ای کردم و با هم یه قراردادی بستیم. حالا این معامله به هم خورده. بابات خونه‌اش رو پس گرفت، منم می‌خوام برم پولم رو پس بگیرم. برای چی انقدر می‌ترسی؟» ولی عبدالله نظر دیگری داشت که صدایش کرد: «مجید! میشه یه لحظه بیای بیرون با هم حرف بزنیم؟» دلش نمی‌آمد با این‌همه بی‌قراری تنهایم بگذارد، ولی عبدالله رفت تا او هم برود که لبخندی زد و با گفتن «به خدا توکل کن عزیزم!» از کنارم بلند شد و از اتاق بیرون رفت. از آهنگ سنگین صدای عبدالله

www.romanbaz.ir

حس خوبی نداشتم و می‌دانستم خبری شده که خودم را کمی به سمت در کشیدم تا حرف‌هایشان را بهتر بشنوم و شنیدم عبدالله با صدایی آهسته به مجید هشدار داد: «مجید! من می‌دونم اون پول حق تو و الهه اس! ولی بابا هم حسابی قاطی کرده! راستش رو بخوای منم یخورده نگرانم!» و برای این‌که خیرخواهی‌اش در دل مجید اثر کند، با صدایی آهسته‌تر توضیح داد: «دیروز رفته بودم یه سر خونه ببینم چه خبره. دیدم طبقه بالا کلاً تخلیه شده. بابا می‌گفت همه وسایل شما رو فروخته به یه سمساری.» از این‌که می‌شنیدم جهیزیه زیبا و وسایل نوزادی دخترم به حراج سمساری رفته، قلبم شکست و باز حفظ جان همسر و زندگی‌ام از همه چیز مهم‌تر بود که همچنان گوش می‌کشیدم تا ببینم عبدالله چه می‌گوید که با ناامیدی ادامه داد: «یعنی واقعاً می‌خواد ارتباطش رو با تو و الهه قطع کنه! یعنی دیگه فراموش کرده دختر و دامادی داره! یعنی این‌که زده به سیم آخر!» و در برابر سکوت مجید با حالتی منطقی پیش‌بینی کرد: «من بعید می‌دونم پول رو بهت پس بده! مگه این‌که بری شکایت کنی و پای پلیس و دادگاه رو بکشی وسط!» و مجید دقیقاً همین نقشه را در سر داشت که با خونسردی پاسخ داد: «من فردا میرم باهاش صحبت می‌کنم. خیلی هم آروم و محترمانه باهاش حرف می‌زنم. ولی اگه بخواد اذیت کنه، از مسیر قانونی کار رو پیگیری می‌کنم. می‌دونم سخته، طول می‌کشه، دردِ سر داره، ولی بلاخره مجبور میشه کوتاه بیاد.» و عبدالله هم درست مثل من از واکنش پدر می‌ترسید که باز تذکر داد: «منم می‌دونم از مسیر قانونی به نتیجه می‌رسی، ولی اگه تو این مدت یه بلایی سرِ خودت یا الهه بیاد، چی؟!!! مجید! باور کن بابا خیلی عوض شده! بابا همیشه اخلاقش تند و عصبی بود، ولی الان خیلی عوض شده! حاضره به خاطر این دختره وهابی و فک و فامیلاش هر کاری بکنه! برادرهای نوریه هر روز میان نخلستون. همین فردا که تو می‌خوای بری نخلستون با بابا صحبت کنی، اونا هم اونجا هستن.» که مجید کلافه شد و با حالتی عصبی پاسخ این‌همه مصلحت‌اندیشی عبدالله را داد: «خُب باشن! مگه من ازشون می‌ترسم؟ مثلاً می‌خوان چی کار کنن؟» و عبدالله حرفی زد که درست

www.romanbaz.ir

از دریای دلواپسی دل من آب می‌خورد: «مجید! همون روز آخر که الهه از خونه اومد بیرون، اگه من دیرتر رسیده بودم، نمی‌دونم چه بلایی سرش اومده بود! من الهه رو از زیر لگدهای بابا کشیدم بیرون! جوری خون جلوی چشماش رو گرفته بود که اگه من نرسیده بودم، الهه رو کشته بود!» از به خاطر آوردن حال آن روزم تا مغز استخوان مجید آتش گرفت که با بغضی که گلوگیرش شده بود، پاسخ داد: «عبدالله! به خدا فکر نمی‌کردم با دخترش اینطوری رفتار کنه! به جون الهه که از جون خودم برام عزیزتره، فکر می‌کردم هوای الهه رو داره! وگرنه غلط می‌کردم زن حامله‌ام رو تنها بذارم!» و تیزی همین حقیقت تلخ بود که بند دل من و عبدالله را پاره می‌کرد و عبدالله با قاطعیت بیشتری ادامه داد: «حالا اگه اونروز یه بلایی سرِ الهه یا بچه‌اش اومده بود، می‌خواستی چی کار کنی؟ خُب تو می‌رفتی شکایت می‌کردی و پلیس هم بابا رو بازداشت می‌کرد، ولی مثلاً بچه‌ات زنده می‌شد؟ یا زبونم لال، الهه برمی‌گشت؟ حالا هم همینه! مملکت قانون داره، دادگاه داره، پلیس داره، همه اینا قبول! ولی اگه بابا یا برادرهای نوریه یه آسیبی به خودت یا الهه زدن، می‌خوای چی کار کنی؟ حتی اگه اونا مجازات بشن، صدمه‌ای که به زندگی‌ات خورده، جبران میشه؟» و حرف مجید، حدیث شرف و غیرت بود که باز استقامت کرد: «عبدالله! تو اگه جای من بودی سکوت می‌کردی تا همه زندگی‌ات رو چپاول کنن؟ به خدا هرچی نگران الهه باشی، من بیشتر نگرانش هستم! هرچی تو نگران بچه من باشی، من همه تن و بدنم براش می‌لرزه! ولی می‌گی چی کار کنم؟ اگه من الان ساکت بشم، پس فردا یه چیز دیگه می‌خوان. اگه امروز از پولم بگذرم، فردا باید از زنم بگذرم، پس فردا باید از بچه‌ام بگذرم! به خدا من هر چی کوتاه بیام، بدتر میشه!» و باز می‌خواست خیال عبدالله را راحت کند که با حالتی متواضعانه ادامه داد: «من فردا با بابا یه جوری حرف می‌زنم که کوتاه بیاد. با زبون خوش راضی‌اش می‌کنم. یه کاری می‌کنم که با خوبی و خوشی همه چی حل بشه!» و این حرف آخرش بود، هرچند من مطمئن بودم دیگر هیچ مسئله‌ای با پدر به مسالمت حل نمی‌شود که تا آخر شب هرچه مجید با لحن آرام و زبان شیرینش زیر گوشم زمزمه

www.romanbaz.ir

می کرد تا دلم قرار بگیرد، قرار نگرفتم و با احساس ترس و وحشتی که از عاقبت کار زندگی‌ام به جانم افتاده بود، به خواب رفتم. نمی‌دانم چقدر از خوابم گذشته بود که صدای وحشتناکی، همه وجودم را در هم شکست. وحشتزده روی تشک نیم‌خیز شدم و با چشمان پُر از هول و هراسم اطرافم را نگاه می‌کردم و نمی‌دانستم چه خبر شده که دیدم مجید کنارم روی تشک نیست. چند بار صدایش کردم ولی به جای جواب مجید، نعره‌های مردان غریبه‌ای را می‌شنیدم و نمی‌فهمیدم چه می‌گویند. قلبم از وحشت، سخت به تپش افتاده و فقط مجید را صدا می‌زدم و هیچ جوابی نمی‌شنیدم. بدن لرزان از ترسم را از روی تشک کَندم و با قدم‌هایی که جرأت پیش رفتن نداشتند، از اتاق خارج شدم. در این خانه غریبه و در تاریکی شب، نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم و میان اتاق هال خشکم زده بود که صدای فریاد مجید، قلبم را از جا کَند. بی‌اختیار به سمت صدای مجیدم دویدم که به یکباره همه جا روشن شد و خودم را میان عده‌ای مرد غریبه دیدم. همه با پیراهن‌های عربی و شمشیر بلندی که در دست‌شان می‌رقصید، دورم حلقه زده و به حال زارم قهقهه می‌زدند. از هیبت هیولای وحشتی که به جانم افتاده بود، زبانم بند آمده و تمام تن و بدنم می‌لرزید که دیدم پدر دست‌های مجید را از پشت گرفته و برادر نوریه با شمشیر بلندی به جان عزیز دلم افتاده است. دیگر در سراپای مجید یک جای سالم باقی نمانده و لباسش غرق به خون بود که از اعماق جانم صدایش کردم و به سمتش دویدم، ولی هنوز دستم به پیراهن خونی‌اش نرسیده بود که کسی آنچنان با لگد به کمرم کوبید که با صورت به زمین خوردم. وحشتزده روی زمین چرخیدم تا فرار کنم که دیدم برادر نوریه با شمشیر غرق به خون مجید، بالای سرم ایستاده و همچنان قهقهه می‌زند. هر دو دستم را روی بدنم سپر کودکم کرده و کار دیگری از دستم بر نمی‌آمد که فقط از وحشت جیغ می‌کشیدم: «مجید! به دادم برس! مجید... بچه‌ام...» و پیش از آنکه فریاد دادخواهی‌ام به گوش کسی برسد، برادر نوریه به قصد قتل دخترم، شمشیرش را به رویم بلند کرد و آنچنان زخمی به جانم زد که همه وجودم از درد آتش گرفت و ضجه‌ای زدم که گویی روح از کالبدم

www.romanbaz.ir

جدا شد. دیگر به حال خودم نبودم و میان برزخ هراسناکی از مرگ و زندگی همچنان ضجه می‌زدم که فریادهای مضطرّ مجید، پرده گوشم را پاره کرد: «الهه! الهه!» و من به امید زنده بودن مجیدم آنچنان از جا پریدم که گمان کردم جنینم از جا کَنده شد. بازوانم در میان دستان کسی همچنان می‌لرزید و هنوز ضجه می‌زدم و می‌شنیدم که مجید نامم را وحشتزده فریاد می‌زد. در تاریکی اتاق چیزی نمی‌دیدم و فقط گرمای انگشتانی را احساس می‌کردم که بازوانم را محکم گرفته بود تا رعشه بدنم را بگیرد و من که دیگر نفسم از ترس بند آمده بود، با همان نفس‌های به شماره افتاده هنوز مجید را صدا می‌زدم تا بلاخره جوابم را با صدای مضطرّش داد: «نترس الهه جان! من این‌جام، نترس عزیزم!» که تازه درخشندگی چشمانش را در تاریکی اتاق دیدم و باز صدای مهربانش را شنیدم: «نترس الهه جان! خواب می‌دیدی! آروم باش عزیزم!» و دستش را روی دیوار کشید و چراغ را روشن کرد تا ببینم که روی تشک نشستم و همه بدنم در میان دستانش می‌لرزد. همین که صورت مجیدم را دیدم، با زبانی که از وحشت به لکنت افتاده بود، ناله زدم: «مجید! اینا بیرونن! اومدن تو خونه، می‌خوان ما رو بکشن!» چشمانش از غصه حال خرابم به خون نشست و با صدایی که به خاطر این‌همه پریشانی‌ام به لرزه افتاده بود، جواب داد: «خواب می دیدی الهه جان! کسی بیرون نیس.» و من باور نمی‌کردم خواب دیده باشم که چشمانم از گریه پُر شد و تکرار کردم: «نه، همینجان! دروغ نمی‌گم، می‌خوان ما رو بکشن! به خدا دروغ نمی‌گم...» و دیگر نمی‌دانست چگونه آرامم کند که شبنم اشک پای مژگانش نَم زد و من که باورم شده بود کابوس دیده‌ام، خودم را در آغوشش رها کردم تا هرآنچه از وحشت بر جانم سنگینی می‌کرد، میان دستان مهربانش زار بزنم و همچنان برایش می‌گفتم: «مجید همه شون شمشیر داشتن، تورو کشتن! می‌خواستن بچه‌ام رو بکشن!» و طوری از خواب پریده بودم که هنوز دل و کمرم از درد به هم می‌پیچید و حالا نه فقط از وحشت که از دردی که به وجودم چنگ انداخته بود، با صدای بلند ناله می‌زدم. مجید بلاخره از حرارت نفس‌هایم دل کَند و رفت تا برایم چیزی بیاورد و به چند

www.romanbaz.ir

لحظه نکشید که با لیوان آب خنکی بازگشت و کنارم روی تشک نشست. دستانم به قدری می‌لرزید که نمی‌توانستم لیوان را نگه دارم و خودش با دنیایی از محبت، آب را قطره قطره به گلوی خشکم می‌رساند و با کلماتی دلنشین، به قلبم آرامش می‌داد: «نترس الهه جان! تموم شد! من این‌جام! دیگه نترس!» و من باز هم آرام نمی‌گرفتم و می‌دانستم بلاخره تعبیر کابوسم را در بیداری خواهم دید که با نگاه غرق اشکم به پای چشمانش افتادم و میان هق هق گریه التماسش می‌کردم: «مجید! به خدا اینا تورو می کُشن! به خدا بچه‌ام از بین میره! مجید به حوریه رحم کن! مجید من از اینا می‌ترسم! من خیلی می‌ترسم!» و شاید طاقت نداشت بیش از این اشک‌هایم را ببیند که سر و صورت خیس از اشکم را در آغوش کشید و با آهنگ زیبای صدایش زیر گوشم زمزمه کرد: «باشه الهه جان! من هیچ جا نمیرم! نترس عزیزم!»

* * *

هر چه دور اتاق چشم می‌چرخاندم، دلم راضی نمی‌شد که در این خانه زندگی کنم. طبقه اول یک خانه دو طبقه قدیمی که کل مساحت اتاق هال و پذیرایی‌اش به بیست متر هم نمی‌رسید، با یک اتاق خواب کوچک و دلگیر که هیچ پنجره‌ای نداشت و تنها پنجره این خانه، پنجره کوچکی در اتاق پذیرایی بود که آن هم به خیابان تنگ و شلوغی باز می‌شد نه مثل خانه خودمان که بالکن و پنجره‌های قدی‌اش، همه رو به دریا و نخلستان بود. دیوارهای خانه گرچه رنگ خورده بود، ولی مستأجر قبلی حسابی از خجالتش در آمده و سرتاسر دیوارها یا خط افتاده یا به کلی رنگش ریخته بود. سقف گچی خانه هم کاملاً کثیف شده و لکه‌های زردی که به نظرم از نشتی آب لوله‌های طبقه بالا بوجود آمده بود، همه جایش را پوشانده و ظاهر خانه را بدتر می‌کرد. ولی در هر حال باید می‌پذیرفتم که با پولی که داشتیم، نمی‌شد جایی بهتر از این جا اجاره کنیم. مجید بخشی از پس انداز دوران مجردی‌اش را برای پول پیش خانه نسبتاً خوب و بزرگ قبلی به پدر پرداخت کرده بود که آن هم بخاطر گریه‌های وحشتزده آن شب من، از خیرش گذشت و بزرگوارانه

www.romanbaz.ir

از هر چیزی که در آن خانه به ما تعلق داشت، چشم پوشید تا آرامش همسر باردارش را تأمین کند. بخش زیادی از آن سرمایه را هم برای هزینه جشن عقد و ازدواج‌مان، استفاده کرده و اگر هم چیزی باقی مانده بود، به همراه حقوق ماهیانه‌اش برای هزینه به نسبت سنگین زندگی و اجاره ماهیانه خانه و تهیه اسباب گران قیمت سیسمونی خرج کرده بود. حالا همه پس‌انداز زندگی‌مان در این یک سال، چند میلیونی بود که برای پول پیش این خانه کوچک و کهنه داده بودیم و بایستی برای خرید وسایل و خرج زندگی و البته پرداخت اجاره ماهیانه خانه، منتظر آخر ماه می‌ماندیم تا حقوق مجید برسد. می‌دانستم که دیگر نمی‌توانم مثل گذشته خاصه خرجی کنم و باید از این به بعد قناعت پیشه می‌کردم تا حقوق نه چندان بالای مجید، کفاف زندگی‌مان را بدهد. حالا در روز اول فروردین سال ۱۳۹۳ و روز نخست عید نوروز، به جای دید و بازدید و حضور در جمع گرم خانواده، در غربت این خانه تنها بودم و مجید رفته بود تا اگر در این تعطیلات مغازه بازی پیدا کند، با یکی دو میلیونی که هنوز در حسابش مانده بود، اجاق گاز و یخچال ارزان قیمتی برای خانه‌مان بخرد تا بتوانیم نیازهای اولیه زندگی‌مان را برطرف کنیم. در آشپزخانه کوچکش جز یک سینک ظرفشویی و چند ردیف کابینت زنگ زده و رنگ و رو رفته چیزی نبود و باید چند میلیونی خرج می‌کردیم تا تجهیزش کنیم و نه فقط گاز و یخچال و فریزر که دیگر در کابینت‌های خانه هم خبری از انواع حبوبات و شکلات و خشکبار نبود و هر وعده به اندازه خوراک همان وعده‌مان خرید می‌کردیم. کف اتاق هال را با موکت خاکستری رنگی پوشانده و همان یک پنجره کوچک را روزنامه چسبانده بودیم تا در فرصتی مناسب برایش پرده بخریم. خیلی دلم می‌خواست برای خرید اسباب خانه با مجید به بازار بروم، ولی کمردرد امانم را بریده و نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم. مجید دیروز تشک خوشخوابی خریده و در اتاق خواب روی زمین گذاشته بود تا فعلاً رویش دراز بکشم که بعید می‌دانستم به این زودی‌ها بتوانیم بار دیگر تخت و سرویس خوابی بخریم و باید عجالتاً با همین تشک سر می‌کردیم. با این وضعیت دیگر از خرید مجدد سیسمونی دخترم هم به

www.romanbaz.ir

کلی قطع امید کرده که حتی برای تأمین وسایل ضروری زندگی هم به حساب و کتاب افتاده بودیم. در این چند شب هر بار که روی کاغذ و در محاسبات کم می‌آوردیم، مجید لبخندی می‌زد و به بهانه دلگرمی من هم که شده، وعده می‌داد که از همکارانش قرض می‌کند. البته روزی که از خانه می‌آمدم، سرویس طلایم به دست و گردنم بود و حالا همین چند تکه طلا سرمایه کوچکی بود که می‌توانست در وقت نیاز دستمان را بگیرد. لوستری هم نداشتیم و علی‌الحساب مجید لامپ بزرگی به سقف اتاق پذیرایی آویخته بود تا شب‌های تنهایی‌مان را در این خانه تنگ و دلگیر، روشن کند. اگر چند روزی بیشتر فرصت داشتیم، دستی به سر و روی خانه می‌کشیدیم، بعد ساکن می‌شدیم ولی همکار مجید تماس گرفته و خبر داده بود که فردا به بندر باز می‌گردد و باید زودتر خانه‌اش را ترک می‌کردیم. باورش سخت بود ولی من و مجید وقتی از خانه و زندگی‌مان آواره شدیم، جز یک دست لباسی که به تنمان بود، لباس دیگری هم نداشتیم و در این یک هفته فقط چند دست لباس خریده بودیم. حالا همان لباس‌های چرک هم گوشه خانه مانده که ماشین لباس‌شویی هم در کار نبود و من هم از شدت کمردرد توانی برای شستن لباس‌ها با دست نداشتم. مجید قول داده بود سرِراه، پودر و لگن بخرد و همه لباس‌ها را خودش برایم بشوید. هر لحظه که می‌گذشت بیشتر متوجه می‌شدم چقدر دست و پایم بسته شده که حتی وسیله‌ای برای پخت و پز و آشپزی هم نداشتم و مجبور شدم با مجید تماس بگیرم و سفارش یک قابلمه و یک دست بشقاب و قاشق و چنگال بدهم تا حداقل بتوانیم نهار امروز را سپری کنیم. باید لیست بلند بالایی از وسایل مورد نیاز خانه می‌نوشتم و انگار باید از نو جهیزیه‌ای برای خودم دست و پا می‌کردم. با یک حساب سرانگشتی باید حداقل بیش از ده میلیون هزینه می‌کردیم تا زندگی‌مان دوباره سر و سامانی بگیرد و فقط خدا می‌داند چقدر از مجید خجالت می‌کشیدم که مادرم یک سال پیش بهترین و کاملترین جهیزیه را برایم تدارک دید و حالا من امروز محتاج یک بشقاب بودم و باز هم در این شرایط سخت، توکلم به پروردگار مهربانم بود. من و مجید انتخاب عاشقانه‌ای

www.romanbaz.ir

کرده و باید تاوان این جانبازی جسورانه را می‌دادیم که او به حرمت عشق به تشیع و من به هوای محبت این شوهر شیعه، همه زندگی‌مان را در یک قمار عاشقانه از دست داده و باز به همین در کنار هم بودن خوش بودیم، هر چند مذاق جانم هنوز از بی‌مهری خانواده و جدایی از عزیزانم گس بود و لحظه‌ای یادشان از خاطرم جدا نمی‌شد.

چیزی به ساعت یازده ظهر نمانده بود که صدای توقف اتومبیلی در خیابان به گوشم رسید و بلافاصله صدای مجید را شنیدم که به کسی فرمان می‌داد. از گوشه پاره روزنامه نگاهی به خیابان انداختم و دیدم که وانتی مقابل خانه توقف کرده و در بارَش چند کارتُن کوچک و بزرگ با طناب بسته شده و مجید با کمک راننده می‌خواست بازشان کند. چادرم را سر کردم و به انتظار آمدن مجید، در پاشنه در خانه ایستادم که صدای قدم هایش در راه پله پیچید. در یک دستش چند پاکت میوه و حبوبات بود و در دست دیگرش دو دست غذای آماده و دیگر دستانش جا نداشت که کیسه مواد شوینده و لگن کوچکی را در بغلش گرفته و با چانه‌اش لبه لگن را کنترل می‌کرد تا سقوط نکند. مقابل در که رسید، به رویم خندید و مژدگانی داد: «مبارک باشه الهه جان! هم یخچال گرفتم، هم گاز، هم یه سرویس چینی با یه دست قاشق چنگال. دو تا قابلمه کوچیک و بزرگ هم خریدم.» و فرصت نداد تشکر کنم که کیسه‌ها را پشت در گذاشت و همان‌طور که با عجله از پله‌ها پایین می‌رفت، تأکید کرد: «به این کیسه‌ها دست نزن! سنگینه، خودم میام.» در عرض یک ساعت اجاق گاز و یخچال در آشپزخانه نصب شد، سرویس شش تایی کاسه و بشقاب چینی در یکی از کابینت‌ها نشست و سرویس شش تایی قاشق چنگال هم یکی از کشوهای آشپزخانه را پُر کرد تا لااقل خیالم قدری راحت شود. هر چند دلم می‌خواست سرویس آشپزخانه‌ام را سرِفرصت با سلیقه خودم بخرم، ولی با این وضعیت کمردرد و زندگی صفر کیلومتری که داشتیم، همین سرویس ساده و دمِ دستی هم غنیمت بود. مجید همان‌طور که کارتُن‌های خالی را گوشه آشپزخانه دسته می‌کرد، از ماجرای خرید یکی دو ساعته‌اش برایم می‌گفت که من

هم با شوقی که با خرید همین چند تکه اثاث به دلم افتاده بود، گفتم: «فکر نمی‌کردم امروز مغازه‌ها باز باشن. گفتم حتماً دست خالی برمی‌گردی!» آخرین تکه مقوا را هم جمع کرد و با لبخند خسته‌ای که روی صورتش نقش بسته بود، پاسخ داد: «اتفاقاً خودم هم از همین می‌ترسیدم. ولی بخاطر این‌همه مسافری که برای عید ریختن توبندر، بیشتر مغازه‌ها باز بودن.» سپس نگاهی به یخچال کرد و با حالتی ناباورانه ادامه داد: «اینا این جا خیلی ارزونه! اگه تهران بود، باید چند برابر پول می‌دادیم!» و من دلم جای دیگری بود که با نگرانی پرسیدم: «حالا چقدر شد؟» به آرامی خندید و همچنان‌که به سراغ پاکت میوه‌ها می‌رفت تا برایم پرتقالی بشوید، پاسخ داد: «تو چی کار به این کارها داری؟» که با نگاه دلواپسم دور خانه خالی چرخی زدم و با حالتی مظلومانه سؤال کردم: «یعنی می‌تونیم بقیه وسایل رو هم بخریم؟» که جواب لبریز از ایمان و یقینش در بانگ باشکوه اذان ظهر پیچید: «توکل به خدا! إن‌شاءالله که خدا خودش همه چی رور جور می‌کنه!» ولی حدس می‌زدم که با خرید امروز، حسابش را خالی کرده که پس از صرف نهار، همان‌طور که روی موکت کف اتاق نشسته بودیم، آغاز کردم: «مجید! ما هنوز خیلی چیزها لازم داریم که باید بخریم.» همان‌طور که کمرش را به دیوار فشار می‌داد تا خستگی‌اش را در کند، با خونسردی پاسخ داد: «خُب می‌خریم الهه جان! یکی دو ساعت دیگه من میرم بازار، هرچی می‌خوای بگو می‌خرم!» و من در پسِ این خونسردی صبورانه، دغدغه‌های مردانه‌اش را احساس می‌کردم که با صدایی گرفته پرسیدم: «مگه هنوز تو حسابت پول داری؟» به چشمانم خیره شد و با اخمی پُر شیطنت پاسخ نگرانی‌ام را داد: «تو چی کار به حساب من داری؟ بگو چی می‌خوای، نهایتش میرم قرض می‌کنم.» و من نمی‌خواستم عرق شرم رفتار زشت پدرم، بر پیشانی همسرم بنشیند که به جبران حکم ظالمانه‌ای که برایمان نوشته بودند، دستش را پیش همکارانش دراز کند که گردنبندم را باز کردم، گوشواره‌هایم را درآوردم و به همراه انگشترها و دستبند و النگوهایی که به دستم بود، همه را مقابلش روی موکت گذاشتم و در برابر نگاه حیرت زده‌اش، مردانه حرف زدم: «من نمردم که بری از

www.romanbaz.ir

غریبه قرض کنی! به غیر از حلقه ازدواجم که خیلی دوستش دارم، بقیه‌اش رو بفروش.» که از حرفم ناراحت شد و با دلخوری پُر مهر و محبتی اعتراض کرد: «یعنی چی الهه؟!!! یعنی من طلاهای زنم رو بفروشم و خرج زندگی کنم؟!!! اینا هدیه‌اس الهه جان! من دلم نمیاد اینا رو بفروشم!» سپس تکیه‌اش را از دیوار برداشت، روی سرِ زانو به سمتم آمد و همان‌طور که طلاها را از روی موکت جمع می‌کرد، با لحن مهربانش از پیشنهادم قدردانی کرد: «قربون محبتت الهه جان! خدا بزرگه! بلاخره از یه جایی جور می‌کنم.» و دست بلند کرد تا دوباره گردنبند را به گردنم ببندد که دستش را گرفتم و صادقانه تمنا کردم: «مجید! من دیگه اینا رو نمی‌خوام! تو رو خدا دیگه گردنم نکن!» سپس به چشمان کشیده و زیبایش نگاه کردم و با حالتی منطقی ادامه دادم: «مجید جان! حرف یکی دو میلیون نیس که بری قرض کنی! ما الان باید کلی چیز بگیریم که از ده میلیون هم بیشتر میشه! حقوق تو هم که به اندازه اجاره خونه و همین خرج زندگیه! یکی یکی این طلاها رو می‌فروشیم و خرج می‌کنیم. هر وقت وضعمون خوب شد، دوباره می‌خریم.» دستش را از دور گردنم پایین آورد و پاسخ این همه حسابگری‌ام را با ناراحتی داد: «الهه! این طلاها یادگاره! من می‌دونم که برای تو چقدر عزیزن...» و نگذاشتم حرفش را ادامه دهد و با قاطعیت تکلیف را مشخص کردم: «برای من هیچی عزیزتر از زندگی‌ام نیس!» سپس به حلقه ازدواجم که هنوز در انگشتم بود، دست کشیدم و با خاطره زیبایی که از پیوند مقدس‌مان داشتم، لبخندی زدم و ادامه دادم: «من فقط اینو دوست دارم!» و بلافاصله نگاهم به حلقه مردانه مجید افتاد که با سرانگشتانم لمسش کردم و با شیطنتی زنانه، شوخی کردم: «حالا حلقه تو هم پلاتینه، گرونه! اگه بفروشیم کلی پولش میشه!» و در برابر صورتش که از خنده پُر شده بود، من هم خندیدم و گفتم: «ولی اینم خیلی دوست دارم! نمی‌خواد بفروشی! به جز حلقه‌های ازدواجمون، بقیه رو بفروش!» ولی دلش راضی نمی‌شد که باز اصرار کرد: «الهه! اگه یخورده صبر کنی، کم کم جور میشه. هم می‌تونم از همکارام قرض بگیرم، هم می‌تونم از پسرعمه‌ام مرتضی یه کم پول بگیرم. هر ماه هم

www.romanbaz.ir

با حقوق اون ماه یه تیکه اثاث می‌خریم.» که از این‌همه درماندگی کلافه شدم و با حالتی عصبی اعتراض کردم: «یعنی چی مجید؟!!! الان تازه اول ماهه! کو تا آخر ماه که حقوق بگیری؟ ما دیگه از فردا برای خرج خونه هم پول نداریم! یه نگاه به این‌جاها بنداز! رو یه تیکه موکت نشستیم! نه فرشی، نه پرده‌ای، نه مبلی! حتی امشب پتو هم نداریم! باید بدون بالشت روی یه تشک بخوابیم! آشپزخونه لخته! باید کلی ظرف و ظروف بخریم! من چند روز دیگه باید برم سونوگرافی، می‌دونی چقدر پولش میشه؟ مگه حقوق تو چقدره؟ مگه بیشتر از کرایه خونه و خرج زندگیه؟ خیلی هنر کنیم با پولی که از حقوقت پس‌انداز می‌کنیم یه سری خرت و پرت برای حوریه بخریم. مگه آخرش چقدر اضافه میاد که بخوایم باهاش وسیله هم بخریم؟» رنجیده نگاهم کرد و با صدایی که از شدت ناراحتی خش افتاده بود، پاسخ داد: «مگه من گفتم نمی‌خرم؟ من همین امروز عصر میرم پتو و بالشت و هر چی لازم داری، می‌خرم...» که با بیتابی حرفش را قطع کردم: «با کدوم پول؟!!!» از این‌همه کم حوصلگی‌ام، لبخندی عصبی روی صورتش نشست و با لحن گرفته‌اش، اوج دلخوری‌اش را نشانم داد: «هنوز ته حسابم یخورده مونده. همین الان به مرتضی زنگ می‌زنم میگم دو میلیون برام کارت به کارت کنه.» و من نمی‌خواستم وضعیت سخت زندگی‌ام به گوش کسی به خصوص اقوام مجید برسد که با عصبانیت خروشیدم: «می‌خوای بهش بگی چی شده؟!!! می‌خوای بگی این‌همه راه اومدم بندر کار کنم که وضعم خوب شه، حالا برای دو میلیون محتاج تو شدم؟!!! می‌خوای بگی پدر زنم ما رو از خونه‌مون بیرون کرد و حالا داریم تو یه خونه پنجاه متری روی موکت زندگی می‌کنیم؟!!! می‌خوای بگی همه چیزمون رو گرفتن و حالا حتی یه دست لباس هم نداریم؟!!! می‌خوای بگی غلط کردم زن سُنی گرفتم که بخوام اینجوری آواره بشم؟!!! می‌خوای آبروی خودت رو ببری؟!!!» و چه خوب فهمید دیگ این‌همه بغض و بد قلقی، از شعله حکم ظالمانه پدر خودم می‌جوشد که با مهربانی نگاهم کرد و با صدای مهربانترش به دلداری دل تنگم آمد: «الهه جان! چرا انقدر خودت رو اذیت می‌کنی؟ چرا همه‌اش خودت رو

www.romanbaz.ir

مقصر می‌دونی عزیزم؟ توزن منی و منم وظیفه دارم وسایل آسایش و رفاه تورو فراهم کنم.» و دریای متلاطم نگاهش به ساحل عشقم رسید و با لحنی عاشقانه شهادت داد: «شیعه یا سُنی، من عاشقتم الهه! خدا شاهده هربلایی سرم بیاد، اگه برگردم بازم تورو برای زندگی انتخاب می‌کنم! حالا اگه یکی یه کاری کرده، به توچه ربطی داره عزیزم؟» و مگر می‌شد به من ربطی نداشته باشد که چشمانم از اشک پُرشد و با بغضی که گلوگیرم شده بود، جواب دادم: «معلومه که به من ربط داره! اگه توبه جای من با یه دخترشیعه ازدواج کرده بودی، الان داشتی زندگی‌ات رو می‌کردی! نه کتک می‌خوردی، نه آواره می‌شدی، نه همه سرمایه‌ات رو از دست می‌دادی!» و نمی‌دانستم با این کلمات آتشینم نه تنها تقصیر این همه مصیبت را به گردن نمی‌گیرم که بیشتر دلش را می‌لرزانم که مستقیم نگاهم کرد و بی‌پرده پرسید: «به در میگی که دیوار بشنوه؟!!!» و در برابر نگاه متحیرم، با حالتی دل شکسته بازخواستم کرد: «پشیمونی از این‌که به یه مرد شیعه بله گفتی؟ از این‌که داری به خاطر من این‌همه سختی می‌کشی، خسته شدی؟ خیال می‌کنی اگه با یه مرد سُنی ازدواج کرده بودی، الان زندگی‌ات بهتر بود؟» و دیگر فرصت نداد از صداقت عشقم دفاع کنم که از روی تأسف سری تکان داد و با لحنی لبریز رنجیدگی، عذر گناه نکرده‌اش را خواست: «می‌دونم خیلی اذیتت کردم! می‌دونم بخاطر من خیلی اذیت شدی و هنوزم داری عذاب می‌کشی! ولی یه چیز دیگه رو هم می‌دونم. اونم اینه که برای اینا شیعه و سُنی خیلی فرق نمی‌کنه! حالا من شیعه بودم و برام شمشیر رو از رو بستن، ولی با تو هم به همین راحتی کنار نمی‌اومدن! همونطور که بابا رو وهابی کردن، تو هم تا وهابی نمی‌شدی، راحتت نمی‌ذاشتن! اول برات کتاب و سی دی می‌اُوردن تا فکرت رو شستشو بدن، اگه بازم مقاومت می‌کردی، برای تو هم شمشیر رو از رو می‌بستن. مگه تو همین سوریه غیر از اینه؟ اول شیعه‌ها رو می‌کشتن، حالا امام جماعت مسجد اهل سنت رو هم ترور می‌کنن، چون با عقاید تکفیری‌ها مخالفت می‌کرد! پس اگه توبا یه سُنی هم ازدواج کرده بودی و جلوی نوریه کوتاه نمی‌اومدی، بازم حال و روزت همین بود! الان این‌همه زن و شوهر شیعه و سُنی دارن توهمین

www.romanbaz.ir

شهر با هم زندگی می‌کنن. مگه با هم مشکلی دارن؟ مگه از خونه زندگی‌شون آواره شدن؟ من و تو هم که داشتیم زندگی‌مون رو می‌کردیم. اگه سر و کله این دختره وهابی پیدا نشده بود، ما که با هم مشکلی نداشتیم.» سپس دست سرِ زانویش گذاشت و همان‌طور که از جایش بلند می‌شد، زیر لب زمزمه کرد: «یا علی!» و دیگر منتظر پاسخم نشد و به سمت آشپزخانه رفت. در سکوت سنگینش، پودر و لگن را برداشت و به سراغ لباس چرک‌های کنار اتاق رفت. دستم را به دیوار گرفتم و با همه دردی که در کمرم می‌پیچید، از جا بلند شدم. اصلاً حواسش به من نبود و غرق دنیای خودش، لباس‌ها را داخل لگن ریخت و دوباره به آشپزخانه برگشت. همان‌طور که دستم را به کمرم گرفته بودم با قدم‌های کُند و کوتاهم، به سمت آشپزخانه رفتم و کنار اُپن ایستادم. گوشه آشپزخانه بالای لگن پُر از آب و پودر، سرِ پا نشسته و با بغضی که به جانش افتاده بود، لباس‌ها را چنگ می‌زد که آهسته صدایش کردم: «مجید...» دستانش از حرکت متوقف شد، نگاهم کرد و با مهربانی بی‌نظیری پاسخ داد: «جانم؟» دستم را به لبه اُپن گرفتم تا بتوانم با سرگیجه‌ای که دارم، سرِپا بایستم و همپای نگاه عاشقانه‌ام با لحنی ساده آغاز کردم: «مجید! خدا رو شاهد می‌گیرم، به روح مامانم قسم می‌خورم، به جون حوریه قسم می‌خورم که منم اگه برگردم، فقط دوست دارم با تو زندگی کنم! به خدا من از زندگی با تو پشیمون نیستم! به جون خودت که از همه دنیا برام عزیزتری، اگه حرفی زدم فقط به خاطر خودت بود! دلم می سوزه وقتی می‌بینم بدون هیچ گناهی، داری انقدر عذاب می‌کشی!» سرش را پایین انداخت و همان‌طور که با کفِ روی دستش بازی می‌کرد، با لبخندی شیرین پاسخ داد: «می‌دونم الهه جان...» سپس سرش را به سمتم چرخاند و با حالتی حامیانه ادامه داد: «غصه هیچی رو نخور عزیزم! دوباره همه چی رو از اول با هم می‌سازیم!» و من منتظر همین پشتوانه بودم که بی‌معطلی به سمت طلاها که هنوز کف موکت مانده بودند، رفتم. با بدن سنگینم به سختی خم شدم و همه را با یک مشت جمع کردم. دوباره به کنار اُپن برگشتم و در برابر چشمان مجید، همه را روی سطح اُپن ریختم و با شادی شورانگیزِ آغاز یک زندگی

www.romanbaz.ir

جدید، فرمانی زنانه صادر کردم: «مجید! اگه می‌خوای منو خوشحال کنی، همه اینا رو بفروش! می‌خوام برای خودمون یه زندگی خوشگل درست کنم! این طلاها رو بعداً میشه خرید! فعلاً می‌خوام از خونه زندگی‌ام لذت ببرم!» سپس نگاهم را دور خانه چرخاندم و با هیجانی که در صدایم موج می‌زد، آغاز کردم: «می‌خوام برای این پنجره یه پرده ساتن زرشکی بگیرم! یه دست مبل جمع و جور هم می‌گیریم، اونم باید زمینه‌اش زرشکی باشه که با پرده‌ها هماهنگ باشن! اگه بشه یه لوستر شش شاخه هم بگیریم، خیلی خوبه! یه تلویزیون و میز تلویزیون هم می‌خریم برای بالای اتاق پذیرایی. یه فرش نه متری کِرِم رنگ هم می‌خریم می‌اندازیم وسط اتاق پذیرایی. برای اتاق خواب هم یه قالیچه کوچولو می‌گیریم و میندازیم پای تختخواب. تختخوابم می‌خوام چوبش کلاً سفید باشه! اصلاً می‌خوام سرویس خوابم کلاً سفید باشه!» که نگاهم به آشپزخانه خورد و با دستپاچگی ادامه دادم: «برای آشپزخونه هم کلی چیز می‌خوام! این گوشه باید یه ماشین لباسشویی بذاریم! باید حتماً استیل باشه که با یخچال سِت شه! یه سرویس تفلون و کفگیر ملاقه هم باید بگیریم! راستی سرویس فنجون هم می‌خوام!» و تجهیز آشپزخانه به این سادگی‌ها نبود که در برابر مجید که صورتش از لحن کودکانه و پُر ذوق و شوقم از خنده پُر شده بود، چین به پیشانی انداختم و خسته گلایه کردم: «آشپزخونه خیلی کار داره! باید سرویس چاقو بگیریم، سماور و قوری بگیریم، کلی سبد و پلاستیک می‌خوام. باید برای حبوبات و قند و شکر، قوطی بگیرم.» و تازه به خاطر آوردم به لیست بلند بالایی از مواد خوراکی احتیاج داریم که تکیه‌ام را به اُپن دادم و به شوخی ناله زدم: «وای مجید! باید کلی مواد غذایی بخریم. از قند و شکر و چایی گرفته تا روغن و رب و نمک و...» که مجید با صدای بلند خندید و می‌خواست سر به سرم بگذارد که گلوله‌ای کف به سمتم پرتاب کرد و با شیطنتی شیرین فریاد زد: «بس کن الهه! دیوونه شدم! می‌خرم! همه رو می‌خرم!» و بار دیگر به همین بهانه ساده، فضای خانه کوچک و محقرمان، از ترنم خنده هایمان پُر شد تا باور کنیم در پناه نگاه مهربان خدا، زندگی با همه سختی هایش چقدر شیرین است!

www.romanbaz.ir

شهر شیعه، آل سنت

فصل چهارم

www.romanbaz.ir

بعد از ظهر ۲۷ فروردین ماه سال ۹۳ یادآور شیرین‌ترین خاطره زندگی‌ام بود که دقیقاً سال پیش در چنین روزی جشن ازدواج‌مان برگزار شد و من و مجید پس از یک ماه عقد کردگی، درست در چنین شبی به خانه خودمان رفتیم. تنها خدا می‌داند در این یک‌سال چه روزهای سخت و تلخی را با همه وجودمان چشیده و در عوض چه لحظات دل‌انگیزی را در کنار هم سپری کرده بودیم و از همه زیباتر، صاحب فرشته‌ای شده بودیم که این روزها، روزهای آخر ماه هفتم بارداری‌ام بود. حالا قرار گذاشته بودیم به حرمت چنین شب زیبایی، شام میهمان ساحل رؤیایی خلیج فارس باشیم. با مقداری گوشت چرخ کرده، کباب خوش عطر و طعمی طبخ کرده و با استفاده از نان همبرگری، گوجه، کاهو و مقداری خیار شور، برای خودمان همبرگر مخصوص تدارک دیده بودم. هر چند این مدت دستمان تنگ شده و مثل گذشته توان خرید نداشتیم، ولی گاهی هم می‌شد که به بهانه یک جشن دو نفره هم که شده، سور و ساتی به پا کنیم. همبرگرها را داخل کیسه فریزرهای جداگانه پیچیده و به انتظار آمدن مجید از پالایشگاه، داخل پاکت دسته‌داری گذاشتم و در فرصتی که تا بازگشتش مانده بود، روی کاناپه استراحت می‌کردم. با پولی که از فروش طلاهایم دست‌مان را گرفته بود، توانسته بودیم به این خانه کهنه و کوچک رونقی بدهیم. اتاق پذیرایی را با یک دست مبل راحتی، یک فرش کوچک و چند گلدان بلوری، زینت داده و بالای اتاق، تلویزیون کوچکی روی یک میز تلویزیون تمام شیشه‌ای گذاشته بودیم تا با همین چند تکه اثاث نه چندان گران قیمت، به خانه جلوه‌ای داده باشیم. همان‌طور که دلم می‌خواست سرویس خواب سفیدی انتخاب کرده و با سِت پتو و بالشت و روتختی زرشکی رنگی، اتاق خواب زیبایی

www.romanbaz.ir

چیده بودم و اتاق دیگری نداشتیم که گوشه همان اتاق، یک تخت کوچک هم برای حوریه گذاشته بودیم. هرچند مثل دفعه قبل نتوانسته بودیم سرویس تخت و کمد کاملی برایش بخریم، ولی عجالتاً همین تخت کوچک را با عروسک‌های قد و نیم قدی تزئین کرده بودم تا فرصتی که بتوانم بار دیگر برایش سنگ تمام بگذارم. آشپزخانه هم جانی گرفته و کابینت‌های خالی‌اش به تدریج با سرویس‌های پذیرایی و دم دستی پُر می‌شد تا شاید خاطرات تلخ زندگی به تاراج رفته‌ام، قدری از ذهنم پاک شود، ولی طومار غصه‌هایم به این‌جا ختم نمی‌شد که من در این بازی ناجوانمردانه، همه اعضای خانواده‌ام را باخته و در روزهایی که بیش از هر زمان دیگری به حضور اطرافیانم نیاز داشتم، نه تنهای مادری کنارم نبود که حتی لعیا و عطیه هم یادی از این دختر تنها نمی‌کردند و حالا در این شرایط حساس، همه کسِ من مجید بود و چقدر شبیه هم شده بودیم که مجید هم خانواده‌اش را از دست داده و همه کَسَش من بودم. عبدالله افسرده‌تر از گذشته، کمتر سری به ما می‌زد و ابراهیم و محمد هم که به کلی فراموش کرده بودند خواهری دارند. یکی دو بار با عطیه و لعیا تماس گرفته بودم تا شاید به رابطه‌ای کوتاه و پنهانی، مونس روزهای تنهایی‌ام شوند که تا پیش از این برای من مثل خواهرم بودند، ولی عطیه که اصلاً تماسم را جواب نداد و لعیا به پیامکی چند کلمه‌ای خواهش کرد تا دیگر با موبایلش تماس نگیرم. ظاهراً بعد از ماجرای اخراج من و مجید از خانه و مجازات سخت و سنگین‌مان، پدر آنچنان زَهره چشمی از بقیه گرفته بود که حتی جرأت نمی‌کردند نامی از این دو مجرم تبعیدی به زبان بیاورند. حالا تنها کسی که هر از گاهی به منزل‌مان می‌آمد و هفته‌ای یکی دو بار تماس می‌گرفت، عبدالله بود و البته همسایه طبقه بالایی که زن خونگرمی بود و پسر ده ساله و پُر جنب و جوشش، حسابی با مجید گرم می‌گرفت. حالا در پسِ همه این بی‌وفایی‌ها، دلتنگی مادر هم بیشتر عذابم می‌داد، به خصوص که از خانه و همه خاطراتش جدا شده بودم و حالا تنها یادگاری‌ام، عکس کوچکی بود که از عبدالله گرفته بودم تا لااقل دلم به دیدن صورت زیبایش خوش باشد. اما به لطف خدا آفتاب عشق زندگی‌مان،

www.romanbaz.ir

آنچنان گرم و بخشنده بود که در این گوشه غربت و در این محله حاشیه بندر، باز هم به رایحه حضور همدیگر خوش بودیم و به همین زندگی ساده و عاشقانه، خدا را شکر می‌کردیم.

ساعت از هفت گذشته بود که بلاخره انتظارم به سر رسید و مجید وارد خانه شد. برای مراسم امشب دوغِ آماده و یک خوشه موز خریده بود تا جشن ساده و خودمانی‌مان چیزی کم نداشته باشد و نمی‌دانستم که هدیه سالگرد ازدواج را در کیفش پنهان کرده و می‌خواهد در حضور امواج دریا تقدیمم کند که با این وضعیت نامساعد اقتصادی، اصلاً توقع نداشتم برایم هدیه‌ای خریده باشد. نماز مغرب و عشاء را خواندیم و به استقبال یک شب خاطره‌انگیز، به میهمانی دامان دریا رفتیم. دیگر نمی‌توانستم مثل گذشته پیاده به ساحل بروم و بخاطر سنگینی بدن و کمردرد شدیدی که هر روز بیشتر آزارم می‌داد، تاکسی گرفتیم و فقط چند قدم از انتهای خیابان منتهی به ساحل را پیاده پیمودیم. جایی دور از ازدحام جمعیت، در روشنایی چراغ‌های لب دریا، روی ماسه‌های نرم و نمناک ساحل، زیراندازی پهن کرده و خودمان را به دل شب دریا سپردیم. نگاهمان به جادوی سایه سیاه دریا بود و در خلوت دونفری‌مان، به صدای سحرانگیز خزیدن امواج روی تن ساحل گوش می‌کردیم که شب‌های بندر در این هوای خوش بوی بهاری، بهشتی تماشایی بود تا سرانجام مجید درِ کیفش را باز کرد و همان‌طور که بسته کادو پیچ شده‌ای را از کیفش بیرون می‌آورد، با لحن گرم و گیرایش آغاز کرد: «شرمنده الهه جان! می‌خواستم اولین سالگرد ازدواجمون برات یه چیز حسابی بگیرم، ولی نشد.» سپس در برابر نگاه منتظر و مشتاقم، بسته را به دستم داد و با لبخندی لبریز حیا زمزمه کرد: «اصلاً قابل تو رو نداره الهه جان! یه هدیه خیلی ناقابله! إن‌شاءالله جبران می‌کنم!» و دلم نیامد بیش از این شاهد شرمندگی‌اش باشم که بسته را در آغوش کشیدم و پیش از آنکه ببینم چه چیزی برایم خریده، پاسخش را به مهربانی دادم: «مجید! اینجوری نگو! هرچی که تو برام بگیری، خیلی هم با ارزشه!» می‌دیدم نگاهش از اضطراب واکنشم به تپش افتاده که سریعتر کاغذ

www.romanbaz.ir

کادو را باز کردم تا خیالش راحت شود که دیدم برایم چادر بندری پوست پیازی رنگی با نقش و نگارهایی صورتی پسندیده است. دستم را که لای پارچه کردم، تن ظریف و خوش رنگ چادر روی انگشتانم رقصید تا زیبایی ملیحش را بیشتر به رخم بکشد که چشمانم از شادی درخشید و با صدایی که از هیجان پُرشده بود، پاسخ نگاه نگرانش را دادم: «وای مجید! خیلی قشنگه!» باورش نمی‌شد و خیال کرد می‌خواهم دلش را خوش کنم که گوشه‌ای از چادر را روی سرم انداختم تا ببیند چقدر زیبا می‌شوم و با خوشحالی ادامه دادم: «ببین چقدر قشنگه!» و تازه از ترکیب صورت خندانم کنار پارچه چادری، خاطرش جمع شد و با لبخندی شیرین تأیید کرد: «خیلی بهت میاد الهه جان! مبارکت باشه!» چادر را روی دستم مرتب کردم و دوباره داخل کاغذ کادو گذاشتم که با آهنگ دلنشین صدایش زمزمه کرد: «الهه! خیلی دوستت دارم!» سرم را بالا آوردم و دیدم با نگاهی که دست کمی از سینه خروشان خلیج فارس ندارد، محوصورتم مانده و در برابر این هیبت عاشقانه نتوانستم حرفی بزنم که خودش احساس دریایی‌اش را تعبیر کرد: «نمی‌دونم چی پیش خدا داشتم که تو رو بهم داد! فقط می‌دونم بهترین نعمت زندگی‌ام تویی!» و شاید نتوانستم هجوم بی‌پروای احساسش را تحمل کنم که سر به شوخی گذاشتم: «وای! چه نعمتی! حالا مگه چه تحفه‌ای هستم؟!!!» و همین شیطنت زنانه هم واکنشی عاشقانه بود تا باز هم برایم بگوید که آسمان صورتش از درخشش عشق، ستاره باران شد و به رویم خندید: «تحفه؟!!! تو همه زندگی مَنی الهه! نمی‌تونم برات توضیح بدم که چقدر دوستت دارم، فقط همین قدر بگم که همه دنیای من تویی الهه! اگه بخاطر این‌که خدا تو رو بهم داده، روزی هزار بار ازش تشکر کنم، بازم کمه!» و چه احساس گرم و دلچسبی بود که همسر مهربانم با همین کلمات ساده و صادقانه، اینچنین عاشقانه حمایتم می‌کرد و همین چند جمله کوتاه و صد البته رؤیایی، برای جشن اولین سالگرد ازدواج مان کافی بود.

شام را که خوردیم، دیگر توان نشستن نداشتم که تخته کمرم از درد خشک شده و خجالت می‌کشیدم دراز بکشم. هرچند این سمت ساحل به نسبت خلوت بود،

www.romanbaz.ir

ولی باز هم از بیم نگاه نامحرم، دلم نمی‌خواست بخوابم و دلم نمی‌آمد به این زودی از میهمانی با شکوه دریا دل بکنم که رو به مجید کردم و با لحنی لبریز ناز، گله کردم: «این دخترت خیلی اذیت می‌کنه! یه لحظه آروم نمی‌گیره! یا لگد می‌زنه یا میگه خسته شدم بریم خونه!» و در برابر نگاه ناباورش، خندیدم و گفتم: «مستقیم که نمی‌گه بریم خونه! ولی انقدر کمرم درد می‌گیره که می‌فهمم باید برم خونه!» از لحن شرارت بارم خودم خندیدم و مجید را نگران کردم که با قاطعیت پیشنهاد داد: «خُب بلند شو بریم. تو همینجا وایسا، من میرم ماشین می‌گیرم.» و من دلم نمی‌خواست این شب زیبا به آخر برسد که دستپاچه پاسخ دادم: «نه! نمی‌خواد بری! حالا یخورده دیگه بشینیم، بعد میریم.» از دستی که به کمر و پهلویم گرفته بودم، متوجه حالم شد و باز با دلواپسی اصرار کرد: «خیلی وقته نشستی، کمرت خشک شده. ای کاش دیگه بریم خونه استراحت کنی.» نگاهش کردم و با لحنی کودکانه خواهش کردم: «نمیشه یه کم دیگه بشینیم؟» و دیگر نتوانست مقاومت کند که خندید و گفت: «چرا نمیشه الهه جان؟ تا هر وقت دوست داشته باشی، می‌شینیم.» و من که خیالم برای ماندن راحت شده بود، نگاهش کردم و به نیت شیطنتی دیگر، شروع کردم: «فکر کنم حوریه به تو رفته که انقدر اذیت می‌کنه!» چشمانش از تعجب به صورتم خیره ماند و فهمید می‌خواهم سر به سرش بگذارم که با خنده‌ای که صورتش را پُر کرده بود، منتظر شد تا نقشه‌ام را عملی کنم که برایش پشت چشم نازک کردم و گفتم: «مگه دروغ میگم؟ مگه تو منو کم اذیت می‌کنی؟» و نتوانستم شیطنتم را تمام کنم که حوریه خودش را در بدنم کشید و لگدی به سرِدلم زد که خندیدم و با لحنی هیجان‌زده ادامه دادم: «بفرما! شاهد از غیب رسید! خودشم داره لگد می‌زنه که بگه به بابام رفتم!» از جمله آخرم با صدای بلند خندید و میان خنده شادش پرسید: «مگه من لگد می‌زنم که لگد زدن این فسقلی به من بره؟» و تا خواستم پاسخی سرِهم کنم، خودش با حاضر جوابی پیش دستی کرد: «داره لگد می‌زنه که بگه من به بابام نرفتم، به مامانم رفتم!» و مسابقه داشت هیجانی می‌شد که مستقیم نگاهش کردم و گفتم: «شرط

www.romanbaz.ir

می‌بندم به تو میره! حالا میگی نه، نگاه کن!» که باز خندید و با صدایی که از شدت خنده، بریده بالا می‌آمد، جواب شرط بندی‌ام را داد: «اون دفعه هم شرط بستی که بچه پسره، ولی دخترشد! حالا هم داری شرط می‌بندی که به من میره، ولی به خودت میره، مطمئنم!» و درست دست روی نقطه‌ای گذاشت که کم آوردم و در برابر نگاه شکست خورده‌ام، چشمانش آیینه سیمای خودم شد و با مهربانی مژده داد: «من مطمئنم که حوریه به خودت میره! خوشگل و خواستنی! وقتی به دنیا اومد خودت می‌بینی!» و ترانه خنده شیرینش با امواج دریا درهم پیچید و در صحنه ساحل گم شد و دل من به جای دیگری رفت که ساکت شدم. برای اولین بار دغدغه اعتقاد فرزندم در ذهنم جان گرفت و نگران در خودم فرو رفتم که همه چیز، ظاهر حوریه نبود و می‌ترسیدم قلبش به سمت قطب عقاید شیعه متمایل شود و سکوت سرد و سنگینم طول کشید که مجید به صورت گرفته‌ام خیره شد و دلواپس حالم، سؤال کرد: «چیزی شده الهه جان؟ حالت خوب نیس؟» و درد من چیز دیگری بود و حیا می‌کردم در برابر نگاه نجیبش به روی خودم بیاورم و دل مهربان او دست بردار نبود که باز پرسید: «می‌خوای بریم خونه؟» نمی‌توانستم درد دلم را پیش محرم غم‌هایم رو نکنم و نمی‌خواستم نگاهم به چشمان مهربانش بیفتد که سرم را پایین انداختم و زیر لب زمزمه کردم: «مجید! برای تو مهمه که حوریه شیعه بشه؟ یعنی اگه دلش بخواد سُنی بشه، تو بهش ایراد می‌گیری؟» که بی‌معطلی پاسخم را به صداقتی ساده داد: «مگه تا حالا به تو ایراد گرفتم الهه جان؟» همان‌طور که گوشه چادر بندری را با سرانگشتان عصبی‌ام به بازی گرفته بودم، سرم را بالا آوردم و با لحنی لبریز تردید، بازخواستش کردم: «یعنی واقعاً دلت نمی‌خواد حوریه شیعه بشه؟» موهای مشکی‌اش در دل باد لب ساحل، می‌رقصیدند که سرش را کج کرد و باز به جای جواب سؤالم، خودم را شاهد گرفت: «مگه من تا حالا از تو خواستم شیعه بشی؟» درد کمرم شدت گرفته و تا پهلویم می‌پیچید و نمی‌خواستم به روی خودم بیاورم که فعلاً پای مذهب دخترم در میان بود. می‌دانستم همچنان‌که من لحظه‌ای از اندیشه هدایتش به مذهب

www.romanbaz.ir

تسنن کوتاه نیامده‌ام، او هم حتماً هوای کشاندن من به مذهب تشیع را در دلش داشته و شاید نجابتش اجازه نمی‌داده هیچ وقت به روی خودش بیاورد که به چشمانش دقیق شدم و باز پرسیدم: «یعنی هیچ وقت دلت نمی‌خواست منم مثل خودت شیعه باشم؟» سرش را پایین انداخت، برای لحظاتی در سکوتی عجیب فرو رفت و دل من بی‌قرار جوابش، به تب و تاب افتاده بود که همان‌طور که سرش پایین بود، با صدایی آهسته اعتراف کرد: «نه!» و حالا نوبت او بود که در برابر نگاه متحیرم، جوانمردانه و جسورانه یکه تازی کند. سرش را بالا آورد و با چشمانی که زیر نور چراغ‌های زرد حاشیه ساحل، روشن‌تر از همیشه به نظرم می‌آمد، پاسخ کوتاهش را تفسیر کرد: «الهه! روزی که من عاشق تو شدم و از ته دلم از خدا می‌خواستم که منو بهت برسونه، می‌دونستم تو یه دخترِ سُنی هستی! هیچ وقت هم پیش خودم نگفتم ای کاش این کسی که من عاشقش شدم، شیعه بود! هیچ وقت! چون من از تو خوشم اومده بود! با همه خصوصیاتی که داشتی! اینجوری نبود که بگم از یه چیزت خوشم اومد، از یه چیز دیگه راضی نبودم! نه! من تو رو همینجوری که هستی، دوست دارم!» جملاتش هر چند صادقانه بود و عاشقانه، ولی پاسخ بیتابی دل من نمی‌شد که مستقیم نگاهش کردم و از راه دیگری وارد شدم: «ولی مطمئناً حساب من با حوریه فرق می‌کنه. به قول خودت منو همینجوری که هستم دوست داری، ولی حوریه دخترته! شاید دلت بخواد براش یه تصمیم دیگه‌ای بگیری! وقتی به دنیا بیاد، شیعه و سُنی نیس و شاید بخوای...» که اجازه نداد قضاوتم را تمام کنم و با لحنی مؤمنانه حکم داد: «حوریه وقتی به دنیا بیاد، یه بچه مسلمونه! همین کافیه الهه جان!» و برای من کافی نبود که من هنوز امیدم را برای تسنن مجید از دست نداده و نمی‌توانستم تصور کنم پاره تن خودم و دست پرورده جسم و روحم، یک مسلمان سُنی نباشد که دیگر نتوانستم ناراحتی‌ام را پنهان کنم و با حالتی مدعیانه نظر خودم را اعلام کردم: «ولی برای من خیلی مهمه که دخترم سُنی باشه!» حالا نخستین باری بود که در برابر شوهر شیعه‌ام، حکم به ارجحیت مذهب اهل تسنن می دادم و نمی‌دانستم چه واکنشی نشان

www.romanbaz.ir

می‌دهد که برای چند لحظه فقط نگاهم کرد و بعد با متانت همیشگی‌اش سؤال کرد: «مگه شیعه بودن چه عیبی داره؟» می‌خواستم شیرازه استدلالم را محکم ببندم و قاطعانه وارد بحث شوم که شاید خدا امشب به برکت کودک معصومم، می‌خواست معجزه‌ای کند و نمی‌دانستم همین مکث کوتاهم، دلش را می‌لرزاند که نگاهش پیش از دلش شکست و با غبار غربتی که نفسش را گرفته بود، پرسید: «نکنه تو هم دیگه شیعه رو قبول نداری؟ نکنه تو هم فکر می‌کنی شیعه...» و نمی‌خواستم جمله‌اش را تمام کند که با دلخوری کلامش را قطع کردم: «مجید! من چند بار گفتم حساب اهل سنت رو از وهابیت جدا کن؟!!!» حالا می‌فهمیدم که تفکر افراطی‌گریِ وهابیت نه تنها گردن شیعه را به شمشیر تکفیر می‌زند که گردن اهل سنت را هم به اتهام خواهد زد که مجید پس از بلایی که نوریه وهابی به سرش آورده بود، به کوچک‌ترین زمزمه من به ورطه شک می‌افتاد که شاید من هم می‌خواهم عقایدش را با چوب تکفیر بکوبم. حالا می‌فهمیدم توطئه وهابیت چه موزیانه چیده شده که با یک شمشیر، گردن شیعه و سُنی را با هم می‌زند و چه حربه کثیفی برای هلاکت امت اسلامی بود که مجید از شرمندگی قضاوت غیرمنصفانه‌اش، دست‌هایم را که از غصه به هم فشار می‌دادم، گرفت تا باور کنم چقدر خاطرم را می‌خواهد و با لحنی لبریز ایمان، عذر خواست: «الهه جان! من غلط بکنم حساب اهل سنت رو با این وهابی‌ها یکی کنم! دیگه هر کسی که یه ذره عقل و شعور داشته باشه و یکی دوبار اخبار رو ببینه، می‌فهمه که این تکفیری‌ها اصلاً بویی از مسلمونی نبردن! من از اینا متنفرم، ولی دارم با یه دختر سُنی زندگی می‌کنم و این دخترسُنی رو از همه دنیا بیشتر دوست دارم! من فقط یه ذره ترسیدم، یعنی وقتی گفتی دلت می‌خواد حوریه سُنی بشه، دلم ریخت پایین که چرا این حرف رو می‌زنی...» از دردی که بی‌رحمانه به دل و کمرم چنگ می‌زد، طاقتم طاق شده و دم نمی‌زدم که نمی‌خواستم مجال این بحث حساس را از دست بدهم و امید داشتم معجزه‌ای رخ دهد که من هم با لحنی ملایم‌تر گفتم: «ببین مجید! هر کسی برای خودش یه نظری داره. خُب از نظر من مذهب تسنن از

www.romanbaz.ir

مذهب تشیع کامل‌تره، اگه نظرم غیراز این بود که شیعه می‌شدم.» و می‌خواستم مباحثه‌مان بیشتر جنبه عدل و انصاف بگیرد که با حالتی منطقی ادامه دادم: «خُب قطعاً به نظرتو هم مذهب تشیع کامل‌تره، وگرنه تا حالا سُنی شده بودی.» سپس به چشمانش که عمیقاً به صورتم خیره مانده بود، چشم دوختم و با روشن فکری سینه سپر کردم: «من قول میدم که اگه یه روز به این نتیجه رسیدم که مذهب تشیع بهتره، شیعه بشم! تو هم قول بده که اگه یه زمانی احساس کردی مذهب اهل سنت بهتره، سُنی بشی!» می‌دانستم پیشنهاد زیرکانه‌ای داده‌ام تا قُرق قلعه مقاومتش را بشکنم، بلکه حقیقتاً به مبانی مذهب اهل تسنن فکر کند که می‌خواستم با یک تیر، دو نشان بزنم تا هم شوهر مؤمن و مسلمانم را به مذهب اهل سنت هدایت کرده و هم خیالم از بابت تسنن دخترم راحت شود که بلاخره در برابر این همه قاطعیتم تسلیم شد و با لبخندی ملیح پاسخ داد: «باشه الهه جان!» کاسه سرم از درد سرریز شده و چشمانم سیاهی می‌رفت و باز نمی‌خواستم راهی را که به این سختی تا این‌جا آمده‌ام، نیمه رها کنم که با اشتیاقی که به امید تغییر عقیده همسرم پیدا کرده بودم، باز هم پیش رفتم: «خُب! بیا از همین الان شروع کنیم! تو از مذهب خودت دفاع کن، منم از مذهب خودم دفاع می‌کنم!» از این‌همه جدیتم خنده‌اش گرفت و جواب جبهه بندی جنگجویانه‌ام را به شوخی داد: «حتماً حوریه هم میشه داور!» و شاید هم شوخی نمی‌کرد که در آینده قلب حوریه به سمت عقاید کسی متمایل می‌شد که منطق محکم‌تری برای دفاع از مذهبش به کار می‌گرفت. سپس سرش را به سمت دریا چرخاند و مثل این‌که نخواهد خط احساسش را بخوانم، نگاهش را در سیاهی امواج گُم کرد که آهسته صدایش کردم: «مجید! ناراحت شدی؟ دوست نداری اینجوری بحث کنیم؟» و درست حرف دلش را زده بودم که دوباره نگاهش را به چشمانم سپرد و با آرامشی عاشقانه پاسخ داد: «الهه جان! نمی‌خوام خدای نکرده این بحث‌ها باعث شه که یه وقت... راستش می‌ترسم شیرینی زندگی‌مون کمرنگ شه، آخه ما که با هم مشکلی نداریم. یعنی اصولاً شیعه و سُنی با هم اختلاف خاصی ندارن. همه‌مون

www.romanbaz.ir

رو به یه قبله نماز می‌خونیم، همه‌مون قرآن رو قبول داریم، همه‌مون به پیامبر اعتقاد داریم، فقط سرِیه سری مسائل جزئی اختلاف داریم.» و همین اختلافات جزئی مرز بین شیعه و سُنی شده بود و من می‌خواستم او هم کنار من در این سمت خط کشی باشد که با کلامی غرق محبت تمنا کردم: «خُب من دلم می‌خواد همین اختلاف کوچولوهم حل شه!» و همان‌طور که کمرم را کشیده بودم تا قدری دردش قرار بگیرد، با آخرین رمقی که برایم مانده بود، نبرد اعتقادی‌ام را آغاز کردم: «بیا از اعتقاد به خلفای اسلام شروع کنیم...» و هنوز قدمی پیش نرفته بودم، که درد وحشتناکی در دل و کمرم پیچید و نتوانستم حرفم را تمام کنم که ناله‌ام زیر لب، خفه شد. با هر دو دست کمرم را گرفته و دیگر نمی‌توانستم تکانی به خودم بدهم و فقط دهانم از شدت درد باز مانده بود. مجید از این تغییر ناگهانی‌ام، وحشتزده به سمتم آمد و می‌خواست کاری کند و من اجازه نمی‌دادم دستش به تنم بخورد که تمام بدنم از درد رعشه می‌کشید. تا به حال چنین درد سختی را تجربه نکرده و مجید بیشتر از من ترسیده بود و نمی‌دانست چه کند که سراسیمه دمپایی‌اش را پوشید تا کمکی بیاورد و هنوز چند قدمی روی ماسه‌ها ندویده بود که طوفان دردم قدری قرار گرفت و با ناله ضعیفم صدایش کردم: «مجید! نمی‌خواد بری. بیا، بهتر شدم.» و شاید این تجربه جدیدی بود که باید در اواخر ماه هفتم بارداری تحملش می‌کردم و تحملش چقدر سخت بود که پیشانی‌ام از شدت درد، خیس عرق شده و نفسم بند آمده بود. مجید دیگر دمپایی‌اش را در نیاورد، کنار زیرانداز روی ماسه‌ها مقابلم زانو زد و با نگرانی پرسید: «بهتری الهه؟» سرم را به نشانه تأیید تکان دادم که دیگر توانی برای حرف زدن نداشتم و مجید که از دیدن این حال خرابم، به وحشت افتاده بود، با خشمی عاشقانه تشر زد: «از بس خودت رو اذیت می‌کنی! تورو خدا تا به دنیا اومدن این بچه، به هیچی فکر نکن! به خودت رحم کن الهه!» با پشت دستم، صورت خیس از عرقم را پاک کردم و با صدای ضعیفم پاسخ دادم: «فکر کنم زیاد نشستم، کمرم خشک شد.» دست پشت کمرم گرفت و کمکم کرد تا از جا بلند شوم و همین که سرِپا ایستادم، سرم گیج رفت که

www.romanbaz.ir

با دست دیگرم شانه مجید را گرفتم تا زمین نخورم. حال سخت و بدی بود تا بلاخره به خانه رسیدیم و روی تختخواب دراز کشیدم. مجید غمزده کنار تختم نشسته و نمی‌دانست چه کند تا حالم جا بیاید و به هیچ بانویی دسترسی نداشتیم تا برایم تجویزی مادرانه کند و من همان‌طور که به پهلو دراز کشیده بودم، رو به مجید زمزمه کردم: «ای کاش الان مامانم این‌جا بود!» که در این شرایط سخت و حساس، محتاج حضور مادرم یا حداقل زنی دیگر بودم و در این کنج غربت، مجید همه کسِ من بود. دستش را روی تخت پیش آورد، دستم را گرفت و پیش از آنکه به زبان بیاید، گرمای محبتش را از حرارت انگشتانش احساس کردم که با لبخندی غمگین دلداری‌ام داد: «قربونت بشم الهه جان! غصه نخور! ما خدا رو داریم!» و این هم هنوز از طومار تاوانی بود که باید به بهای عشق مجید به تشیع می‌دادم و خاطرش به قدری عزیز بود که با این همه سختی باز هم خم به ابرو نیاورم، ولی نمی‌توانستم سوز زخم بی‌وفایی خانواده‌ام را فراموش کنم و نه تنها از سر درد و کمر درد که از این همه بی‌کسی، در بستری از غم غربت به خواب رفتم.

* * *

چشمانم مات صفحه تلویزیون سقفی داروخانه مانده و گوشم به اخباری بود که از جولان بیش از پیش تروریست‌های تکفیری در عراق خبر می‌داد. انفجار خودروی بمب‌گذاری شده، عملیات‌های انتحاری و کشتار جمعی مسلمان بی‌گناه در عراق، اخبار جدیدی نبود و پس از اشغال این کشور توسط آمریکا، مصیبت هرروزه عراقی‌ها شده بود، ولی ظاهراً شیاطین آمریکایی و تکفیری قصد کرده بودند عراق را هم به خاک مصیبت سوریه بنشانند که این روزها تروریست‌های داعش جان تازه‌ای گرفته و هوای حکومت بر عراق به سرشان زده بود. با این همه، دل خودم لبریز درد بود و نمی توانستم به تماشای نگون‌بختی مسلمان دیگری بنشینم که تکیه‌ام را به صندلی پلاستیکی داروخانه داده و خسته از صف طولانی داروخانه که مدتی می‌شد مجید را معطل کرده بود، چشمانم را بستم و باز هم صدای گوینده اخبار مثل پُتک در سرم می‌کوبید. بلاخره آوار غم و غصه و هجوم

www.romanbaz.ir

این‌همه فشار عصبی کار خودش را کرده و ضعف جسمانی هم به کمکش آمده بود تا کارم به جایی برسد که امروز دکتر پس از معاینه هشدار داد که اگر مراقب نباشم، کودکم پیش از موعد مقرر به دنیا می‌آید و همه کمردردهای شدیدم نشانی از همین زایمان بی‌موقع بود که می‌توانست سلامتی دخترم را به خطر بیندازد. باید کاملاً استراحت می‌کردم و اجازه نمی‌دادم هیچ استرسی بر من غلبه کند و مگر می‌توانستم که انگار از روزی که مادرم به بستر سرطان افتاد، خانه آرامش من هم خراب شد. باز کمردردم شدت گرفته و شاید از بوی مواد آرایشی داروخانه حالت تهوع گرفته بودم که به سختی از جایم بلند شدم، با قدم‌های سنگین و بی رمقم از میان جمعیت گذشتم و از در شیشه‌ای داروخانه بیرون رفتم بلکه هوای اواسط اردیبهشت ماه، نفسم را بالا بیاورد. هر چند هوای این ماه بهاری هم حسابی داغ و پُرحرارت شده و انگار می‌خواست آماده آتش‌بازی تابستان بندر شود که اینچنین با تیغ آفتاب به جان شهر افتاده بود. حاشیه پیاده رو، تکیه به شیشه داروخانه ایستاده بودم که بلاخره مجید با پاکت داروهایم آمد و بی‌معطلی تاکسی گرفت تا زودتر مرا به خانه برساند. او هم ناراحت بود ولی به روی خودش نمی‌آورد که چقدر دلواپس حال من و دخترمان شده و سعی می‌کرد با شیرین زبانی همیشگی‌اش آرامم کند. از تاکسی که پیاده شدیم، دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم که در خلوت کوچه دلم ترکید و با لحنی لبریز بغض زمزمه کردم: «من خیلی حوریه رو اذیت کردم! خیلی عذابش دادم مجید! بچه‌ام خیلی صدمه خورد!» و تنها خدا می‌داند چقدر پشیمان بودم و دلم می‌لرزید که مبادا دخترم دچار مشکلی شود که اشکم جاری شد و در برابر سکوت غمگینش پرسیدم: «مجید! یعنی بچه‌ام چیزیش شده؟» همان‌طور که همپای قدم‌های کوتاهم می‌آمد، به سمتم صورت چرخاند و پاسخ دلشوره‌ام را به شیرینی داد: «الهه جان! چیزی نشده که انقدر غصه می‌خوری؟ دکتر فقط گفت باید بیشتر مراقب باشی، همین! از امروز دیگه به هیچی فکر نمی‌کنی، غصه هیچی رو نمی‌خوری، فقط استراحت می‌کنی تا حالت بهتر شه!» ولی آنچنان جراحتی به جانم افتاده بود که به این سادگی قرار

www.romanbaz.ir

نمی‌گرفتم و باز خودم را سرزنش می‌کردم: «من که نمی‌خواستم اینجوری شه! من که نمی‌خواستم بچه‌ام انقدر غصه بخوره! دست خودم نبود!» و او طاقت نداشت به تماشای این حالم بنشیند که با لبخند مهربانش به میان حرفم آمد: «الانم چیزی نشده عزیزم! فقط حوریه هوس کرده زودتر بیاد! فکر کنم حوصله‌اش سر رفته!» و خندید بلکه صورت پژمرده من هم به خنده‌ای باز شود، ولی قلب مادری‌ام طوری برای سلامت کودکم به تپش افتاده بود که دیگر حالی برای خندیدن نداشتم. از چشمان بی‌رنگ و صورت گرفته مجید هم پیدا بود که تا چه اندازه دلش برای همسر و دخترش می‌لرزد و باز مثل همیشه دردهای مانده بر دلش را از من پنهان می‌کرد. چند قدمی تا سر کوچه خودمان مانده بود که پسر همسایه همان‌طور که با توپ پلاستیکی‌اش بازی می‌کرد، به سمت‌مان دوید و با شور و انرژی همیشگی‌اش سلام کرد. صورت تپل و سبزه‌اش زیر تابش آفتاب سرخ شده و از لای موهای کوتاه و مشکی‌اش، عرق پایین می‌رفت. با حالتی مردانه با مجید دست داد و شبیه آدم بزرگ‌ها حال و احوال کرد. سپس به سمت من چرخید و با خوش زبانی مژده داد: «الهه خانم! داداشتون اومده، دمِ در منتظره!» و با بادی که به گلویش انداخته بود، ادامه داد: «من گفتم بیاید خونه ما تا آقا مجید اینا بیان، ولی قبول نکرد!» مجید دستی به سرش کشید و با خوشرویی جواب میهمان‌نوازی‌اش را داد: «دمِت گرم علی جان!» و او با گفتن «چاکریم!» دوباره توپش را به زمین زد و مشغول بازی شد. مجید کیسه داروها را از این دست به آن دستش داد و زیر گوشم زمزمه کرد: «الهه جان! غصه نخور! اگه می‌خوای همه چی به خیر بگذره، سعی کن از همین الان دیگه غصه نخوری! فقط بخند!» و من نمی‌خواستم عبدالله اشک‌هایم را ببیند که با گوشه چادرم صورت خیسم را پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم تا کمی آرام شوم. عبدالله به تیرسیمانی چراغ برق تکیه زده بود و همین که چشمش به ما افتاد، خندید و به سمت‌مان آمد. هر چند سعی می‌کردم به رویش بخندم، ولی باز هم نتوانستم اندوه نگاهم را مخفی کنم که به صورتم خیره شد و پرسید: «چی شده الهه؟» مجید در را باز کرد و برای آنکه از مخمصه نگرانی برادرانه عبدالله خلاصم

www.romanbaz.ir

کند، تعارفمان کرد تا وارد شویم و خودش پاسخ داد: «چیزی نیس! یه خورده خسته شده!» وارد اتاق که شدیم، از عبدالله عذرخواهی کردم و روی کاناپه دراز کشیدم که از امروز باید بیشتر استراحت می‌کردم و او هم روی مبل مقابلم نشست که با دلخوری طعنه زدم: «چه عجب! یه سری به ما زدی! گفتم شاید تو هم دور ما رو خط کشیدی!» و شاید عقده‌ای که از وضعیت خطرناک بارداری‌ام به دلم مانده بود، اجازه نداد دلخوری این مدت را پنهان کنم که رنجیده نگاهم کرد و با صدایی گرفته پاسخ داد: «گرفتار بودم.» و همین جمله کافی بود تا به جای اخم و دلگیری با دلواپسی سؤال کنم: «چیزی شده؟» نفس عمیقی کشید و تا خواست جوابی بدهد، بیشتر به اضطراب افتادم و با همه عذابی که از دست پدر کشیده بودم، نگران حالش پرسیدم: «بابا طوریش شده؟» که از شنیدن نام پدر، پوزخندی زد و پاسخ داد: «بابا از همیشه بهتره! فقط تو اون خونه تو و مجید مزاحمش بودین که شما هم رفتین و الان داره با عروسش کیف دنیا رو می‌کنه!» سپس به چشمانم دقیق شد و با کینه‌ای که از نوریه به دلش مانده بود، سؤال کرد: «خبرداری بابا سند خونه رو به اسم نوریه زده؟» از شنیدن این خبر سرم از درد تیر کشید و تا خواستم حرفی بزنم، مجید با سینی چای قدم به اتاق گذاشت و می‌خواست بحث را عوض کند که از عبدالله پرسید: «چی کار می‌کنی؟ ما رو نمی‌بینی، خوش میگذره؟» ولی ذهن من از حماقتی که پدرم مرتکب شده بود، تا مرز جنون پیش رفته بود که با عصبانیت به میان حرف مجید آمدم: «یعنی چی عبدالله؟!!! یعنی اون خونه رو دودستی تقدیم نوریه کرد؟!!!» که مجید به سمتم چرخید و با مهربانی تذکر داد: «الهه جان! مگه قرار نشد دیگه به هیچی فکر نکنی؟ دوباره که داری حرص می‌خوری!» و در برابر نگاه بی‌تابم که به خاطر سرمایه خانوادگی‌مان به تپش افتاده بود، با حالتی منطقی ادامه داد: «مگه قبلاً غیر از این بود؟ قبلش هم همه زندگی بابا مال اون دختره بود. حالا فقط رسمی شد.» و عبدالله هم پشتش را گرفت: «راست میگه الهه جان! از روزی که بابا با این جماعت شریک شد، همه زندگی‌اش رو باخت! تو این یک سال در عوض بار خرمای اون همه نخلستون بهش

www.romanbaz.ir

چی دادن؟ فقط یه وعده سرخرمن که مثلاً دارن براش تودوحه برج می‌سازن! حتی همون ماشینی هم که بهش دادن، هیچ سند و مدرکی نداره که واقعاً به اسم بابا باشه! فقط یه ماشین خفن دادن دستش که دلش خوش باشه!» ولی دل من قرار نمی‌گرفت که انگار وارث همه غمخواری‌های مادرم برای پدر شده بودم که دوباره سؤال کردم: «یعنی شماها هیچ مخالفتی نکردین؟ ابراهیم و محمد هیچ کاری نکردن؟» مجید از این‌که دست بردار نبودم، نگاه ناراحتش را به زمین دوخته و هیچ نمی‌گفت که عبدالله با حالتی عصبی خندید و پاسخ خوش‌خیالی‌ام را به جمله تلخی داد: «دلت خوشه الهه! یه جوری از بابا ترسیدن که جرأت ندارن نفس بکشن! به خصوص بعد از این‌که بابا تورو از خونه بیرون کرد، شدن غلام حلقه به گوش بابا. چون می‌دونن اگه یک کلمه اعتراض کنن، از کار بیکار میشن. محمد می‌گفت الان فقط از سهم خونه محروم شدیم، ولی اگه حرفی بزنیم، از سهم نخلستون‌ها هم محروم میشیم. آخه بابا تهدید کرده که اگه حرفی بزنن، از ارث محرومشون می‌کنه! ابراهیم فقط دعا می‌کنه که بابا سند نخلستون‌ها رو به اسم نوریه نزنه!» باورم نمی‌شد که خانه بزرگ و قدیمی‌مان به همین سادگی به تاراج این جماعت نامسلمان رفته و خواستم باز اعتراض کنم که مجید مستقیم نگاهم کرد و با لحنی مردانه توبیخم کرد: «الهه! یادت رفت دکتر بهت چی گفت؟!!! چرا به خودت رحم نمی‌کنی؟!!! به من و تو چه ربطی داره که بابا داره چی کار می‌کنه؟ بذار هر کاری دلش می‌خواد بکنه! تو چرا حرص می‌خوری؟» و نگذاشت جوابی بدهم و با عصبانیت رو به عبدالله کرد: «اومدی این‌جا که اعصاب خواهرت رو خورد کنی؟!!! نمی‌بینی چه وضعیتی داری؟!!! این‌همه از دست بابا عذاب کشیده، بس نیس؟!!! بازم می‌خوای زجرش بدی؟!!!» عبدالله مات و متحیر مانده و خبر نداشت که این آتش خشم بی‌سابقه، از لرزش قلب عاشق مجید برای همسر و دخترش شعله می‌کشد که نگاهی به من کرد و می‌خواست با حالتی منفعلانه از خودش دفاع کند که مجید امانش نداد و دوباره خروشید: «اگه قراره بیای این‌جا و الهه رو آزار بدی، همون بهتر که نیای! همه که ما رو تحریم کردن، تو

هم رو همه!» سپس بلند شد و به دلداری دل بی‌قرارم، کنار کاناپه روی زمین نشست. نگاهم به عبدالله بود و دلم برایش می‌سوخت که بی‌خبر از همه جا، اینطور تنبیه شده و دل مجید پیش من بود که آهسته صدایم کرد: «الهه جان! تورو خدا آروم باش! اصلاً بهش فکر نکن! بخاطر حوریه آروم باش!» باز کمر دردم شدت گرفته و دست و پا زدن‌های دخترم را درون بدنم احساس می‌کردم که انگار او هم از غمی که از بردگی پدرم به جانم افتاده بود، بی‌تاب شده و با بی‌قراری پَرپَر می‌زد. از شدت سردرد چشمانم سیاهی می‌رفت که پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و شنیدم مجید با لحنی ملایم‌تر رو به عبدالله کرد: «امروز دکتر به الهه گفت باید خیلی مراقب باشه. می‌گفت ممکنه بچه زودتر به دنیا بیاد. می‌گفت نباید هیچ استرسی داشته باشه. فشارهای این مدت به اندازه کافی اذیتش کرده، تورو خدا تو دیگه یه چیزی نگو که بیشتر اذیت شه.» نمی‌خواستم برادرم بیش از این چوب دل‌نگرانی‌های همسرم را بخورد که چشمانم را گشودم و با لبخندی بی‌رنگ خیال مجید را راحت کردم: «من حالم خوبه! آرومم!» و عبدالله که تازه علت این همه جوش و خروش مجید را فهمیده بود، از جایش بلند شد، کنار مجید روی زمین نشست و با مِهری برادرانه عذر خواست: «ببخشید الهه جان! ای کاش بهت نمی‌گفتم!» و مجید هنوز آرام نشده بود که پاسخ شرمندگی عبدالله را با ناراحتی داد: «از این به بعد هر خبری شد به الهه نگو! بذار این دو ماه آخر الهه آروم باشه!» از این‌که این‌همه برادرم سرزنش می‌شد، دلم به درد آمد و خواستم در عوض اوقات تلخی‌های مجید، دلش را شاد کنم که با خوش‌زبانی پرسیدم: «چیزی شده که گفتی گرفتاری؟» و دیگر دل و دماغی برای عبدالله نمانده بود که با لحنی گرفته پاسخ داد: «نه، یخورده سرم تو مدرسه شلوغ بود، کلاس خصوصی هم داشتم. ولی امروز دیگه کلاس نداشتم، گفتم بیام بهتون یه سربزنم...» و مجید حسابی حالش را گرفته بود که با خاطری رنجیده ادامه داد: «ولی فکر کنم مزاحم شدم.» و دست سرِ زانویش گذاشت تا بلند شود که مجید دستش را گرفت و اینبار با مهربانی همیشگی‌اش تعارف کرد: «کجا؟ حالا بشین! منم دلم برات تنگ شده!» ولی عبدالله عزم رفتن

www.romanbaz.ir

کرده بود که با همان چهره گرفته‌اش، پاسخ تعارف گرم مجید را به سردی داد و دوباره خواست برخیزد که مجید با لبخندی نجیبانه عذرخواهی کرد: «ببخشید! نمی‌خواستم باهات اینجوری حرف بزنم.» سپس خندید و در برابر سکوت سنگین عبدالله، حرف عجیبی زد: «من که هیچ وقت برادر نداشتم. تهران که بودم برادرم مرتضی بود، ولی این‌جا داداشم تویی!» و با همین جمله غرق احساس، مقاومت عبدالله را شکست که خودش دست گردن مجید انداخت و او هم احساس قلبی‌اش را ابراز کرد: «منم خیلی دوستت دارم مجید جان! ببخشید اذیتت کردم!» و خدا می‌داند در پس ناراحتی خبری که عبدالله برایم آورده بود، این آشتی شیرین چقدر دلم را شاد کرد که نقش غم از قلبم محو شد. حالا پس از مدت‌ها در این خانه کوچک میهمان داشتیم و عبدالله پذیرفته بود که برای شام پیش‌مان بماند. خجالت می‌کشیدم که من بانوی خانه و مسئول طبخ غذا بودم، ولی تمام مدت روی کاناپه دراز کشیده و نه تنها کمکی به مجید و عبدالله نمی‌کردم که مدام برایم میوه و آب میوه هم می‌آوردند.

شام که تمام شد، عبدالله کنار من نشست و مجید برای شستن ظرف‌ها به آشپزخانه رفت. حالا برای من که این مدت از دوری و بی‌وفایی نزدیک‌ترین عزیزانم حسابی دل شکسته بودم، این خلوت صمیمی با برادرم به قدری لذت‌بخش بود که احساس می‌کردم می‌توانم تمام غم‌هایم را به این شب رؤیایی ببخشم. هر چند هنوز تهِ دلم برای دخترم می‌لرزید، اما به همین شادی شیرین به قدری انرژی گرفته بودم که عزم کردم از همین امشب با همه غم و غصه‌هایم مبارزه کنم تا فرزندم به سلامت متولد شود. مجید کارش که تمام شد، با پیش‌دستی کوچکی که از رطب تازه پُر کرده بود، از آشپزخانه بیرون آمد. با عشقی که از سرانگشتانش می‌چکید، پیش دستی را کنارم روی کاناپه گذاشت و با مهربانی سفارش کرد: «ماهی سرده، خرما بخور تنت گرم شه...» و هنوز حرفش به آخر نرسیده بود که صدای زنگ موبایلش از اتاق خواب بلند شد و رفت تا موبایلش را جواب بدهد که عبدالله صدایش را آهسته کرد و طوری که مجید نشنود، پرسید:

www.romanbaz.ir

«مجید خیلی نگرانته! چی شده؟» با دو انگشتم خرمایی برداشتم و نمی‌خواستم نگرانش کنم که با لبخندی پاسخ دادم: «چیزی نشده، فقط امروز دکتر گفت باید تا می‌تونم استراحت کنم و استرس نداشته باشم...» که صدای بلند مجید که با کسی جرو بحث می‌کرد، نگذاشت حرفم را تمام کنم. درِ اتاق خواب را بسته بود تا صدایش را نشنویم و باز به قدری عصبانی شده بود که فریادهایش تا اتاق پذیرایی می‌رسید: «آخه یعنی چی؟!!! ما هنوز دو ماه نیس قرارداد بستیم! وضعیت زندگی من طوری نیس که بتونم این کارو بکنم!» و هرچه طرف مقابلش اصرار می‌کرد، مجید محکم روی حرف خودش ایستاده و با قاطعیت پاسخ می‌داد: «امکان نداره من این کار رو بکنم! حاجی اصرار نکن، باور کن نمی‌تونم!» و دست آخر با عصبانیت خداحافظی کرد و از اتاق بیرون آمد. من و عبدالله فقط با چشمانی متحیر نگاهش می‌کردیم که خودش با حالتی عصبی توضیح داد: «من نمی‌دونم مردم چرا اینجوری شدن؟!!! امروز حرف می‌زنن، قرارداد امضا می‌کنن، فردا می‌زنن زیر همه چی!» و سؤالی که در دل من بود، عبدالله پرسید: «مگه چی شده؟» خودش را روی مبل رها کرد و با اخمی که صورتش را پوشانده بود، پاسخ داد: «هیچی! یه مسئله کاری بود. می‌خواست دبه کنه، منم گفتم نمیشه!» از لحنش پیدا بود که نمی‌خواهد بیش از این توضیح دهد و شاید نمی‌خواست دل مرا بلرزاند که سعی کرد بخندد و با آرامشی ساختگی بحث را عوض کند، ولی خیال من به این سادگی راحت نمی‌شد و منتظر فرصتی بودم تا علت این‌همه عصبانیتش را بفهمم که عبدالله رفت و من با دقتی زنانه بازجویی‌ام را آغاز کردم. گوشه اتاق خواب روی زمین نشسته و کیفش را مرتب می‌کرد که در پاشنه درِ اتاق ایستادم و با حالتی موشکافانه پرسیدم: «مجید! چی شده بود که انقدر عصبانی شده بودی؟» سرش را پایین انداخت و نگاهش را میان لایه‌های کیفش گم کرد تا خط ناراحتی‌اش را از چشمانش نخوانم و با خونسردی پاسخ داد: «هیچی الهه جان! چیز مهمی نبود. یه چیزی گفت، منم جوابش رو دادم، تموم شد!» دستم را به چهارچوب گرفتم تا کمترسرم گیج برود و باز پرسیدم: «یعنی برای هیچی انقدر

www.romanbaz.ir

داد و بیداد می‌کردی؟» سرش را بالا آورد، خواست چیزی بگوید، ولی پشیمان شد که به شوخی اخم کرد و سر به سرم گذاشت: «مرد اگه داد و بیداد نکنه که مرد نیس! باید بعضی وقتا یه خورده داد بزنه تا انرژی‌اش تخلیه بشه!» و شاید هنوز عقده برخورد تندش با عبدالله به دلم مانده بود که طعنه زدم: «آخه امشب کلاً خیلی بداخلاق بودی! اول که با عبدالله دعوا کردی، بعدم پشت تلفن داد می‌زدی!» خنده از روی صورتش جمع شد و شاید نمی‌دانست در برابر طعنه تلخم چه بگوید که در سکوتی غمگین، کیفش را جمع کرد و من نمی‌خواستم دلش را بشکنم که لب تخت نشستم و با پشیمانیِ پُرنازی صدایش زدم: «مجید! از حرفم ناراحت نشو! خُب دلم برات می‌سوزه! وقتی می‌بینم انقدر ناراحتی، نگرانت میشم!» از روی زمین بلند شد، کنارم لب تخت نشست و با لحنی لبریز محبت پاسخ داد: «الهه جان! تو نمی‌خواد نگران من باشی! تو فقط نگران خودت باش! فقط نگران این بچه باش!» سپس صورت گرفته‌اش به لبخندی ملیح باز شد و اوج نگرانی عاشقانه‌اش را نشانم داد: «همه نگرانی من تویی! اگه دیدی امشب عصبانی بودم، فقط بخاطر خودت بود! به خاطر این‌که همه تن و بدنم برات می‌لرزه! وقتی می‌بینم عبدالله یه چیزی میگه که ناراحتت می‌کنه، به هم می‌ریزم!» ولی از تارهای سفیدی که دوباره روی شقیقه موهای مشکی‌اش می‌درخشید، می‌توانستم بفهمم که فشارهای عصبی این مدت، کوه صبر و آرامشش را از پا در آورده که سرم را کج کردم و با صدایی آهسته گفتم: «آخه تو همیشه خیلی آروم و صبور بودی!» که عاشقانه به رویم خندید و دستانم را گرفت تا باور کنم هنوز هم حرارت محبت انگشتانش به جانم آرامش می‌دهد و پاسخ گلایه‌ام را با چه طمأنینه شیرینی داد: «الهه جان! من هنوزم آرومم، به شرطی که تو آرامش داشته باشی! ولی اگه یه زمانی احساس کنم آرامش تو داره به هم می‌خوره، دیگه نمی‌تونم آروم باشم!» و من هنوز کنجکاو ماجرای امشب بودم که مستقیم به چشمانش نگاه کردم و دوباره سراغ تلفن مشکوکش را گرفتم: «پشت تلفن بهت چی گفتن که انقدر ناراحت شدی؟ مگه اونم به من ربطی داشت؟» و او بلافاصله جواب داد: «یه چیزی ازم خواستن که

www.romanbaz.ir

اگه براشون انجام می‌دادم، باید آرامش تورو به هم می‌زدم. منم گفتم نه!» ولی من با این جملات مبهم قانع نمی‌شدم و خواستم پاپیچش شوم که دستان دلواپسم را میان انگشتان مردانه و مهربانش فشار داد و عاجزانه تمنا کرد: «الهه جان! مگه قرار نشد دیگه به هیچی فکر نکنی؟ یه مسئله‌ای بود، تموم شد! تو هم دیگه بهش فکر نکن! بخاطر حوریه فراموشش کن!» که دیگر نتوانستم حرفی بزنم، ولی احساس بدی داشتم که نگران همسرم شده و می‌ترسیدم در کارش به مشکلی برخورده و به روی خودش نمی‌آورد و همین دلواپسی زنانه و کابوس حماقت پدرم کافی بود که تا نیمه‌های شب خواب به چشمانم نیاید و فقط به سقف اتاق نگاه کنم، ولی باید به هوای حوریه هم که شده به خودم آرامش می‌دادم که چند بار آیت‌الکرسی خواندم تا بلاخره خوابم بُرد.

* * *

همان‌طور که لب تختم نشسته بودم، با صدایی آهسته قرآن می‌خواندم. این روزها بیشتر از گذشته با آیات الهی خوگرفته بودم که هم به دلم آرامش می‌داد، هم داروی شفابخش دردهایم بود. بخاطر داروهای جدیدی که برای جلوگیری از زایمان زودرس مصرف می‌کردم، حالم بدتر از گذشته شده و علاوه بر حالت تهوع و سرگیجه‌ای که لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد، تپش قلب هم به دردهایم اضافه شده و مدام از داغیِ بدنم گُر می‌گرفتم. با این‌همه در این گوشه تنهایی، آنچنان با کلام خدا اُنس گرفته بودم که کمتر به ناخوشی هایم فکر می‌کردم و تنها به امید روزی که دختر نازدانه‌ام را در آغوش بکشم، جست و خیز پُر ناز و کرشمه‌اش را در وجودم می‌شمردم. با یک دستم قرآن را گرفته و دست دیگرم را روی بدنم گذاشته بودم تا هر بار که دست و پای کوچکش را می‌کشید، با تمام وجودم احساسش کنم. چشمم به خط زیبای قرآن بود و در دلم صورت زیبای کودکم را تصور می‌کردم که او هم آیتی از خلقت حکیمانه پرودگارم بود و تنها خودش می‌دانست که این روزها چقدر بی‌تاب آمدنش شده بودم. هر چند هنوز نتوانسته بودم قدمی برای تسنن مجید بردارم و دیگر فرصتی نبود تا حوریه در یک خانواده اهل سنت چشم بگشاید،

www.romanbaz.ir

ولی باز دلم را به ایام آرام پس از تولدش خوش می‌کردم، بلکه بتوانم تا زمانی که دخترمان شیعه و سُنی را از هم تشخیص بدهد، دل همسرم را به سمت مذهب اهل سنت هدایت کنم. آیه آخر سوره فتح را به پایان رساندم که کسی به در خانه زد. به خیال این‌که پسر همسایه برای کاری به در خانه آمده، چادر به سر انداختم و در باز کردم که دو خانم غریبه در برابر چشمانم ظاهر شدند. با خوشرویی سلام کردند و یکی‌شان که مسن‌تر بود، با شیرین زبانی خودش را معرفی کرد: «من حبیبه هستم، زن حاج صالح. اینم دخترمه.» برای یک لحظه متوجه نشدم چه می‌گوید که تازه به خاطر آوردم حاج صالح صاحب همین خانه است. هر چند نمی‌دانستم برای چه کاری به سراغم آمده‌اند ولی ادب حکم می‌کرد که تعارفشان کنم و ظاهراً صحبت‌های مفصلی داشتند که بلافاصله پذیرفتند و داخل شدند. چادرم را روی چوب لباسی انداختم و همچنان‌که تعارفشان می‌کردم تا بنشینند به سمت آشپزخانه رفتم که حبیبه خانم با مهربانی صدایم کرد: «دخترم نمی‌خواد با این شکم پُرزحمت بکشی! بیا بشین!» و من جواب تعارفش را به کلامی کوتاه دادم و مشغول ریختن چای شدم که باز اصرار کرد: «تو رو خدا زحمت نکش! قربون دستت برم!» لحنش به نظرم بیش از حد پُرمِهر و محبت می‌آمد و نمی‌دانستم حقیقتاً اینقدر مهربان است یا قصدی دارد که این‌همه خوش زبانی می‌کند. با سینی چای به اتاق بازگشتم و با همان حال ناخوشم مشغول پذیرایی شدم. چشمان حبیبه خانم با همه خنده‌ای که لحظه‌ای از صورتش محو نمی‌شد، غمگین بود و دختر جوان بی‌آن‌که لبخندی بزند، نگاهش در غم موج می‌زد. همین که مقابلشان روی مبل نشستم، حبیبه خانم با نگاه ملتمسش به صورتم خیره شد و با لحنی لبریز غصه تمنا کرد: «قربونت برم دخترم! ما امروز به امید اومدیم در خونه‌ات! به خاطر همین مسافری که تو راه داری، روی ما رو زمین نندازا!» نمی‌دانستم چه مشکلی برای صاحبخانه پیش آمده که گره‌اش به دست مستأجر باز می‌شود و تنها توانستم پاسخ دهم: «اختیار دارید حاج خانم! بفرمایید! اگه کاری از دستم بربیاد، دریغ نمی‌کنم!» نگاهی به دختر جوانش کرد و با صدایی که

www.romanbaz.ir

از غصه به لرزه افتاده بود، آغاز کرد: «این دخترم عقد کرده‌اس! دو ساله که عقد کرده‌اس! به خدا هم جون خودش به لبش رسیده، هم جون ما! شوهرش نمیاد ببردش! نه این‌که نخواد، پولش جور نیس!» و هنوز حرفش تمام نشده بود که چشمان دختر جوان از اشک پُر شد و سرش را پایین انداخت تا صورتش را نبینم و مادرش با درماندگی ادامه داد: «چند وقت پیش با پسره اتمام حجت کردیم که باید تا قبل ماه روزه عروسی بگیره و زنش رو ببره! ولی حالا یه مصیبت دیگه سرمون خراب شده! مادر بزرگ پسره مریض احواله، زمین گیر شده، میگن امروز فرداس که دیگه پیمونه عمرش پُر شه! اگه زبونم لال بمیره، عروسی اینا دوباره یه سال عقب می‌افته!» از ماجرای غم‌انگیز این مادر و دختر و نگاه اندوهبارشان، دلم به درد آمده و باز نمی‌دانستم این قصه به من چه ربطی دارد که چین به پیشانی انداخت و سفره دلش را برایم باز کرد: «حالا هر چی به پسره میگیم زودتر یه جایی رو اجاره کن، دست زنت رو بگیر، برید سر خونه زندگی تون، میگه پولم جور نیس، دستم تنگه!» که کاسه چشمانش از گریه پُر شد و اینبار با حالتی عاجزانه التماسم کرد: «دستم به دامنت دخترم! تورو خدا، به خاطر همین طفل معصومی که توراه داری، به من رحم کن! دخترمنم مثل خواهرت می‌مونه! فکر کن خواهر خودت گرفتار شده، براش یه کاری بکن! من می‌دونم شما تازه اومدید این جا و تا یه سال قرار دارید، ولی به خدا ما الان بیشتر از شما به این خونه محتاجیم! اگه شما بزرگی کنید و زودتر از این جا بلند شید، این دخترمنم سر و سامون میگیره!» تازه فهمیدم چه می‌گوید و چه می‌خواهد که باز سردردم شدت گرفت. دلم می‌خواست برایش کاری کنم ولی برای ما هم مقدور نبود و تا خواستم حرفی بزنم، باز التماس کرد: «دخترم! قروبونت برم! نه نگو! حاجی خودش یه هفته اس که داره به شوهرت التماس می‌کنه، ولی شوهرت زیر بار نمیره! آخرین بار همین امروز صبح دوباره بهش زنگ زد، ولی شوهرت قبول نمی‌کنه! حالا من و دخترم اومدیم این‌جا، بلکه دلت به رحم بیاد! بلکه شما برای ما یه کاری کنی!» پس تلفن چند شب پیش هم از طرف حاج صالح بود و تخلیه زود هنگام خانه‌اش را می‌خواست که مجید را به هم ریخته و

www.romanbaz.ir

صدای داد و فریادش را بلند کرده بود. کمرم را صاف کردم تا قدری دردش قرار بگیرد و با شرمندگی پاسخش را دادم: «حاج خانم! من به شما حق میدم، ولی وضعیت ما هم اصلاً خوب نیس! ما تازه اول فروردین اومدیم تو این خونه، امروز بیستم اردیبهشته! یعنی ما هنوز دو ماه نیس که اومدیم تو این خونه! باور کنید منم با این وضعم نمی‌تونم دوباره اسباب کشی کنم. ما تازه برای این جا فرش و موکت و پرده خریدیم. به خدا برامون سخته که...» و نگذاشت حرفم را تمام کنم و نمی‌خواست ناامید شود که باز هم اصرار کرد: «دخترم! تو هم یه زنی! تو بهتر از شوهرت حال من و دخترم رو می‌فهمی! به خدا از حرف مردم خسته شدیم! دخترم داره آب میشه!» نگاهم به دختر جوان افتاد و دیدم که صورت ظریف و سبزه‌اش از گریه پُرشده که جگرم برایش آتش گرفت. با بدن سنگینم به سختی از جا بلند شدم، جعبه دستمال کاغذی را مقابلش گرفتم و اینبار من تمنا کردم: «تورو خدا اینجوری گریه نکن! آخه من چی کار می‌تونم براتون بکنم؟» که فکری به ذهنم رسید و همان‌طور که بالای سرش ایستاده بودم با خوشحالی پیشنهاد دادم: «خُب شما با همین پول پیشی که از ما گرفتید، برای دختر و دامادتون یه جایی رو اجاره کنید.» و همین جمله کافی بود تا داغ دل دختر حبیبه خانم تازه شود که سرش را بالا آورد و میان گریه از شوهرش گله کرد: «قبول نمی‌کنه! میگه وقتی بابات خونه داره، چرا ما باید مستأجر بشیم؟ میگه اگه می‌خوای زودتر بریم سر خونه زندگی‌مون، باید بابات خونه رو بده!» از این‌همه خودخواهی همسرش، اعصابم به هم ریخت و باز روی مبل نشستم که حبیبه خانم با حالتی عصبی، عقده‌اش را پیش من خالی کرد: «ذلیل مرده خیلی آتیش می‌سوزونه! پول نداره، ولی یه زبون داره مثل مار افعی که همش نیش می‌زنه! همین دیروز به دخترم گفته یا بابات خونه رو بده، یا صبر کن هروقت پول داشتم یه جایی رو اجاره کنم!» که او هم گریه‌اش گرفت و ناله زد: «ولی می‌ترسم! می‌ترسم یه وقت این پیرزنه بمیره و یه سال دیگه دخترعقد کرده‌ام تو خونه بمونه! به خدا دستم زیر ساطوره، وگرنه اینجور التماست نمی‌کردم...» و دیگر نتوانست ادامه دهد که صدایش به هق هق گریه بلند شد.

www.romanbaz.ir

دخترش به دلداری‌اش آمد و دست پشت کمرش گذاشت تا آرام بگیرد و همین صحنه سرشار از احساس، خاطره مادرم را برایم زنده کرد که شبنم اشک پای چشمانم نَم زد. نگاهم دور خانه می‌چرخید و نمی‌دانستم چه کنم، نه می‌توانستم بپذیرم خانه‌ای را که با این همه هزینه و زحمت چیده بودم، به این سرعت تخلیه کنم و نه دلم می‌آمد دل این مادر و دختر را بشکنم که حالا با این هم آغوشی پُرمهر و محبت، مرا به یاد گریه‌های گاه و بیگاهم در آغوش مادرم انداخته و پای دلم را بیشتر می‌لرزاندند. حبیبه خانم با هر دو دستش، اشک‌هایش را پاک کرد و لابد نمی‌دانست من از اهل سنت هستم که با لحنی عاشقانه به پای احساسم افتاد: «دخترم! قربونت برم! فدات بشم! امروز تولد امام جواد علیه‌السلام! میگن امام جواد علیه‌السلام گره‌های مالی رو باز می‌کنه! تو رو به جان جواد الائمه علیه‌السلام در حق این دختر من خواهری کن!» هرچند به این توسلات شیعیانه چندان اعتقادی نداشتم و در مصیبت مرگ مادرم، سوزِ تازیانه همین توسل‌ها را چشیده بودم، ولی نفهمیدم در منتهای قلبم چه حس غریبی به لرزه افتاد که بی‌اختیار لب گشودم و بی‌پروا رخصت دادم: «باشه حاج خانم! من با شوهرم صحبت می‌کنم. إن‌شاءالله که راضی میشه...» و هنوز حرفم به آخر نرسیده بود که صورتش از شادی درخشید. از روی مبل بلند شد، کنار پایم روی زمین نشست و با حالتی ناباورانه سؤال کرد: «یعنی من خیالم راحت باشه؟!!!» در دلم نیت کردم به هر زبانی که شده، مجید را راضی کنم که دستش را گرفتم و با مهربانی پاسخ دادم: «إن‌شاءالله که همسرم رضایت میده!» و دختر جوان که حالا نگرانی چشمانش به شادی نشسته بود، با صدایی پُرشور و شعف توضیح داد: «خانم! ما قراره برای جمعه دوم خرداد جشن بگیریم! اگه شما لطف کنید دو سه روز زودتر خونه رو به ما بدید، خیلی ممنون میشم. چون باید جهیزیه بچینیم، چند روزی وقت می‌خوایم.» از شادی نوعروسانه‌ای که در چشمانش به درخشش افتاده بود، دل من هم شاد شد و به یاد روزهای عروسی خودم، با لبخندی شیرین جوابش را دادم: «باشه عزیزم! ما إن‌شاءالله تا دوشنبه خونه رو تخلیه می‌کنیم که شما تا پنجشنبه خونه رو آماده

www.romanbaz.ir

کنید!» صورتش که تا لحظاتی پیش در دریایی از ناامیدی و غم موج می‌زد، حالا به ساحل آرامش و شادی رسیده و دیگر روی پایش بند نمی‌شد که حبیبه خانم با نگرانی رو به من کرد: «امروز شنبه اس، تا دوشنبه هفته دیگه فرصت می‌کنید یه جایی رو پیدا کنید؟» و نمی‌دانم به چه بهانه‌ای، ولی دل من آنچنان به پشتیبانی پروردگارم گرم شده بود که با امیدواری پاسخ دادم: «خدا بزرگه حاج خانم! إن‌شاءالله ما این خونه رو دوشنبه تحویل شما میدیم!» و نگران موضوع دیگری هم بود که باز زیر گوشم زمزمه کرد: «حاجی گفته که فسخ قرارداد جریمه داره، ولی به خدا ما دستمون تنگه! هر چی داشتیم برای جهیزیه این دختر دادیم! تو رو خدا شوهرت رو راضی کن که از حاجی جریمه نگیره!» و من بابت کاری که برای خدا می‌کردم، دیگر جریمه نمی‌خواستم که با لحنی شیرین خیالش را راحت کردم: «این چه حرفیه حاج خانم؟ ما داریم دوستانه با هم یه توافقی می‌کنیم. خیالتون راحت باشه!» و خدا می‌داند که از انجام این کار خیر، دل من بیش از قلب شکسته این مادر و دختر شاد شده بود که حبیبه خانم هر دو دستش را بالا بُرد و از تهِ دلش برایم دعا کرد: «إن‌شاءالله هر چی از خدا می‌خوای، بهت بده! إن‌شاءالله به حق همین امام جواد علیه‌السلام عاقبتت رو ختم به خیر کنه!» و تا وقتی از در بیرون می‌رفت، همچنان برایم دعا می‌کرد و دل من چقدر به دعاهای صاف و ساده‌اش شاد شد که همه را به نیت سلامتی دخترم به خدا سپردم و به انتظار آمدن مجید، مدام آیت‌الکرسی می‌خواندم تا دلش راضی شود. با نگاهم تک تک وسایلی را که همین یک ماه پیش خریده و با چه ذوق و شوقی در این خانه چیده بودیم، بررسی می‌کردم و دلم می سوخت که در این اسباب کشی چقدر صدمه می خورند. هزینه‌ای که برای پرده کرده بودیم، به کلی از بین می‌رفت و نگران پایه‌های مبل و میز تلویزیون بودم که در این جابجایی زخمی شوند و باز نمی‌خواستم فریب وسوسه‌های شیطان را بخورم که همه را بیمه خدا کردم تا به سلامت به خانه جدید برسند. می‌دانستم که پیدا کردن یک خانه دیگر با این پول پیش جزئی و اسباب کشی، آن هم با این وضعیت من که دکتر هر حرکت اضافی را برایم ممنوع کرده بود، چقدر

www.romanbaz.ir

سخت و پُر دردسر است، ولی همه را به خاطر خدا به جان خریدم تا دل بنده‌ای از بندگانش را شاد کنم و ایمان داشتم که او هم دل مرا شاد خواهد کرد. نگران برخورد مجید هم بودم و حدس می‌زدم که به خاطر من هم که شده، از این بخشش سخاوتمندانه حسابی عصبانی می‌شود، ولی من با خدا معامله کرده و یقین داشتم همان خدایی که قلب مرا به رحم آورد، دل مجید را هم نرم خواهد کرد.

ساعت از هشت شب گذشته و بوی قلیه ماهی اتاق را پُر کرده بود که مجید آمد. هرچند مثل گذشته توان خرید انواع میوه و خشکبار را نداشتیم، ولی باز هم دستِ پُر به خانه آمده و لابد به مناسبت میلاد امام جواد علیه‌السلام بود که یک جعبه شیرینی هم خریده و چشمانش از شادی می‌درخشید. با لحن گرمش حالم را پرسید و مثل این چند شب گذشته گزارش گرفت که امروز چقدر استراحت کرده‌ام و وضعیت کمرم چطور است که خندیدم و گفتم: «مجید جان! من خوبم! تو رو که می‌بینم بهترم میشم!» و باز یک شب عاشقانه آغاز شده و هرچند تهِ دلم از کاری که کرده بودم می‌لرزید، ولی حضور گرم و با محبت همسرم کافی بود تا سراپای وجودم از آرامشی شیرین پُر شود. قلیه ماهی را در کنار هم نوش جان کردیم و پس از صرف شام، باز من روی کاناپه دراز کشیدم و مجید روی مبل مقابلم نشست تا حالا از یک شب نشینی رؤیایی لذت ببریم. با دست خودش یک دیس از شیرینی‌های تَر پُر کرده و روی میز گذاشته بود که من به بهانه همین شیرینی عید شیعیان هم که شده، سرِ صحبت را باز کردم: «مجید! میگن امام جواد علیه‌السلام مشکلات مالی رو حل می‌کنه، درسته؟» برای یک لحظه چشمانش از تعجب به صورتم خیره ماند و به جای جواب، با حالتی ناباورانه سؤال کرد: «تو از کجا میدونی؟» همان‌طور که به پهلو روی کاناپه دراز کشیده و نگاهش می‌کردم، به آرامی خندیدم و پاسخ دادم: «نخوردم نون گندم، ولی دیدم دست مردم! درسته من سُنی‌ام، ولی تو یه کشور شیعه زندگی می‌کنم!» از حاضر جوابی رندانه‌ام خندید و باز نمی‌دانست چه منظوری دارم که نگاهم کرد تا ادامه دهم: «خُب تو هم که امشب به خاطر همین امام جواد علیه‌السلام شیرینی گرفتی، درسته؟» از این سؤالم بیشتر به شک افتاد

www.romanbaz.ir

که با شیطنت پرسید: «چی می‌خوای بگی الهه؟» ضربان قلبم بالا رفته و از بیم برخوردش نمی‌دانستم چه بگویم که باز مقدمه چیدم: «یادته من بهت می‌گفتم چه لزومی داره برای تولد و شهادت اولیای خدا مراسم بگیریم؟ یادته می‌گفتم این گریه زاری‌ها یا این جشن گرفتن‌ها خیلی فایده نداره؟ یادته بهت می‌گفتم به جای این کارها بهتره ازشون الگوبگیریم؟» و خیال کرد باز می‌خواهم مناظره بین شیعه و سُنی راه بیندازم که به پُشتی مبل تکیه زد و با قاطعیت پاسخ داد: «خُب منم بهت جواب می‌دادم که همین مراسم‌های جشن و عزاداری خودش یه بهانه‌ای میشه که ما بیشتر به یاد ائمه + باشیم و از رفتارشون تبعیت کنیم!» و برعکس هربار، اینبار من قصد مباحثه نداشتم که از جدیت کلامش خنده‌ام گرفت و از همین پاسخ فاضلانه‌اش استفاده کردم که با هوشمندی جواب دادم: «پس اگه راست میگی بیا امشب از امام جواد﵇ تبعیت کن! مگه نمیگی دوستش داری و بخاطر تولدش شیرینی گرفتی، خُب پس یه کاری کن که دلش شاد شه!» از لحن عاشقانه‌ای که خرج امامش کردم، مردمک چشمانش به لرزه افتاد و شاید باور نمی‌کرد که همسر اهل سنتش اینچنین رابطه پُراحساسی با شخصی که قرن‌ها پیش از دنیا رفته، برقرار کند که در سکوتی آسمانی محو چشمانم شده بود و پلکی هم نمی‌زد. من هنوز هم به حقیقت این مناجات پیچیده شک داشتم، ولی می‌دانستم با هرکار خیری که انجام می‌دهم، در کنار رضایت خداوند متعال، دل سایر اولیای الهی را هم خشنود می‌کنم که با لبخندی ملیح ادامه دادم: «مگه نمیگی امام جواد﵇ گره‌های مالی رو باز می‌کنه، خُب تو هم امشب به خاطر امام جواد﵇ گره مالی یه بنده خدایی رو باز کن!» هنوز نگاهش در هاله‌ای از تعجب گرفتار شده بود که لبخندی زد و با حالتی متواضعانه پاسخ داد: «الهه جان! من کجا و امام جواد﵇ کجا؟» حالا بحث به نقطه حساسی رسیده بود که به سختی از حالت خوابیده بلند شدم و همچنان‌که روی کاناپه می‌نشستم، باز تشویقش کردم: «خدا از هرکسی به اندازه خودش انتظار داره! تو هم به اندازه‌ای که توانایی داری می‌تونی گره مالی مردم رو باز کنی!» که بلاخره خندید و با نگاهی به اطراف خانه جواب داد: «الهه

www.romanbaz.ir

جان! یه نگاه به دور و برت بنداز! ما همین چند تا تیکه اثاث هم با کلی بدبختی خریدیم! طلاهای تورو فروختیم تا تونستیم همین مبل و تلویزیون رو بخریم. من این مدت شرمنده تو هم هستم که نمی‌تونم اونجور که دلم می‌خواد برات خرج کنم، اونوقت چجوری می‌خوام به یکی دیگه کمک کنم؟» و من دلم را به دریا زدم که مستقیم نگاهش کردم و گفتم: «خُب شاید یکی به همین خونه نیاز داشته باشه! ما می‌تونیم بریم یه جای دیگه رو اجاره کنیم، ولی اون آینده و زندگی‌اش به این خونه وابسته اس!» به گمانم فهمید این‌همه مقدمه چینی می‌خواهد به کجا ختم شود که به صورتم خیره شد و با صدایی گرفته پرسید: «حاج صالح بهت زنگ زده؟» کمی خودم را جمع و جور کردم و در برابر نگاه منتظرش با لبخندی مهربان پاسخ دادم: «خودش که نه، زنش و دخترش اومده بودن این‌جا.» که صورتش از ناراحتی گل انداخت و با عصبانیت اعتراض کرد: «عجب آدم‌هایی پیدا می‌شن! من بهش میگم حال خانمم خوب نیس، نمی‌تونیم جابجا شیم، اونوقت میان سراغ تو؟!!! من حتی به تو نگفتم به من زنگ زدن که نگران نشی، انوقت اینا بلند شدن اومدن این‌جا؟!!!» به آرامی خندیدم بلکه از نسیم خنده‌ام آرام شود و با مهربانی بیشتری توضیح دادم: «مجید جان! خُب این بنده خدا هم گرفتاره! اومده از ما کمک بخواد! خدا رو خوش نمیاد وقتی می‌تونیم کمکش کنیم، این کارو نکنیم!» از روی تأسف سری تکان داد و جواب خیرخواهی‌ام را با لحنی رنجیده داد: «فکر می‌کنی من دوست ندارم کار مردم رو راه بندازم الهه جان؟ به خدا منم دوست دارم هر کاری از دستم بر میاد، برای بقیه انجام بدم. باور کن وقتی به من گفت، منم دلم خیلی براش سوخت، خیلی ناراحت شدم، دلم می‌خواست براشون یه کاری می‌کردم، ولی آخه اینا یه چیزی می‌خوان که واقعاً برام مقدور نیس!» همان‌طور که با کف دست راستم کمرم را فشار می‌دادم تا دردش آرام بگیرد، پرسیدم: «چرا برات مقدور نیس؟ خب ما فکر می‌کنیم الان یه سال تموم شده و باید این‌جا رو تخلیه کنیم!» از موج محبتی که به دریای دلم افتاده بود، صورتش به خنده‌ای شیرین باز شد و با کلامی شیرین‌تر ستایشم کرد: «قربون محبتت بشم الهه جان که

انقدر مهربونی!» سپس نگاهش رنگ نگرانی گرفت و با دلواپسی ادامه داد: «ولی الهه جان! تو باید استراحت کنی! ببین الان چند لحظه نشستی، باز کمرت درد گرفته! اونوقت می‌خوای با این وضعیت اسباب کشی هم بکنیم؟ به خدا این جابجایی برای خودت و این بچه ضرر داره!» سرم را کج کردم و به نیابت از مادر دل شکسته‌ای که امروز به خانه‌ام پناه آورده بود، تمنا کردم: «مجید! نگران من نباش! من حالم خوبه...» و شاید نمی‌خواست زیر بارش نرم احساسم تسلیم شود که دیگر نگذاشت حرفم را ادامه دهم و با قاطعیتی مردانه تکلیف را مشخص کرد: «نه!» و در برابر نگاه معصومم با لحنی ملایم‌تر ادامه داد: «من می‌دونم دلت سوخته و می‌خوای براشون یه کاری کنی، ولی باید اول به فکر خودت و این امانتی که خدا بهت داده باشی! اگه خدای نکرده یه مو از سرِ این بچه کم شه، من تا آخر عمرم خودم رو نمی‌بخشم! مگه یادت نیس اونروز دکتر چقدر تأکید کرد که باید استراحت کنی؟ مگه نگفت نباید سبک سنگین کنی؟ مگه بهت هشدار نداد که هر فشار روحی و جسمی ممکنه بهت صدمه بزنه؟ پس دیگه اصرار نکن!» ولی من این خانه را برایشان ضمانت کرده بودم که از این‌همه قاطعیتش تهِ دلم لرزید و با دلخوری سؤال کردم: «پس نمی‌خوای امشب دل امام جواد علیه‌السلام رو شاد کنی؟» بلکه به پای میز محاکمه مذهب تشیع تسلیم شود، ولی حرفش، حدیث دل نگرانی برای من و دخترم بود که باز هم در برابرم مقاومت کرد: «الهه جان! همون امام جواد علیه‌السلام هم میگه اول هوای زن و بچه خودت رو داشته باش، بعد به فکر مردم باش! این چه ایثاریه که من به خاطرش، جون زن و بچه‌ام رو به خطر بندازم؟» از این‌که نمی‌توانستم متقاعدش کنم، کاسه سرم از درد سرریز شد و باز قلبم به تپش افتاد و دیگر حرفی برای گفتن نداشتم که سنگین از جا بلند شدم. دستم را به کمرم گرفتم تا به اتاق خواب بروم، ولی هنوز حرفی روی دلم سنگینی می‌کرد که سرِ پا ایستادم. با نگاهی که دیگر به گرداب ناامیدی افتاده بود، به چشمان کشیده و مهربانش پناه بُردم و تنها یک جمله گفتم: «بهم گفت به جان جواد الائمه علیه‌السلام در حق دخترش خواهری کنم!» و دیگر ندیدم آسمان چشمانش چطور به هم ریخت

www.romanbaz.ir

که با قدم‌های کُند و کوتاهم به سمت اتاق خواب رفتم و روی تختم دراز کشیدم. دستم را روی پهلویم گذاشته و رقص پُرناز حوریه را زیر انگشتانم احساس می‌کردم و خیالم پیش حبیبه خانم و دخترش بود که نتوانسته بودم برایشان کاری کنم که صدای مهربان مجید در گوشم نشست: «یعنی تو به خاطر امام جواد علیه‌السلام قبول کردی که از این خونه بری؟» در پاشنه در اتاق ایستاده و تکیه‌اش را به چهارچوب داده بود تا ببیند در دل همسر اهل سنتش چه می‌گذرد که بغضم را فرو خوردم و صادقانه پاسخ دادم: «من مثل شماها به امام جواد علیه‌السلام اعتقاد ندارم، یعنی فقط می‌دونم یه آدم خوبی بوده و از اولاد پیغمبر و اولیای خداست، ولی نمی‌تونم مثل شماها باهاش ارتباط برقرار کنم. ولی وقتی از ته دلش منو به جان امام جواد علیه‌السلام قسم داد، دهنم بسته شد.» و نمی‌دانستم با بیان این احساس غریبم، با دست خودم دریای عشقش به تشیع را طوفانی می‌کنم که چشمانش درخشید و با لحنی لبریز ایمان زمزمه کرد: «دهن منم بسته شد!»

* * *

عصر جمعه ۲۶ اردیبهشت ماه سال ۹۳ از راه رسیده و دیگر آماده رفتن از این خانه شده بودیم که به لطف خدا بعد از یک هفته پرسه زدن‌های مجید در خیابان‌های بندر، توانسته بودیم خانه کوچکی با همین مقدار پول پیش پیدا کنیم. هر چند در همین دو ماه، باز هم هزینه اجاره خانه افزایش یافته و مجبور شده بودیم اندک پس انداز این یکی دو ماه را هم روی پول پیش گذاشته تا مبلغ در خواستی صاحبخانه تأمین شود. حالا همه سرمایه زندگی‌مان، باقی مانده حقوق ماه گذشته بود و تا چند روز دیگر که حقوق این ماه به حساب مجید ریخته می‌شد، باید با همین مقدار اندک زندگی‌مان را سپری می‌کردیم. با این‌همه خوشحال بودم که هم خانه مناسبی نصیب‌مان شده بود، هم یک هفته مانده به مراسم، این خانه را تخلیه می‌کردیم تا حبیبه خانم و دخترش فرصت کافی برای چیدن جهیزیه داشته باشند. عبدالله وقتی فهمید می‌خواهیم خانه را تخلیه کنیم، چقدر با من و مجید جرو بحث کرد و چند بار وضعیت خطرناک من و کودکم را به

www.romanbaz.ir

رخم کشید، بلکه منصرف‌مان کند، ولی ما با خدا معامله کرده بودیم تا گره‌ای از کار بنده‌اش باز کنیم و یقین داشتیم به پاداش این خیرخواهی، روزی سرانگشت تدبیر خدا گره بزرگ‌تری از کار زندگی‌مان خواهد گشود.

چیزی به ساعت شش بعدازظهر نمانده بود که مجید مهیای رفتن به آژانس املاک شد تا به امید خدا، قرارداد اجاره خانه را بنویسد. صاحبخانه جدیدمان پیرزن بد قلقی بود که پول پیش را در هنگام امضای قرارداد طلب کرده و بایستی مجید تمام مبلغ پول پیش را همین امروز در آژانس املاک تحویلش می‌داد تا کلید خانه را بدهد. دیشب حاج صالح پول پیش این خانه را به همراه یک جعبه شیرینی به درِ خانه آورده و چقدر از مجید تشکر کرده بود که بی‌آن‌که جریمه‌ای بگیرد، قرارداد را فسخ کرده و خانه را بی‌دردسر تخلیه می‌کند، هرچند مجید هنوز نگران وضعیت من بود و تنها به این شرط به تخلیه خانه رضایت داده بود که دست به چیزی نزنم و من همچنان دلواپس اسباب زندگی‌ام بودم که در این جابجایی صدمه‌ای نخورند. مجید گوشه اتاق روی دو زانو نشسته و دسته تراول‌ها را داخل کیف پولش جا می‌داد که با دل نگرانی سؤال کردم: «می‌خوای پول رو همینجوری ببری؟ ای کاش می‌ریختی تو حسابت، برای صاحبخونه کارت به کارت می‌کردی.» همان‌طور که سرش پایین بود، لبخندی زد و پاسخ داد: «به خانمه گفتم شماره حساب بده، پول رو بریزم به حسابت، عصبانی شد! گفت من حساب ندارم، اگه خونه رو می‌خوای پول رو با خودت بیار بنگاه!» از لحن تعریف کردنش خنده‌ام گرفت و به شوخی گفتم: «خدا به خیر کنه! حتماً از این پیرزن هاس که همش غُر می‌زنه!» که به سمتم صورت چرخاند و او هم پاسخم را به شوخی داد: «بیخود کرده کسی سرِزن من غُر بزنه! خیلی هم دلش بخواد زن من داره میره مستأجر خونه‌اش بشه!» از پشتیبانی مردانه‌اش با صدای بلند خندیدم و دلم به همین شیطنت شیرینش شاد شد. زیپ کیفش را بست و از جا بلند شد که پرسیدم: «مجید! کِی برمیگردی؟» نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد و با گفتن «إن‌شاءالله تا یکی دو ساعت دیگه خونه‌ام.» کیف پول باریکش را زیر پیراهنش

www.romanbaz.ir

جاسازی کرد که باز پرسیدم: «شام چی دوست داری درست کنم؟» دستی به موهایش کشید تا همچون همیشه بدون نگاه کردن به آیینه، موهایش را مرتب کند و با لبخندی لبریز محبت جواب داد: «همه غذاهای تو خوشمزه اس الهه جان! هر چی درست کنی من دوست دارم!» و از نگاه منتظرم فهمید تا جواب دقیقی نگیرم دست بردار نیستم که با خنده‌ای که صورتش را پُر کرده بود، پیشنهاد داد: «خُب اگه لوبیا پلو درست کنی، بهتره!» دست روی چشمم گذاشتم و با شیرین زبانی زنانه‌ام درخواستش را اجابت کردم: «به روی چشم! تا برگردی یه لوبیا پلوی خوشمزه درست می‌کنم!» از لحن گرم و مهربانم، نگاهش محو صورتم شد و با صدایی آهسته زمزمه کرد: «مواظب خودت باش الهه جان! من زود بر می‌گردم!» و از کنارم گذشت و هنوز به درِ خانه نرسیده بود که صدایش کردم: «مجید! خیلی خوشحالم که قبول کردی این‌جا رو خالی کنیم! دل یه خونواده رو شاد کردیم! ممنونم!» دستش به دستگیره در ماند و صورتش به سمت من چرخید. نگاه غرق محبتش را به چشمان مشتاقم هدیه کرد و با مهربانی بی‌نظیرش پاسخ قدردانی‌ام را داد: «من که کاری نکردم الهه جان! این خونه زندگی مال خودته! تو قبول کردی که این زحمت رو به خودت بدی تا دل اونا رو شاد کنی!» و دیگر منتظر جواب من نشد که در را باز کرد و رفت. هنوز صورت مهربان و چشمان زیبایش مقابل نگاهم مانده و پرنده عشقش در دلم پَرپَر می‌زد که پشت سرش آیت‌الکرسی خواندم تا این معامله هم ختم به خیر شود.

بسته گوشت و لوبیا سبز خُرد شده را از فریزر درآوردم تا یخ‌شان باز شود، برنج را هم در کاسه‌ای خیس کردم و تا فرصتی که داشتم، کمی روی تختم دراز کشیدم تا کمر درد کمتر آزارم بدهد. شاید هم به خاطر اضطراب اجاره خانه بود که از لحظه رفتن مجید، باز تپش قلب گرفته و نفسم به شماره افتاده بود. دستم را روی بدنم گذاشته و به بازی لطیف حوریه در بدنم دل خوش کرده بودم. خودش را زیر انگشتانم می‌کشید و گاهی لگدی کوچک می‌زد و من به رؤیای صورت زیبا و ظریفش، با هر فشاری که می‌آورد، به فدایش می‌رفتم که کسی به در خانه زد

www.romanbaz.ir

و نمی‌دانم به چه ضربی زد که قلبم از جا کَنده شد. طوری وحشت کردم و از روی تخت پریدم که درد شدیدی در دل و کمرم پیچید و ناله‌ام بلند شد و کسی که پشت در بود، همچنان می‌کوبید. از در زدن‌هایِ محکم و بی‌وقفه‌اش، بدنم به لرزه افتاده و به قدری هول کرده بودم که نمی‌توانستم چادرم را سر کنم. به هر زحمتی بود، چادر را به سرم کشیدم و با دست‌هایی لرزان در را باز کردم که دیدم پسر همسایه پشت در ایستاده و با صدای بلند نفس نفس می‌زند. رنگ از صورت سبزه‌اش پریده و لب‌هایش به سفیدی می‌زد و طوری ترسیده بود که زبانش به لکنت افتاده و نمی‌توانست حرفی بزند. از حالت وحشت زده‌اش، بیشتر هول کردم و مضطرب پرسیدم: «چی شده علی؟» به سختی لب از لب باز کرد و میان نفس‌های بُریده اش خبر داد: «آقا مجید ... آقا مجید...» برای یک لحظه احساس کردم قلبم از وحشت به قفسه سینه‌ام کوبیده شد که دستم را به چهارچوب در گرفتم تا تعادلم را حفظ کنم و تنها توانستم بپرسم: «مجید چی؟» انگار از ترس شوکه شده و نمی‌توانست به درستی صحبت کند که با صدای لرزانش تکرار کرد: «آقا مجید رو کُشتن...» و پیش از آنکه بفهمم چه می‌گوید، قالب تهی کردم که تمام در و دیوار خانه بر سرم خراب شد. احساس کردم تمام بدنم روی کمرم خُرد شد که کمرم از درد شکست و ناله‌ام در گلو خفه شد. چشمانم سیاهی می‌رفت و دیگر جایی را نمی‌دیدم. تنها درد وحشتناکی را احساس می‌کردم که خودش را به دل و کمرم می‌کوبید و دیگر نتوانستم سرِپا بایستم که با پهلو به زمین خوردم. تمام تن و بدنم از ترس به لرزه افتاده و مثل این‌که کسی جنینم را از جا کنده باشد، از شدت درد وحشتناکی جیغ می‌کشیدم و می‌شنیدم که علی همچنان با گریه خبر می‌داد: «خودم دیدم، همین سرِ خیابون با چاقو زدنش! خودم دیدم افتاد رو زمین، پولش رو زدن و فرار کردن! همه لباسش خونی شده بود...» دیگر گوشم چیزی نمی‌شنید، چشمانم جایی را نمی‌دید و تنها از دردی که طاقتم را بریده بود، ضجه می‌زدم. حالا پسرک از حال من وحشت کرده و نمی‌دانست چه کند که بیشتر به گریه افتاده و فقط صدایم می‌کرد: «الهه خانم! مامانم خونه نیس، من می‌ترسم! چی

www.romanbaz.ir

کار کنم...» و من با مرگ فاصله‌ای نداشتم که احساس می‌کردم جانم به لبم رسیده و از دردی که در تمام بدنم رعشه می‌کشید، بی‌اختیار جیغ می‌زدم و شاید همین فریادهایم بود که مردم را از کوچه به داخل ساختمان کشاند و من دیگر به حال خودم نبودم که چادرم دور بدنم پیچیده و در تنگنایی از درد و درماندگی دست و پا می‌زدم. دلم پیش حوریه بود و نمی‌خواستم دخترم از دستم برود که بی‌پروا ضجه می‌زدم تا کسی به فریادم برسد و همه قلب و روحم پیش مجید بود و باورم نمی‌شد همسرم از دستم رفته که زیرآواری از درد، با صدای بلند گریه می‌کردم و میان ضجه‌هایم فقط نام مجید را تکرار می‌کردم. افراد دور و برم را نمی‌شناختم و فقط جیغ می‌کشیدم که از شدت درد، دیگر توانم را از دست داده و به هر چه به دستم می‌رسید، چنگ می‌زدم. زنی می‌خواست مرا از روی زمین بلند کند و من با هر دو دست روی زمین ناخن می‌کشیدم که دیگر نمی‌توانستم درد افتاده به دل و کمرم را تحمل کنم و طوری ضجه می‌زدم که گلویم زخم شده و طعم گرم خون را در دهانم احساس می‌کردم. نمی‌دانم چه مدت طول کشید و من چقدر با هیاهوی ضجه‌هایم همه جا را به هم ریختم که کسی مرا داخل ماشین انداخت. صدای مضطرب زنی را که کنارم نشسته بود، می‌شنیدم و صحنه گنگ خیابان‌هایی را می‌دیدم که اتومبیل به سرعت طی می‌کرد و باز فقط از منتهای جانم ناله می‌زدم که احساس کردم حوریه از حرکت افتاد. دستم را روی بدنم فشار می‌دادم بلکه مثل همیشه زیر انگشتانم تکانی بخورد، ولی انگار به خواب رفته و دیگر هیچ حرکتی نمی‌کرد که وحشتزده فریاد کشیدم: «بچه‌ام... بچه‌ام از دستم رفت...» دیگر نه به دردهایم فکر می‌کردم و نه حسرت مجیدم را می‌خوردم و فقط می‌خواستم کودکم زنده بماند و کاری از دستم بر نمی‌آمد که فقط جیغ می‌زدم تا پاره تنم از دستم نرود. حالا نه از شدت درد که از اضطراب از دست دادن دخترم به وحشت افتاده و از اعماق قلبم ضجه می‌زدم :«بچه‌ام تکون نمی‌خوره... بچه‌ام دیگه تکون نمی‌خوره... بچه‌ام داره از دستم میره... به خدا دیگه تکون نمی‌خوره...» ولی حرکت سریع اتومبیل، کشیدن برانکارد در طول راهروی طولانی بیمارستان و سعی

www.romanbaz.ir

و تلاش عده‌ای پزشک و ماما و پرستار، همه نوشداروی بعد از مرگ سهراب بود که دخترم مُرده به دنیا آمد.

شبیه یک جنازه روی تخت بیمارستان افتاده بودم و اشک چشمم خشک نمی‌شد. بعد از حدود هشت ماه چشم انتظاری، عزیز دلم با چشمانی بسته و نفسی که دیگر بالا نمی‌آمد، از من جدا شده بود. حسرت لمس گونه‌هایش به دلم ماند که حتی نتوانستم یکبار ترنم گریه‌هایش را بشنوم یا تصویر رؤیایی لبخندش را ببینم. بلاخره صورت زیبایش را دیدم که به خواب نازی فرو رفته بود و پلکی هم نمی‌زد. حالا به همین یک نظر، بیشتر عاشقش شده و قلبم برایش بی‌قراری می‌کرد که همه وجودم از داغ از دست دادنش آتش گرفته بود. هر چه می‌کردند و هر چقدر دلداری‌ام می‌دادند، آرام نمی‌شدم که صدای گریه‌هایم اتاق را پُر کرده و همچنان میان هق هق گریه ضجه می‌زدم: «به خدا تا همین یه ساعت پیش تکون می‌خورد! به خدا هنوز زنده بود! به خدا تا همین عصری لگد می‌زد...» و باز نفسم از شدت گریه به شماره می‌افتاد و دوباره ضجه می‌زدم که هنوز از مجیدم بی‌خبر بودم. هنوز نمی‌دانستم چه بلایی به سرِ مجیدم آمده و نمی‌خواستم باور کنم او هم رهایم کرده که گاهی به یاد حوریه ضجه می‌زدم و گاهی نام مجیدم را جیغ می‌کشیدم و هیچ کس نمی‌توانست آرامم کند که هیچ کس برای من مجید و حوریه نمی‌شد. آنقدر بی‌تابی مجید را کرده بودم که همه بخش از ماجرا با خبر شده و هر کس به طریقی به دنبالش بود. حالا لیلا خانم، مادر علی هم بالای سرم حاضر شده و او هم خبری از مجید نداشت. خانمی که به همراه شوهرش مرا به بیمارستان رسانده بود، وارد اتاق شد و رو به من کرد: «من الان داشتم با یکی از همسایه‌ها صحبت می‌کردم. می‌گفت کسی شوهرت رو ندیده.» و بلافاصله رو به لیلا خانم کرد: «علی کجا آقا مجید رو دیده؟» و لیلا خانم هنوز شک داشت که با صدایی آهسته جواب داد: «نمی‌دونم، می‌گفت چند تا خیابون پایین‌تر...» و کمی به حال خودم آمده بودم که لیلا خانم صدایم کرد: «الهه خانم! شماره آقا مجید رو می‌تونی بدی بهش زنگ بزنیم؟ شاید اصلاً علی اشتباه کرده! شاید با کس دیگه اشتباه گرفته!» و چطور

www.romanbaz.ir

می‌توانست اشتباه کرده باشد که با زبان کودکانه‌اش پیکر غرق به خون مجید را برایم توصیف کرد و از هول همین خبر بود که من گرانبهاترین دارایی زندگی‌ام را به پای مصیبت مجید فدا کردم و حوریه را با دستان خودم از دست دادم که باز از داغ دختر نازنین و همسر عزیزم، طاقتم طاق شد که با هر دو دستم ملحفه تخت را چنگ می‌زدم و گاهی به یاد حوریه و گاهی به نام مجید، ضجه می‌زدم. لیلا خانم همچنان‌که به صورتم دست می‌کشید، باز اصرار کرد: «الهه خانم! قربونت بشم! آروم باش! شماره شوهرت رو بده ما زودتر باهاش تماس بگیریم!» نمی‌توانستم تمرکز کنم و شماره مجید را به خاطر بیاورم که صورت کوچک و زیبای حوریه لحظه‌ای از مقابل چشمانم کنار نمی‌رفت و لبخند آخر مجید هر لحظه در برابر نگاهم جان می‌گرفت. بلاخره شماره مجید را رقم به رقم به خاطر آورده و با صدای ضعیفم تکرار کردم که آن هم نتیجه‌ای نداد و لیلا خانم با ناامیدی جواب داد: «گوشی‌اش خاموشه.» از تصور این‌که مجید دیگر پاسخ تلفن‌هایش را نخواهد داد و من دیگر صدای مهربانش را نمی‌شنوم، قلبم گُر گرفت و کاسه صبرم سرریز شد که از آتش دوری‌اش شعله کشیدم: «تورو خدا مجید رو پیدا کنید! لیلا خانم، جون بچه‌ات، مجید رو پیدا کن!» می‌دانستم چاقو خورده، زخمی شده، زمین خورده، ولی فقط به خبر زنده بودنش راضی بودم که میان گریه التماس می‌کردم: «شاید بردنش بیمارستان، تورو خدا ببینید کجاس! تورو خدا پیداش کنید! فقط به من بگید زنده اس، فقط یه لحظه صداش رو بشنوم...» گلویم از هجوم گریه پُر شده و صدایم به سختی بالا می‌آمد و همچنان میان دریای اشک دست و پا می‌زدم: «خدایا! فقط مجید زنده باشه! فقط یه بار دیگه ببینمش!» لیلا خانم شانه‌هایم را گرفته و مدام دلداری‌ام می‌داد و کار من از دلداری گذشته بود که در یک لحظه همسر و دخترم را با هم از دست داده و در این گوشه بیمارستان تمام وجودم از درد فریاد می‌کشید. از این‌همه بی‌قراری‌ام، چشمان لیلا خانم و پرستار هم از اشک پُر شده و خانمی که مرا به بیمارستان رسانده بود، با دل نگرانی پیشنهاد داد: «شماره یکی از اقوامت رو بده باهاشون تماس بگیریم، خبر بدیم تو این جایی. حتماً تا حالا

www.romanbaz.ir

نگرانت شدن و ازت هیچ خبری ندارن. شاید اونا از شوهرت خبر داشته باشن.» و از درد دل من بی‌خبر بودند که پس از مرگ مادرم چه غریبانه به گرداب بی‌کسی افتاده و از خانه خودم آواره شدم و نمی‌خواستم این همه بی‌کسی را به روی خودم بیاورم که بی‌آن‌که حرفی بزنم، تنها با صدای بلند گریه می‌کردم. بلاخره آنقدر اصرار کردند که به سختی و با چند بار اشتباه، شماره عبدالله را به خاطر آوردم و پس از چند لحظه لیلا خانم شروع به صحبت کرد: «سلام! حالتون خوبه؟ ببخشید مزاحم شدم من همسایه خواهرتون هستم...» و نمی‌دانست چه بگوید که به مِن مِن افتاده بود: «ببخشید... راستش... راستش الهه خانم یه ذره کسالت داره، الان تو بیمارستانه...» و نمی‌دانم عبدالله چه حالی شد که لیلا خانم با دستپاچگی توضیح داد: «نه! چیزی نشده، حالش خوبه! من فقط خبر دادم.» و دیگر جرأت نکرد از حال من و سرنوشت نامعلوم مجید چیزی بگوید که آدرس بیمارستان را داد و ارتباط را قطع کرد و من که تا آن لحظه مقابل دهانم را گرفته بودم تا ناله گریه‌هایم به گوش عبدالله نرسد، دوباره به یاد دختر عزیزم به گریه افتادم و دیگر امیدی به دیدار دوباره مجیدم نداشتم که با تمام وجودم ضجه می‌زدم تا سرانجام از قدرت مُسکّن‌ها و آرامبخش‌هایی که پشت سرهم در سِرُم می‌ریختند، خوابم بُرد.

نمی‌دانم چقدر در آن خواب عمیق فرو رفته بودم تا باز از شدت درد بیدار شدم. به قدری گریه کرده بودم که پلک‌هایم ورم کرده و مژه‌هایم به هم چسبیده بودند و به سختی توانستم چشمانم را باز کنم. احساس می‌کردم روی نگاهم پرده‌ای از گرد و غبار افتاده که همه جا را تیره و تار می‌دیدم. هنوز خماری دارو به تنم مانده و نمی‌دانستم چه برسرم آمده، ولی بی‌اختیار اشک از گوشه چشمانم جاری شد که می‌دانستم دیگر دختری ندارم و منتظر خبری از همسرم بودم که با همان صدای ضعیف و لرزانم، زیر لب ناله می‌زدم: «مجید... مجید زنده اس؟» که دستی روی دستم نشست و صدایی شنیدم: «الهه...» سرم را روی بالشت چرخاندم و از پشت نگاه تاریکم، صورت غمزده و خیس از اشک عبدالله را دیدم و پیش از هر حرفی با پریشانی پرسیدم: «از مجید خبر داری؟ پیداش کردی؟ زنده اس؟» از هر دو

www.romanbaz.ir

چشمش، قطرات اشک روی صورتش جاری بود و نگاهش بوی غم می‌داد و پیش از آنکه از مصیبت مجید، جانم به لبم برسد با صدایی آهسته پاسخ داد: «آره الهه جان! پیداش کردم، تو یه بیمارستان بستری شده.» و من باور نمی‌کردم که با گریه‌ای که گلوگیرم شده بود، باز پرسیدم: «حالش خوبه؟» و ظاهراً حالش خوب نبود که عبدالله سر به زیر انداخت و زیر لب زمزمه کرد: «آره...» سپس سرش را بالا آورد و می‌دانست تا حقیقت را نگوید، قرار نمی‌گیرم که با لحنی گرفته ادامه داد: «فقط دست و پهلوش زخمی شده.» و خدا می‌داند به همین خبر چقدر آرام گرفتم که لب‌های خشکم به ذکر «الحمدالله!» تکانی خورد و قطره اشکی به شکرانه سلامتی شوهرم، پای چشمم نشست. برای اولین بار پس از رفتن حوریه، لبخندی زدم و خودم دلتنگ هم صحبتی‌اش بودم که از عبدالله پرسیدم: «باهاش حرف زدی؟» و هول حال خودم به دلم افتاد که بلافاصله با دل نگرانی سؤال کردم: «می‌دونه من اینجوری شدم؟» سرش را به نشانه منفی تکان داد و همان‌طور که اشکش را پاک می‌کرد، پاسخ داد: «من وقتی رفتم اونجا، بیهوش بود. نتونستم باهاش حرف بزنم.» که باز بند دلم پاره شد و وحشتزده پرسیدم: «چرا بیهوش بود؟ مگه نمیگی حالش خوبه؟» دستم را میان انگشتانش گرفت و با مهربانی پاسخ داد: «گفتم که حالش خوبه، نگران نباش!» و دل بی‌قرار من دست بردار نبود که بلاخره اعتراف کرد: «نمی‌دونم، دکتر می‌گفت اعصاب دستش آسیب دیده، چاقویی هم که به پهلوش خورده به کلیه‌اش صدمه زده، برای همین عملش کردن. ولی دکتر می‌گفت حالش خوبه. فقط هنوز به هوش نیومده.» از تصور حال مجید، قلبم به تب و تاب افتاده و دیگر سلامتی‌اش را باور نمی‌کردم که باز گریه امانم را بُرید: «راست بگو! چه بلایی سرش اومده؟ تورو خدا راستش رو بگو!» با هر دو دستش دستان لرزانم را گرفته بود و باز نمی‌توانست آرامم کند. صورت خودش هم از اشک پُرشده و به سختی حرف می‌زد: «باور کن راست میگم! فقط دست و پهلوش زخمی شده. دکتر هم می‌گفت مشکلی نیس.» و برای این‌که حرفش را باور کنم، همه ماجرا را تعریف کرد: «یه آقایی اونجا بود، می‌گفت من و شاگردم رسوندیمش بیمارستان. مثل این‌که تواون

www.romanbaz.ir

خیابون مکانیکی داره. می‌گفت یه موتوری تعقیبش می‌کرده، ته خیابون پیچیدن جلوش که پولش رو بزنن. ولی مثل این‌که مجید مقاومت می‌کرده و اونا هم دو نفری می‌ریزن سرش. می‌گفت تا ما خودمون رو رسوندیم، دیگه کار از کار گذشته بوده!» بی‌آن‌که دیده باشم، صحنه چاقو خوردن مجید را پیش چشمانم تصور کردم و از احساس دردی که عزیز دلم کشیده بود، جگرم آتش گرفت که عبدالله با حالتی دلسوزانه ادامه داد: «می‌گفت تو ماشین که داشتن می‌بردنش بیمارستان، اصلاً به حال خودش نبوده، می‌گفت تقریباً بی‌هوش بود، ولی از درد ناله می‌زده و همش «یاعلی! یاعلی!» می‌گفته، تا نزدیک بیمارستان که دیگه از هوش میره.» حالا نه تنها از داغ حوریه که از جراحتی که به جان مجیدم افتاده بود، طاقتم تمام شده و طوفان گریه آسمان چشمانم را به هم پیچیده بود و وقتی به خاطر می‌آوردم که هنوز از حال من و حوریه بی‌خبر است، تا مغز استخوانم می‌سوخت که می‌دانستم همه این درد و رنج‌ها ارزش یک تار موی دخترش را برایش ندارد و من چه بد امانت‌داری کردم که حوریه را از دست دادم و باز به یاد چشمان خواب و دهان بسته حوریه، ضجه‌ام بلند شد. هر چه می‌کردم تصویر چشمان باریکش که به خواب نازی فرو رفته و دهان کوچکش که هیچ تکانی نمی‌خورد، از مقابل چشمانم کنار نمی‌رفت که دوباره ناله زدم: «عبدالله! بچه‌ام از دستم رفت... عبدالله! دخترم رو ندیدی، خیلی خوشگل بود، خیلی ناز بود... عبدالله! دلم براش خیلی تنگ شده...» و حالا بیش از خودم، بی‌تاب مجید بودم که هنوز باید خبر حوریه را هم می‌شنید که میان هق هق گریه به عبدالله التماس می‌کردم: «تو رو خدا به مجید چیزی نگو! فعلاً بهش چیزی نگو! اگه بفهمه دِق می‌کنه، می‌خوام خودم بهش بگم...» چشمان مهربان عبدالله به پای این همه بی‌قراری‌ام از اشک پُر شده و نگاهش از غصه حال خرابم به خون نشسته و باز سعی می‌کرد با کلماتی پُرمِهر و محبت آرامم کند. دوباره از شدت ضعف، حالت تهوع گرفته و چشمانم سیاهی می‌رفت و من دیگر این ناخوشی‌ها را دوست نداشتم که تا امروز به عشق حوریه همه را به جان می‌خریدم و حالا هر درد، نمکی بود که به زخمم می‌پاشیدند و داغ حوریه را برایم تازه می‌کردند.

www.romanbaz.ir

به گمانم ساعت از دو بامداد گذشته بود که بلاخره گرداب گریه‌هایم به گِل نشست و نه این‌که داغ دلم سرد شده باشد که دیگر توانی برای نالیدن و اشکی برای گریستن نداشتم و باز دلم پیش مجید بود که با صدای ضعیفم رو به عبدالله کردم: «مجید کسی رو نداره. الان کسی تو بیمارستان بالا سرش نیس. تو برو اونجا، برو پیشش تنها نباشه. من کسی رو نمی‌خوام.» ولی محبت برادری‌اش اجازه نمی‌داد تنهایم بگذارد که باز اصرار کردم: «وقتی مجید به هوش بیاد، هیچکس پیشش نیس. از حال منم بی‌خبره، گوشی منم خونه جا مونده. نگران میشه، برو پیشش...» و حتی نمی‌توانستم تصور کنم که خبر این حال من و مرگ دخترش را بشنود که دوباره با دلواپسی تأکید کردم: «عبدالله! تو رو خدا بهش چیزی نگو! اگه پرسید بگو الهه خونه اس، بگو حالش خوبه، بگو حال حوریه هم خوبه!» که به اندازه کافی درد کشیده و نمی‌خواستم جام زهر دیگری را در جانش پیمانه کنم که باز تمنا کردم: «بگو الهه خیلی دلش می‌خواست بیاد بیمارستان عیادتت، ولی بخاطر حوریه نمی‌تونست بیاد.» و چقدر هوای هم صحبتی‌اش را کرده بودم که به ظاهر به عبدالله سفارش می‌کردم و در دلم حقیقتاً با محبوبم سخن می‌گفتم: «بهش بگو غصه نخور! بگو الهه آرومه! بهش بگو یه جوری به الهه خبر دادم که اصلاً هول نکرد. بگو الانم حالش خوبه و منتظره تا تو برگردی خونه.» و دلم می‌خواست با همین دستان ضعیف و ناتوانم باری از دوشِ دلش بردارم که از عشقم هزینه کردم: «بهش بگو الهه گفت فدای سرت! بگو الهه گفت همه پولی که ازت دزدیدن فدای یه تار موت! بگو الهه گفت جون مجید از همه دنیا برام عزیزتره!»

* * *

به یاد حوریه، انگشتانم را روی بدنم می‌کشیدم و دیگر پرواز پروانه‌وارش را زیر سرانگشتم احساس نمی‌کردم که همه وجودم از حسرت حضورش آتش می‌گرفت و تا مغز استخوانم از داغ دوری‌اش می‌سوخت. حالا حسابی سبک شده و دلم برای روزهایی که سنگینی امانت الهی را روی کمرم حس می‌کردم، پَرپَر می‌زد که همان سنگینیِ پُر درد و رنج، به دنیایی می‌ارزید. هنوز یک روز از رفتن حوریه‌ام

www.romanbaz.ir

نمی‌گذشت و هنوز نمی‌توانستم باور کنم که دخترم از دستم رفته که من در یک قدمی مادر شدن، مرگ کودکم را در بدنم احساس کردم و نتوانستم برایش کاری کنم که عزیز دلم پیش چشمانم تلف شد. مادرم کنارم نبود تا در این لحظات سخت به سرانگشت کلمات مادرانه‌اش نوازشم کند، پدر و برادرانم مرا به جرم حمایت از شوهر و فرزندم، از خانه و خانواده طرد کرده و امروز کسی نبود که کنار تختم بنشیند تا لااقل این‌همه تنهایی را برایش زار بزنم. حالا جز خدا کسی برایم نمانده بود که حتی غمخوار غم‌ها و مرد مهربان زندگی‌ام هم روی تخت بیمارستان افتاده و هنوز از غنچه زندگی‌مان بی‌خبر بود که چه بی سر و صدا پَرپَر شد. دیشب تا سحر آنقدر در گوش عبدالله خواندم تا پیش از نماز صبح بلاخره متقاعدش کردم که به سراغ مجید برود. حالا از صبح در این اتاق تنگ و دلگیر، تنها روی این تخت زمخت افتاده و از حال مجیدم بی‌خبر بودم. اگر بگویم از لحظه‌ای که پاره تنم از وجودم جدا شد، آسمان بی‌قرار چشمانم لحظه‌ای دست از باریدن نکشید، دروغ نگفته‌ام که با هر دو چشمم گریه می‌کردم و باز آتش مصیبت‌هایم خاموش نمی‌شد. من به خاطر خدا به تخلیه زود هنگام خانه رضایت دادم و مجید به حرمت امام جواد علیه‌السلام راضی شد که بدون گرفتن هیچ جریمه‌ای قرار داد را فسخ کند که هر دو ایمان داشتیم پاسخ خیرخواهی‌مان را می‌گیریم و نمی‌دانستیم به چنین گرداب مصیبتی مبتلا می‌شویم. دلم نمی‌خواست ناسپاسی کنم، ولی نمی‌توانستم باور کنم پاداش این خیرخواهی و فداکاری، از دست رفتن دخترم، زخم خوردن مجید، برباد رفتن همه سرمایه زندگی و این حال زار خودم باشد که ما با خدا معامله کرده و همه دار و ندارمان را در این معامله باخته بودیم. هر چه بود، کابوس هولناک آن شبم تعبیر شد که مجیدم غرق به خون روی زمین افتاد و کودکم از بین رفت، هر چند شمشیر برادر نوریه به خون من و مجید رنگین نشد و پدر به ظاهر دستی در این ماجرا نداشت، اما در حقیقت فتنه نوریه وهابی بود که من و مجید را از خانه خودمان آواره کرد و به این خاک مصیبت نشاند. نگاهم زیر پرده‌ای از اشک به چله نشسته و کسی را برای درد دل نداشتم که در این کنج تنهایی با خدای خودم زیر لب نجوا می‌کردم:

www.romanbaz.ir

«خدایا! من که به خاطر تو همه این کارها رو کردم، پس چرا دخترم رو ازم گرفتی؟ تو که می‌دونستی من و مجید چقدر حوریه رو دوست داریم، پس چرا حوریه رو از ما گرفتی؟ مگه ما چه گناهی کرده بودیم؟ خدایا! دلم برای بچه‌ام تنگ شده... خدایا! من چجوری به مجید بگم؟ بهش چی بگم؟ بگم حوریه چی شد؟...» و دیگر نتوانستم ادامه دهم که باز شیشه بغضم شکست و سیلاب اشکم جاری شد. می‌ترسیدم پرستاران و بیماران اتاق‌های کناری از گریه‌های بی‌وقفه‌ام خسته شوند که با گوشه ملحفه دهانم را می‌گرفتم تا صدای ناله‌هایم از اتاق بیرون نرود و باز به یاد این‌همه زخمی که یکی پس از دیگری به قلبم خورده بود، مظلومانه گریه می‌کردم.

ساعت از یک بعدازظهر گذشته بود که در اتاقم باز شد و عبدالله آمد. حالا عبدالله از پیش مجید آمده و پیک احوال یارم بود که پیش از آنکه جواب سلامش را بدهم، با بی‌تابی سؤال کردم: «مجید چطوره؟» پاکت کمپوت و میوه‌ای را که برایم آورده بود، روی میز کنار تختم گذاشت و با صدایی خسته پاسخ دلشوره‌ام را داد: «خوبه...» و دل بی‌قرار من به این یک کلمه قرار نمی‌گرفت که باز سؤال کردم: «خُب الان حالش چطوره؟ می‌تونست حرف بزنه؟ باهاش حرف زدی؟» و می‌ترسیدم کسی درباره مصیبت دیروز خبری به گوشش رسانده باشد که با دلواپسی پرسیدم: «خبر داشت من اینجوری شدم؟» که عبدالله خودش را روی صندی فلزی کنار تختم رها کرد و گفت: «نه، خبر نداشت. منم بهش چیزی نگفتم. ولی از صبح که به هوش اومد، فقط سراغ تورو می‌گرفت. می‌خواست اگه تا الان چیزی نفهمیدی، بهت چیزی نگم. ولی من بهش گفتم همون دیشب خبردار شدی. وقتی فهمید از حالش خبر داری، خیلی نگرانت شد. همش می‌گفت نباید به الهه استرس وارد شه! همش به خودش بد و بیراه می‌گفت که باعث شده تن تو رو بلرزونه! منم برای این‌که آروم شه، بهش گفتم الهه حالش خوبه!» سپس مستقیم نگاهم کرد و با لحنی لبریز حسرت ادامه داد: «ولی نمی‌دونست چه بلایی سرت اومده!» و پیش از آنکه از غصه کودک من، گلویش از بغض پُر شود، صدای خودم به گریه بلند شد. با هر دو دست صورتم را گرفته بودم و آنچنان هق

www.romanbaz.ir

هق می‌کردم که عبدالله به اضطراب افتاده و دیگر نمی‌توانست آرامم کند که زخم دلتنگی حوریه دوباره سرباز کرده و خونابه غم از قلبم بیرون می‌زد و جگرم وقتی آتش می‌گرفت که تصور می‌کردم مجیدم به خیال سلامت من و دخترش دلخوش است. دقایقی طول کشید تا بلاخره طوفان گریه‌هایم قدری قرار گرفت و دیگر رمقی برایم نمانده بود که با این حالم از دیروز لب به غذا نزده و حالا همه تنم از گرسنگی ضعف می‌رفت. عبدالله به ظرف غذایی که روی میزم مانده بود، نگاهی کرد و با ناراحتی پرسید: «چرا نهار نخوردی؟» و من غذایی غیر غم نداشتم و قطره‌ای آب از گلویم پایین نمی‌رفت که می‌شد امروز حوریه در آغوشم به ناز بخوابد و مجید بالای سرمان بنشیند و حالا همه از هم جدا افتاده بودیم. عبدالله صندلی‌اش را بیشتر به سمت تختم کشید و با دلسوزی نصیحتم کرد: «الهه جان! دیشب شام نخوردی، پرستار می‌گفت امروز صبحونه هم نخوردی، حالا هم که نهار نمی‌خوری. رنگت زرد شده! چشمات گود افتاده! خیلی ضعیف شدی! به خودت رحم کن! به مجید رحم کن! به خدا اگه اینجوری ادامه بدی، دَووم نمیاری!» و من پاسخی برای این خیرخواهی عاقلانه نداشتم که در غوغای عاشقی همه دارایی‌ام به غارت رفته و در این لحظه، هوایی جز هم صحبتی معشوقم نداشتم که با لحنی لبریز دلتنگی تمنا کردم: «دلم برای مجید تنگ شده...» و ظاهراً عبدالله به خانه ما رفته بود که موبایلم را با خودش آورده بود. گوشی کوچکم را کنارم روی تخت گذاشت و با صدایی گرفته جواب داد: «اتفاقاً مجید هم می‌خواست باهات صحبت کنه. می‌خواست با گوشی من بهت زنگ بزنه، ولی من نذاشتم. بهانه اُوردم که الان تازه به هوش اومدی و صدات می‌لرزه. گفتم اینجوری با الهه حرف بزنی هول می‌کنه. ولی شماره داخلی اتاقش رو از پرستار گرفتم و بهش قول دادم که بهش زنگ بزنیم. حتماً حالا چشم به راهه که باهاش حرف بزنی!» و من به قدری دلتنگ صدای مردانه و مهربانش شده بودم که با انگشتان لرزانم موبایل را برداشتم و باز ترسیدم که با دل نگرانی رو به عبدالله کردم: «دعا کن از صِدام چیزی نفهمه!» و عبدالله مطمئن نبود مجید از حال و هوایم به شک نیفتد که سرش را پایین انداخت و

www.romanbaz.ir

زیرلب شماره بیمارستان و داخلی اتاق مجید را زمزمه کرد. شماره‌ها را تک تک می‌گرفتم و قلبم سخت به تپش افتاده بود که لحن گرم مجید در گوشم نشست: «بله؟» صدایش به سختی بالا می‌آمد و در نهایت ضعف می‌لرزید که پیش از آنکه جوابش را بدهم، بغضی عاشقانه گلویم را گرفت، ولی همین آهنگ شکسته صدایش هم غنیمتی شیرین بود تا به شکرانه زنده بودنش با صدایی آهسته آغاز کنم: «سلام...» و با شنیدن صدایم چه حالی شد که تارهای صوتی صدایش زیر ضرب سرانگشت احساس پاره شد و با آهنگی عاشقانه گوش جانم را نوازش داد: «سلام الهه! حالت خوبه؟» عبدالله از روی صندلی بلند شد و با قدم‌هایی سنگین از اتاق بیرون رفت تا راحت‌تر صحبت کنم و من قفسه سینه‌ام از حجم بغض به تنگ آمده و باز عاشقانه مقاومت می‌کردم که به شیرینی پاسخ دادم: «من خوبم! تو چطوری؟ خیلی درد داری؟» به آرامی خندید و به گمانم به همین خنده، درد در بدنش پیچید که برای چند لحظه ساکت شد و بعد با صدایی که از شدت درد بُریده بالا می‌آمد، جواب داد: «منم خوبم، با تو که حرف می‌زنم هیچ دردی ندارم. دردِ من فقط نگرانی برای تو و اون فسقلیه! شما که خوب باشید، منم خوبم!» و چه حرفی زد که قلبم از زخم جدایی حوریه شکاف خورد و چقدر خدا خدا می‌کردم که بوی خون این قلب زخمی در صدایم نپیچد و باز با متانت جوابش را بدهم: «منم وقتی صدای تو رو میشنوم آروم میشم...» و ترسیدم کلامی بیشتر بگویم و از سوز صدایم به آتش سینه‌ام پی ببرد که ساکت شدم تا او شروع کند: «الهه جان! شرمندم! بازم به خاطر من اذیت شدی! اگه یخورده بیشتر حواسم رو جمع کرده بودم، شاید اینجوری نمی‌شد!» از دردِ دل مردانه‌اش، چهارچوب بدنم به لرزه افتاده و سراپای وجودم از غصه می‌سوخت که اگر همه سرمایه زندگی‌مان از دست رفته و او خودش را سرزنش می‌کرد، من پاره تنم را از دست داده بودم که همچنان‌که به آهنگ دلنشین صدایش دل سپرده بودم، بی‌صدا گریه می‌کردم تا باز هم برایم بنوازد: «ولی نمی‌ذارم تاوان اشتباه منو شما بدین! از هرجا شده قرض می‌کنم و پول پیش خونه رو جور می‌کنم. هرطور شده یه خونه خوب براتون تهیه می‌کنم. تو فقط

www.romanbaz.ir

غصه نخور!» و شاید نفس‌های خیسم را از پشت تلفن می‌شنید که او هم شیشه صدایش از بارش گریه نَم زد و با لحنی که از سوختن زخم‌هایش هر لحظه بیشتر می‌لرزید، تمنا کرد: «قربونت بشم الهه جان! آروم باش عزیزدلم! اگه غصو بخوری، حوریه هم غصه می‌خوره! به ماه دیگه فکر کن که حوریه به دنیا میاد! پس به خاطر حوریه آروم باش!» و دیگر حوریه‌ای در جانم نبود که به هوای آرامش قلب کوچکش خودم را آرام کنم که گلویم از هجوم بغضی مادرانه به تنگ آمد و باز به خاطر مجیدم، با دست دهانم را گرفته بودم تا زمزمه گریه‌های بی‌صدایم را نشنود، ولی سکوت سنگینم بوی یأس و مصیبت می‌داد که پای دلش لرزید: «الهه... چیزی شده؟» از شدت گریه چانه‌ام به لرزه افتاده و زبانم قدرت تکان خودن نداشت، ولی نغمه ناله‌های نمناکم را حِس می‌کرد که نفس‌هایش به تپش افتاد: «الهه! تو رو خدا یه چیزی بگو! چی شده؟» و مگر می‌توانستم در آغوش گرم و مهربان مرد زندگی‌ام بیش از این صبوری کنم که شیشه شکیبایی‌ام شکست و ناله‌ام به گریه بلند شد. دیگر نمی‌فهمیدم مجید چه می‌گوید و از ضجه‌های دردناکم چه حالی شده که موبایل از دستم افتاد. تمام ملحفه سفید را روی صورتم مچاله کرده بودم و طوری جیغ می‌کشیدم که عبدالله و پرستار وحشتزده وارد اتاق شدند. نفسم از شدت گریه بند آمده و می‌دانستم با این هق هق گریه، نفس مجیدم را هم به شماره انداخته‌ام. پرستار با عجله به سمت من آمد و عبدالله فهمید چه خبر شده که سراسیمه موبایل را از روی تخت برداشت و صدا زد: «مجید نترس! نه، نه! چیزی نشده! بهت میگم چیزی نشده. الهه... الهه فقط یه خورده دلش گرفته!» و مجید چطور می‌توانست باور کند این ضجه‌ها از یک دلتنگی ساده باشد که دیگر دست از سر عبدالله بر نمی‌داشت و عبدالله با درماندگی پاسخ می‌داد: «چیزی نشده مجید! نترس! الهه حالش خوبه...» و من که می‌دانستم دل عاشق مجید دیگر این دروغ‌ها را باور نمی‌کند، از تهِ دل نام حوریه را صدا می‌زدم و دیگر به حال خودم نبودم که با مجیدم چه می‌کنم که از سوزِ دل ضجه می‌زدم: «بچه‌ام از دستم رفت! دخترم از دستم رفت! دلم براش تنگ شده! به خدا دلم خیلی براش

www.romanbaz.ir

تنگ شده! دلم می‌خواد یه بار بغلش کنم! فقط یه بار بوسش کنم...» و تاوان این ناله‌های بی‌پروایم را عبدالله می‌داد: «مجید نترس! میگم، بهت میگم چی شده! آروم باش...» چند پرستار دورم ریخته و می‌خواستند به هر وسیله‌ای آرامم کنند و آرامش من تنها بوسه به صورت دخترم بود که به درگاه خدا التماس می‌کردم: «خدا... من بچه‌ام رو می‌خوام... من فقط بچه‌ام رو می‌خوام...» همه بدنم از درد فریاد می‌زد و آتشی که در جانم شعله می‌کشید، مجالی برای خودنمایی دردهایم نمی‌گذاشت که باز از مصیبت دخترم ضجه می‌زدم: «به خدا دخترم زنده بود! به خدا تا تو ماشین تکون می‌خورد! به خدا تا نزدیک بیمارستان هنوز زنده بود...» عبدالله دور اتاق می‌چرخید و دیگر فریاد می‌کشید تا در میان هق هق ناله‌هایم، صدایش به مجید برسد: «مجید همونجا بمون، من میام پیشت! خودم میام پیشت، آخه با این حالت کجا می‌خوای بیای؟ من الان میام دنبالت!» و دل بی‌قرار من تنها به حضور همسرم قرار می‌گرفت که از میان دست پرستاران و سِرُم و فریادهای عبدالله، با هق هق گریه صدایش می‌زدم: «مجید... حوریه از دستم رفت... مجید... بچه‌ام از دستم رفت...» و به حال خودم نبودم که مجیدی که دیشب تحت عمل جراحی قرار گرفته با شنیدن این ضجه‌های مصیبت زده‌ام چه حالی می‌شود و شاید از شدت همین ضجه‌ها و ضعفی که همه بدنم را ربوده بود، توانم تمام شد و میان برزخی از هوش و بی‌هوشی، از حال رفتم.

نمی‌دانستم خواب می‌بینم یا واقعاً این سرانگشت گرم و پُر احساس مجید است که روی گونه‌ام دست می‌کشد. به زحمت چشمانم را گشودم و تصویر صورت مصیبت زده ام را در آیینه نگاه مضطرب و مهربانش دیدم. کنار تختم روی صندلی نشسته بود، با انگشتانش روی صورتم دست می‌کشید و بی‌صدا گریه می‌کرد. آسمان صورتش از گرد و غبار غصه، نیلی شده و چشمانش همچون ابر بهار می‌بارید. کنار صورتش از ریشه موهای مشکی تا زیر گوشش به شدت خراشیده شده و پُر از زخم و جراحت بود. دست راستش از مچ تا روی شانه باند پیچی شده و طوری با آتل به گردنش بسته شده بود که هیچ تکانی نمی‌خورد. پای

www.romanbaz.ir

چشمان کشیده‌اش گود افتاده و گونه‌های گندمگونش به زردی می‌زد. هر چند روی صندلی کج نشسته بود تا به جراحت پهلویش کمتر فشار بیاید، ولی باز هم صورتش از درد در هم رفته و طوری که من نفهمم، نوک پایش را پشت سر هم به زمین زد تا دردش قرار بگیرد. به گمانم قصه غمبار من و حوریه را از عبدالله شنیده بود که دیگر طوفان پریشانی جانش به ساحل غم نشسته و باز از سوزِ دل گریه می‌کرد. هنوز محو صورت رنگ پریده و قد و قامت زخمی‌اش بودم که زیر لب اسمم را صدا زد: «الهه...» شاید از چشمان نیمه بازم که به دست باند پیچی شده‌اش خیره مانده بود، فکر می‌کرد خوابم و نمی‌دانست از دیدن این حالش، نگاهم از پا در آمده که دوباره صدایم کرد: «الهه جان...» دیگر سر انگشتش از نوازش صورتم دست کشیده و با همه وجود منتظر بود تا حرفی بزنم که نگاه بی‌رمقم را به چشمانش رساندم. سفیدی چشمانش از شدت گریه به رنگ خون در آمده و باز دلش نیامد به رویم نخندد که با همان صورت غرق اشکش، لبخند تلخی تقدیمم کرد و با لحنی عاشقانه به فدایم رفت: «دلم خیلی برات تنگ شده بود! از دیروز که ازت جدا شدم، برام یه عمر گذشت...» و دیگر نتوانست حرفش را تمام کند که از سوزش زخم پهلویش، نفسش بند آمد و چشمانش را بست تا نفهمم چه دردی می‌کشد. از تماشای این حالش دلم به درد آمد و چشمانم از اشک پُر شد که دوباره چشمانش را گشود تا از جام نگاه مهربانش سیرابم کند و اینبار من شروع کردم: «مجید! بچه‌ام از بین رفت...» و دیدم که نگاهش اول از داغ حوریه و بعد از غصه من، آتش گرفت و من چقدر منتظرش بودم تا برایش از مصیبت حوریه بگویم که میان گریه، ناله زدم: «مجید! بچه‌ام خیلی راحت از دستم رفت! نتونستم هیچی کاری بکنم! می‌فهمیدم دیگه تکون نمی‌خوره، ولی نمی‌تونستم براش هیچ کاری بکنم...» از حجم سنگین بغضی که روی سینه‌ام مانده بود، نفسم به شماره افتاده و همچنان غصه‌های قلبم را پیش صورت صبور و نگاه مهربانش زار می‌زدم: «مجید! ای کاش این‌جا بودی و حوریه رو می‌دیدی! خیلی خوشگل بود، یه صورت کوچولو مثل قرص ماه داشت! ناز و آروم خوابیده بود...» و جملات آخرم از

www.romanbaz.ir

پشت هق هق گریه به سختی بالا می‌آمد: «مجید! شرط رو باختی، حوریه شکل خودت بود! حوریه مثل تو بود...» و دیگر نتوانستم ادامه دهم که شانه‌هایش از گریه به لرزه افتاده و می‌دیدم دلش تا چه اندازه برای دیدن دخترش بی‌قراری می‌کند که دیگر ساکت شدم. دستش را از کنار سرم عقب کشید و روی زخم پهلویش گرفت که به گمانم از لرزش بدنش، زخمش آتش گرفته بود. رنگ از صورتش پریده و پیشانی‌اش از دانه‌های عرق پُر شده بود. از شدت درد پایش را به سرعت تکان می‌داد و به حال خودش نبود که همچنان بی‌صدا گریه می‌کرد. از خطوط صورتش که زیر فشار درد در هم رفته بود، جگرم آتش گرفت و عاشقانه صدایش کردم: «مجید...» و نمی‌خواست با این حالم، غمخوار دردهایش شوم که پیش دستی کرد: «الهه! ای کاش مرده بودم و تو رو اینجوری نمی‌دیدم...» بغضی غریبانه راه گلویش را بسته و صدایش از تازیانه درد و غم به لرزه افتاده بود: «بلایی نبود که به خاطر من سرت نیاد...» و نتوانست حرفش را تمام کند که لب‌هایش سفید شد و صورت زردش نه فقط پوشیده از اشک که غرق عرق شده بود. هر چند دلم نمی‌خواست بیش از این زجرش بدهم، ولی باز صدایم به گریه بلند شد که من هم محرمی جز همسرم نداشتم تا برایش دردِ دل کنم و دوباره سر به ناله نهادم: «مجید دلم برای حوریه خیلی تنگ شده، دخترم تا دیروز زنده بود...» و داغ حوریه به این سادگی‌ها سرد نمی‌شد که مقابل چشمان غرق اشکش به بدنم دست می‌کشیدم و با بی‌قراری شکوه می‌کردم: «ببین! ببین دیگه تکون نمی‌خوره! ببین دیگه لگد نمی‌زنه! ببین دیگه حوریه نیس...» و از آتش حسرت حوریه طوری سوختم که باز ضجه‌های مادرانه‌ام در گلو شکست و دل مجیدم را آتش زد. به سختی خودش را از روی صندلی بلند کرد، می‌دیدم نفسش از درد بند آمده و نمی‌خواست به روی خودش بیاورد که با دست چپش سر و صورتم را نوازش می‌کرد و شاید دل دریایی خودش آنچنان در خون موج می‌زد که دیگر نمی‌توانست به غمخواری غم‌هایم حرفی بزند. با چشمانی که دیگر حالی برایشان نمانده بود، فقط نگاهم می‌کرد و به پای حال زارم مردانه گریه می کرد. سپس سرش را بالا گرفت و نفس بلندی کشید

www.romanbaz.ir

تا تمام توانش را جمع کرده و باز دلداری‌ام بدهد: «قربونت بشم الهه! می‌فهمم چه حالی داری، به خدا می‌فهمم چی می‌کِشی! منم دلم برای حوریه تنگ شده، منم این مدت خیلی انتظار کشیدم تا پدر بشم! منم حسرت یه بار دیدنش به دلم موند...» و حالا نغمه نفس‌هایش همان ناله‌های دل من بود که گوشم به صدای مهربانش بود و با چشمی که دیگر اشکی برایش نمانده بود، خون گریه می‌کردم و او با شکیبایی عاشقانه‌اش همچنان می‌گفت: «ولی حالا از این حال تو دارم دِق می‌کنم! به خدا با این گریه‌هات داری منو می‌کُشی الهه! تو رو خدا آروم باش! به خاطر من آروم باش...» و نه تنها زبانش که دیگر قدم‌هایش هم توان سرِپا ایستادن نداشت که دوباره روی صندلی افتاد و اینبار درد جراحت پهلویش طوری فریاد کشید که ناله‌اش در گلو خفه شد و می‌شنیدم زیر لب نام امام حسین علیه‌السلام را صدا می‌زد. از ترس حال خرابش، اشکم خشک شد و ناله‌ام بند آمد که رنگ زندگی به کلی از صورتش پریده و همه بدنش می‌لرزید. سرش را پایین انداخته و چشمانش را در هم کشیده بود و هر دو پایش را به شدت تکان می‌داد که انگار سوزش زخم‌هایش در همه بدنش رعشه می‌کشید. سرم را روی بالشت خم کردم و دیدم همان‌طورکه با دست روی پهلویش را گرفته، انگشتانش از خون پُر شده و ردّ گرم خون تا روی شلوار و کفشش جاری بود که وحشتزده صدایش زدم: «مجید! داره از زخمت خون میاد!» و به گمانم خودش زودتر از من فهمیده و به روی خودش نیاورده بود که آهسته چشمانش را به رویم باز کرد، سرش را بالا آورد و با لبخندی شیرین پاسخ دلشوره‌ام را داد: «فدای سرت الهه جان! چیزی نیس.» روی تخت نیم خیز شدم و سعی کردم با صدای ضعیف و بی‌رمقم فریاد بکشم: «عبدالله! عبدالله این جایی؟» از این همه بی‌قراری‌ام حیرت کرد و با ناراحتی پرسید: «چی کار می‌کنی الهه؟» و ظاهراً عبدالله پشت درِ اتاق نبود که پرستاری در را باز کرد و پیش از آنکه حرفی بزند، سراسیمه خبر دادم: «زخمش خونریزی کرده!» و مجید که دیگر نمی‌توانست حال خرابش را پنهان کند، ساکت سر به زیر انداخته بود که پرستار وارد شد و با نگاه متعجبش خط خون را از پهلوی مجید تا روی زمین دنبال

www.romanbaz.ir

کرد که خودم با دلواپسی توضیح دادم: «تازه دیشب عمل کرده، حالا زخمش خونریزی کرده.» مجید مستقیم نگاهم کرد و با صدای لرزانش زیرلب زمزمه کرد: «چیزی نیس الهه جان...» که پرستار اخم کرد و رو به مجید تشر زد: «کدوم بیمارستان بی‌مسئولیتی با این وضعیت مرخصت کرده؟» و مجید دردش، حالِ من بود که به جای جواب، با نگرانی سؤال کرد: «چرا انقدر رنگش پریده؟» از حاضر جوابی‌اش، پرستار عصبانی شد و با صدایی بلند اعتراض کرد: «آقای محترم! شما اول فکر خودت باش بعد زنت! اگه یه نگاه به خودت بندازی، می‌بینی رنگ خودت بیشتر پریده! بلند شو برو یه جا پانسمانت رو عوض کنن!» و سؤال سرشار از نگرانی مجید را اعتراض به وضعیت مراقبت از من برداشت کرده بود که با ناراحتی ادامه داد: «ما مرتب بهش سِرُم می‌زنیم، ولی خودش لب به غذا نمی‌زنه. برید از کارگر خدمات بپرسید، دیشب، امروز صبح، امروز ظهر هر دفعه براش غذا میاریم، خودش نمی‌خوره...» و هنوز حرفش به آخر نرسیده بود که خون مجید به جوش آمد و مثل این‌که دردش را فراموش کرده باشد، روی صندلی به سمت پرستار چرخید و با عصبانیت عتاب کرد: «یعنی چی؟!!! یعنی این زن با این وضعش از دیشب هیچی نخورده و شما فقط بهش سِرُم زدین؟!!! اونوقت فکر می‌کنین خودتون خیلی مسئولیت پذیرین؟!!!» از لحن غیرتمندانه مجید، پرستار شوکه شده و مجید با همان لحن لرزانش همچنان توبیخش می‌کرد: «من اگه مرخص شدم، خودم رضایت دادم که می‌خوام برم و مسئولیت همه چی رو قبول کردم، ولی زنِ من تو این بیمارستان بستری بوده، شما باید به وضعیتش رسیدگی می‌کردین!» هر چه زیر گوشش می‌خواندم تا آرام شود، دست بردار نبود و می‌دیدم به حال خودش نیست که دستش را روی پهلویش فشار می‌داد و رگه‌های خون از بین انگشتانش می‌جوشید که بلاخره از شدت درد، روی پهلویش خم شد و دیگر نتوانست ادامه دهد. حالا پرستار فرصت پاسخ پیدا کرده بود که با حالتی مدعیانه جواب مجید را داد: «خُب ما باید چی کار می‌کردیم؟ فقط باید بهش آرامبخش می‌زدیم که کمتر جیغ و داد کنه! دیشب همه بخش رو رو سرش گذاشته بود انقدر

www.romanbaz.ir

گریه زاری می‌کرد!» و می‌دیدم مجید دیگر توانش تمام شده که سرش را بالا نمی‌آورد و قفسه سینه‌اش از نفس‌های بُریده‌اش به شدت بالا و پایین می‌رفت که وحشتزده به میان حرف پرستار آمدم: «تورو خدا به دادش برسید! داره از حال میره!» پرستار هنوز دلخور بود که با اکراه قدم پیش گذاشت و با صدایی گرفته رو به مجید کرد: «آقا بلند شو برو درمانگاه! طبقه اوله، برو اونجا پانسمانت رو عوض کنن!» که نگاهش به حجم خونی که کف اتاق ریخته بود و هنوز هم از لای انگشتان مجید چکه می‌کرد، خیره ماند و با لحنی قاطعانه تذکر داد: «آقا بلند شود برو! جای بخیه‌هات خونریزی کرده! بلند شو برو!» و مجید دیگر حالی برای بلند شدن نداشت که همان‌طور که سرش پایین بود، زیر لب جواب داد: «میرم...» به گمانم پهلویش از شدت درد بی‌حس شده بود که دیگر پایش را تکان نمی‌داد و پرستار هم لابد فهمیده بود که مجید با پای خودش نمی‌تواند به درمانگاه برود که با عجله از اتاق بیرون رفت تا شاید کمکی بیاورد. نفسم از ترس به شماره افتاده و از بوی خون حالت تهوع گرفته بودم که معده خالی‌ام به هم خورد و سرم گیج رفت. دستم را مقابل دهانم گرفته بودم و با صدای بلند عُق می‌زدم که مجید سرش را بالا آورد. صورتش به سفیدی مهتاب شده و بین سفیدی لب و صورتش تفاوتی نبود و باز دلش برای من پَرپَر می‌زد که با صدای ضعیفش کمک خواست: «کسی این‌جا نیس؟ حال زنم بد شده...» و با چشمان خودم دیدم که رنگ زندگی از چشمانش پرید، دست غرق به خونش از روی پهلویش پایین افتاد و از حال رفت که از روی صندلی سقوط کرد و با صورت به روی زمین افتاد. دیگر نه از شدت حالت تهوع که از ترس، جانم به لب رسیده و با حالتی مضطرّ جیغ می‌کشیدم و کمک می‌خواستم. چند پرستار با هم به داخل اتاق دویدند، عبدالله هم بلاخره رسید و از دیدن مجید که روی زمین افتاده بود، چه حالی شد که با صدای بلند تکرار می‌کرد: «چقدر بهش گفتم نیا...» پرستاران می‌دانستند نباید به دست آتل بندی شده‌اش تکانی بدهند که با احتیاط بدنش را روی برانکارد قرار داده و هرکدام به تشخیص خود نظری می‌دادند. عبدالله هم می‌دید دیگر فاصله‌ای تا بی‌هوشی ندارم که

www.romanbaz.ir

مجید را رها کرده و برای آرام کردن من هر کاری می‌کرد و من چشمانم به دنبال مجیدم بود که روی برانکارد از اتاق بیرون رفت. دست عبدالله را گرفته و میان گریه التماسش می‌کردم: «تورو خدا برو دنبالشون، برو ببین چی شده...» و آنقدر اصرار کردم که بلاخره رهایم کرد و با عجله از اتاق بیرون رفت. نمی‌دانم لحظات سخت بی‌خبری از محبوب دلم چقدر طول کشید تا بلاخره عبدالله خبر آورد که پزشکان خونریزی زخمش را بند آورده و دوباره به هوش آمده است تا به همین خبر خوش، دل بی‌قرارم قدری قرار گرفت.

* * *

وضعیتم چندان تفاوتی نکرده که از روی تخت بیمارستان به روی تخت کوچک و نه چندان راحت مسافرخانه نقل مکان کرده بودم. اتاق کهنه و کوچکی که تنها پنجره‌اش هم با کولرگازی پوشیده شده و تمام نورش را از یک لامپ کوچک سقفی می‌گرفت. حالا ششمین شبی بود که در این اتاق تنگ و دلگیر در یک مسافرخانه دست چندم ساکن شده و هر روز به امید گشایشی، به هر دری می‌زدیم و شب، خسته و ناامید به خواب می‌رفتیم. هرچند شب‌هایمان هم بهتر از این روزهای گرم و شرجی نبود که یا من از مصیبت از دست دادن حوریه و تمام زندگی‌ام تا صبح کابوس می‌دیدم و گریه می‌کردم، یا مجید از درد زخم‌هایش تا سحر پَر پَر می‌زد. با این‌همه، وجدانم راحت بود که بدقولی نکرده و دوشنبه، خانه را به حبیبه خانم تحویل داده بودیم تا به کارهایشان برسند و لابد دیشب مراسم عروسی دخترش را با یک دنیا شور و شادی برگزار کرده و دعایش را به جان من و مجید می‌کرد. حالا خودمان در این مسافرخانه ساکن شده و برای وسایل زندگی‌مان جایی نداشتیم که فعلاً همه را در انباری خانه حاج صالح جا داده بودیم تا روزی که دوباره خانه‌ای تهیه کرده و به آنجا اسباب کشی کنیم. هرچند دیگر سرمایه‌ای نداشتیم که به پول اجاره خانه برسد و کار به جایی رسیده بود که برای گذران همین زندگی ساده هم به تهیه یک غذای مختصر قناعت می‌کردیم. در این اتاق کوچک امکان پخت و پز نداشتیم که چند روز اول مجید غذای آماده می‌گرفت و امروز دیگر پولش به

www.romanbaz.ir

آن هم نرسید که با همه ضعف بدنم به خوردن تخم مرغی که مجید روی پیک نیکی کنار اتاق تهیه کرده بود، راضی شدم. هر چند به قدری حالت تهوع داشتم که حتی نمی‌توانستم به بشقاب نیمرو نگاه کنم و مجید برای دادن هر لقمه به دستم، لحظاتی با دنیایی از محبت التماسم می‌کرد و من از شدت حالت تهوع و ناخوشی حالم، فقط گریه می‌کردم. حتی حلقه‌های ازدواج‌مان را هم فروخته بود تا بتواند هزینه سنگین بستری من و جراحی و بیمارستان خودش را بپردازد و باقی پولش را برای کرایه همین چند شب مسافرخانه پرداخت کرد تا با مقدار اندکی که از حقوق فروردین ماه همچنان باقی مانده بود، این روزهایمان را بگذرانیم. ظاهراً قرار بود همه درها به رویمان بسته شود که سه روز از خرداد ماه گذشته و هنوز حقوق اردیبهشت ماه را هم به حسابش نریخته بودند و بعد از این هم فعلاً خبری از حقوق نبود که به توصیه دکتر تا چند ماه نمی‌توانست با دست راستش کار سنگین انجام دهد و حتی اسباب خانه را هم عبدالله جمع کرده بود. بلاخره از زیر زبانش کشیده بودم چه بلایی به سرش آمده که وقتی سارقان دست چپش را گرفته و او با دست راستش مقاومت می‌کرده تا کیف پولش را به سرقت نبردند، با هشت ضربه دستش را از روی بازو تا سرانگشتانش زخمی کرده و دستِ آخر حریفش نشده بودند که دو ضربه هم به پهلویش زده بودند تا سرانجام تسلیم شده و کیف را رها کرده بود. حالا می‌دانستم اثر جراحت کنار صورتش، به خاطر مسافت چند متری است که با صورت روی آسفالت خیابان کشیده شده و باز خدا را شکر می‌کردم که کلیه‌اش به طور جدی صدمه نخورده و آسیب اعصاب دستش هم به حدی نبود که به کلی از کار بیفتد و دکتر امید بهبودی‌اش را در آینده‌ای نزدیک داده بود. با این حال باید به دنبال کار دیگری هم می‌گشت که با این وضعیت، دیگر نمی‌توانست مثل گذشته به فعالیت‌های فنی پالایشگاه ادامه دهد و به همین خاطر که فعلاً به پالایشگاه نمی‌رفت، همکارانش از قرض دادن پول طفره می‌رفتند و شاید می‌ترسیدند مجید دیگر قصد بازگشت نداشته باشد که هریک به بهانه‌ای از کمک کردن دریغ می‌کردند. عبدالله هم با همه مهربانی، دستش خالی بود که

www.romanbaz.ir

حقوقی چندانی از معلمی به دستش نمی‌آمد و همان سرمایه کوچکش را هم خرج اجاره خانه مجردی‌اش کرده بود. نمی‌خواستم به درگاه پروردگارم ناشکری کنم، ولی اول به بهای حمایت از شوهر و فرزندم و بعد به ازای کاری خیری که برای صاحب خانه‌مان کردم، همه سرمایه زندگی‌مان به باد رفت، مجید سلامتی و کارش را از دست داد و از همه تلخ‌تر دخترم که تلف شد و با رفتنش، دل مرا هم با خودش بُرد که دیگر همه شور زندگی پیش چشمانم مُرده بود.

همچنان روی تخت چمباته زده و به انتظار بازگشت مجید، سرم را از پشت به دیوار تکیه داده بودم. از بعد نهار رفته بود تا شاید بتواند از کسی به اندازه پول پیش خانه قرض کند و این پول هم مقدار کمی نبود که هر کسی به سادگی زیر بار پرداختش برود. هنوز یک هفته از عمل جراحی‌اش نگذشته و به سختی قدم از قدم برمی‌داشت، ولی نمی‌توانست ماندن در این اتاق را هم تحمل کند که هر روز از صبح تا غروب در خیابان‌ها پرسه می‌زد، بلکه دری به رویمان گشوده شود. به روی خودش نمی‌آورد که چند میلیون پولش هنوز دست پدر مانده و همین پول می‌تواند فرشته نجات زندگی‌مان باشد و شاید نمی‌خواست به روی من بیاورد که باز شرمنده رفتار ظالمانه پدرم شوم. به ابراهیم و محمد فکر می‌کردم و می‌دانستم که اگر از حال خواهرشان باخبر شوند، حتماً دستی به یاری‌ام بلند می‌کنند و خبری از کمک‌هایشان نمی‌شد که یقین داشتم عبدالله حرفی به گوششان نرسانده است. دیگر از هوای گرم و گرفته اتاق کلافه شده بودم که با بشقاب کوچکی خودم را باد می‌زدم تا قدری نفسم جا بیاید. حالا یک ساعتی می‌شد که برق هم رفته و اتاق در تاریکی دلگیری فرو رفته بود و دیگر صدای آزار دهنده کولر گازی هم نمی‌آمد تا لااقل دلم به خنکای اندکش خوش شود. کولر گازی طوری در پنجره قرار گرفته بود که دورتا دورش یک نوار باریک خالی مانده و تنها روشنایی اتاق، نوری بود که از همین درز کوچک به دورن می‌تابید. برق اضطراری مسافرخانه را هم گاهی وصل می‌کردند و همین که نسیم کم رمقی از کولر گازی بلند می‌شد، به نظرم صاحب مسافرخانه حیف پولش می‌آمد که بلافاصله برق اضطراری را هم قطع

www.romanbaz.ir

می‌کرد تا باز از گرما نفسم در سینه حبس شود. حالا این فضای تنگ و تاریک با یک زندان انفرادی تفاوتی نمی‌کرد که نمی‌دانستم چند شب دیگر باید تحملش کنم و کابوس وحشتناک من و مجید هم همین بود که پیش از آنکه پولی به دست‌مان برسد تا خانه‌ای اجاره کنیم، همین پول‌مان هم به پایان برسد و حتی نتوانیم کرایه همین زندان انفرادی را هم بپردازیم. یکی دو بار با مجید در مورد کمک خواستن از اقوام حرف زده و هیچ کدام راضی به این کار نبودیم. من که از اقوام خودم خجالت می‌کشیدم که شاید هنوز از قطع ارتباط من با خانواده‌ام بی‌خبر بودند و اگر دست نیاز به سمت شان دراز می‌کردم، می‌فهمیدند توسط پدر و برادران خودم طرد شده‌ام و بعید می‌دانستم با این وضعیت دیگر برایم قدمی بردارند. مجید هم دلش نمی‌خواست دست به دامن اقوامش در تهران شود که بیش از او من شرمم می‌آمد که آن‌ها بفهمند خانواده‌ام با من و مجید چه کرده‌اند. در این چند روز چند بار تصمیم گرفته بودم که با ابراهیم و محمد تماس بگیرم و درخواست کنم تا مخفیانه و دور از چشم پدر، میهمان خانه‌شان شویم یا پولی قرض بگیریم، ولی می‌دانستم مجید به این خفت و خواری رضایت نخواهد داد. همین دیشب بود که به سرم زد تا به هرزبانی شده دل مجید را نرم کنم و با هم به در خانه خودمان برویم، بلکه پدر دلش به رحم آمده و بار دیگر به خانه راهمان دهد، ولی بلافاصله پشیمان شدم که می‌دانستم حتی اگر مجید راضی شود، دل سنگ پدر و آتش فتنه‌انگیزی نوریه اجازه نمی‌دهد ما دوباره به آن خانه برگردیم. از این همه غریبی و بی‌کسی، دلم شکست و هنوز زخم از دست دادن حوریه التیام نیافته بود که باز کاسه چشمانم از اشک پُرشد و سر به زانوی غم گذاشتم که کسی به در زد. مجید که کلید داشت و لابد عبدالله بود که طبق عادت این چند روزه به دیدنم آمده بود. همچنان‌که اشک‌هایم را پاک می‌کردم، از روی تخت پایین آمدم و هنوز کمرم درد می‌کرد که با قدم‌هایی سُست و سنگین به سمت در رفتم. در را که باز کردم، عبدالله بود و پیش از هر حرفی، با دلسوزی اعتراض کرد: «تو این اتاق خفه نمیشی؟!!!» و خواست به سراغ مسئول مسافرخانه برود که مانع شدم و گفتم:

www.romanbaz.ir

«ولش کن، فایده نداره! اگه الانم برق اضطراری رو وصل کنه، دوباره خاموش می‌کنه.» وارد اتاق شد و از چشمانش می‌خواندم دلش به حالم آتش گرفته که اوج دلسوزی‌اش را به زبان آورد: «اگه این هم خونه‌ام زودتر برمی‌گشت شهرشون، شما رو می‌بُردم خونه خودم، ولی حالا اینم این ترم پایان نامه داره و به این زودی‌ها بر نمی‌گرده.» هرچند مثل گذشته حوصله ابراز مِهرخواهری نداشتم، ولی باز هم دلم نمی‌خواست بیش از این غصه حال و روزم را بخورد که با لبخند کمرنگی جواب دادم: «عیب نداره! خدا بزرگه...» و به قدری عصبی بود که اجازه نداد حرفم را تمام کنم و همان‌طور که روی صندلی کنار اتاق می‌نشست، جواب صبوری‌ام را با عصبانیت داد: «خدا بزرگه، ولی خدا به آدم عقل هم داده!» مقابلش لب تخت نشستم و هنوز باورم نمی‌شد با این لحن تلخ، توبیخم کرده باشد که با دلخوری سؤال کردم: «من چی کار کردم که بی‌عقلی بوده؟» به همین چند لحظه حضور در اتاق، صورتش از گرما خیس عرق شده بود که با کف دستش پیشانی‌اش را خشک کرد و با صدایی گرفته جواب داد: «تو کاری نکردی، ولی مجید به عنوان یه مرد باید یه خورده عقلش رو به کار میانداخت!» و نمی‌دانم دیدن این وضعیت چقدر خونش را به جوش آورده بود که مجیدم را به بی‌خردی متهم می‌کرد و فرصت نداد حرفی بزنم که با حالتی مدعیانه ادامه داد: «اگه همون روز که بابا براش خط و نشون می‌کشید و توالتماسش می‌کردی که مذهب اهل سنت رو قبول کنه، حرف تو رو گوش می‌کرد و سُنی می‌شد، برمی‌گشت خونه و همه چی تموم می‌شد! نه بچه‌تون از بین می‌رفت، نه انقدر عذاب می‌کشیدین! تو می‌دونی من هیچ مشکلی با مذهب مجید نداشتم و ندارم، ولی وقتی کار به این‌جا کشید، باید کوتاه می‌اومد!» خیره نگاهش کردم و با ناراحتی پرسیدم: «مگه همون روزها تو به من نمی‌گفتی که چرا زودتر نمیرم پیش مجید؟ مگه باهام دعوا نمی‌کردی که چرا تقاضای طلاق دادم؟ مگه زیر گوشم نمی‌خوندی که مجید منتظره و من باید زودتر برم پیشش؟ پس چرا حالا اینجوری میگی؟» در تاریکی اتاق صورتش را به وضوح نمی‌دیدم، ولی ناراحتی نگاهش را احساس می‌کردم و با همان ناراحتی جواب داد: «چون

www.romanbaz.ir

می‌دونستم مجید کوتاه نمیاد! چون مطمئن بودم اون دست از مذهبش بر نمی‌داره!» سپس به چشمانم دقیق شد و عقیده عاشقانه مجید را پیش نگاهم به محاکمه کشید: «ولی واقعاً اونهمه پافشاری ارزش این‌همه مصیبت کشیدن رو داشت؟!!! تو که ازش نمی‌خواستی کافر شه، فقط می‌گفتی مذهبش رو عوض کنه! اصلاً می‌اومد به بابا می‌گفت من سُنی شدم، ولی تو دلش شیعه بود! یعنی زندگی‌اش ارزش یه ظاهرسازی هم نداشت؟!!! یعنی انقدر سخت بود که به خاطرش زندگی‌اش رو داغون کرد؟!!! ارزش جون بچه‌اش رو داشت؟!!!» و ای کاش اسم حوریه را نیاورده بود که قلبم در هم شکست و اشکم جاری شد. سرم را پایین انداختم و با شعله‌ای که دوباره از داغ دخترم به جانم افتاده بود، زیر لب زمزمه کردم: «خُب مجید که نمی‌دونست اینجوری میشه!» که با عصبانیت فریاد کشید: «نمی‌دونست وقتی تورو از خونه زندگی‌ات آواره می‌کنه، وقتی تورو از همه خونواده‌ات جدا می‌کنه، چه بلایی سرت میاد؟!!!» عبدالله همیشه از مجید حمایت می‌کرد و می‌دانستم از این حال و روزم به تنگ آمده که اینچنین بی‌رحمانه به مجیدم می‌تازد که با لحنی ملایم از همسرم حمایت کردم: «مجید نمی‌خواست منو از شما جدا کنه، می‌خواست بیاد با بابا حرف بزنه، می‌خواست بیاد عذرخواهی کنه و قضیه رو با زبون خوش حل کنه. ولی بابا نذاشت. بابا پاشو کرده بود تو یه کفش که باید طلاق بگیرم.» و در برابر نگاه برادرانه‌اش شرمم آمد که بگویم حتی پدر برایم شوهری هم انتخاب کرده و نقشه قتل فرزندم را کشیده بود که من از ترس جان دخترم از آن خانه گریختم، ولی عبدالله گوشش به حرف من نبود که دلش از این‌همه نگون بختی‌ام به درد آمده و انگار تنها مجید را مقصر می‌دانست که ابرو در هم کشید و با حالتی عصبی پاسخ داد: «چرا انقدر ازش حمایت می‌کنی؟!!! بلند شو جلو آینه یه نگاه به خودت بکن! رنگت مثل گچ شده! دیگه حتی پول ندارین یه وعده غذای درست حسابی بخوری! داری تو این اتاق می پوسی! چرا؟!!! مگه چی کار کردی که باید انقدر عذاب بکشی؟!!!» و هنوز شکوائیه پُر غیظ و غضبش به آخر نرسیده بود که کلید در قفلِ در چرخید و در باز شد. مجید با دست چپش

به سختی در را باز کرد و همانجا در پاشنه در ایستاد که انگار نفسش بند آمده و دیگر نمی‌توانست قدمی بردارد. دوباره رنگ از صورتش پریده و پیشانی‌اش خیس عرق شده بود که هنوز ضعف خونریزی‌های شدیدش جبران نشده و رنگ زندگی به رخسارش برنگشته بود. از نگاه غمگینش پیدا بود گلایه‌های عبدالله را شنیده که با لحنی گرفته سلام کرد و باز می‌خواست به روی خودش نیاورد که با مهربانی رو به من کرد: «چقدر وقته برق رفته؟ الان میرم بهش میگم.» از جا بلند شدم و به رویش خندیدم تا لااقل دلش به مهربانی من خوش باشد و گفتم: «یه ساعتی میشه.» و می‌دیدم دیگر رمقی برای رفتن به طبقه پایین و جرو بحث با مسئول مسافرخانه ندارد که با خوشرویی ادامه دادم: «حالا فعلاً بیا تو، إن‌شاءالله که زود میاد.» از مهربانی بی‌ریایم، صورتش به خنده‌ای شیرین باز شد و با گام‌هایی خسته قدم به اتاق گذاشت، ولی عبدالله نمی‌خواست ناراحتی‌اش را پنهان کند که سنگین سلام کرد و از روی صندلی بلند شد تا برود که مجید مقابلش ایستاد و صادقانه پرسید: «از دست من ناراحتی که تا اومدم می‌خوای بری؟» هر دو مقابل هم قد کشیده و دل من بی‌تاب اوقات تلخی عبدالله، به تپش افتاده بود که مبادا حرفی بزند و دل مجید را بشکند که نگاهی به مجید کرد و با لحن سردی جواب داد: «اومده بودم یه سر به الهه بزنم.» و مجید نمی‌خواست باور کند عبدالله به نشانه اعتراض می‌خواهد برود که باز هم به روی خودش نیاورد و پرسید: «نمی‌دونی بابا کجا رفته؟» از این سؤالش بند دلم پاره شد، عبدالله خیره نگاهش کرد و او هم مثل من تعجب کرده بود که به جای جواب، سؤال کرد: «چطور؟» به گمانم باز درد جراحتش در پهلویش پیچیده بود که به سختی روی صندلی نشست و با صدای ضعیفی جواب داد: «چند بار رفتم درِ خونه، پول پیش رو پس بگیرم. ولی کسی خونه نیس.» نگاهم به صورتش خیره ماند که گرچه به زبان نمی‌آورده تا دل مرا نلرزاند، ولی خودش به سراغ پدر می‌رفته و چقدر خوشحال شدم که پدر نبوده تا دوباره با مجید درگیر شود. عبدالله شانه بالا انداخت و با بی‌تفاوتی پاسخ داد: «من که تازگی‌ها خیلی اونجا نمیرم، ولی ابراهیم می‌گفت یه چند وقتیه با نوریه رفتن

www.romanbaz.ir

قطر.» مجید با دست چپش روی پهلویش را گرفت و با صدایی که از سوزش زخم‌هایش خش افتاده بود، زمزمه کرد: «نمی‌دونی کِی برمی‌گرده؟» از این‌که می‌خواست باز هم به سراغ پدر برود، دلم لرزید و پیش از آنکه حرفی بزنم، عبدالله قدمی را که به سمت در اتاق برداشته بود، عقب کشید و رو به مجید طعنه زد: «این‌همه مصیبت کم نیس؟!!! می‌خوای بری که دوباره با بابا درگیر شی؟!!! این همه تن الهه رو لرزوندی، بس نیس؟!!!» و مجید انتظار این برخورد عبدالله را می‌کشید که ساکت سر به زیر انداخت تا عبدالله باز هم عقده دلش را بر سرش خالی کند: «بذار خیالت رو راحت کنم! بابا که هیچی، ابراهیم و محمد هم از ترس بابا، دیگه کاری به تو و الهه ندارن!» مجید آهسته سرش را بالا آورد و نگاه متحیرم به عبدالله خیره شد تا با عصبانیت ادامه دهد: «من دیروز هم به ابراهیم زنگ زدم، هم به محمد، ولی هیچ کدوم حاضر نیستن حتی یه زنگ بزنن حال الهه رو بپرسن، چه برسه به این‌که براتون یه کاری بکنن!» از این‌همه بی‌مِهری برادرانم قلبم شکست و خون غیرت در چشمان مجید جوشید که پیش از آنکه من حرفی بزنم، مردانه اعتراض کرد: «مگه من ازت خواسته بودم بهشون زنگ بزنی و واسه من گدایی کنی؟!!!» عبدالله چشمانش از عصبانیت گرد شد و فریاد کشید: «اگه به تو باشه که تا الهه از گشنگی و بدبختی تلف نشه، از کسی کمک نمی‌خوای!!!» از توهین وقیحانه‌اش، خجالت کشیدم که به حمایت از مجید، صدایم را بلند کردم: «عبدالله! چطوری دلت میاد اینجوری حرف بزنی؟!!! اومدی این‌جا که فقط زجرمون بدی؟!!!» و فریاد بعدی را از روی خشمی دلسوزانه بر سرِ من کشید: «تو دخالت نکن! من دارم با مجید حرف می‌زنم!» و مجید هم نمی‌خواست من حرفی بزنم که با اشاره دست لرزانش خواست ساکت باشم، به سختی از روی صندلی بلند شد و دیدم همه خطوط صورتش از درد در هم شکست و خواست جوابی بدهد که عبدالله امانش نداد: «می‌بینی چه بلایی سرِ الهه اُوردی؟!!! لیاقت خواهر من این بود؟!!! لیاقت الهه این مسافرخونه اس؟!!! زندگی‌اش نابود شد، از همه خونواده‌اش بُرید، بچه‌اش از بین رفت، خودش داره از ضعیفی جون

www.romanbaz.ir

میده! این‌همه عذابش دادی، بس نیس؟!!! حالا می‌خوای این‌جا زنده به گورش کنی؟!!! بعدش چی؟!!! وقتی دیگه پول کرایه این‌جا رو هم نداشتی می‌خوای چی کار کنی؟!!!» زیر تازیانه‌های تند و تیز عبدالله، از پا در آمدم که نفس‌هایم به شماره افتاد و در اوج ناتوانی لب تخت نشستم. صورت زرد مجید از عرق پوشیده شده و نمی‌دانستم از شدت درد و هوای گرم و گرفته اتاق اینچنین به تب و تاب افتاده یا از طوفان طعنه‌های عبدالله، غرق عرق شده که بلاخره لب از لب باز کرد: «لیاقت الهه، من نبودم! لیاقت الهه یکی بود که بتونه آرامشش رو فراهم کنه! لیاقت الهه کسی بود که به خاطرش انقدر عذاب نکشه! منم می‌دونم لیاقت الهه این نیس...» و آتشفشان خشم عبدالله خاموش نمی‌شد که باز میان حرف مجید تازید: «پس خودتم می‌دونی با خواهر من چی کار کردی!» سرم به شدت درد گرفته و جگرم برای مجید آتش گرفته بود و می‌دانستم که عبدالله هم به خاطر من اینطور شعله می‌کشد که دلم برای او هم می‌سوخت. مجید مستقیم به چشمان عبدالله نگاه کرد و با لحنی ساده پاسخ داد: «آره، می‌دونم. ولی دیگه کاری از دستم برنمیاد، می‌تونم سلامتی‌اش رو بهش برگردونم؟ می‌تونم زندگی‌اش رو براش درست کنم؟ می‌تونم خونواده‌اش رو بهش برگردونم؟» و دیدم صدایش در بغضی مردانه شکست و زیر لب زمزمه کرد: «می‌تونم حوریه رو برگردونم؟» و شنیدن نام حوریه برای من بس بود تا صدایم به گریه بلند شود و زبان عبدالله را به تازیانه‌ای دیگر دراز کند: «الان نمی‌تونی، اون زمانی که می‌تونستی چرا نکردی؟!!! چرا قبول نکردی سُنی شی و برگردی سرِ خونه زندگی‌ات؟!!! می‌تونستی قبول کنی فقط اسم اهل سنت رو داشته باشی و به اعتبار همین اسم، راحت با الهه تو اون خونه زندگی کنی!» می‌دیدم از شدت ضعف ساق پایش می‌لرزد و باز می‌خواست سرِپا بایستد که به چشمان غضبناک عبدالله خیره شد و با صدایی که از عمق اعتقاداتش قدرت می‌گرفت، سؤال کرد: «واقعاً فکر می‌کنی اگه من سُنی شده بودم، همه چی تموم می‌شد؟ مگه الهه سُنی نبود؟ پس چرا من جنازه‌اش رو از اون خونه اُوردم بیرون؟» که عبدالله بلافاصله جواب داد: «واسه این‌که الهه هم از تو حمایت

www.romanbaz.ir

می‌کرد!» و مجید با حاضرجوابی، پاسخ داد: «الهه از من حمایت می‌کرد، ابراهیم و محمد چرا جرأت ندارن حرف بزنن؟ تو چرا نمی‌تونی یک کلمه به بابا اعتراض کنی؟ شماها که شیعه نیستید، شماها که اهل سنت‌اید، پس شما چرا اینجوری تو مخمصه گیر افتادید؟» و حالا نوبت او بود که با منطقی محکم، عبدالله را پای میز محاکمه بکشاند: «ولی من فکر نمی‌کنم شماها هم بتونید خیلی دَووم بیارید! بلاخره یه روزی هم شما یه حرفی می‌زنید که به مذاق بابا و اون دختره خوش نمیاد، اونوقت حکم شما هم صادر میشه! مگه برای این تروریست‌هایی که به جون عراق و سوریه افتادن، شیعه و سُنی فرق می‌کنه؟!!! شیعه رو همون اول می‌کُشن، سُنی رو هروقت اعتراض کرد، گردن می‌زنن!» که عبدالله با عصبانیت فریاد کشید: «تو داری بابای منو با تروریست‌ها یکی می‌کنی؟!!!» و مجید بی‌درنگ دفاع کرد: «نه! من بابا رو با تروریست‌ها یکی نمی‌کنم! ولی داره از کسی خط میگیره که با تروریست‌های تکفیری مونمی‌زنه! روزی که من اومدم تو اون خونه و مستأجر شما شدم، بابا یه مسلمون سُنی بود که با من معامله می‌کرد و بعدش رضایت داد تا با دخترش ازدواج کنم! من سرِیه سفره با شما غذا می‌خوردم، من و تو با هم می‌رفتیم مسجد اهل سنت و تویه صف نماز جماعت می‌خوندیم، ولی از وقتی پای این دختروهابی به اون خونه باز شد، من کافر شدم و پول و جون و آبروم برای بابا حلال شد!» سپس نگاهش به خاک غم نشست و با حالتی غریبانه ادامه داد: «من و الهه که داشتیم زندگی‌مون رو می‌کردیم! ما که با هم مشکلی نداشتیم! ما که همه چیزمون سرِجاش بود! خونه‌مون، زندگی‌مون، بچه‌مون...» و دیگر نتوانست ادامه دهد که به یاد این‌همه مصیبتی که در کمتر از سه ماه بر سرِ زندگی‌مان آوار شده بود، قامتش از زانو شکست و دوباره خودش را روی صندلی رها کرد. عبدالله هم می‌دانست پدر با هویت انسانی و اسلامی‌اش چه کرده که بارها به تباهی دنیا و آخرتش گواهی داده بود، ولی حالا از سرِ درماندگی زبان به اعتراض باز کرده که شاید گمان می‌کرد اگر در برابر پدر تسلیم شده بودیم، زندگی راحت‌تری داشتیم، اما من می‌دانستم این راه بن‌بست است که وقتی چند روز با پدر مدارا کردم و حتی

www.romanbaz.ir

برای جلب رضایتش تقاضای طلاق دادم، بیشتر به سمتم هجوم آورد که برایم شوهری انتخاب کرد و می‌خواست طفلم را از بین ببرد! مجید به قدری عصبی شده بود که بند اتصال آتل دستش را از گردنش باز کرد و روی تخت انداخت که انگار از شدت گرما و ناراحتی، تحمل باند پیچی دستش را هم نداشت. عبدالله هم می‌دانست مجید بیراه نمی‌گوید که از قُله غیظ و غضب به زیر آمد، ابرو در هم کشید و با صدایی که از عمق چاه ناراحتی‌اش برمی‌آمد، پاسخ داد: «منم میدونم بابا به شما بَد کرد! قبول دارم به خاطر نوریه، به شما ظلم کرد! ولی بعضی وقتا خود آدم هم اشتباه می‌کنه و اجازه میده بقیه بهش ظلم کنن!» مجید با نگاه بی‌حالش در تاریکی اتاق، چشم به دهان عبدالله دوخته بود تا طومار به اصطلاح اشتباهاتش را برایش بشمرد: «اشتباه اول تو این بود که اون شب وقتی از پشت در شنیدی نوریه داره به سامرا توهین می‌کنه، سکوت نکردی و شمشیر رو براش از رو بستی! اشتباه دومت این بود که قبول نکردی سُنی بشی و غائله رو ختم کنی! اشتباه سومت اینه که هنوزم نمی‌خوای بری از بابا عذرخواهی کنی و به خاطر نجات زندگی‌ات هم که شده بگی می‌خوای سُنی شی تا شاید یه راهی برات باز شه!» مجید همچنان خیره به عبدالله نگاه می‌کرد و پلکی هم نمی‌زد که انگار دیگر نمی‌دانست در برابر این همه منفعت‌طلبی چه جوابی بدهد. من از روزی که به عقد مجید در آمده بودم، همه آرزویم هدایت همسرم به مذهب اهل تسنن بود، ولی نه حالا و نه به خاطر نان شب! همیشه می‌خواستم اسباب تمایل مجید به مذهب اهل سنت را فراهم کنم تا به خدا نزدیک‌تر شود نه این‌که سفره دنیایش را چرب‌تر کنم! حالا دیگر من هم دلم نمی‌خواست به بهای فراهم شدن هزینه زندگی و در ازای هم پیمان شدن با پدری که برای دخترشوهردارش، شوهری دیگر در نظر می‌گرفت و دندان به سقط نوه معصوم و بی‌گناهش تیز می‌کرد، مجید از اهل سنت شود که اینطور سُنی شدن برای من هم هیچ ارزشی نداشت، ولی عبدالله دست‌بردار نبود و حرفی زد که نه تنها دل مجید که همه وجود مرا هم در شکست: «مجید! این همه بلایی که داره سرت میاد، بی‌حکمت نیس! ببین چی کار کردی که خدا داره اینجوری باهات

www.romanbaz.ir

تصفیه حساب می‌کنه!» و دیدم نه از جای بخیه‌های متعددی که روی دست و پهلویش نقش بسته بود که از زخم زبان‌های عبدالله، همه وجودش آتش گرفت که نفس بلندی کشید و در سکوتی مظلومانه سر به زیر انداخت. دیگر دلم نمی‌خواست به صورت عبدالله نگاه کنم که هرچقدر ناراحت بود و هرچقدر دلش برای من می‌سوخت، حق نداشت اینطور مجیدم را بیازارد و دیگر تیر خلاصش را زده بود که به سمت در رفت و بی‌آن‌که حرفی بزند، از اتاق بیرون رفت تا من و مجید باز در تنهایی و تاریکی این زندان تنگ و دلگیر فرو رویم. دیگر جز نغمه نفس‌های نمناک مجید چیزی نمی‌شنیدم که عاشقانه صدایش کردم: «مجید...» و او هم برایم سنگ تمام گذاشت که نگاهم کرد و عاشقانه‌تر از من، جواب داد: «جانم؟» در تاریکی تنگ غروبِ اتاق که دیگر نور چندانی هم به داخل نمی‌آمد، نگاهش می‌درخشید و به گمانم آیینه چشمانش از بارش اشک‌هایش اینچنین برق افتاده بود که عاشقانه شهادت دادم: «مجید من از این زندگی راضی‌ام! نمیگم خوشحالم، نه خوشحال نیستم، ولی راضی‌ام! همین که تو کنارمی، من راضی‌ام!» و با همه تلخی مذاقش که از جام زهر زخم زبان‌های عبدالله سرریز شده بود، لبخندی شیرین نشانم داد و با چه لحن غریبانه‌ای زمزمه کرد: «می‌دونم الهه جان! ولی... ولی من راضی نیستم! از این‌که این‌همه عذابت دادم، از این‌که زندگی‌ات رو از بین بردم، از این‌که همه چیزت رو به خاطر من از دست دادی...» در برابر جراحت جانش زبانم بند آمد و نمی‌دانستم به چه کلامی آرامَش کنم که بدن در هم شکسته‌اش را از روی صندلی بلند کرد. بند اتصال آتل را از روی تخت برداشت و چند لحظه‌ای طول کشید تا توانست با دست چپش دوباره اتصال را به گردنش آویزان کند. با قامتی خمیده و قدم‌هایی که هنوز به خاطر جراحت پهلویش می‌لنگید، به سمت در رفت. در اتاق را باز کرد و همین که نور پنجره‌های راهرو به داخل اتاق افتاد، به سمتم چرخید و با لحنی مهربان صدایم کرد: «الهه جان! من میرم برا شام یه چیزی بگیرم، زود برمی‌گردم.» و دیگر منتظر جواب من نشد که از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست. در سکوت سالن مسافرخانه، صدای

www.romanbaz.ir

قدم‌های خسته‌اش را می‌شنیدم که به کُندی روی زمین راهرو کشیده می‌شد و دلِ مرا هم با خودش می‌بُرد تا در افق قلبم ناپدید شد.

ساعت از هشت شب گذشته و من گرسنه و خسته، هنوز به انتظار بازگشت مجید روی تخت نشسته بودم. از نشستن در این اتاق تاریک می‌ترسیدم و دلم می‌خواست هر چه زودتر مجید برگردد. گاهی سر و صدای دیگر مسافران را در راهرو می‌شنیدم و دلم از حسرت دورِ هم بودن آن‌ها و غریبی خودم، خون می‌شد. هنوز برق وصل نشده و دیگر آفتابی هم نبود که نورش از درز پنجره به داخل بتابد و اتاق در تاریکی کامل فرو رفته بود. هر چند شب شده و هوا به گرمای بعد از ظهر نبود، ولی شبِ بندر هم در این فصل سال به قدری گرم و شرجی بود که صورتم خیس آب و عرق شود. از شدت گرما تشنه شده بودم، ولی آخرین قطرات بطری آب معدنی را ساعتی پیش نوشیده و دیگر در اتاق آب هم نداشتم که فقط دعا می‌کردم مجید یادش مانده باشد آب بخرد. دیگر موبایلی هم نداشتم تا با مجید تماس بگیرم که همان روز سارقان موبایلش را هم دزدیده و این روزها موبایل مرا با خودش می‌بُرد. از این‌همه نشستن، کمرم از درد خشک شد که گرچه حوریه از دستم رفته بود، ولی یادگاری‌هایش همچنان با من بود که گاهی سردرد و سرگیجه می‌گرفتم و گاهی از شدت حالت تهوع نمی‌توانستم لب به غذا بزنم و هنوز وضعیت جسمی‌ام رو به راه نشده بود. در این روزهای سخت و پس از آن زایمان تلخ که هر زنی به همراهی مادرانه زنی دیگر نیاز داشت، من در این مسافرخانه تنها افتاده بودم، نه مادری کنارم بود که برایم غذایی مقوی تدارک ببیند و نه بانویی که به نسخه‌ای سنتی حالم را بهتر کند و هر روز ضعیف‌تر می‌شدم. به ابراهیم و محمد فکر می‌کردم و از خوش‌خیالی خودم، اشک در چشمانم حلقه می‌زد که گمان می‌کردم اگر از حال خواهرشان باخبر شوند، به دادم می‌رسند و نمی‌دانستم حرص و طمع نوکری در نخلستان آنچنان دست و پایشان را بسته که مِهر خواهر و برادری را هم به حقوق ماهیانه کارگری برای پدر فروخته‌اند. به مجید فکر می‌کردم که بی‌آن‌که به من بگوید، این چند روزه به سراغ پدر می‌رفته و خدا را شکر می‌کردم که پدر به قطر

www.romanbaz.ir

رفته بوده که نمی‌دانستم اگر بار دیگر چشمش به مجید می‌افتاد، چه بلایی به سرش می‌آورد. به روزهای آینده فکر می‌کردم که همین ذخیره مالی هم تمام شود و دیگر از عهده پرداخت کرایه همین اتاق هم برنیاییم و دیگر می‌ترسیدم به بعد از آن فکر کنم که ظلمت این اتاق به اندازه کافی ترسناک بود و نمی‌خواستم با تصور آوارگی‌ام بیش از این به ورطه اضطراب بیفتم. ولی حقیقتاً مگر ما چه کرده بودیم که اینچنین مستحق درد و رنج و به قول عبدالله مبتلا به بلای الهی شده بودیم؟ مجید که به دفاع از حرمت حرم سامرا قیام کرد و در برابر زبان شیطانی نوریه، مردانه ایستاد تا مزار فرزندان پیامبر با کلمات جهنمی یک وهابی هتک حرمت نشود، من هم که به حمایت از شوهر و کودکم از آن خانه خارج شدم و باز هم تا جایی که می‌توانستم از جانم هزینه کردم تا این حمایت به بهای قطع رابطه با خانواده‌ام تمام نشود، دستِ آخر هم که من و مجید به نیت رفع گرفتاری حبیبه خانم و به حرمت جان جوادالائمه علیه‌السلام زحمت اسباب‌کشی زود هنگام از آن خانه را به جان خریدیم و به این مصیبت دچار شدیم، در کجای این معامله با خدا غَش کرده بودیم که نه تنها سودی نصیب‌مان نشد، بلکه همه زندگی‌مان را هم از دست دادیم تا جایی که حتی زبان برادرم به طعنه دراز شد! شاید قلب من مثل دل مجید برای سامرا پَر پَر نمی‌زد و معنای جان جوادالائمه علیه‌السلام را همچون مجید حس نمی‌کردم و مثل شیعیان اعتقادی عاشقانه در قلبم نبود، ولی باز هم دفاع از مقدسات اسلامی و احترام به خاندان پیامبر کار خیری بود که به عنوان یک مسلمان اهل سنت از دستم برمی‌آمد، پس چرا اینچنین به گرداب مصیبت افتاده و هیچ دستی برای نجات من و همسرم به سمت‌مان دراز نمی‌شد؟ که دلم از این همه بدبختی به درد آمد و طوری در هم شکست که اشک از چشمانم فواره زد. در گوشه تنهایی و تاریکی این غربتکده از اعماق قلب غمگینم گریه می‌کردم و خدای خودم را صدا می‌زدم که دیگر به فریادم برسد! که دیگر جانم به لبم رسیده و دنیا با همه وسعتش برایم تنگ شده بود! که دیگر اُمیدی به فردا برایم نمانده و هر دری را به روی دل تنگم بسته می‌دیدم! که دیگر آسمان و زمین بر سرم خراب شده و توانی برایم نمانده بود تا

www.romanbaz.ir

همین جسم نیمه جانم را از زیر این آوار بیچارگی بیرون بکشم! که دیگر کاسه صبرم سرریز شده و می‌ترسیدم زبانم به ناسپاسی باز شود! روی تخت افتاده و صورتم را در بالشت فشار می‌دادم تا هق هق گریه‌های مصیبت‌زده‌ام از اتاق بیرون نرود و از منتهای جانم با خدا دردِ دل می‌کردم. از دلتنگی برای مادر مهربانم تا زندگی زیبایم که در کمتر از یک سال از هم متلاشی شد و پدرم که دنیا و آخرتش را به هوای هوس نوریه حراج کرد و برادرانی که مرا فراموش کرده بودند و دخترم که از دستم رفت و همسرم که این روزها می‌دیدم چطور ذره ذره آب می‌شود و موهای سپید روی شقیقه‌اش بیشتر و خودم که از هجوم غم و غصه دیگر رمقی برایم نمانده بود. نمی‌دانم چقدر سرم را در بالشت کوبیدم و به درگاه پروردگارم ناله زدم که دیگر نفسم بند آمد و چشمان بی‌حالم را بستم بلکه خوابم ببرد، ولی از شدت گرسنگی همه بدنم ضعف می‌رفت و درد عجیبی که در تمام استخوان‌هایم می‌دوید، اجازه نمی‌داد چشمانم به خواب رود. صورتم از قطرات اشک و دانه‌های عرق پُر شده و از شدت گرما و تشنگی بی‌حال روی تخت افتاده بودم. چشمانم جایی را نمی‌دید و حالا در این تاریکی ترسناک، این اتاق تنگ و دلگیر بیشتر از زندان، شبیه قبری شده بود که دیگر نفسم از ترس به شماره افتاده و تنها در دلم با خدا نجوا می‌کردم و زیر لب آیت‌الکرسی می‌خواندم تا زودتر مجید بازگردد و دعایم اجابت شد که مجید در را به رویم گشود. چراغ قوه موبایل را روشن کرده بود که نور باریکش، تاریکی مطلق اتاق را به هم زد و به صورتم تابید. لابد صورت مرا در همین نور اندک می‌دید، ولی خودش پشت نور بود و من صورتش را نمی‌دیدم و فقط سایه قامتش پیدا بود که روی تخت نیم‌خیز شدم و عقده این همه ترس و تنهایی را بر سرش خالی کردم: «کجا بودی؟ تو این تاریکی دِق کردم!» داخل اتاق شد، در را پشت سرش بست و به گمانم تمام راه را دویده بود که اینچنین نفس نفس می‌زد. مانده بودم با جراحت پهلویش که حتی قدم زدن معمولی هم برایش مشکل است، چطور این مسیر را دویده که خودش پای تختم زانو زد و با صدایی که از شمارش نفس‌هایش به طپش افتاده بود، شروع کرد: «شرمنده الهه جان! همه راه رو بدو بدو

www.romanbaz.ir

اومدم، ولی بازم دیر شد!» موبایل را لب تختم گذاشت تا نور ضعیف چراغ قوه، جمع دو نفره‌مان را روشن کند که دیدم چیزی با خودش نیاورده و باورم نمی‌شد دست خالی برگشته باشد که با ناراحتی اعتراض کردم: «مجید! من دارم از تشنگی می‌میرم! حتی آب هم نگرفتی؟!!!» و دیگر نتوانست جوابم را بدهد که صورتش از درد در هم رفت و لحظه‌ای ساکت شد. می‌دیدم با دست چپش پهلویش را فشار می‌دهد و می‌دانستم این دویدن، سوزش جراحتش را بیشتر کرده، ولی شورشی در جانش به پا خاسته بود که تحمل این‌همه درد را برایش آسان می‌کرد. دوباره چشمانش را گشود، صورت زرد و خیس از عرقش، گل انداخته و چشمان کشیده و زیبایش پس از مدت‌ها دوباره می‌خندید. دیگر تشنگی و گرما را فراموش کرده و به انتظار حرفی که در دلش جا نمی‌شد، تنها نگاهش می‌کردم تا قدری نفسش جا بیاید. صورتش هر لحظه بیشتر می‌شکفت و چشمانش نه تنها می‌خندید که به نشانه شوقی عاشقانه در اشک می‌غلطید. قلبم از هیجان حالش به تپش افتاده و دیگر نمی‌توانستم بیش از این منتظر بمانم که با صدایی لرزان از اشتیاق خبر داد: «الهه! بلند شو بریم!» و من فقط توانستم یک کلمه بپرسم: «کجا؟» به آرامی خندید و قطره اشکی روی گونه‌اش جاری شد تا نشانم دهد به جای آب و غذا، برایم چه مژده بزرگی آورده و پاسخ داد: «نمی دونم کجاس، فقط می‌دونم از این‌جا خیلی بهتره!» نمی‌فهمیدم چه می‌گوید و او هم نمی‌دانست چه بگوید و از کجا شروع کند که خودش را روی زمین رها کرد. کف زمین نشست و همچنان زخم پهلویش را با دست گرفته بود، ولی انگار دردش را فراموش کرده بود که در این تاریکی، چشمانش از مهتاب شادی می‌درخشید. سپس با نگاه عاشقش میهمان چشمان منتظرم شد و با غوغایی که به جانش افتاده بود، شروع کرد: «از این جا که می‌رفتم خیلی داغون بودم! دیگه کم اُورده بودم! من کم میشه صبرم تموم شه، ولی دیگه صبرم تموم شده بود! به خدا گفتم مگه ما چی کار کردیم که کارمون به این‌جا کشیده!» و چه احساس عجیبی بود که ما از هم جدا بودیم و با یک زبان به درگاه پرودگارمان شکایت می‌کردیم که با همان حال خوشش ادامه داد: «دیگه

www.romanbaz.ir

نمی‌دونستم باید چی کار کنم! به تو حرفی نزدم، ولی به خدا تهِ جیبم دیگه پولی نمونده بود! وقتی اومدم دیدم عبدالله این‌جاس خوشحال شدم، گفتم ازش یکم قرض میگیرم که اونم نشد...» و آنقدر نجیب و باحیا بود که باز هم به رویم نیاورد عبدالله با دلش چه کرده و آنچنان غرق دریای احساس خودش بود که بزرگوارانه از نام عبدالله گذشت و با کلام شیرینش همچنان می‌گفت: «فقط به اندازه شام امشب تو جیبم پول داشتم. دیگه حتی برای کرایه فردا شب هم پول نداشتم و نمی‌دونستم فردا صبح جواب مسئول مسافرخونه رو چی بدم!» از این‌که دیگر پولی برایمان نمانده بود، قلبم از جا کَنده شد. هرچند لحنش بوی امیدواری می‌داد، ولی باز هم ترسیده بودم که میان حرفش پریدم: «یعنی چی؟!!!» و او با نگاه مهربانش به دلم آرامش داد و با متانتی لبریز محبت جواب دلواپسی‌ام را داد: «نترس الهه جان!» و باز صحبتش را از سر گرفت: «همش توراه فکر می‌کردم از کی قرض بگیرم، ولی دیگه فکرم به جایی نمی‌رسید! با خودم گفتم حداقل با همین پول برای شام یه چیزی بگیرم و برگردم که اذان گفتن. با این‌که خیلی نگران تو بودم و می‌خواستم زودتر برگردم، ولی دلم نیومد از جلو در مسجد رد بشم. گفتم میرم نماز می‌خونم، بعدش میرم یه چیزی می‌گیرم و برمی‌گردم. وقتی رفتم تو مسجد تازه یادم افتاد امشب چه خبره!» بعد بغضی عاشقانه گلویش را گرفت و با لحن گرم و گیرایش ادامه داد: «تا حالا نشده بود شب شهادت حضرت موسی‌بن‌جعفر علیه‌السلام یادم بره، چون همیشه عزیز روز شهادت مجلس می‌گرفت. ولی امسال انقدر درگیر بودم که حتی یادم رفته بود امشب شب شهادته. در و دیوار مسجد رو پارچه سیاه زده بودن...» و چشمانش طوری از اشک پُر شد که از من خجالت کشید و سرش را پایین انداخت. شاید غرور مردانه‌اش رخصت نمی‌داد تا همه دردهای دلش را نشانم دهد و شاید می‌خواست زمزمه‌های عاشقانه‌اش را در سینه خودش نگه دارد که برای لحظاتی ساکت شد و هرچند می‌خواست از من پنهان کند ولی می‌دیدم که مژگان مشکی‌اش از اشک چکه می‌کند. هنوز نمی‌دانستم چه شده، ولی لطافت حالش به قدری دیدنی بود که دل من هم هوایی شده و بغضی بهاری

www.romanbaz.ir

گلویم را گرفته بود. دستش را از روی پهلویش برداشت، با سرانگشتانش ردّ پای اشک را از روی گونه‌اش پاک کرد و با صدایی که از فوران احساسش به لرزه افتاده بود، زمزمه کرد: «نمی‌دونم چه حالی شده بودم، ولی اونقدر حالم خراب بود که نتونستم برم توصف و با جماعت نماز بخونم! آخه هرکاری می‌کردم نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم، از مردم خجالت می‌کشیدم، دلم نمی‌خواست کسی ببینه چقدر به هم ریختم! رفتم یه گوشه مسجد و خودم نماز خوندم، ولی بازم آروم نشدم، می‌خواستم بلند شم برم، ولی نمی‌تونستم، می‌ترسیدم! فکر می‌کردم خُب به فرض با این پول یه چیزی گرفتم و امشب هم گذشت، فردا رو چی کار کنم؟ می‌ترسیدم از مسجد بیام بیرون...» و حالا از این‌همه درماندگی‌اش دلم به درد آمده و بی‌آن‌که بخواهم، بی‌صدا گریه می‌کردم و او همچنان برایم می‌گفت: «نماز جماعت تموم شد، یخورده هم عزاداری کردن و بعدش همه رفتن. می‌دونستم یواش یواش در مسجد رو هم می‌بندن، ولی نمی‌تونستم بلند شم. هر کاری می‌کردم دلم نمی‌اومد از جلوی پرچم موسی‌بن‌جعفر علیه‌السلام بلند شم! چشمم به پرچم عزای امام کاظم علیه‌السلام مونده بود...» و دیگر نتوانست در برابر شورش عشقش مقاومت کند که در برابر چشمانم به گریه افتاد. دیگر صدایش را در میان همهمه اشک‌های بی‌قرارش می‌شنیدم: «دیگه به حال خودم نبودم، فقط با امام کاظم علیه‌السلام دردِ دل می‌کردم، می گفتم مگه شما باب الحوائج نیستی، پس چرا من اینجوری تو مخمصه گیر افتادم؟ پس چرا به دادم نمی رسی؟... به نظرم کسی تو مسجد نبود، ولی بازم می‌ترسیدم یکی صِدام رو بشنوه، برا همین سرم رو گذاشتم رو مُهر تا صدای گریه‌ام بلند نشه، فقط خدا رو قسم می‌دادم که به خاطر امام کاظم علیه‌السلام یه راهی جلوی پام بذاره...» این چند روز نماز خواندنش را در همین اتاق مسافرخانه دیده بودم و می‌دانستم که با جراحت دست و پهلویش نماز خواندن برایش چه عذابی دارد. می‌دیدم که در هر سجده چقدر زجر می‌کشد که دستش روی زمین فشرده می‌شد و پهلویش در هم فرو می‌رفت و می‌توانستم احساس کنم چقدر قلبش از داغ غم و غصه می‌سوخته که دیگر سوزش زخم‌هایش به چشمش

www.romanbaz.ir

نمی‌آمده که اینچنین به سجده افتاده و به درگاه خدا استغاثه می‌کرده تا به فریادش برسد. سپس با انگشتان خیس از اشکش لبه تخت را گرفت و همان‌طور که پایین‌تر از من روی زمین نشسته و سرش را بالا گرفته بود تا در همین نور ضعیف چشمانم را ببیند، به پای صبوری صادقانه‌ام، شرمندگی نجیبانه‌اش را به نمایش گذاشت: «ازت خجالت می‌کشیدم، به خدا دیگه ازت خجالت می‌کشیدم! به خدا التماس می‌کردم، می‌گفتم خدایا من بَد بودم، من اشتباه کردم، تقصیر الهه چیه؟ فقط بهش التماس می‌کردم که تورو از این وضعیت نجات بده...» و دلش به قدری از شراره طعنه‌های عبدالله آتش گرفته بود که اینچنین به درگاه پروردگارش پناه آورده بود: «می‌گفتم خدایا اگه قراره کسی تقاص پس بده، من باید مصیبت بکشم، الهه که گناهی نداره!» از این‌کلمات مظلومانه‌اش دل من هم آتش گرفت و خواستم پاسخی بدهم که دیدم دلش دیگر در این اتاق و پیش من نیست که کسِ دیگری پاسخ این راز و نیاز بی‌ریایش را داده بود. سرش را پایین انداخت تا کمتر اشک‌هایش را ببینم و زیر لب زمزمه کرد: «اصلاً فکر نمی‌کردم همون لحظه‌ای که من انقدر درمونده شده بودم، خدا اینطوری جوابم رو بده...» دلم بی‌تاب تماشای پاسخ خدا شده و بی‌صبرانه نگاهش می‌کردم تا عنایت پروردگارم را ببینم که سرش را بالا آورد و به این‌همه انتظارم پایان داد: «سرم رو که از روی مُهر برداشتم، دیدم یه آقایی کنارم نشسته. یه روحانی حدوداً شصت ساله. فکر کنم امام جماعت مسجد بود. خیلی خجالت کشیدم. اصلاً دلم نمی‌خواست کسی گریه‌هامو شنیده باشه. انقدر ناراحت شدم که بلند شدم برم، ولی تا خواستم برم، دستم رو گرفت و با خنده گفت: "لابد باهات کار دارم که این‌جا نشستم!" اصلاً روم نمی‌شد تو صورتش نگاه کنم. دستم رو کشید و اشاره کرد تا بشینم. وقتی نشستم، با دستش زد رو پام و به شوخی گفت:"با خودت چی کار کردی؟ تریلی از روت رَد شده؟" فقط می‌خواستم زودتر برم که یک کلمه جواب دادم:"چیزی نیس حاج آقا!" اونم فهمید نمی‌خوام بهش حرفی بزنم، با یه محبتی نگام کرد و گفت:"امشب شب شهادت موسی‌بن‌جعفر علیه‌السلام! شب شهادت باب‌الحوائج تو

www.romanbaz.ir

خونه خدا نشستی، دیگه چی می‌خوای؟!!! چرا تعارف می‌کنی؟!!!" وقتی اینجوری گفت بیشتر خجالت کشیدم. فهمیدم همه چی رو شنیده و حالا به حساب خودش می‌خواد براش دردِ دل کنم، ولی من هیچ وقت دوست نداشتم راز زندگی‌ام رو برای کسی غیر خدا بگم. نمی‌دونم، شاید به خاطر شرایط زندگی‌ام بود. چون اکثراً تنها بودم و عادت نکردم خیلی واسه کسی دردِ دل کنم. ولی وقتی اینجوری گفت، دلم شکست. گفتم:"یه هفته پیش تو خیابون چاقو خوردم. همه سرمایه زندگی‌ام رو بُردن. تکنیسین پالایشگاه بودم، ولی فعلاً نمی‌تونم کار سنگین انجام بدم. الانم دیگه هیچی ندارم. نه کسی رو دارم که ازش قرض بگیرم، نه با این وضعیتم دیگه می‌تونم کار کنم. تا الانم با زنم تو مسافرخونه زندگی می‌کردیم. ولی از فردا پول همین مسافرخونه رو هم ندارم بدم. دیگه نمی‌دونم چی کار کنم." حرفم که تموم شد، پرسید:"مگه دوستی، فامیلی، کسی رو ندارید که برید خونه شون؟" گفتم:"نه! من و زنم تو این شهر غریبیم. تو این شهر غیر خدا هیچ کس رو نداریم." دیگه هیچی نپرسید. فقط خندید و گفت:"حکمت خدا رو می‌بینی؟!!! پسر من تا همین دیروز تو خونه ما زندگی می‌کرد. ولی کارش درست شد و همین امروز صبح با خانمش رفتن قم که بقیه درس طلبگی رو اونجا بخونن. این درس هم چند سالی طول می‌کشه. حالا خونه ما خالی افتاده. میای مستأجر خونه من بشی؟" اینو که گفت، خیلی ناراحت شدم، گفتم:"حاج آقا! من اگه پول اجاره خونه داشتم که تو مسافرخونه زندگی نمی‌کردم!" اونم خندید و گفت:"مگه من ازت پول خواستم؟ پسرم رفته، ما تنهاییم. من از پسرم نه پول پیش گرفتم، نه کرایه! حالا تو هم مثل پسرم!" اصلاً باورم نمی‌شد چی میگه. ولی اون خیلی جدی می‌گفت. اصلاً منتظر نشد تا باهاش تعارف کنم. آدرس خونه‌اش رو روی یه کاغذ نوشت و گذاشت کف دستم. گفت:"من الان به مناسبت شب شهادت جایی مجلس دارم. ولی تا یه ساعت دیگه برمی‌گردم خونه. شما هم برو خانمت رو بیار." خشکم زده بود. زبونم بند اومده بود. نمی‌دونستم چی بگم. وقتی هم داشت می‌رفت، گفت:"برای شام منتظرتون هستیم." من دیگه اصلاً حواسم به خودم نبود. اصلاً نمی‌دونم چجوری

www.romanbaz.ir

خودمو رسوندم این‌جا...» حلقه اشک پای چشمم خشک شده و باورم نمی‌شد چه می‌گوید که با زبانی که از تعجب به لکنت افتاده بود، پرسیدم: «یعنی... یعنی ما الان باید بریم خونه اونا؟!!!» که چشمانش به نشانه تأیید به رویم خندید و من حیرت‌زده‌تر سؤال کردم: «یعنی ازمون هیچ پولی نمی‌خوان؟!!!» و باید باور می‌کردم امشب به بهای شکستن دل من و مجید و به حرمت گریه‌هایی خالصانه، معجزه‌ای در زندگی‌مان رخ داده که مجید با لبخندی لبریز اطمینان پاسخ داد: «حاج آقا گفت تا هروقت که وضع‌مون رو به راه میشه، می‌تونیم اونجا زندگی کنیم. بدون هیچ پول پیش و کرایه‌ای!» خیال می‌کردم خواب می‌بینم و نمی‌توانستم باور کنم در دل این جهنم گرم و تاریک، دری از بهشت به رویمان باز شده که دیگر مجبور نبودیم در این اتاق تنگ و دلگیر بمانیم. چادرم را سر کردم، مجید با دست چپش ساک را از روی زمین بلند کرد و دیگر نفهمیدم با چه شتاب و با چه شوق و شوری از اتاق بیرون زدیم و از پله‌های بلند و طولانی مسافرخانه سرازیر شدیم. به قدری هیجان‌زده بودیم که فراموش‌مان شده بود مدارک را از مسئول مسافرخانه بگیریم و خودش صدایمان کرد تا فرم خروج را تکمیل کنیم. مثل این‌که به یکباره از حبس ابد خلاص شده باشیم، سراسیمه به سمت خیابان اصلی می‌رفتیم تا هر چه زودتر به بهشت موعودمان برسیم. نه من با کمردردی که داشتم می‌توانستم راحت قدم بردارم، نه جراحت پهلوی مجید اجازه می‌داد به سرعت راه برود، اما هر دو به قدری خوشحال و هیجان‌زده بودیم که همه دردهایمان را فراموش کرده و تنها به اشتیاق خانه جدیدمان می‌رفتیم. حالا پس از چندین ساعت کِز کردن در تاریکی محض و گرمای شدید، به هوای تازه و خیابان‌های نورانی رسیده بودم که با ولعی عجیب، گرمای مطبوع شب بندر را نفس می‌کشیدم. سرِ خیابان تاکسی گرفتیم و مجید آدرس را به دست راننده داد تا ما را به مقصد برساند. تاکسی کهنه و فرسوده‌ای که روی هر دست انداز، تکانی می‌خورد و دل و کمرم را در درد شدیدی فرو می‌بُرد. هر چه به خانه حاج آقا نزدیک‌تر می‌شدیم، اضطرابم بیشتر می‌شد که می‌خواستم تا دقایقی دیگر به میهمانی افرادی غریبه رفته و فقط یک میهمانی

www.romanbaz.ir

ساده نبود که برای اقامتی به نسبت طولانی به این خانه ناآشنا دعوت شده بودم. ولی هر چه بود، از نشستن در گوشه اتاق مسافرخانه بهتر بود که ناگهان چیزی به ذهنم رسید و بند دلم پاره شد. همان‌طور که روی صندلی عقب تاکسی کنار مجید نشسته بودم، زیر گوشش زمزمه کردم: «مجید! اینا می‌دونن من سُنی‌ام؟» به سمتم چرخید و با خونسردی جواب داد: «نه عزیزم! من چیزی نگفتم، چطور مگه؟» هرچند ما سال‌ها در این شهر بدون هیچ مشکلی با شیعیان زندگی کرده بودیم، ولی باز هم می‌ترسیدم که این روحانی شیعه بفهمد میهمان خانه‌اش یک دختر اهل سنت است و مسبب همه این آوارگی‌ها، پدر وهابی همین دختر بوده که دعوت سخاوتمندانه‌اش را پس بگیرد و باز هم سهم ما آوارگی شود که با لحنی معصومانه تمنا کردم: «میشه بهشون حرفی نزنی؟» لبخندی زد و با مهربانی پاسخ داد: «چشم، من حرفی نمی‌زنم. ولی از چه می‌ترسی الهه جان؟» سرم را پایین انداختم و آه بلندی کشیدم که خودش فهمید در دلم چه می‌گذرد. دست‌های لرزانم را با همان یک دستش گرفت تا قلبم به حمایت مردانه‌اش گرم شود و با لحنی غیرتمندانه دلم را آرام کرد: «الهه! من کنارتم عزیزم! نگران چی هستی؟ هر اتفاقی بیفته، من پشتت وایسادم!» ولی می‌دید دل نازکم به لرزه افتاده که با آهنگ دلنشین صدایش دلداری‌ام می‌داد: «اون خدایی که جواب گریه‌های من و تو رو داد، بهتر از هر کسی می‌دونست کارمون رو به کی حواله کنه! پس خیالت راحت باشه!» که راننده، اتومبیل را متوقف کرد و رو به مجید گفت: «بفرما داداش! رسیدیم!» و تازه من و مجید به خودمان آمدیم که تاکسی مقابل یک درِ سفید بزرگ متوقف شده و انتظارمان به سر رسیده بود. مجید کرایه را حساب کرد و از تاکسی پیاده شدیم. شماره پلاک خانه نشان می‌داد که این درِ سفید بزرگ و چهار لنگه، همان باب فرجی است که خدا به رویمان گشوده است. خانه‌ای بزرگ و قدیمی، در یک محله معمولی بندر که در انتهای یک کوچه پهن و کوتاه، انتظارمان را می‌کشید. طول دیوارهای سیمانی و در بزرگ سفیدش روی هم بیش از بیست متر بود و در تمام این طول بلند، لب در و دیوارها از شاخه‌های درختان سبز بندری

www.romanbaz.ir

پوشیده شده و شاخه‌های چند نخل تزئینی از آن سوی دیوار سرک می‌کشید. یک چراغ بزرگ برسردرِ خانه نصب شده و همین نورافشانی، زیبایی ورودیِ خانه را دو چندان می‌کرد تا من و مجید برای چند لحظه فقط محو تماشای این منظره رؤیایی شویم. از شدت کمردرد دست به کمر گرفته و قدمی عقب‌تر از مجید ایستاده بودم. مجید ساک را کنار دیوار روی زمین گذاشت، با همان دستش زنگ زد و انگار صاحبخانه منتظر آمدن ما، در حیاط ایستاده بود که بلافاصله در را باز کرد. روحانی قد بلند و درشت اندامی که عمامه سیاهش، نشانی از سید بودنش بود و به حرمت شهادت امام کاظم علیه‌السلام عبا و پیراهن مشکی به تن داشت. با رویی خوش با مجید سلام و احوالپرسی کرد و همان‌طور که سرش را پایین انداخته بود تا مستقیم نگاهم نکند، به من هم خوش آمد گفت و با نهایت مهربانی تعارفمان کرد تا داخل شویم. مجید خم شد تا ساک را از روی زمین بردارد، ولی می‌دید برداشتن همین ساک کوچک هم برای مجید مشکل است که خودش پیش‌دستی کرد، ساک را از روی زمین برداشت و بی‌توجه به اصرارهای مجید، با گفتن «یا الله!» وارد حیاط شد و اهالی خانه را از آمدن میهمانان باخبر کرد. با احساس ناخوشایندی از خجالت و غریبی، پشت سرِ مجید قدم به حیاط گذاشتم که پیش چشمان نگرانم، بهشتی رؤیایی جان گرفت. حیاط زیبا و بزرگی که باغچه سرسبزی در میانش به ناز نشسته و دور تا دورش، نخل‌های تزئینی و کوتاهی صف کشیده بودند و با رقص ملیح شاخه‌هایشان برایم دست تکان می‌دادند. انگار در این حیاط خبری از گرمای این شب‌های بندر نبود که صاحبخانه خوش سلیقه، سنگ فرش حیاط را آب و جارو زده بود تا بوی خوش آب و خاک در فضا پیچیده و خنکای لطیفی صورت پژمرده‌ام را نوازش دهد. روبرویم در صدر حیاط، ایوان بزرگ و دلبازی بود که حیاط را به ساختمان متصل می‌کرد و تنها سه پله کوتاه از سطح حیاط ارتفاع می‌گرفت که آن هم با ردیفی از گلدان‌های کوچک تزئین شده بود. ساختمان در تمام طول ایوان امتداد داشت و به نظرم دو ساختمان کاملاً مشابه بودند که در یک طبقه و در کنار هم ساخته شده بودند. نگاهم از پله‌ها بالا

www.romanbaz.ir

رفت و چشمم به دو خانم محجبه افتاد که در نهایت حیا و نجابت روی ایوان ایستاده و از همانجا به ما خوش آمد می‌گفتند. حاج آقا ساک کوچک‌مان را لب ایوان گذاشت و با خنده‌ای که صورتش را پوشانده بود، رو به مجید کرد: «دیر کردی پسرم! دیگه داشتم می‌اومدم سرِ خیابون دنبالتون. گفتم شاید آدرس رو پیدا نکردید.» و اگر بگویم زبان من و مجید بند آمده بود که حتی نمی‌توانستیم به درستی از او تشکر کنیم، اغراق نکرده‌ام که به معجزه پروردگارمان در کمتر از یک ساعت از جهنمی سوزان و ظلمانی به بهشتی خنک و خوش رایحه دعوت شده بودیم. سپس دستش را به سمت خانم‌های ایستاده در ایوان گرفت و معرفی کرد: «حاج خانم و دخترم هستن.» و بلافاصله مرا مخاطب قرار داد: «دخترم! این حاج خانم و دخترما، جای مادر و خواهر خودت هستن!» و شاید از چشمان متحیرم فهمید چقدر احساس غریبگی می‌کنم که با مهربانی بیشتری ادامه داد: «این‌جا خونه خودته دخترم! منم مثل پدرت می‌مونم! بفرمایید!» و همسر حاج آقا از ایوان پایین آمد و با صدایی سرشار از متانت، پشت تعارف همسرش را گرفت: «خیلی خوش اومدید! بفرمایید!» ولی من و مجید همانجا پای در خشک‌مان زده و قدم از قدم برنمی‌داشتیم که پس از ماه‌ها آوارگی و زخم زبان شنیدن، محوِ این همه خوش خلقی تنها نگاهشان می‌کردیم. حاج آقا فهمیده بود که ما در بُهت این فضای دل انگیز فرو رفته‌ایم و می‌خواست به نحوی سرِ صحبت را باز کند که با لحنی صمیمی شروع کرد: «خدا ما رو خیلی دوست داشت که امروز صبح عروس و پسرم رفتن و امشب برامون یه عروس و پسر دیگه فرستاد!» از لحن مهربانش، دلم گرم شد و مجید لبخندی زد تا او باز هم ادامه دهد: «راستش این خونه، خونه پدربزرگ ما بوده. از قدیم همیشه دو تا خونواده تو این خونه زندگی می‌کردن. دو تا ساختمون هم مثل هم می‌مونن. البته از اول، اینا دو تا خونه مجزا بودن. یعنی حیاطشون از هم جدا بود. ولی پدر مرحومم دیوار وسط حیاط رو خراب کرد و جاش این باغچه رو درست کرد. از وقتی من یادمه یه ساختمون مال پدربزرگم بود، یه ساختمون مال عموی بزرگم. بعدش که پدر بزرگ و مادر بزرگم به رحمت خدا رفتن، یکی‌اش مال

www.romanbaz.ir

پدرم بود و یکی دیگه‌اش هنوز دست عموم بود.» سپس به آرامی خندید و با شوخ طبعی ادامه داد: «سرتون رو درد نیارم! خلاصه این دو تا خونه انقدر دست به دست شدن که الان یکی‌اش دست منه و اون یکی هم تا دیروز دست پسرم بود و از امشب در اختیار شماس!» نمی‌توانستم باور کنم که این خانه با همه زیبایی و دلبازی‌اش از امشب در اختیار من و مجید قرار می‌گیرد و مجید هم مثل من باورش نمی‌شد که با صدایی که از تهِ چاه در می‌آمد، در جواب محبت‌های بی‌کران حاج آقا، زبان گشود: «آخه حاج آقا...» و رنگ شرمندگی را در چشمان مجید دید و دلش نمی‌خواست شاهد خجالت کشیدنش باشد که با حالتی پدرانه کلام مجید را قطع کرد: «پسرم! چرا به من میگی حاج آقا؟!!! گفتم که توهم مثل پسرم می‌مونی! به من بگو بابا!» و نه تنها زبان مجید که نفس من هم از باران محبتی که بی‌منت بر سرمان می‌بارید، بند آمده بود که حاج آقا به سمت مجید آمد، هر دو دستش را پشت سر و گردن مجید انداخت و پیشانی‌اش را بوسید. می‌دیدم نفس مجیدم به شماره افتاده و دیگر نمی‌دانست چه بگوید که حاج آقا دست چپ مجید را با هر دو دستش گرفت و با لحنی غرق عشق و محبت، برایش سنگ تمام گذاشت: «پسرم! من برای شما کاری نکردم، امشب متعلق به باب‌الحوائج، حضرت موسی‌بن‌جعفر علیه‌السلام! همه ما امشب مهمون ایشونیم! سند این خونه رو هم امشب خود آقا به اسمت زد. من چی کاره‌ام؟!!!» به نیمرخ سیمای مجید نگاه کردم و دیدم آسمان دلش به عشق امامش طوفانی شده که پیشانی بلندش از بارش عرق شرم نَم زده و دستانش آشکارا می‌لرزید. شاید حاج آقا خبر نداشت، ولی من می‌دانستم که یک سمت پیشانی‌اش به حمایت از حرمت حرم سامرا شکست و سمت دیگر صورت و بدنش به عشق جان جوادالائمه علیه‌السلام، غرق زخم و جراحت شده تا امشب چنین ناز شصت کریمانه‌ای از دست با برکت اهل بیت پیامبر بگیرد. حاج آقا متوجه شده بود من و مجید همچنان معذب هستیم که به ساک دستی‌مان نگاهی کرد و به شوخی پرسید: «چرا انقدر سبک بال اومدید؟» مجید کمی خودش را جمع و جور کرد و هنوز از پرده خجالت بیرون نیامده بود که با

www.romanbaz.ir

صدایی گرفته جواب داد: «این ساک فقط چند دست لباس و وسایل شخصیه. وسایل‌مون رو گذاشتیم توانبار همون خونه‌ای که قبلاً زندگی می‌کردیم.» و حاج آقا با خوشرویی دنبال حرف مجید را گرفت: «خُب پس امشب مهمون خونه ما باشید! چون اون ساختمون خالیه، فقط یه موکت داره. هروقت اسباب خودتون رو اُوردید، تشریف ببرید اون طرف!» که همسرش با صدایی آهسته تذکر داد: «آسید احمد! چرا این بنده خداها رو انقدر سرِپا نگه می‌داری؟» و بعد با خوش‌زبانی رو به من و مجید کرد: «بفرمایید! بفرمایید داخل!» که بلاخره جرأت کردیم تا از میان گلستان این حیاط گذشته و در میان تعارف گرم و بی‌ریای صاحبخانه وارد ساختمان شویم. خانه‌ای با فضایی مطبوع و خنک که عطربرنج و خورشت قرمه سبزی آماده، در همه جایش پیچیده بود و دلم را می‌بُرد. اتاق هال و پذیرایی نسبتاً بزرگی پیش رویمان بود که با فرشی ساده پوشیده شده و دورتا دور اتاق، پشتی‌های کوچکی برای نشستن میهمانان تعبیه شده بود. در خانه‌ای به این زیبایی و دل‌انگیزی، خبری از تجمل نبود و همه اسباب اتاق، همین فرش و پشتی بود و البته چند قاب بزرگ و کوچک با طرح کعبه و کربلا و اسماء الهی که روی دیوار نصب شده بودند. حاج آقا، مجید را با خودش به ساختمان کناری بُرد تا آنجا را نشانش دهد و من در همین ساختمان پیش حاج خانم و دخترش ماندم. دختر جوان با چادر سپیدی که به سر کرده و فقط نیمی از صورتش پیدا بود، به رویم لبخند می‌زد تا دلم به نگاه خواهرانه‌اش خوش شود. حاج خانم هم با خوشرویی تعارفم کرد تا بنشینم، ولی همین که نگاهش به صورتم افتاد، عطر لبخند از چهره‌اش پرید و با نگرانی سؤال کرد: «دخترم! حالت خوبه؟ چرا رنگت انقدر پریده؟» سرم را پایین انداختم که حقیقتاً حالم خوب نبود و از شدت ضعف و گرسنگی، دوباره حالت تهوع و سرگیجه گرفته بودم. دستش را از زیر چادر ضخیمش بیرون آورد، با سرانگشتان مهربانش صورتم را بالا آورد و مستقیم به چشمانم نگاه کرد. در برابر نگاه مادرانه‌اش، پای دلم لرزید و اشک در چشمانم جمع شد که بیشتر نگرانش کردم و با دلواپسی پاپیچم شد: «چیه مادر جون؟ چرا

www.romanbaz.ir

گریه می‌کنی؟» حالا دختر جوان هم نگرانم شده بود که به سمتم آمد و نگاهم می‌کرد تا بفهمد چه چیزی ناراحتم کرده که با صدایی آهسته بهانه آوردم: «چیزی نیس، حالم خوبه.» ولی حاج خانم با تجربه‌تر از آنی بود که با دیدن صورت رنگ پریده و چشمان گود افتاده‌ام، فریب این پاسخ ساده را بخورد که باز اصرار کرد: «دخترم! با من راحت باش! منم مثل مادرت می‌مونم! به من بگو شاید بتونم کمکت کنم!» و آنچنان مهربان نگاهم می‌کرد و قلبش برایم به تپش افتاده بود که نتوانستم در برابرش مقاومت کنم که بغضم شکست و جراحت قلبم را میان گریه نشانش دادم: «یه هفته پیش بچه‌ام از بین رفت...» و حالا برای نخستین بار بعد از از دست رفتن حوریه، فرصتی به دست دلم افتاده بود تا برای بانویی دردِ دل کنم که در برابر نگاه نگران‌شان، ناله زدم: «بچه‌ام دختر بود، تو هشت ماه بودم، ولی مرده به دنیا اومد...» دختر جوان از تلخی سرنوشت کودکم، لب به دندان گزید و چشمان درشت و مهربان حاج خانم از اشک پُر شد و چه خوب فهمید به آغوشی مادرانه نیاز دارم که هر دو دستش را به سمتم گشود تا خودم را میان دستانش رها کنم و من چقدر در حسرت این دلداری‌های بی‌ریا، پَرپَرزده بودم که خودم را در آغوشش انداختم و بار دیگر هجوم گریه، گلویم را پُر کرد. چقدر آغوشش بوی مادرم را می‌داد و حرارت نفس‌هایش چقدر دلِ تنگ و بی‌قرارم را گرم می‌کرد که بی‌پروا گریه می‌کردم. همچنان که سرم را به قفسه سینه‌اش گذاشته و کودکانه گریه می‌کردم، گرمای نوازش دستش را پشت کمر و شانه‌ام احساس می‌کردم و صدای مهربانش را زیر گوشم می‌شنیدم: «قربونت برم! گریه کن عزیزم! گریه کن آروم شی!» و باز از همه دردهای دلم خبر نداشت که در این مدت چقدر مصیبت کشیده و چقدر نیش و کنایه شنیده‌ام و من دیگر به حال خودم نبودم که از اعماق قلب غمدیده‌ام گریه می‌کردم تا بلاخره قدری قرار گرفتم، ولی قلب او همچون مادری مهربان برایم می‌تپید که پیش از صرف شام، برایم شربت قند و گلاب آورد تا حالم را جا بیاورد. سرِ سفره، کنارم نشسته بود و می‌دید از شدت حالت تهوع نمی‌توانم چیزی بخورم و با چه محبتی کمکم می‌کرد تا به هوای ترشی و شربت آب لیمو،

www.romanbaz.ir

دهانم را به غذا خوردن باز کند. می‌دیدم نگاه دریایی مجید به ساحل آرامش رسیده و خیالش قدری راحت شده است که الهه‌اش را به دست بانویی مهربان سپرده بود تا در عوض این‌همه مدت بی‌کسی، برایم از صمیم قلب مادری کند. می‌دیدم در صورت زرد و رنگ پریده‌اش، دیگر نشانی از نگرانی نمانده که به لطف خدا برای همسرش سرپناهی پیدا کرده بود تا به جای در به دری و آوارگی، در آرامشی بهشتی به ناز نشسته و در کنار خانواده‌ای مهربان، غذایی دلچسب و گوارا نوش جان کنیم. پس از صرف شام، اجازه ندادند من و مجید از جایمان تکانی بخوریم و حاج خانم و دخترش، سفره را جمع کردند. حاج آقا با مجید گرم صحبت شده و تعجب می‌کردم که اصلاً به زندگی خصوصی ما کاری ندارد و حتی یک کلمه از سرگذشت من و مجید نمی‌پرسد. همه زندگی‌شان را در اختیار ما گذاشته و حتی نمی‌خواستند بدانند چه بر سرِ ما آمده که گویی خود را مسئول میزبانی از میهمانان امام کاظم علیه‌السلام می‌دانستند و دیگر کاری به بقیه ماجرا نداشتند. هر چند هنوز هم درک این پیوند پیچیده با شخصی که قرن‌ها پیش از دنیا رفته و امروز هم کیلومترها با ما فاصله دارد، برایم سخت و باورنکردنی بود، ولی باید می‌پذیرفتم امشب اراده پروردگارم بر آن قرار گرفته تا به احترام فرزند بزرگوار پیامبر پاسخ استغاثه ما را بدهد، گرچه در مصیبت مادرم چنین نشد و توسل‌های عاجزانه‌ام به همه پیشوایان تشیع بی‌پاسخ ماند تا مادرم از دستم برود و من به چنین گرداب بلایی بیفتم.

حاج خانم کارش در آشپزخانه تمام شد و خواست کنارم بنشیند که دید دیگر رمقی برایم نمانده و از شدت خستگی، چشمان من و مجید به خماری می‌رود که رو به شوهرش کرد: «آسید احمد! بچه‌ها خسته‌ان، ای کاش جاشون رو بندازیم استراحت کنن.» که پیش از حاج آقا، مجید به سختی از جایش بلند شد و می‌خواست درد دست و پهلویش را پنهان کند که با شیرین‌زبانی پاسخ داد: «من خودم پهن می‌کنم! تو رو خدا بیشتر از این شرمنده‌مون نکنین!» ولی او هم رنگ و رویی بهتر از من نداشت که حاج آقا از جایش بلند شد و با محبتی خالصانه

www.romanbaz.ir

جواب مجید را داد: «شما داری ما رو شرمنده می‌کنی پسرم! شما مهمون مایی! تا چند لحظه پیش خانمت بشینی، جاتون رو پهن می‌کنم.» و دیگر هر چه من و مجید اصرار و ابراز خجالت کردیم، سودی نبخشید و به همراه همسرش برای آماده کردن بساط استراحت به یکی از اتاق‌ها رفتند. مجید از همان سمت اتاق هال نگاهم کرد و هنوز نگران حالم بود که با صدایی آهسته پرسید: «خوبی الهه جان؟» و من مدت‌ها بود به این خوبی نبودم که با لبخندی شیرین پاسخ دادم: «خیلی خوبم! خیلی خوب!» وچقدر دلش برای خنده‌هایم تنگ شده بود که به شکرانه این حال خوشم، چشمانش از شادی درخشید و زیر لب زمزمه کرد: «خدا رو شکر!»

* * *

نسیم خنکی به صورتم دست می‌کشید و باز دلم نمی‌آمد از این خواب شیرین صبحگاهی دل بکنم، ولی انگار آفتاب هم می‌خواست بیدارم کند تا ببینم چه روز زیبایی آغاز شده که پیوسته پلک‌هایم را نوازش می‌داد تا سرانجام با ترانه خوش آهنگ پرندگان، چشمانم را گشودم. میان اتاق خواب بزرگ و دلبازی و در بستر نرم و سپیدی که دیشب حاج خانم برای من و مجید تدارک دیده بود، دراز کشیده و احساس خوب یک خواب راحت را خمیازه می‌کشیدم. دستی به چشمان خواب‌آلوده‌ام کشیدم و سرم را روی بالشت چرخاندم که دیدم جای مجید خالی مانده و در اتاق همچنان بسته است. روی تشک نشستم و گوشه پرده پنجره بزرگ و قدی اتاق را کنار زدم، شاید مجید در حیاط باشد و چه منظره دل انگیزی پیش چشمانم نمایان شد! حالا در روشنی روز و درخشش طلایی آفتاب، زیبایی دل‌انگیز حیاط این خانه بیشتر خودنمایی می‌کرد. باغچه میان حیاط با سلیقه کَرت‌بندی شده و در هر قسمت، سبزی مخصوصی کاشته بودند. از همان پشت پنجره با نگاه مشتاقم از ایوان پایین رفتم و پای نخل‌های کوتاهی که به ترتیب دور حیاط صف کشیده بودند، چرخی زدم، ولی خبری از مجید نبود. روانداز سبکی را که از خنکای فن‌کوئل روی خودم کشیده بودم، کنار زدم و خواستم از جایم بلند شوم که کسی آهسته به در زد و با مهربانی صدایم کرد: «الهه خانم! بیداری دخترم؟»

www.romanbaz.ir

صدای حاج خانم بود که بلافاصله بلند شدم و در را باز کردم. با سینی بزرگی که در دستش بود، برایم صبحانه آورده و با مهربانی آغاز کرد: «ببخشید بیدارت کردم!» سپس قدم به اتاق گذاشت و با لحنی مادرانه ادامه داد: «الان خسته‌ای، همش می‌خوابی. ولی بدنت ضعف می‌کنه. یه چیزی بخور، دوباره استراحت کن!» و من پیش از آنکه از صبحانه لذیذش نوش جان کنم، از طعم شیرین کلامش لذت بُردم و دوباره روی تشک نشستم تا باز هم برایم مادری کند. مقابلم روی زمین نشست و سینی را برایم روی تشک گذاشت. در یک طرف سینی کاسه بلوری از کاچی مخصوص پُر کرده و در بشقاب کوچکی تخم‌مرغ آب‌پَز برایم آورده بود. بوی نان تازه و رنگ هوس‌انگیز شربت آلبالو هم حسابی اشتهایم را تحریک کرده بود که لبخندی زدم و از تهِ دل تشکر کردم: «دست شما درد نکنه حاج خانم!» کاسه کاچی را به سمتم هُل داد و با صمیمیتی سرشار از محبت تعارفم کرد: «بخور مادرجون! بخور نوش جونت!» و برای این‌که با خیالی راحت مشغول خوردن شوم، به بهانه کاری از جایش بلند شد و گفت: «ما صبحونه خوردیم، تو بخور عزیزم! من میرم، راحت باش!» ولی دلم پیش مجید بود که نگاهش کردم و پرسیدم: «شما می‌دونید همسرم کجا رفته؟» از لحن عاشقانه و نگرانم، صورتش به لبخندی شیرین گشوده شد و پاسخ داد: «نگران نباش مادر جون! صبح زود با آسید احمد رفتن اسباب بیارن.» سپس به آرامی خندید و گفت: «اتفاقاً اونم خیلی نگرانت بود! کلی سفارش تو رو کرد، بعد دلش راضی شد بره!» از پریشانی قلب عاشق مجید خبر داشتم، ولی از حاج خانم خجالت کشیدم که سرم را پایین انداختم و خدا می‌داند به همین جدایی کوتاه، چقدر دلم برای مجیدم تنگ شده و دوباره بی‌تاب دیدنش شده بودم. صبحانه‌ام که تمام شد، با رمقی که حالا پس از روزها با خوردن کاچی گرم و شربت شیرین به بدنم بازگشته بود، از جا بلند شدم و سینی خالی را به آشپزخانه بُردم که حاج خانم ناراحت شد و با مهربانی اعتراض کرد: «تو چرا با این حالت بلند شدی دخترم؟ خودم می‌اومدم!» سینی را روی کابینت گذاشتم و با شیرین‌زبانی پاسخ دادم: «حالم خوبه حاج خانم!» دستم را گرفت و وادارم کرد

www.romanbaz.ir

تا روی صندلی کنار آشپزخانه بنشینم و خودش مقابلم ایستاد تا نصیحتم کند: «مادرجون! تازه یه هفته‌اس زایمان کردی! باید خوب استراحت کنی! بیخودی هم نباید سبک سنگین کنی!» سپس خم شد، رویم را بوسید و با لحنی مهربانتر ادامه داد: «تو هم مثل دخترم می‌مونی، نمی‌خواد به من بگی حاج خانم! دخترم بهم میگه مامان خدیجه! تو هم اگه دوست داری مامان خدیجه صِدام کن!» و من در این مدت به قدری بی‌مِهری دیده بودم که از این محبت بی‌منت، پرده چشمم پاره شد و قطره اشکی روی گونه‌ام غلطید و نمی‌خواستم به روی خودم بیاورم که اشکم را پاک کردم و در عوض، من هم لبخندی دخترانه تقدیمش کردم، ولی باز هم نمی خواست در زندگی‌ام کنجکاوی کند که نپرسید چرا گریه می‌کنم و چرا با این‌که اهل بندرم، در این شهر غریبم و برای این‌که حال و هوایم را عوض کند، همچنان‌که مشغول کارهای آشپزخانه بود، برایم از هر دری حرف می‌زد تا سرگرمم کند که صدای زنگ در بلند شد. مجید بود که با کامیون وسایل آمده و به کمک آسید احمد و دو کارگر، اسباب زندگی‌مان را داخل حیاط می‌گذاشت. هنوز هم نمی‌توانستم باور کنم کابوس در به دری و آوارگی‌مان تمام شده و در چنین خانه بزرگ و زیبایی و کنار خانواده‌ای به این مهربانی، بار دیگر به آرامش رسیده‌ایم. آسید احمد، عبا را از تنش درآورده، عمامه را از سرش برداشته و برای کمک به مجید آستین‌ها را بالا زده بود که مجید هنوز با هر قدمی که برمی‌داشت، نفسش بند آمده و همه صورتش از درد پُر می‌شد. با یک دست هم نمی‌توانست باری بردارد و خجالت می‌کشید خودش را کنار بکشد که با همان دست چپش هر کاری می‌توانست، انجام می‌داد. می‌دانستم هزینه کرایه کامیون و کارگر را هم نداشته و همین را هم مدیون آسید احمد بودیم. من به خانه خودمان رفته بودم، به توصیه مامان خدیجه کنار اتاق خالی نشسته و دست به سیاه و سفید نمی‌زدم. حالا زینب‌سادات هم به کمک مادرش آمده و با هم موکت‌ها را جارو می‌کشیدند تا خانه آماده چیدن وسایل جدیدش شود. خوشحال بودم که عروس آسید احمد پرده‌هایش را باز نکرده و نیازی به خریدن پرده جدید و صرف هزینه سنگین

www.romanbaz.ir

دیگری نبود. مجید و آسید احمد بسته‌بندی وسایل را در حیاط باز می‌کردند و به کمک کارگرها به داخل ساختمان می‌آوردند و با راهنمایی‌های مامان خدیجه هر یک را جایی می‌گذاشتند تا سرِفرصت به سلیقه خودم خانه را مرتب کنم. همه لباس عزای امام کاظم علیه‌السلام را به تن کرده و مجید هم فرصت کرده بود تا لباسش را عوض کرده و پیراهن مشکی بپوشد و همین هیبت عزادارش کافی بود تا به خاطر بیاورم سال گذشته درست در چنین روزی، بین من و مجید چه گذشت؛ سال گذشته در شبی مثل دیشب، مجید شیفت شب بود و من سخت هوایی هدایتش به مذهب اهل تسنن شده بودم که نقشه‌ای زنانه به سرم زد تا فردا صبح که به خانه باز می‌گردد، با برپایی یک جشن عاشقانه، دلش را نرم کنم بلکه از سرِمحبت، حرف‌هایم را بپذیرد و قدمی هم که شده به سمت مذهب اهل سنت بردارد. چند شاخه گل رُز خریدم، کیک پختم، شربت به‌لیموتهیه کردم، میزی شاعرانه چیدم و چقدر حرف برای گفتن آماده کرده بودم و او به عشق امام کاظم علیه‌السلام چنان غرق دریای ماتم شهادتش شده بود که هیچ کدام را ندید و در عوض دلش شکست که صبح شهادت امامش، خانه‌اش محفل شادی شده و من چقدر در هم شکستم! من اگرچه از اهل سنت بودم، اما روز شهادت فرزند پیامبر برایم روز شادی نبود و بی‌خبر از همه جا، بساط جشنی دو نفره به پا کرده بودم و چه ساده نقشه‌هایم نقش برآب شده بود که تمام عقده‌هایم را با داد و فریاد و گریه برسرِمجید مهربانم خالی می‌کردم. آن روز تا شب چقدر با دلش جنگیدم که تبعیت از اولیای خدا، تنها با پیروی از رفتار آن‌ها تجلی پیدا می‌کند و سیاه پوشیدن و عزاداری کردن چه ارزشی دارد و او در برابر خطابه‌هایم، هیچ نمی‌گفت و شاید هم نمی‌توانست عطش عشق شیعه را برایم شرح دهد که من هنوز هم معنای این‌همه دلبستگی را نمی‌فهمیدم، ولی او اجرعاشقی‌اش را از کفِ با کرامت معشوقش گرفته بود که درست در چنین روزی، کشتی متلاطم زندگی‌مان از دریای طوفانی مصیبت به ساحل آرامش رسید و به آبروی همان امامی که سال گذشته به حرمت عزایش، جشن خانه‌مان به هم خورد، امسال در اوج ارزش و احترام به چنین خانه زیبایی

www.romanbaz.ir

رسیدیم که مجید در مسجد، خدا را به نام موسی‌بن‌جعفر علیه‌السلام قسم می‌داده و من در کنج تاریکی و تنهایی مسافرخانه، خدا را از اعماق جانم صدا زده بودم تا سرانجام اینچنین باب اجابتی به رویمان گشوده شد.

کار چیدن وسایل خانه تا بعد از ظهر طول کشید و ما جز چند قوطی حبوبات و قند و نمک در اسباب‌مان چیزی نداشتیم که نهار هم میهمان سفره با برکت مامان خدیجه بودیم و دیگر چیزی به غروب نمانده بود که به خانه خودمان آمدیم. حتی به خواب هم نمی‌دیدم که بدون هیچ پول پیش و اجاره‌ای و تا هر وقت که بخواهیم، چنین خانه دلباز و زیبایی نصیبمان شود و پروردگارمان در برابر این‌همه مصیبت، با چه معجزه شیرینی وجودمان را غرق شادی کرده بود. با این‌که بیشتر کارها را خود آسید احمد انجام داده بود، همین چند ساعت سرِپا ایستادن، مجید را حسابی خسته کرده بود که دوباره رنگ از صورتش پریده و نفس نفس می‌زد. برایش لیوانی آب آوردم و همان‌طور که کنارش می‌نشستم، با شیرین زبانی تشکر کردم: «دستت درد نکنه مجید! خیلی قشنگ شده!» لیوان آب را از دستم گرفت، در برابر لحن شیرینم لبخندی زد و به کلامی شیرین‌تر جواب داد: «من که کاری نکردم الهه جان! دست تو درد نکنه که همه جوره با من ساختی! به خدا خیلی ازت خجالت می‌کشیدم!» و نمی‌دانم دریای دلش به چه هوایی موج زد که نگاهش پیش چشمانم شکست، گلویش از بغضی مردانه پُر شد و با لحنی لبریز شرمندگی ادامه داد: «هنوزم ازت خجالت می‌کشم! خیلی اذیت شدی الهه!» و من ناراحت خودم نبودم و هنوز حسرت حضور حوریه را می‌خوردم و داغدار دخترم بودم که چشمانم در دریای اشک فرو رفت. مجید هم می‌دانست دلم از چه داغی می‌سوزد که خجالت‌زده سرش را به زیر انداخت و من زیر لب زمزمه کردم: «ای کاش الان حوریه هنوز تکون می‌خورد! ای کاش هنوز پیشم بود...» و دیدم همان‌طور که صورتش را به سمت زمین گرفته، قطرات اشک از زیر چانه‌اش می‌چکد و نمی‌خواستم بیش از این جانش را آتش بزنم که دیگر چیزی نگفتم، ولی حالا دل عاشق او برای این‌همه بی‌قراری‌ام به تب و تاب افتاده بود

www.romanbaz.ir

که سرش را بالا آورد، سوختن جراحت پهلویش را به جان خرید و با همه دردی که رنگ از صورتش بُرده بود، به سمتم چرخید. دست راستش در اتصال آتل بود و دست چپش را نمی‌توانست از روی پهلویش جدا کند که با نرمی نگاه نمناکش، صورتم را نوازش می‌داد و عاشقانه زمزمه می‌کرد: «الهه جان! آروم باش عزیزدلم!» و شاید سوز گریه‌های مظلومانه‌ام بیش از سوختن پارگی پهلویش، دلش را آتش می‌زد که زخمش را رها کرد تا دستش را از قطرات اشکم پُر کند و به پای این‌همه دلشکستگی‌ام به التماس افتاده بود: «فدات بشم! ای کاش می‌دونستم چی کار کنم تا آروم شی...» و من می‌دیدم نگاه مردانه‌اش به طپش افتاده و سرانگشتانش روی گونه‌ام می‌لرزد که عاشقانه شهادت دادم: «من آرومم! همین که تو کنارمی، آرومم می‌کنه...» و نتوانستم جمله‌ام را تمام کنم که کسی به در زد. مجید اشک‌هایش را پاک کرد و برای باز کردن در از جا بلند شد که صدای «یا الله!» آسید احمد مرا هم از جا بلند کرد. با عجله چادرم را سر کردم و آسید احمد با تعارف مجید وارد خانه شد. نگاهی به دور و برش کرد و همچنان‌که روی مبل می‌نشست، خندید و گفت: «ماشاءالله! چقدر خونه‌تون قشنگه!» و هر بار به بهانه‌ای بر لفظ «خونه‌تون!» تأکید می‌کرد تا خیالمان از هر جهت راحت باشد. من و مجید گرچه به یاد تلخی و سختی این‌همه مصیبت همچنان غمزده بودیم، اما می‌خواستیم به روی خودمان نیاوریم و با خوشرویی تشکر می‌کردیم که سرش را پایین انداخت و با صدایی آهسته پاسخ داد: «ببینید بچه‌ها! من دیشب هم بهتون گفتم، این‌جا مال شماس! من که بهتون ندادم، هدیه موسی‌بی‌جعفر علیه‌السلام! پس از من تشکر نکنید! این دو تا خونه هیچ وقت اجاره‌ای و پولی نبوده! تو خونواده دست به دست می‌چرخیده، تا دیروز دست اون پسرم بود، از امروز دست شماس!» سپس به صورت مجید نگاه کرد و با حالتی پدرانه گفت: «پسرم! من همون دیشب به یه نظر که تو رو دیدم، فهمیدم اهل کار و زندگی هستی! خودتم که گفتی تو پالایشگاه کار می‌کردی، ولی فعلاً که با این وضعیت نمی‌تونی برگردی سر کارِت...» نمی‌دانستم چه می‌خواهد بگوید و می‌دیدم مجید هم منتظر نگاهش می‌کند که لبخندی

www.romanbaz.ir

زد و با مهربانی ادامه داد: «البته کارهای سبک‌تری هم هست که خیلی اذیتت نکنه، ولی اینجور که من می‌بینم باید فعلاً تو خونه استراحت کنی تا إن‌شاءالله بهتر شی!» سپس نگاهش را به زمین انداخت و همچنان‌که به محاسن سپید و انبوهش دست می‌کشید، با ناراحتی زمزمه کرد: «من خودم یه مَردم! می‌دونم برای یه مرد هیچی سخت‌تر از این نیس که مجبور بشه تو خونه بشینه! ولی توکل‌تون به خدا باشه! بلاخره خدا بنده‌هاش رو به هر وسیله‌ای آزمایش می‌کنه!» از جدیت کلامش، قلبم به تپش افتاده و احساس می‌کردم مجید هم کمی مضطرب شده که دستش را به زیر عبایش بُرد، پاکتی از جیب پیراهنش درآورد، مقابل مجید روی میز گذاشت و فرصت نداد مجید حرفی بزند که به شوخی تَشر زد: «هیچی نگو! فقط اینو فعلاً داشته باش! هر وقت هم چیزی خواستی به خودم بگو!» زبان من و مجید بند آمده و نمی‌دانستیم چه پاسخی بدهیم که با گفتن «یا مولا علی!» از جایش بلند شد و دیگر نمی‌خواست بیش از این خجالت بکشیم که به سمت در رفت. من و مجید مثل این‌که از خواب پریده باشیم، تازه به خودمان آمدیم و سراسیمه از جا بلند شدیم. مجید به دنبالش رفت و در پاشنه در، دستش را گرفت: «حاج آقا! این چه کاریه؟» که با دست سرِ شانه مجید زد و با اخمی شیرین توبیخش کرد: «بازم که گفتی حاج آقا! به من بگو بابا!» و به سرعت از در بیرون رفت و همان‌طور که دستش را به چهارچوب گرفته بود تا دمپایی‌اش را بپوشد، سرش را به سمت من چرخاند و با مهربانی صدایم زد: «دخترم! داشت یادم می‌رفت! حاج خانم واسه شام براتون قلیه ماهی تدارک دیده! فراموش نشه که قلیه ماهی‌های مامان خدیجه خوردن داره!» و وارد ایوان شد و به سمت خانه خودشان رفت. مجید در را بست و من با عجله پاکت را برداشتم و به سرعت درش را باز کردم. یک میلیون پول نقد که نگاه من و مجید را به خودش خیره کرد و با این‌که آسید احمد آنجا نبود، ولی هر دو غرق شرم و خجالت شدیم و مجید چقدر ناراحت شد. هر چند این بسته، نهایت لطف آسید احمد و نیاز ضروری زندگی‌مان بود، ولی مجید مردِ کار بود و از این‌که اینچنین مورد مرحمت قرار بگیرد، غرور مردانه‌اش می‌شکست و من بیش

www.romanbaz.ir

از او خجالت می‌کشیدم که می‌دانستم رفتار بی‌رحمانه پدر خودم ما را اینچنین محتاج کمک دیگران کرده و شوهر غیرتمندم را عذاب می‌دهد.

نماز مغرب را خواندیم و مهیای رفتن به خانه آسید احمد می‌شدیم که زنگ موبایلم به صدا در آمد. عبدالله بود و لابد حالا بعد از گذشت یک روز از زخم زبان‌هایی که به جانمان زده بود، تماس گرفته بود تا دلجویی کند و خبر نداشت پروردگارمان چنان عنایتی به ما کرده که دیگر به دلجویی احدی نیاز نداریم. مجید گوشی را به دستم داد و نمی‌خواست با عبدالله حرف بزند که به بهانه‌ای به اتاق رفت. گوشی را وصل کردم و با صدایی گرفته جواب دادم: «بله؟» که با دل نگرانی سؤال کرد: «شماها کجایید؟ اومدم مسافرخونه، مسئولش گفت دیشب رفتید. الان کجایی؟» و من هنوز از دستش دلگیر بودم که با دلخوری طعنه زدم: «تو که دیشب حرفت رو زدی! مگه نگفتی هر چی سرمون میاد، چوب خداست؟!!! پس دیگه چی کار داری؟» صدایش در بغض نشست و با پشیمانی پاسخ داد: «الهه جان! من دیشب قاطی کردم! وقتی تورو تواون وضعیت دیدم آتیش گرفتم! جیگرم برات سوخت...» و دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم که با صدایی بلند اعتراض کردم: «دلت برای مجید نسوخت؟ گناه مجید چی بود که باهاش اونطوری حرف زدی؟ بابا و بقیه کم بهش طعنه زدن، حالا نوبت تو شده که زجرش بدی؟» که مجید از اتاق بیرون آمد و طوری که صدایش به گوش عبدالله نرسد، اشاره کرد: «الهه جان! آروم باش!» و عبدالله از آنطرف التماسم می‌کرد: «الهه! ببخشید! من اشتباه کردم! به خدا نمی‌فهمیدم چی میگم! تو فقط بگو کجایید، من خودم میام با مجید صحبت می‌کنم! من خودم میام از دلش در میارم!» باز محبت خواهری‌ام به جوشش افتاده و دلم نمی‌آمد بیش از این توبیخش کنم و مجید هم مدام اشاره می‌کرد تا آرام باشم که عصبانیتم را فرو خوردم و با لحنی نرم‌تر پاسخ دادم: «نمی‌خواد بیای این جا!» ولی دست بردار نبود و با بی‌تابی سؤال کرد: «آخه شما کجا رفتید؟ دیشب چی شد که از این جا رفتید؟ اتفاقی افتاده؟» دلم نمی‌خواست برایش توضیح دهم دیشب چه معجزه‌ای برای من و مجید رخ داده

www.romanbaz.ir

که به زبان قابل گفتن نبود و تنها به یک جمله خیالش را راحت کردم: «دیشب خدا کمکون کرد تا یه جای خوب پیدا کنیم. الانم پیش یه حاج آقا و حاج خانمی هستیم که از پدر و مادر مهربونترن!» سر در نمی‌آورد چه می‌گویم و می‌دانستم آسید احمد و مامان خدیجه منتظرمان هستند که گفتم: «عبدالله! ما حالمون خوبه! جامون هم راحته! نگران نباش!» و به هر زبانی بود، سعی می‌کردم راضی‌اش کنم و راضی نمی‌شد که اصرار می‌کرد تا با مجید صحبت کند که خود مجید متوجه شد، گوشی را از دستم گرفت و با مهربانی پاسخ عبدالله را داد: «سلام عبدالله جان! نه، نگران نباش، چیزی نشده! همه چی رو به راهه! الهه خوبه، منم خوبم! حالا سرِ فرصت برات توضیح میدم! جریانش مفصله! تلفنی نمیشه!» و به نظرم عبدالله بابت دیشب عذرخواهی می‌کرد که به آرامی خندید و گفت: «نه بابا! بی‌خیال! من خودم همه نگرانیم به خاطر الهه بود، می‌فهمیدم توهم نگران الهه‌ای! هنوزم توبرای من مثل برادری!» و لحظاتی مثل گذشته با هم گپ زدند تا خیال عبدالله راحت شد و ارتباط را قطع کرد. ولی مجید همچنان گرفته بود و می‌دیدم از لحظه‌ای که آسید احمد بسته پول را برایش آورده، چقدر در خودش فرو رفته است، تا بعد از شام که در فرصتی آسید احمد را کناری کشید و آنقدر اصرار کرد تا آسید احمد پذیرفت این پول را بابت قرض به ما بدهد و به محض این‌که مجید توانست کار کند، همه را پس دهد تا بلاخره غیرت مردانه‌اش قدری قرار گرفت. آخر شب که به خانه خودمان بازگشتیم، آرامش عجیبی همه وجودمان را گرفته بود که پس از مدت‌ها می‌خواستیم سرمان را آسوده به بالشت بگذاریم که نه نوریه‌ای در خانه بود که هر لحظه از فتنه‌انگیزی‌های شیطانی‌اش در هول و هراس باشیم، نه پدری که از ترس اوقات تلخی‌هایش جرأت نکنیم تکانی بخوریم، نه تشویش تهیه پول پیش و بهای اجاره ماهیانه و نه اضطراب اسباب‌کشی که امشب می‌خواستیم در خانه‌ای که خدا به دست یکی از بندگانش بی‌هیچ منتی به ما بخشیده بود، به استقبال خوابی عمیق و شیرین برویم که با ذکر «بسم الله الرحمن الرحیم» چشم‌هایمان را بسته و با خیالی خوش خوابیدیم.

www.romanbaz.ir

* * *

لب ایوان نشسته و گوش به صدای چَه چَه پرندگان، دلم را به گرمای تنگ غروب روزهای آخر خرداد ماه سپرده بودم. گرمای به نسبت شدیدی که حالا در خنکای خانه زیبا و خیال مهربان خانواده آسید احمد، برای من و مجید از هر بهاری دلپذیرتر بود. با رسیدن ۲۲ خرداد ماه، بیست روز بود میهمان که نه، به جای عروس و پسر این خانواده، روی چشم آسید احمد و مامان خدیجه، شاهانه زندگی می‌کردیم. هر چند داغ غصه حوریه بر دل من و مجید همچنان بی‌قراری می‌کرد، اما در این خانه و در سایه رحمت پروردگارمان، آنچنان غرق دریای نعمت و برکت شده بودیم که به امید آینده و تولد کودکی دیگر، با غم حوریه هم کنار آمده و راضی به رضایش بودیم. به لطف نسخه‌های حکیمانه مامان خدیجه و محبت‌های مادرانه‌اش، وضع جسمی‌ام هم حسابی رو به راه شده و بار دیگر سلامتی و شادابی‌ام را بازیافته بودم. مجید هم هر چند هنوز نمی‌توانست با دست راستش کار سنگینی انجام دهد، ولی جراحت پهلویش به نسبت بهتر شده و کمتر درد می‌کشید. حالا یکی دو روزی هم می‌شد که آسید حمد در دفتر مسجد، برایش کار سبکی در نظر گرفته و از صبح تا اذان مغرب مشغول بود تا در انتهای ماه با حقوق اندکی که می‌گیرد بتواند درصدی از قرض آسید احمد را پس داده و ذره‌ای از خجالتش در بیاید که در طول این مدت از همان پول مرحمتی آسید احمد خرج کرده بودیم و به این هم راضی نمی‌شد که هر روز به هر بهانه‌ای برایمان تحفه‌ای می‌آورد تا کم و کسری نداشته باشیم، ولی مجید به دنبال حق خودش بود که مرتب به خانه و نخلستان پدر سر می‌زد بلکه بتواند پول پیش خانه را پس بگیرد، ولی پدر و نوریه هنوز از ماه عسلی که به گفته عبدالله در قطر می‌گذراندند، بازنگشته و تمام امور نخلستان را هم به ابراهیم و محمد سپرده بودند و این دو برادر، باز هم سراغی از تنها خواهرشان نمی‌گرفتند و شاید از فال گوش برادران نوریه می‌ترسیدند که آخرین باری که مجید به دنبال پدر به نخلستان رفته بود، حتی جواب سلامش را هم نداده بودند. در عوض، عبدالله همچنان با من و مجید بود و

www.romanbaz.ir

وقتی ماجرای معجزه این خانه را شنید، چه حالی شد و نمی‌توانست باور کند که به دیدارمان آمد تا به چشم خود ببیند که ما نه چوب گناهان‌مان که اجر شکیبایی عاشقانه‌مان را از خدا گرفته‌ایم و نمی‌دانست با چه زبانی از آسید احمد تشکر کند که خواهر غریبش را پناه داده و در حقش پدری را تمام کرده است، هرچند هنوز هم تهِ دل من می‌لرزید که آسید احمد و مامان خدیجه از سرگذشت من و مجید چیزی نمی‌دانستند و اینچنین بی‌منت به ما محبت می‌کردند. می‌ترسیدم بفهمند من از اهل سنت هستم و پدرم با وهابیون ارتباط دارد که به ننگِ نام پدر وهابی‌ام، از چشمشان بیفتم و دست محبتشان را از سرم بردارند، ولی مجید مدام دلداری‌ام می‌داد و تأکید می‌کرد خدایی که ما را در این خانه پناه داده و دل اهل خانه را به سمت ما متمایل کرده، تنهایمان نخواهد گذاشت.

آخرین بسته میوه را هم چیدم که مامان خدیجه کنارم لب ایوان نشست و با مهربانی تشکر کرد: «قربون دستت دخترم! اجرت با آقا امام زمان علیه‌السلام!» و من به لبخندی شیرین پاسخش را دادم که دوباره از جایش بلند شد و برای نظارت بر چیدن شیرینی‌ها، به آن سمت ایوان به سراغ دخترش زینب‌سادات رفت. شب نیمه شعبان فرارسیده و به میمنت میلاد امام زمان علیه‌السلام، بنا بود امشب در این خانه جشنی برپا شود و به حرمت عظمت این شب که به گفته مامان خدیجه بعد از شب‌های قدر، شبی به فضیلت آن نمی‌رسد، مراسم دعا و سخنرانی هم برقرار بود. حالا پس از حدود سه هفته زندگی در این خانه، به برگزاری جلسه‌های قرائت قرآن و دعا عادت کرده بودم که علاوه بر جلسات منظم آموزش قرآن و احکام که توسط مامان خدیجه برای بانوان محله برگزار می‌شد، آسید احمد به هر مناسبتی مراسمی برپا می‌کرد و اینها همه غیر از برنامه‌های رسمی مسجد بود. ظاهراً اراده پروردگارم بر این قرار گرفته بود که منِ اهل سنت، روزگارم را در خانه‌ای سپری کنم که قلب تپنده تبلیغ تشیع بود تا شاید قوت اعتقاد قلبی‌ام را بیازماید که در این فضای تازه چقدر برای هدایت همسرم به سمت مذهب اهل تسنن تلاش می‌کنم. شبی که به این خانه وارد شدم، به قدری خسته و درمانده بودم که نفهمیدم با پای خودم

www.romanbaz.ir

به خانه یک روحانی شیعه وارد شده و با دست خودم چقدر کار خودم را سخت‌تر کرده‌ام که مجید در خانه اهل سنت و حتی زیر فشار ترس و تهدید وهابیت، قدمی عقب‌نشینی نکرد و حالا من در جمع یک خانواده مقید شیعه، باید برایش تبلیغ تسنن می‌کردم، هر چند من هم دیگر شور و شعار روزهای اول ازدواج‌مان را از دست داده و دیگر برای سُنی کردن مجید، به هر آب و آتشی نمی‌زدم که انگار از صبوری مجید، دلِ من هم آرامش گرفته و بیش از این‌که بخواهم عقیده‌اش را تغییر دهم، از حضور گرم و مهربانش لذت می‌بردم تا سرِ حوصله و با سعه صدر، دلش را متوجه مذهب اهل سنت کنم. شاید هم تحمل این همه مصیبت در کمتر از یک‌سال، آنچنان رمقی از من کشیده بود که حالا به همین زندگی آرام و دلنشین، راضی بودم و همین که می‌توانستم در کنار عزیز دلم با خاطری آسوده زندگی کنم، برایم غنیمت بود. با این‌همه، شرکت در مراسم متعدد جشن و عزاداری شیعیان چندان خوشایندم نبود که هنوز هم فلسفه این‌همه سینه زدن و گریه کردن و از آن طرف پخش شربت و شیرینی را درک نمی‌کردم و می‌دانستم هر مجلسی که در این خانه برپا می‌شود، مجید را دلبسته‌تر می‌کند و کار مرا سخت‌تر! می‌دیدم بعد از هر مراسم، چه شور و حالی پیدا کرده که آیینه چشمانش از صفای اشک‌های عاشقی‌اش می‌درخشید و صورتش از هیجان عشق به تشیع، عاشقانه می‌خندید! در هر حال، من هم عضوی از اعضای این خانواده شده و چاره‌ای جز تبعیت از سبک زندگی‌شان نداشتم، حتی اگر می‌دانستند من از اهل سنتم، باز هم دلم نمی‌آمد در برابر این‌همه محبت‌های بی‌دریغ‌شان کاری نکنم و برای جبران زحماتشان هم که شده، در هر کاری همراهشان می‌شدم. در جلسات صبحگاهی قرآن مامان خدیجه شرکت می‌کردم، در مراسم مولودی و عزاداری، کمک دست‌شان بودم و گاهی همراه مامان خدیجه و زینب‌سادات، راهی مسجد شیعیان می‌شدم و نمازم را به امامت آسید احمد می‌خواندم. در هنگام ادای نماز در مسجد شیعیان، طوری که کسی متوجه نشود، دستانم را زیر چادر بندری‌ام روی هم می‌گذاشتم و چادرم را روی صورتم می‌انداختم تا در هنگام سجده، بتوانم

www.romanbaz.ir

کنار مُهر روی زمین سجده کنم و این بلا را هم وهابیت به سرم آورده بود که از ترس برملا شدن هویت پدر وهابی‌ام، مجبور بودم سُنی بودن خودم را هم پنهان کنم، ولی باز هم همیشه نگران بودم که از روی ناآگاهی حرفی بزنم یا پاسخی بدهم که در جمع شیعیان راز دلم را برملا کند و از روی همین دلواپسی بود که در اکثر جلسات، در سکوتی ساده، گوشه‌ای می‌نشستم و بیشتر شنونده بودم. البته این همراهی، چندان هم خالی از لطف نبود که پای درس احکام مامان خدیجه، مسائل جالبی یاد می‌گرفتم و نکات بسیار شیرینی از تفسیر آیات قرآن می‌شنیدم که تازه متوجه شده بودم مامان خدیجه تحصیلات حوزوی دارد و برای خودش بانویی فاضله و دانشمند است. پای منبر آسید احمد هم حرف‌های جدیدی از مسائل سیاسی و اعتقادی می‌شنیدم که گرچه با مواضع علمای اهل سنت هماهنگ بود، ولی از زاویه‌ای دیگر مطرح می‌شد و برایم جذابیت دیگری پیدا می‌کرد. مجید هم که دیگر پای ثابت مسجد شده و علاوه بر این‌که عضوی از اعضای دفتر مسجد شده بود، تمام نمازهایش را هم به همراه آسید احمد در مسجد می‌خواند.

من و مامان خدیجه و زینب‌سادات، از فرصت نبودن آسید احمد و مجید در خانه استفاده کرده و بدون حجاب و با خیالی راحت در حیاط کار می‌کردیم تا بساط جشن امشب مهیا شود و دقایقی به اذان مغرب مانده بود که همه کارها تمام شد. دیس شیرینی را روی میز فلزی کنار حیاط چیده و بسته‌های کوچک میوه و شکلات را کف ایوان گذاشته بودیم تا در هنگام ختم مراسم از میهمانان پذیرایی شود. اتاق‌ها را هم جارو کرده و کارهای سخت‌تر را به عهده مردها گذاشته بودیم تا بعد از نماز مغرب و عشاء که به خانه باز می‌گردند، کمک‌مان کنند. ساعتی از اذان مغرب گذشته بود که آسید احمد و مجید از مسجد برگشتند و از همانجا مشغول کار شدند. کف حیاط را فرش انداختند تا مردها در حیاط بنشینند و زن‌ها در ساختمان، روی ایوان هم برای آسید احمد میز و صندلی تعبیه کردند تا هنگام سخنرانی و قرائت دعا، منبر مناسبی داشته باشد. مامان خدیجه هم غذای مختصری تدارک دید و در فرصتی که تا آمدن میهمانان مانده

www.romanbaz.ir

بود، با عجله شام را خوردیم و من و زینب‌سادات مشغول شستن ظرف‌ها بودیم که اولین خانواده وارد شد. می‌دیدم زینب‌سادات دست و پایش را گم کرده که با لحنی صمیمی پیشنهاد دادم: «تو برو کمک مامان خدیجه! من می‌شورم!» و منتظر همین جمله بود که با تشکری شیرین، دست‌هایش را خشک کرد و با عجله از آشپزخانه بیرون رفت. فقط دو سال از من کوچک‌تر بود و در همین مدت به قدری دلبسته مهربانی‌های خالصانه‌اش شده بودم که همچون خواهری که هرگز طعم محبتش را نچشیده بودم، دوستش داشتم و نه فقط زینب‌سادات، که تمام اعضای این خانواده با چنان محبت و مرحمتی با من و مجید برخورد می‌کردند که غم غربت و بی‌وفایی خانواده‌ام، فراموش‌مان شده بود. ظرف‌ها را شستم و برای پذیرایی از بانوانی که وارد می‌شدند، مشغول ریختن چای شدم که مراسم با تلاوت قرآن آغاز شد. ظاهراً سیستم بلندگو و میکروفون هم آورده بودند که صدا با کیفیت خوبی پخش می‌شد. من و زینب‌سادات از خانم‌ها پذیرایی می‌کردیم و مجید و یکی دو جوان دیگر هم در حیاط مشغول کار بودند. همین که سینی چای را دور می‌گرداندم، تصور کردم اگر عبدالله مرا در این وضعیت ببیند چه فکری می‌کند که من به آرزوی هدایت مجید به مذهب اهل تسنن، پیوند زناشویی‌مان را بستم و حالا برای جشن میلاد امام غایب شیعیان، میهمانداری می‌کردم! کسی که به اعتقاد عامه اهل سنت، هنوز متولد نشده و هر زمان مقدمات ظهورش فراهم شود، دیده به جهان خواهد گشود تا آماده قیام آسمانی‌اش شود، ولی خودم می‌دانستم همچنان بر سرِ عقیده‌ام هستم و هنوز هم به هر بهانه‌ای با مجید صحبت می‌کردم بلکه معجزه‌ای دیگر در زندگی‌ام رخ داده و همسر نازنینم به راهی استوارتر هدایت شود. قرائت قرآن که تمام شد، آسید احمد سخنرانی‌اش را شروع کرد و پیش از طرح هر بحثی، زبانش به شکایت باز شد که هنوز دو روز از سقوط موصل و هجوم وحشیانه تروریست‌های داعش به برخی شهرهای عراق نگذشته و صحنه‌های هولناک کشتار مسلمانان عراقی از ذهن هیچ کس پاک نشده بود. حالا چند روزی می‌شد که عراق هم به خاک مصیبت سوریه نشسته و به بلای گروهی به مراتب

www.romanbaz.ir

وحشی‌تر از جبهه النصره به نام داعش، مبتلا شده بود. چند دقیقه اول سخنرانی آسید احمد در مورد همین فتنه تکفیری بود که به نام اسلام، امت اسلامی را به مصیبتی بی‌سابقه دچار کرده و لاجرم علاجی جز برقراری اتحاد بین مسلمانان ندارد که این حیوان درنده می‌خواهد سینه شیعه را به اتهام کفر بدرد و خونش را به گردن سُنی بیندازد تا گردن سُنی را هم به انتقام خونی که خود از شیعه ریخته، بشکند. او می‌گفت و دل من همچنان از وحشت نوریه و برادران سگ صفتش می‌لرزید که هنوز ترس فتنه‌انگیزی‌های شیطانی‌اش را فراموش نکرده و دهان خونینش را که فتوا به تکفیر و حکم به قتل شیعه می‌داد، از یاد نبرده بودم. گوشه آشپزخانه به کابینت تکیه زده و منتظر بودم زینب‌سادات سینی را بیاورد تا استکان‌های خالی را بشویم و همچنان گوشم به لحن جذاب آسید احمد بود که حالا از فضایل امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه صحبت می‌کرد که بر خلاف عقیده اهل سنت، شیعیان امام خود را زنده و حاضر می‌دانند و هر سال در نیمه شعبان به مناسبت ولادتش جشن مفصلی می‌گیرند. پیشتر از عبدالله شنیده بودم در میان اهل سنت هم کسانی هستند که اعتقاد دارند مهدی موعود عجل‌الله‌تعالی‌فرجه قرن‌ها پیش متولد شده و تا زمانی که امر ظهورش از جانب پروردگار فرا رسد، در غیبت به سر خواهد برد، ولی من تا امشب به این مسأله به طور دقیق فکر نکرده بودم و شاید حضور و یا عدم حضور این موعود جهانی برایم اهمیت چندانی نداشت و بیشتر به لحظه ظهور و حکومت جهانی‌اش می‌اندیشیدم که به اعتقاد همه مسلمانان، همان حکومت پیامبر خواهد بود، ولی آسید احمد با شوری عاشقانه در وصف این موعود جهانی صحبت می‌کرد و می‌دیدم جمعیت با چه محبتی برای سلامتی حضرتش صلوات می‌فرستند و حتی برخی هر گاه نامش را می‌شنیدند، تمام قد از جا بلند شده و برای فرجش دعا می‌کردند. می‌توانستم تصور کنم چند قدم آن طرف‌تر، چه حالی به مجیدم دست داده و چقدر برای امام پنهان از نظرش، بی‌قراری می‌کند که بی‌تابی‌های عاشقانه‌اش را به پای مقدسات مذهب تشیع کم ندیده بودم. استکان‌ها را با زینب‌سادات می‌شستم و تمام حواسم به سخنان آسید احمد بود

www.romanbaz.ir

که حسابی صحبتش گل کرده و با استناد به حدیثی از امام رضا علیه‌السلام، امام زمان علیه‌السلام را پدری دلسوز، برادری وفادار و مادری مهربان نسبت به مسلمانان توصیف می‌کرد و احساس می‌کردم در میان دریایی از بغض حرف‌هایش را به گوش حاضران می‌رساند: «مردم! وقتی ما گناه می‌کنیم، امام زمان علیه‌السلام غصه می‌خوره، مثل پدری که از اشتباه بچه‌اش خجالت بکشه، امام زمان علیه‌السلام هم از خدا خجالت می‌کشه! مثل مادری که به خاطر خطای بچه‌اش، عذرخواهی می‌کنه، آقا به خاطر گناه ما از خدا طلب مغفرت می‌کنه!» که بغضش شکست و با گریه‌ای که گلویش را گرفته بود، چه لحن عاشقانه‌ای خرج امامش کرد: «دیدی دو تا داداش چه جوری از هم حمایت می‌کنن؟ دیدی چه جوری یه داداش پشتش به حمایت داداشش گرمه؟ حالا امام زمان علیه‌السلام هم مثل یه داداش با وفا پشت تک تک شما وایساده! از همه تون حمایت می‌کنه!» و می‌دیدم جمع بانوان از شدت اشتیاق، به گریه افتاده و ناله مردها را از حیاط می‌شنیدم و آسید احمد همچنان در این میدان عشقبازی یکه تازی می‌کرد: «روایت داریم که آقا به درگاه خدا گریه می‌کنه تا خدا گناه من و تورو ببخشه!» و دیگر کار جمعیت از همهمه گریه و ناله گذشته بود که در و دیوار خانه از ضجه‌های شوریده این‌همه شیعه، به لرزه افتاده و بی‌آن‌که بخواهم دل مرا هم تکان می‌داد. یعنی باید در مورد مهدی موعود علیه‌السلام باور شیعیان را می‌پذیرفتم که او سال‌ها پیش به این دنیا قدم نهاده و هم اکنون حی و حاضر، شاهد من و اعمال من است که اگر چنین نبود، دل این جمعیت این‌همه بی‌قراری نمی‌کرد! دیگر صدای آسید احمد به سختی شنیده می‌شد که هم خودش گریه می‌کرد و هم صدای مردم به گریه بلند شده بود: «حالا که آقا به خاطر تو گریه می‌کنه، حالا که آقا به خاطر تو پیش خدا شرمنده میشه، روت میشه بازم گناه کنی؟!!! دلت میاد دوباره آقا رو اذیت کنی؟!!! آخه امام زمان علیه‌السلام چقدر به خاطر من و تو شرمنده شه؟!!! چقدر به خاطر گناه من و تو از خدا عذرخواهی کنه؟!!!» و چه هنرمندانه کشتی سخنرانی‌اش را بر موج عشق و احساسات این دل‌های آماده سیر می‌داد تا به لنگر وعظ و نصیحت، صحبتش را به ساحل توبه و دوری از گناه برساند که

www.romanbaz.ir

آهسته زمزمه کرد: «بیا از امشب دیگه گناه نکن! بیا به خاطر آقا دیگه گناه نکن! از امشب هروقت خواستی گناه کنی، فکر کن امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه بابت این گناه تو، از خدا خجالت می‌کشه! فکر کن آقا باید به خاطر گناه تو کلی گریه کنه تا خدا تو رو ببخشه!» و می‌دیدم که اکسیر محبت با قلب این شیعیان چه می‌کند که به عشق امام خود، دست به دعا بلند کرده و از اعماق قلب‌شان از درگاه خدا طلب مغفرت می‌کردند و میان گریه‌هایی پُراز پشیمانی، با حضرتش عهد می‌بستند که دیگر دست و دل‌شان را به گناهی آلوده نکنند! حالا می‌توانستم باور کنم که اگر تنها اثر این شور و شوق و ابراز عشق و علاقه، همین باشد که قلب انسان را به سوی توبه بکشاند، دیگر بی‌ارزش نخواهد بود که پلی بین بنده و خدایش می‌شود! آسید احمد با همین حال خوشی که بر فضا حاکم کرده بود، از مردم خواست رو به قبله بنشینند و قرائت دعای کمیل را آغاز کرد که امسال شب نیمه شعبان بر شب جمعه منطبق شده و به گفته خودش از اعمال هر دو شب، خواندن دعای کمیلی است که امام علی علیه‌السلام به یکی از اصحابش آموخته است. جمعیت با همان حال تضرع و انابه‌ای که به عشق امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه دلشان را بُرده بود، با نغمه نیایش‌های امام علی علیه‌السلام هم نفس شده و همه با هم ذکر استغفار را زمزمه می‌کردند. نام این دعا را بسیار شنیده بودم، ولی یکبار هم توفیق خواندنش را پیدا نکرده و امشب می‌دیدم امام علی علیه‌السلام در این مناجات عارفانه چه عاشقانه هنرنمایی کرده که در پیچ و خم کلمات دلربایش، دل من هم به تب و تاب افتاده و با بی‌قراری به درگاه خدا گریه می‌کردم تا مرا هم ببخشد و چه شب جمعه‌ای شد آن شب جمعه!!!

ساعت از یازده شب گذشته بود که مراسم تمام شد و جز یکی دو نفر که در حیاط با آسید احمد صحبت می‌کردند و خانمی که گوشه اتاق به انتظار مامان خدیجه ایستاده بود، همه رفتند که مامان خدیجه به سمتم آمد و با مهربانی صدایم کرد: «قربونت برم دخترم! امشب خیلی کمک حالم بودی! إن‌شاءالله اجر زحمتت رو از خود آقا بگیری!» و من هنوز در حضور این آقا تردید داشتم که لبخند کمرنگی زدم و با گفتن «ممنونم!» مشغول جمع کردن خُرده‌های دستمال کاغذی

www.romanbaz.ir

از روی فرش شدم که دستم را گرفت و با حالتی مادرانه مانعم شد: «نمی‌خواد زحمت بکشی مادر جون! خیلی خسته شدی، دیگه برو استراحت کن! فردا صبح تمیز می‌کنیم!» و هر چه اصرار کردم تا کمکش کنم، اجازه نداد و تا دمِ در خانه خودمان بدرقه‌ام کرد و با صمیمیتی شیرین همچنان تشکر می‌کرد که دید مجید با دست چپش جارو برداشته تا حیاط را تمیز کند که با ناراحتی شوهرش را صدا زد: «حاج آقا!» و همین که آسید احمد رویش را به سمت ایوان برگرداند، با دست اشاره کرد تا مانع مجید شود. آسید احمد با عجله به سمت مجید رفت و باز سرِ شوخی را باز کرد: «بابا جون ما هم هستیم! انقدر ثواب جمع کردی دیگه چیزی به بقیه نمی‌رسه!» رنگ از صورت مجید پریده و به نظرم حسابی خسته شده بود، ولی در برابر آسید احمد با شیرین زبانی پاسخ داد: «مگه نگفتید منم مثل پسرتون می‌مونم؟ پس شما برید استراحت کنید، من حیاط رو تمیز می‌کنم!» ولی آسید احمد هم مثل من نگران حالش شده بود که جارو را از دستش گرفت، اشاره‌ای به من کرد و با حاضرجوابی شیطنت‌آمیزی، مجید را تسلیم کرد: «ببین خانمت جلو در منتظره! اگه تا چند لحظه دیگه نری، دیگه راهت نمیده!» مجید لبخندی زد و با گفتن «هر چی شما بگید!» خداحافظی کرد و به سمت من آمد که من هم به مامان خدیجه شب بخیر گفتم و وارد خانه شدم. از چند ساعت پشت سرهم کار کردن، خسته شده بودم و روی مبل نشستم که مجید لبخندی به رویم زد و با لحنی گرم و با محبت، از زحماتم تشکر کرد: «خیلی خسته شدی الهه جان! دستت درد نکنه!» و همان‌طور که روبرویم نشسته بود، با کف دست چپش، بازو و ساعد دست راستش را فشار می‌داد که با دلسوزی نگاهش کردم و پرسیدم: «خیلی درد می‌کنه؟» لبخندی زد و با خونسردی جواب داد: «نه الهه جان! چیزی نیس.» پلک‌های بلندش از بارش بی‌وقفه اشک‌هایش سنگین شده و آیینه چشمانش می‌درخشید و می‌دیدم هنوز محبت امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه در نگاهش می‌جوشد که زیر لب صدایش کردم: «مجید! شما اعتقاد دارید امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه زنده اس، درسته؟» از سؤال بی‌مقدمه‌ام جا خورد و من با صدایی گرفته اعتراف کردم:

www.romanbaz.ir

«آخه ما... یعنی اکثریت اهل تسنن اعتقاد دارن که امام زمان ﷺ هنوز متولد نشده و هروقت زمان ظهورش برسه، به دنیا میاد.» گمان کرد می‌خواهم دوباره سربحث و مناظره را باز کنم که در آرامشی ناشی از ناچاری، منتظر شد تا حرفم را بزنم، ولی من نه قصد ارشاد داشتم، نه خیال مباحثه و حقیقتاً می‌خواستم به حقیقت حضورش پی ببرم که با صداقتی معصومانه سؤال کردم: «خُب شما چرا فکر می‌کنید الان امام زمان ﷺ حضور داره؟» سپس مستقیم نگاهش کردم و برای این‌که کتب فقه و اصول شیعه و سُنی را تحویلم ندهد، با حالتی منطقی توضیح دادم: «خُب حتماً علمای اهل سنت دلائل خودشون رو دارن، علمای شیعه هم برای خودشون دلائلی دارن.» و برای این‌که منصفانه قضاوت کرده باشم، تبصره‌ای هم زدم: «البته از بین علمای اهل سنت هم یه عده اعتقاد دارن که امام زمان ﷺ الان در قید حیات هستن، ولی اکثریت‌شون اعتقاد دارن بعداً متولد میشن.» و حالا حرف دل خودم را زدم: «ولی من می‌خوام بدونم تو چرا فکر می‌کنی الان امام زمان ﷺ حضور داره؟» چشمانش به زیر افتاد، برای لحظاتی طولانی به فکر فرو رفت و من چیزی برای گفتن نداشتم که امشب شمه‌ای از عطر حضورش را احساس کرده و باز نمی‌توانستم باور کنم که عقیده‌ام چیز دیگری بود. سپس آهسته سرش را بالا آورد و با آرامش عجیبی جواب داد: «نمی‌دونم چرا فکر می‌کنم ایشون الان زنده هستن! خُب یعنی هیچ وقت به این قضیه فکر نکردم! چون اصلاً این قضیه فکر کردنی نیس! یه جورایی احساس کردنیه!» و من قانع نشدم که باز سماجت کردم: «خُب چرا همچین حسی می‌کنی؟» که لبخندی مؤمنانه روی صورتش درخشید و با دلربایی جواب داد: «خُب حس کردم دیگه! نمی‌دونم چه جوری، ولی مثلاً همین امشب حس می‌کردم داره نگام می‌کنه!» سپس از روی تأثر احساسش سری تکان داد و زمزمه کرد: «یا مثلاً همون شبی که ما اومدیم تو این خونه، احساس کردم هوامون رو داره!» و به عمق چشمان تشنه‌ام، چشم دوخت تا باور کنم چه می‌گوید: «الهه! از وقتی که خدا آدم رو خلق کرده، همیشه یه کسی بالای سرش بوده تا هواشو داشته باشه! تا یه جورایی واسطه رحمت خدا به

www.romanbaz.ir

بنده‌هاش باشه! تا وقتی آدم‌ها دلشون می‌گیره، یکی روی زمین باشه که بوی خدا رو بده و آروم شون کنه! حالا از حضرت آدم که خودش پیغمبر بوده تا بقیه پیامبران الهی. از زمان حضرت محمد هم همیشه بالا سرِ این امت یه کسی بوده که هواشون رو داشته باشه! اگه قرار باشه امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه چند سال قبل از قیام، تازه به دنیا بیاد، از زمان شهادت امام حسن عسکری علیه‌السلام تا اون زمان، هیچ کسی نیس که واسطه رحمت خدا باشه!» نمی‌فهمیدم امت اسلامی چه نیازی به حضور واسطه رحمت خدا دارد و مگر رحمت الهی جز به طریق واسطه به بندگانش نمی‌رسید که بایستی حتماً کسی واسطه این خیر می‌شد و صدای همهمه زنی که در حیاط با مامان خدیجه صحبت می‌کرد، تمرکزم را بیشتر به هم می‌زد که با کلافگی سؤال کردم: «خُب چرا باید حتماً یه کسی باشه تا واسطه رسیدن نعمت خدا بشه؟» فهمیده بود قصد لجاجت ندارم و تنها برای گرفتن پاسخ سؤالم، صادقانه اصرار می‌کنم که به آرامی خندید و با لحنی متواضعانه پاسخ داد: «الهه جان! من که کاره‌ای نیستم که جواب این سؤال‌ها رو بدونم، ولی یه وقت‌هایی می‌رسه که آدم حس می‌کنه انقدر داغونه یا انقدر گناه کرده و وضعش خرابه که دیگه خجالت می‌کشه با خدا حرف بزنه! دنبال یه کسی می‌گرده که براش وساطت کنه، که خدا به احترام اون یه نگاهی هم به تو بندازه...» و حالا صدای زن بلندتر شده و فکر مجید را هم پریشان می‌کرد که دیگر نتوانست ادامه دهد. از این‌که چنین بحث خوب و معقولی با این سر و صدا به هم ریخته بود، ناراحت از جا بلند شدم تا پنجره اتاق را ببندم بلکه صدای شکایت‌های زن کمتر آزارمان بدهد، ولی چیزی شنیدم که همانجا پشت پنجره خشکم زد: «حاج خانم! چرا حرف منو باور نمی‌کنید؟!!! من این دختر رو می‌شناسم! همه کس و کارش رو می‌شناسم! اینا وهابی‌ان! به خدا همه‌شون وهابی شدن!» و نمی‌دانم از شنیدن این کلمات چقدر ترسیدم که مجید سراسیمه به سمتم آمد و با نگرانی سؤال کرد: «چی شده الهه؟ چرا رنگت پریده؟» و هنوز کنارم نرسیده بود که او هم صدای زن را شنید: «حاج خانم! به خدا راست میگم! به همین شب عزیز راست میگم! شوهر بدبختم

www.romanbaz.ir

کارگرشون بود! توانبار خرمای بابای گور به گورش کار می‌کرد! به جرم این‌که شوهرم شیعه‌اس، اخراجش کرد! حتی حقوق اون ماهش هم نداد! تهدیدش کرد که اگه یه دفعه دیگه پاشو بذاره توانبار، خونش رو می‌ریزه! شوهر بیچاره منم از ترس جونش، دیگه دنبال حقوقش هم نرفت!» و مجید احساس کرد پایم سُست شده که دستم را گرفت تا زمین نخورم. او هم مثل من مات و متحیر مانده بود که نمی‌توانست به کلامی آرامم کند و هر دو با قلب‌هایی که به تپش افتاده بود، به شکوائیه زن گوش می‌کردیم. هر چه مامان خدیجه تذکر می‌داد تا آرام‌تر صحبت کند، گوشش بدهکار نبود و طوری جیغ و داد می‌کرد که صدایش همه حیاط را پُر کرده و به وضوح شنیده می‌شد: «باباش وهابیه! همه‌شون با یه عده عرب وهابی ارتباط دارن! الانم یه مدته که باباش غیبش زده و رفته قطر!» و دیگر نتوانستم سرِپا بایستم که همان‌طور که دستم در دست مجید بود، روی مبل نشستم. سرم به قدری منگ شده بود که نمی‌فهمیدم مجید چه می‌گوید و با چه کلماتی می‌خواهد آرامم کند و تنها ناله‌های زن بیچاره را می‌شنیدم: «به خدا اینا به ما خیلی ظلم کردن! زندگی‌مون رو نابود کردن! شوهرم رو از کار بیکار کردن! به خدا تا چند وقت پول نداشتیم کرایه خونه بدیم و آواره خونه فک و فامیل بودیم! فقط شوهرمنم نبود، یه کارگر شیعه دیگه داشتن، اونم اخراج کردن! اینا شیعه رو کافر می‌دونن، اونوقت آخوند شیعه محله، اینا رو توخونه‌اش پناه داده؟!!! این انصافه؟!!!» و خبر نداشت که نه تنها کارگران شیعه که پدرم حتی به دختر اهل سنت خودش هم رحم نکرد و مرا هم به جرم حمایت از شوهری شیعه، آواره کوچه و خیابان کرد! صدای مامان خدیجه را می‌شنیدم که به هر زبانی می‌خواست او را آرام کند و این زن زخم خورده، دلش پُرتر از این حرف‌ها بود و به قلب شکسته‌اش حق می‌دادم که هر چه می‌خواهد نفرین کند: «الهی خیر از زندگی‌اش نبینه!!! الهی دودمانش به باد بره!!! حاج خانم اینا به خاطر محبت امام حسین علیه‌السلام ما رو به خاک سیاه نشوندن، الهی به حق همون امام حسین علیه‌السلام به خاک سیاه بشینن!» مجید مقابل پایم روی زمین نشسته و دست‌های سرد و لرزانم را میان انگشتان گرم و مهربانش فشار می‌داد تا

www.romanbaz.ir

کمتر هول کنم و با صدایی آهسته دلداری‌ام می‌داد: «آروم باش الهه جان! نترس عزیز دلم! من کنارتم!» که صدای آسید احمد هم بلند شد: «چی شده راضیه خانم؟ چرا انقدر داد و بیداد می‌کنی؟» و او با دیدن آسید احمد، مثل این‌که داغ دلش تازه شده باشد، با صدایی بلندتر سر به شکایت گذاشت: «حاج آقا! این خونه حرمت داره! این خونه محل روضه و دعا و قرآنه! این درسته که شما یه مشت وهابی رو تو این خونه پناه دادید؟!!! که دختره وهابی راست راست تو مجلس امام زمان علیه‌السلام راه بره و به ریش من بخنده؟!!! اینا خون شیعه رو حلال می‌دونن و معامله با شیعه رو حروم! به خدا از اول مجلس هِی حرص می‌خوردم و نمی‌تونستم هیچی بگم! نمی‌خواستم مجلس امام زمان علیه‌السلام رو به هم بزنم، وگرنه همون وسط رسواش می‌کردم!» و به قدری خونش به جوش آمده بود که به حرف‌های آسید احمد هم توجهی نمی‌کرد و میان اشک و آهی مظلومانه، همچنان ناله می‌زد. صدای قدم‌های خشمگینش را می‌شنیدم که طول حیاط را طی می‌کرد و آخرین خط و نشان‌هایش را با گریه‌هایی عاجزانه برای آسید احمد می‌کشید: «به همین شب عزیز قسم می‌خورم! تا وقتی که این وهابی‌ها تو این خونه باشن، دیگه نه پاموتو خونه‌ات می‌ذارم، نه پشت سرت نماز می‌خونم!» و در را آنچنان پشت سرش بر هم کوبید که قلبم از جا کنده شد و تمام تن و بدنم به لرزه افتاد. چشمان مهربان مجید به پای حال خرابم، به خون نشسته و انگار می‌خواست بار دیگر روزگار بدبختی و در به دری‌مان آغاز شود که دوباره روبروی هم عزا گرفته و هیچ کدام جرأت نداشتیم حرفی بزنیم. هر لحظه منتظر بودیم کسی به در اتاق بزند و به جرم گناه نکرده، احضارمان کند که با نگاهی وحشتزده چشم به در دوخته و حتی نفس هم نمی‌کشیدیم، ولی کسی به سراغ‌مان نیامد و در عوض آسید احمد و مامان خدیجه در سکوتی ساده به خانه خودشان رفتند که صدای در اتاق‌شان به گوشمان رسید و نفس حبس شده در سینه‌هایمان را بالا آورد. من این زن را نمی‌شناختم، ولی از حرف‌هایش فهمیدم همسریکی از آن دو کارگری است که چند ماه پیش، محمد خبر اخراجشان از انبار رطب را برایم آورد و به استناد همین اقدام پدر، به من و

www.romanbaz.ir

مجید هشدار داد تا زودتر از خانه پدر برویم، ولی من به هوای خانه و خاطرات مادر، تذکرش را نپذیرفتم تا کارمان به این‌همه مصیبت کشید و حالا هم هنوز چند قطره آب خوش بیشتر از گلویمان پایین نرفته، باید دوباره رخت آوارگی به تن می‌کردیم. مجید دست‌هایم را محکم میان دستانش گرفته و آنچنان با محبت نگاهم می‌کرد که در برابر بارش بی‌دریغ احساسش، اشکم جاری شد و زیر لب ناله زدم: «مجید! ما که کاری نکردیم! ما که خودمون هر چی مصیبت بود از دست بابا کشیدیم! من که بچه‌ام به خاطر همین در به دری از دستم رفت...» و دیگر نتوانستم ادامه دهم که پای حوریه به میان آمد و احساس مادری‌ام در هم شکست که همه وجودم غرق اشک و ناله شد و می‌شنیدم مجید با آهنگ دلنشین کلامش، آهسته نجوا می‌کرد: «الهه جان! آروم باش عزیزم! من خودم همه چی رو برای آسید احمد تعریف می‌کنم! نترس عزیز دلم! صبح خودم میرم پیشش و همه چی رو بهش میگم!» و من به قدری ترسیده بودم که نمی‌توانستم این شب تلخ و طولانی را با این‌همه پریشانی سپری کنم که از جا پریدم. چادرم را از روی چوب لباسی کشیدم و در برابر مجید که مقابلم ایستاده و مدام اصرار می‌کرد تا دست نگه دارم، ضجه زدم: «بذار اگه می خوان بیرون‌مون کنن، همین الان بکنن!» دستم را گرفته و التماسم می‌کرد تا آرام باشم و من تحمل آوارگی دیگری را نداشتم که با صدای بلند گریه می‌کردم. می دانستم صدای گریه‌های بی‌قرارم تا خانه‌شان می‌رود و مجید هم فهمید دیگر کار از کار گذشته و حتماً صدای ضجه‌هایم را شنیده‌اند که از سرِ راهم کنار رفت تا با پای خودم به محکمه جدیدم بروم. در اتاق را گشودم و طول ایوان را تا پشت درِ خانه آسید احمد دویدم. مجید هم بی‌تاب این‌همه بی‌قراری‌ام، پا برهنه به دنبالم آمد و می‌دید دستم به شدت می‌لرزد که دستش را جلو آورد، با سرانگشتش آهسته به در زد و صاحبخانه انتظار آمدن ما را می‌کشید که بلافاصله در را گشود. خود آسید احمد بود، با همان چهره خندان و چشمان مهربان. عبا و عمامه‌اش را درآورده و با یک پیراهن سفید و عرقچینی ساده، صمیمی‌تر از همیشه نگاه‌مان می‌کرد. در برابر صورت غرق اشک من و نگاه مضطرّ و پریشان مجید، لبخندی

www.romanbaz.ir

لبریز محبت تقدیم‌مان کرد و نمی‌خواست به روی خودش بیاورد که با کمال خونسردی، سر به سر حال خرابمان گذاشت: «شماها مگه خواب ندارید؟ این موقع شب این‌جا چی کار می‌کنید؟ برید بخوابید، فردا صبح یه دنیا کار داریم!» مجید شرمنده سرش را پایین انداخت و من دیگر عنان صبوری‌ام را از کف داده بودم که عاجزانه التماسش کردم: «حاج آقا! تورو خدا بذارید حرف بزنم! تورو خدا به حرفام گوش کنید!» و هیچگاه مستقیم نگاهم نمی‌کرد که همان‌طور که سرش پایین بود، با لحنی پدرانه تعارفم کرد تا با آسودگی خاطر وارد خانه‌اش شوم: «بیا تو دخترم! بیا تو باباجون!» که مامان خدیجه هم رسید و با دیدن آشفته حالی‌ام، شوهرش را کنار زد و آنچنان در آغوشم کشید که غافلگیر شدم. با هر دو دستش، بدن لرزان از ترسم را به سینه‌اش چسبانده و زیر گوشم زمزمه می‌کرد: «آروم باش مادر جون! قربونت برم، آروم باش!» و همان‌طور که در حمایت دست‌های مهربانش بودم، با قدم‌هایی بی‌رمق وارد اتاق شدم. آسید احمد پایین اتاق دمِ در نشست و اشاره کرد تا مجید هم کنارش بنشیند. مامان خدیجه هم مرا با خودش بالای اتاق بُرد و پهلوی خودش نشاند و سعی می‌کرد تکیه‌ام را به پشتی دهد تا نفسم جا بیاید. آسید احمد سرش را پایین انداخته و با سرانگشتانش با تار و پود فرش بازی می‌کرد و می‌دیدم جگر مامان خدیجه برایم آتش گرفته که اینچنین دلسوزانه نگاهم می‌کند. چشمان مجید از همان سمت اتاق، از صورتم دل نمی‌کَند و از نگرانی حالم پَر پَر می‌زد که آسید احمد هم تپش‌های قلب عاشقش را حس کرد و با لبخندی پُرمِهر و محبت، دلداریش داد: «نترس باباجون! خانمت یه خورده دلش گرفته! زینب‌سادات ما هم همینجوره! یه وقتایی دلش میگیره و گریه می‌کنه!» هنوز دست مامان خدیجه پشتم بود و با دست دیگرش، دست‌های لرزانم را از زیر چادر گرفته بود تا از گرمای محبتش آرام شوم و من همچنان بی‌صدا گریه می‌کردم و دیگر نفس‌هایم به شماره افتاده بود که صدا زد: «زینب‌سادات! مادر یه لیوان آب بیار!» و زینب‌سادات مثل این‌که تا آن لحظه جرأت نمی‌کرد از اتاقش بیرون بیاید، با عجله به سمت آشپزخانه رفت و برایم لیوانی آب آورد. مامان خدیجه لیوان آب

www.romanbaz.ir

را از دستش گرفت و اشاره کرد تا دوباره به اتاقش برود. اصرار می‌کرد تا ذره‌ای آب بخورم و من فقط می‌خواستم خودم به همه چیز اعتراف کنم که سرم را پایین انداختم تا چشمم به چشم آسید احمد نیفتد و اشک چشمم بند نمی‌آمد که میان گریه‌های مظلومانه‌ام با صدایی لرزان شروع کردم: «من وهابی نیستم، من سُنی ام! خونواده‌ام همه اهل سنت هستن. فقط بابام... اونم سُنی بود...» و نمی‌توانستم بی‌مقدمه بگویم چه بر سرِ پدر اهل سنتم آمد که به یک وهابی افراطی بدل شد، پس قدمی عقب‌تر رفتم: «ولی مجید شیعه‌اس. برای کار تو پالایشگاه اومده بود بندر و مستأجر طبقه بالای خونه ما بود. یک‌سال و یکی دو ماه پیش با هم ازدواج کردیم و تو همون طبقه زندگی‌مون رو شروع کردیم. ما هیچ مشکلی با هم نداشتیم، نه خودمون، نه خونواده‌هامون، همه چی خوب بود...» و همه چیز از جایی خراب شد که پدرم پیمان شراکتی شوم با یک خانواده وهابی امضا کرد که با انگشت‌های سردم ردیف قطرات اشک را از روی صورتم پاک کردم و با لحنی لبریز حسرت ادامه دادم: «تا این‌که بابام با چند تا تاجر ناشناس قرارداد بست. خودش می‌گفت اصالتاً عربستانی‌ان، ولی خیلی ساله که اومدن ایران و این‌جا زندگی می‌کنن. ما همه مخالف بودیم، ولی بابام کار خودش رو کرد...» و پای نوریه با مرگ مادرم به خانه ما باز شد که آهی کشیدم و ناله زدم: «به یکی دو ماه نکشید که مادرم سرطان گرفت و مُرد. بعد سه ماه بابام با یه دختر نوزده ساله ازدواج کرد. نوریه خواهر یکی از همون شرکای عرب بابام بود. تازه اون موقع بود که بابا گفت اینا وهابی‌ان. از اون روز مصیبت ما شروع شد! بابا می‌گفت اینا شیعه رو قبول ندارن و نباید بفهمن مجید شیعه‌اس!» که بلاخره سرم را بالا آوردم و به پاس صبوری‌های سختش در برابر نوریه، نگاهی عاشقانه به صورت محزون و مظلومش کردم و با لحنی لبریز افتخار ادامه دادم: «مجید اون مدت خیلی اذیت شد! خیلی عذاب کشید! بابا از عشق نوریه کور و کر شده بود! بابا حتی به خاطر نوریه وهابی شده بود و خودش هم مجید رو زجر می‌داد! ولی مجید به خاطر من و برای این‌که آرامش زندگی‌مون به هم نخوره، همه رو تحمل می‌کرد تا نوریه نفهمه که شیعه اس...» و صورتش به چه لبخند

www.romanbaz.ir

شیرینی گشوده شد و من با بغضی مظلومانه ادامه دادم: «ولی نشد! یه شب نوریه به سامرا اهانت کرد و مجید دیگه نتونست تحمل کنه، همه چی به هم ریخت! آخه شرط ضمن عقد نوریه این بود که بابا با هیچ شیعه‌ای ارتباط نداشته باشه!» مجید نفس بلندی کشید و من باز گلویم از حجم گریه پُرشد و زیرلب زمزمه کردم: «پدر نوریه واسه بابا حکم کرد که یا باید مجید وهابی شه، یا باید طلاق منو از مجید بگیره، یا منم با مجید برم و برای همیشه از خونواده‌ام طرد شم...» و دیگر نگفتم در این میان پیشانی مجیدم شکست و من که پنج ماهه حامله بودم چقدر از پدرم کتک خوردم و باز هم عاشقانه پای هم ماندیم و نگفتم که پدر بی‌غیرتم به بهای بی‌حیایی‌های برادر نوریه، برای من چه خوابی دیده بود که از ترس جان کودکم از آن خانه گریختم که از همه غم‌های دلم فقط خدا باخبر بود و تنها یک جمله گفتم: «ولی من می‌خواستم با مجید باشم که برای همیشه از خونواده‌ام جدا شدم...» و تازه در به دری غریبانه‌مان از این‌جا آغاز شد که سری تکان دادم و گلایه کردم: «ولی چون بابا معامله با شیعه رو حروم می‌دونست، پول پیش خونه رو پس نداد، نذاشت جهیزیه‌ام رو ببرم، حتی اجازه نداد وسایلی که با پول خودمون خریده بودیم، ببریم. با پس‌اندازی که داشتیم یه خونه دیگه اجاره کردیم، ولی دیگه پول نداشتیم و مجبور شدیم طلاهامو بفروشیم تا بتونیم دوباره وسایل زندگی رو بخریم...» و مجید دلش نمی‌خواست بیش از این از مصیبت‌های زندگی‌مان حرفی بزنم که با صدایی که از اعماق غم‌هایش به سختی بالا می‌آمد، تمنا کرد: «الهه! دیگه بسه!» ولی آسید احمد می‌دید کاسه صبرم سرریز شده و می‌خواهم تک تک جراحت‌های جانم را نشان دهم که به حمایت از من، پاسخ مجید را داد: «بذار بگه، دلش سبک شه!» سپس رو به من کرد و گفت: «بگو بابا جون!» با هر دو دستم پرده اشک را از صورتم کنار زدم و با لحنی غمزده، غمنامه‌ام را از سر گرفتم: «هیچکس از ما سراغی نمی‌گرفت! فقط عبدالله که کارش از بابا جدا بود، یه وقتایی بهمون سر می‌زد. ولی دو تا برادر بزرگ‌ترم حتی جواب تلفن منو هم نمی‌دادم. دیگه من و مجید غیر از خدا کسی رو نداشتیم. ولی دلمون به همین

www.romanbaz.ir

زندگی ساده خوش بود...» و با این‌که از اهل سنت بودم، برای جان جواد الائمه ﷺ به قدری حرمت قائل بودم که حرفی از ماجرای حبیبه خانم به میان نیاوردم تا اجر خیرخواهی‌مان باطل نشود و تنها به آخر قصه اشاره کردم: «ولی یه اتفاقی افتاد که مجبور شدیم سرِدو ماه اون خونه رو تخلیه کنیم. مجید رفته بود بنگاه که قرارداد اجاره یه خونه دیگه رو امضا کنه، ولی پولش رو تو راه زدن، پولی که همه سرمایه زندگی‌مون بود...» و من هنوز از تصور بلایی که می‌توانست جان عزیزترین کسم را بگیرد، چهارچوب بدنم به لرزه می‌افتاد که با نفس‌هایی بُریده به فدایش رفتم: «ولی همه سرمایه زندگی‌مون فدای سرش...» مجید محو چشمان عاشقم شده و بی‌آن‌که پلکی بزند، تنها نگاهم می‌کرد که پا به پای من، همه این روزها را به چشم دیده و می‌فهمید چه می‌گویم و من حوریه را در این فصل از رساله رنج‌هایم از دست داده بودم که بغض کهنه‌ام شکست و ناله زدم: «ولی وقتی به من خبر دادن، خیلی ترسیدم، هول کردم، بچه‌ام از بین رفت، دخترم از دستم رفت...» و شعله مصیبت از دست دادن حوریه چنان آتشی به دلم زد که چشمانم را از داغ دوری‌اش در هم کشیدم و بعد از مدت‌ها بار دیگر از اعماق قلبم ضجه زدم. مجید مثل این‌که دوباره جراحت جانش سرباز کرده باشد، چشمانش از خونابه اشک پُرشده و نمی‌توانست برای دل بی‌قرارم کاری کند که تنها عاشقانه نگاهم می‌کرد. مامان خدیجه با هردو دست در آغوشم کشیده و هرچه ناز و نوازشم می‌کرد، آرام نمی‌شدم و هنوز می‌خواستم لکه ننگ وهابیت را از دامنم پاک کنم که میان هق هق گریه، صادقانه گواهی می‌دادم: «من وهابی نیستم، من سُنی‌ام! من خودم به خاطر حمایت از شوهر شیعه‌ام این‌همه عذاب کشیدم! من به خاطر این‌که پشت مجید وایسادم، بچه‌ام رو از دست دادم! به خدا من وهابی نیستم...» مامان خدیجه به سر و صورتم دست می‌کشید و چقدر بوی مادرم را می‌داد که در میان دستان مهربانش، همه مصیبت‌های این مدت را زار می‌زدم و او مدام زیر گوشم نجوا می‌کرد: «آروم باش دخترم! آروم باش عزیز دلم! آروم باش مادر جون!» تا سرانجام پرنده دل بی‌قرارم دست از پر و بال زدن کشید و در آرامش آغوش مادرانه‌اش اندکی

www.romanbaz.ir

آرام شدم که آسید احمد صدایم کرد: «دخترم! اگه تا امروز رو تخم چشم من و حاج خانم جا داشتی، از امشب جات رو سرِ ماست!» با گوشه چادرم، صورتم را از جای پای اشک‌هایم خشک کردم و دیدم همان‌طور که نگاهش به زمین است، صورتش غرق عطوفت شد و حرفی زد که دلم لرزید: «مگه نشنیدی آیت الله سیستانی، مرجع بزرگوار شیعیان عراق چی گفته؟ ایشون خطاب به شیعیان فرمودن: "نگید برادران ما، اهل سنت! بلکه بگید جان ما اهل سنت!" چون یه وقت برادر با برادرش یه اختلافی پیدا می‌کنه، ولی آدم با جون خودش که مشکلی نداره! اهل سنت نفس ما هستن که با هم هیچ مشکلی نداریم! حتی ایشون سفارش کردن که شیعیان باید از حقوق سیاسی و اجتماعی اهل سنت، قبل از حقوق خودشون دفاع کنن. مقام معظم رهبری هم همیشه تأکید می‌کنن شیعه و سُنی با هم مهربونند و مشکلی هم ندارن.» سپس لبخندی زد و نه تنها از سرِ محبت که از روی عقیده، به دفاع از من قد کشید: «پس از امشب من باید از شما قبل از دخترخودم حمایت کنم، چون شما به عنوان یه عزیزِ اهل سنت، جان من هستی!» و مامان خدیجه همان‌طور که دستانم را میان دستان با محبتش گرفته بود، پیام عاشقی‌اش را به گوشم رساند: «عزیز بودی، عزیزتر شدی!» سپس به چشمانم دقیق شد و با لحنی عارفانه مقاومت عاشقانه‌ام را ستایش کرد: «تو به خاطر خدا و به حمایت از همسر و زندگی‌ات، این‌همه سختی کشیدی! خوش به سعادتت!» و باز آسید احمد سرِ سخن را به دست گرفت و صفحات قرآن را نشانم داد تا دلم به کلام زیبای الهی آرامش بگیرد: «تو قرآن ده‌ها آیه فقط درمورد مهاجرت در راه خدا اومده! بلاخره شما هم به یه شکلی برای خدا مهاجرت کردید و این مدت این‌همه سختی رو به خاطر خدا تحمل کردید! شک نکنید اجرتون با خداست!» و دلش از قیام غیرتمندانه مجید، حال آمده بود که نگاهش کرد و گفت: «شما می‌تونستی اون شب هیچی نگی تا زندگی‌ات حفظ شه! ولی به خاطر خدا و اهل بیت علیهم‌السلام سکوت نکردی و این‌همه مصیبت رو به جون خریدی! حتماً شنیدی که پیامبر فرمودن بالاترین جهاد، کلمه حقي است که در برابر یک سلطان ستمگر گفته بشه. پس

www.romanbaz.ir

شما زن و شوهر هم مجاهدت کردید، هم مهاجرت!» و دوباره رو به من کرد: «شما هم به حمایت از این جهاد، زحمت این مهاجرت سخت رو تحمل کردی! بچه‌ات هم در راه خدا دادی!» و حقیقتاً به این جانبازی من و مجید غبطه می‌خورد که چشمان پیرو پُرچین و چروکش از اشک پُرشد و به پای دلدادگی‌مان حسرت کشید: «شاید کاری که شما دو نفر تو این مدت انجام دادید، من تو این عمر شصت ساله‌ام نتونستم انجام بدم! خوش به حالتون!» حدس می‌زدم آسید احمد و مامان خدیجه به پشتوانه ایمان محکمی که به خدا دارند، مرا مورد تفقد قرار دهند، اما هرگز تصور نمی‌کردم در برابر من و مجید همچون عزیزترین عزیزان خود، اینچنین ابراز عشق و علاقه کرده و با کلماتی به این عظمت، سرگذشت سخت‌مان را ستایش کنند. چشمان مجید از شادی مؤمنانه‌ای می‌درخشید و آسید احمد همچنان با من صحبت می‌کرد: «دخترم! این وهابیت بلای جون اسلام شده! البته نه این‌که چیز تازه‌ای باشه، اینا سالهاست کار خودشون رو شروع کردن و به اسم مبارزه با کفر، مسلمون کُشی می‌کنن، ولی حالا چند سالیه که برای خودشون دم و دستگاهی به هم زدن! تا دیروز جبهه النصره و ارتش آزاد تو سوریه قتل و غارت می‌کرد، حال داعش تو عراق سر بلند کرده! تو کشورهای دیگه مثل افغانستان و پاکستان هم که از قدیم طالبان و القاعده بودن و هستن و هنوزم جنایت می‌کنن! شیعه و سُنی هم نمی‌شناسن! هر کس باهاشون هم عقیده نباشه، کافره و خونش حلال!» سپس دستی به محاسن انبوه و سپیدش کشید و مثل این‌که بخواهد در همین فرصت سرشار از احساس و عاطفه، یک مسأله فکری را هم با دقت موشکافی کند، با آرامشی منطقی ادامه داد: «البته اینم بگم که این فرقه وهابیت که حالا داره به همه این تروریست‌ها خط میده و با بهانه و بی‌بهانه، جون و مال و آبرو و حتی ناموس مسلمونا رو مباح می‌دونه، در واقع یه فرقه من درآوردیه! وگرنه هیچکدوم از مذاهب اسلامی اعم از شیعه و سُنی، حکم به تکفیر یه مذهب دیگه ندادن. سال‌های سال، شیعه و سُنی با هم زندگی می‌کردن، خُب با هم یه اختلاف سلیقه‌هایی هم داشتن، ولی همدیگه رو مسلمون

www.romanbaz.ir

می‌دونستن. ولی یکی دو نفراز نظریه‌پردازان مسلمون بودن که یه کم تند می‌رفتن و بعضی وقت‌ها یه حکم‌های افراطی می‌دادن. اینا به هیچ عنوان از فقهای مورد قبول امت اسلامی نبودن و عامه مسلمونا از اینا خط نمی‌گرفتن، ولی خُب اینا برای خودشون نظرات خاصی داشتن که اتفاقاً تعدادشون هم خیلی کم بود! ولی دنیای استکبار و به خصوص انگلیس اومد انگشت گذاشت روی همین نقطه و از همین جا فتنه وهابیت به شکل امروزیش راه افتاد. انگلیسی‌ها اومدن از طریق یه شخصی به اسم محمد بن عبدالوهاب که تا حدودی عقاید افراطی داشت، تفکر تکفیر رو تقویت کردن و تا تونستن آب به آسیابش ریختن تا جایی که تکفیری‌ها به خودشون اجازه میدن به هر دلیلی، مسلمونی رو کافر اعلام کنن؛ اول خونش رو بریزن و بعد اموال و ناموسش رو مصادره کنن! خلاصه با سوءاستفاده از نظریه‌پردازی یکی دو تا مسلمون افراطی، یه فتنه انگلیسی به اسم وهابیت به پا شد که حالا شده طاعون امت اسلامی! یعنی اساساً انگلیس این فرقه رو به وجود اُورد که بدون زحمت و لشگرکشی، امت اسلامی رو از بین ببره!» سپس از روی تأسف سری تکان داد و گفت: «دنیای استکبار از این جریان تکفیری خیلی منفعت می‌بره؛ اولاً این‌که به بهانه شیعه و سُنی، مسلمونا رو به جون هم میندازن و بدون این‌که خودشون یه گلوله حروم کنن، خون مسلمونا رو به دست خودش می‌ریزن! دوماً کشورهای اسلامی رو انقدر درگیر جنگ‌های داخلی و طولانی می‌کنن که اصلاً از پیشرفت جا می‌مونن. الان شما سوریه رو ببینید! چند ساله همه انرژی‌اش رو گذاشته تا تروریست رو از بین ببره! خُب طبعاً یه همچین کشوری دیگه نمی‌تونه پیشرفت کنه! سوماً خودشون وحشی‌گری‌های این تکفیری‌ها رو توی تلویزیون هاشون نشون میدن و به همه میگن ببینید مسلمونا چقدر وحشی هستن! خُب وقتی نشون میدن یه تروریست تو سوریه جگر یه سرباز رو از سینه اش درمیاره و می‌خوره، میگن ببینید این مسلمونا چقدر وحشی شدن که جگر همدیگه رو می‌خورن! نمی‌گن بابا این اصلاً مسلمون نیس! چهارمی‌اش که از همه مهمتره، اینه که اینا می‌خوان با برجسته کردن جنایت‌های تروریست‌ها تو عراق و سوریه و

www.romanbaz.ir

جاهای دیگه، روی نسل کشی اسرائیل سرپوش بذارن و یه کاری کنن که اصلاً همه یادشون بره اسرائیل هفتاد ساله که فلسطین رو اشغال کرده و داره این همه جرم و جنایت در حق مردم فلسطین می‌کنه! از اون مهمتر اینه که می‌خوان توان ارتش‌های کشورهای مقاوم منطقه مثل عراق و سوریه رو تو جنگ با تروریست‌ها فرسایش بدن تا دیگه توانی برای مقابله با اسرائیل نداشته باشن! در حالیکه همه مشکل اسلام و کشورهای اسلامی به خاطر اسرائیله و دشمن درجه یک مسلمونا، همین اسرائیله!» سپس لبخند تلخی زد و رو به مجید کرد: «این طایفه وهابی هم که اول به بهانه تجارت و بعد به هوای وصلت دخترشون با پدرخانمت، به خونواده شما نفوذ کردن یه جرقه از همین آتیش بودن! خُب الحمدالله ایران کشور مقتدر و امنی هستش، نمی‌تونن مثل سوریه و عراق لشگرکشی کنن! برای همین قصد دارن همینجوری تو خونواده‌ها رخنه کنن تا مغز مردم رو شستشو بدن!» سپس چشمان مهربانش از شادی درخشید و با لحنی فاتحانه از استقامت ما تقدیر کرد: «ولی شما و خانمت جانانه مقاومت کردین! شما هم می‌تونستید کوتاه بیاید یا حتی فریب‌شون رو بخورید! ولی شما در عوض مهاجرت کردید!» و باز دلش پیش من بود که دوباره روی سخنش را به سمت من برگرداند: «البته دخترم شما کار بزرگ‌تری کردی! مجید اگه در برابر اونا وایساد، شیعه اس! طبیعیه که از افکار وهابیت خوشش نیاد! ولی شما در مقام یک اهل سنت، خیلی بصیرت به خرج دادی که فریب حرف‌های اونا رو نخوردی و پشت شوهرت وایسادی! احسنت!» سپس چشمانش به غم نشست و با ناراحتی زمزمه کرد: «ولی خُب پدرت...» و دیگر هیچ نگفت که خودم هم می‌دانستم پدرم که روزی یک سُنی معتقد بود، به پای هوس نوریه، به دین و دنیای خودش چوب حراج زد و به جرم تکفیر شیعیان و آواره کردن امثال این کارگر بینوا و حتی دختر و دامادش، آتش جهنم را برای خودش خریده، ولی حالا بیشتر نگران ابراهیم و محمد بودم که نه از روی عقیده و نه به هوای عشق زنی که به طمع حقوق و سهم‌الارث نخلستان‌ها، با وهابی‌گری‌های پدر و برادارن نوریه همراه شده و می‌ترسیدم که آن‌ها هم از دست بروند که آسید

www.romanbaz.ir

احمد از مجید سؤال کرد: «پدر و مادر شما چطور؟ باهاشون ارتباط دارید؟» و دلم برای چشمان غمگین مجید آتش گرفت که مظلومانه به زیر افتاد و با صدایی که بوی غم می‌داد، زمزمه کرد: «پدر و مادرم سال ۶۵ توبمبارون تهران شهید شدن.» و آسید احمد باور کرد که حقیقتاً من و مجید در این شهر غریب افتاده‌ایم که نفس بلندی کشید و با گفتن «لا حول و لا قوه الا بالله!» اوج تأثرش را نشان داد و دلش نیامد دل شکسته مجید را به کلمه‌ای تسلی ندهد که به غمخواری قلب صبورش، ادامه داد: «پسرم! اگه تو این دنیا هیچ کس رو نداشته باشی، تا خدا رو داری، تنها نیستی!» و نمی‌دانم از این‌همه غربت و بی‌کسی ما، چه حالی شد که با صدایی سرشار از احساس، من و مجید را مخاطب قرار داد: «ببینید چه شبی تو چه مجلسی وارد شدین! این‌همه دختر و پسر شیعه و سُنی تو این شهر بودن، ولی امشب امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه اجازه دادن تا شما دو نفر تو مجلسش خدمت کنید! پس قدر خودتون رو بدونید!» و دلم را به چه جایی کشید که من همچنان دلم در هوای حضور امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه پَر می‌زد که مامان خدیجه با هوشمندی دنبال حرف شوهرش را گرفت: «دخترم! من می‌دونم که به اعتقاد اکثریت علمای اهل سنت، امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه هنوز متولد نشده و شما عقیده‌ای به تولد اون حضرت تو همچین شبی ندارید، ولی تو خانمی کردی و امشب همه جوره زحمت کشیدی! قربون قدمهات عزیز دلم!» و شاید به همین بهانه می‌خواست از تمام روزهایی که در جلسات روضه و دعا همراهش بودم، تشکر کرده و از امشب از همراهی‌اش معافم کند، ولی من دیگر دلم نمی‌آمد دل از چنین نیایش‌های عارفانه‌ای بردارم که با لبخندی شیرین، شورش عشقم را به نمایش گذاشتم: «ولی من خودم دوست دارم تو این مراسم‌ها باشم، امشب هم خیلی لذت بردم!» و نه فقط چشمان مامان خدیجه و آسید احمد که نگاه مجید هم مبهوت فوران احساسم شد و من دیگر نتوانستم تبلور باور تازه‌ام را پنهان کنم که زیر لب زمزمه کردم: «نمی‌دونم شاید نظر اون عده از علمای اهل سنت که معتقدن امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه الان در قید حیات هستن درست باشه!» نگاه مجید به پای چشمانم به نفس نفس افتاد، آسید احمد در اندیشه‌ای

www.romanbaz.ir

عمیق فرو رفت و مامان خدیجه به تماشای شهادت عاشقانه‌ام پلکی هم نمی‌زد و من با صدایی که هنوز بوی گریه می‌داد، ادامه دادم: «آخه... آخه امشب من احساس کردم وقتی باهاشون صحبت می‌کنیم، حقیقتاً حضور دارن، چون اگه ایشون هنوز به دنیا نیومده باشن، دل مردم انقدر باهاشون ارتباط برقرار نمی‌کنه...» و دیگر چیزی نگفتم که نمی‌خواستم به اعتبار احساسم، به عقیده‌ای معتقد شوم و دیگر نفسی برای مباحثه نداشتم که در سکوتی ساده فرو رفتم که همین شربت شهد و شکری که امشب از جام جملات آسید احمد در وصف اتحاد شیعه و سُنی نوشیده بودم، برای تسلای خاطر بی‌قرارم کافی بود و با چه حال خوشی به خانه خودمان بازگشتیم که باور کرده بودیم به لطف پروردگار، در سایه حمایت خانواده‌ایی خدایی قرار گرفته و با چه آرامش شیرینی به خواب رفتیم.

* * *

چه افسانه‌ای بود این منظره تنگ غروب ساحل خلیج فارس در این بعد از ظهر بلند تابستانی که در اوج گرمای آتشینش، عین بهشت بود. امواج دریا همچون معجون عسل، زیر شعله خورشید به جوش آمده و فضای ساحل را آکنده از عطر گرم آب می‌کرد. چشمم به طنازی خلیج فارس بود و گوشم به آوای زیبای کلام همسرم که حقیقتاً از نغمه مرغان دریایی و پژواک امواج دریا هم شنیدنی‌تر بود و چه آهنگ عاشقانه‌ای برایم می‌زد که زیر گوشم یک نفس زمزمه می‌کرد: «الهه جان! نمی‌دونی چقدر دوستت دارم! اصلاً نمی‌تونم بگم چقدر برام عزیزی! نمی‌دونم چی کار کردم که خدا تورو بهم داد! هر چی فکر می‌کنم، هیچ ثواب عجیب غریبی تو زندگی‌ام انجام ندادم که پاداشش، یه زنی مثل تو باشه!» از این‌همه شکسته نفسی عشقش به آرامی خندیدم و خواستم به شیطنتی شیرین سر به سرش بگذارم که پاسخ دادم: «اتفاقاً منم هر چی فکر می‌کنم نمی‌دونم چه گناهی کردم که خدا تو رو نصیبم کرد!» و آنچنان با صدای بلند خندید که خانواده‌ای که چند قدم آنطرف‌تر نشسته بودند، نگاه‌مان کردند و من از خجالت سرم را پایین انداختم و او از شرارتم به قدری لذت برده بود که میان خنده تشویقم کرد: «خیلی قشنگ بود!

www.romanbaz.ir

واقعاً به جا بود! آفرین!» و من می‌خواستم خنده‌ام را از نگاه نامحرمان پنهان کنم که با دست مقابل دهانم را گرفته و آهسته می‌خندیدم، ولی کم نمی‌آورد که به نیم رخ صورتم چشم دوخت و عاجزانه التماس کرد: «پس تورو خدا یه وقت استغفار نکنی که خدا اون گناهت رو ببخشه و منوازت بگیره ها! تا می‌تونی اون گناه رو تکرار کن که من همینجوری کنارت بمونم!» و باز صدای شاد و شیرینش در دریای خنده گم شد و من که سعی می‌کردم بی‌صدا بخندم، از شدت خنده، اشک از چشمانم جاری شده و نفسم بند آمده بود که این بار من التماسش کردم: «مجید تو رو خدا بسه! انقدر منونخندون!» و او همان‌طور که از شدت خنده صدایش بُریده بالا می‌آمد، جواب داد: «تو خودت شروع کردی! من که داشتم مثل بچه آدم از عشق و احساسم می‌گفتم!» از لفظ «بچه آدم!» باز خنده‌ام گرفت و به شوخی تمنا کردم: «آخ، آره! خیلی حیف شد! نمیشه بازم برام از عشقت بگی؟» و من هنوز صورتم غرق خنده بود که نقش شادی از چشمان زیبایش محو شد، مثل همین لحظات سرخ غروب به رنگ دلتنگی درآمد و همان‌طور که محو نگاهم شده بود، به پای خنده های پُر نشاطم، حسرت کشید :«الهه! خیلی دلم برای خنده هات تنگ شده بود! خیلی وقت بود ندیده بودم اینطور از تهِ دلت بخندی!» و به جای خنده، صدایش در بغضی بهاری نشست و زیر لب نجوا کرد: «خدایا شکرت!» که حالا بیش از یک ماه بود که بر خوان نعمت پروردگارمان، در خانه مرحمتی آسید احمد و زیر پَر و بال محبت‌های مامان خدیجه، آنچنان خوش بودیم که جای جراحت‌های جانمان هم التیام یافته و دیگر در قلب‌مان اثری از غم نبود که من هم نفس بلندی کشیدم و گفتم: «مجید! تا حالا تو زندگی‌ام انقدر شاد و سرِحال نبودم!» صورتش دوباره به خنده‌ای لبریز متانت گشوده شد و جواب داد: «منم همینطور! این روزها بهترین روزهای زندگی‌مونه!» و خدا می‌خواست نعمتش را بر ما تمام کند که حالا با رسیدن ششم تیرماه، حقوق معوقه اردیبهشت‌ماه پالایشگاه هم به حساب مجید واریز شده و توانسته بود تمام قرض آسید احمد را دو دستی تقدیمش کند. چند روزی هم می‌شد که حقوق کار در دفتر مسجد را هم گرفته بود

www.romanbaz.ir

تا بتوانیم از این به بعد خرج زندگی‌مان را خودمان بدهیم و به همین بهانه، دیگر باری هم بر دوش غرور مردانه‌اش نبود و حسابی احساس رضایت می‌کرد. حقوق کار در دفتر مسجد چندان زیاد نبود، ولی می‌توانست کفاف یک زندگی ساده را بدهد، به خصوص که آسید احمد همچنان حواسش به ما بود و هر از گاهی چه خودش چه مامان خدیجه، برای ما میوه نوبرانه یا وسیله مورد نیازی می‌آوردند و خیلی اوقات ما را میهمان سفره با برکتشان می‌کردند تا کمتر تحت فشار خرج زندگی با این حقوق اندک قرار بگیریم. مجید کار خودش در پالایشگاه را بیشتر می‌پسندید و حقوق بهتری هم می‌گرفت، ولی از همین کار ساده در مسجد هم راضی بود و خدا را شکر می‌کرد. با دست راستش هنوز نمی‌توانست کار زیادی انجام دهد و دیروز دکتر پس از معاینه، وعده داده بود که شاید تا یکی دو ماه دیگر وضعیتش بهتر شده و بتواند به سر کارش در پالایشگاه بازگردد.

خورشید مثل این‌که از یک روز آتش باری بر سرِ بندر خسته شده باشد، به روی بستر آبی دریا دراز کشیده و کم کم می‌خواست بخوابد که نیمی از چشمانش به زیر دریا رفته و با نیم دیگری از نگاه داغ و پُر حرارتش همچنان برای کودکانی که در ساحل می‌دویدند و بازی می‌کردند، دست تکان می‌داد که من و مجید هم از روی نیمکت بلند شدیم تا با این غروب زیبا خداحافظی کرده و راهی خانه شویم، ولی دل‌مان نمی‌آمد از این صحنه رؤیایی دل بکنیم که به جای مسیر منتهی به خیابان، به سمت دریا رفتیم و درست جایی که امواج بر روی ساحل می‌خزیدند و باز عقب می‌کشیدند، برای لحظاتی به تماشای غروب پُر ناز و کرشمه خورشید ایستادیم. شانه به شانه هم، رو به دریا ایستاده و در دل وزش باد خوش بوی جنوب، چشم به افق سرخ خلیج فارس سپرده و به قدری دل از دست داده بودیم که بوسه نرم آب بر قدم‌هایمان را حس نمی‌کردیم تا لحظه‌ای که احساس کردم مچ پایم در آب فرو رفت که خودم را عقب کشیدم و با صدایی هیجان‌زده، مجید را صدا زدم: «وای مجید! خیس شدم!» موج آخری حسابی شیطنت کرده و قدم‌هایمان را تا مچ پا در آب فرو برده بود، ولی مجید که جوراب به پایش نبود، خیسی آب را از زیر

www.romanbaz.ir

دمپایی‌های لاانگشتی‌اش به خوبی حس کرده و به روی خودش نیاورده بود که به آرامی خندید و گفت: «حالا خوبه بندری هستی و انقدر از آب می‌ترسی!» ابرو در هم کشیدم و همان‌طور که پاهایم را تکان می‌دادم تا آب دمپایی‌هایم خارج شود، با لحنی کودکانه گلایه کردم: «نمی‌ترسم! می‌خواستم برم مسجد! حالا جورابم خیس شد!» و دیگر خیسی جوراب از یادم رفت و هر دو به همدیگر خیره شدیم که با آمدن نام مسجد، هر دو به یاد یک موضوع افتاده و من زودتر به زبان آمدم: «حالا چی کار کنیم؟» و مجید دقیقاً می‌دانست چه می‌گویم که با خونسردی پاسخ داد: «خُب میریم همین مسجد اهل سنت که اونطرف خیابونه!» ولی من از روزی که به خانه آسید احمد آمده بودم، نمازهایم را در خانه خوانده یا به همراه مامان خدیجه به مسجد شیعیان محله رفته و به امامت آسید احمد اقامه کرده بودم. حتی پس از آن شب که اهل سنت بودنم بر ملا شد، باز هم چند نوبت با مامان خدیجه و زینب‌سادات به همان مسجد رفته و در بین صفوف شیعیان و بدون پنهان کاری، نمازم را به شیوه اهل سنت خوانده بودم که با ناراحتی گفتم: «آخه آسید احمد ناراحت میشه! می‌فهمه ما سرِاذان مغرب بیرون بودیم و نرفتیم مسجدشون!» فکری کرد و با آرامشی که از مهربانی آسید احمد آب می‌خورد، پاسخ دل نگرانی‌ام را داد: «خُب حالا امشب بغل مسجد اهل سنت هستیم، چه کاری این‌همه راه تا اونجا بریم؟ خُب همینجا نماز می‌خونیم! مطمئن باش ناراحت نمیشه! مهم نماز اول وقته!» و برای این‌که خیالم را راحت کند، اشاره کرد تا حرکت کنیم. دمپایی‌هایمان حسابی خیس شده و ماسه‌های ساحل را به خودش می‌گرفت و تا وقتی به مسجد رسیدیم، نه فقط دمپایی که جورابم غرق ماسه شده و خجالت می‌کشیدم با این وضعیت داخل مسجد شوم که از مجید جدا شده و یکسر به سالن وضوخانه رفتم. در تمام زمانی که وضو می‌گرفتم، فکرم پیِ مجید بود که می‌توانست امشب هم مثل شب‌های دیگر به مسجد آسید احمد برود و نمازش را به جماعت شیعیان بخواند، ولی خودش پیشنهاد داد تا به مسجد اهل سنت بیاییم و با این‌که حالا عضوی از اعضای مسجد شیعیان شده بود، بی

www.romanbaz.ir

هیچ اکراهی به مسجد اهل تسنن آمده و ابایی نداشت که کسی او را در این محل ببیند و همین برایم بس بود تا باز هم هوای تبلیغ مذهب تسنن برای همسرم به سرم بزند، هر چند در این مدت آتش تند و تیز علاقه‌ام به سُنی شدن مجید تا حدودی سرد شده و تیغ مناظره‌هایم هر روز کُندتر می‌شد که دیگر چون گذشته تب و تابی برای هدایت مجید به مذهب اهل سنت در دلم نبود و احساس می‌کردم او در همین مذهب تشیع هم مثل یک مسلمان سُنی به خدا نزدیک است. حالا بیش از یک ماه بود که در خانه عده ای شیعه مقید زندگی کرده و شب و روزم را با ذکر توسل و مناجات‌های شیعیان می‌گذراندم و هیچ کم و کاستی در اعتقاداتشان نمی‌دیدم که بخواهم به ضرب مناظره و مباحثه، زندگی را بر خودم سخت و تلخ کنم تا از همسرم یک مسلمان سُنی بسازم. هر چند شاید هنوز هم اگر روزی می‌رسید که مجید مذهب اهل سنت را می‌پذیرفت، خوشحال می‌شدم، اما دیگر از شیعه بودنش هم ناراحت نبودم که به چشم خود می‌دیدم شیعه در مسلمانی، کمتر از اهل سنت نیست، مگر عشقی که در چشمه جانشان برای خاندان پیامبر می‌جوشید و من هنوز فلسفه‌اش را نمی‌فهمیدم و گاهی به حقیقت چنین ارتباط پُر رمز و رازی شک می‌کردم. وقتی می‌دیدم شبی به مناسبت میلاد یکی از ائمه ﷺ، جشن مفصلی به پا می‌کنند و چند روز بعد به هوای شهادت کسی دیگر، لباس عزا به تن کرده و از اعماق جانشان ضجه می‌زنند، ناراحت می‌شدم که هنوز یک سال از گریه‌های شب قدر و توسل‌های عاجزانه‌ام به دامان ائمه ﷺ نگذشته و فراموش نکرده بودم که مادرم بعد از این همه ضجه و ناله، چه ساده از دستم رفت. هنوز هم نمی‌دانستم چرا وقتی به خاطر امام جواد ﷺ دلم برای حبیبه خانم و دخترش به رحم آمد و به تخلیه خانه رضایت دادم، آواری از مصیبت بر سر زندگی‌ام خراب شد که دخترم از دستم رفت، مجید تا پای مرگ کشیده شد و همه سرمایه زندگی‌مان به یغما رفت، ولی این همه نشانه هم نمی‌توانست حقیقت توسل به اهل بیت پیامبر ﷺ را لکه‌دار کند که در شب شهادت امام کاظم ﷺ و به خاطر گریه‌های من و دست نیازی که مجید به دامن این امام بلند کرد بود،

www.romanbaz.ir

معجزه‌ای در زندگی‌مان رخ داد که غرق چنین نعمت و کرامتی شدیم و وقتی جاده افکارم به این‌جا می‌رسید، درمانده می‌شدم که باز هم حقیقت این شیدایی‌های شیعیان را نمی‌فهمیدم.

سخنان بعد از نماز مغرب امام جماعت، معطوف به ظهور فتنه داعش در عراق بود که همین ده روز پیش، اعضای این لشگر شیطانی هزار و هفتصد نفر از دانشجویان یک دانشکده نظامی را به جرم همکاری با دولت عراق، به طور دسته جمعی اعدام کرده بودند. شیخ محمد به طور قاطع از حکم جهاد آیت الله سیستانی برای مبارزه با داعش حمایت می‌کرد و خبر داد که علمای اهل سنت عراق از جمله رئیس مجمع علمای اهل تسنن عراق هم قاطعانه از این حکم جهاد پشتیبانی کرده و از مردم خواسته‌اند که برای دفاع از هویت ملی خود، قیام کنند و چه تجلی با شکوهی بود که ماشین جنگی داعش به طمع تفرقه بین مسلمانان عراق و متلاشی کردن این کشور به حرکت در آمده و حالا شیعه و سُنی، دست در دست هم، برای در هم شکستن این فتنه پیچیده تکفیری به پا خاسته بودند. درست مثل من و مجید که نوریه به اتهام تکفیر، کمر به جدایی ما بسته بود و معجزه عشق کاری کرد که من و مجید بیش از هر زمان دیگری به هم نزدیک شده و کمتر از گذشته به تفاوت‌های مذهبی‌مان فکر کنیم.

از مسجد که بیرون آمدم، مجید را دیدم که به انتظارم مقابل در ایستاده و مثل همیشه به رویم می‌خندد. کنارش که رسیدم، اشاره‌ای به موبایل در دستش کرد و خبر داد: «عبدالله زنگ زده بود. گفت اومده درِ خونه، منتظره برگردیم!» با هم حرکت کردیم و من هم‌زمان سؤالم را پرسیدم: «کاری داشت؟» شانه بالا انداخت و جواب داد: «نمی‌دونم، حرفی که نزد.» ولی دلش جای دیگری بود که در دنیای خودش غرق شد تا من صدایش زدم: «مجید!» با همان حس و حالی که نگاهش را با خودش بُرده بود، به سمتم صورت چرخاند تا سؤال کنم: «به چی فکر می‌کنی؟» و دل بی‌ریای او، صادقانه پاسخ داد: «به تو!» و در برابر نگاه متعجبم، با لبخندی لبریز متانت شروع کرد: «الهه جان! داشتم فکر می‌کردم این یک ماهی که اومدیم تو

www.romanbaz.ir

این خونه، شرایط زندگی تو خیلی عوض شده! خُب شاید قبلاً تو این‌همه مراسم دعا و جشن و عزاداری شرکت نمی‌کردی، ولی خُب حالا به هر مناسبتی تو این خونه یه مجلسی هست و توهم خواه ناخواه در جریان خیلی چیزها قرار می‌گیری!» نمی‌دانستم چه می‌خواهد بگوید و خبر نداشتم حالا او هوایی شده تا بساط تبلیغ تشیع به پا کند که نگاهم کرد و حرف دلش را زد: «حالا نظرت چیه؟» نگاهم را از چشمان مشتاق و منتظرش برداشتم که نمی‌خواستم بفهمد دیگر آنچنان مخالفتی با عشق‌بازی‌های شیعیانه‌اش ندارم و او مثل این‌که به لرزیدن پای اعتقادم شک کرده باشد، سؤال کرد: «مثلاً تا حالا نشده احساس کنی که دلت می‌خواد با امام حسین علیه‌السلام درد دل کنی؟» و نمی‌دانم چرا نگاه دلم را به سوی امام حسین علیه‌السلام کشید و شاید چون همیشه محرم دردهای دلش در کربلا بود، احساس می‌کرد اگر حسی دل مرا بُرده باشد، عشق امام حسین علیه‌السلام است و من هنوز هم نمی‌توانستم با کسی که هرگز او را ندیده و قرن‌ها پیش از این دنیا رفته و حتی مزارش کیلومترها با من فاصله دارد، ارتباطی قلبی برقرار کنم که با صدایی سرد و بی‌روح، به سؤال سراپا عشق و احساسش دست رد زدم: «نه!» ولی شاید او بهتر از من، حرارت به پا خاسته در جانم را حس کرده بود که سنگینی نگاهش را بر نیمرخ صورتم احساس کردم و صدایش را شنیدم: «پس چرا اونشب که داشتی قضیه تخلیه خونه رو برای آسید احمد و مامان خدیجه تعریف می‌کردی، نگفتی به خاطر این‌که تو رو به جان جوادالائمه علیه‌السلام قسم داده بودن کوتاه اومدی، ولی بعد اونهمه اتفاق بد برامون افتاد؟ اگه دلت پیش امام جواد علیه‌السلام نبود، چرا شکایت نکردی که به خاطرش ثواب کردی و کباب شدی؟» و چه هنرمندانه به هدف زد و من چه ناشیانه از تیررس سؤالش گریختم که با دستپاچگی پاسخ دادم: «خُب من نمی‌خواستم منت بذارم...» که خندید و با زیرکی عارفانه‌ای زیرِپایم را خالی کرد: «سرِکی منت بذاری؟ مگه امام جواد علیه‌السلام اونجا نشسته بود؟» به سمتش برگشتم و در برابر آیینه چشمان عاشقش ماندم چه جوابی بدهم که خودش پاسخ داد: «پس حضور امام جواد علیه‌السلام رو حس کردی! پس احساس کردی داره نگات می‌کنه!» و به جای من، نگاه او در ساحل

www.romanbaz.ir

احساسی زیباتَر شد و دل یک دختر سُنی را شاهد عشق پاک تشیع گرفت: «می‌بینی الهه؟ حتی اگه تو باهاش درد دل نکنی و حضورش رو قبول نداشته باشی، اون حضور داره! اون کسی که اون روز دل تو رو نَرم کرد تا برای حبیبه خانم یه کاری کنی، امام جواد علیه‌السلام بود! اون کسی هم که اون شب یه جوری نگات کرد تا روت نشه چیزی جلوی آسید احمد بگی، خود آقا بود!» پس چرا خدا در برابر این‌همه پاکبازی‌ام، چنین سیلی محکمی به صورتم زد که به یاد حوریه بغضی مادرانه گلویم را گرفت و گلایه کردم: «پس چرا اونجوری شد؟ چرا امام جواد علیه‌السلام یه کاری نکرد حوریه زنده بمونه؟» و حالا داغ حوریه، در آتش زیر خاکستر مصیبت مادرم هم دمیده بود که زیر لب ناله زدم: «مثل مامانم، اون روزم بهم گفتی دعا کن، مامان خوب میشه، ولی نشد!» و بی‌اختیار کاسه چشمانم از اشک پُر شد و میان گریه زمزمه کردم: «پس چرا جواب منو نمیدن؟ پس چرا من هروقت بهشون التماس می‌کنم، عزیزم از دستم میره؟» و دیگر نتوانستم ادامه دهم که سرم را پایین انداختم تا رهگذران متوجه گریه‌های بی‌صدایم نشوند. مجید هم خجالت می‌کشید در برابر چشم مردم، دستم را بگیرد تا به گرمای محبتش آرامش بگیرم و تنها می‌توانست با لحن دلنشینش دلداری‌ام دهد: «الهه جان! قربونت برم! گریه نکن عزیز دلم!» نگاهش نمی‌کردم، ولی از لرزش صدایش پیدا بود، دل او هم هنوز می‌سوزد: «الهه جان! منم نمی‌دونم چرا بعضی وقت‌ها هر چی دعا می‌کنی، جواب نمی‌گیری، ولی بلاخره هیچ کار خدا بی‌حکمت نیس!» من هم می‌دانستم همه امور عالم بر اراده حکیمانه پروردگارم جاری می‌شود، ولی وقتی زخم دلم سر باز می‌کرد و داغ قلبم تازه می‌شد، جز به بارش اشک‌هایم قرار نمی‌گرفتم که تا نزدیک خانه گوشم به دلداری‌های صبورانه مجید بود و بی‌صدا گریه می‌کردم. سرِ کوچه که رسیدیم، اشک‌هایم را پاک کردم تا عبدالله متوجه حالم نشود که مجید به انتهای کوچه خیره شد و حیرت‌زده خبرداد: «این‌که ماشین محمده!» باورم نمی‌شد چه می‌گوید که نگاه کردم و پیش از آنکه ماشین محمد را شناسایی کنم، در تاریکی کوچه عبدالله را دیدم که از ماشین پیاده شد و پشت سرش محمد و عطیه که یوسف را

www.romanbaz.ir

در آغوش کشیده بود، از اتومبیل بیرون آمدند. احساس می‌کردم خواب می‌بینم و نمی‌توانستم باور کنم برادر عزیزم به دیدارم آمده که قدم‌هایم را سرعت بخشیدم و شاید هم به سمت انتهای کوچه می‌دویدم تا زودتر محمد را در آغوش بگیرم. صورتش مثل همیشه شاد و خندان نبود و من چقدر دلتنگش شده بودم که دست دور گردنش انداختم و رویش را بوسیدم و میان گریه‌ای که گلوگیرم شده بود، مدام شکایت می‌کردم: «محمد! دلت اومد چهار ماه نیای سراغ من؟ می‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟» و شاید روزی که از خانه پدری طرد شدم، گمان نمی‌کردم دیگر برادرم را ببینم که حالا این‌همه ذوق‌زده شده بودم. محمد به قدری خجالت زده بود که حتی نگاهم نمی‌کرد و عطیه فقط گریه می‌کرد که صورتش را بوسیدم و چقدر دلم هوای برادرزاده‌ام را کرده بود که یوسف یک‌ساله را از آغوشش گرفتم و طوری میان دستانم فشارش می‌دادم و صورت کوچک و زیبایش را می‌بوسیدم که انگار می‌خواستم حسرت بوییدن و بوسیدن حوریه را از دلم بیرون کنم. مجید از روزی که برای پیدا کردن پدر به نخلستان رفته و محمد حتی جواب سلامش را هم نداده بود، دلش گرفته و امشب هم نمی‌توانست با رویی خوش پاسخش را بدهد که محمد دستش را گرفت و زیر لب زمزمه زد: «آقا مجید! شرمندم!» و به قدری خالصانه عذرخواهی کرد که مجید هم برادرانه دستش را فشرد و با گفتن «دشمنت شرمنده!» محمد را میان دستانش گرفت و پیشانی‌اش را بوسید تا کمتر خجالت بکشد. نمی‌دانم چقدر مقابل درِ خانه معطل شدیم تا بلاخره غلیان احساس‌مان فروکش کرد و تعارف کردیم تا میهمانان وارد خانه شوند. آسید احمد و خانواده‌اش در خانه نبودند که یکسر به اتاق خودمان رفتیم و من مشغول پذیرایی از میهمانان عزیزم شدم. محمد از سرگذشت دردناک من و مجید در این چند ماه خبر داشت و نمی‌دانست با چه زبانی از این‌همه بی‌وفایی‌اش عذرخواهی کند که عطیه با گفتن یک جمله کار شوهرش را راحت کرد: «الهه جون! من نمی‌دونم چقدر دلت از دست ما شکسته، فقط می‌دونم ما چوب کاری رو که با شما کردیم، خوردیم!» نمی‌دانستم چه بلایی به سرشان آمده که گمان

www.romanbaz.ir

می‌کنند آتش آه من دامان زندگی‌شان را گرفته، ولی می‌دانستم هرگز لب به نفرین برادرم باز نکرده‌ام که صادقانه شهادت دادم: «قربونت بشم عطیه! به خدا من هیچ وقت بدِ شما رو نخواستم! لال شم اگه بخوام زندگی داداش و زن داداشم، تلخ شه! من فقط دلم براتون تنگ شده بود!» عبدالله در سکوتی غمگین سرش را پایین انداخته و کلامی حرف نمی‌زد که مجید به تسلای دل محمد، پاسخ داد: «محمد جان! چرا انقدر ناراحتی؟ بلاخره شما تو یه شرایطی بودید که نمی‌تونستید حرفی بزنید. من همون موقع هم شرایط شما رو درک می‌کردم. به جون الهه که از همه دنیا برام عزیزتره، هیچ وقت از تو و ابراهیم هیچ توقعی نداشتم!» ولی محمد می‌دانست با ما چه کرده که در پاسخ بزرگواری نجیبانه مجید، آهی کشید و گفت: «بلاخره منم یه برادر بودم، انقدر چشمم به دست بابا بود که فکر نمی‌کردم چه بلایی داره سرِ خواهر پا به ماهم میاد...» و شاید دلش بیش از همه برای تلف شدن طفلم می‌سوخت که نگاهم کرد و با صدایی غرق بغض، عذر تقصیر خواست: «الهه! به خدا شرمندم! وقتی عبدالله خبر اُورد این بلا سرِ بچه‌ات اومده، جیگرم برات آتیش گرفت! ولی از ترس بابا جرأت نمی‌کردم حتی اسمت رو بیارم! همون شب خواب مامان رو دیدم! خیلی از دستم ناراحت بود! فقط بهم می‌گفت: "بی‌غیرت! چرا به داد خواهرت نمی‌رسی؟" ولی من بازم سرِ غیرت نیومدم!» از این‌که روح مادر مهربانم برای تنهایی من به تب و تاب افتاده بود، اشک در چشمانم جمع شده و نمی‌خواستم محمد و عطیه را بیش از این ناراحت کنم که با لبخندی خواهرانه نگاهش می‌کردم تا قدری قرار بگیرد که نمی‌گرفت و همچنان از بی‌وفایی خودش شکایت می‌کرد: «می‌ترسیدم! آخه بابا خونه رو به اسم نوریه زده بود و همش تهدید می‌کرد که اگه بفهمه با توارتباط داریم، همه نخلستون‌ها رو هم به نام نوریه می‌کنه و از کار هم اخراج می‌شیم!» عطیه همچنان بی‌صدا گریه می‌کرد و محمد از شدت ناراحتی، دستانش می‌لرزید که مجید با لحنی لبریز عطوفت پاسخ شرمندگی‌اش را داد: «حالا که همه چی تموم شده! ما هم که الان جامون راحته! چرا انقدر خودت رو اذیت می‌کنی محمد؟» ولی من احساس می‌کردم تمام اندوه

www.romanbaz.ir

محمد و عطیه برای من نیست که خود عطیه اعتراف کرده بود چوب کارشان را خورده و حالا با همه تهدیدهای پدر به سراغ من آمده بودند که با دلواپسی پرسیدم: «محمد! چیزی شده؟» عبدالله آه بلندی کشید و محمد با پوزخند تلخی جواب داد: «چی می‌خواستی بشه؟ این‌همه خفت و خواری رو تحمل کردیم، به خاطرش پشت تو رو خالی کردیم، آخرش خوب گذاشت تو کاسه‌مون!» من و مجید با نگاهی متحیر چشم به دهان محمد دوخته بودیم و نمی‌فهمیدیم چه می‌گوید که عبدالله با لحنی گرفته توضیح داد: «بابا از دو ماه پیش که با نوریه رفتن قطر، برنگشته. این چند وقت هم مسئولیت نخلستون و انبار با ابراهیم و محمد بود. تا همین چند روز پیش که یه آقایی با یه برگه سند میاد و همه رو از نخلستون بیرون می‌کنه!» نفسم بند آمد و سرم منگ شد که محمد دنبالش را گرفت: «من و ابراهیم داشتیم دیوونه می‌شدیم! سند رو نگاه کردیم، دیدیم سند همه نخلستون‌ها و خونه‌اس که از نوریه خریده! یعنی بابا بی‌خبر از ما نخلستون‌ها رو هم به اسم نوریه زده بود، اونم همه رو فروخته بود به این یارو!» مجید فقط خیره به محمد نگاه می‌کرد و من احساس می‌کردم دیگر نمی‌فهمم محمد چه می‌گوید و او همچنان با حالتی عصبی تعریف می‌کرد: «ابراهیم چوب برداشته بود می‌خواست طرف رو بزنه! ولی بدبخت گناهی نکرده بود، پول داده بود و همه رو از نوریه خریده بود!» نمی‌توانستم باور کنم تمام سرمایه خانوادگی‌مان به همین راحتی به تاراج رفته که کاسه سرم از درد پُر شده و قلبم سخت به تپش افتاده بود و محمد همچنان ادامه می‌داد: «راستش من خیلی ترسیدم! گفتم حتماً نوریه و برادرهاش یه بلایی تو قطر سرِ بابا اُوردن و مال و اموالش رو بالا کشیدن! فوری زنگ زدم به بابا، دیدم حالش از همیشه بهتره! دیوونه شدم! فقط داد و بیداد می‌کردم! اونم سرم داد کشید و گفت: "مال خودمه! به شماها هم هیچ ربطی نداره!" من دیگه التماسش می‌کردم! می‌گفتم حداقل سهم ما رو بده، خودت هر کاری می‌خوای بکن! می‌گفتم من و ابراهیم دستمون به هیچ جا بند نیس! اونم گفت: "دیگه شماها سهمی ندارید! همه چی به اسم نوریه بوده، اونم همه رو فروخته و پولش مال خودشه!" دیگه گریه‌ام

www.romanbaz.ir

گرفته بود. بعد که دید خیلی التماس می‌کنم، گفت: "بلند شو بیا قطر!" که مجید حیرت‌زده تکرار کرد: «قطر؟!!!» و محمد به نشانه تأیید سر تکان داد و گفت: «آره! گفت: "تو و ابراهیم بیاید قطر، این جا یه کار خوب براتون سراغ دارم!" و من بلافاصله سؤال کردم: «حالا می‌خوای بری؟» و به جای محمد، عطیه با دستپاچگی جوابم را داد: «نه! برای چی بره؟!!! زندگی‌مون رفت به درک، دیگه نمی‌خوام شوهرم رو از دست بدم! مگه تو این مملکت کار نیس که بره قطر؟!!!» و یوسف را که از صدای بلند مادرش به گریه افتاده بود، محکم در آغوش کشید و به قدری عصبی شده بود که به شدت تکانش می‌داد و همچنان اعتراض می‌کرد: «من دیگه به بابا اعتماد ندارم! اگه اینا رفتن اونجا، چند سال حمالی کردن و باز همه سرمایه‌شون رو بالا کشید، چی؟!!! از وقتی من عروس این خونواده شدم، محمد و ابراهیم تونخلستون عرق می‌ریختن و بابا فقط دستور می‌داد، به کجا رسیدن؟!!!» می‌دیدم مجید دلش برای وضعیت محمد به درد آمده و کاری از دستش برنمی‌آمد که سنگین سر به زیر انداخته و محمد نگران ابراهیم بود که زیر لب زمزمه کرد: «ولی ابراهیم خرشد و رفت!» و عطیه نمی‌خواست به سرنوشت لعیا دچار شود که باز خروشید: «ابراهیم هم اشتباه کرد! برای همینه که لعیا قهر کرده رفته خونه باباش! میگه یا ابراهیم برگرده یا طلاق می‌گیرم!» از خبری که شنیدم بند دلم پاره شد و وحشتزده پرسیدم: «چی میگی عطیه؟!!!» یوسف را که کمی آرام شده بود، روی زمین گذاشت و دلش حسابی برای لعیا سوخته بود که با ناراحتی توضیح داد: «لعیا خیلی به ابراهیم اصرار کرد که نره، ولی ابراهیم گوشش بدهکار نبود. می‌گفت میرم اونجا هم حقم رو می‌گیرم، هم کار می‌کنم. حالا لعیا با ساجده رفته خونه باباش. تهدید کرده اگه ابراهیم برنگرده، طلاق می‌گیره! لعیا هم می‌دونه که دیگه نمیشه رو حرف بابا حساب کرد. بابا دیگه هیچ اختیاری از خودش نداره، همه کاره‌اش اون دختره وهابیه!» عبدالله نفس بلندی کشید و با حالتی دردمندانه از این همه بدبختی پدر ابراز تأسف کرد: «بابا همون یه سال پیش که با این جماعت قرارداد بست، همه اختیار خودش رو از دست داد!» تمام شد! آنچه مادر از همان روز اول نگرانش بود،

www.romanbaz.ir

به وقوع پیوست و پدر همه اعتبار و سرمایه‌اش را به تاراج داد! دیگر از دست کسی کاری بر نمی‌آمد که پدر همه هویت اسلامی و انسانی‌اش را هم به هوای هوس دخترکی از دست داده بود، چه رسد به مال و اموالش که رو به محمد کردم و با دلی که به حال برادرانم آتش گرفته بود، پرسیدم: «حالا تو می‌خوای چی کار کنی؟» محمد آه سردی کشید و با صدایی که انگار از اعماق چاهی ناپیدا بر می‌آمد، پاسخ داد: «نمی‌دونم! داداش عطیه تو اسکله بندر خمیر کار می‌کنه. قراره با عطیه بریم بندر خمیر، هم زندگی کنیم هم اگه بشه منم برم پیشش کار کنم! امشب هم اومدیم این‌جا تا هم از تو و آقا مجید حلالیت بگیریم، هم باهاتون خداحافظی کنیم!» حالا نوبت به ابراهیم و محمد رسیده بود که پس از من و عبدالله به آوارگی و در به دری بیفتند که ابراهیم به دنبال بختی مبهم به قطر رفته بود، لعیا به قهر به خانه پدرش نقل مکان کرده و محمد و عطیه می‌خواستند زندگی‌شان را به بندر خمیر منتقل کنند، بلکه بتوانند خرجی روزانه خود را به دست آورند و کار پسران عبدالرحمن به کجا رسیده بود که پس از سال‌ها امارت بر هکتارها نخلستان و ده‌ها کارگر و همکاری با تجار بزرگ، بایستی تن به هر کاری می‌دادند! حق با مجید بود؛ نوریه جزبه هم مسلکان خودش رحم نمی‌کرد که امشب به روشنی دیدم که اگر مجید سُنی شده و ما در آن خانه می‌ماندیم، طولی نمی‌کشید که به بهانه‌ای دیگر آواره می‌شدیم، همچنان‌که ابراهیم و محمد به هر خفتی تن می‌دادند تا کلامی مخالف پدر صحبت نکنند و باز هم سهم شان، در به دری شد! که شمشیر شیطانی وهابیت به اهل سنت هم رحم نکرد و گرچه قدری دیرتر از شیعه، ولی سرانجام گردن سُنی را هم شکست!

* * *

همچنان‌که سفره افطار را روی فرش کوچک اتاق هال پهن می‌کردم، گوشم به اخبار بود که شمار شهدای حملات امروز رژیم صهیونیستی به مردم مظلوم و مقاوم غزه را اعلام می‌کرد. با رسیدن ۱۸ ماه مبارک رمضان، حدود ده روز از آغاز حملات بی‌رحمانه اسرئیلی‌ها به نوار غزه می‌گذشت و در تمام این مدت، مردم

www.romanbaz.ir

غزه روزه خود را با خون گلو باز می‌کردند. تلویزیون روشن بود و من همان‌طور که در راه آشپزخانه به اتاق هال مدام می‌رفتم و می‌آمدم و وسایل افطار را در سفره می‌چیدم، به اخبار این حکایت فاجعه بار هم گوش می‌کردم. حالا معنای سخنان آسید احمد را بهتر می‌فهمیدم که وقتی می‌گفت مهمترین منفعت جولان تروریست‌های تکفیری در منطقه، حفظ امنیت رژیم صهیونیستی است یعنی چه که درست در روزهایی که عراق به خاطر پیشروی داعش در برخی شهرها، به شدت ملتهب شده و چشم تمام دنیا به این نقطه از خاورمیانه بود، اسرائیلی‌ها با خیالی آسوده غزه را به خاک و خون کشیده که دوستان وهابی‌شان در عراق و سوریه، حسابی دنیا را سرگرم کرده بودند تا مردم غزه بی سر و صدا قتل عام شوند. حالا امسال حقیقتاً ماه رمضان بوی خون گرفته بود که هر روز در عراق و سوریه و غزه، امت پیامبر ﷺ در دریای خون دست و پا می‌زدند و اینها همه غیر از جنایت‌های پراکنده‌ای بود که در سایر کشورهای اسلامی رخ می‌داد. بشقاب پنیر و خرما، تنگ شربت آب لیمو و سبد نان را میان سفره گذاشتم که کسی به در زد. حدس می‌زدم مامان خدیجه باشد که هر شب پیش از افطار برایم خوراکی لذیذی می‌آورد تا مبادا احساس غریبی کنم. با رویی گشاده در را باز کردم که دیدم برایم یک بشقاب حلوای مخصوص آورده و با دنیایی از محبت به دستم داد. صورتش مثل همیشه می‌خندید و چشمانش برای زدن حرفی مدام دور صورتم می‌چرخید و آخر نتوانست چیزی بگوید که التماس دعا گفت و رفت. به اتاق بازگشتم و ظرف حلوا را میان سفره گذاشتم و دلم پیش دلش جا مانده بود که دلم می‌خواست اگر کاری دارد برایش انجام دهم، ولی نگفت و من هم خجالت کشیدم چیزی بپرسم.

نماز مغربم را خوانده و همچنان منتظر مجید بودم تا از مسجد برگردد. نماز مغرب و عشاء را با آسید احمد در مسجد می‌خواند و دیگر برای برنامه افطاری مسجد نمی‌ماند و به سرعت به خانه برمی‌گشت تا دور سفره کوچک و عاشقانه‌مان با هم افطار کنیم. من هم لب به آب نمی‌زدم تا عزیز دلم برگردد و روزه‌مان را با هم باز کنیم که سرانجام انتظارم به سر رسید و مجید آمد. هرچند امسال مسیر طولانی

www.romanbaz.ir

بندر عباس تا اسکله شهید رجایی را طی نمی‌کرد و در مسجد کار ساده‌تری از پالایشگاه داشت، ولی باز هم گرمای تابستان بندر به قدری تند و سوزنده بود که وقتی به خانه بازمی‌گشت، صورتش به شدت گل انداخته و لب‌هایش از عطش، ترک خورده بود. شب نوزدهم ماه رمضان از راه رسیده و می‌دانستم به احترام عزای امام علی علیه‌السلام، پیراهن مشکی پوشیده و صورتش را اصلاح نکرده است. رطب تازه تعارفش کردم که با دو انگشت یکی برداشت و با لحنی شیرین تشکر کرد که نگاهش به ظرف حلوا افتاد و پرسید: «مامان خدیجه حلوا اُورده؟» و من همان‌طور که هسته خرما را در می‌آوردم، پاسخ دادم: «آره!» که به یاد نگاه مرددش افتادم و ادامه دادم: «انگار می‌خواست یه چیزی بهم بگه، ولی نگفت.» و مجید حدس می‌زد چه حرفی در دل مامان خدیجه بوده که صورتش از لبخندی کمرنگ پُر شد و به روی خودش نیاورد. برایم لقمه‌ای پیچید، با مهربانی بی‌نظیرش لقمه را تعارفم کرد و هم‌زمان حرف دلش را هم زد: «فکر کنم می‌خواسته برای مراسم احیا دعوتت کنه! مراسم مسجد ساعت ده شروع میشه.» لقمه را از دستش گرفتم و تازه احساس کردم رنگ تردید چشمان مامان خدیجه، دقیقاً همین بوده که اول از هوشمندی مجید لبخندی زدم و بلافاصله دلم در دریای غمی کهنه گُم شد. با همه احترامی که برای مراسم شیعیان در این شب‌ها قائل بودم، ولی بی‌آن‌که بخواهم خاطرات تلخ سال گذشته برایم زنده می‌شد که به امید شفای مادرم، از اعماق قلبم ضجه می‌زدم و با همه دل شکستگی، دعایم اجابت نشد که مادرم مرد، نوریه جایش را گرفت و کار به جایی رسید که همه سرمایه زندگی و اعتبار خانوادگی‌مان به یغما رفت، ابراهیم و محمد و عبدالله هریک به شکلی آواره شدند و بیشترین هزینه را من و مجید دادیم که پس از هشت ماه رنج و چشم انتظاری، حوریه معصومانه پَر پَر شد. هر چند مثل گذشته نسبت به راز و نیازهای عاشقانه شیعیان چندان بی‌اعتقاد نبودم، اما دلم نمی‌خواست دوباره در فضای روضه و عزای این شب‌ها قرار بگیرم و ترجیح می‌دادم مثل سایر اهل سنت تنها به عبادت و استغفار بپردازم که مجید حرف دلم را خواند و با صدایی گرفته حمایتم کرد: «الهه جان! اگه

www.romanbaz.ir

دوست نداری بیای، نیا! هیچکس از تو انتظار نداره. برای همین هم مامان خدیجه بهت چیزی نگفته، چون نمی‌خواسته تو رودرواسی بمونی.» نگاهش کردم و او همان‌طور که به لبه بشقاب خرما انگشت می‌کشید، ادامه داد: «اتفاقاً الان که داشتم از مسجد می‌اومدم خونه، آسید احمد تأکید کرد که تو رو راحت بذارم تا هر تصمیمی خودت دوست داری بگیری. حالا هر جور خودت راحتی الهه جان!» و من حقیقتاً تمایلی به رفتن نداشتم که با لحن سردی پاسخ دادم: «نه، من نمیام. تو برو.» و دلم نمی‌خواست در برابر نگاه منتظر و مشتاقش این‌همه خشک و بی‌روح باشم که خودم ناراحت‌تر از او، از سرِ سفره بلند شدم و به اتاق رفتم تا نماز عشاء را بخوانم. نمازم که تمام شد، صدای جمع کردن ظرف‌های افطاری را از آشپزخانه می‌شنیدم که جانمازم را جمع کردم و به آشپزخانه رفتم. مجید در سکوتی ساده، سفره را جمع کرده و مشغول شستن بشقاب‌ها بود که پرسیدم: «من کار بدی می‌کنم که امشب نمیام مسجد؟» با صدای من تازه متوجه حضورم شد که به سمتم چرخید و با مهربانی پاسخ داد: «نه الهه جان! تو حق داری هر کاری دوست داری انجام بدی!» به چهارچوبِ در تکیه زدم و دلم می‌خواست با همسرم دردِ دل کنم که زیر لب شکایت کردم: «آخه من پارسال هم اومدم، ولی حاجتم رو نگرفتم. تازه همه چی بدتر شد!» و او همان‌طور که نگاهم می‌کرد، با لحنی قاطعانه پرسید: «فکر می‌کنی اگه نمی‌اومدی، بهتر می‌شد؟» برای یک لحظه نفهمیدم چه می‌گوید که به چشمانم دقیق شد و باز سؤال کرد: «منظورم اینه که از کجا می‌دونی سرنوشت چی بود و قرار بود چه اتفاقی بیفته که حالا بدتر شده یا بهتر؟» سپس در برابر نگاه پُر از علامت سؤالم، دست از کار کشید، پشتش را به کابینت تکیه داد و با لحنی ملایم آغاز کرد: «ببین الهه جان! من می‌دونم تو از پارسال خیلی عذاب کشیدی! می‌دونم روزهای خیلی سختی داشتی، ولی شاید قرار بود اتفاق‌های خیلی بدتر از اینم بیفته و همون دعاهایی که اون شب تو امامزاده کردی، باعث شد خیلی از اون بلاها از سرِ زندگی‌مون رفع شه!» و ما در این یک‌سال کم مصیبت نکشیده بودیم که با لبخند تلخی پرسیدم: «مگه بدتر از اینم می‌شد؟ دیگه چه بلایی

www.romanbaz.ir

می‌خواست سرمون بیاد؟» تکیه‌اش را از کابینت برداشت و فهمید چقدر دلم شکسته که به سمتم آمد، هردو دستم را میان دستانش گرفت و با دلی که به پای این لحن لبریز حرارتم آتش گرفته بود، دلداری‌ام داد: «قربونت بشم الهه جان! به خدا می‌دونم خیلی زجر کشیدی، ولی همین که الان من و تو کنار هم هستیم، بزرگ‌ترین نعمته! اتفاق بدتر این بود که من تورو از دست بدم...» و طنین تپش‌های قلب عاشقش را از لرزش نگاهش احساس کردم و با نغمه نفس‌های نازنینش زمزمه کرد: «الهه! هرچی بلا تو این مدت سرم اومد، مهم نیس! همین که تو الان این جایی، برای من کافیه! همین که هنوز می‌تونم با تو زندگی کنم، از سرم هم زیاده!» ولی من از آنهمه گریه و ناله انتظار بیش از این داشتم که حداقل کودکم از بین نرود که باز هم قانع نشدم و او ناامید از یخ وجودم که هنوز آب نشده بود، نگاهش را از چشمانم پس گرفت و مثل این‌که برای ابراز احساسش با من غریبه باشد، با صدایی گرفته گفت: «ما اگه حاجت هم نگیریم، بازم میریم! چون یه همچین شب‌هایی دیگه تکرار نمیشه! چون لذتی که امشب از عزاداری برای حضرت علی علیه‌السلام می‌بریم، هیچ جای دیگه نمی‌بریم!» سپس لبخندی زد و با شیدایی عجیبی اوج عاشقی‌اش را به رخم کشید: «اصلاً همین که میری تو مجلس حضرت علی علیه‌السلام و براش گریه می‌کنی، خودش حاجت روا شدنه! حالا اگه حاجت‌مون هم بدن که دیگه نور علی نور میشه، ولی اگه جواب ندن، ما بازم میریم!» از آتش عشقی که به جان نگاهش افتاده بود، باور کردم راست می‌گوید، ولی دست خودم نبود که معنای این‌همه دلدادگی را نمی‌فهمیدم. وقتی مطمئن شد به مسجد نمی‌روم، چقدر اصرار کرد کنارم بماند و نپذیرفتم که من هم عاشقش بودم و دلم نمی‌خواست به خاطر همسر اهل سنتش، حسرت مناجات شب قدر و عزاداری برای امام علی علیه‌السلام به دلش بماند که با رویی خوش، راهی‌اش کردم. آسید احمد و مامان خدیجه و زینب‌سادات هم رفتند تا من بمانم و تنهایی این خانه بزرگ. حالا من هم می‌توانستم به سبک و سیاق اهل سنت این شب با عظمت از ماه مبارک رمضان را به عبادت و ذکر دعا و استغفار سپری کنم که وضو گرفتم و روی سجاده‌ام

www.romanbaz.ir

مشغول عبادت شدم. گاهی قرآن می‌خواندم، گاهی نماز قضا به جا می‌آوردم و گاهی سر به سجده، طلب مغفرت از خدای خودم می‌کردم. هرچند سکوت خانه، خلوت خوشی برای راز و نیاز با پروردگارم فراهم آورده بود، ولی فضای امشب کجا و حال و هوای آن شب نیمه شعبان کجا که به بهانه سخنان لطیف آسید احمد و به یمن یاد امام زمان علیه‌السلام، چشمانم در دریای اشک دست و پا می‌زد و دلم بی‌پروا به پیشگاه پروردگارم پَر و بال می‌کشید! شاید دست خدا با جماعت بود که آن شب در میان گریه‌های خالصانه مردم، به من هم حال مناجاتی شیرین عنایت شده بود و شاید هم باید می‌پذیرفتم که امام زمان علیه‌السلام اینک در این دنیا حاضر است که به رایحه حضورش، دل‌ها همه مست شده و جان‌ها به تلاطم افتاده بود! هرچه بود، حسرت بارش بی‌دریغ اشک‌های آن شب به دلم مانده و چقدر دلم می‌خواست امشب هم به چنان حال خوشی دست یابم و هرچه می‌کردم نمی‌شد! می‌ترسیدم امشب سحر شود و دل من همچنان سرد و سخت مانده باشد که نه قلبم شکسته باشد، نه چشمم قطره اشکی مرحمت کند که هراسان از روی سجاده بلند شدم. نگاهی به ساعت کردم و دیدم چیزی تا دوازده شب نمانده و می‌ترسیدم فرصت از دست برود که چادر بندری‌ام را سر کردم و از خانه خارج شدم. حضور دوباره در مراسم شب قدر شیعیان و قرآن به سر گرفتن برایم تلخ بود، ولی تحمل این دل سنگ که به هیچ ذکری نرم نمی‌شد، تلخ‌تر بود که طول حیاط را به سرعت طی کردم و به امید باب فرجی که شاید در جایی جز این جا به رویم گشوده شود، از درِ بزرگ حیاط بیرون رفتم. می‌دانستم در چنین شب‌هایی خیابان‌ها شلوغ است و هراسی از طی کردن مسیر در نیمه شب نداشتم که مردم مدام در رفت و آمد بودند و من هم به سرعت به سمت مسجد می‌رفتم. دلم نمی‌خواست مجید یا کسی از خانواده آسید احمد مرا ببیند و هوس کرده بودم یک شب را به دور از چشم آشنایی عاشقی کنم! مسیر منتهی به مسجد حسابی شلوغ شده و دو طرف خیابان پُر از موتور و ماشین‌های پارک شده بود. نزدیک درِ مسجد که رسیدم، صدای آشنای آسید احمد را شنیدم که مشغول سخنرانی بود. ظاهراً داخل مسجد پُر شده بود که

www.romanbaz.ir

جمع زیادی از بانوان در حیاط نشسته بودند و برای من هم که می‌خواستم کمتر در چشم باشم، کنج حیاط جای مناسبی بود. جایی به اندازه یک نفر پیدا کردم و زیراندازی هم با خود نیاورده بودم که همانجا روی زمین نشستم و دل سپردم به حرف‌های آسید احمد که مجلس را گرم کرده و با شوری عاشقانه از امام علی علیه‌السلام سخن می‌گفت. سرم را به دیوار سیمانی حیاط مسجد تکیه داده و مثل این‌که سر به دیوار غم نهاده باشم، با تمام وجودم دل به عشقبازی‌های آسید احمد روی منبر سپرده بودم بلکه مثل شب نیمه شعبان دلم را با خودش ببرد و طولی نکشید که قفل قلبم را به حیلتی عارفانه در هم شکست: «آی مردم! فکر نکنید حضرت علی علیه‌السلام فقط پدر یتیم‌های کوفه بود! نه! آقا پدر همه اس، پدر من و توهم هست! اینو من نمی‌گم، پیامبر شهادت داده که علی علیه‌السلام پدر همه اس! اونجا که رسول اکرم فرمودن: "من و علی علیه‌السلام پدران این امت هستیم!" پس پیامبر و حضرت علی صلی‌الله‌علیه‌وآله‌ما پدر من و توهم هستن!» لحظاتی سکوت کرد و بعد با نغمه شورانگیزی ناله زد: «پس چرا ساکتی؟ با پدرت کاری نداری؟ بیا امشب اینجوری صداش کن! بگو بابا گرفتارم! بگو بابا دستم رو بگیر! بگو بابا امشب تو پیش خدا شفاعت کن تا منو ببخشه!» و چرا باید او برای ما طلب آمرزش می‌کرد؟ مگر استغفار خودمان کفایت نمی‌کرد و خدا چه زیبا پاسخ سؤالم را بر زبان آسید احمد جاری کرد: «بگو یا علی! من خیلی گناه کردم، من وضعم خیلی خرابه! روم نمیشه با خدا حرف بزنم! تو برو ضمانت منو پیش خدا بکن!» همهمه جمعیت به گریه بلند شده و من با دلی که به تب و تاب افتاده بود، جاده صحبت آسید احمد را دنبال می‌کردم تا ببینم به کجا می‌رسد و او همچنان در این نیمه شب، با چراغ می‌گشت: «اگه آقا پیش خدا برات ضمانت کنه، کار تمومه! بذار برات یه چیزی تعریف کنم که ببینی امشب با چه آقایی طرف هستی! ابن ابی الحدید دانشمند بزرگ اهل سنت نقل می‌کنه که یه روز حضرت علی علیه‌السلام از پیغمبر می‌خواد که براش طلب مغفرت کنه. پیامبر بلند میشن، دو رکعت نماز می‌خونن، بعد دست مبارکشون رو به سمت آسمون بلند می‌کنن، اینجوری دعا می‌کنن: "خدایا! به حق

www.romanbaz.ir

اون مقامی که علی ﷺ در پیشگاه تو دارد، علی ﷺ رو ببخش!" حضرت علی ﷺ می‌پرسه: "یا رسول الله! این چه دعایی بود؟" پیامبر جواب میدن: "مگه گرامی‌تر از علی ﷺ کسی هست که به درگاه خدا واسطه کنم؟" یعنی پیامبر خدا رو به حق علی ﷺ قسم داد تا علی ﷺ رو ببخشه! یعنی این قسم رَدخور نداره! یعنی وقتی خدا رو به حق علی ﷺ قسم بدی، دیگه خدا ناامیدت نمی‌کنه! اینو من نمی‌گم، دانشمند مشهور اهل سنت از قول پیامبر نقل می‌کنه! یعنی پیغمبر خدا ضمانت کرده این قسم رَدخور نداره! یعنی پیامبر می‌خواسته به من و تو یاد بده که به اسم مبارک علی ﷺ بریم در خونه خدا تا دست خالی برنگردیم! دیگه گر گدا کاهل بود، تقصیر صاحب خانه چیست؟» و ناله مردم آنچنان به گریه بلند شده بود که صدای آسید احمد به سختی شنیده می‌شد. مانده بودم که من سال گذشته این‌همه خدا را به حق امام علی ﷺ قسم دادم، پس چرا حاجتم روا نشد و دیگر امشب جای این بهانه‌گیری‌ها نبود که دلم شکسته و چشمانم بی‌دریغ می‌بارید و به عقلم فرصت نمی‌داد تا به کینه شب قدر سال گذشته، از قلبم انتقام بگیرد که با تمام وجود به میدان عشقبازی وارد شده و خدا را نه به نیت حاجتی از حوائج دنیا که تنها به قصد آمرزش گناهانم به حق امام علی ﷺ قسم می‌دادم و با صدای بلند گریه می‌کردم و این طوفان اشک و ناله با من چه می‌کرد که انگار نقش همه آلودگی‌ها را از صفحه جانم می‌شست و می‌بُرد. حالا دل مردم همه دریایی شده و وقتش رسیده بود تا قرآن‌ها را به سر بگیریم. قرآنی را که با خودم از خانه آورده بودم، روی سرم گذاشته و با صورتی که از ردّ پای اشک پُر شده بود، دستانم را به سوی آسمان بلند کرده و گوشم به نوای آسید احمد بود: «حالا این قرآن‌ها رو روی سرتون بگیرید! یعنی خدایا، دیگه به من نگاه نکن! دیگه به آدم زیر قرآن نگاه نکن! یعنی خدایا به آبروی قرآن به من رحم کن! قرآن روی سرته، محبت علی ﷺ تو دلته، با دو تا یادگار پیامبر اومدی در خونه خدا! پس بسم الله... بِکَ یا اَللّٰه...» و چه آشوب شیرینی به جانم افتاده و چه جانانه در و دیوار دلم را به هم می‌کوبید که خدا را به حق اولیایی که بهترین بندگانش بودند، عاشقانه قسم می‌دادم: «بِمُحَمَّدٍ...

www.romanbaz.ir

بِعَلِیٍ... بِفاطِمَهَ... بِالحَسَنِ... بِالحُسَینِ...» همچون سال گذشته، چشم طمع به اجابت دعایی نداشته و دل به تحقق آرزویی نبسته و شبیه شیدایی مجید، از این مناجات عارفانه لذت می‌بردم که چه فلسفه‌اش را می‌فهمیدم چه نمی‌فهمیدم، این ریسمان نورانی از اوج آسمان به اعماق زمین افکنده شده و من دست به همین ریسمان، رسیدن به عرش الهی را باور می‌کردم و از میان این بندگان خوب خدا، امام علی‌علیه‌السلام چه دلی از من بُرده بود که من هم دیگرپدری نداشتم و به پای پدری پُرمِهر و محبتش، یتیمانه گریه می‌کردم. هر چند هنوز نمی‌توانستم دردهای دلم را با روح بزرگش در میان بگذارم که به حقیقت این پیوند پیچیده نرسیده و هنوز جرأت نمی‌کردم بی‌واسطه با او سخن بگویم.

ساعت از سه صبح گذشته بود که مراسم پایان یافت و من چه حال خوشی یافته بودم که سبک و سرحال از جا بلند شدم و نمی‌خواستم کسی مرا ببیند که بی‌سر و صدا از حیاط مسجد خارج شدم، ولی خیالم پیش مجید بود و می‌دانستم اگر بفهمد من به مسجد آمده‌ام، چه حالی می‌شود که دلم نیامد بروم. می‌خواستم شیرینی این حضور شورانگیز را با مجید مهربانم هم تقسیم کنم که کنار نرده‌های حیاط مسجد، منتظر ایستادم تا بیاید. چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید که مجید و آسید احمد با هم از ساختمان مسجد خارج شدند و به سمت سالن وضوخانه رفتند که مجید با صدایی آهسته رو به آسید احمد کرد: «اگه اجازه میدید من دیگه برم خونه.» در تاریکی نیمه شب متوجه حضور من پشت نرده‌ها نشده بود و برای بازگشت به خانه بی‌قراری می‌کرد که آسید احمد با تعجب پرسید: «مگه سحری نمی‌خوری؟ الان مسجد سحری میده. تا بری خونه که دیگه به سحری خوردن نمی‌رسی باباجون!» و مجید دلش پیش من بود که با لبخندی لبریز حیا پاسخ داد: «آخه الهه تنهاس، میرم خونه سحری رو با هم می‌خوریم!» چشمان پیرآسید احمد به خنده‌ای شیرین غرق چین و چروک شد، دستی سرِشانه مجید زد و با مهربانی پاسخ داد: «برو باباجون! برو که پیامبر فرمودن هر چی ایمان آدم کامل‌تر باشه، بیشتر به همسرش اظهار محبت می‌کنه! برو پسرم!» و با این جملات دل مجید

www.romanbaz.ir

را گرم‌تر کرد و من همچنان پشت نرده‌ها پنهان شده بودم که حالا بیشتر از آسید احمد خجالت می‌کشیدم. مجید با عجله از حیاط خارج شد و من هم به دنبالش به راه افتادم. نزدیکش که رسیدم، آهسته صدایش کردم: «مجید!» شاید باورش نمی‌شد این صدای من باشد که ایستاد و به پشت سرش نگاهی کرد. چشمش که به من افتاد، نگاهش از تعجب به صورتم خیره ماند و پیش از آنکه چیزی بپرسد، خودم اعتراف کردم: «هرچی خواستم توخونه بمونم، نتونستم! همش دلم این‌جا بود!» از لحن معصومانه‌ام، صورتش به خنده‌ای شیرین گشوده شد و قدمی به سمتم آمد. نگاهش از شادی حضورم به درخشش افتاده و نمی‌دانست احساسش را چگونه بیان کند که آهسته زمزمه کرد: «قبول باشه الهه جان!» چشم از چشمم برنمی‌داشت و شاید گرهِ گریه را روی تار و پود مژگانم می‌دید که محو حال خوشم شده و پلکی هم نمی‌زد که خودم شهادت دادم: «مجید من امشب گریه نکردم که حاجت بگیرم، فقط گریه می‌کردم که خدا منو به خاطر امام علی علیه‌السلام ببخشه! فقط گریه می‌کردم چون از این گریه کردن لذت می‌بردم...»

* * *

هرچند لباس سیاه به تن نکرده و مثل مجید و آسید احمد و بقیه عزادار امام علی علیه‌السلام نبودم، ولی از شب نوزدهم آنچنان محبتی به دلم افتاده بود که در روز شهادت ایشان، یادش لحظه‌ای از خاطرم جدا نمی‌شد. به خصوص از دیشب که به همراه مامان خدیجه و زینب‌سادات برای احیاء شب ۲۱ ماه رمضان به مسجد رفته و حالا حسابی هوایی‌اش شده بودم که از صبح کتاب نهج‌البلاغه‌ای را که از زینب‌سادات به امانت گرفته بودم، زمین نگذاشته و در بوستان کلمات قصار امام علی علیه‌السلام خرامان می‌گشتم. البته پیش از این هم در مقام یک مسلمان اهل سنت، دوستدار خاندان پیامبرم بودم، اما گریه‌های این دو شب قدر، به این محبت صاف و ساده، رنگ و بویی دیگر داده بود، به گونه‌ای که از امروز برای مراسم فردا شب بی‌قراری می‌کردم و دلم می‌خواست هرچه زودتر سفره شب ۲۳ پهن شده و من از جام مناجات‌هایی جانانه سیراب شوم!

www.romanbaz.ir

ساعتی تا اذان ظهر مانده بود که زنگ در به صدا در آمد. عبدالله بود که حالا مثل گذشته مرتب به خواهرش سر می‌زد و من چقدر از دیدارش خوشحال شدم که با رویی خوش تعارفش کردم تا داخل شود. ماه رمضان بود و نمی‌توانستم از برادرم پذیرایی کنم که روی مبل مقابلش نشستم و حالش را پرسیدم. چندان سرِ حال نبود که با همه بی‌مِهری‌های پدر و ابراهیم، نگران حالشان شدم و با دلواپسی سؤال کردم: «از بابا و ابراهیم خبری شده؟» نفس عمیقی کشید و با لحنی گرفته پاسخ داد: «نه! بابا که کلاً گوشی‌اش خاموشه. از ابراهیم هم از وقتی رفته، هیچ خبری نداریم.» ترس از سرنوشت مبهم پدر و برادرم، بند دلم را پاره کرد که نمی‌دانستم دیگر قرار است چه بلایی به سرِ خانواده‌ام بیاید و باز دلم پیش لعیا بود که سراغش را از عبدالله گرفتم: «لعیا چی کار می‌کنه؟» عبدالله هم مثل من دلش برای بی‌کسی لعیا و ساجده می‌سوخت که آهی کشید و گفت: «لعیا که داره دِق می‌کنه! دستش هم به هیچ جا بند نیس. با این بچه مونده این‌جا سرگردون! به هر دری هم که می‌زنیم هیچ خبری از ابراهیم نیس. بی‌معرفت یه زنگ نمی‌زنه یه خبری به زن و بچه‌اش بده!» دلم به قدری بی‌قرار برادرم شده بود که دیگر به حال خودم نبودم تا عبدالله سؤال کرد: «پس مجید کجاس؟» نفس بلندی کشیدم، بلکه غصه ابراهیم از یادم برود و با صدایی آهسته پاسخ دادم: «هر روز از صبح تا غروب میره دفتر مسجد و کارهای اداری مسجد رو انجام میده.» و همین کار ساده و حقوق بسیار جزئی‌اش، برای من و مجید که هنوز نمی‌توانست از دست راستش استفاده کند، غنیمت بزرگی بود که با احساس رضایت عمیقی ادامه دادم: «خدا رو شکر! حالا دکتر گفته إن‌شاءالله تا یه ماه دیگه دستش خوب میشه و می‌تونه دوباره برگرده پالایشگاه.» که عبدالله لبخندی زد و به طرزی مرموزانه سؤال کرد: «حالا تو چی کار می‌کنی تو این خونه؟» متوجه منظورش نشدم که به چشمانم دقیق شد و بیشتر توضیح داد: «آخه یادمه پارسال که با مجید ازدواج کرده بودی، خودت رو به هر آب و آتیشی می‌زدی تا مجید سُنی شه. حالا تو خونه یه روحانی شیعه داری زندگی می‌کنی و مجید صبح تا شب تو مسجد شیعه‌ها کار می‌کنه!»

www.romanbaz.ir

و کتاب نهج‌البلاغه را هم دیده بود که به آرامی خندید و گفت: «خودتم که دیگه نهج‌البلاغه می‌خونی!» و هرچند گمان نمی‌کرد پاسخ سؤالش مثبت باشد، اما با همان حالت رندانه‌اش یک دستی زد: «حتماً ازت خواستن که باهاشون مراسم احیاء هم بری، مگه نه؟» و حقیقت چیز دیگری بود که صادقانه شهادت دادم: «نه، اونا نخواستن. من خودم رفتم!» و نمی‌توانستم برایش بگویم این مراسم چه حال خوشی دارد که شنیدن کِی بود مانند دیدن و در برابر نگاه متعجبش تنها یک جمله گفتم: «خیلی خوب بود عبدالله!» لبخندی لبریز متانت نشانم داد و احساسم را تأیید کرد: «خُب مراسم دعا معمولاً حال خوبی داره!» ولی هنوز هم باورش نمی‌شد با آنهمه شور و شوقی که به سُنی کردن مجیدم داشتم، حالا در آرامشی شیرین دل به شیدایی شیعیان سپرده باشم که با لحنی لبریز تعجب ادامه داد: «من موندم! تو هر کاری می‌کردی که مجید سُنی شه، حتی تا همین چند ماه پیش تا پای طلاق و دادگاه پیش رفتی که مجید بترسه و دست از مذهبش برداره، حالا یه دفعه چی شده که انقدر بی‌خیال شدی؟ انگار اصلاً برات مهم نیس!» و می‌خواست همچنان موضع منصفانه‌اش را حفظ کند که با لحنی قاطعانه اعلام کرد: «البته من از اول هم با اون همه تلاش تو برای سُنی کردن مجید مخالف بودم! می‌گفتم خُب هر کسی مذهب خودش رو داره! ولی می‌خوام بدونم تو یه دفعه چرا انقدر عوض شدی؟» و این تغییر چندان هم ناگهانی نبود که حاصل یک سال و سه ماه زندگی با یک مرد شیعه بود که می‌دیدم در مسلمانی‌اش هیچ نقصی وجود ندارد! که ارمغان بیش از چهل روز حضور در خانه‌ای بود که مرکز تبلیغ تشیع بود و می‌دیدم که در همه شور و شعارهای مذهبی‌شان، تنها نام خدا و پیامبر را از روی محبت و اخلاص زمزمه کرده و از ریسمان محکم محبت آل محمد + به عرش مغفرت الهی می‌رسند! که حالا می‌دانستم تفرقه بین مسلمانان، به دشمنان فرصت می‌دهد تا هرروز به بهانه اختلاف بین شیعه و سُنی، حیوان درنده‌ای را به جان کشورهای اسلامی بیندازند تا خون مسلمانان را کاسه کاسه سر کشیده و به رژیم صهیونیستی فرصت جولان در قلب عالم اسلام را بدهد! که حالا می‌فهمیدم

www.romanbaz.ir

همان پافشاری من برکشاندن مجید به سمت مذهب اهل سنت و قدمی که به نیت تهدید همسرم برای طلاق برداشتم، به برادر بی‌حیای نوریه و پدر بی‌غیرتم مجال عرض اندام داد تا پس از لگدمال کردن شرافتم، کمربه قتل کودکم ببندند و در نهایت پیوند دل‌های عاشق ما بود که زندگی‌ام را از چنگ فتنه‌انگیزی‌های نوریه نجات داد! پس حالا من الهه یک‌سال پیش نبودم که از روی آرامشی مؤمنانه لبخندی زدم و با لحنی لبریزیقین پاسخ دادم: «عبدالله! من تو این مدت خیلی چیزها یاد گرفتم!» و ساعتی طول کشید تا همه این حقایق را برای برادرم شرح دهم و می‌دیدم نگاهش به پای استحکام اعتقاداتم زانوزده و دیگرکلامی نمی‌گوید که هرآنچه می‌گفتم عین حقیقت بود. هرچند خودم هم در این راه هنوز کودک نوپایی بودم که به سختی قدم از قدم برمی‌داشتم و تنها به شعله عشقی که در سرسرای دلم روشن شده بود، سرِشوق آمده و به روش شیعیان با خدا عشق بازی می‌کردم! کلامم که به آخر رسید، لبخندی زد و مثل این‌که از توصیف شب‌های قدرم به ورطه اشتیاق افتاده باشد، سؤال کرد: «حالا فردا شب هم میری؟» و شوق شرکت در مراسم احیاء شب ۲۳ آنچنان شوری در دل من به پا کرده بود که دیگر سراز پا نمی‌شناختم! می‌دانستم شب ۲۳ با عظمت‌ترین شب قدراست و آسید احمد گفته بود در این شب تمام مقدرات عالم معین می‌شود که لبخندی زدم و با اطمینان پاسخ دادم: «إن‌شاءالله!» و نمی‌دانم چه حکمتی در کار بود که از صبح ۲۲ ماه مبارک رمضان، در بستربیماری افتادم.

ساعت از هفت بعدازظهر می‌گذشت و من به قدری تب و لرز کرده بودم که روی تختخواب افتاده و حتی نمی‌توانستم از کسی کمک بخواهم و باز همه خیالم پیش مراسم امشب بود و فقط دعا می‌کردم حالم کمی بهترشود تا احیاء شب بیست‌وسوم از دستم نرود. نمی‌دانستم در این گرمای سوزان اواخر تیرماه، این سرماخوردگی از کجا به جانم افتاده است، شاید دیروز که خیس آب و عرق مقابل فن‌کوئل نشسته بودم، سرما خورده و شاید هم از کسی گرفته بودم. هرچه بود، تمام استخوان‌هایم از درد فریاد می‌کشید و بدنم در میان تب می‌سوخت. گاهی

www.romanbaz.ir

به قدری لرز می‌کردم که زیرپتو مچاله می‌شدم و پس از چند دقیقه در میان آتش تب، گُر می‌گرفتم. آبریزش بینی‌ام هم که دست بردار نبود و همه اتاق از صدای عطسه‌هایم پُر شده بود. خوشحال بودم که امشب مامان خدیجه پیش از افطار برایم چیزی نیاورده که ضعف روزه‌داری این روزهای طولانی هم به ناخوشی‌ام اضافه شده و حتی نمی‌توانستم از جایم تکانی بخورم و همچنان زیرپتو به خودم می‌لرزیدم که صدای اذان مغرب بلند شد. هرچه می‌کردم نمی‌توانستم مهیای نماز شوم و می‌دانستم که تا دقایقی دیگر مجید هم به خانه باز می‌گردد و ناراحت بودم که حتی برای افطار هم چیزی مهیا نکرده‌ام. شاید از شدت ضعف و تب، در حالتی شبیه خواب و بی‌هوشی بودم که صدای دلواپس مجید، چشمان خمارم را کمی باز کرد. پای تختم روی دو زانو نشسته و با نگاه نگرانش به تماشای حال خرابم نشسته بود. به رویش لبخندی زدم تا کمی از نگرانی دربیاید که با حالتی مضطرب سؤال کرد: «چی شده الهه؟ حالت خوب نیس؟» با دستمالی که به دستم بود، آب بینی‌ام را گرفتم و با صدایی که از شدت گلودرد به سختی بالا می‌آمد، پاسخ دادم: «نمی دونم، انگار سرما خوردم...» با کف دستش پیشانی‌ام را لمس کرد و فهمید چقدر تب دارم که زیرلب نجوا کرد: «داری از تب می‌سوزی!» و دیگر منتظر پاسخ من نشد که توان حرف زدن هم نداشتم و با عجله از اتاق بیرون رفت. نمی‌دانستم می‌خواهد چه کند که دیدم با چادرم به اتاق بازگشت. با هردو دستش کمکم کرد تا از روی تخت بلند شوم و هرچه اصرار می‌کردم که نمی‌خواهم بروم، دست بردار نبود و همان‌طور که چادرم را به سرم می‌انداخت، با خشمی عاشقانه توبیخم می‌کرد: «چرا به من یه زنگ نزدی؟ خُب به مامان خدیجه خبر می‌دادی! لااقل روزه‌ات رو می‌خوردی!» و نمی‌توانستم سرِپا بایستم که با دست چپش دور کمرم را گرفته و یاری‌ام می‌کرد تا بدن سُست و سنگینم را به سمت در بکشانم. از در خانه که خارج شدیم، از همان روی ایوان صدا بلند کرد: «حاج خانم!» از لحن مضطرّ صدایش، مامان خدیجه با عجله در خانه‌شان را باز کرد و چشمش که به من افتاد، بیشتر هول کرد. مجید دیگر فرصت نداد چیزی بپرسد و خودش

www.romanbaz.ir

با دستپاچگی توضیح داد: «حاج خانم! الهه حالش خوب نیس. ما میریم دکتر.» مامان خدیجه به سمتم دوید و از رنگ سرخ صورت و حرارت بدنم متوجه حالم شد که بی‌آن‌که پاسخی به مجید بدهد، به اتاق بازگشت. مجید کمکم کرد تا از پله‌های کوتاه ایوان پایین بروم که صدای مامان خدیجه آمد: «بیا پسرم! این سوئیچ رو بگیر، با ماشین برید!» ظاهراً امشب آسید احمد ماشین را با خودش به مسجد نبرده بود که مامان خدیجه سوئیچ را برایمان آورد. مجید سوئیچ را گرفت و به هر زحمتی بود مرا از حیاط بیرون بُرد و سوار ماشین کرد. با دست راستش فرمان را به سختی نگه داشته و بیشتر از دست چپش استفاده می‌کرد. نمی‌دانم چقدر طول کشید تا به درمانگاه رسیدیم. به تشخیص پزشک، آمپولی تزریق کردم و پاکتی از قرص و کپسول برایم تجویز کرد تا این سرماخوردگی بی‌موقع کمی فروکش کند. مجید در راه برگشت، برایم شیر و کیک گرفت تا روزه‌ام را باز کنم و من از شدت تب و گلودرد اشتهایی به خوردن نداشتم و آنقدر اصرار کرد تا بلاخره مقداری شیر نوشیدم. می‌دانستم خودش هم افطار نکرده و دیگر توانی برایم نمانده بود تا وقتی به خانه رسیدیم، برایش غذایی تدارک ببینم و خبر نداشتم مامان خدیجه به هوای بیماری‌ام، خوراک خوش طعمی تهیه کرده است که هنوز وارد اتاق نشده و روی تختم دراز نکشیده بودم که برایمان شام آورد. در یک سینی، دو بشقاب شیربرنج و مقداری نان و خرما آورده بود و اجازه نداد مجید کمکش کند که خودش سفره انداخت و با مهربانی رو به من کرد: «مادرجون! وقت نبود برات سوپ درست کنم. حالا این شیربرنج رو بخور، گلوت نرم شه.» و با حالتی مادرانه رو به مجید کرد: «چی شد پسرم؟ دکتر چی گفت؟» و مجید هنوز نگران حالم بود که نگاهی به صورتم کرد و رو به مامان خدیجه پاسخ داد: «گفت سرما خورده، خدا رو شکر آنفولانزا نیس! یه آمپول زدن، یه سری هم دارو داد.» مامان خدیجه به صحبت های مجید با دقت گوش می‌کرد تا ببیند باید چه تجویزی برایم بکند، سپس با لحنی لبریز محبت نصیحتم کرد: «مادرجون! خوب استراحت کن تاإن‌شاءالله زودتر خوب شی! فکر نکنم فردا هم بتونی روزه بگیری.» که مجید با قاطعیت تأکید کرد: «نه حاج خانم!

www.romanbaz.ir

دکتر هم گفت باید آنتی‌بیوتیک‌ها رو سرِ ساعت بخوره. فردا نمی‌تونه روزه بگیره.» مامان خدیجه چند توصیه دیگر هم کرد و بعد به خانه خودشان رفت تا من و مجید راحت باشیم. مجید بشقاب شیربرنج را برداشت و کنارم لب تخت نشست تا خودش غذایم را بدهد، ولی تبم کمی فروکش کرده بود که بشقاب را از دستش گرفتم و از این‌همه مهربانی‌اش قدردانی کردم: «ممنونم مجید! خودم می‌خورم!» و می‌دیدم رنگ از صورتش پریده که با دلواپسی عاشقانه‌ای ادامه دادم: «خودتم بخور! ضعف کردی!» خم شد و همچنان‌که بشقاب دیگر شیربرنج را از روی سفره برمی‌داشت، با مهربانی بی‌نظیری پاسخ داد: «الهه جان! من ضعف کردم، ولی نه از گشنگی! من از این حال و روز تو ضعف کردم!» از شیرین زبانی‌اش لذت بردم و رمقی برایم نمانده بود تا پاسخش را بدهم که تنها به رویش خندیدم. هنوز تمام بدنم درد می‌کرد، آبریزش بینی‌ام بند نیامده بود و به امید اندکی بهبودی مشغول خوردن دستپخت خوش عطر و طعم مامان خدیجه شدم که همه مزه خوبش نه به خاطر هنر آشپزی که از سرانگشتان مادرانه‌اش سرچشمه می‌گرفت. همان‌طور که روی تخت نشسته و تکیه‌ام را به دیوار داده بودم، هر قاشق از شیربرنج را با تحمل گلو درد شدید فرو می‌دادم که نگاهم به ساعت افتاد. چیزی به ساعت نه شب نمانده و مراسم تا ساعتی دیگر آغاز می‌شد که بشقاب را روی تخت گذاشتم و با ترسی کودکانه رو به مجید کردم: «مجید! یه ساعت دیگه مراسم شروع میشه، من هنوز نماز هم نخوندم!» و مجید مصمم بود تا امشب مانع رفتن من به مسجد شود که با قاطعیت پاسخ داد: «الهه جان! تو که امشب نمی‌تونی بری مسجد! همین چند قدم تا حیاط هم به زور اومدی! حالا چجوری می‌خوای تا مسجد بیای و چند ساعت اونجا بشینی؟!!!» از تصور این‌که امشب نتوانم به مسجد بروم و از مراسم احیاء جا بمانم، آنچنان رنگ از صورتم پرید که مجید محو چشمانم شد و من زیر لب زمزمه کردم: «مجید! آسید احمد می‌گفت امشب خیلی مهمه! اگه امشب نتونم بیام...» و حسرت از دست دادن احیاء امشب طوری به سینه‌ام چنگ زد که صدایم در گلو خفه شد. چشمانم را به زیر انداختم و نمی‌توانستم

www.romanbaz.ir

بپذیرم امشب به مسجد نروم که از این‌همه کم سعادتی خودم به گریه افتادم. خودم هم می‌دانستم حال خوشی ندارم که از شدت چرک خوابیده در گلویم، به سختی نفس می‌کشیدم و مدام عطسه می‌کردم، ولی شب قدر فقط همین یک شب بود! مجید بشقابش را روی سفره گذاشت، خودش را روی تخت بیشتر به سمتم کشید، دستم را گرفت و با لحن گرم و گیرایش صدایم کرد: «الهه! داری گریه می‌کنی؟» شاید باورش نمی‌شد دختر اهل سنتی که تا همین چند شب پیش، پایش برای شرکت در مراسم احیاء پیش نمی‌رفت، حالا برای جا ماندن از قافله عشاق الهی، اینچنین مظلومانه گریه می‌کند که با صدای مهربانش به پای دلِ شکسته‌ام افتاد: «الهه جان! قربون اشک‌هات بشم! غصه نخور عزیزم! تو خونه با هم احیاء می‌گیریم!» ولی دل من پیِ شور و حال مسجد و مجلس آسید احمد بود که میان گریه بی‌صدایم شکایت کردم: «نه! من می‌خوام برم مسجد...» ولی حقیقتاً توانی برای رفتن نداشتم که سرانجام تسلیم مجید شده و به ماندن در خانه رضایت دادم و چقدر جگرم آتش گرفته بود که مدام گریه می‌کردم. ده دقیقه‌ای به ساعت ده مانده بود که مامان خدیجه آمد تا حالی از من بپرسد. او هم می‌دانست نمی‌توانم به مسجد بروم که با لحنی جدی رو به مجید کرد: «پسرم! شما برو مسجد، من پیش الهه می‌مونم!» ولی مجید کسی نبود که مرا با این حالم تنها بگذارد، حتی اگر پرستار مهربان و دلسوزی مثل مامان خدیجه بالای سرم باشد که سر به زیر انداخت و با مهربانی نجیبانه‌ای پاسخ داد: «نه حاج خانم! شما بفرمایید! من خودم پیش الهه می‌مونم!» و هرچه مامان خدیجه اصرار کرد، نپذیرفت و با دنیایی تشکر و التماس دعا، راهی‌اش کرد تا با خیال راحت به مسجد برود و من چقدر دلم سوخت که از مراسم احیاء جا ماندم.

به گمانم از اثر آمپول و کپسول و شیر برنج گرم مامان خدیجه بود که پس از خواندن نماز، همانجا روی تخت به خواب سبکی فرو رفته و همچنان در حالت بدی بین تب و لرز، دست و پا می‌زدم که صدای زمزمه زیبایی به گوشم رسید. چشمان خواب‌آلودم را به سختی از هم گشودم و دیدم مجید کنار تختم روی

www.romanbaz.ir

زمین نشسته و با صدایی آهسته دعا می‌خواند. حالا پس از چند بار شرکت در مراسم شب قدر شیعیان، کلمات این دعای عارفانه برایم آشنا بود و فهمیدم دعای جوشن کبیر می‌خواند. کمی روی تخت جابجا شدم و آهسته صدایش کردم: «مجید...» سرش را بالا آورد و همین که دید بیدار شده‌ام، با سرانگشتانش اشکش را پاک کرد و پرسید: «بیدار شدی الهه جان؟ بهتری عزیزم؟» کف دستم را روی تشک عصا کردم، به سختی روی تخت نیم‌خیز شدم و هم‌زمان پاسخ دادم: «بهترم...» و من همچنان بیتاب شب بیداری امشب بودم که با دل شکستگی اعتراض کردم: «چرا بیدارم نکردی با هم احیاء بگیریم؟» هنوز هم باورش نمی‌شد یک دخترسُنی برای احیای امشب این‌همه بی‌قراری کند که برای لحظاتی تنها نگاهم کرد و بعد با مهربانی پاسخ داد: «دیدم حالت خوب نیس، گفتم یه کم استراحت کنی!» و من امشب پیِ استراحت نبودم که رواندازم را کنار زدم و با لحنی درمانده التماسش کردم: «مجید! کمکم می‌کنی وضو بگیرم؟» و تنها خدا می‌داند به چه سختی خودم را از روی تخت بلند کردم و با هر آبی که به دست و صورتم می‌زدم، چقدر لرز می‌کردم و همه را به عشق مناجات با پرودگارم به جان می‌خریدم. هنوز سرم منگ بود و نمی‌دانستم باید چه کنم که مجید با دنیایی شور و حال شیعیانه به یاری‌ام آمد. سجاده‌ام را گشود تا رو به قبله بنشینم و با لحن لبریز محبتش دلداری‌ام داد: «الهه جان! من فقط جوشن کبیر خوندم. اونم به نیت هردومون خوندم.» نمی‌دانستم چه کنم که من دو شب گذشته با نوای گرم و پُرشور آسید احمد وارد حلقه عشقبازی مراسم شب قدر شده و حالا امشب در کنج تنهایی این خانه نشسته و تمام بدنم از درد ناله می‌زد. مجید کنار سجاده‌ام نشست و شاید می‌خواست پای دلم را در ساحل دریای امشب به آب بزند که با آهنگ دلنشین صدایش آغاز کرد: «الهه جان! ما اعتقاد داریم تو این شب سرنوشت همه معلوم میشه! نه فقط سرنوشت انسان‌ها، بلکه مقدرات همه موجودات عالم امشب مشخص میشه!» سپس به عشق امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه صورتش میان لبخندی آسمانی درخشید و زمزمه کرد: «ما اعتقاد داریم امشب نامه سرنوشت هر کسی به

www.romanbaz.ir

امضای امام زمان ﷺ می‌رسه. به قول یه آقایی که می‌گفت امشب امام زمان ﷺ با خدا کلی چونه می‌زنه تا خدا بدی‌های ما رو ندید بگیره و به خاطر گل روی امام زمان ﷺ هم که شده، ما رو ببخشه! که اگه امشب کسی بخشیده بشه، خدا بهترین مقدرات رو براش می‌نویسه و امام زمان ﷺ هم براش امضا می‌کنه... الهه! امشب بیشتر از هر شب دیگه‌ای، می‌تونی حضور امام زمان ﷺ رو حس کنی!» و حالا باید باور می‌کردم آنچه مرا در مجلس احیاء مست می‌کند، نه از پیمانه پُر شور و حال آسید احمد که از عطر نفس‌های امام زمان ﷺ است که امشب هم در کنج خلوت این خانه، دلم را هوایی خودش کرده و عطش قلبم را از باران بی‌دریغ حضورش سیراب می‌کرد که بی‌آن‌که کسی برایم روضه بخواند، در میان دریای اشک، عاشقانه صدایش می‌زدم که باور کرده بودم او هم اکنون در این عالم حضور دارد و در پسِ پرده غیبت، نغمه ناله‌های مرا می‌شنود و در نهایت لطف، پاسخم را می‌دهد که اگر عنایت او نبود، دل من اینچنین عاشقانه برایش نمی‌تپید! من هنوز هم در حقیقت مناجات با اهل بیت پیامبر شک داشتم و همچنان نمی‌توانستم با کسی که هزاران سال پیش از این دنیا رفته و من هرگز او را ندیده‌ام، دردِ دل کنم، اما ارتباط با موعودی که هم اینک در این دنیا حضور دارد، حدیث دیگری بود و نمی توانستم از لذت هم صحبتی اش بگذرم که امشب می‌خواست در پیشگاه پروردگارم برای خوشبختی من وساطت کند! اما چرا سال گذشته این امام مهربان به فریادم نرسید و با رفتن مادرم، این طوفان مصیبت بر سر من و زندگی‌ام خراب شد که با چشمانی که پشت پرده اشک به چله نشسته بود، به صورت خیس از اشک مجیدم نگاه کردم و پرسیدم: «خُب چرا پارسال که شب ۲۳ من و تو رفتیم امامزاده و برای شفای مامان اونهمه دعا کردیم، خدا جوابمون رو نداد؟ چرا امام زمان ﷺ نخواست که مامان خوب شه؟ چرا مقدر شد که من و تو این همه عذاب بکشیم؟» که مجید میان گریه، عاشقانه خندید و در اوج پاکبازی پاسخ گلایه‌های مظلومانه‌ام را داد: «نمی‌دونم الهه جان! ما یه چیزی خواستیم، ولی خواست خدا یه چیز دیگه بود! ولی شاید اگه این یه سال من و تو این همه عذاب نمی‌کشیدیم،

www.romanbaz.ir

الان تو این خونه کنار هم نبودیم تا با هم احیاء بگیریم!» و حالا که به بهای یک سال رنج و محنت به چنین بهشت دل‌انگیزی رسیده بودیم، دریغم می‌آمد به بهانه ضعف بیماری و دلخوری گذشته، از کنارش بگذرم که با بدنی که از حرارت تب آتش گرفته بود، قرآن به سر گرفته و گوش به زمزمه‌های خالصانه مجید، خدا را به اولیای نازنینش قسم می‌دادم. مجید می‌دید دستانم می‌لرزد و نمی‌توانم قرآن را روی سرم نگه دارم که با دست چپش قرآن را روی سر خودش گرفته بود و با دست راستش که خیلی هم خم نمی‌شد، قرآن را روی سر من نگه داشته و با چه شور و حالی نجوا می‌کرد: «بِکَ یا اَللّٰه...» تا امشب پرودگارمان برایمان چه تقدیری رقم بزند، تا سحر به درگاهش ناله زدیم و چشم به امضای زیبای امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه، یک نفس صدایش می‌زدیم که به پیروی از همه فقهای شیعه و بخشی از علمای اهل سنت، به حضورش معتقد شده و به امامتش معترف بودم و او هم برایمان سنگ تمام گذاشت که بی‌هیچ روضه و مجلس و منبری، چشم‌هایمان تا سحر بارید و دست در حلقه وصالش، چه شب قدری شد آن شب قدر!!!

www.romanbaz.ir

شهید جان شیعه آل سنت

فصل پنجم

www.romanbaz.ir

ظرف‌های صبحانه را شسته و مشغول مرتب کردن آشپزخانه بودم و چه نسیم خوش رایحه‌ای در این صبح دل‌انگیز پاییزی از پنجره آشپزخانه به درون خانه می‌دوید که روحم را تازه می‌کرد. حالا تعطیلی این روز جمعه فرصت مغتنمی بود تا ۹ آبان ماه سال ۱۳۹۳ را در کنار همسر نازنینم سپری کنم. دو ماهی می‌شد که مجید سلامتی دست راستش را بازیافته و دوباره به سرِکارش در پالایشگاه برگشته بود و با حقوق به نسبت خوبی که دریافت می‌کرد، زندگی‌مان جان تازه‌ای گرفته بود. خیلی به آسید احمد اصرار کردیم تا بابت زندگی در این خانه، اجاره‌ای بدهیم و نمی‌پذیرفت که به قول خودش این خانه هیچگاه اجاره‌ای نبوده و دستِ آخر راضی شد تا هر ماه مجید هر مبلغی که می‌تواند برای کمک به نیازمندانی که از دفترمسجد قرض می‌گیرند، اختصاص دهد. حالا پس از شش ماه زندگی شاهانه در این خانه بهشتی، نه تنها هزینه‌ای بابت پول پیش پرداخت نکرده که حتی بهای اجاره را هم به دلخواهِ خودمان صرف امور خیریه می‌کردیم و از همه بهتر، همسایگی با آسید احمد و مامان خدیجه بود که از پدر و مادر مهربانتر بودند و برای من که مدتی می‌شد از همراهی پدر و مادرم محروم شده و برای مجید که از روزهای نخست زندگی لذت حضور پدر و مادر را نچشیده بود، چه نعمت عزیزی بودند که انگار خدا می‌خواست هر چه از دست‌مان رفته بود، برایمان چند برابر جبران کند. هر چند هنوز پریشانیِ جان من به آرامش نرسیده که پس از چند ماه، همچنان از پدر و ابراهیم بی‌خبر بودیم و نمی‌دانستیم در قطر به چه سرنوشتی دچار شده‌اند و بیچاره لعیا که نمی‌دانست چه کند و از کجا خبری از شوهرش بگیرد. از آتشی که با آمدن نوریه به جان خانواده‌ام افتاده و هنوز هم دامن گیر پدر و برادرم

www.romanbaz.ir

بود، آهی کشیدم و از آشپزخانه خارج شدم که دیدم مجید روبروی تلویزیون روی مبلی نشسته و چشم به مراسم عزاداری امام حسین علیه‌السلام دارد. ششم محرم از راه رسیده و خانه آسید احمد چه حال و هوایی به خودش گرفته بود که همه حیاط را سیاه پوش کرده و حتی داخل خانه خودشان را هم کتیبه زده بودند، ولی به قدری نجابت به خرج می‌دادند که از این جمع شیعه، هیچکس از من نخواست تا در خانه‌ام پرچمی بزنم و خودم هم تمایلی به این کار نداشتم که فلسفه این عزاداری‌ها همچنان برایم نامشخص بود. مجید از اول محرم پیراهن سیاه به تن کرده، ولی من هنوز نمی‌توانستم به مناسبت شهادت امام حسین علیه‌السلام در چهارده قرن پیش، رخت عزا به تن کنم و به مصیبت از دست دادنش، مثل مجید و بقیه، اشک بریزم که هر چند اهل بیت پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله برایم عزیز و محترم بودند، ولی نمی‌توانستم در فراق‌شان گریه کنم که من هرگز ایشان را ندیده بودم تا حالا از دوری‌شان بی‌تابی کنم. مراسمی که از تلویزیون پخش می‌شد، مربوط به تجمع نوزادان و کودکان شیرخواری بود که همگی به یاد فرزند شیرخوار امام حسین علیه‌السلام، پیراهن‌های سبز به تن کرده و در آغوش مادرانشان به ناز نشسته بودند و همین صحنه برای من کافی بود تا داغ دخترم در دلم تازه شده و پرده اشکم دوباره پاره شود. چشمان کشیده مجید هم از اشک پُر شده و نمی‌دانستم به یاد مظلومیت کودک امام حسین علیه‌السلام اینچنین دلش آتش گرفته یا او هم مثل من هوای حوریه به سرش زده که دیگر چشم از چشم کودکان برنمی‌دارد. شاید هم دل‌هایمان در آتش یک حسرت می‌سوخت که این‌همه نوزاد در این مجلس دست و پا می‌زدند و کودک عزیز ما چه راحت از دست‌مان رفت. نمی‌خواستم خلوت خالصانه مجید را به هم بزنم که با دست مقابل دهانم را گرفته بودم تا مبادا صدای نفس‌های خیسم را بشنود و همچنان بی‌صدا گریه می‌کردم. مجری مراسم از مادران می‌خواست کودکان‌شان را روی دست بلند کرده و همچنان برایشان عزاداری می‌کرد و این‌همه نوزاد نازنین، در برابر نگاه حسرت زده‌ام چه نازی می‌کردند که مردمک چشمانم غرق اشک شده و نفس‌هایم به شماره افتاده بود. می‌ترسیدم که دیگر نتوانم مادر شوم، می‌ترسیدم

www.romanbaz.ir

نتوام بار دیگر باردار شوم و بیش از آن می‌ترسیدم که نتوانم بارم را به مقصد رسانده و دوباره کودکم از دستم برود. صورت مجید از جای پای اشک‌هایش پُر شده و قلبش به قدری بی‌قراری می‌کرد که دیگر متوجه حال الهه‌اش نبود. بانویی در صدر مجلس روی صحنه رفته و می‌خواست همنفس با این‌همه مادر عزادار، عهدی با امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه ببندد تا تمام این کودکان به مقام سربازی حضرتش نائل شوند و چه شور و حالی داشتند این شیعیان که هنوز نمی‌دانستند چقدر تا ظهور امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه فاصله دارند و از امروز جگرگوشه‌های خودشان را نذر یاری مهدی موعود عجل‌الله‌تعالی‌فرجه می‌کردند تا با دست خودشان پاره تنشان را فدای پسر پیامبر کنند. خانمی که روی صحنه بود، شوری عجیب برپا کرده و کودک شیرخوار امام حسین علیه‌السلام را با عنوانی صدا می‌زد که چهارچوب بدنم را به لرزه افکند: «یا مسیح حسین! یا علی‌اصغر ادرکنی...» نمی‌فهمیدم چرا او را به این نام می‌خواند و نمی‌خواستم صفای فضای خانه را به هم بزنم که صدایم در نیامد و همچنان به یاد دخترم، گریه‌های تلخم را در گلو خفه می‌کردم تا مجید را از اعماق احساسش بیرون نکشم. دوربین روی صورت تک تک نوزادانی تمرکز می‌کرد که هر کدام یا در خواب نازی فرو رفته و یا از شدت گریه پَرپَر می‌زدند و به یکباره نوزاد زیبایی را نشان داد که پیراهن سبز به تن کرده و سربند «یا حسین» به سرش بسته بودند و با دل من چه کرد که چلچراغ بغضم در هم شکست و آنچنان ضجه زدم که مجید حیرت زده به سمتم چرخید. تازه می‌دید که چشمان من در دریای اشک دست و پا می‌زند و نفسم از شدت گریه به شماره افتاده که سراسیمه به سمتم آمد. بالای سرم ایستاده و همچنان‌که به سمت صورتم خم شده بود، پریشان حال خرابم التماسم می‌کرد: «چیه الهه؟ چی شده عزیزم؟» و از حرارت داغی که به قلب گریه‌هایم افتاده بود، فهمید دوباره جراحت حوریه سرباز کرده که با هر دو دستش سر و صورت خیس از اشکم را در آغوش کشید و با صدایی غرق محبت دلداری‌ام می‌داد: «آروم باش الهه جان! قربونت بشم، آروم باش عزیزم!» و دل خودش هم بی‌تاب دخترش شده بود که با نغمه نفس‌های نمناکش، نجوا می‌کرد:

www.romanbaz.ir

«منم دلم براش تنگ شده! منم دلم می‌خواست الان این‌جا بود! به خدا دل منم می‌سوزه!» ولی من لحظاتی پیش نوزادی را دیدم که درست شبیه حوریه‌ام بود و هنوز سیمای معصوم و زیبایش در خاطرم مانده بود که میان هق هق گریه ناله زدم: «مجید تو ندیدی، تو حوریه رو ندیدی! همین شکلی بود، همینجوری آروم خوابیده بود! ولی دیگه نفس نمی‌کشید...» و دوباره آنچنان غرق ماتم کودک معصومم شده بودم که دیگر مجید هم نمی‌توانست آرامم کند. با هر دو دست صورتم را گرفته و از اعماق قلب مصیبت زده‌ام ضجه می‌زدم. ساعتی به بی‌قراری‌های مادرانه من و غمخواری‌های عاشقانه مجید گذشت تا طوفان غم‌هایم آرام گرفت و دیگر نفسی برایمان نمانده بود که هر دو در سکوتی تلخ و پژمرده روبروی هم کِز کرده و چیزی نمی‌گفتیم و خیال من همچنان پیش «مسیح حسین علیه‌السلام!» جا مانده بود که رو به مجید کردم و با صدایی که هنوز بوی غم می‌داد، پرسیدم: «مجید چرا به حضرت علی‌اصغر علیه‌السلام میگفت مسیح حسین علیه‌السلام؟» با سؤال من مثل این‌که از رؤیایی عمیق پریده باشد، نگاهی به صورتم کرد و من باز پرسیدم: «مگه حضرت علی‌اصغر علیه‌السلام هم مثل حضرت عیسی علیه‌السلام تو گهواره حرف زده؟» و ناخواسته و ندانسته جواب سؤال خودم را داده بودم که اینبار نه از غصه حوریه که به عشق دردانه امام حسین علیه‌السلام، شبنم اشک پای چشمانش نَم زد و زیر لب زمزمه کرد: «تو گهواره حرف نزد، ولی کار بزرگ‌تری انجام داد! اگه معجزه حضرت عیسی علیه‌السلام این بود که تو گهواره به زبون اومد تا از پاکی مادرش دفاع کنه، حضرت علی‌اصغر علیه‌السلام تو گهواره خون داد تا از مظلومیت پدرش حمایت کنه...» و دیگر نتوانست ادامه دهد که صدایش در بغضی عاشقانه شکست و نگاهش را به پای عزای امام حسین علیه‌السلام به زمین انداخت. ماجرای شهادت طفل شیرخوار امام حسین علیه‌السلام را قبلاً هم شنیده بودم، ولی هرگز چنین نگاه عارفانه‌ای پیدا نکرده بودم که من هم نه به هوای حوریه که به احترام جانبازی حضرت علی اصغر علیه‌السلام دلم شکست و حلقه بی‌رمق اشکم دوباره جان گرفت. هرچند نتوانسته بودم مادر شوم، اما به همان هشت ماهی که کودکی را در جانم پرورش داده و طعم تلخ مرگ فرزندم را چشیده بودم، بیش از همه

www.romanbaz.ir

دلم برای مادر حضرت علی اصغر علیه‌السلام آتش گرفته بود که می‌دانستم پَرپَرزدن پاره تن یک مادر چه داغی به دلش می‌گذارد و خوش به سعادت حضرت رباب علیهاالسلام که این مصیبت سخت و سنگین را در راه خدا صبورانه تحمل کرده بود و شاید همین احساس همدردی‌ام با این بانوی بزرگوار بود که دلم را به دنیایی دیگر بُرد و آهسته مجیدم را صدا زدم: «مجید! اگه من خدا رو به حق حضرت علی‌اصغر علیه‌السلام قسم بدم، دوباره به من بچه میده؟ یعنی میشه من دوباره مادر بشم؟» که باور کرده بودم خدا بندگان عزیزی دارد که به حرمت ایشان، گره از کار ما می‌گشاید و حالا چشم امیدم به دستان کوچک حضرت علی‌اصغر علیه‌السلام بود تا به شفاعت کریمانه‌اش، دامن مرا بار دیگر به قدم‌های کودکی سبز کند! در برابر لحن معصومانه و تمنای عاجزانه‌ام، نگاهش لرزید و با لحنی لبریز ایمان پاسخ داد: «ان‌شاءالله...» و من دیگر جرأت نکردم قدمی فراتر بروم که شاید هنوز هم نمی‌توانستم همچون شیعیان، در میدان شفاعت اولیای الهی جانانه یکه تازی کنم که تنها آرزویش از دلم گذشت و دیگر چیزی به زبان نیاوردم.

چیزی به اذان ظهر نمانده و مشغول تهیه نهار بودم که موبایل مجید به صدا در آمد. از پاسخ سلام و احوالپرسی‌اش فهمیدم عبدالله است و همچنان‌که پیاز را در روغن تفت می‌دادم، گوش می‌کشیدم تا ببینم با مجید چه کاری دارد، ولی صدای مجید هر لحظه آهسته‌تر می‌شد و دیگر نمی‌فهمیدم چه می‌گوید که با دلواپسی غذا را رها کرده و از آشپزخانه بیرون آمدم. مجید کلافه دور اتاق می‌چرخید و با کلماتی کوتاه، پاسخ صحبت‌های طولانی عبدالله را می‌داد که بلاخره خداحافظی کرد و من بلافاصله پرسیدم: «چی شده؟» به سمتم که چرخید، رنگ از صورتش پریده بود و لب‌هایش جرأت تکان خوردن نداشت. قلبم سخت به تپش افتاد و با صدایی بلند، اوج اضطرابم را نشانش دادم: «چی شده مجید؟ چرا حرف نمی‌زنی؟» موبایلش را روی مبل انداخت و می‌خواست خونسردی‌اش را حفظ کند که با لحنی گرفته تکرار کرد: «چیزی نشده...» در برابر نگاه وحشتزده‌ام روی مبل نشست و با صدایی که از شدت ناراحتی خَش افتاده بود، آغاز کرد: «عبدالله

www.romanbaz.ir

بود، گفت یکی از بچه‌های نیرو انتظامی که از زمان سربازی باهاش رفیق بوده، یه خبری از ابراهیم بهش داده...» و تا نام ابراهیم را شنیدم، بند دلم پاره شد و پیش از آنکه چیزی بپرسم، خودش خبر داد: «ابراهیم رو موقع ورود به ایران تو مرز ترکیه گرفتن، مثل این‌که می‌خواسته قاچاقی وارد کشور بشه، الانم بازداشته. عبدالله زنگ زده بود که خبر بده داره میره اونجا، ببینه چه شده.» دیگر نتوانستم سرِپا بایستم که روی مبل نشستم و با صدایی که از ترس به لکنت افتاده بود، پرسیدم: «ابراهیم که رفته بود قطر، ترکیه چی کار می‌کرده؟» و مجید هم از چیزی خبر نداشت که نفس بلندی کشید و پاسخ داد: «نمی‌دونم. عبدالله هم گیج بود، تازه برای امشب بلیط گرفته بود که بره اونجا ببینه چه خبره...» و هنوز حرفش به آخر نرسیده، با دستپاچگی سؤال کردم: «حالا چی میشه؟ زندانی‌اش می‌کنن؟» از روی تأسف سری تکان داد و گفت: «نمی‌دونم الهه جان! بلاخره می‌خواسته غیرقانونی وارد کشور بشه.» و می‌دید رنگ از صورتم پریده و دستانم آشکارا می‌لرزد که مستقیم نگاهم کرد و با حالتی مردانه نهیب زد: «آروم باش الهه! چرا انقدر هول کردی؟ چیزی نشده! خدا رو شکر که بلاخره یه خبری ازش شد. حداقل الان می‌دونیم زنده اس و تو کشور خودمونه!» زبانم بند آمده و نمی‌توانستم چیزی بگویم که از آنچه می‌ترسیدم به سر برادرم آمد؛ به طمع پول و به فریب پدر راهی قطر شد و زندگی‌اش را چه ساده تباه کرد و باز دل نگران لعیا و برادرزاده عزیزم بودم که با پریشانی پرسیدم: «لعیا هم خبر داره؟» و مجید با ناراحتی پاسخ داد: «نه! عبدالله هم خیلی تأکید کرد که لعیا چیزی نفهمه تا تکلیف ابراهیم مشخص شه.»

* * *

گوشه اتاق روی زمین چمباته زده و سرم را به دیوار گذاشته بودم که دیگر کاری جز این از دستم بر نمی‌آمد. نه می‌توانستم عزاداری کنم که داشتن چنین پدری مایه شرمم بود، نه می‌توانستم روی غلیان غمم سرپوش بگذارم که به هر حال پدرم را از دست داده و حالا حقیقتاً یتیم شده بودم. مات و مبهوت اخبار هولناکی که از میان دو لب خشک و سفید عبدالله شنیده بودم، از صبح لب به چیزی

www.romanbaz.ir

نزده و حتی قطره اشکی هم نریخته و تنها به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بودم. در روزگاری که مردم عراق و سوریه برای دفاع از کشورشان در برابر خون‌آشام‌های تکفیری قیام کرده و حتی مسلمانانی از ایران و لبنان و افغانستان به حمایت از مقدسات اسلامی رهسپار مناطق جنگ با داعش و دیگر گروه‌های تروریستی شده بودند، پدر من به هوای هوس عشقی شیطانی و برادرم به طمع روزی صد دلار، عازم سوریه شده و به بهانه مزدوری برای این حیوانات درنده، دنیا و آخرت خودشان را تباه کرده بودند. هر چند نه ابراهیم به دستمزد آدمکشی‌اش رسیده و نه پدر بهره‌ای از این عشوه‌گری‌های نوریه بُرده بود؛ ابراهیم اعتراف کرده بود که نوریه سر به فرمان کثیف جهاد نکاح سپرده و همچنان‌که در عقد پدر بوده، خودش را در اختیار دیگر تروریست‌ها قرار می‌داده و وقتی پدر پیرم از این‌همه تن‌فروشی‌اش به ستوه آمده و اعتراض می‌کند، به جرم مخالفت با فتوای مفتی‌های تکفیری، کشته شده و اگر غلط نکنم یکسر به جهنم رفته است. ابراهیم هم که با چشم خودش شاهد این‌همه جنایات وحشتناک بوده، از اردوگاه تکفیری‌ها می‌گریزد و شاید خدا به لعیا و دختر خردسالش رحم کرده بوده که جانش را نگرفته بودند که خودش اعتراف کرده هر کس قصد خروج از گروه را می‌کرده، اعدام می‌شده و معجزه‌ای می‌شود که برادر من خودش را به ترکیه رسانده و از آنجا قصد بازگشت به وطن را داشته که در مرز بازداشت می‌شود. لعیا هم به گمانم دیگر تمایلی به ادامه زندگی با ابراهیم نداشت که وقتی فهمید شوهرش چه کرده، دیگر حرفی نزد و لابد رفت تا تقاضای طلاقش را بدهد. بیچاره عبدالله به چه حالی از این خونه بیرون رفت که حتی توان دلداری دادن به من هم برایش نمانده بود و رفت تا شاید در خلوتی مردانه، این‌همه درد و مصیبت را فریاد بزند. حالا من مانده بودم و جان پدرم که چه ساده از دستش رفت و زندگی برادرم که چه راحت فنا شد و اینها همه غیر از سرمایه زندگی و یک عمر قناعت ورزی‌های مادرم بود که به چنگ برادران نوریه به تاراج رفت؛ ابراهیم خبر داده بود نوریه تمام پول حاصل از فروش نخلستان‌ها و خانه قدیمی‌مان را برای قتل عام مسلمانان بی‌گناه سوریه، در جیب تروریست‌ها ریخته

www.romanbaz.ir

و خرج ریختن خون مُشتی زن و بچه بی‌دفاع کرده است. دلم می‌سوخت که پدرم با همه کج خلقی‌ها و خودسری‌هایش، یک مسلمان مقید بود و در هم بستری با زنی شیطان صفت، نه فقط سرمایه سال‌ها زحمت که به همه داشته‌هایش چوب حراج زد و با ننگ مسلمان کُشی از این دنیا رفت! جگرم آتش می‌گرفت که ابراهیم با همه نیش و کنایه‌های زبان تلخ و دل پُر حرص و طمعش، مرد زندگی بود و در هم کاسه شدن با مزدوران دشمنان اسلام، زندگی و همسر و دخترش را از دست داد و هنوز هم نمی‌دانستم چه سرنوشتی انتظارش را می‌کشد که تازه باید مکافات جنایت‌هایش را پس می‌داد.

با نوای گرم و مهربان مجید سرم را از روی دیوار برداشتم و نگاهش کردم. او هم از صبح به غمخواری غم‌هایم کنارم نشسته و به قدری نگران حال خرابم بود که پالایشگاه هم نرفته و تنها با آهنگ دلنشین صدایش، دلداری‌ام می‌داد: «الهه جان! نمی‌خوای با من حرف بزنی؟» و من حرفی برای گفتن نداشتم که دوباره سرم را به دیوار گذاشتم و در عوض اشک برای ریختن بسیار داشتم و پلک‌های پژمرده‌ام یاری نمی‌کرد که چشمانم از حجم غم سنگین شده و نَم پس نمی‌داد. دستان غریب و غمزده‌ام را با هر دو دستش گرفته بود و می‌دانست دیگر توانی برای درد دل کردن ندارم که خودش شروع کرد: «الهه! عزیزم! به خدا توکل کن! آروم باش عزیز دلم!» حالا من هم درست مثل خودش یتیم شده و دیگر پدر و مادری نداشتم که آهی کشیدم و زمزمه کردم: «مجید، بابام...» و با همه ظلمی که در حق من و زندگی‌ام کرده و با آواره کردنم، کودکم را کشته بود، ولی باز هم پدرم بود که بغضی غریبانه گلوگیرم شد و در برابر نگاه مهربانش، با صدایی لرزان ناله زدم: «مجید! من همین پارسال مامانم مُرد، حالا بابام...» و ای کاش فقط مرده بود و لااقل دلم را به فاتحه‌ای خوش می‌کردم که می‌دانستم به قعر جهنم سقوط کرده و این طالع نحسش، بیشتر جگرم را آتش می‌زد که باز در مرداب غم فرو رفتم. حالا باز هم دلم در برابر گردباد شک و تردید به لرزه افتاده بود که اگر در آن شب‌های قدر امامزاده، حاجتم روا شده و مادرم شفا گرفته بود، پای نوریه هرگز به خانه ما باز نمی‌شد و

www.romanbaz.ir

شیرازه زندگی‌مان اینچنین از هم نمی‌پاشید، هر چند بختک نحس وهابیت خیلی پیش‌تر از اینها به جان پدرم افتاده بود که چند ماه قبل از فوت مادر، دستش را به شراکتی شوم با برادران نوریه آلوده کرد. ای کاش لااقل چشمانم قدری دست و دلبازی می‌کردند تا کمی گریه می‌کردم و جانم قدری سبک می‌شد که نمی‌شد و من در بُهت بلایی که به سر پدر و برادرم آمده بود، تنها به خودم می‌لرزیدم. مجید پا به پای نفس‌های مصیبت زده‌ام، نفس می‌زد و هر چه می‌توانست از نگاه نگران و لحن لبریز محبت، خرجم می‌کرد، بلکه قفل قلب سنگ و سنگینم شکسته و بند زبانم باز شود و باز نمی‌شد. انگار قرار نبود طومار غم‌هایم به پایان برسد که تا می‌خواستیم در خنکای لطف و مهربانی آسید احمد و مامان خدیجه، لختی آرام بگیریم باز طوفان مصیبت از سمتی دیگر بر سر زندگی‌مان آوار شد و اینبار چه مصیبت سهمگینی بود که برادرم به عنوان تروریست بازداشت شده و پدرم در غربت اردوگاه تروریست‌های تکفیری، با شلیک مستقیم گلوله به سرش اعدام شده بود، صحنه هولناکی که حتی از تصورش رعشه براندامم می‌افتاد. حالا این خلاء پُر از اندوه و حسرت، فرصت خوبی بود تا مرور کنم آنچه در این مدت بر من و خانواده‌ام گذشت که حدود یک سال و نیم پیش، این طایفه وهابی به بهانه شراکتی آنچنانی با پدر پُر حرص و طمعم، رفاقتی شیطانی را آغاز کرده و در این مدت کوتاه کار را به جایی رساندند که پدر و یکی از برادرانم را به وعده متاع دنیا تا سوریه کشانده، جان یکی را گرفتند و بخت با دیگری یار بود که توانست جانش را بردارد و از مهلکه بگریزد که او هم زندگی‌اش متلاشی شد. حالا می‌فهمیدم نخلستان و شراکت و وصلت خانوادگی همه بهانه بوده که وهابیت می‌خواهد با این هیبت خوش خط و خال در میان خانواده‌ها نفوذ کرده، اموالشان را برای کمک به تروریست‌ها مصادره کرده و جانشان را به بهای سپر بلای خودشان به مسلخ ببرند، همان کاری که با خانواده من کردند!

ساعتی از اذان مغرب می‌گذشت و مثل این‌که سینه آسمان هم مثل دل من سنگین شده باشد، مدام رعد و برق می‌زد که سرانجام بغضش ترکید و طوری به

www.romanbaz.ir

تب و تاب افتاد که در کمتر از چند دقیقه، زمین بندر را در آب فرو بُرد. مجید هم از این هیبت غمزده‌ام نفسش بند آمده بود که ناامید از حال خرابم، کنارم کِز کرده و او هم دیگر چیزی نمی‌گفت که کسی به درِ خانه زد. حدس می‌زدم کسی از خانه آسید احمد به دیدارمان آمده و هرچند هنوز از فضاحت پدر و برادرم بی‌خبر بودند، اما من دیگر روی نگاه کردن در صورتشان را نداشتم که نزدیک‌ترین افراد خانواده‌ام به بهای شهوت و لذتی حرام، خون شیعه را مباح دانسته و کمر به قتل برادران مسلمان خود بسته بودند. آسید احمد و مامان خدیجه آمده بودند تا به یک شب نشینی صمیمی، میهمان من و مجید باشند. مجید بهتر از من می‌توانست ظاهرش را حفظ کند که دستی به موهایش کشید و برای استقبال از میهمانان از اتاق بیرون رفت و من با همه علاقه‌ای که به این پدر و مادر مهربانم داشتم، نمی‌توانستم از جایم تکانی بخورم که بلاخره پس از چند دقیقه و چند بار نفس عمیق کشیدن، چادرم را سر کردم و از اتاق بیرون رفتم. نه می‌توانستم لبخندی نشانشان دهم و نه حتی می‌توانستم به کلامی شیرین، پاسخ احوالپرسی‌شان را بدهم که بلافاصله به بهانه مهیا کردن اسباب پذیرایی به آشپزخانه رفتم. صدای آسید احمد را می‌شنیدم که با مجید گرم گرفته و با این‌که دو سه هفته از تاسوعا و عاشورا می‌گذشت، همچنان از زحمات من و مجید در پختن و پخش غذای نذری در حیاط خانه تشکر می‌کرد. یاد صفای آن روزها به خیر که با همه عدم اطمینانی که به فلسفه گریه و سینه‌زنی برای امام حسین علیه‌السلام داشتم، باز چه شور و حال خوشی بود که از صبح تا غروب گوش به نغمه نوحه‌هایی عاشورایی، در رفت و آمد برای تدارک سفره پذیرایی از عزاداران بودم و خبر نداشتم به این زودی به چنین خاک مصیبتی می‌نشینم! با سینی چای قدم به اتاق گذاشتم و مجید دید سینی در دستانم می‌لرزد که از جایش پرید و سینی را از من گرفت تا کمتر عذاب بکشم و من در هاله‌ای از غم گوشه اتاق نشستم که مامان خدیجه صدایم زد: «الهه جان! چرا ناراحتی عزیزم؟» و ای کاش چیزی نمی‌پرسید و به رویم نمی‌آورد که صورتم بیشتر در سایه ناراحتی پنهان شد و زیر لب جواب دادم: «نه، خوبم! چیزی

www.romanbaz.ir

نیس.» و به قدری آهسته گفتم که به گمانم نشنید، ولی به خوبی شنیده بودند و آسید احمد فهمید نمی‌خواهم حرفی بزنم، که سرِشوخی را با مجید باز کرد: «حتماً این مجید یه کاری کرده، خانمش از دستش دلخوره!» صورت گرفته مجید به خنده‌ای تصنعی باز شد و آسید احمد برای دلخوشی من، با شیرین زبانی ادامه داد: «عیب نداره دخترم! منم یه وقتایی این مامان خدیجه رو اذیت می‌کنم! بلاخره بخشش از بزرگ‌تره!» و بعد به آرامی خندید تا به کلی فضا را عوض کرده باشد و به فکرش هم نمی‌رسید چه بلایی به سرم آمده که حتی نمی‌توانستم در پاسخ خوش‌زبانی‌های پدرانه‌اش، لبخندی بی‌رنگ تحویلش دهم و باز به بهانه آوردن میوه از جایم بلند شدم که مامان خدیجه با مهربانی مانعم شد: «دخترم! ما که غریبه نیستیم، بیا بشین عزیز دلم!» و خواستم در برابر تعارفش حرفی بزنم که آسید احمد هم دنبال حرف همسرش را گرفت: «آره باباجون! ما اومدیم یه نیم ساعت بشینیم، خودتون رو ببینیم. نمی‌خواد زحمت بکشی!» ولی خجالت می‌کشیدم از میهمانان عزیزم پذیرایی نکنم که اینبار با قاطعیتی لبریز محبت، اصرار کرد تا بنشینم: «دخترم! بیا بشین، کارت دارم!» نگاه خیره‌ام به چشمان متعجب مجید افتاد و شاید او هم مثل من ترسیده بود که آسید احمد بویی از ماجرا بُرده باشد که درست همین امشب به خانه‌مان آمده و انتظارم چندان طولانی نشد که تا سرِجایم نشستم، با لحنی ملایم آغاز کرد: «ببینید بچه‌ها! شما مثل دختر و پسر خودم هستید! تو این شش ماهی که شما قدم رو تخم چشم من گذاشتید و اومدید تو این خونه، سعی کردم هر کاری برای بچه‌های خودم می‌کردم، برای شما هم انجام بدم! ولی خُب حتماً یه سری کم کاری هایی هم کردم کهإن‌شاءالله هم خدا ببخشه، هم شما حلالم کنید!» نمی‌دانستم چه می‌خواهد بگوید که با این‌همه تواضع و فروتنی، اینقدر مقدمه‌چینی می‌کند و فرصت نداد من و مجید زبان به تشکر باز کنیم که با همان نگاه سربه زیر و لحن مهربانش ادامه داد: «خُب پارسال همین موقع پسر و عروسم این‌جا بودن و ما با اونا عازم شدیم. ولی حالا شما جای عروس و پسرم هستین و می‌خوام اگه خدا بخواد و شما هم راضی

www.romanbaz.ir

باشید، امسال با هم راهی بشیم.» مجید مستقیم نگاهش می‌کرد و مثل من نمی‌دانست خیال مهربان آسید احمد برایمان چه خوابی دیده که مامان خدیجه به کمک همسرش آمد: «حدود بیست روز تا اربعین مونده، باید کم کم آماده بشیم!» و من و مجید همچنان مات و متحیر مانده بودیم که آسید احمد در برابر این‌همه تحیرِ ما، به آرامی خندید و حرف آخر را زد: «به لطف خدا و کرم امام حسین علیه‌السلام ما چند ساله که تو مراسم پیاده روی اربعین شرکت می‌کنیم. حالا امشب اومدیم که اگه دوست دارید، با هم بریم کربلا!» نگاه مجید از هیجانی عاشقانه به تپش افتاد و چشم من مبهوت صورت خندان مامان خدیجه بود که با آرامشی مؤمنانه، پاسخ نگاه خیره‌ام را داد: «عزیزم! تو یه دخترِ سُنی هستی! عزیز مایی، رو سرِما جا داری! خُب شاید تمایلی به این سفر نداشته باشی! ما فقط روی علاقه‌ای که به شما داشتیم، گفتیم بهتون خبر بدیم که اگه دوست دارید، با هم همسفر بشیم! با ما بیای یا نیای، عزیزِدل من می‌مونی!» و دیگر هر دو ساکت شدند و حالا نوبت من و مجید بود تا حرفی بزنیم و من هنوز از بُهت مصیبت پدرم خارج نشده و نمی‌توانستم بفهمم از من چه می‌خواهند که تنها نگاهشان می‌کردم و مجید با صدایی که از اشتیاق وصال کربلا به لرزه افتاده بود، زمزمه کرد: «نمی‌دونم چی بگم...» و دلش پیش همسر اهل سنتش بود که لب فرو بست و در عوض چشمانش را به سوی من گشود تا ببیند در دلم چه می‌گذرد و من محو دعوت نامه ناخواسته‌ای شده بودم که امام حسین علیه‌السلام برایم فرستاده و در جواب جنایات پدر و برادرم در حق شیعیانش، مرا به سوی خودش فرا خوانده بود که پیش از مجید به سمت حرمش پَر زدم و از سرِ شوق و اشتیاق، به ندای پسر پیامبر لبیک گفتم: «حالا باید چی کار کنم؟ باید چی آماده کنم؟ ما که گذرنامه نداریم...» و دیدم چشمان مجید پیش پاکبازی عاشقانه‌ام به زمین افتاد و پاسخ دل مشتاقم را مامان خدیجه با روی خوش داد: «همین فردا برید دنبال گذرنامه‌هاتون تاإن‌شاءالله زودتر آماده شه. فقط هم با خودتون یه دست لباس بردارید، دیگه هیچی نمی‌خواد. همه چی اونجا هست.» و آسید احمد از تماشای این‌همه شور و شوق یک دختر اهل

www.romanbaz.ir

سنت چه حالی شده بود که نگاهش به زمین بود و می‌دیدم به شکرانه حال خوشم صورت پیر و پُر چین و چروکش غرق شادی شده و در همان حال توضیح داد: «ماإن‌شاءالله شنبه صبح، پونزدهم آذر حرکت می‌کنیم. به امید خدا یکشنبه صبح هم می‌رسیم مرز شلمچه.» سپس چشمانش درخشید و با حالی خوش زمزمه کرد: «اگه خدا بخواد یکشنبه شب می‌رسیم نجف، خدمت حضرت علی علیه‌السلام!» و چه سفر دل‌انگیزی بود که می‌خواست با میزبانی خلیفه بزرگوار پیامبر آغاز شود؛ همان کسی که در شب‌های قدر از منِ اهل سنت دل بُرده و جانم را آنچنان شیفته خودش کرده بود که هنوز هم پس از گذشت چند ماه، هرروز در میان کلمات نهج البلاغه‌اش تفرج می‌کردم و حالا می‌خواستم به زیارت مرقدش بروم! حالا بُهت بهجت‌انگیز این مسافرت با عظمت هم به فاجعه پدر و برادرم اضافه شده و مرا بیشتر در خودش فرو می‌بُرد که من با همه تمایلات شیعیانه و اشتیاقی که بیش از پیش به اهل بیت پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله پیدا کرده بودم، باز هم آمادگی زیارت مزار و ملاقات مرقدشان را نداشتم و نمی‌دانم چه شد که پیش از شوهرشیعه‌ام، برای قدم زدن در مسیر کربلا سینه سپر کردم و با قلبی که همچنان به مصیبت هلاکت پدر و نگون بختی برادرم، آکنده از درد و غم بود، برای زیارت اربعین بی‌قراری می‌کردم. همین که آسید احمد و مامان خدیجه از خانه‌مان رفتند، مجید مقابلم نشست و به گمانم هنوز باورش نمی‌شد از زبان من چه شنیده که با لحنی لبریز ترس و تردید سؤال کرد: «الهه جان! مطمئنی می‌خوای بیای؟» و خودم هم نمی‌دانستم چه شوری در جانم به پا خاسته که دریای دلم به سمت ساحل چشمانش موج زد و مشتاقانه شهادت دادم: «مجید! من می‌خوام بیام. نمی‌دونم چرا، ولی دلم می خواد بیام!» شاید هنوز حلاوت بهشتی شب‌های قدر و مستی قدح محبت امام علی علیه‌السلام در مذاق جانم مانده و دلم نمی‌آمد به تعارف جامی دیگر از عشق اولیای الهی دست رد بزنم که حالا بیش از هرزمان دیگری در گرداب بلا دست و پا می‌زدم و سخت محتاج اینچنین عاشقانه‌هایی بودم و حقیقتاً چه عاشقانه طلبیده شده بودیم که بی‌هیچ درد سری گذرنامه گرفته و با

www.romanbaz.ir

چیدن یکی دو دست لباس و چند تکه وسایل شخصی در یک کوله پشتی، مهیای رفتن شدیم. عبدالله وقتی فهمید چه خیالی در سر داریم، نمی‌دانست چه بگوید و با چشمانی مات و متحیر فقط نگاه‌مان می‌کرد. حقیقتاً خودم هم نمی‌توانستم باور کنم بی‌آن‌که روحم خبر داشته و یا حتی یک لحظه فکری برای رفتن به کربلا به سرم زده باشد، به این سفر اعجاب‌انگیز دعوت شده و بی‌آن‌که اختیاری به دست من باشد، بپذیرم تا همچون عاشق‌ترین شیعه، با پای پیاده رهسپار کربلا شوم، ولی دلم نمی‌خواست عبدالله گمان کند کسی مرا به این کار اجبار کرده که صادقانه اعتراف کردم: «آسید احمد و خونواده‌اش هر سال برای اربعین میرن کربلا. امسال هم به ما گفتن دارن میرن، منم دلم می‌خواست باهاشون برم...» مجید سرش را پایین انداخته و شاید از چشمان عبدالله اِبا می‌کرد که باز به هوای خواهرش، سرِغیرت بیاید و حرفی بزند که من خودم ادامه دادم: «خُب داریم میریم زیارت امام حسین علیه‌السلام!» و عبدالله طاقتش طاق شد که با حالتی عصبی جواب داد: «آخه الان اصلاً موقعیت مناسبی نیس!» و دید مجید خیره نگاهش می‌کند که به سمتش چرخید و برای تبرئه خودش، با لحنی ملایم‌تر ادامه داد: «شرمنده مجید جان! من می‌دونم زیارت امام حسین علیه‌السلام ثواب داره! ولی آخه الان تو این موقعیت که اوضاع عراق انقدر به هم ریخته‌اس و داعش داره همه رو سر می‌بُره، تو می‌خوای دست زنت رو بگیری ببری عراق و از نجف تا کربلا رو پیاده بری؟!!! داعش تهدید کرده که پیاده‌روی امسال رو به خاک و خون می‌کشه!» مجید لبخندی زد و با متانت همیشگی‌اش، جواب دلشوره برادرانه عبدالله را داد: «باور کن هرچی تونگران الهه باشی، من بیشتر نگرانشم! ولی اوضاع عراق انقدر هم که فکر می‌کنی، خراب نیس! داعش تو همون یکی دو ماه اول زمین گیر شد. از وقتی که آیت الله سیستانی حکم جهاد داد و شیعه و سُنی وارد جنگ با داعش شدن، کمر داعش شکست! دیگه الان تو همون چند تا استان صلاح الدین و نینوا و الانبار داره جون می‌کَنه! این چرت و پرت‌هایی هم که میگه، فقط برای اینه که مسیر اربعین رو خلوت کنه، وگرنه هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه! استان کربلا و نجف

www.romanbaz.ir

از امن‌ترین مناطق عراقه!» و نگاهم کرد تا پشتش به همراهی تمام قدم محکم شود و با خاطری آسوده ادامه دهد: «این‌همه زائر دارن به عشق امام حسین علیه‌السلام میرن، من و الهه هم مثل بقیه! خیالت راحت باشه!» ولی خیال عبدالله راحت نمی‌شد که یکی دو ساعت بحث کرد و به هر دری زد تا ما را از رفتن منصرف کند و دستِ آخر نتوانست حریف عزم عاشقانه زن و شوهری شیعه و سُنی شود که صورتمان را بوسید و ما را به خدا سپرد و رفت.

* * *

با همه خستگی طی مسافت طولانی بندر تا مرز شلمچه، ازدحام غیر قابل تصور عبور از مرز و پس از ساعت‌ها پیمودن مسیر مرز تا ورودی شهر نجف، باز هم شوری شیرین در تمام رگ‌های بدنم می‌دوید که هنوز مرقد امام علی علیه‌السلام را ندیده و نمی‌توانستم منظره رؤیایی‌اش را تصور کنم. حالا تا دقایقی دیگر بر کسی میهمان می‌شدم که این روزها با آهنگ کلماتش خو گرفته و با مطالعه مداوم نهج‌البلاغه‌اش، بیش از پیش شیفته کمالاتش شده بودم. در تمام طول مسیر از مرز تا شهر نجف، روی سرِ شیعیان میهمان‌نواز و بی‌ریای عراق قدم می‌گذاشتیم که با ماشین‌های شخصی خودشان، زائران را در طول مسیر منتقل می‌کردند و با همان زبان خودشان و کلماتی که از زبان فارسی آموخته بودند، رهسپاری‌مان را در مسیر زیارت امام حسین علیه‌السلام می‌ستودند و مدام خوش آمد می‌گفتند. در هر روستا و کنار هر خانه‌ای بساط پذیرایی برپا کرده تا به استکانی چای عراقی و خرما و یا هر چه در دسترس‌شان بود، خستگی را از تن مردم به در کنند و خدا می‌داند با چه اخلاص و محبتی از زائران پذیرایی می‌کردند که انگار میزبان عزیزترین عزیزان خود بودند تا جایی که وقتی در کنار یکی از موکب‌ها برای تجدید وضو و اقامه نماز مغرب توقف کردیم، هر کدام از اهل طایفه برای ارائه خدمتی، مشتاقانه به سمت‌مان آمدند. پیرمرد خانواده به سمت وضوخانه راهنمایی‌مان می‌کرد و بانوی خانه با تشت و پودر آمده بود تا لباس‌هایمان را بشوید و هنوز نمازمان تمام نشده، سفره شام را پهن کرده و بی‌توجه به تعارف‌های ما، با نهایت مهربانی غذای لذیذشان را آوردند و شاید

www.romanbaz.ir

خدا می‌خواست اوج خدمت‌گذاری این بندگان مخلصش را به رخ ما بکشد که برق هم رفت تا در تمام طول مدت صرف غذا، پیرمرد خانواده با چراغ قوه بالای سرِ ما به خدمت بایستد و دستِ آخر با چه محبتی ما را بدرقه کردند و باز موکب‌های دیگر دست بردار نبودند که هر کدام سرِ راهمان را می‌گرفتند تا میهمان خانه آن‌ها شویم و هر کدام می‌خواستند افتخار پذیرایی از میهمانان امام حسین علیه‌السلام را از آنِ خودشان کنند و ما شرمنده این همه مهربانی بی‌منت، از کنارشان عبور می‌کردیم. به علت محدودیت‌های امنیتی، از ورود وسایل نقلیه به مرکز شهر نجف جلوگیری می‌شد و مجبور بودیم راهمان را به سمت حرم با پای پیاده طی کنیم. آسید احمد و مجید با کوله پشتی‌های به نسبت سنگینی که هر یک به دوش گرفته بودند، جلوتر از ما حرکت می‌کردند و من و مامان خدیجه و زینب‌سادات پشت سرشان می‌رفتیم. خیابان‌ها مملو از جمعیتی بود که خستگی را زیر پا گذاشته و در ساعات پایانی نیمه شب، همچنان با شیدایی به سمت حرم می‌رفتند. هر چند هنوز طعم تلخ هلاکت پدر پیرو به فنا رفتن جوانی برادرم از مذاق جانم نرفته بود، اما خنکای مطبوع شبانگاه شهر نجف، آنچنان روحم را نوازش می‌داد که با قدم‌هایی پُرتوان و استوار پیش می‌رفتم و نه این‌که نخواهم که دیگر نمی‌توانستم به چیزی جز شور اربعین بیندیشم که با چشمان خودم می‌دیدم چه طوفان عظیمی برای بزرگداشت چهلمین روز شهادت فرزند پیامبر آن هم پس از چهارده قرن به پا خاسته که مرزهای ایران از هجوم جمعیت به تنگ آمده و حتی جاده شلمچه به سمت مرز عراق از حضور زائران اربعین پُر شده بود و حالا هم می‌دیدم نه کربلا که نجف لبریز از شیعیانی شده که برای پیمودن مسیری چهار روزه با پای پیاده، سر از پا نمی‌شناختند. هر چه به مرکز شهر نزدیک‌تر می‌شدیم، ازدحام جمعیت بیشتر شده و حرکت‌مان کُندتر می‌شد که آسید احمد قدم‌هایش را آهسته کرد، با رسیدن به یک خیابان فرعی، به سمت راست چرخید، دست به سینه گذاشت و همچنان‌که زیر لب چیزی می‌گفت، کمی هم خم شد که به دنبال نگاهش، چشمانم چرخید و دیدم در انتهای خیابان خورشیدی در دل شب می‌درخشد و

www.romanbaz.ir

به رویم لبخند می‌زند! باور می‌کردم یا نمی‌کردم، مقابل مرقد امام علی علیه‌السلام ایستاده و چشم در چشم حرمش، زبانم بند آمده و محو زیبایی ملکوتی‌اش، تنها نگاهش می‌کردم که نمی‌دانستم چه کنم! مجید دست به سینه گذاشته و می‌دیدم اشک از چشمانش فواره می‌زند که تا چندی پیش در حصار وهابیت، حق پوشیدن لباس مشکی هم نداشت و امشب غرق شور و عزا، در برابر حرم امامش بی‌پروا گریه می‌کرد. زینب‌سادات با هر دو دست مقابل صورتش را گرفته بود و بی‌صدا اشک می‌ریخت و مامان خدیجه می‌دید در برابر عظمت مزار خلیفه پیامبر کم آورده‌ام که دستم را گرفت و با لحنی عاجزانه زیر گوشم زمزمه کرد: «الهه جان! اولین باره که چشمت به حرم حضرت علی علیه‌السلام می‌افته، واسه منم دعا کن!» از تمنایی که یک بانوی فاضله شیعه از دختری سُنی می‌کرد، حیرت‌زده نگاهش کردم که دیدم اشک در چشمانش جمع شده و با همان حال خوشش، خواهش که نه، التماسم کرد: «دخترم! تو امشب مهمون ویژه آقایی! آقا امشب یه جور دیگه به تو نگاه می‌کنه! تو رو خدا واسه من دعا کن!» و بعد چشمانش به رنگ آسمان سخاوت درآمد و میان گریه ادامه داد: «برای همه مسلمونا دعا کن! برای آزادی قدس و نابودی اسرائیل دعا کن! برای مردم سوریه و عراق دعا کن! برای نجات همه مستضعفان عالم دعا کن!» و دیگر نتوانست ادامه دهد که گلویش از گریه پُرشد و صورتش را با چادرش پوشاند تا کسی شاهد مناجات عاشقانه‌اش نباشد و من ماندم و تصویر زیبای حرم! باز با پرنده نگاهم به سمت گنبد طلایی‌اش پر کشیدم و نمی‌دانستم چه بگویم که تنها نگاهش می‌کردم تا آسید احمد حرکت کرد و ما هم به دنبالش به راه افتادیم. حالا بایستی خیابان منتهی به حرم را قدم به قدم پیش می‌رفتیم و خدا می‌داند در هر گامی که به حرم نزدیک‌تر می‌شدم، با تمام وجودم احساس می‌کردم در برابر نظاره نورانی و محضر مبارک امام علی علیه‌السلام قرار گرفته‌ام. هر چند وقتی مجید می‌گفت با تصویر گنبد ائمه علیهم‌السلام در تلویزیون دردِ دل می‌کند، من باور نمی‌کردم و وقتی می‌دیدم کسی در وجودش با اولیای الهی به راز و نیاز می‌نشیند، نمی‌توانستم درکش کنم، ولی حالا باورم شده بود که امام علی علیه‌السلام

www.romanbaz.ir

مرا می‌بیند، صدایم را می‌شنود و اگر سلام کنم، جوابم را می‌دهد که میان خیابان و بین سیل جمعیت از حرکت ماندم. تمام بدنم به لرزه افتاده و چشمانم در بُهت عظمت حضور حضرتش، تنها نگاهش می‌کرد که مامان خدیجه متوجه حالم شد و ایستاد. آسید احمد و مجید هم که چند قدمی پیش رفته بودند، به اشاره مامان خدیجه بازگشتند. مجید به سمتم آمد و می‌دید تمام تن و بدنم به لرزه افتاده که آهسته صدایم کرد: «الهه...» چشمان خودش از جوشش اشک‌هایش به خون نشسته و گونه‌هایش از هیجان عشق می‌درخشید و باز می‌خواست دستِ دل مرا بگیرد تا کمتر بلرزد. زینب سادات و مامان خدیجه خودشان را کمی کنار کشیدند تا حرف مگو را با همسرم بگویم و من همان‌طور که چشم از حرم برنمی‌داشتم، زمزمه کردم: «مجید! من الان چی بگم؟» نیم رخ صورتش به سمت حرم بود و به آرامی چرخید تا تمام قد رو به مرقد امام علی‌علیه‌السلام بایستد و با لحنی لبریز احساس، تکرار کرد: «به آقا سلام کن الهه جان! از حضرت تشکر کن که اجازه داد ما بیایم! خدا رو شکر کن که تا این‌جا ما رو طلبیده!» و جمله آخرش در اشک غلطید و صدایش را در دریای گریه فرو بُرد، ولی با همه آتش اشتیاقی که به جان من افتاده بود، باز هم اشکی از چشمانم جاری نمی‌شد که بُهت این زیارت ناخواسته، به این سادگی‌ها شکستنی نبود و دوباره به سوی حرم به راه افتادم. مدتی طول کشید تا سرانجام به اولین ایستگاه ایست و بازرسی ورودی حرم رسیدیم و تازه متوجه شدیم به علت ازدحام جمعیت، امکان ورود به حرم وجود ندارد که تمام درهای ورودی حرم از فشار جمعیت بسته شده بود. آسید احمد پیشنهاد داد تا از هم جدا شویم و به همراه مجید به سمت ورودی مردانه رفتند و ما هم به انتظار خلوت شدن حرم و باز شدن درها، همانجا روی زمین حرم نشستیم و چه سحری بود این سحرگاه انتظار ورود به حرم امام علی‌علیه‌السلام! هر لحظه بر انبوه جمعیت افزوده می‌شد و کمتر از یک ساعت تا اذان صبح مانده بود که مامان خدیجه ناامید از ورود به حرم، همانجا ملحفه‌ای پهن کرد و به نماز شب ایستاد. من و زینب سادات کنار هم نشسته بودیم و از خستگی دو روز در راه بودن، دیگر نفسی برای عبادت برایمان

www.romanbaz.ir

نمانده بود و در سکوتی سرریز از خستگی و لبریز از احساس، تنها به در و دیوار حرم نگاه می‌کردیم که زینب‌سادات از کیفش کتاب دعای کوچکی درآورد و رو به من کرد: «الهه جون! زیارت نامه می‌خونی؟» تا به حال نخوانده و با مفاهیمش آشنا نبودم، ولی حالا که به این سفر آمده بودم بایستی مؤدب به آدابش می‌شدم که با لبخندی پاسخ دادم: «من که خیلی خوب بلد نیستم. تو بخون، منم باهات می‌خونم.» و او با صدایی آهسته، طوری که کسی را اذیت نکند، آغاز کرد. گوشم به زمزمه ملایم زیارت نامه بود و با نگاهم ترجمه فارسی عبارات را می‌خواندم که همگی در مدح امام علی علیه‌السلام و بیان فضائل حضرتش بود که بانگ با شکوه اذان از مأذنه‌های حرم بلند شد. حالا تجمع مردم در مقابل هریک از درهای ورودی حرم چند برابر شده و هنوز به کسی اجازه ورود نمی‌دادند که ظاهراً داخل صحن جایی برای نشستن باقی نمانده بود که ما هم روی زیرانداز مامان خدیجه به نوبت نماز خوانده و حسرت اقامه نماز جماعت در داخل حرم به دلمان ماند.

هوا رو به روشنی بود که آسید احمد و مجید هم آمدند. صورت مجید پشت پرده‌ای از دلتنگی به ماتم نشسته و وقتی فهمید ما هم به زیارت نرفته‌ایم، با لحنی لبریز حسرت رو به من کرد: «ما هم نتونستیم بریم حرم!» که آسید احمد دستی سرِ شانه‌اش زد و با مهربانی پاسخ داد: «عیب نداره بابا جون! می‌شد ما یه زمان خلوتی بیایم حرم و راحت بریم زیارت و کلی هم با آقا حال کنیم! ولی حالا که خدا توفیق داده اربعین زائر امام حسین علیه‌السلام باشیم، دیگه نباید به لذت خودمون فکر کنیم! باید هر چی پیش میاد راضی باشیم، حتی اگه نتونیم بریم زیارت و حتی چشم مون هم به ضریح حضرت نیفته! باید ببینیم آقا از ما چی می‌خواد، نه این‌که دل خودمون چی می‌خواد!» سپس به خیل جمعیتی که در اطراف حرم در رفت و آمد بودند، اشاره کرد و با حالتی عارفانه ادامه داد: «زمان اربعین این‌جا مثل صحرای محشر میشه! این همه آدم جمع میشن تا فقط به ندای امام حسین علیه‌السلام لبیک بگن! زیارت اربعین تکلیفه!» و چه پاسخ عجیبی که نگاه مجید هم محو صورت نورانی آسید احمد شد و من نمی‌توانستم به عمق اعتقادش پِی ببرم که در سکوتی ساده

www.romanbaz.ir

سر به زیر انداختم.

از وارد شدن به حرم ناامید شده و بایستی از همین امروز صبح، حرکتمان را به سمت کربلا آغاز می‌کردیم که با اوج دلتنگی با حرم امام علی﵇ وداع کرده و با اراده‌ای عاشقانه، به سمت جاده نجف به کربلا به راه افتادیم. موکب‌های پذیرایی از زائران، در تمام کوچه خیابان‌های شهر نجف مستقر شده و هریک به وسیله‌ای به رهگذران خدمت می‌کردند. در مقابل اکثر موکب‌ها هم صندلی‌هایی برای استراحت مردم تعبیه شده بود و حسابی ضعف کرده بودیم که در کنار یکی از موکب‌ها نشستیم و هنوز لحظاتی نگذشته بود که خادمان موکب با استکان‌هایی از شیر داغ و ظرفی پُر از نان شیرین به سمت‌مان آمدند. ظرف نان را با احترام تعارفمان می‌کردند و با چه مِهر و محبتی استکان‌های شیر را به دستمان می‌دادند که انگار از نور چشم خود پذیرایی می‌کردند و در خنکای یک صبح پاییزی، شیر داغ و نان شیرین چه حلاوتی را در مذاق‌مان ته نشین می‌کرد که جانی تازه گرفته و دوباره به راه افتادیم.

ساعتی تا اذان ظهر مانده و ما همچنان در جاده نجف به کربلا با پای پیاده پیش می‌رفتیم و نه این‌که خودمان برویم که یقیناً جذبه‌ای آسمانی ما را از آن سوی جاده به سمت خودش می‌کشید که طول مسیر را حس نمی‌کردیم و با چشمه عشقی که هر لحظه بیشتر در جانمان می‌جوشید، به سمت کربلا قدم می‌زدیم. سطح مسیر پُر از جمعیت بود و گاهی به حدی شلوغ می‌شد که حتی بین خودمان هم فاصله می‌افتاد و به زحمت به همدیگر می‌رسیدیم. نیروهای امنیتی عراقی از ارتشی و داوطلبین مردمی، به طور گسترده در سرتاسر مسیر حضور داشتند و خودروهای زرهی ارتش مرتب تردد می‌کردند تا حتی خیال حرکتی هم به ذهن تروریست‌های تکفیری نرسد و با چشم خودم می‌دیدم با همه فتنه‌انگیزی‌های داعش در عراق، مسیر نجف تا کربلا به حرمت اولیای الهی و به همت نیروهای نظامی، از چه امنیت بالایی برخوردار است. مسیر جاده، منطقه ای نسبتاً خشک و صحرایی بود که نخل‌ها و درخت‌هایی به صورت پراکنده روئیده و کمی دورتر از

www.romanbaz.ir

جاده، نخلستان‌های محدودی قد کشیده بودند که زیبایی منطقه را دو چندان می‌کرد. دو طرف جاده پوشیده از موکب‌هایی بود که غرق پرچم‌های سرخ و سبز و سیاه و در میان نوای نوحه و مداحی، برای خدمت به میهمانان امام حسین علیه‌السلام از جان خود هزینه می‌کردند؛ از مادرانی که کودکان خُردسالشان را در حاشیه جاده گمارده بودند تا به زائران لیوانی آب مرحمت کرده یا دستمال کاغذی به دستشان بدهند تا پیرمردانی که قهوه مخصوص عراقی را در فنجانی کوچک به زائران تعارف می‌کردند و جوانانی که بدن خسته مردان را مشت و مال می‌دادند و حتی نیروهای نظامی و امنیتی که خم شده و قدم‌های زائران را نوازش می‌دادند و چه می‌کردند این شیعیان عراقی در اکرام عزاداران اربعین حسینی که گویی به عشق امام حسین علیه‌السلام مست شده و در آیینه چشمان خمارشان جز صورت سید الشهدا علیه‌السلام چیزی نمی‌دیدند که هریک به هربضاعتی خدمتی می‌کردند و هرکدام به زبانی اعلام می‌کردند که خدمت به میهمانان پسرپیامبر افتخار دنیا و آخرتشان خواهد بود. آسید احمد گاهی مجید را رها می‌کرد و همراه همسر و دخترش می‌شد تا من و مجید کمی در خلوت خودمان در این جاده شورانگیز قدم بزنیم و ما دیگر چشم‌مان جز عظمت این میهمانی پُربرکت چیزی نمی‌دید. نمی‌توانستم بفهمم امام حسین علیه‌السلام با دل اینها چه کرده که اینچنین برایش هزینه می‌کنند و می‌خواهند به هروسیله‌ای از میهمانانش پذیرایی کنند که آهسته با مجید نجوا کردم: «مجید! اینا چرا این‌همه به خودشون زحمت میدن تا از ما پذیرایی کنن؟» مجید کوله پشتی‌اش را کمی جابجا کرد و همچنان‌که محوفضای فوق تصور این جاده رؤیایی شده بود، سرمستانه پاسخ داد: «اینا به خودشون زحمت نمیدن! اینا دارن کِیف دنیا رو می‌کنن! ببین دارن چه لذتی می‌برن که پای یه زائر رو مشت و مال میدن! اینا الان دارن با امام حسین علیه‌السلام حال می‌کنن! آسید احمد می‌گفت بعضی‌هاشون انقدر فقیرن که پول پذیرایی از زوار رو ندارن، برای همین یه سال پس انداز می‌کنن و اربعین که می‌رسه، همه پس اندازشون رو خرج پذیرایی از مردم می‌کنن! یعنی در طول سال فقط کار می‌کنن و پس‌انداز می‌کنن به عشق اربعین!» و مگر اربعین چه

www.romanbaz.ir

اعجازی دارد که به انتظار آمدن و اشتیاق برپایی‌اش، اینچنین خاصه خرجی می‌کنند و من که از فلسفه پوشیدن یک پیراهن سیاه سردر نمی‌آوردم، حالا در این اقیانوس عشق و عاشقی حقیقتاً سرگردان شده و در نهایت درماندگی تنها نگاهشان می‌کردم. نه می‌فهمیدم چرا این‌همه پَر و بال می‌زنند و نه می‌توانستم شیدایی‌شان را سرزنش کنم که وقتی دختری از اهل تسنن، رهسپار چهار روز پیاده‌روی برای رسیدن به کربلا می‌شود، از شیعیان انتظاری جز این نمی‌رود که برای معشوق‌شان اینچنین برسر و سینه بزنند! مجید به نیم رخ صورتم نگاه کرد و شاید مشتاق بود تا ببیند در دلم چه می‌گذرد که با لحنی لبریز حیاء سؤال کرد: «الهه! تو این‌جا چی کار می‌کنی؟» به سمتش صورت چرخاندم که به عمق چشمان مات و متحیرم، خیره شد و باز سؤال کرد: «الهه جان! تو این جاده این‌همه زن و مرد شیعه دارن به عشق امام حسین علیه‌السلام میرن! ولی تو چی کار کردی که طلبیده شدی؟ تو چی کار کردی که باعث شدی من بعد از ۲۹ سال که از خدا عمر گرفتم، بیام کربلا؟» در میان همهمه جمعیت و صدای پُرشور مداحی‌های عراقی که از بلندگوهای موکب‌ها پخش می‌شد، صدایش را به سختی می‌شنیدم و به دقت نگاهش می‌کردم تا بفهمم چه می‌گوید که لبخندی زد و در برابر سکوت بی‌ریایم، صادقانه اعتراف کرد: «من کجا و کربلا کجا؟!!! اگه تو نبودی من کِی لیاقت داشتم بیام این‌جا و این مسیر رو پیاده برم؟» در برابر نجابت مؤمنانه‌اش زبانم بند آمده و او همچنان می‌گفت: «الهه! اگه از من بپرسی، این جواب گریه‌های شب قدر امامزاده‌اس! من و تو پارسال تو امامزاده اونهمه خدا رو صدا زدیم تا مامان رو شفا بده! خُب حکمت خدا چیز دیگه‌ای بود و مامان رفت، اون دختره وهابی جاشو گرفت و هر کدوم از ما رو یه جوری عذاب داد! عبدالله رو همون اول از خونه بیرون کرد، من و تو رو چند ماه بعد در به در کرد و اونهمه بلا سرمون اومد! بعد هم نوبت محمد شد تا اموالش رو از دست بده و آواره غربت بشه! آینده ابراهیم هم نابود شد و زن و بچه‌اش اونهمه اذیت شدن! همه سرمایه بابا حروم ریختن خون یه مشت زن و بچه بی‌گناه شد و آخر سر به خود بابا هم رحم نکردن!» از حجم

www.romanbaz.ir

مصیبت‌هایی که در طول یک سال و نیم بر سر خودم و خانواده‌ام آوار شده و مجید همه را در چند جمله پیش چشمانم به خط کرده بود، جانم به لب رسید و او دلش جای دیگری بود که با نگاه بی‌قرارش به انتهای جاده، جایی که به کربلا می‌رسید، پَر کشید و با چه لحن عاشقانه‌ای زمزمه کرد: «شاید قرار بود همه این بدبختی‌ها اتفاق بیفته و اون همه گریه و زاری شب‌های امامزاده نمی‌تونست این سرنوشت رو عوض کنه! ولی... ولی در عوضِ اون گریه‌ها، خدا به ما این سفر رو هدیه داد! شاید این زیارت اربعین تو سرنوشت ما نبود و اون شب تو امامزاده، به خاطر دل شکسته تو، قسمت شد که من و تو هم کربلایی بشیم!» سپس به سمتم صورت چرخاند و با لبخندی لبریز یقین ادامه داد: «الهه! من احساس می‌کنم اون شب تو امامزاده، خدا برای من و تو اینجوری تقدیر کرد که بعد از همه اون مصیبت‌ها به خونه آسید احمد برسیم و حالا تو این راه باشیم! شاید این چیزی بود که تو سرنوشت ما نبود و اون شب به ما عنایت شد!» که صدای اذان ظهر از بلندگوهای موکب‌ها بلند شد و مجید در سکوتی عارفانه فرو رفت. هرچند حرف‌هایی که از مجید می‌شنیدم برایم تازه بودند، اما نمی‌توانستم انکارشان کنم که حقیقتاً من کجا و کربلا کجا و شاید معجزه‌ای که برای شفای مادرم از شب‌های قدر امامزاده انتظار می‌کشیدم، بنا بود با یک سال و چند ماه تأخیر در مسیر رسیدن به کربلا محقق شود که حالا من در میان این‌همه شیعه عاشق به سمت حرم امام حسین علیه‌السلام قدم می‌زدم، ولی باز هم برایم سخت بود که من در این مدت، کم مصیبت نکشیده و هنوز هم دلم می‌خواست که مادرم زنده می‌ماند و هرگز پای نوریه به خانه ما باز نمی‌شد! از یادآوری خاطرات تلخ گذشته، قفسه سینه‌ام از حجم غم سنگین شده و باز نمی‌توانستم گریه کنم که بعد از شنیدن اخبار هولناک سرنوشت پدر و برادرم، اشک چشمانم هم خشک شده و شاید اقامه نماز، فرصت خوبی برای آرامش قلب بی‌قرارم بود. در سایه خیمه موکبی نماز خوانده و هنوز تعقیبات نماز را تمام نکرده بودیم که برایمان نهار آوردند. خادمان موکب در یک سینی بزرگ، ظروف یکبار مصرفی از دلمه برگ مو چیده و به همراه آب معدنی بین زائران پخش می‌کردند.

www.romanbaz.ir

غذایی که هرگز گمان نمی‌کردم در عراق طبخ شود و چه طعم لذیذی داشت که از خوردنش حسابی سرِکیف آمده و بدنم جان گرفت. حالا پس از گذشت دو سه روز از شروع این سفر روحانی، به این طعم گوارا عادت کرده و مطمئن بودم که نه از مواد اولیه خوشمزه و نه از مهارت آشپز که همه دلچسبی این لقمه‌ها از سرانگشتان بی‌ریایی آب می‌خورَد که به عشق امام حسین علیه‌السلام از جان و مال خود هزینه می کنند تا سهمی در خدمت گذاری به میهمانان حضرتش داشته باشند و همین بود که پس از صرف نهار، در لحظاتی که روی تکه موکتی کنار موکب و کمی دور از جاده نشسته بودیم و آسید احمد و خانواده‌اش در گوشه‌ای دیگر استراحت می‌کردند، زیر گوش مجید زمزمه کردم: «مجید! این غذاهایی که این جا می‌خوریم، مزه همون شله زردی رو میده که تو به نیت من گرفته بودی و اُوردی درِ خونه‌مون!» از جان گرفتن خاطره آن روز دل انگیز در این مسیر رؤیایی، صورتش به خنده‌ای شیرین گشوده شد و مثل این‌که نکته‌ای لطیف به خاطرش رسیده باشد، چشمانش به وجد آمد و گفت: «الهه! اون روز هم اربعین بود!» و نمی‌دانم دریای دلش به چه هوایی طوفانی شد که نگاهش در فضای اربعین گم شد و با صدایی سراپا احساس، سر به زیر انداخت: «اون روز با این‌که دلم برات می‌لرزید و آرزوم بود که باهات ازدواج کنم، ولی باورم نمی‌شد دو سال دیگه تو ایام اربعین، با هم تو جاده کربلا باشیم!» سپس سرش را بالا آورد، نگاهم کرد و چه نگاهی که از شورش احساسش، چشمانم به تپش افتاد و با من که نه، با معشوقش حسین علیه‌السلام نجوا کرد: «من تو رو هم از امام حسین علیه‌السلام دارم! اون روز تا شب پای تلویزیون نشسته بودم و فقط با امام حسین علیه‌السلام دردِ دل می‌کردم! همش ده روز تا آخر ماه صفر مونده بود، ولی منم حسابی بیتاب شده بودم! بهش می‌گفتم به عشقت این ده روز هم تحمل می‌کنم، تو هم الهه رو برام نگه دار!» و دیگر نتوانست چیزی بگوید که هر دو دستش را از پشت روی زمین عصا کرد، کمرش را کشید تا خستگی سنگینی کوله را در کند و چشم به سیل جمعیتی که در جاده سرازیر بودند، در سکوتی عمیق فرو رفت. نیم‌رخ صورتش زیر آفتاب ملایم بعد از ظهر و حالا بیشتر از تبلور عشقش به

www.romanbaz.ir

درخشش افتاده بود که از همین برق چشمانش، نکته‌ای دیگر به یادم آمد و با لبخندی ملایم یادآوری کردم: «پارسال شب یلدا که همه اومده بودن خونه ما، تلویزیون داشت مراسم پیاده روی اربعین رو نشون می‌داد. من همونجا فهمیدم که تو حسابی هوایی شدی!» از هوشمندی‌ام لبخندی زد و با نگاه مشتاقش منتظر شد تا ادامه دهم، ولی من هم باورم نمی‌شد که یک سال دیگر نه تنها شوهر شیعه‌ام که حتی خودم هم در همین مسیر باشم که از روی تحیرسری تکان دادم و در برابر نگاه زیبایش زمزمه کردم: «مجید! باورت میشه؟!!!» و دل مجید در میان گرد و غبار این جاده، مثل شیشه نازک شده بود که به همین یک جمله شکست و با صدایی شکسته‌تر شهادت داد: «به خدا باورم نمیشه الهه! پارسال وقتی تو تلویزیون می‌دیدم همه دارن میرن، با خودم می‌گفتم یعنی میشه منِ بی سر و پا هم یه روز برم؟!!!» و حالا شده بود و به لطف پروردگار حدود پانزده کیلومتر از مسیر هشتاد کیلومتری نجف تا کربلا را پیموده و هنوز سه روز دیگر راه در پیش داشتیم. گاهی می‌ترسیدم که خسته شوم و نتوانم باقی مسیر را با پای خودم بروم، ولی وقتی می‌دیدم چه بیماران بدحال و چه سالخوردگان ناتوانی به هر زحمتی خودشان را می‌کشند و به عشق امام حسین علیه‌السلام پیش می‌روند، دلم گرم می‌شد و تازه این همه غیر از خیل کثیری از زن و کودک و پیر و جوان‌هایی بودند که از مناطق دورتری مثل بصره آمده و به گفته مامان خدیجه حدود پانزده روز پیاده می‌آمدند تا به کربلا برسند و چه عشقی بود این عشق کربلا!

خورشید کم کم در حال غروب بود و نمی‌دانم از عزم عاشقانه زائران شرمنده شده بود که اینچنین سر به زیر انداخته یا می‌خواست مقدمات استراحت میهمانان پسر پیامبر را فراهم کند که پرده روز را جمع می‌کرد تا بستر شب آماده شود. در منظره افسانه‌ای غروب سرخ مسیر کربلا، تا چشم کار می‌کرد در دو طرف جاده، پرچم‌های سرخ و سبز و سیاه بر روی پایه‌های بلندی نصب شده و در این میان، پوسترهای بلندی خودنمایی می‌کردند. پوسترهایی که بیشتر در محکومیت جنایات داعش و دیگر گروه های تکفیری و حمایت آمریکا از این فرقه‌های افراطی

www.romanbaz.ir

طراحی شده بود و چه هنرمندانه رژیم صهیونیستی را مورد حمله قرار داده و مسبب همه مصیبت‌های جهان اسلام می‌دانست. در یکی از پوسترها تصویر با شکوهی از سید حسن نصرالله، دبیر کل حزب الله لبنان نقش بسته و در زیر آن عبارت جالبی از سخنرانی این شخصیت محبوب جهان اسلام نوشته شده بود: «دولت که هیچ، کشور که هیچ، روستا که هیچ، ما حتی طویله‌ای هم به نام اسرائیل نمی‌شناسیم!» عبارتی غرورآفرین که لبخندی فاتحانه بر صورتم نشاند و تشویقم کرد تا در همان لحظه نابودی اسرائیل را از خدا طلب کنم که هنوز صحنه‌های مصیبت بار جنایت‌های این رژیم در همین ماه رمضان گذشته در غزه را فراموش نکرده و می‌دانستم جنایت‌های امروز داعش در عراق و سوریه هم بازی کثیفی برای سرگرم کردن دنیا و به فراموشی سپردن نسل کشی اسرائیلی‌هاست.

با غروب قرص خورشید، ما هم دل از این مسیر بهشتی کَندیم و برای استراحت به یکی از موکب‌های کنار جاده رفتیم. ساختمانی با دو سالن سیمانی مجزا برای بانوان و آقایان که با سلیقه فرش شده و صاحب موکب با خوش‌رویی تعارفمان می‌کرد تا داخل شویم و افتخار میزبانی از زائران امام حسین علیه‌السلام را به او بدهیم. آسید احمد و مجید، وسایل مربوط به ما را از کوله‌هایشان خارج کردند و به دستمان دادند که دیگر باید از هم جدا می‌شدیم و من به همراه مامان خدیجه و زینب‌سادات به سالن خانم‌ها رفتم. دور تا دور دیوارهای سالن، تشک و پتو و بالشت‌های نو و تمیزی برای استراحت میهمانان چیده شده و خانم صاحب‌خانه راضی نمی‌شد خودمان دست به چیزی بزنیم که خودش تشک‌ها را برایمان پهن کرد و بالشت و پتو هم آورد تا راحت دراز بکشیم که این‌همه که ما از پذیرایی خالصانه و بی‌ریای شیعیان عراقی لذت می‌بردیم، پادشاهان عالم در ناز و تنعم نبودند. زنان عربی که در همان سالن استراحت می‌کردند، دلشان می‌خواست به هر زبانی با ما ارتباط برقرار کرده، بدانند از کجا آمدیم و چه حس و حالی داریم و به جای من و زینب‌سادات که از حرف‌هایشان چیززیادی متوجه نمی‌شدیم، مامان خدیجه با مقدار اندکی که از زبان عربی می‌دانست، هم صحبت‌شان شده و همچون کسانی

www.romanbaz.ir

که سالهاست همدیگر را می‌شناسند، با هم گرم گرفته بودند. گویی محبت امام حسین علیه‌السلام وجه مشترک تمام کسانی بود که این‌جا حاضر بودند و همین وجه مشترک، نه فقط عراقی و ایرانی که افرادی از کشورهای مختلف را مثل اعضای یک خانواده که نه، مثل یک روح در هزاران بدن، دور هم جمع کرده بود که با چشم خودم پرچم‌هایی از کشورهای مختلف آسیایی و آفریقایی و حتی کشورهایی مثل روسیه و نیوزیلند را دیدم و اینها همه غیر از حضور میلیونی زائران ایرانی و افغانی و دیگر کشورهای عربی منطقه بود. مامان خدیجه با خانم عربی که کنارش نشسته بود، هم صحبت شده و من و زینب‌سادات بیشتر با هم حرف می‌زدیم. مثل دو خواهر، روی تشک کنار هم نشسته و همان‌طور که پاهای خسته‌مان را دراز کرده بودیم، از شور و شوق همین روز اول پیاده‌روی می‌گفتیم که من پرسیدم: «به نظرت تا روز اربعین چند نفر وارد کربلا میشن؟» ابروان کشیده‌اش را تکانی داد و با لحنی فاخر پاسخ داد: «نمی‌دونم، ولی پارسال که حدود بیست میلیون اومده بودن!» سپس در برابر نگاه متعجبم، لبخندی زد و سرِ حوصله برایم توضیح داد: «قبل از این‌که بیام این‌جا، ترجمه یه مقاله از یه روزنامه خارجی رو می‌خوندم؛ نوشته بود مراسم اربعین شیعیان، بزرگ‌ترین حرکت مذهبی تو دنیاست! حتی از مراسم حج هم بزرگ‌تره!» و نمی‌توانستم انکار کنم که فقط مرزهای ایران از هجوم جمعیت بسته شده و می‌دیدم که سه ردیف جاده موازی نجف به کربلا، دیگر گنجایش زائران را ندارد و این‌همه در حالی بود که به گفته عبدالله و چند نفر دیگر، داعش زائران اربعین را به عملیات‌های متعدد تروریستی تهدید کرده بود. سپس نگاهی به ظرف‌های شام که هنوز روی زمین مانده بود، کرد و گفت: «ببین این‌جا چقدر غذا و میوه و آب پخش می‌کنن! چه کسی می‌تونه بیست میلیون آدم رو سه وعده غذا تو چند روز بده و بازم غذا اضافه بیاد؟!!! نویسنده همون مقاله نوشته بود که بعد از زلزله هائیتی، سازمان ملل و بعضی کشورها تو بوق و کرنا کردن که تونستن حدود پنج میلیون وعده غذایی برای زلزله زده‌ها تهیه کنن. ولی تو مراسم اربعین بیست میلیون آدم، حداقل چهار روز، سه وعده مهمون امام حسین علیه‌السلام هستن و

www.romanbaz.ir

بازم کلی غذا اضافه میاد! تازه اگه جمیعیت چند میلیونی که از پونزده روز قبل از بصره و شهرهای جنوبی عراق راه می‌افتن رو حساب کنیم که دیگه فقط خدا می‌دونه چقدر غذا تو این مدت طبخ میشه!» و حقیقتاً مقایسه میهمانداری شیعیان عراق با پخش غذا بین زلزله‌زدگانی که به هریک غذایی را به هزار منت می‌دهند، بی‌انصافی بود که می‌دیدم خادمان موکب‌ها به زائران التماس می‌کنند تا میهمان سفره آن‌ها شوند، که می‌دیدم برای پذیرایی از عزاداران امام حسین علیه‌السلام به دادن غذا با دست راضی نمی‌شوند که روی زمین زانو می‌زدند و سینی‌های غذا را روی سرشان می‌گذاشتند تا میهمان امام حسین علیه‌السلام را برفرق سرِ خود اکرام کنند، که می‌دیدم پیرمردان سالخورده و محترمِ هر طایفه، با دست خود به کودکان رطب تعارف می‌کنند و با چه عشقی تعارف می‌کردند که از سرانگشتان‌شان، عشق و علاقه چکه می‌کرد! هر چند من هنوز هم نمی‌فهمیدم پسر پیامبر از چه جامی اینها را اینچنین مست کرده که او را ندیده و پس از گذشت چهارده قرن از شهادتش، برایش اینگونه سر و جان می‌دهند! محو حرف‌های زینب‌سادات شده و نگاهم همچنان میان این زائران عاشق می‌چرخید که هریک در گوشه‌ای دراز کشیده و در اوج خستگی، نشانی از پشیمانی در نگاهشان دیده نمی‌شد که چشمم به یک زن جوان عراقی افتاد که به نظرم شش ماهه باردار بود. آنچان خیره نگاهش می‌کردم که خودش متوجه شد، به چشمان متحیرم لبخندی زد و من باور نمی‌کردم او در این وضعیت و با این بار سنگین، از رهروان پیاده‌روی اربعین باشد که دلم را به دریا زدم و با مهربانی پرسیدم: «شما سختت نیس با این وضعیت اومدی؟» که خودم سختی این دوران را کشیده و حتی نمی‌توانستم تصور کنم که زنی با حمل شش ماهه، این مسیر طولانی را با پای پیاده بپیماید، ولی متوجه حرفم نمی‌شد که مامان خدیجه به یاری‌ام آمد و سؤالم را برایش ترجمه کرد. صورت زیبا و درخشان این مادر جوان از خنده پُر شد و با اشاره دست و به کلماتی با لهجه غلیظ عراقی پاسخم را داد که نه تنها سختش نیست که به عشق امام حسین علیه‌السلام می‌رود و ظاهراً مسیری طولانی را تا این‌جا پیموده بود که پاهایش ورم کرده و مدام

www.romanbaz.ir

به ساق پایش دست می کشید تا دردش قدری قرار بگیرد و من همچنان محو این عزم عاشقانه، تنها نگاهش می‌کردم که صدای پُر شور و نشاط کودکی، توجهم را جلب کرد. پسربچه‌ای سه چهار ساله، دسته ساک به نسبت بزرگی را گرفت و با ذکر «یا علی!» به لهجه عراقی، ساک را بلند کرد و به سمت مادرش آمد و دیدم مادرش همین بانوی باردار است و باور کردم کودکی که از زمان حضورش در جنین، زائر پیاده امام حسین علیه‌السلام باشد، اینچنین عاشق پرورش می‌یابد. ساک را کنار مادرش روی زمین گذاشت و ورد زبانش نام امام حسین علیه‌السلام بود که با قدم‌های کوچکش مدام این طرف و آن طرف می‌رفت و تنها یک عبارت را تکرار می‌کرد: «یا ابوالسجاد ادرکنی!» و گاهی دستش را به نشانه پاسخ به امامش بالا می‌بُرد و صدا بلند می‌کرد: «لبیک یا حسین!» مامان خدیجه به نگاه حیرت‌زده‌ام خندید و پاسخ این‌همه علامت سؤال ذهنم را با خوش‌رویی داد: «عراقی‌ها بعضی وقت‌ها امام حسین علیه‌السلام رو به لقب ابوالسجاد، یعنی پدر امام سجاد علیه‌السلام صدا می‌زنن!» و من دلم جای دیگری بود و تازه می‌فهمیدم چرا مجید به هیچ عشوه و تطمیع و تهدیدی از میدان عشقبازی تشیع به در نمی‌شود که نه به کلام محبت‌آمیز من پای دلش می‌لرزید و نه از وحشی‌گری‌های پدر و نوریه می‌ترسید و مرد و مردانه پای عقیده‌اش می‌ماند که حالا می‌دیدم اینها در جنین به عشق امام حسین علیه‌السلام دست و پا می‌زنند، در کودکی با ذکر امام حسین علیه‌السلام شادی می‌کنند و در جوانی و برومندی و پیری به نام امام حسین علیه‌السلام افتخار می‌کنند و گویی پوست و گوشت و خونشان با عشق امام حسین علیه‌السلام روئیده شده که حاضر بودند، جان بدهند و مِهر فرزند پیامبر را از دست ندهند و من از درک این‌همه عاشقی عاجز بودم که سرم را به دیوار تکیه دادم و چشمانم را بستم که دستانی قدرتمند شانه‌هایم را گرفت و به لهجه عربی چیزی می‌گفت که نمی‌فهمیدم. زنی میانسال و تنومند، با هر دو دست شانه‌هایم را گرفته و با صورتی که در اوج مهربانی به رویم می‌خندید، مدام کلماتی را تکرار می‌کرد و من تنها نگاهش می‌کردم که مامان خدیجه با خنده رو به من کرد: «الهه جان! میگه بخواب تا مشت و مالت بده!» و زینب‌سادات هم

www.romanbaz.ir

پشتش را گرفت: «الهه جون! خجالت نکش، بخواب! اینا دوست دارن!» و من خجالت می کشیدم دراز بکشم و خانمی که جای مادرم بود، خستگی را از تنم به در کند و او دست بردار نبود که بلاخره تسلیم مهربانی‌اش شده و دراز کشیدم تا کمر و شانه‌هایم را نوازش دهد و زمانی از آفتاب مِهرو محبتش آبم کرد که خم شد و به پاهایم دست می‌کشید و خاک قدم‌هایم را به چشم و صورتش می‌مالید. از شدت خجالت سرخ شده و دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم که با اصرار فراوان بلند شدم و به هرزبانی که می‌توانستم از مهربانی بی‌ریایش تشکر کردم تا سرانجام خیالش از بابت من راحت شد و به سراغ بانویی دیگر رفت تا نشان افتخار پرستاری از میهمانان امام حسین علیه‌السلام را به گردن بیاویزد. مامان خدیجه اشکش را پاک کرد و با صدایی که از عمق اعتقادات این شیعیان پاکباخته به لرزه افتاده بود، رو به من کرد: «الهه جان! اینا از خداشونه که بدن خسته و خاکی زائر امام حسین علیه‌السلام رو مشت و مال بدن! بعدش هم برای تبرک، خاک لباس‌های زائر رو به صورتشون می‌مالن تا روز قیامت با خاکی که از پای زائران اربعین به چهره‌شون مونده، محشور بشن!» و اینها همه در حالی بود که من نماز مغرب را در این موکب با آداب خودم و به سبک اهل سنت خوانده بودم و می‌دانستم از چشم اهالی موکب مخفی نمانده که من از اهل سنت هستم و می‌دیدم در اکرام و احترام من با زائری شیعه، هیچ تفاوتی قائل نمی‌شوند که همه را در مقام میهمان امام حسین علیه‌السلام همچون نور چشم خود می‌دانستند.

* * *

روز سوم پیاده‌روی‌مان، زیر بارش رحمت و برکت خدا آغاز شد که از نیمه‌های شب، آسمان هم به پای زائران بی‌قراری می‌کرد و با دلتنگی به زمین بوسه می‌زد. من و زینب‌سادات، ملحفه‌های سبکی را روی سرمان کشیده بودیم تا کمتر خیس شویم و مامان خدیجه ملحفه‌هایش را برای ما ایثار کرده و خودش چیزی نداشت که چادرش حسابی خیس شده بود. آسید احمد و مجید هم روی کوله پشتی‌هایشان مشما کشیده بودند تا وسایل داخل کوله خیس نشود، ولی با

www.romanbaz.ir

این‌همه دردِ سر، قدم زدن زیر نوازش نرم و مهربان باران در میان خنکای پیش از طلوع آفتاب، صفای دیگری داشت که گمان می‌کردم صورتم نه از قطرات باران که از جای پای فرشتگان نَم زده است. کفش‌هایمان حسابی گِلی شده و لکه‌های آب و گِل تا ساق پای شلوار مجید پاشیده بود و این‌جا دیگر کسی به این چیزها اهمیتی نمی‌داد که حالا فهمیده بودم این شیعیان به پاس شکیبایی خانواده امام حسین علیه‌السلام، همه سختی‌های این مسیر را به جان خریده و به یاد اسارت اهل بیت پیامبر تمام مسیرهای منتهی به کربلا را با پای پیاده می پیمایند تا ذره ای از رنج های حضرت زینب علیهاالسلام و دیگر بانوان حرم را به جان بخرند. هوا کم کم روشن می‌شد و آفتاب بار دیگر به رخسار خسته و دلسوخته عزاداران حسینی، عرض ادب می‌کرد که آسید احمد اشاره کرد تا در مقابل موکبی برای استراحت توقف کنیم. سالخورده‌ترین عضو کاروان پنج نفره ما بود و زودتر از دیگران خسته می‌شد که به احترام مقام پدرانه‌اش، کنار موکبی ایستادیم، ولی از کثرت جمعیت، صندلی‌های موکب‌ها پُر شده و مجبور بودیم سرِپا بمانیم و میهمانوازی خالصانه عراقی‌ها اجازه نمی‌داد ما را در این وضعیت ببینند که خادمان موکب به تکاپو افتاده و بلاخره برایمان تعدادی صندلی و چهارپایه تدارک دیدند تا نفسی تازه کنیم و به همین هم راضی نمی‌شدند که بلافاصله برایمان حلیم گندم و عدس آوردند و در این صبح به نسبت سرد و بارانی، چه صبحانه شاهانه و لذیذی بود که انرژی رفته، به تنمان بازگشت و باز به راه افتادیم. امروز هوا سردتر شده و وادارمان کرده بود تا لباس‌های گرمی که با خودمان از بندر آورده بودیم، به تن کنیم. دیگر کفش‌هایمان کاملاً گِلی شده و در تراکم انبوه جمعیت که قدم پشت قدم‌های همدیگر می‌گذاشتیم، آب و گِل از زیر کفش‌ها به لباس‌ها می‌پاشید و کسی اعتراضی نمی‌کرد که در این مسیر هر چه سختی می‌رسید، عینِ نعمت و لذت بود. حالا این قسمت از مسیر سرسبزتر شده و تقریباً اطراف جاده از نخلستان‌های پراکنده پُر شده بود. طراوت باران صبحگاهی و نوحه‌های شورانگیزی که با صدای بلندی در فضا می‌پیچید، منظره‌ای افسانه‌ای آفریده و باز به لطف رفتار حکیمانه

www.romanbaz.ir

آسید احمد و مامان خدیجه، من و مجید چند قدم عقب‌تر از خانواه آسید احمد، در دل سیل جمعیت و در خلوت عاشقانه خودمان قدم می‌زدیم. بارش باران هم کُندتر شده و مجال یک هم صحبتی دلنشین را فراهم آورده بود که مثل همیشه مجید پیش دستی کرد و پرسید: «دیشب خوب خوابیدی الهه جان؟» به سمتش صورت چرخاندم و دیدم نگاهش به انتظار جوابم تمام قد ایستاده که با لبخندی ملیح پاسخ دادم: «آره! خیلی خوب خوابیدم!» از احساس رضایتی که نه تنها به خاطر خواب راحت دیشب که از روز و شب این سفر در چشمانم می‌دید، به رویم خندید و با گفتن «خدا رو شکر!» در سکوتی شیرین فرو رفت. از گونه‌های درخشانش که از هیجان بهجت‌انگیز این سفر رؤیایی گُل انداخته و زیر طراوت باران، پوشیده از شبنم شده بود، می‌فهمیدم چه لذتی از لحظه لحظه این سفر می‌برد که خط سکوتش را شکستم و جسورانه به میدان احساسش تاختم: «مجید! الان چه حالی داری؟» از تیزی سؤال ناگهانی‌ام، خماری عشق از سرش پرید، نگاهم کرد و در برابر چشمان منتظرم، تنها یک جمله ادا کرد: «فکر می‌کنم دارم خواب می‌بینم!» و حقیقتاً می‌دیدم چشمان کشیده‌اش رنگ رؤیا گرفته و همچنان نگاهش می‌کردم تا این خواب شیرین را برایم تعبیر کند که نگاهش را به افق بُرد و مثل این‌که در انتهای این مسیر طولانی، به نظاره کربلا نشسته باشد، عاشقانه زمزمه کرد: «قدم به قدم که داریم میریم، امام حسین علیه‌السلام داره میگه بیا!» و باز به سمتم چرخید و عارفانه نظر داد: «الهه! اگه یه لحظه امام حسین علیه‌السلام از ما رو برگردونه، دیگه نمی‌تونیم قدم از قدم برداریم!» و من نمی‌توانستم این حضور حی و حاضر را به این راحتی بپذیرم که سرم را پایین انداختم تا از درماندگی نگاهم به عجز احساسم پِی نبرد و او همچنان می‌گفت: «این جمعیت رو ببین! این‌همه آدم برای چی دارن این مسیر رو میرن؟ داعش این‌همه تهدید کرد که بمب می‌ذارم، می‌کُشم، سرمی‌بُرم، چی شد؟ امسال شلوغ‌تر از پارسال شد که خلوت‌تر نشد! چی باعث میشه این همه زن و بچه از جون خودشون بگذرن و راه بیفتن؟ مگه غیر از اینه که امام حسین علیه‌السلام بهشون میگه خوش اومدید!» و خدا می‌خواست شاهد از

www.romanbaz.ir

غیب برسد که حرفش را نیمه رها کرد و با اشاره دستش نشانم داد: «همین تابلو رو ببین! نوشته اگه از آسمون داعش بباره، ما بازم میریم زیارت امام حسین علیه‌السلام! کی غیر از امام حسین علیه‌السلام همچین دل و جرأتی به اینا میده؟» که به دنبال اشاره انگشتش، نگاهم رفت و تابلویی را دیدم که مقابل موکبی نصب شده و با اینچنین عبارتی، اوج عاشقی‌اش را به رخ همه کشیده بود که من هم به یاد وهابی خانه و خانواده خودم افتادم و بی‌اراده لبخند زدم؛ نوریه تاب دیدن لباس عزای محرم و صفر را نداشت، حتی از شنیدن نوای عزاداری اهل بیت پیامبر می‌ترسید و با چشم خودم دیدم که از هیبت حضور یک شیعه در خانه، چطور به وحشت افتاده بود و حالا کجا بود تا ببیند زمین و زمان به تسخیر عشق تشیع در آمده و تنها نام زیبای امام حسین علیه‌السلام در این جاده چه می‌کند و چطور این‌همه زن و مرد و کودک و پیر و جوان را مجنونِ دشت و صحرا کرده که در برابر همه چنگ و دندان تیز کردن‌های داعش، این زیارت به راهپیمایی شکوهمند شیعیان تبدیل شده است و نه تنها شیعیان که دیروز در مقابل یکی از موکب‌ها چند مرد اهل سنت را دیدم که با دست بسته، مشغول اقامه نماز بودند و چه جای تعجب که زینب‌سادات برایم تعریف می‌کرد سال گذشته اسقف‌های مسیحی در شب اربعین در کربلا حاضر شده و هیئتی از کلیسای واتیکان در این مسیر همراه عاشقان امام حسین علیه‌السلام شده بودند! حالا پس از چند روز تنفس در هوای قلب تپنده تبلیغ تشیع، فهمیده بودم که قیام غیرتمندانه سید الشهداء علیه‌السلام به عنوان الگوی تمام حرکت‌های انقلابی در این دنیا، پس از چهارده قرن همچنان از آزادگان جهان دلبری می‌کند که شیعه و سُنی و حتی مسیحی و دیگرانی که من نمی‌دانستم، به احترام فداکاری‌اش به پا می‌خیزند و جذب کربلایش می‌شوند، هر چند شرح عشقبازی و پاکبازی شیعه، حدیث دیگری بود!

چیزی تا اذان ظهر نمانده بود که پا درد امان مامان خدیجه را برید و خوشبختانه در فواصلی کوتاه، ایستگاه‌های هلال احمر عراقی و ایرانی مستقر شده بودند که من و مجید و آسید احمد کنار جاده توقف کردیم و زینب‌سادات به همراه مادرش به

www.romanbaz.ir

ایستگاه هلال احمر رفتند تا حداقل قرص مسکّنی بگیرند. آسید احمد به چادرهای برزنتی سفید رنگی که آن طرف جاده ردیف شده بودند، اشاره کرد و رو به من و مجید توضیح داد: «اینا چادرهایی هستن که برای آواره‌های عراقی نصب کردن!» و در برابر نگاه پرسشگر من و مجید، با ناراحتی ادامه داد: «از خرداد ماه که داعش، موصل و چند تا شهر دیگه رو اشغال کرد، این بنده‌های خدا از خونه زندگی خودشون آواره شدن و حالا این‌جا زندگی می‌کنن. خیلی‌هاشون هم همه سال رو تو همین موکب‌ها زندگی می‌کنن. فقط این‌جا هم نیستن، تو خود کربلا و نجف هم خیلی‌هاشون پناه گرفتن. همه‌شون هم مسلمون نیستن، خیلی‌هاشون مسیحی و ایزدی هستن.» نگاهم به چادرها و ساختمان‌های سیمانی موکب‌ها بود و از تصور این‌که خانواده‌هایی تمام سال را باید در این بیابان زندگی کنند، دلم به درد آمد که شاید این روزها، این منطقه شلوغ شده بود، اما باقی ایام سال باید با تنهایی و غربت این صحرا سر می‌کردند تا تروریست‌های تکفیری برای خوش آمد آمریکا و اسرائیل در کشورهای اسلامی خوش رقصی کرده و خون مسلمانان را اینطور در شیشه کنند و زمانی به اوج رنج نامه این مردم مظلوم پِی بردم که شب را در کنار یکی از همین خانواده‌ها سپری کردم. موکبی که در آخرین شبِ مسیر پیاده روی به میهمانی‌اش رفته بودیم، در اختیار خانواده‌ای از اهالی موصل بود که حالا بیش از شش ماه بود که از شهر و خانه خود آواره شده و در این ساختمان کوچک زندگی می‌کردند و باز هم به قدری دلبسته امام حسین علیه‌السلام بودند که در همین وضعیت سخت و دشوار هم از ما پذیرایی می‌کردند. دختران جوان خانواده کنار ما نشسته و می‌خواستند سهم این‌همه تنهایی و بی‌کسی را با من و زینب‌سادات تقسیم کنند که به هرزبانی سعی می‌کردند با ما ارتباط برقرار کنند. دخترک عکس خانه‌ای زیبا و ویلایی را در منطقه‌ای سرسبز نشانمان می‌داد و سعی می‌کرد به ما بفهماند که این تصویر خانه‌شان پیش از اشغال موصل توسط تروریست‌های داعش است و طوری چشمانش از اشک پُر شد که جگرم آتش گرفت. غربت و تنهایی طوری به این مردم مظلوم فشار آورده بود که دلشان نمی‌آمد از کنار ما

www.romanbaz.ir

برخیزند و تا پاسی از شب با ما دردِ دل می‌کردند و هر چند می‌دانستند چیز زیادی از حرف‌هایشان متوجه نمی‌شویم، ولی با همان زبان علم و اشاره هم که شده، می‌خواستند بار دلشان را سبک کنند و در نهایت ما را مثل عزیزترین خواهرانشان در آغوش فشرده و با وداعی شیرین ما را به خدا سپردند. حالا به وضوح می‌دیدم که تفکر تکفیر، تکلیفی جز آواره کردن مسلمانان ندارد که به اشاره استکبار، آتش به کاشانه مردم می‌زند تا کشورهای اسلامی را از دورن متلاشی کند و این دقیقاً همان جنایتی بود که نوریه و برادرانش، در حق خانواده من کردند که به شیعه و سُنی رحم نکرده و هریک را به چوبی از خانه اخراج کردند، ولی باز هم از روی این مردم بینَوا خجالت می‌کشیدم که نزدیک‌ترین افراد خانواده‌ام نه از روی عقیده که پدرم به هوای هوس دختری فتانه و برادرم به طمع ثروتی باد آورده، راهی سوریه شده بودند تا در نوشیدن خون مسلمانان با تروریست‌های تکفیری هم کاسه شوند. اندیشه تلخ و پریشانی که تا صبح خواب را از چشمانم ربود و اشکی هم برای ریختن نداشتم که تا سحر، تنها به تاریکی فضا خیره بودم. مدام از این پهلو به آن پهلو می‌شدم و از غصه سرنوشت شوم پدر و ابراهیم خون می‌خوردم که آتش شیطان به جانشان افتاد و آبی شدند بر آسیاب دشمن! حالا در این بد خواب و خیالی این شب طولانی، دیگر بستر گرم و نرم و فضای آکنده از مِهر و محبت موکب هم برایم دلپذیر نبود که بار دیگر لشگر مصیبت‌هایم پیش چشمانم رژه می‌رفتند تا لحظه‌ای که صدای اذان صبح بلند شد و مرا هم از جا کَند. نماز صبح را خواندم و حتی حال رو در رو شدن با مامان خدیجه و زینب‌سادات را هم نداشتم که هوای گرفته اتاق را بهانه کردم و با پوشیدن کفش‌هایم، به حیاط موکب رفتم. جایی دور از جمع مردانی که دیشب را در حیاط خوابیده بودند، نشستم و تازه فهمیدم کف پاهایم تاول زده و حالا که دوباره کفش‌هایم را پوشیده بودم، سوزش تاول‌ها سر باز کرده بود، ولی حال من ناخوش‌تر از آنی بود که به این جراحت‌ها خم به ابرو بیاورم و غرق دریای طوفان‌زده غم‌هایم، خیره به سیاهی شب بودم که صدای سلام مجیدم را شنیدم. کوله‌پشتی‌اش را بسته و آماده حرکت، بالای سرم ایستاده بود و با

www.romanbaz.ir

چشمان مهربانش نگاهم می‌کرد که به زحمت لبخندی نشانش دادم و فهمید حال خوشی ندارم که با دلواپسی سؤال کرد: «چیزی شده الهه جان؟» می‌دیدم چشمانش از شادی این حرکت عاشقانه، هر روز بیشتر از روز پیش می‌درخشد و دلم نمی‌آمد این حال خوشش را خراب کنم که برای دل خوشی‌اش بهانه آوردم: «نه، چیزی نشده.» که دلش خوش نشد و باز پرسید: «خسته‌ای؟» و اگر یک لحظه دیگر اینطور با محبت نگاهم می‌کرد، نمی‌توانستم دردهای مانده بر دلم را پنهان کنم که آسید احمد رسید و خلوت‌مان را پُر کرد. به احترامش از جا بلند شدم و جواب سلامش را دادم که مامان خدیجه و زینب‌سادات هم آمدند و به راه افتادیم. می‌دیدم مجید می خواهد از آسید احمد فاصله بگیرد و بیشتر با من قدم بردارد، بلکه از راز دلم با خبر شود و من نمی‌خواستم از بار رنج‌هایم، چیزی بر دلش بگذارم که از مامان خدیجه و زینب‌سادات جدا نمی‌شدم تا دوباره در حصار مهربانی‌اش گرفتار نشوم. حالا درد و سوزش تاول‌های پایم هم بیشتر شده و به وضوح می‌لنگیدم که مامان خدیجه متوجه شد و پرسید: «چی شده مادرجون؟ پات درد می‌کنه؟» لبخندی زدم و خواستم پاسخی بدهم که زینب‌سادات هم سؤال کرد: «کفشت اذیتت می‌کنه؟» و من حوصله صحبت کردن هم نداشتم که با لحنی ساده پاسخ دادم: «نه، خوبم!» و سرم را پایین انداختم تا دیگر چیزی نپرسند و سعی می‌کردم قدم‌هایم را محکم و مستقیم بردارم تا خیالشان راحت شود. هر لحظه بر انبوه جمعیت در جاده افزوده می‌شد و به قدری مسیر شلوغ شده بود که حرکت به کُندی انجام می‌شد و همین قدم زدن‌های آهسته، لنگیدن پایم را پنهان می‌کرد. هرچه به کربلا نزدیک‌تر می‌شدیم، شور و نوای نوحه‌های عزاداری که با صدای بلند از سمت موکب‌ها پخش می‌شد، بیشتر شده و فضای پخش نذری گرمتر می‌شد و نه فقط عراقی‌ها که هیئت‌هایی از ایران، افغانستان، لبنان و کویت هم موکبی برپا کرده و هرکدام به تناسب سنت خود، از عزاداران اربعین پذیرایی می‌کردند. کار به جایی رسیده بود که موکب‌داران میهمان‌نواز عراقی، به میان جاده آمده و با حضور گرم و مهربان خود، مسیر زائران را می‌بستند، بلکه مفتخر به میزبانی از میهمانان

www.romanbaz.ir

امام حسین علیه‌السلام شوند و به هرزبانی التماسمان می‌کردند تا از طعام نذری‌شان نوش جان کنیم. چه همهمه‌ای در فضا افتاده بود که باد شدیدی گرفته و پرچم‌های دو طرف جاده را به شدت تکان می‌داد. غرش غلطیدن پرچم‌ها در دل باد، در نغمه نوحه‌های حسینی پیچیده و با زمزمه زائران یکی می‌شد و در آسمان بالا می‌رفت تا نشان‌مان دهد دیگر چیزی تا کربلا نمانده که بانگ اذان هم قد کشید و فرمان اقامه نماز داد. در بسیاری از موکب‌ها، نماز به جماعت اقامه می‌شد و دیگر زائران برای رسیدن به کربلا سراز پا نمی‌شناختند که بی‌آن‌که در خنکای خیمه‌ای معطل شوند، باز به راه می‌افتادند که بنا بود امشب سر بر تربت کربلا به زمین بگذاریم. حالا من هم همپای این‌همه شیعه شیدا، هوایی کربلا شده و برای دیدارش بی‌قراری می‌کردم که هرچند همچون شیعیان از جام عشق سید الشهدا علیه‌السلام سیراب نشده و تنها لبی تَر کرده بودم، ولی به همین اندازه هم، به تب و تاب افتاده و به اشتیاق وصالش، پَرپَر می‌زدم. حالا رمز زمزمه‌های عاشقانه مجید، قفل قلعه مقاومت شیعیانه‌اش و هرآنچه من از زبانش می‌شنیدم و در نگاهش می‌دیدم و حتی از حرارت نفس‌هایش احساس می‌کردم، در انتهای این مسیر، رخ در پرده کشیده و به ناز نشسته بود. هرچند دل من سنگین‌تر از همیشه، زیر خرواری از خاطرات تلخ خزیده و نفسش هم بالا نمی‌آمد، چه رسد به این‌که همچون این چشمان عاشق خاصه خرجی کرده و بی‌دریغ ببارد که از روزی که از عاقبت وحشتناک پدر و برادرم با خبر شده بودم، اشک چشمانم هم خشک شده و جز حس حسرت چیزی در نگاهم نبود. حالا می‌فهمیدم روزهایی که با همه مصیبت‌هایم بی‌پروا ضجه می‌زدم، روز خوشی‌ام بود که این روزها از خشکی چشمانم، صحرای دلم تَرک خورده و سخت می‌سوخت. همه جا در فضا، میان پرچم‌ها و روی لب مردم، نام زیبای حسین علیه‌السلام می‌تپید و دل تنگم را با خودش می‌بُرد و به حال خودم نبودم که تمام انگشتان پایم می‌سوزد و به شدت می‌لنگم که مجید به سمتم آمد و با لحنی مضطرب سؤال کرد: «الهه! چرا اینجوری راه میری؟» و دیگر منتظر پاسخم نشد، دستم را گرفت و از میان سیل جمعیت عبورم

www.romanbaz.ir

داد تا به کناری رسیدیم. خانواده آسید احمد هم از جاده خارج شدند که مامان خدیجه به زبان آمد و رو به مجید کرد: «هر چی بهش میگم، میگه چیزی نیس.» و مجید دیگر گوشش بدهکار این حرف‌ها نبود که برایم صندلی آورد و کمکم کرد تا بنشینم. آسید احمد عقب‌تر رفت تا من راحت باشم و مامان خدیجه و زینب‌سادات بالای سرم ایستاده بودند. هر چه به مجید می‌گفتم اتفاقی نیفتاده، توجهی نمی‌کرد، مقابلم روی زمین زانوزد و خودش کفش‌هایم را درآورد که دیدم سرِ هردو جورابم خونی شده و اولین اعتراض را مامان خدیجه با لحن مادرانه‌اش کرد: «پس چرا میگی چیزی نشده؟!!!» مجید در سکوتی سنگین فقط به پاهایم نگاه می‌کرد که زیر لب پاسخ دادم: «فکر نمی‌کردم اینجوری شده باشه.» و در برابر نگاه ناراحتش دیگر جرأت نکردم چیزی بگویم که سرش را بالا آورد و طوری که مامان خدیجه و زینب‌سادات نشنوند، توبیخم کرد: «با خودت چی کار کردی؟ چرا زود تر به من نگفتی؟» و دیگر صبر نکرد و با ناراحتی از جایش بلند شد. نگاهش با پریشانی به دنبال چیزی می‌گشت که مامان خدیجه اشاره کرد: «اون پایین ماشین هلال احمر وایساده...» و هنوز جمله‌اش به آخر نرسیده بود که مجید سراسیمه به راه افتاد. زینب‌سادات با دلسوزی به پایم نگاه می‌کرد و حالا نوبت مامان خدیجه بود تا دعوایم کند: «آخه مادرجون! چرا حرفی نمی‌زدی؟ هنوز چند ساعت راه تا کربلا مونده!» از این حرفش دلم لرزید و از ترس این‌که نتوانم با پای خودم وارد کربلا شوم، آسمان سنگین چشمانم ملتهب شد، ولی نه باز هم به اندازه‌ای که قطره اشکی پایین بیاید که با دل شکستگی سر به زیر انداختم و چیزی نگفتم. جمعیت عزاداران به سرعت از مقابلمان عبور می‌کردند و خیال این‌که من جا مانده و بقیه را هم معطل خودم کرده‌ام، دلم را آتش می‌زد که مجید با بسته باند و پمادی که از هلال احمر گرفته بود، بازگشت. ظاهراً تمام مسیر را دویده بود که اینچنین نفس نفس می‌زد و پیشانی‌اش خیس عرق بود. چند قدم آنطرف‌تر، به دیوار سیمانی یکی از موکب‌ها، شیر آبی وصل بود که کمکم کرد تا آنجا بروم و باز برایم صندلی گذاشت تا بنشینم. آسید احمد چند متر دورتر ایستاده و به جز دو سه نفر از اهالی

www.romanbaz.ir

موکب کسی اطراف‌مان نبود که مجید رو به مامان خدیجه کرد: «حاج خانم! میشه چادر بگیرید؟» و مامان خدیجه فکر بهتری به سرش زده بود که از ساک دستی‌اش ملحفه‌ای درآورد و با کمک زینب‌سادات، دور پاهایم را پوشاندند تا در دید نامحرم نباشم. مجید کوله پشتی‌اش را در آورد و به دیوار تکیه داد تا نیفتد. مقابل قدم‌های مجروحم روی زمین نشست و با مهربانی همیشگی‌اش دست به کار شد. از این‌که سه نفر به خدمتم ایستاده و آسید احمد هم معطلم شده بود، شرمنده شده و باز دلواپس حجابم بودم که مدام از بالای ملحفه سرک می‌کشیدم تا پاهایم پیدا نباشد. مجید جوراب‌هایم را در آورد، شیر آب را باز کرد و همان‌طور که روی صندلی نشسته بودم، قدم‌هایم را زیر آب می‌شست. از این‌که مقابل مامان خدیجه و زینب‌سادات، با من این‌همه مهربانی می‌کرد، خجالت می‌کشیدم، ولی به روشنی احساس می‌کردم که نه تنها از روی محبت همسری که اینبار به عشق امام حسین علیه‌السلام اینچنین عاشقانه به قدم‌هایم دست می‌کشد تا گرد و غبار از پای زائر کربلا بشوید. حالا معلوم شده بود که علاوه برزخم انگشتانم، کف پایم هم تاول زده و آب که می‌خورد، بیشتر می‌سوخت و مامان خدیجه زیر گوشم حرفی زد که دلم لرزید: «این پاها روز قیامت شفاعتت رو می‌کنه!» از نگاه مجید می‌خواندم چقدر از این حالم دلش به درد آمده و شاید مثل من از مامان خدیجه خجالت می‌کشید که چیزی به زبان نمی‌آورد و تنها با سرانگشتان مهربانش، خاک و خون را از زخم قدم‌هایم می‌شست. با پماد و باندی که از هلال احمر گرفته بود، زخم‌های پایم را بست و کف پایم را کاملاً باند پیچی کرد و من دل نگران ادامه مسیر بودم که با لحنی معصومانه زمزمه کردم: «مجید! من می‌خوام با پاهای خودم وارد کربلا بشم!» آهسته سرش را بالا آورد و شاید جوشش عشق امام حسین علیه‌السلام را در نگاهم می‌دید که پرده نازکی از اشک روی چشمانش نشست و با شیرین‌زبانی دلداری‌ام داد: «ان‌شاءالله که می‌تونی عزیزم!» ولی خیالش پیش زخم‌هایم بود که نگاهش به نگرانی نشست و چیزی نگفت تا دلم را خالی نکند. جوراب‌هایم دیگر قابل استفاده نبودند که مامان خدیجه برایم جوراب تمیز آورد و پوشیدم. حجابم که

www.romanbaz.ir

کامل شد، مامان خدیجه ملحفه را جمع کرد و به همراه زینب‌سادات برای استراحت به سمت آسید احمد رفتند. مجید بی‌آن‌که چیزی بگوید، کفش‌هایم را در کیسه‌ای پیچید و در برابر نگاه متعجبم توضیح داد: «الهه جان! اگه دوباره این کفش رو بپوشی، پات بدتر میشه!» سپس کیسه کفش را داخل کوله گذاشت و من مانده بودم چه کنم که کفش‌های اسپرت خودش را درآورد و مقابلم روی زمین جفت کرد. فقط خیره نگاهش می‌کردم و مطمئن بودم کفش‌هایش را نمی‌پوشم تا خودش پابرهنه بیاید و او مطمئن‌تر بود که این کفش‌ها را پای من می‌کند که به آرامی خندید و گفت: «مگه نمی‌خوای بتونی تا کربلا بیای؟ پس اینا رو بپوش!» سپس خم شد و بی‌توجه به اصرارهای صادقانه‌ام، با مشتی دستمال کاغذی و باقی مانده باندهای هلال احمر، داخل کفش را طوری پُر کرد تا تقریباً اندازه پایم شود و اصلاً گوشش به حرف‌های من نبود که خودش کفش‌هایش را به پایم کرد و پرسید: «راحته؟» و من قاطعانه پاسخ دادم: «نه! اصلاً راحت نیس! من کفش‌های خودم رو می‌خوام!» از لحن کودکانه‌ام خنده‌اش گرفت و با مهربانی دستور داد: «یه چند قدم راه برو، ببین پاتو نمی‌زنه؟» و آنقدر درونش دستمال و باند مچاله کرده بود که کاملاً احساس راحتی می‌کردم و سوزش زخم‌هایم کمتر شده بود، ولی دلم نمی‌آمد و باز می‌خواستم مخالفت کنم که از جایش بلند شد، کوله‌اش را به دوش انداخت و با گفتن «پس بریم!» با پای برهنه به راه افتاد. آسید احمد کنار خانواده‌اش روی تکه موکتی نشسته بود و از صورت غمگینم فهمید ناراحت مجید هستم که لبخندی زد و گفت: «دخترم! چرا ناراحتی؟ خیلی‌ها هستن که این مسیر رو کلاً پا برهنه میرن! به منِ پیرمرد نگاه نکن!» سپس رو به مجید کرد و مثل همیشه سر به سرش گذاشت: «فکر کنم این مجید هم دوست داشت پا برهنه بره، دنبال یه بهانه بود!» و آنقدر گفت تا به پا برهنه آمدنش رضایت دادم و دوباره به راه افتادیم.

خورشید دوباره سر به غروب گذاشته و کسی تاب توقف و میل استراحت نداشت که دیگر چیزی تا کربلا نمانده بود. نه فقط قدم‌های مجروح من که پس از

www.romanbaz.ir

روزها پیاده‌روی، همه خسته شده و باز به عشق کربلا پیش می‌رفتند و شاید هم به سوی حرم امام حسین علیه‌السلام کشیده می‌شدند. دیگر نگران پای برهنه مجید روی زمین نبودم که می‌دیدم تعداد زیادی از زائران با پای برهنه به خاک وصال کربلا بوسه می‌زنند و می‌روند. کمی جلوتر دو جوان عراقی روی زمین نشسته و با تشتی از آب و دستمال، خاک کفش‌های میهمانان امام حسین علیه‌السلام را پاک می‌کردند و آنطرف‌تر پیرمردی با ظرفی از گِل ایستاده بود تا عزاداران اربعین، سرهایشان را به خاک مصیبت از دست دادن پسر پیامبر زینت دهند. آسید احمد ایستاد، دست برکاسه گِل بُرد و به روی عمامه مشکی و پیشانی پُرچین و چروکش کشید و دیدم به پهنای صورتش اشک می‌ریزد و پیوسته زبانش به نام حسین علیه‌السلام می‌چرخد. مجید محوتشت گِل شده و سفیدی چشمانش از اندوه معشوقش به خون نشسته بود که پیرمرد عراقی مُشتی گِل نرم برفرق سرو روی شانه‌هایش کشید و به سراغ زائر بعدی رفت تا او را هم به نشان عزای سیدالشهدا علیه‌السلام بیاراید. مامان خدیجه به چادر خودش و زینب‌سادات خطوطی از گِل کشید و به من چیزی نگفت و شاید نمی‌خواست در اعتقاداتم دخالتی کرده باشد، ولی مجید می‌دید که نگاهم به تمنا به سوی کاسه گِل کشیده شده که سرانگشتانش را گِلی کرد و روی چادرم به فرق سرم کشید و می‌شنیدم زیرلب زمزمه می‌کرد: «یا امام حسین...» و دیگر نمی‌فهمیدم چه می‌گوید که صدایش در گریه می‌غلطید و در گلویش گم می‌شد. حالا زائران با این هیبت گل‌آلود، حال عشاق مصیبت‌زده‌ای را پیدا کرده بودند که با پریشانی به سمت معشوق خود پَرپَر می‌زنند. همه جا در فضا همهمه «لبیک یا حسین!» می‌آمد و دیگر کسی به حال خودش نبود که رایحه کربلا در هوا پیچیده و عطر عشق و عطش از همینجا به مشام می‌رسید. فشار جمعیت به حدی شده بود که زائران به طور خودجوش جمع مردان و زنان را از هم جدا کرده بودند تا برخوردی بین نامحرمان پیش نیاید و باز به سختی می‌توانستم حلقه اتصالم را با مامان خدیجه و زینب‌سادات حفظ کنم که موج جمعیت مرا با خودش به هرسو می‌کشید. براثر وزش به نسبت تند باد و حرکت پُرجوش و خروش

www.romanbaz.ir

جمعیت، حسابی گرد و خاک به پا شده و روی صورتم را پرده‌ای از تربت زیارت کربلا پوشانده بود. حالا دوباره سوزش زخم‌های پایم هم شروع شده و با هر قدمی که به زمین می‌زدم، کف پایم آتش می‌گرفت و از چشم مجید و بقیه پنهان می‌کردم تا دوباره اسباب زحمت‌شان نشوم. آسمان نیلگون شده و چادر شب را کم کم به سر می‌کشید که به سختی خودمان را از دل جمعیت بیرون کشیدیم و به قصد اقامه نماز مغرب به یکی از موکب‌ها رفتیم. هنوز صدای اذان بلند نشده بود که جوانی از خادمان موکب برایمان فرنی گرم آورد و چه مرهم خوبی بود برای گلوهایی که از گرد و خاک پُر شده و به خِس خِس افتاده بود. نماز مغرب را که خواندم، دیگر توانی برای برخاستن نداشتم که ساق پایم از چهار روز پیاده رویِ پیوسته به لرزه افتاده و به خاطر ساعت‌های طولانی روی پا بودن، کمر درد هم گرفته بودم، ولی وقتی چشمم به پیرزن‌هایی می‌افتاد که با پاهای ورم کرده به عشق کربلا می‌رفتند و حتی لب به یک ناله باز نمی‌کردند، خجالت می‌کشیدم از دردهایم شکایتی کنم که عاشقانه قیام کردم و دوباره آماده رفتن شدم. از در موکب که بیرون آمدم، دیدم مجید غافل از این‌که تماشایش می‌کنم، کفش‌هایش را برداشته و با دقت داخلش را بررسی می‌کند تا ببیند دستمال کاغذی و باندها جا به جا نشده باشند. از این‌همه مهربانی‌اش، دلم برایش پَر زد و شاید آنچنان بی‌پروا پرید که صدایش به گوش جان مجید رسید و به سمتم برگشت. چشمش که به چشمم افتاد، لبخندی زد و با گفتن «بفرمایید!» کفش‌ها را مقابل پایم جفت کرد و به سراغ آسید احمد رفت تا بیش از این شرمنده مهربانی‌اش نشوم. مامان خدیجه و زینب‌سادات هم آمدند و باز همه به همراه هم به راه افتادیم. حالا در تاریکی شب، جاده اربعین صفای دیگری پیدا کرده و نه تنها عطر کربلا که روشنایی حضور سید الشهدا علیه‌السلام را هم با تمام وجودم احساس می‌کردم. از دور دروازه‌ای فلزی با سقفی شیروانی مانند پیدا بود که مامان خدیجه می‌گفت از این‌جا ورودی شهر کربلا آغاز می‌شود. هنوز فاصله زیادی تا دروازه مانده و جمعیت به حدی گسترده بود که از همینجا صف‌های به هم فشرده‌ای تشکیل شده و باز جمعیت زن و مرد از هم جدا شده

www.romanbaz.ir

بودند. دیگر مجید و آسید احمد را نمی‌دیدم و با مامان خدیجه و زینب‌سادات هم فاصله زیادی پیدا کرده بودم که مدام خودم را بین جمعیت می‌کشیدم تا حداقل مامان خدیجه را گم نکنم. روبروی‌مان سالن‌های جداگانه‌ای برای بازرسی خانم‌ها و آقایان تعبیه شده و به منظور جلوگیری از عملیات‌های تروریستی، ساک و کوله‌ها را تفتیش می‌کردند. وارد سالن بانوان شده و در میان ازدحام زنانی که همه چادر مشکی به سر داشتند، دیگر نمی‌توانستم مامان خدیجه و زینب‌سادات را پیدا کنم. چند باری هم صدایشان زدم، ولی در دل همهمه تعداد زیادی زن و کودک، جوابی نشنیدم. خانمی که مسئول بازرسی بود، وقتی دید کیف و ساکی ندارم، اجازه عبور داد و به سراغ نفر بعدی رفت. اختیار قدم‌هایم با خودم نبود و با فشار جمعیت از سالن خارج شدم و تا چند متر بعد از دروازه همچنان میان جمعیت انبوهی از زنان گرفتار شده و هر چه چشم می‌چرخاندم، مامان خدیجه و زینب‌سادات را نمی‌دیدم. بلاخره به هر زحمتی بود، خودم را از میان جمعیت به کناری کشیدم و دیگر از پیدا کردن مامان خدیجه و زینب‌سادات ناامید شده بودم که سراسیمه سرک می‌کشیدم تا مجید و آسید احمد را ببینم، ولی در تاریکی شب و زیر نور ضعیف چراغ‌های حاشیه خیابان، چیزی پیدا نبود که مثل بچه‌ای که گم شده باشد، بغض کردم. با لب‌هایی که از ترسی کودکانه به لرزه افتاده باشد، فقط آیت‌الکرسی می‌خواندم تا زودتر مجید یا یکی از اعضای خانواده آسید احمد را ببینم و با چشمان هراسانم بین جمعیت می‌گشتم و هیچ کدام را نمی‌دیدم. حالا پهنای جمعیت بیشتر شده و به کناره‌ها هم رسیده بودند که دیگر نمی‌توانستم سرِ جایم بایستم و سوار بر موج جمعیت، به هر سو کشیده می‌شدم. قدم‌هایم از فشار جمعیت بی‌اختیار رو به جلو می‌رفت و سرم مدام می‌چرخید تا مجیدم را ببینم. می‌دانستم الان سخت نگرانم شده و خانواده آسید احمد هم معطل پیدا کردنم، اذیت می‌شوند و این بیشتر ناراحتم می‌کرد. هر لحظه بیشتر از دروازه فاصله می‌گرفتم و در میان جمعیتی که هیچ کدام‌شان را نمی‌شناختم، بیشتر وحشت می‌کردم. حتی نمی‌دانستم باید کجا بروم، می‌ترسیدم دنبال جمعیت حرکت کنم

www.romanbaz.ir

و مجید همینجا به انتظارم بماند و بدتر همدیگر را گم کنیم که از این‌همه بلاتکلیفی در این شب تاریک و این آشفتگی جمعیت، به گریه افتادم. حالا پس از روزها که چشمه اشکم خشک شده و پلک‌هایم دل به باریدن نمی‌دادند، گریه‌ام گرفته و از خود بی‌خود شده بودم که با صدای بلند همسرم را صدا می‌زدم و از پشت پرده اشکم با پریشانی به دنبالش می‌گشتم. گاهی چند قدمی با ناامیدی و تردید به جلو می‌رفتم و باز می‌ترسیدم مجید هنوز همانجا منتظرم مانده باشد که سراسیمه بر می‌گشتم. من جایی را در این شهر بلد نبودم و کسی را در میان جمعیت نمی‌شناختم که فقط مظلومانه گریه می‌کردم و با تمام وجود از خدا می‌خواستم تا کمکم کند. ساعتی می‌شد که همین چند قدم را با بی‌قراری بالا و پایین می‌رفتم که دیگر خسته و درمانده همانجا روی زمین نشستم، ولی جای نشستن هم نبود که جمعیت مثل سیل سرازیر می‌شد و چند بار نزدیک بود خانم‌ها رویم بیفتند که باز از جا بلند شدم. دیگر درد ساق پا و سوزش تاول‌هایم را فراموش کرده و با تن و بدنی که از ترس به لرزه افتاده بود، خودم را میان جمع بانوانی که به قصد زیارت پیش می‌رفتند، رها کردم تا مرا هم با خودشان ببرند و باز خیالم پیش دلشوره و اضطراب همسر مهربانم بود که نگاهم از میان جمعیت دل نمی‌کَند و فقط چشم می‌دواندم تا مجیدم را ببینم. چشمانش را نمی‌دیدم ولی از همین راه دور، تپش تند نفس‌هایش را احساس می‌کردم و می‌توانستم تصور کنم که به همین یک ساعت بی‌خبری از الهه‌اش، چه حالی شده که بیش از ترس و وحشت خودم، برای پریشانی عزیزدلم گریه می‌کردم. دیگر چشمانم جایی را نمی‌دید و هر جا سیل جمعیت مرا با خودش می‌بُرد، می‌رفتم و فقط مراقب بودم که از میان جمع زن‌ها خارج نشوم و به مردها نخورم. حالا چشمه اشکم به جوش آمده و لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت که پیوسته گریه می‌کردم. دیگر همه جا را از پشت پرده چند لایه اشک‌های گرم و بی‌قرارم، تیره و تار می‌دیدم که در انتهای مسیر و در دل سیاهی شب، ماهی آسمانی پیش چشمانم درخشید و آنچان دلی از من بُرد که بی‌اختیار زمزمه کردم: «حرم امام حسین علیه‌السلام اینه؟» و بانویی ایرانی کنارم بود که سؤال مات و

www.romanbaz.ir

مبهوتم را شنید و با لحنی ملیح پاسخ داد: «نه عزیزم! این حرم حضرت اباالفضل علیه‌السلام!» پس ساقی لب تشنگان کربلا و حامل لواء امام حسین علیه‌السلام که این چند روز در هر موکب و هیئتی نامش را شنیده و شیدایی شیعیان را به پایش دیده بودم، صاحب این گنبد و بارگاه درخشان بود که این‌همه از من دلبری می‌کرد و هنوز چشم از مهتاب حرمش برنداشته بودم که همان بانو میان گریه‌ای عاشقانه زمزمه کرد: «قربون وفاداری‌ات بشم عباس!» و با همان حال خوشش رو به من کرد: «شب و روز عاشورا، حضرت ابوالفضل علیه‌السلام مراقب خیمه‌های زن و بچه‌های امام حسین علیه‌السلام بوده! تو خیمه‌گاه هم، خیمه آقا جلوتر از همه خیمه‌ها بوده تا کسی جرأت نکنه به بقیه خیمه‌ها نزدیک شه! هنوزم از هر طرفی وارد کربلا بشی، اول حرم حضرت ابوالفضل علیه‌السلام رو می‌بینی...» و دیگر نشنیدم چه می‌گوید که بر اثر فشار جمعیت، میان مان فاصله افتاد و حالا فقط نوای نوحه و زمزمه روضه به گوشم می‌رسید. عرب‌ها به یک زبان و ایرانی‌ها به کلامی دیگر به عشق برادر امام حسین علیه‌السلام می‌خواندند. مردها با هم یک دم گرفته و زن‌ها به شوری دیگر عزاداری می‌کردند و می‌دیدم مست از قدح عشق حضرت اباالفضل علیه‌السلام عاشقانه به سر و سینه می‌زنند و خیابان منتهی به حرمش را می‌بویند و می‌بوسند و می‌روند. گاهی ایرانی‌ها دم می‌گرفتند: «ای اهل حرم میرو علمدار نیامد...» و گاهی عراقی‌ها سر می‌دادند: «یا عباس جیب المای لسکینه...» و می‌شنیدم صدای این‌همه عاشق قد می‌کشد: «لبیک یا عباس...» که هنوز پس از ۱۴۰۰ سال از شهادت حضرتش، ندای یاری خواهی‌اش را صادقانه لبیک می‌گفتند که من هم کاسه صبرم سرریز شد و نمی‌توانستم با هیچ نوحه‌ای هم نوا شوم و به نغمه قلب خودم گریه می‌کردم که نه روضه‌ای به خاطرم می‌آمد و نه شعری از بَربودم و تنها به ندای نگاهی که از سمت حرم صدایم می‌کرد، پاسخ داده و عاشقانه گریه می‌کردم. دیگر مجید و آسید احمد و بقیه را از یاد برده و جدا افتادنم را فراموش کرده بودم که من در میان این جمعیت دیگر غریبه نبودم و در محضر فرزند رشید امام علی علیه‌السلام، آنچنان پَر و بالی گشوده بودم که حالا بی‌نیاز از حرکت جمعیت با قدم‌هایی که از داغ تاول

www.romanbaz.ir

آتش گرفته بود، به سمتش می‌رفتم و اگر غلط نکنم او مرا به سوی خودش می‌کشید! چه منظره‌ای بود گنبد طلایی‌اش در میان دو گلدسته رعنا که پیش چشمم شبیه دو دست بُریده حضرتش در راه خدا و دفاع از پسر پیامبر می‌آمد! ولی این خشت و آهن و طلا کجا و دستان ماه بنی‌هاشم علیه‌السلام کجا که شنیده بودم خداوند در عوض دو دست بُریده، به او دو بال عنایت فرموده تا در بهشت پرواز نماید! هر چه به حرم نزدیک‌تر می‌شدیم، فشار جمعیت بیشتر می‌شد و تنها طنین «لبیک یا عباس!» بود که رعشه به تن زمین و آسمان می‌زد و دل مرا هم از جا می‌کَند. حالا به نزدیکی حرمش رسیده و دیگر نمی‌توانستیم قدمی پیش برویم که دور حرم، جمعیت انبوه مردان تجمع کرده و راه بند آمده بود. هنوز دو سه شب به اربعین مانده و تنها به هوای شب جمعه بود که جمعیت اینطور به صحن و سرای کربلا سرازیر شده و برای زیارت اولیای الهی سراز پا نمی‌شناختند. از این نقطه دیگر گنبد و گلدسته‌ها پیدا نبود که تقریباً پای دیوارهای بلند و پُر نقش و نگار حرم ایستاده و تنها سیل مردم را می‌دیدم. گاهی جمعیت تکانی می‌خورد و به سختی قدمی پیش می‌رفتم و باز در همان نقطه متوقف می‌شدم که در یکی از همین قدم‌ها، صحنه رؤیایی بین‌الحرمین پیش چشمان مشتاقم گشوده شد و هنوز طول بین الحرمین را با نگاهم طی نکرده بودم که به پابوسی حرم نازنین سید الشهدا علیه‌السلام رسیدم. حالا این خورشیدی که هنوز از داغ خون و عطش شعله می‌کشید، مزار پاره تن فاطمه علیهاالسلام و نور دیدگان علی علیه‌السلام بود که به رویم می‌خندید و به قدم‌های خسته و مجروحم، خوش آمد می‌گفت و من کجا و لبخند پسر پیامبر کجا که پیراهن صبوری‌ام دریده شد و ناله‌ام به هوا رفت. محو حرم بهشتی‌اش، دل از پرچم عزای روی گنبدش نمی‌کَندم و پلکی هم نمی‌زدم تا نگاه مهربانش را لحظه‌ای از دست ندهم که یقین داشتم نگاهم می‌کند! هر دو دستم را به سینه گذاشته و تا جایی که نفسم بر می‌آمد، به عشقش ضجه می‌زدم و از اعماق قلب عاشقم صدایش می‌کردم. بانگ «لبیک یا حسین!» جمعیت را می‌شنیدم و دست‌هایی را که پس از هزاران سال به نشانه یاری پسر پیامبر بالا رفته و رو به گنبدش پَر می‌زد، می‌دیدم و من

www.romanbaz.ir

سرمایه‌ای برای اینچنین جانبازی‌های عارفانه‌ای نداشتم که تنها عاجزانه گریه می‌کردم و نمی‌دانستم چه بگویم که فقط به زبان بی‌زبانی ناله می‌زدم. دلم می‌خواست تا پای حرمش به روی قدم‌های زخمی‌ام که نه، به روی چشمانم بروم که حالا جام سرریز عشقش در جانم پیمانه شده و می‌دیدم حسین علیه‌السلام با دل‌ها چه می‌کند و باور کرده بودم هر چه برایش سر و جان بدهند، کم داده‌اند که چنین معشوق نازنینی شایسته بیش از اینهاست! بنده‌ای که در راه دفاع از دین خدا، همه دارایی‌اش را فدا کرده و در اوج تسلیم و رضایت، نه تنها از جان خود که از دلبستگی به تک تک عزیزانش بگذرد و یکی را پس از دیگری در راه خدا عاشقانه به قربانگاه بفرستد و باز به قضای الهی راضی باشد، سزاوار بیش از اینهاست! دیگر بیش از این تاب دوری از حرمش را نداشتم و مرغ پریشان دلم به سمت صحن و سرایش پر می‌کشید و صد هزار حسرت که پهنه بین‌الحرمین از خیل عشاقش بند آمده و دیگر برای منِ بی سر و پا مجال رفتن نبود! ولی جان همه عالم به فدای کرمش که از همین راه دور، نگاهم می‌کرد و در پاسخ مویه‌های غریبانه‌ام، چنان دستی به سرم می‌کشید که دلم آرام می‌شد و چه آرامشی که در تمام عمرم تجربه‌اش نکرده و حالا داروی شفابخش همه غم‌هایم ذکر «حسین!» بود و چه شبی بود آن شب جمعه که سر به دیوار حرم حضرت ابالفضل علیه‌السلام، تا سحر میهمان نگاه مهربان امام حسین علیه‌السلام بودم.

تا اذان صبح چیزی نمانده و هنوز آشوب عاشقانه عشاق حسین علیه‌السلام به آرامش نرسیده و من بی‌آن‌که لحظه‌ای به خواب رفته باشم، با امام شهیدم، راز و نیاز می‌کردم. حالا در مقام یک مسلمان اهل سنت، نه تنها برایم عزیز و محترم بود که معشوق قلب بی‌قرارم شده و به پیروی از امامتش افتخار می‌کردم که شبی را با حضور بهشتی‌اش سحر کرده و بی‌خیالِ های و هوی دنیا و بی‌خبر از همسر و همراهانم، به هم‌صحبتی کریمانه‌اش خوش بودم. ساعتی می‌شد که آسمان کربلا هم دلتنگ حسین علیه‌السلام شده و در سوگ شهادت غریبانه‌اش، ناله می‌زد و گریه می‌کرد تا پس از قرن‌ها، زمین کربلا را از خجالت آب کند و روی زمان را شرمنده که

www.romanbaz.ir

طفل شیرخوار خاندان پیامبر ﷺ در همین صحرا با لب تشنه به شهادت رسید و ندای «العطش» کودکان حسین علیه‌السلام همچنان دل آب را آتش می‌زد و من به پای همین روضه‌های جگرسوز تا سحر ضجه زدم و عزاداری کردم تا طنین «الله اکبر» در آسمان قد کشید و چه شوری به پا کرد که امام حسین علیه‌السلام به بهای برپایی نماز، در این سرزمین مظلومانه به شهادت رسید.

نماز صبح را با همان حال خوشی که پروردگارم عنایت کرده بود، خواندم و باز محو تماشای خورشید درخشان کربلا، به دیوار حرم حضرت ابالفضل علیه‌السلام تکیه دادم و غرق احساس خودم، به حرکت پیوسته زائران نگاه می‌کردم. حتی بارش شدید باران و هوای به نسبت سرد سحرگاهی هم شور و حرارت این عاشقان کربلا را خنک نمی‌کرد که در مسیر بین الحرمین پریشان می‌گشتند و گاهی به هوای این حرم و گاهی به حرمت آن حرم بر سر و سینه می‌زدند. زیر سقف یکی از کفشداری‌های زنانه حرم حضرت عباس علیه‌السلام پناه گرفته بودم تا کمتر خیس شوم، ولی آنجا هم جای نشستن نبود که دو ردیف پله و راهروی کفشداری هم مملو از زنان و کودکانی بود که شب را همینجا سحر کرده و حالا از خستگی به خوابی سبک فرو رفته بودند. به چهره‌های پاک و معصومشان نگاه می‌کردم و دیگر می‌فهمیدم چرا این‌همه به خودشان زحمت می‌دهند تا برای امام حسین علیه‌السلام عزاداری کنند که پسر فاطمه علیهاالسلام عزیزتر از این حرف‌هاست! حالا من هم هوای پیراهن سیاه و رخت عزایش را کرده و دلم می‌خواست نه فقط در و دیوار خانه‌ام که همه حریم دلم را به مصیبت شهادت سید الشهدا علیه‌السلام پرچم عزا زده و تا نفس دارم به عشقش عزاداری کنم! حالا ایمان آورده بودم که این شب رؤیایی در این سرزمین بهشتی، اجر کریمانه‌ای بود که پروردگارم در عوض شفای مادرم، به پاس گریه‌های شب قدر امامزاده به من عنایت کرده و امام زمان علیه‌السلام به دستان مبارکش امضاء نموده بود تا در چنین شبی بر پسر پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله وارد شده و میهمان کربلایش باشم و حالا چه خستگی شیرینی بر تنم مانده بود که سرم را به دیوار حرم حضرت اباالفضل علیه‌السلام نهادم و همچون کودکی که در دامان مادرش به آرامشی عمیق رسیده

www.romanbaz.ir

باشد، چشم در چشم گنبد حرم امام حسین علیه‌السلام به خوابی خوش فرو رفتم.

از لحن لرزانی که اسمم را آهسته تکرار می‌کرد، چشمانم را گشودم و هنوز رو به حرم امام حسین علیه‌السلام بودم که از میان مژگان نیمه بازم، خورشید عشقش درخشید و دلم را غرق محبتش کرد که باز کسی صدایم زد: «الهه...» همان‌طور که سرم به دیوار حرم بود، صورتم را چرخاندم و مجیدم را دیدم که پایین پله‌های کفشداری با پای برهنه، روی زمین خیس ایستاده و چشمان آشفته و بی‌قرارش به انتظار پاسخی از من، پلکی هم نمی‌زد. همچنان باران می‌بارید که صورت و لباسش غرق آب و گِل شده بود، موهای خیسش به سرش چسبیده و هنوز باقی مانده اثر گِل عزای امام حسین علیه‌السلام روی فرق سرش خودنمایی می‌کرد. در تاریکی دیشب او را گم کرده و حالا در روشنی طلوع خورشید، برابرم ایستاده و می‌دیدم با این‌که الهه‌اش را پیدا کرده، هنوز همه تن و بدنش می‌لرزد و نمی‌دانم چقدر نگاهش به دنبالم پَرپَرزده بود که چشمانش گود افتاده و بر اثر گریه و بی‌خوابی به خون نشسته بود. کمی خودم را جابجا کردم و نمی‌خواستم بانوانی که کنارم به خواب رفته بودند، بیدار شوند که زیر لب زمزمه کردم: «جانم...» و مجید هم به خاطر حضور زنان و کودکانی که روی پله‌ها خوابیده بودند، نمی‌توانست بالا بیاید که از همانجا سر به شکایتی عاشقانه نهاد: «تو کجا رفتی الهه؟ به خدا هزار بار مُردم و زنده شدم! به خدا تا صبح کل کربلا رو دنبالت گشتم! هزار بار این حرم‌ها رو دور زدم و پیدات نکردم...» و حالا از شوق دیدار دوباره‌ام، چشمان کشیده‌اش در اشک دست و پا می‌زد که با نگاهش به سمت حرم امام حسین علیه‌السلام پَر کشید تا آتش مانده بر جانش را با جانانش در میان بگذارد و من با نگاهم به خاک قدم‌هایش افتادم و جگرم آتش گرفت که با این پای برهنه تا صبح در خیابان‌ها می‌دویده و حالا می‌دیدم انگشتان پای او هم مجروح شده که با لحنی معصومانه پاسخ دادم: «من همون ورودی شهر شماها رو گم کردم! خیلی دنبالتون گشتم، ولی پیداتون نکردم. تا این‌جا هم با جمعیت اومدم...» و دلم می‌خواست با محرم اسرار دلم بگویم دیشب بین من و معشوقم چه گذشته که چشمانم از عشقش درخشید و با لحنی لبریز از لذت حضور سید

www.romanbaz.ir

الشهداء علیه‌السلام مژده دادم: «مجید! دیشب خیلی با امام حسین علیه‌السلام حرف زدم، تو همیشه می‌گفتی باهاش دردِ دل می‌کنی، ولی من باور نمی‌کردم... ولی دیشب باهاش کلی دردِ دل کردم...» و مجید مثل این‌که تلخی و پریشانی این شب سخت و طولانیِ دوری از من را به حلاوت حضور امام حسین علیه‌السلام بخشیده باشد، صورتش به خنده‌ای شیرین گشوده شد و دستش را از همان پایین پله‌ها به سمتم دراز کرد تا یاری‌ام کند از جا بلند شوم. انگشتانش از بارش باران خیس بود و شاید هنوز از ترس از دست دادنم، می‌لرزید که به قدرت مردانه‌اش بلند شدم و شنیدم تا می‌خواست مرا بلند کند، زیر لب زمزمه می‌کرد: «یا علی!» که من هم زبان به ذکر «یا علی!» گشودم و عاشقانه قد کشیدم. با احتیاط از میان ردیف زنان و کودکانی که روی پله‌ها استراحت می‌کردند، عبور کردم و همچنان‌که دستم میان دست مجید بود، قدم به زمین خیس کربلا نهادم و دیگر نگران گذشتن از میان خیل نامحرمان نبودم که شوهر شیعه‌ام برایم راه باز می‌کرد تا همسر اهل سنتش را به زیارت حرم امام حسین علیه‌السلام ببرد.

* * *

از ترنم ترانه‌ای لطیف چشمانم را می‌گشایم و دختر نازنیم را می‌بینم که کنارم روی تخت به ناز خوابیده و به نرمی دست و پا می‌زند و لابد هوای آغوش مادرش را کرده که با صدای زیبایش، زمزمه می‌کند تا بیدار شوم. با ذکر «یا علی!» نیم خیز شده و همانجا روی تخت می‌نشینم، هر دو دستم را به سمتش گشوده و بدن سبک و کوچکش را در آغوش می‌کشم. حالا یک ماهی می‌شود که خدا به برکت زیارت اربعین سال گذشته، به من و مجید حوریه‌ای دیگر عطا کرده و ما نام این فرشته بهشتی را به حرمت حوریه خیمه گاه حسین علیه‌السلام، رقیه نهاده و وجودش را نذر نازدانه سید الشهدا علیه‌السلام کرده‌ایم. رقیه را همچنان در آغوشم نوازش می‌کنم و روی ماهش را می‌بوسم و می‌بویم که مجید وارد اتاق می‌شود و با صورتی که همچون گل به رویم می‌خندد، سلام می‌کند. باز ایام اربعینی دیگر از راه رسیده که شوهر شیعه‌ام لباس سیاه به تن کرده و امسال نه تنها مجید که منِ اهل سنت هم از

www.romanbaz.ir

شب اول محرم به عشق امام حسین علیه‌السلام لباس عزا پوشیده و پا به پای آسید احمد و مامان خدیجه، خانه‌ام را پرچم عزا زده‌ام که حالا پس از هزاران سال و از پسِ صدها کیلومتر فاصله، او را ندیده و عاشقش شده‌ام! که حالا می‌دانم عشق حسین علیه‌السلام و عطش عاشورا با قلب سُنی همان می‌کند که با جان شیعه کرده و ایمان دارم این شور به پا خاسته در جان عشاق، جز به شعار عاشقی عیان نشده و ارمغانی جز تقرب به خدا و تبعیت از دین خدا ندارد! هر چند به هوای رقیه نمی‌توانیم در مراسم اربعینِ امسال، رهسپار کربلا شویم و از قافله عشاق جا مانده‌ایم، اما قرار است امروز به بهانه بدرقه آسید احمد و خانواده‌اش تا خروجی بندر برویم و رایحه حرم امام حسین علیه‌السلام را از همین مسیری که به کربلا می‌رود، استشمام کنیم. مجید رقیه را از آغوشم می‌گیرد تا آماده بدرقه عشاق اربعین شوم و با چه شیرین زبانی پدرانه‌ای با دخترش بازی می‌کند و چه عاشقانه به فدایش می‌رود که رقیه هم برکت کربلاست...

www.romanbaz.ir